

از انتشارات

کتابخانه سنائی

از انتشارات
کتابخانه سنائی



مولوی دیگر

بهاءالدین محمد بلخی

فرزند عارف مولانا جلال الدین مولوی

سلطان ولد

با مقدمه

استاد سعید نفیسی

شامل :

غزلیات ، قصاید ، قطعات ، ترکیبات ، اشعار ترکی ، اشعار عربی
مسمط ، رباعیات

از انتشارات

کتابخانه سنائی

مشخصات کتاب

* نام کتاب: مولوی دیگر
* شاعر: بهاءالدین محمد بلخی (سلطان ولد)
* مصحح: حامد ربانی
* مقدمه: شادروان سعید نفیسی
* طراحی وخطاطی روی جلد: استاد یدالله کابلی
* روی جلد: غزل شماره ۲۴۹
* تیراژ: دوهزار جلد
* چاپ: چاپخانه احمدی
* صحافی: صحافی ایرانمهر
* تاریخ انتشار: بهار ۱۳۶۳
* ارزش: ۱۱۰ تومان

از انتشارات

کتابخانه سنائی

تمثال مولانا جلال الدین پدر سلطان ولد



ولد را نیست علم و نی ولایت   جز آن علم و ولایت کش پدر داد

بقلم : استاد سعید نفیسی

مقدمه

بهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد پسر مهتر مولانا جلال‌الدین محمد از چهارفرزند وی که سه پسر ویك دختر بودند از همه بزرگتر بود ودر شهر لارنده در ۲۵ ربیع الثانی ۶۲۳ ولادت یافت. در ین زمان پدرش ۱۹ سال داشت ودر مرگ پدر که هنگام غروب آفتاب یکشنبهٔ پنجم جمادی الاخرهٔ ۶۷۲ روی داده است ۴۹ سال و یك ماه و ده روز از عمروی گذشته بود.

دو برادر کهتر وی علاء الدین محمد که یکسال از و خردتر بود ومظفر-الدین امیرعالم اولی در ۶۶۰ یعنی ۵۲ سال ودومی در ۶۷۶ یعنی سی وشش سال پیش ازو در گذشتندو خواهرش ملکه خاتون در ۷۰۳ یعنی نه سال پیش از و ازین جهان رفت. مادرش گوهرخاتون دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی بودو برادر دیگر علاءالدین محمد نیز ازین مادر زاده بود. چون وی لقب و نام جدش بهاءالدین ولد را داشت باوسلطان ولد میگفتند و وی همه جادر شعر ولد تخلص کرده است. مظفرالدین امیرعالم وملکه خاتون از زن دیگر گرا خاتون قونیوی بودند.

در کودکی که سلطان ولد بسن درس خواندن رسیدپدر وی رابابرادرش علاءالدین محمد بدمشق فرستاد تا در آنجا بکسب دانش مشغول شود ومولانا خود کتاب هدایه تالیف شیخ‌الاسلام برهان الدین علی بن ابوبکر مرغینانی در

گذشته در ۵۹۳ را که از کتابهای معروف فروع حنفیه است باو درس داده بود. هنگامی که وی بسن بلوغ رسید پدرش سراپا مجذوب تصوف شده بود و بابزرگان مشایخ رابطه داشت. بهمین جهت وی با سید برهان‌الدین محقق ترمذی متوفی درحدود ۶۳۸ و شمس‌الدین محمد بن علی بن ملك‌داد تبریزی در گذشته در ۶۴۵ وصلاح‌الدین فریدون زرکوب قونیوی متوفی در ۶۵۷ و حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن اخی ترك ارموی قونیوی متولد در سال ۶۲۲ ومتوفی در روز چهارشنبهٔ ۱۲ شعبان ۶۸۳ که ازمشایخ طریقهٔ پدرش بودند مصاحبت های فراوان کرده وحتی یك‌ماه در رکاب شمس‌الدین تبریزی پیاده دویده است.

پس ازمرگ مولانا حسام‌الدین چلبی می‌خواست وی را بجانشینی پدر برگزینند، وی ازین کار سرباز زد و خود در حلقهٔ اصحاب حسام‌الدین در آمد و تنها پس ازمرگ وی جانشین پدرشد ومریدان وی رابجانشینی حسام‌الدین اختیار کردند. بدین گونه وی سومین پیشوای طریقهٔ مولوی‌شده است ودر خانقاهی که در شهر قونیه برای پدرش ساخته بودند بساط ارشادرا گسترد. نزدیك سی‌سال درین مقام ارشاد بود و بیشتر آداب وسننی که تاکنون‌در طریقهٔ مولوی باقیست یادگار اوست. بهمین جهت پیروان این طریقه همواره‌وی را یکی از بزرگترین مشایخ خود دانسته واز «اقطاب تسعه» یعنی از نه‌تن پیشوایان بزرگ خود شمرده‌اند. پدر نیز همواره وی را بسیار گرامی می‌داشته است.

سرانجام سلطان ولد درشهر قونیه در روز شنبهٔ دهم رجب ۷۱۲ در گذشت و او را در همان خانقاه مولویان در جوار پدر بخاك سپردند و پس‌ازوپسرش امیر جلال‌الدین عارف چلبی متولد در ۶۷۰ و متوفی در ۷۱۹ بمسند ارشاد خاندان خودنشست. فرزندان عارف چلبی پی‌در پی پیشوایان‌این‌طریقه‌شدند و سی‌تن ازیشان پشت درپشت این‌مقام‌روحانی‌مهم را داشته اند و آخرین ایشان بهاءالدین محمد ولدچلبی افندی معروف ببرهان الدین بوده است که‌حکومت جدید ترکیه وی را ازین‌مقام‌خلع کردو پیشوایی طریقه باخلع او بپایان رسید.

سلطان ولد از فاطمه خاتون دختر صلاح‌الدین زرکوب یك پسر داشت جلال‌الدین عارف ودو دختر عابده وعارفه ونیز دو زن دیگرداشت که ازیکی چلبی شمس‌الدین امیرعابد واز دیگری چلبی حسام‌الدین امیرزاهد وچلبی واجد بجهان آمدند .

وی مانند پدر درنظم ونثر فارسی دست داشته وبهمان شیوهٔ پدرسخن می گفته است . آنچه ازو مانده نخست همین دیوان‌غزلیات‌وترکیبات‌ورباعیاتست که پیش ازمثنویات خود بنظم آن پرداخته است و دیگر مجموعهٔ مثنویات اوست بنام ولدنامه شامل سه‌مثنوی ولدی یا ولدنامه که در شرح حال و مقامات پدرش ومشایخ طریقهٔ خود بروزن حدیقهٔ سنایی سروده است و در ضمن شامل فواید بسیاردرعرفان و تصوف وسلوکست ودر غرهٔ ربیع‌الاول ۶۹۰ بنظم آن آغاز کرده ودر چهارم جمادی‌الاخرهٔ آن سال بپایان رسانیده ودرحدودهشت هزار بیتست . مثنوی دیگر که رباب نامه‌نام دارد در دومجلد بهمان وزن و روش مثنوی معنوی از پدرش مولانا جلال‌الدینست که پس ازولد نامه آنرا بپایان رسانیده است . ولد نامه در طهران بسال ۱۳۱۵ با تصحیح وحواشی و مقدمهٔ بسیار عالمانهٔ آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه تهران چاپ شده است .

اثر دیگری که ازو مانده رساله‌ایست بنثر در تصوف که با کتاب‌معروف فیه‌مافیه پدرش‌مولانا جلال‌الدین‌در طهران بعنوان جلد دوم فیه‌مافیه در ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴ قمری در ۱۹۳ صحیفه چاپ سنگی کرده‌اند و ظاهراً نام درست آن «معارف سلطان‌ولد» است واین نام را بتقلید کتاب جدش بهاء الدین‌ولدبر آن گذاشته است که آن‌نیز همین عنوان را دارد .

یك منظومهٔ مثنوی نیز در دستست که بنام دفتر هفتم مثنوی در ۱۳۰۱در بمبئی چاپ شده ودر آن چاپ آنرا بمولانا جلال‌الدین نسبت داده‌اند ودرجای دیگر ازسلطان ولد دانسته‌اند ولی‌این اشعار نه از مولاناست و نه از سلطان ولد بلکه یکی از پیروان طریقهٔ مولوی شیخ اسمعیل قیصریست که خوددر

سال ۱۰۰۰ شرحی بنثر بر آن نوشته است .

اما دیوان غزلیات و قصاید و مقطعات و ترکیبات و رباعیات وی شامل نزدیك سیزده‌هزار بیتست و برخی از اشعار ترکی وتازی نیز در میان آن هست و گاهی کلمات یونانی را در آن بکار برده است زیرا که در آن زمان هنوز عده‌ای از مردم قونیه بزبان یونانی سخن می گفته‌اند . این دیوان را پیش از نظم مثنوی و لدنامه بپایان رسانیده است . در مجموعهٔ غزلیات مولانا جلال - الدین که بنام « کلیات شمس تبریز» درلکهنو بار سوم در ۱۳۳۵-۱۹۱۷ چاپ شده است ۲۷ غزل از غزلیات سلطان ولد که تخلص وی را دارد جزو غزلیات مولانا چاپ شده است و پیداست نسخه‌ای از دیوان مولانا که برخی از غزلیات سلطان ولدبا آن بوده بدست ناشراین کتاب افتاده و هنگامی که ترتیب اصل را بهم‌زده وغزلیات را بترتیب حروف هجا درآورده نادانسته غزلیات سلطان ولد را با آن درآمیخته است . دیوان سلطان ولد نخست در استانبول بسال ۱۳۵۸ - ۱۹۴۱ باهتمام نافذ ازلق ازدانشمندان ترکیه در ۱۶۱۶+۱۲ صحیفه متن‌فارسی‌و۱۰۰صحیفه مقدمهٔ ترکی‌بقطع‌وزیری‌خشتی‌چاپ شده‌است . آقای سرور گویا اعتمادی در کابل نسخه‌ای بسیار معتبر ازولد نامه دارد که‌در پاییز ۱۳۳۰ که‌در کابل بودم چندی بمن امانت داده بود و کاتب در پایان ولد نامه چنین رقم کرده است : «تم‌الکتاب المثنوی الولدی الهادی الی صراط السوی فی‌غره شعبان سنه ثمان (دراصل «اه» خوانده می‌شود) وتسعین‌وستمایه علی‌یدا- الفقیر صدرالولدی الانقری» و پس‌ازان بهمان خط و کاغذ ۷۵ غزل ازسلطان ولد نوشته شده وبرخی اوراق آن از میان رفته است . گذشته از آنکه نسخهٔ ولدنامه تاریخ غرهٔ شعبان ۶۹۸ دارد و ۱۴ سال وهشت ماه وده روز پیش از رحلت سلطان ولدنوشته شده و پیداست که درهمان سرزمینی که سلطان ولد در آن می‌زیسته بپایان رسیده است ازعناوینی که کاتب بالای برخی از غزلیات گذاشته پیداست که حتماً در زمان وی نوشته شده است زیرا که کاتب اغلب

«وله مدالله ظله و برکته» و گاهی « افاض الله‌فوه » در بالای هر غزلی نوشته است .

در غزلیات آن نسخه با این نسخهٔ چاپی گاهی اختلاف مختصری در کلمات هست و آنچه آن‌نسخه برین چاپ‌حاضر فزونی دارد بدینگونه است :

در صحیفهٔ۹ پس از بیت شمارهٔ ۱۱۲ این شانزده بیت افزوده میشود :

جهل ترا علم کنم خشم ترا حلم کنم
درد ترا صاف کنم درد ترا جمله دوا
شعر چه باشد برمن‌تا که‌از آن‌لاف زنم
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شعر چو ابریست‌سیه‌من‌پس‌این پرده‌چومه
ابر سیه را تو مخوان ماه منور سما
گرتوپی‌وصل منی بگذر از ین ابر منی
تا رسدت جلوهٔ مه از تن چون ابر بـرآ
وزن سخن‌سهل بود وزن‌خودت‌راتوبدان
تا که‌زری یانقره‌ای یا مس بی قدر و بها
گرچه که عالم‌شده‌ای برهمه انواع حکم
عالم خودشو که چه‌ای ناری یا نور رضا
جایز و نا جایزرا خواه بدان خواه مدان
زین‌تو کدامی‌تو بگوورنه خمش‌ژاژ مخا
واجب آنست ترا کزخود واقف گردی
معرفت چیز دگر ناشده آن نیست روا
حق چو نگنجید بجا نی بزمین نی بسما
در دل مؤمن تنها خاص بگنجید بیا
گفت خدا که من‌حقم در دل‌مؤمن گنجم
روی بهرخانه مکن از در او جوی مرا

قبله و کعبه است دلش چشمهٔ نورست گلش
چونکه بیابی مهلش کوست یقین مظهر ما

پیشش گر پست شوی وزمی او مست شوی
بیند جانت که نیم یك دم از و هیچ جدا

حق چه بموسی زشجر گفت چه جویی توشرر
هستم من خالق تو افگن از دست عصا

چون زشجر گفت منم وان شد مقبول همه
کو ز بشر گوید این دور مدارش ز عمی

گفت اناالحق یکی در دلت افتاد شکی
زانکه ترا فهم نشد کان بد گفتار خدا

غیر خدا این دعوی کی کند ای بی معنی
همچو که موسی تو بدان هیأت آواز ورا

درصحیفهٔ ۱۷ پس از بیت شمارهٔ ۳۴۳ این بیت را باید افزود :

کورشد آن چشم حسد کوست بزندان جسد
چونکه شنید اوزاحد دارم صد گنج و نوا

در صحیفهٔ ٦٤ پس از بیت شمارهٔ ۱۳۲۷ این دو بیت باید افزوده شود :

مرد خدا دارد صد چرخ و ماه — مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا گشت سوار عدم — مرد خدا آمد عالی رکاب

در صحیفهٔ ٦٥ پس از بیت شمارهٔ ۱۳۵۲ این دو بیت را باید افزود :

هر آن چرخی که عیسی راست مسکن
مقام عاشقان بر تر از آنست

بپیش چرخشان این چرخ نقشست
اگر چه چرخ او هم بی مکانست

در صحیفهٔ ٦۷ پس از بیت شمارهٔ ۱٤۰۷ این دو بیت باید افزوده شود :

مگو هر چیز را، شایسته نبود — که جمله خوب شایستست هیهات

نمی‌بینی چو دانه گشت فانی　　　مثال سرو چون رستست هیهات

در صحیفهٔ ۷۶ پس از بیت شمارهٔ ۱۶۳۶ این بیت را باید افزود :

چواندر جلوه می آیی چه گویم　　　هزاران‌سر کشت‌هرموی‌رامست

در صحیفهٔ ۲۱ پس از بیت شمارهٔ ۲۶۶۱ این دو بیت افزوده میشود :

گرگ اجل کی خورد آنرا که او
همچو که یوسف ره حق را نورد
عشق درین چشم شده توتیا
و آنچه نه عشقست بود خاك و گرد

در صحیفهٔ ۳۵۰ پس‌از بیت شمارهٔ ۷۴۹۱ این بیت را باید افزود :

مرد یست ره خدای و شیری　　　نی زان زنان و مشت سستان

در صحیفهٔ ۳۴۷ پس از بیت شمارهٔ ۹۲۸۹ این بیت باید افزوده شود :

شاخ نورم از تو من ای آفتاب　　　متصل با تو بهر جا افگنی

درصحیفهٔ ۵۴۰ پس‌از بیت شمارهٔ ۱۱۴۴۸۱ این بیت راباید افزود :

آخر رمیدی از ما بریدی　　　بر ما گزیدی دل را نگه دار

در آن نسخه این غزل نیز آمده است که از نسخهٔ حاضر فوت شده است :

ای‌مبارك ز تو صبوح و صباح　　　وی مظفر فراز تو قلب و جناح
ای شراب طهور از کف حور　　　بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما　　　وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هر آنچه می گویند　　　مؤذنان صبح فالق الاصباح
هرچه دادی عوض نمی خواهی　　　گر چه گفتند السماح رباح

طریقهٔ مولوی

طریقهٔ مولوی که یکی از مهمترین طریقهای تصوف ایرانست منسوب بمولاناجلال‌الدین بلخی شاعر ومتفکر بزرگ ایرانیست ودرمیان‌طرق‌مختلف تصوف دراروپا معروف‌تر ازهمه است زیرا که بسیاری از جهانگردان اروپا درآسیای صغیر با ایشان آشناشده و بخانقاه ایشان در قونیه رفته‌اند . چون پیروان این‌طریقه بسماع اهمیت بسیاری‌می‌دهند ودرحال ذکر ووجدو نشاط و سرور پای‌می کوبند ودست می‌افشانند اروپاییان بایشان «درویشان‌چرخ زن»یا «درویشان رقصنده» گفته‌اند .

این طریقه یکی از فروع طریقهٔ کبروی یاکبراوی یـا ذهبی منسوب بعارف شهیر ایران نجم‌الدین‌ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی خوارزمی ملقب بطامة الکبری ومعروف بنجم‌الدین کبریست که در شهرخیوه یا خیوق در ٥٤٠ ولادت یافته ودر دهم‌جمادی‌الاولی٦١٨ درجنگ بامغولان‌در گرگانج خوارزم کشته شده است .

سلسلهٔ نسب‌نجم‌الدین کبری بدینگونه‌است که‌وی‌مرید عمار یاسرواومرید ضیاءالدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی در گذشته در شب شنبهٔ دوازدهم جمادی‌الاخره ٥٦٣ و وی‌مریدابوالفتوح احمد غزالی متوفـی در ٥١٧ و وی مرید ابوبکربن عبدالله نساج طوسی بوده است .ابوبکرنساج‌طوسی‌ازمریدان ابوالقاسم علی گرگانی بوده وسلسلهٔ نصب او بدینگونه است :

ابو عثمان سعیدبن سلام مغربی متوفی در نیشابور در ۳۷۳ از اصحاب ابو علی کاتب مصری از اصحاب ابوعلی احمد بن محمدبن قاسم بن منصور رودباری در گذشته در ۳۲۱ ووی از معاریف اصحاب سیدالطایفه ابو القاسم جنیدبن محمد ابن جنید زجاج خزاز قواریری نهاوندی متوفی در بغداد در ۲۹۷ بوده است. جنید از اصحاب خال خود ابوالحسن سری بن مغلس سقطی متولد در ۱۷۹ و متوفی در بغداد در ۲۸ رمضان ۲۵۷ بوده است.

شمس الدین احمدافلاکی در خاتمهٔ کتاب مناقب العارفین که از مناقب ایـن خاندان از بهاءالدین ولد تاشمس الدین امیرعابد چلبی در ۷۵٤ بپایان رسانیده است سلسلهٔ نسب این طریقه را چنین آورده است: امیرالمؤمنین علی بن ابی- طالب - حسن بصری - حبیب عجمی - داودطایی - معروف کرخی - سری سقطی - جنید - شبلی - محمدزجاج - ابوبکر نساج - احمدغزالی - احمد خطیبی بلخی - شمس الائمهٔ سرخسی - بهاءالدین محمد معروف ببهاء ولد - حسام الدین چلبی - جمال الدین امیرعارف.

در اسناد دیگر این سلسله ذکری ازشمس الائمهٔ سرخسی واحمدخطیبی نیست. مرادازشمس الائمهٔ سرخسی فقیه معروف حنفی ابوبکر محمد بن احمدبن ابوسهل سرخسی متوفی در حدود ٤٩٠ است. امادر تراجمی که دربارهٔ وی نوشته‌اند اشاره بدان نکرده‌اند که تمایلی بتصوف داشته بوده باشد. ازاحمدخطیبی ذکـری د. جایی نیافتم تنها در طبقات حنفیه ذکری از محمد بن احمد بن عبدالله خطیبی جادکی هست که ازمعاصران شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابو بکرمرغینانی حنفی متوفی در ۵۹۳ مولف معروف کتاب هدایه در فروع حنفیه بوده و وی در آن کتاب ذکری ازو کرده است. چون این محمدبن احمدخطیبی در نیمهٔ دوم قرن ششم می‌زیسته اگرمراد ازاحمدخطیبی سابق الذکر پدراو باشد در اواسط قرن ششم زیسته است و ممکنست از اصحاب احمد غزالی بوده باشد.

ازمشایخ این سلسله کسانی که ذکرشان پیش ازین رفت بدین گونه‌اند: ابو سعیدحسن بصری از تابعین متولد در سال ۲۱ و متوفی در پنجم رجب

۱۱۰ - ابو محمد حبیب عجمی فارسی متوفی در بصره در ۱۵۶- ابوسلیمان داود بن نصر طایی از شاگردان ابو حنیفه متوفی در بغداد در ۱۶۲ یا ۱۶۵- ابو محفوظ معروف بن فیروزان علی کرخی متوفی در بغداد در سال ۲۰۰ - ابو بکر جعفر بن یونس یادلف بن جحدر شبلی اسروشنی بغدادی متولد در بغداد در ۲۷۴ و متوفی در ۳۳۴ - از محمد زجاج درجایی ذکری نیافتم و چون پیش از ابوبکر نساج و پس از شبلی متوفی در ۳۳۴ بوده پیداست که در قرن چهارم می‌زیسته‌است.

گویا این طریقه رانخست بمناسبت نام مولانا جلال الدین «جلالیه» مـی گفته‌اند زیرا ابن بطوطه که در ثلث اول قرن هشتم بقونیه رفته است می گوید مردم سرزمین روم که پیروان او هستند خودرا جلالیه می‌خوانند. امیر بدرالدین گهرتاش دژدار که از بزرگان دربار سلجوقیان روم بوده و در حدود ۶۰۶ در جنگ کشته شده است در قونیه مدرسه‌ای برای بهاء الدین ولد پـدر مولانا و برای فرزندان وی ساخت که خانقاه این طریقه و مرکز تعلیمات ایشان شد و ظاهـراً همان جاییست که هنوز در قونیه باقیست و مرقد مولانا و فرزندان او نیز در آنجاست.

این که اروپاییان باین طریقه درویشان چرخ زن و یا رقصنده گفته‌اند بدان جهتست که در حال ذکر و سماع پای راست خود را بر زمین استوار می کنند و ببانگ سازهای مختلف پیکر خویش را گرد آن می گردانند و دست افشانـی می کنند. گفته‌اند که این روش را مولانا خود بایشان تلقین کرده است. اشاره برقص و پایکوبی و دست افشانی در آثار متصوفهٔ ایران چه پیش از مولانا و چه پس از وی کراراً آمده است. برخی آن‌را روادانسته و برخی رد کرده‌اند و در بارهٔ سماع نیز در آثارایشان مباحث بسیار هست و بیشتر ازمشایخ بزرگ آن را مباح دانسته و رسایل مستقل درین زمینه نوشته‌اند. بگفتهٔ سخاوی مورخ معروف در کتاب تبرالمسبوك (ص ۲۲۰) در سال ۸۵۲ خلیفهٔ فاطمی مصر فرمانی داده و رقص صوفیان را منع کرده است.

از تصاویری که ازقدیم ازمجلس پای کوبی و دست افشانی صوفیان قونیـه

باقی‌مانده است ودر آن‌ها جامهای بلند و کلاه‌های مخروطی سفید از نوع فینه برسردارند پیداست که این‌روش از قدیم درمیان ایشان رایج شده است‌وشاید بزمان مولانا منتهی‌شود. مولانا نیز بار ها در غزلیات خود دعوت برقص و پایکوبی ودست افشانی کرده است. افلاکی در مناقب العارفین بارها بمجالس سماع مولانا اشاره کرده و یك جا شرح جالبی درین زمینه دارد (۱) ومی - گوید: «منقولست که روزی درمدرسهٔ مبارك‌معانی می‌فرمود گفت: حق‌سبحانه وتعالی در قرآن‌مجید میفرماید: «ان انکر الاصوات لصوت الحمیر»، از جمیع جانوران صوت زشت‌ومکروه را بدو منسوب کرده است. معلومست یاران راکه چه معنی دارد. یاران سرنهادند و ملتمس بیان آن شدند. فرمود که: سایرحیوانات را مخصوص نالهٔ درودی و تسبیحی هست که خالق و رازق خود بدان یادمی کنند، چنانکه حنین‌شتر وزیرشیر و انین نخجیر و طنین مگس و دوی زنبور وغیرهم و بر آسمان ملائکه و رو حانیون را تسابیحست و بنی آدم را تسبیح وتهلیل وانواع عبادات باطنی وبدنی، غیراز خر بیچاره که در وقت معین بانگ میکند. یك وقتی آرزوی جماع کند، دوم در وقتی که گرسنه‌شود... پس خردایمابندهٔ فرج‌و گلوست وهم‌چنان‌هر کسی که‌درجان او دردخدا ونالهٔ عشقی نباشد ودرسراوسودایی نبود، عندالله تعالی کمترازخرست، اولئك کالا نعام بلهم اضل»، نعوذ بالله منه،

دان که این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن ازو ننگین ترست

گرندانی ره، هرآن چه خر بخواست
عکس آن کن، خود بود آن راه راست

بعداز آن‌فرمود که: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی‌دیگر بطریق امتحان‌سه گونه چیز درخواست کرد، که از آن سه‌چیز برتر نبود، یکی‌طعام بد، دوم‌نفس بد، سوم‌جانوربد. این پادشاه ازطعامها پنیرفرستاد و ازنفوس

---

(۱) چاپ آگره ص ۷۳-۷۴

بدغلام ارمنی فرستاد واز حیوانات خری فرستاد ودرعنوان نامه این آیت را نشان کرد : «ان انکر الاصوات لصوت الحمیر» . هم چنان منقولست که : روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی حسام‌الدین می رفتند و آن روز خداوندگار برخری سوارشده بودفرمود که : مرکب از آن صالحینست وچندین پیغمبران خرسواری کرده‌اند ، چنانکه شیث و عزیر ومسیح و حضرت رسول ما ، صلی الله علیه وسلم ،

خر برهنه بر نشین ، ای بو الفضول
خـر برهنه نی ، که راکب شد رسول

مگریار ربانی شهاب‌الدین ، گویند او برخری سوار شده بود . از ناگاه خر او بانگی بر کشید . شهاب‌الدین مذکور ازسر غضب چند بارخـر را بر سر بزد . حضرت مولانافرمود که : حیوان بیچاره‌راچراش می‌زنی؟ برای آنکه بارت می کشد شکری نکنی ، که‌تو راکبی واومرکوب تست ونعوذ بالله اگر برعکس بودی چه خواستی کردن ؟ حالیابانگ او از دو حال بیرون نیست : یا برای گلوست ، یا برای فرج . درین کار جمیع خلق شریکند و پیوسته درکارند و تخم‌هوس رادرین می کارند . پس‌همه رابرسربایدزدن و سرزنش کردن هماناکه شهاب‌الدین نادم گشته ، وفرودآمد وسم‌خر رابوسیده،نوازش کرد» .

درین که آنچه‌در مناقب العارفین درین زمینه آمده عقیدهٔ مولانابوده است تردیدی نیست ، زیرا که در دفتر چهارم مثنوی (۱) همین مطالب را چنین سروده است :

درحدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یك گره راجمله عقل‌وعلم‌وجود	اوفرشته‌است ،اوندانندجزسجود
نیست‌اندرعنصرش حرص وهوا	نورمطلق ، زنده از عشق خدا
یك گره دیگر از دانش تهی	همچوحیوان ازعلف در فربهی

(۱) چاپ نیکلسون ج ۳ص ۳٦٦

او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم او ز افرشته و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل عقلی بود

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند

یك گره مستغرق مطلق شدند
همچو عیسی با ملك ملحق شدند

نقش آدم، لیك معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوی و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی دریشان بود رفت
تنك بود آن خانه وآن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بیجان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کو ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریك کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زر کشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه
یانجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش
ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه و حق علم منزلش
صاحب دل داند آنرا، یا دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف

نام «کالانعام» کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را؟

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد، نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب اورا بود
چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین ترك او کن «لااحب الآفلین»

. . . .

زانکه استعداد تبدیل و نبرد بودش ازپستی وآنرا فوت کرد
بازحیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنیست
زوچواستعداد شد، کان رهبرست هرغذایی کو خورد مغز خرست
گربلا ذر خورد او افیون شود سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان ، نیم حی بارشاد
روز وشب درجنگ واندر کشمکش
کرده چالیش اولش با آخرش

درمناقب‌العارفین حتی‌اشاره باین‌رفته است که‌مدت‌ذکروسماع‌نبایدبیش‌از یکساعت باشد ودرمیان آن می‌توان وقفه‌ای قرارداد .

ذکر وسماع نه تنها در طریقهٔ مولوی کاملا رواج داشته است بلکه از آغاز درهمهٔ طرق تصوف ایران معمول بوده است . درین زمینه تنها صوفیه در کتابهای تصوف بحث نکرده‌اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل تسنن در کتابهای فقه‌ابواب خاصی درباره‌ٔ حلیت یا حرمت‌سماع دارند. از آن جمله‌امام حجة الاسلام غزالی در دو کتاب معروف خود احیاء علوم‌الدین و کیمیای سعادت درین‌زمینه بحث کرده و وی از جمله کسانیست که سماع را مباح دانسته است ، فقهای طریقهٔ شافعی نیز همه با وی هم عقیده بوده اند .

برخی ازمشایخ تصوف کتابها و رسایل مستقل درین زمینه نوشته‌اند چنانکه‌یکی از نخستین‌مولفان متصوف درایران ابوعبدالرحمن محمدبن‌حسین ابن‌محمدبن موسی بن‌خالدبن‌سالم‌بن‌روایة‌بن سعیدبن‌قبیصة بن‌سراقه ازدی‌سلمی نیشابوری که در روزسه‌شنبهٔ دهم‌جمادی‌الاخره۳۲۵ ولادت‌یافته‌ودرسوم‌شعبان ٤۱۲ در گذشته‌است رساله‌ای‌یا کتابی جداگانه درین زمینه نوشته است . ابو عبدالرحمن‌سلمی‌ازبزرگان‌دانشمندان زمان‌خودبوده ومؤلفات فراوان درتفسیر

وحدیث وتصوف داشته است ومعروف ترین آنها کتاب طبقات الصوفیه است که قدیم ترین کتاب درین زمینه است واحوال واقوال مشایخ بزرگ را در آن گرد آورده وعارف مشهور عبدالله انصاری مطالب آنرا در مواعظ خود تقریر کرده و آنرا بزبان هروی گرد آورده اند وسپس عبدالرحمن جامی آنرا بزبان دری نقل کرده که همان کتاب معروف نفحات الانس من حضرات القدس باشد. در میان آثار ابوعبدالرحمن سلمی کتابی ذکر کرده اند بعنوان «کتاب السماع» و پیداست که از زمان وی در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است.

در زبان فارسی کتاب جالب جامعی درین زمینه هست بنام ازالة القناع عن وجوه السماع معروف بنغمهٔ عشاق تالیف یکی از مشایخ متاخر هند محمد نور الله بن محمد مقیم عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی از مشایخ طریقهٔ چشتی هندوستان که در ۱۲۴۴ قمری بپایان رسانیده و در لکنهو در ۱۳۲۰ - ۱۹۰۲ چاپ شده است. درین کتاب همهٔ مطالبی را که درین زمینه وارداست از سیرت رسول و خلفا وصحابه وفتاوی پیشوایان چهار گانهٔ مذهب تسنن ومشایخ دین شیعه و فقهای معروف که درین زمینه بحث کرده و حکم بحلیت و اباحت سماع داده اند گرد آورده است. دلایل کسانی که سماع رامباح دانسته اند چه از فقها و چه از پیشوایان تصوف باندازه ای استوارست که مخالفان تنها بعناد برخاسته اند ونتوانسته اند آنهارا ردبکنند. ناچار مخالفان اباحت سماع همواره کسانی بوده اند که بقشری بودن معروف گشته اند.

ازمتاخران صوفیهٔ ایران حاج زین العابدین تمکین شروانی مؤلف معروف در کتاب بستان السیاحه (ص ۴۷۰ - ۴۸۰) شرح جامعی بعنوان «در بیان تحسین صوت حسن وحرمت غنا وفرق میانهٔ غنا وصوت حسن» دارد و در آن همهٔ فتاوی وعقاید پیشوایان شیعه را آورده است. درین زمینه تقریباً همه ببرخی از آیات و احادیث وروایات استشهاد کرده و از آنها دلایلی برای اباحه وحلیت سماع استخراج کرده اند و گاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

در کتابهای فراوان که بفارسی و تازی درمقامات وسیرت وملفوظات بزرگان تصوف چه درایران وچه در هندنوشته‌اند تقریباً همه‌جا ذکر ازمجالس سماع این بزرگان هست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده‌انداز آن جمله گاهی گفته‌اند که برخی ازمشایخ چند روز پی در پی درحال سماع بوده‌اند چنانکه در بارهٔ خواجه قدوة‌الدین ابواحمدبن فرسنافهٔ حسینی چشتی معروف بـابو احمد ابـدال پیشوای معروف طریقهٔ چشتی در گذشته در غرهٔ جمادی الاولی ۳۵۵ نوشته اند که یك بار «تاهفت روز متواتر سماع شنید، وقت نماز قوالان را بازداشتی و نمازادا کردی وبازدرسماع شدی»(۱)

مرحوم حاج نایب الصدر معصومعلی شیرازی نیزدر کتاب بسیارجالب طرایق- الحقایق (ج۱ص۲۳۹ - ۲۵۰) شرح مبسوطی در بارهٔ غناوذ کردارد وهمهٔ اقوال مخالف وموافق را کاملا گرد آورده است .

بزبان تازی نیز کتابهای مستقل در بارهٔ سماع هست از جمله کتاب ایضاح الدلالات فی سماع آلالات تألیف عبدالغنی بن اسمعیل بن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۰ ومتوفی در ۱۱۴۳ شاعرمتصوف معروف سوریه .

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف بزبان فارسی سروده اند مخصوصاً غزلیات ورباعیاتشان رادرمجالس ذکروسماع می‌خوانده‌اندواغلب تغنی میکرده‌اند چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این کار را وسیله‌ای برای آزاررساندن بوی قرارداده و بدربارمحمود غزنوی شکوه برده‌اند و محمود فقهای عصر را مأمور رسیدگی باین کار کرده است . ازغزلیات مولاناجلال‌الدین برمی آید که بیشتر آنهارا برای پای کوبی ودست افشانی سروده است زیرا که بیشتر آنها اوزان مسدس ومثمن و حالت مقطع ضربی دارد و بسیاری از آنهـا را تقطیع کرده‌است تا آهنگ پای کوبی ودست افشانی رانشان دهد .

از آنچه درمناقب العارفین هست چنین برمی آید که پیروان طریقهٔ مولوی

(۱) سیر الاقطاب تالیف الهدایه چشتی عثمانی - چاپ لکنهو ۱۳۳۱ - ۱۹۱۳ ص ۶۷

باطرق دیگر تصوف که باایشان معاصر ومجاور بوده‌اند چندان رابطه‌ای نداشته اندزیرا که نامی ازقادریان یعنی پیروان عبد القادر گیلانی که در آن زمان در عراق وسوریه بسیار بوده‌اند نیست واحترامی که صوفیهٔ آن عصر بمحیی الدین ابن العربی داشته‌اند نیزدر آن منعکس نشده‌است وحتی جایی که ذکری در آن کتاب از ابوالعباس احمدبن علی رفاعی پیشوای معروف طریقهٔ رفاعی متولد در محرم ۵۰۰ یارجب ۵۱۲ درناحیهٔ بصره ومتوفی در ۲۲ جمادی‌الاخرهٔ ۵۷۸ در ناحیهٔ واسط آمده‌است خرده گیریهایی دربارهٔ اش دیده‌می‌شود . درهمین کتاب چنین آمده‌است که حاجی بکتاش‌ولی بن سلطان ابراهیم‌بن موسی متولد در ۶۴۶ و متوفی در ۶۹۷ مؤسسه طریقهٔ بکتاشی که در آسیای‌صغیر وترکیه ومصر پیروان بسیار دارد وقتی کسی را نزد مولویان‌فرستاده‌وازطریقهٔ ایشان پرسشهایی کرده است تااز آن پیروی کند . امادرزمان‌های بعدرقابت‌و گاهی‌نیزدشمنی بکتاشیان با مولویان در آسیای صغیر وترکیه آشکارست ودرتاریخ مکرر بدان اشاره کرده‌اند .

ف . و. هسلوك‌خاورشناس‌انگلیسی‌در کتابی که بعنوان «عیسویت و اسلام درزمان‌سلاطین» (۱) تالیف کرده‌ومرادش ازسلاطین پادشاهان عثمانیست ثابت کرده‌است که درشهرقونیه درزمانی که‌طریقهٔ‌مولوی در آن پدید آمد نصاری نفوذ بسیارداشته اند وبهمین‌جهت طریقهٔ مولوی‌توجهی بتعلیمات‌حکمت‌یونانی که‌نصارای آن سرزمین انتشارمیداده‌اند داشته‌است. نکتهٔ جالبی که وی‌بدان متوجه‌شده اینست که در مسجدی که سابقاً کلیسیای سن آمفیلو کیوس (۲) در قونیه‌بوده‌است جایگاهی بوده که آنراقبر افلاطون میدانسته‌اندومسلمانان آن شهربدان احترام می کرده‌اند وحدس‌زده است که شاید مولویان مؤسس این طریقه این‌اندیشه رانیرو داده‌اند تامسلمانان وترسایان آن‌شهراشتراك‌عقیده‌ای

۱- F. W. Haslucke – Christianity and Islam under the Sultans-
Oxford 1929, vol. II. p. 370s.

۲- St. Amphilochius

باهم داشته باشند. حتی وی در بقعه‌ای که مرقد مولانا جلال‌الدین در آن هست دیده است که چگونه پیروان هردو مذهب در بزرگداشت وی انبازند. عقیدهٔ دیگروی درین کتاب که در پذیرفتن آن تردید است اینست که پادشاهان سلجوقی روم مولانا جلال‌الدین را تشویق کرده‌اند مسلك مشترك فلسفی درمیان مسلمانان ونصارای آن سرزمین فراهم کنند. تنها نکته‌ای که اندکی با این حدس سازگار است اینست که درمناقب العارفین چندین‌بار باین نکته اشاره رفته‌است که‌چون مولانا درمجالس ذکروسماع موسیقی و رقص را مجاز میدانسته است فقیهان روزگاراین کاررا ناپسندداشته‌اند وسماع وموسیقی را تقلیدی ازمراسم دینی نصاری دانسته‌اند. نکتهٔ دیگری که درمیان هست اینست که در زمانهای نزدیك بما که دولت عثمانی حکم کشتارارمنیان رادر آسیای صغیرداده‌است مولویان آن سرزمین ارمنیان راپناه داده‌ومانع از کشتارایشان‌شده‌اند. اما این رفتارمنحصر بپیروان طریقهٔ مولوی نبوده‌است وهمهٔ متصوفهٔ ایران درهرفرقه‌ای تصوف را بالاتر از هردین‌ومذهب دانسته‌وپیروان ادیان ومذاهب مختلف رااز هرجهت یکسان‌شمرده اندوبرای هیچ فرقه‌ای برتری نسبت بفرقهٔ دیگر قایل نبوده‌اند.

افلاکی درمناقب العارفین انتشارطریقهٔ مولوی رانتیجهٔ کوششهای بهاءالدین سلطان‌ولد ومبلغانی که وی بآسیای صغیرفرستاده دانسته‌است. بهاءالدین سلطان ولدخود درولدنامه (۱) این معنی را تایید کرده ودر جایی که‌سخن از نشستن بجای پدرمی کند می گوید:

بر سر تخت رفت بی پایی در جهانی که نیستش جایی
بی‌قدم رفت جان بسوی قدم بی وجود بشر بشهر عدم
گشت غواص در چنان دریا بدر آورد طرفه گوهـر ها
برمریدان نثار کرد آن را زندگی داد جان و ایمان را
خلق‌حیران‌شدند و گفتند این که: زهی قطب پادشاه گزین!
آن‌چه درعمرها شود حاصل ز اولیای گزیدهٔ واصل

(۱) ص ۱۲۹-۱۳۱

هردمی می برد مرید از او
می‌شود درجهان فرید از او

گشت راه نهان ازو پیدا
جاهلان را همی کند دانا

مدت هفت سال گفت اسرار
بر سر تربت پدر بسیار

شرق تا غرب رفت آوازه
که‌شد آیین حق زنو تازه

مشکلاتی که بسته بود گشاد
این چنین تحفه هیچ شیخ نداد

دشمنان جمله دوستان گشتند
ازسر خشم و کینه بگذشتند

خشم یوسف برفت از اخوان
خشم‌را کشت این بزخم بیان

آنچه یوسف نکرد، کرداین آن
خشم را برد از دل یاران

خلق‌را زنده کرد از نو باز
دردل جمله کاشت صدق ونیاز

پرده‌از پیش سرها بر داشت
علم عشق بر هوا افراشت

فجفج افتاد در همه شیخان
کین چه مستیست وین چه علم و بیان؟

دورها خیره مانده دردورش
خوشتراز راحتست هرجورش

کفر او بر فزود بر ایمان
صورتش بهتر از هزاران جان

کژیش خوب همچو ابرویست
بهتراز راستی ازین رویست

ازهمه‌در گذشت و می جوشد
گرچه پیشست بیش می کوشد

چون جزو نیست پس چه جویانست
دروصال‌ازچه روی پویانست؟

بی‌نشان می‌رود ز راه درون
نیست آنجاخوداندرون‌وبرون

تا که گردان شدست چرخ کبود
غیر او را چنین مقام نبود

خاص‌خاص خداست از آزال
هیچ کس را نبوده این اجلال

قال، وحالش‌ز جمله افزونست
حالها پیش قال او دونست

این چنین قال راچه باشدحال ؟
کن‌قیاس و دوچشم دل‌می‌مال

تا بدانی که : حال او زقدم
بدفزون تر ز رهروان بقدم

آنچه حق گفت باوی‌اندر سر
نرسد کس بدان ،زطاعت‌و بر

نشودحاصل آن بسعی‌و جهاد
خیره در کار های او اوتاد

داد بی حد عطا مریدان را
پر ز انوار کرد هر جان را

همه بردند بی شمار عطـا | از کبیر و صغیر و پیرو فتی
زان‌عطا، گر کنون نیند آگاه | گرچه شان‌از کرم‌نموداین‌شاه
عاقبت آگه و خبیر شوند | در علو بر تر از اثیر شوند

جای‌دیگر (۱) بازدر بارهٔ خویشتن‌میگوید :

چون که بنشست بر مقام پدر | داد با هر یکی دفینهٔ زر
کمترینی که بد بعقل حقیر | گشت فرزانه و علیم وخبیر
بی‌عدد مرد و زن مرید شدند | همه اندر هنر فرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر | کرد در هر مقام یك سرور
زانکه‌از دوراهالی هر شهر | همه بودند تشنهٔ این نهر
مانده بودند در وطن ناکام | همچو مرغان بسته اندر دام
خویش وفرزند گشته مانعشان | این‌طرف آمدن نبودامکان
واجب آمد کزین طرف هرجا | برود یك خلیفه ای از ما
تا نمانند تشنگان لقا | خشک و بی آب ازچنین‌دریا
خلفا پر شدند اندر روم | تا نماند کسی ز ما محروم
روم‌چه؟ بل همه جهان پر شد | قطره‌ای جمله‌زین‌عمان درشد
نور این خود گرفت عالم را | دیداین‌هر که دارد آن‌دم را
همه گشتند مقتدا بسزا | هر یکی شیخ و پیشوا بسزا
همه گشتند لعل‌ازین خورشید | همه را از خدا رسید نوید
ره بریدند جمله چون‌مردان | همه برخاستند از تن‌و جان
تا نبشتیم بهر شان شجره | باغشان داد بی عدد ثمره
همه‌صادق‌شدند ، چون فاروق | صیت ایشان گذشت از عیوق
هریکی را جدا مرید شدنـد | خلق بسیار مستفید شدند
هر کشان‌دید، دان که مارا دید | زانکه جمله یکیم‌در توحید
بتن ار چه نموده‌ایم جدا | جان جمله یکیست در دوسرا

(۱) ص ۱۵۵ ـ ۱۵٦

توبجان درنگر، گذر از تن | تا که گردد یکی ما روشن
بنشاندیم هر طرف نایب | تا نمانند از ین عطا خایب
زانکه نایب بود بجای منوب | هست همچون مناب نایب خوب

اندکی پس از آن (۱) درین زمینه میگوید:

گرچه بد والدش قوی مشهور | بند او همچو شمس دین مستور
همه او را ز جان مرید بدند | در زمان ولد مرید شدند
اولیا را، که والدت بگزید | نی ز تقلید، بل ز غایت دید
بعد والد شد از ولد پیدا | که چسان داشتند کار و کیا؟
شرحشان کرد از دل و از جان | بر ملا، تا شنید پیر وجوان
یك دمی کرد شرح طاعتشان | یك دمی عزلت و قناعتشان
یك دمی شرح حال جانیشان | یك دم از حالت نهانیشان
هریکی را، کرامتش چون بود؟ | در نماز استقامتش چون بود؟
هریکی را چه شکل صحبت بود؟ | هریکی را از حق چه رتبت بود؟
هریکی را چگونه بود ارشاد؟ | هریکی را چه نوع بخشش وداد؟
حاصل، احوال جمله رایك یك | بنمود و رهید خلق از شك
همه از نو مرید و بنده شدند | همه بودند مرده، زنده شدند
همه را گشت بی گمان معلوم | که نبود این سر آن زمان مفهوم
شده است از ولد کنون پیدا | حال ایشان بنزد پیر وفتی
که ندارند در جمال نظیر | پیش ایشان کبیر گشته صغیر
قربشان بود از اولیا پنهان | زانکه نامد چو هر سه دو دو جهان
جملهٔ اولیا حبیب بدند | خاصگی حق و قریب بدند
همه مظهر بدند یزدان را | همه جان داده خلق بی جان را
همه شان دستگیر خلق بدند | همه بی جسم روح محض شدند

شده اند این زمان چو حق پنهان
کس از یشان نداده هیچ نشان

---

(۱) ص ۱۵۸ - ۱۵۹

چنانکه پیش ازین گذشت درزمان ابن بطوطه طریقهٔ مولوی در خارج از قونیه در شهرهای دیگر آسیای صغیر هم پیروان داشته است.

برخی از تاریخ نویسان آل عثمان این نکته را که معلوم نیست تا چه اندازه درست باشد آورده اند که یکی از درویشان مولوی در بولایر نزدیك آدرنه در ۷۵۹ تاجی بسلیمان پسر اورخان سلطان عثمان بخشید. اما هنگامی که مراد اول در ۷۸۸ شهر قونیه را گرفته است در آثار تاریخ نویسان آن دوره ذکری از مولویان آن شهر نیست و معلوم نیست بدیشان چه گذشته است. برعکس درسال ۸۳۸ که سلطان مراد دوم با مردم قونیه اختلاف داشته است میانجی درین کار مولانا حمزه از بازماندگان مولانا جلال الدین بوده که از بزرگان زمان خود بشمار می رفته است. وی بار دیگر در ۸۴۶ در میان مردم شهر و دربار عثمانی میانجی گری کرده است.

در ۹۲۲ سلطان سلیم اول هنگامی که با ایران جنگ می کرده چون از شهر قونیه گذشته بتحریك شیخ الاسلام دربار خود دستور داده است «مولوی خانهٔ» قونیه را ویران کنند و هرچند که حکم نقض آن را داده است پیداست که دربار عثمانی در آن زمان با طریقهٔ مولوی سازگار نبوده است.

در پایان قرن دهم برعکس دربار عثمانی رعایت این طریقه را می کرده است چنانکه درسال ۹۶۱ یکی از اعیان دربار عثمانی سیدعلی قپودان بقونیه رفته و در آنجا مرقد بهاءالدین ولد و مولانا جلال الدین و بهاء الدین سلطان ولد را زیارت کرده است و در آن زمان دستگاه مولویان رونق بسیار داشته است. درسال ۱۰۴۴ سلطان مراد چهارم خراج شهر قونیه را بچلپی که پیشوای مولویان بوده بخشیده است.

نخستین بار که اروپاییان بخانقاه قونیه رفته و ذکر از «درویشان رقصنده» کرده اند درزمان سلطان ابراهیم آل عثمان از ۱۰۴۹ تا ۱۰۵۷ است. در آن زمان گذشته از قونیه عدهٔ کثیر از درویشان مولوی در استانبول هم بوده اند چنانکه یکی از مسافران اروپایی سه «مولوی خانهٔ» درجهٔ اول و یك «تکیهٔ» درجهٔ دوم در

استانبول واطراف آن دیده‌است. گذشته از آن‌هفت‌مولوی خانهٔ درجهٔاول در قونیه‌ومانیسه‌وقراحصارو گلیپولی‌وبروسه‌ویکی‌هم در بحاریه‌درمصر بوده‌است. درمیان‌مولوی خانهای درجهٔدوم مولوی‌خانهٔ شمس‌تبریزی درقونیه ومولوی خانهای‌مدینه ودمشق واورشلیم معروف‌تر بوده‌اند.

دیگری ازمسافران‌اروپایی‌ذکر از تکیهٔ‌مولویان‌در کانه‌درجزیرهٔ اقریطس کرده که‌درحدود سال ۱۲۹۷ قمری تاسیس‌شده است‌وبجز آن مولویان در قرامان ورمله وتاتار (درتسالیه)وتمپیو(تمپه)وازمیر وسلانیك (سالونیك) ودر جزیرهٔ قبرس‌نیز مرکزی‌داشته‌اند. بدین‌گونه درسراسر قلمرو امپراتوری عثمانی خانقاه‌های مولویان دایر بوده‌است.

پس ازانقراض آل‌عثمان‌واستقرارحکومت‌جمهوری‌درترکیهٔ امروزدولت جدیددستگاه مولویان رادرقونیه‌درهم‌نوردیدوحکمی درتاریخ چهارم سپتامبر ۱۹۲۵(۱۳شهریورماه۱۳۰۴) انتشاریافته است که‌بموجب آن‌همهٔ‌تکیه‌هاوخانقاه‌های‌صوفیه واز آن جمله‌مولوی خانهارا بستندو کتابخانهٔ مولوی‌خانهٔ قونیه را بموزهٔ آن‌شهر بردند.

ظاهراً درسال ۱۰۵۸ در دربار عثمانی معمول شده بود که هر پادشاهی بسلطنت‌می نشست شیخ‌مولویان می‌بایست شمشیری بکمراو ببندد وچنان می نماید که‌این اصول تااواخر دورهٔ سلطنت آل‌عثمان برقرار بوده است. گویا هنگامی که پادشاهان آل‌عثمان خواسته‌اند دستهٔ معروف ینی‌چریان را که در سپاه‌ایشان مزاحم بودند خلع‌سلاح کنند چون ینی چریان بیشتر پیرو طریقهٔ بکتاشی بوده‌اند وبکتاشیان بامولویان رقابت ودشمنی داشته‌اند دربار عثمانی مولویان را برای‌ناتوان کردن بکتاشیان نیروداده است و شاید ایشان را در برابراتباع غیر مسلمان‌خودهم تقویت کرده باشد. در اواخر دورهٔ خلافت آل عثمان عبدالعزیز ومحمدرشاد از پیروان طریقهٔ مولوی بوده‌اند. در ۱۳۰۹ قمری‌سلطان عبدالحمید نزدیك‌هزار لیرهٔ عثمانی در تعمیر خانقاه مولانا در قونیه خرج کرده‌است.

برخی ازمسافران اروپایی که بتکیه‌ها وخانقاه مولویان درترکیه رفته‌اند اطلاعات جالبی‌در بارهٔ لباسهاوعادات ورسوم ایشان بدست آورده‌اند. کلاهی بر سرمی گذاشتند که بآن«سکه» می گفتند، خرقهٔ بلند بی آستینی‌می‌پوشیدند که بآن «تنوره» می گفتند، روی آن کلیجه‌ای آستین‌دار بنام «دسته گل»، کمر بندی‌داشتند بنام «الف‌لام‌بند» وخرقه‌ای بهمین‌نام که بردوش می‌انداختند. در خانقاه شهرلوکاش درجزیرهٔ قبرس‌قبای کبودی دربرداشتندوروی آن کلیجه‌ای که سبزپررنگ بودمی پوشیدند.

درخانقاه قونیه درمجالس ذکروسماع شش‌سازمی‌نواختند یعنی‌نی، بربط، طبل، دایره ودهل. گاهی‌یك نوع‌سنجی می‌زدند که بآن «هلیله» و بـزبـان عامیانه «زل» بکسرزا می گفتند. گاهی‌نیز تنهانی و کمانچه ودهل می‌زده‌اند. درمناقب العارفین درشرح وقایع زمان مولانا جلال الدین مکرر ذکر ازنی و کمانچه ودایره (دف) رفته‌است.

ماهی‌دوبار مجالس ذکروسماع داشته‌اند و پس از نماز آدینه مجلس تشکیل می‌داده‌اند. دراستانبول که مولویان تکیه‌های متعدد داشته‌اند مجالس سماع بیشتر بوده است تا از تکیه‌های دیگر مردم بآنجا بیایند.

مرشد کل رادرزمانهای اخیربیشتر«خنکار» می‌نامیدند وپیداست که این کلمه تحریف عامیانهٔ لفظ «خداوندگار» فارسیست که در همهٔ اسناد این‌طریقه دربارهٔ مولانا هم بکاربرده اند. درضمن بوی «حضرت پیر» و «چلبی ملا» و «عزیزافندی» هم خطاب می کرده‌اند. تاسال ۱۲۸۸ شمسی سلسلهٔ نسب‌این طریقه بچهل‌تن می‌رسیده‌است که درمسند ارشادجانشین یك‌دیگر شده بودند. پس‌ازمرشد کل که درقونیه بود پیشوای‌خانقاه مانیسه بردیگران برتری داشت. مرشد کل درقونیه هفت‌تن معاون داشته ویك منشی‌داشته‌است که باو «وکیل» می گفته‌اند.

ورود بحلقهٔ مولویان مراسم و آیین‌خاصی داشته‌است. می بایست‌تا هزار ویك روز کارهای پست‌را انجام دهند واین‌مدت را بچند چله تقسیم میکردند،

پس از هزار و یکروز جامهٔ مخصوص این طریقه را بایشان می پوشانیدند ، هر یك را در حجره‌ای جامی دادند و ریاضت‌هایی برای او تعیین می کردند و می بایست منتظر موقعی بشوند که «حلولی» دریشان پیداشود و این حالت پس از ذکر و سماع ورقص وریاضت پیش می آمد .

مرحوم حاج نایب‌الصدر معصومعلی شاه شیرازی در کتاب بسیار ممتع و استادانهٔ خود طرایق الحقایق (۱) برین مطالبی که مسافران اروپایی روایت کرده‌اند مطالب دیگری افزوده است بدین گونه : «سلسلهٔ مولویه تاکنون در روم‌وشام ومصروعرب وجزایربحرالروم ودیار ایلی وقرم‌وعراق عرب جاری ومعمولست‌ودرنزد خردو کلان واعیان‌ودانا ونادان وحاجب‌وسلطان مقبولست ولباس خاص مخصوص درویشان آن‌سلسله‌است وتاج نمدبی‌درز برسر گذارند و مشایخ‌ایشان عمامه‌ای نیز بر آن‌تاج بندند وذکروفکر ومراقبه واوراد وسماع وحلقه‌وذکرجلی درمیان‌ایشان‌متداولست ودر آن‌هنگام‌نی‌ودف‌می‌زنند ودر آن سلسله قانونست که چون خواهد کسی‌در آن طریقه در آید باید هزارویکروز خدمت‌نماید برین‌موجب: چهل‌روز خدمت چهارپایان کند وچهل‌یوم کناسی فقرا نمایدوچهل‌یوم آبکشی‌وچهل‌یوم فراشی وچهل‌یوم هیزم کشی‌وچهل‌یوم‌طباخی وچهل‌یوم حوایج‌از بازار آوردوچهل‌یوم خدمات‌مجلس درویشان و چهل یوم نظارت نماید، بدین‌نسق تامدت مقرره تمام‌شود و اگر چنانچه یکروز از آن خدمت‌ناقص گردد باید که‌خدمت را ازسر گیرد وچون تمام کندآن کس‌راغسل توبه‌دهند و کسوة ازسر کارخانقاه پوشانند وتلقین‌اسم جلاله برو کنند و حجره جهت آسایش وعبادت بوی‌دهند وطریق‌ریاضت ومجاهده تعلیم وی‌نمایندوآن کس‌بر آن قانون‌وقاعده مشغول‌شود ، تا آنکه‌صفایی درباطن اوظاهر گردد».

طهران ۸ شهریور ماه۱۳۳۸

سعید نفیسی

---

(۱) ج۲ ص ۱۴۲-۱۴۳

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

۱

نورخدا گشت پر ، صفه وصحن و سرا / گر تو عدوئی برو ، ورتو حبیبی بیا
ساقی جان با قدح داد بمجلس فرح / مرده ازوزنده گشت درد همه شد صفا
بحردر آمدبجوش ،زود گشاچشم وگوش / ازمی رحمت بنوش، همچو چمن ازصبا
آن شه وسلطان دید ، بزم ابد گسترید / داد عطای جدید هم نروهم ماده را
جوشش رحمت ببین، پس منشین پیش شین / خه‌رخوراز شاه دین، وزچه کفران برآ
انده مانیست گشت قهروجفا درگذشت / هست ازین پس ازو، شادی ولطف ووفا
شاه شدم بعدازین ، برفلکم نه توزین / پخته بخور ای گزین ،خام ترش رامخا
گرنه که شاهنشهم، گرنه که رشک مهم / ازچه بگویم شهان خواسته نان چون گدا
شرح مکن ای **ولد** ، علم لدنی بید / طفل زعلمست دور، درس دهش ازهجا

۲

تیغ کشید از نیام آن شه دلجوی ما / تاکشد آن را که رو، ناورد او سوی ما
جمله شهان سربسر ، زو نبرند هیچ سر / غیرسری کش دوچشم، پرشود ازروی ما
گشت بیات آب آن، کش خم تن شد مکان / تازه بماند آب او ، کامد در جوی ما
نیست امان درجهان، جان خود ازوی جهان / چهرهٔ ما بین وبس، سرمکش از کوی ما
سوز و بلا سورما ، ظلمت غم نور ما / رنج بود گنج ما ، دردش داروی ما
ما زجهان فارغیم ، ازدل و جان فارغیم / گر ره ما میروی ، گیر زما خوی ما
ای **ولد** از والدت ، آمد خوش واردت / کز همه عالم ببر ، تا رسدت بوی ما

۳

همره تو چون شدیم، می رو بر پای ما — طفل توئیم ای پدر، سرمکش ازرأی ما
گرچه بیابی تو یار، درخور خود صدهزار — زان همه یك را مگیر، ای شه برجای ما
بهر تو مائیم زار، در غم تو جان سپار — این همه هست آشکار، درسروسیمای ما
میکده در دست تست، جان وجهان مست تست — ساقی جان پست تست، عشق تومیهای ما
بی تو بگمراهی ایم، بی تو همه ساهی ایم — وزتو مه و ماهی ایم، ای درو دریای ما
بی تو چو اغیار دل، باتو چوصد یار دل — بی تو بود خار دل، ای گل بویای ما
گفت که جمله ردیت، کوردلان وبدیت — مقبل و مقبول ما، آمد بینای ما
غیر مسیح و ملك، می نرود بر فلك — غیر کلیمی ندید، سینهٔ سینای ما
گفت **ولد** را خدا، هیچ مجو غیر را — تا ببری هر نفس، خلعت از اعطای ما

۴

گشت جهان پرزشور ازشرر وشورما — جنگ فتاد و کشش در همه اقلیمها
هرده وهرشهرازین، ناله کنان وحزین — بی دل وجان کرده گم، ازغم سردست وپا
حادثه‌ها شد روان، برهمه اهل زمان — آمده اندر فغان شاه و امیر وگدا
تا تبریز و مرند، تا باجند و خجند — جمله ازین در گزند، چین و ختا
دان که بود زاختران، سعد کهان ومهان — دان که رسد زآسمان، سوی زمین هربلا
ماه وخور واختران، جمله بهم درقران — آمد ازان اقتران، این همه درد وعنا
نیز بدان این یقین، ای حیوان زمین — حاکم بر ماه و خور، باشد مرد خدا
گردش استارها، باشد از آن پیشوا — زانکه رسد زان جهان هردم درددوا
چون دل مردان حق، باشد اندر قلق — نیست شود هستها، گردد عالم فنا
تا که نشد مردحق، خسته ازانکار خلق — مسخ وخرابی نشد، نامد قحط و وبا
هین هله‌ای مردمان، بهرخداهان وهان — تا نکنید از خری، عیسی جان را جفا
هر که برو زد عصا، دان که بزد برخدا — زانکه خدا زان ولی، نیست بعیدوجدا
مظهرحق جسم اوست منگر درنقش و پوست — زانکه درآن پوست دوست، داردپیوسته جا
نی شدفرعون غرق، ازپی موسی درآب — نی پشهٔ از خلیل، زد سر نمرودرا
نی زپی لوط راد (۱)، رفت جهانی بباد — نی ز پی نوح شد، آب زمین بر هوا
نی که مسیح ازجهود، فاش سقطها شنود — تشنهٔ خونش شدند، برد حقش برسما
چونکه محمد جفا، دید زهر ناسزا — ریخت خدا خونشان، هر طرفی برملا

(۱) نسخه : لوط و عاد

تا که جهان‌شد پدید، بی‌حد و عدای فرید   بود چنین صد بلا ، دشمن حق را جزا
هر که نشدای **ولد** ، عاشق مرد احد   دان که بود دوزخی ، دایم در دوسرا

۵

ز خواب خوش هله بیدار شو سحر یارا   که بعدازین‌همه شادیست روزوشب ما را
ز بامداد سبك ناشتا و صافی و پاك   خوریم همچو ملایك شراب او حی را
چو دیو و نفس عدوند و مانع راهند   ره خدای گزینیم رغم اعدا را
کشیم سوی جهان بقا بفضل خدا   گروه کور ضعیف بمانده برجا را
نهیم بزم صفا و بساقیان گوئیم   کنید از می ما مست پیر وبرنا را
بچشم ظاهر منگر بروی یار صفا   ز مردگان مشمر از حماقت احیا را
بصورت بشری او فرشته است یقین   ز چشم من بنگر آن عزیز بینا را
اگر چه خود تن او کشتی است بردریا   درون کشتی او بین هزار دریا را
ورا ز زنده دلان پرس تا بگویندت   که چون برید ز پستی طریق بالا را
که او چگونه ز خود در خداسفر بگزید   که او چگونه چو خور کرد لعل‌خارا را
که او چگونه چو دریا هزار موج بزد   که او چگونه گهر کرد در صدف ما را
که او چگونه ز خود دید باغ جنت را   که او چگونه ز خود کرد هر تماشا را
ز بعد آنکه ز شه یافت گنج بی رنجی   چه نوع داد بهر بی نوا عطاها را
بدادمی بتو من یك نشان ز عالم او   ولی چه سود که گم کرده ام سروپا را
ولد مگوی ز تبریز وشاه شمس الدین   مدار عرضه بنادان رموز دانا را

۶

هرآنکسی که به‌بیند رخ چنان کس را   کجا پذیرد او هرگدا و هرخس را
کسی که پوشد شالی‌زدست شیخ محق   بیك جوی نخرد صد نسیج واطلس را
ندیم هر که شود کیقتو و یاقیدو   نجوید او ارس وطشتمور وتمرس را
زبخت هر که همایون شد وهما را دید   کجا گزینند نمرود وار کرکس را
کسی که گشت ، زبانش فصیح ازیزدان   کجا پذیرد گاه مقال ، اخرس را
چو پیشوای‌جهان گشت‌وشدامام‌صفوف(۱)   بود ز جهل اگر جوید او صف پس را
هرآن‌دلی که گذشت‌اوزرنك‌ونقش‌وزبو   بحبهٔ نخرد خانهٔ مقرنس را
درآن زمان که‌خورم می، مرامگوی‌که بس   ازآن که مست نداند زذوق می‌بس را

(۱) نسخه ل : چو پیشوای جهان گردد وامام صفوف

ولد بران سوی مردان برس در آن فردان ‌ ‌ ز فارسان چو گذشتی بجوی افرس را

۷

بیا بیا که توئی بحر عشق و شوق وصفا ‌ ‌ بیا بیا کــه تــرا برگزیــد شاه بقا
بیا بیا که شدی بــرفلك امیر ملك ‌ ‌ بیا بیا که گذشتی ز چرخ وعرش وخلا
بیا بیا که چو تو نیست در جهان دیگر ‌ ‌ بیا بیا که توئی فــرد در خلا و ملا
بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی ‌ ‌ بیا بیا که نــداری درین جهان همتا
بیا بیا و مرا ده شراب از کف خود ‌ ‌ کــه باز گردد پیر کهن ز نو برنا
بیا بیا کــه شراب خدا نظر بخشد ‌ ‌ بده بده می جانی کــه دل شود بینا
بیا بیا و منه مشگ را به پیش جعل ‌ ‌ **ولد** تو نیز منه در دهان سگ حلوا

۸

منم منم کــه بدیدم جمال جــان پیدا ‌ ‌ چو کرد سرمهٔ عشقش دو دیده را بینا
هزار صورت بیچون بدیــدم اندر جان ‌ ‌ مرامجوی دراینجا که هستم(۱)از بی‌جا
جهان سخت لطیفم درین جهان پنهان ‌ ‌ روانه همچو که جانم درون ارض وسما
مثال من تو نیابی میان انس و ملك ‌ ‌ نبوده است و نباشد مــرا کسی همتا
مثالم ار تو بیابی بدان کــه من باشم ‌ ‌ بصورت دگری آمدم برون عمدا
یکم مبین که هزاران هزار بیشم من ‌ ‌ مجوی حــد و کناری شمار حسن مرا
ز جیب هر ولیی دان که سر کنم بیرون ‌ ‌ که هر که بیند گــوید نبود مثل ورا
بهر نبی و ولیی همه چنین گــفته ‌ ‌ که بی نظیری و بی‌مثل درجمال وصفا
گمان و دعوی جمله بدست راست یقین ‌ ‌ ازآنکه آن همه من بوده‌ام درآن تنها
سوار شمع و چراغم مثال شعلهٔ نور ‌ ‌ دوئی مبین که همیشه یکیست نورخدا
اگر چه از زرسازی ظروف گوناگون ‌ ‌ کسیش نقره نخواند ز ظرفها بخودآ
مگر کسی کــه نداند نقود را ز خری ‌ ‌ بهای هر يك را او کند ز جهل جدا
ولد دراز مکش راز را و کوته کن ‌ ‌ که‌این بگفت نگنجد جزاین رهی بنما(۲)

۹

بیا بیــا بنشین پهلوی من ای شیدا ‌ ‌ چو هر دو غرقهٔ عشقیم و مایهٔ سودا
بیا و دست بدستم بده ، که مستم ‌ ‌ ببر زلطف مرا ، راست پیش مولانا
منم که قطرهٔ بحرم فتاده دور زموج ‌ ‌ مرا چو سیل روانی ببرسوی دریــا

(۱) نسخه ل : چوهستم (۲) نسخه ل : که این بگفت نگنجد رهی دگر بنما

اگرچه این خرجسمم بخفت زیر زمین — بکش توعیسی جان را برآسمان بالا
شراب در ده امروز وهوش من بستان — مثال خیکم پـر کن از آن می گیرا
در آن زمان که شوم مست بادهٔ عشقش — نـه دی بماند پیشم نـه غصهٔ فـردا
چو آفتاب بناگـاه سر زنـد زفلك — نه بدر ماند ونی نجم ونی اثر زسها
زمانه‌چون‌شب‌تاروعقول اختروار (۱) — چـو آفتاب بر آیـد شوند جمله فنا
همه بجای خودند اندرآن فلك تابان — اگر چه از نظر تو شدند نـا پیدا
اگر چه اختر تابان شود ز عجز نهان — زآفتاب رسد هردمش هـزار عطا
ولد چو یافت‌دودیده زحضرت یزدان — شبش شدست چوروز ونماند غیر خدا

۱۰

چشم مـرا چشم مرا ، داد زنو نـور خدا
نور عجب کز نظرش ، سر زد دریـای صفا
آنچه شنید این گوشم ، دیددو چشم و هوشم
چیز دگر گشتم ازو ، رفت ز من جهل و عما
مرده بدم زنده شدم ، زندهٔ پـاینده شدم
رنج شفا گشت کنون ، درد دلم جمله دوا
شاخ بـدم برگ بدم ، مستعد مـرگ بـدم
فصل بهارم پس ازین، خوش بوزم همچو صبا
بودم محتاج کسان ، طالب نـان همچو خسان
چونکه مرا کرد غنی ، دست گشایم بعطـا
روح قـدس بندهٔ او ، چرخ و زمین زندهٔ او
گوهر دریای ورا ، در دو جهان نیست بهـا
اوست‌چوجان‌درتن‌حی،اوست‌چوخون‌دررگ، پی
جان وجهان روشن ازو ، آگه شو چشم گشا
جنبش تـو هست ازو ، جان و دلت مست ازو
چون پرازوئی تو چـرا ، غیر شماری خودرا
شاه بقائـی ز ازل ، گنج عطائـی ز ازل
از چه بهر کوی و دری ، لابه کنانی چو گدا

---

(۱) نسخه ل : عقول چون انجم

خویشتن ای دوست بدان، لعلی یاسنگ مهان
تودهٔ خاکی ز زمین ، یا گهری زان دریـا
نی تو همینی و همان نیست درین هیچ گمان
نیم تو از صحن زمین ، نیم تو از سقف سما
نیم تو بیگانـهٔ او ، نیم تو همخانـهٔ او
هردو ازو گردد یك ، جور شود عین وفا
مست از اکسیر احد ، نقـد شود زر ابـد
گر بگـدازد نفسی ، جسم تـرا نار ولا
نار تنت نـور شود ، گوهر گنجور شود
چشمهٔ اسرار شوی ، چشم تـو گردد بینـا
بس کن ازین گفت **ولد** ، بنگر در روی احد
چون شکر شکر رسد ، در دهنش گیرو بخا

۱۱

مست خدامست خدا ، هرچه کند هست روا — هست صواب آنچه کند دره او نیست خطا
گردد ازومس توزر، سنگ‌دلت لعل‌وگهر — قطرهٔ هرروح شود، ازنظرش چون دریا
همچو بهاری رخ او ، زندگی از پاسخ او — تازه ازوصحن زمین، روشن ازوسقف‌سما
عشق‌چودریای‌شرر،تن‌چوصدف جان‌چوگهر — این صدف درد مـرا در وصالست دوا
هستی تن را منگر ، مستی جان را بنگر — مجلس دل هرنفسی، هست‌برون ازدوسرا
سینهٔ صافم چو فلك ، عرش درو پر زملك — لیك‌درین‌عشق وطلب ، رفت دلم سوی‌خلا
گنج ترا رنج مرا ، نیش مـرا نوش ترا — زانکه زرنج‌است وبلادولت واقبال وعطا
تابرسی در فرحم ، باده بنوش از قدحم — زهد رها کن نفسی ، پیش چنین رند خدا
می‌خوربی کام ودهن ، بی‌سروپا دست‌بزن — گاه طلب گوتننن گـاه طرب تـرللا
گرزقدح مست شدی، وزفرح ازدست‌شدی — شرح فنون کن ز جنون ، شورفکن‌درعقلا
چندکنی شرح **ولد** ، هرنفس اسرار احد — آینه نـه زیـر نمد ، روی درون را منما

۱۲

راه ترا راه تـرا ، بست غرضهـای هوا
درگذر از آز و غرض ، همچو هما پر بهوا
از تن خر بگذر هین ، کوست برسته ز زمین
عیسی جان را بگزین ، کو نپرد جز بسما

صد چوزمین صد چو سما، نیست جوی اززرما
بهر یکی قطره ممان ، زان گهر وزان دریا
عاشق پر رنج بیا ، عاقل بـا گنج میـا
زانکه بود عاشق را ، دایـم از درد دوا
درد بـود رهبر جان ، درد ببخشد درمـان
چون نبود درد بدان ، مرده چو سنگی و گیا
هر دل بی درد یقین ، هست نجس چون سر گین
هیچ مگو با وی ازین ، دست بشو از خارا
همچوجعل روز وشبان ، درحدثش بین غلطان
مر گ وی‌ازمشک بود، پشک ده آن بدخورا
ای دل فرخنده بدان ، خنگ تودردست بران
خودچه بود کون ومکان، درگذرازعرش وخلا
هست خلازان سوی تن، بازره از خویش چومن
چونکه گذشتی ز خلا ، روی نماید شه مـا
پیش بود از همه او پیش بـود همچو که هو
او بود و جمله هم او ، دارد از خویش نوا
قطب جهانست یقین ، آنکه شدش حال چنین
جمله ازو نور برند، از شه واز میرو گـدا
سینهٔ او خانهٔ حق، خوانده زحق درس وسبق
گشتـه میسر اورا ، جمله علـوم اسمـا
خیز **ولد** عشق گزین ، جز رخ معشوق مبین
زانکه ترا گفت بیا ، والد تو سوی خدا

۱۳

جان‌وجهان، جان‌وجهان‌روی‌نماروی‌نما
یکنفسی یکنفسی ، از پس پرده بدرآ
جلوه کنان‌جلوه کنان ، ای‌شه پیداو نهان
درنظرم گرد روان، بی‌حجب‌ارض‌وسما
شاهدهرجان ودلی، پاك ازین آب و گلی
ماهمه جزء وتو کلی، ازتوشود دل‌بینا
طالب‌ومطلوب‌توئی، راغب‌ومرغوب‌توئی
یوسف‌ویعقوب‌توئی، گفته بخودوااسفا
حل‌تو کن‌این‌مشکل‌ما، زنگ‌زدااز‌دل‌ما
زود بمفتاح ولا ، قفل درون را بگشا
باز سرآغاز کنم ، جنگ ترا ساز کنم
سوی توپرواز کنم، بال‌زنان همچوهما

آنچه نکرد دست کسی،خواهم من کرد بسی / دوزخ راآب زنم روضه کنم نارولا(۱)
نور بارواح دهم ، نار در اشباح زنم / درهمه عالم نکنم ، مستی وشوروغوغا
قصدسفردارم جان، تا کنم ای دوست عیان / برهمه خلقان جهان، حسن ترا، عشق مرا
قلعه وشهری نهلم غافل از اسرار دلم / تا شودازمن که ومه ، بی قدح ومی شیدا
هرچه بد اندرسرمن، دردل چون آذرمن / وقت شد ای دلبر من، تا کنم آنرا پیدا
عاشق مشهور شوم ، مایهٔ هرشور شوم / نار بدم نور شوم ، سیر کنم بی سروپا
خیز بروفاش **ولد**، سوی خرابات ابد / درصف رندان می کش بادهٔ صرف گیرا

۱۴

راه گشا راه گشا ، کامد آن شاه بقا / بیش مگوازهجران، وقت وصالست ولقا
مطرب ما دف بزن ، در نی امروز بدم / سوروعروسیست کنون، نوبت شادیست مرا
آمدآن میر طرب، لشگرغم گشت زبون / قلب عدورا شکند ، میمنهٔ قیصر ما
تخت دل آن ملکست، دیو نشسته است برو / چونکه سلیمان برسد، کشته شود دیوهوا
دیو نهد بار زسر، پست شود خاك صفت / آتش غم کشته شود زاب حیاتش تو بیا
مهر و اسد همره او ، انجم جان اسپه او / روشن از آن روی چومه، صحن زمین سقف سما
رزم منه بزم بنه ، ساقی جان باده بده / مجلسیان را ز کرم ، مست کن ازجام صفا
تربه وهم مدرسه را، کرد عمارت(۲) ز کرم / گفته ورا شیخ : زهی یار و مرید بسزا
هست ازو هر نفسم، تربیت و لطف ونعم / هست ورا شام وسحر ، ازمن درویش دعا
باد خدا ناصر او ، حامی او هادی او / دور ازان ذات نکو ، حادثهٔ رنج و عنا
کرد دعاجان **ولد** رو بسما سوی احد / گفته که: یارب توورا بخش عطادردوسرا

۱۵

مژده شنو مژده شنو، کان شه ما کان شه ما / کرد کرم کرد کرم ، داد عطا دادعطا
بهر پدر شه بپسر ، داد دهی صدقهٔ سر / گفته ورا شیخ : زهی یار و مرید بسزا
شاه بزرگست وگزین، همت عالیش ببین / در کرمش خیره شده، هم شه وهم میرو گدا
گوهر پاکش زدرون تافته چون ماه برون / کفش درجود وعطا، هست چو کان ودریا
خیرش مقبول شده ، روحش مصقول شده / حق بدهد صدعوضش زین پس درهردوسرا
ملك جهان بیچون، برتر ازین چرخ نگون / داد ورا کن فیکون از کرم خویش خدا
دید **ولد** دوش ورا، بدزخداجوش ورا / گرچه که بوداو بزمین،رفت سرش سوی سما

(۱) نسخه ل : نارورا (۲) نسخه ل : کرده عمارت

۱۶

غلغله بین غلغله بین ، بردروایوان وسرا   غلغله را می شنوند ، اهل زمین اهل سما
غلغله چون گشت قوی، آمد عیسی بنوی   چند بهر سوی دوی،دردترا زوست دوا(۱)
اهل زمان پیروجوان، زنده زعشقند بدان   جغد صفت بوده کنون، ازدم او گشته هما
چرخ زنان رقص کنان جمله دوانندوروان   در پی عشاق توهم ، دیر ممان زود بیا
روح چوآ بست وبراو، نقش جهان همچو زره   صورت هستی چو کفی، برسراین بحرصفا
بحرچوموجی بزند جمله جهان آب شود   مرغ که آبی نبود، غرقه شود در دریا
ازتن خاکی بگذر، حسن جهان را منگر   تا نشوی غرقهٔ یم ، گاه اجل چون جهلا
مرهم این ریش بکن هم گذر ازخویش بکن   ترك كم و بیش بکن، بی سرو پامست درآ
همچو **ولد** بی دل وجان۲ در گذراز کون ومکان   تا شودت نقد عیان ، وصل شه بی همتا

۱۷

چون همه مکری وریا،روتوازین بزم(۳)صفا   فصل بهارست چو دی بایخ و با برف میا
عیسی جان شد بفلك ، لشگراو گشت ملك   ماند خرتن بزمین ، در طلب كاه و گیا
زرعیارست دلم ،گرچه بتن زاب وگلم(٤)   پیش چنین لعل و گهر قدر نباشد شبه را
لفظ شکر نیست شکر ، غره مشوزین بگذر   گیر شکر در دهنت بیش ز گفتار ملا
حال به از قال ترا ، عمر به از مال ترا   درگذراز گفت تهی(٥)، مست شوازخمرخدا
نوح زمانست یقین آنکه شدش حال چنین   برسر کشتیش نشین ، باز ره ازخوف وبلا
جنس بجنس آید دان ، ازملك واز حیوان   همره عنقا نشود ، در دو جهان جز عنقا
میل تو باچیست ببین ، بی شك آنی تو یقین   بنگر خودرا که چئی ، زاغی یا باز وهما
کیست رفیقت بجهان ، خویش همان چیز بدان   چونکه تواوئی همگی ، زونشوی هیچ جدا
ای خنك آنكس كه ورا ، میل بودسوی خدا   بردر پر رحمت او ، مست دود بی سر وپا
گفت فلك هر که ورا ، نیست درین ره سرما   در دوجهان عمر ورا ، ضایع می دان وهبا

۱۸

من بربایم بخدا ، هر طرفی صد چو ترا   گرچه چوعیسی بپری ، برسراین سقف سما
هستم من مغز جهان ، زانم ازین جمله نهان   در گذر ازقشرمهان ، مست شو ازجام صفا
نقش مرا نیست رخان ، نی لب و نی کام ودهان   جای مرا نیست مکان ، همچو که جانم بی جا
چون می در خم تنم ، هرنفسی جوش کنم   درطلب گوهرخود ، موج زنان چون دریا

نسخه ل : (۱) چون شد ازاو درد دوا (۲) از دل وجان (۳) دورشو ازبزم
(٤) گرچه دراین آب وگلم (٥) بگذر ازین گفت تهی

روح گزین جسم بهل پا بکش ای دل تو ز گل — بگذر ازین نقش چگل ساده بوز همچو صبا
امرد چون دیو بود، خوبی زن ریو بود — عشق بیازای سره تو، همچو محمد بخدا
چونکه توئی زادهٔ حق، نوش ز جان بادهٔ حق — مست شو از دادهٔ حق، بی سر و پا رقص در آ
والد من دوش مرا، داشت در آغوش مرا — گفت درین کوش مرا، ترللا ترللا
عشق شو و عشق گزین، عاقل و هشیار مشین — روچو شهان دره دین، بی دل و جان بی سر و پا
جز رخ ما را منگر جز ره ما را مسپر — بهر خدا تا نخوری، هیچ جز این نقل بقا
خیز **ولد** باده بخور، از دل خود همچو که خور — نور فشان برهمگان، زنده کن این عالم را

۱۹

یار نکو روی بیا، در صف مردان خدا(۱) — همچو مسیحا خر تن، هل بزمین، رو بسما
زین تن خاکی بگذر، پاك شو از وصف بشر — خانه هستی است سقر، زود ز هستی بدر آ
عاشقی و عشق گزین، جز رخ دلدار مبین — باخودی خود منشین، تا که نشینی بخدا
بگذر ازین نقش جهان، بنگر در سر نهان — نقل کن از ملك فنا، سوی فلکهای بقا
هست ترا بخشش حق، هردم ازو گیر سبق — بر نسق عهد قدم، میخور ازان قوت و عطا
هردم گوید بشما، خالق کای خلق هلا — نی که منم خالقتان، پاس بدارید مرا
ازچه فراموش شدم؟ بی تو دمی چون نبدم — نی که در آغوش بدی، دایم در وصل ولقا
نی زمنی زاده ببین، همچو که طاعات زدین — ازچه شدی ناخوش و بد، همچو که خار خرما
یاد کن آن عهد مرا، آن شکر و شهد مرا — وانچه زمن بود ترا، مملکت و کار و کیا
همچو ملك پاك بدی، عاشق و چالاك بدی — بی سر و بی پای روان، بی دهن ولب گویا
گفت **ولد** وقت عمل، بس کن ازین گفت غزل(۲) — گرچه که این شعر و غزل، ذکر و نماز ست و دعا

۲۰

هرچه کند باتو خدا، هیچ مگو چون و چرا — زهر ورا قهر ورا، نوش چو قند و حلوا
رنج چه شیرین شودت، تیغ فنا کی بردت — پیش تو یکسان گردد، نیش جفا نوش وفا
حال تو چون این گردد، مس تو زرین گردد — جنت پرحور شود، دوزخ سوزنده ترا
آتش تو نور شود، ماتم تو سور شود — مار ترا یار شود، لطف شود قهر و بلا
از همه پرسی تو خبر، هیچ بود رنج دگر — زانکه ترا کشته بود، باد و با همچو صبا
برتو شود رنج دوا، بر دگران گنج عنا — زهر شود شهد ترا، خار تو گردد خرما
خاصه صلاح حق و دین، آن سر شیخان گزین — گشت ترا یار و معین، دایم در هردو سرا

نسخه ل: (۱) یار نکو روی میر درصف مردان صفا (۲) ازین بیت وغزل

خوان کرم گسترد او، داد می‌ازجام و کدو   زیر درخت ولب جو ، جمع بیاران صفا
هست عطایش‌چودهد ، دایم و بی‌حد وعدد   شاه وغنی‌ام‌می‌دان،چونکه‌مرا زوست‌عطا
کعبه شیخان‌چوشداو ، قبله یاران‌چوشداو   قوت افزود یقین ، در فقرا نور خدا
دید **ولد** روی ورا، گشت محب خوی ورا   خواهد کردن پس‌ازین ، یادش هردم بدعا

۲۱

۱

رفت زماآن من وما ، روح شد اندر بی‌جا   قطرهٔ دل گشت کنون ، موج‌زنان‌چون‌دریا
جان تو نوریست بلند ، آمده در پستی تن   دامن آن نور مهل ، باز برو بر بالا
جسم‌توخارست بدان ، روح‌توخرمای‌جنان   بگذر ازین‌خاروبخور ، بی‌دهنی زان‌خرما
آنکه‌چودیوست‌وچودد،خانه‌درین‌ارض کند   وانکه ملك زاده بود ، تازد برسقف سما
آنکه بود نور احد ، کی‌نگرد درقد وخد   نورخدا خود نکند ، روی بجزسوی خدا
وانکه بجزحق‌نگرد ، اوره شیطان سپرد   ظلمت محضست دلش، نورمخوان جان‌ورا
گرچه‌بودهردوهوس ، زنده‌زجان وزنفس   لیك یکیشان‌مشمر ، چون رهشان‌هست‌جدا
این بخوردنورشود ، وان‌بخورد دورشود   مرده نگردد زنده ، کور نگردد بینا
عشق خدازنده کند ، عشق جهان‌مرده کند   راه بقا گیر و برو ، چند روی سوی فنا
باقی این گفته شود ، در سخن سفته شود   وقت سماعست خمش ، صبر گزین تا فردا
شعربودذکرخورش ، حیرت‌ومستی‌خوردن   چونکه رسیدآن‌شکرش‌پر کن‌لنجان وبخا
ذکر بود چون طاعت زاید ازوصد راحت   لیك کجا آنکه شوی مست زمذکور کجا
درگذر از شعر **ولد** ، کامد درجلوه احد   محو شدن قسم تو شد ، نظم ازآن شعرا

۲۲

راه نوی راه نوی ، هست مرا هست مرا   باخبرم دوست؛ مبین، مست مرا مست مرا
همچو مسیحا وملك ، هستم بالای فلك   گر نه بلیسی منگر ، پست مرا پست مرا
آنچه کسی را نشدآن ، ازملك وازانسان   داد ز فضل یزدان ، دست مرا دست مرا
وصل مرا داد عطا ، راحت وصدگنج ونوا   گرچه که نیش‌هجران ، خست‌مراخست‌مرا
بودم آنجا همه جان ، بی پرو بالی پران   بهر شما حق اینجا ، بست مرا بست مرا
تابرهانم همه را ، زین چه وزندان فنا   حکمت‌حق کرددرین،شست مرا شست مرا
نیست بود ملك بقا ، هست بود دارفنا   نیست شوم تا نبود ، هست مرا هست مرا
بحرسخن‌ماند نهان ، گرچه زجسم‌چو کمان   تیر سخن سوی شما ، جست مرا جست مرا
گفت **ولد** مرد خدا ، شاه بود در دوسرا   وانکه شود بندهٔ تن ، لست مرا لست مرا

۲۳

جان جهان جان جهان (۱) روی نما روی نما
جان مرا بخش تو جان ، روی نما روی نما
هست‌تنم زنده زجان ، جان زتوزنده‌است بدان
عمر دهش جاویدان ، روی نما روی نما
جمله جهان مهمانت ، روز و شبان برخوانت
گفته ترا هر مهمان ، روی نما روی نما
جمله غلامان درت ، محتشم از مال و زرت
نعره زنان کای سلطان ، روی نما روی نما
ملك جهان گر بدهی ، عاشق خود را وشهی
گوید بیزارم از آن ، روی نما روی نما
آنکه رخش زرد بود ، وزتو پر از درد بود
جز تو نخواهد درمان ، روی نما روی نما
بی تو ورا باغ ارم ، گر چه بود پر زنعم
هست یقین چون زندان ، روی نما روی نما
کیست بگو از که ومه ؟ کش نبود عشق تو به
از دل و از جان گویان ، روی نما روی نما
ای **ولد** ازخویش برآ ، رو سوی بی‌جای زجا
گوی ز جان نی ز زبان ، روی نما روی نما

۲۴

چند ترا جویم من ، رو بنما رو بنما
در پی تو پویم من ، رو بنما رو بنما(۲)
دایم هر شام وسحر ، نالم با دیدهٔ تر
نعره زنان گویم من ، رو بنما رو بنما
گشتم بیمار ز تو ، در غم بسیار زتو
لاغر چون مویم من ، رو بنما رو بنما
پرشد مغزم بویت ، در هوس آن رویت
چون زتو می رویم من ، رو بنما رو بنما
یوسف‌حسنی‌تو بدان(۳) پیرهنت‌صورت‌جان
چونکه ترا بویم من ، رو بنما رو بنما
گفت که خودرامی‌شو ، زانکه نهٔ پاك‌ونکو
خویش چو می‌شویم من ، رو بنما رو بنما
گفت‌زچوگان‌قدر، همچو که گوشوهمه‌سر
تاچوروان پویم من(٤) ، رو بنما رو بنما

(۱) نسخ : جان وجهان ، جان وجهان (۲) نسخه ل درتمام ابیات : رخ بنما رخ بنما .
(۳) نسخه : یوسف حسنی‌بجهان (٤) نسخه : پیش توچون گویم من

طوی ترا ای خاقان ، هست عطا بی پایان   مست درین طویم من ، رو بنما رو بنما
گفت حسام حق ودین، ای **ولد** این خانه گزین(۱)   گفتم در کویم من ، رو بنما رو بنما

۲۵

نیست‌دوئی نیست‌دوئی ، در ره ما در ره ما   دارد از نور درون ، لشگر بی حد مه ما
آمد بینا احمد ، داد خبر کوست احد   گفت که حق گفت بمن، هست نهان‌اسپه ما
شاه که فرد است واحد ، داردد رصنع عدد   در عددش بنگر احد ، تا نشود گم شه ما
عشق احد جاه بود ، لفظ عدد چاه بود   عشق احد را بگزین ، تا نفتی در چه ما
چنددرین‌طاس‌جهان ، کعب زنی پنج ویکان   چونکه برم‌نرد زتو ، یك شودآخرده ما
بردبود یك‌بیقین، هست غرض‌زان عدداین   پس‌توهمین‌بین‌وهمین،چونکه‌شدی آگه ما
گندم ما گردد نان ، وین تن ما گردد جان   چونکه دران‌خرمن‌حق، پاك شوداز که ما
چشم اگر گریان شد ، ورجگرم بریان‌شد   بنگر در جان نفسی ، تا شنوی قهقه ما
آب منم زیر کهی ، هستم در ابر مهی   شادی و صد سوربیین ، زیر غم وانده ما
گفت **ولد** دررہ جان ، گشتم بی‌پای دوان   چون شه شمس حق‌ودین ، دادنشان ره ما

۲۶

دررہ حق پردهٔ ما ، نیست بجز هستی ما   هستی مارا نبرد ، جز می و جز مستی ما
بهرخدا ساقی ما ، هین سرخم را بگشا   باده بگردان بقدح ، پرکن(۲)آن‌دستی‌ما
باده بود قوت ما ، مستی ما دولت ما   لطف ببخش ازمی جان ، تا ببرد کستی‌ما
پرشده ام از سودا ، یك نفسی روی نما   بهر خدا از بالا ، بنگر در پستی ما
گفت **ولد** سرعجب ، بی‌دهن وکام‌ودولب   نیست چوگشتیم زخود ، گشت خداهستی‌ما

۲۷

جمع رنودیم مهـا ، دردہ امـروز صلا
کاسه بخور کوزه بکش ، تاهمه افتیم زپا (۳)
سیمبرا خمر چو زر ، دردہ هر شام و سحر
بهر من خسته جگـر ، مطرب بنواز نوا
مجـلس عشاق ازل ، هست مـزین بحلل
نیست درآن عیش خلل ، کان بود ازراح ولا

(۱) نسخه ل : ای ولد ازخانه مرو (۲) نسخه : پربکن (۳) نسخه ، تا همه‌گردیم فنا

رفت بهانه پس ازین ، تاز تو بی تازی وزین
سوی مه و چرخ برین ، طالب حق شو یارا
گرچه بدی پشه بیا ، تا که شوی باز و هما
صید کنی مرغ عجب ، هرنفسی همچو که ما
دوزخ بهر کفره ، جنت بهر بر ره
راحت عاشق نبود ، نی ز خوشی نی ز بلا
کیست زمردان که خورد، باده وبرعرش پرد؟
درنظرش جلوه کند ، آن شه وسلطان بقا
باده ورا یار شود ، مونس و دلدار شود
گردد چون ماه وچوخور، گرچه بود کم زسها
خوبی مردان خدا ، هست خفی از اعمی
وزهمه خلقان جهان ، مانده نهان در دو سرا
جملهٔ ذرات جهان ، گشته زعشقم گردان (۱)
هست زهر ذره مرا ، دولت وصد کار و کیا
همچو **ولد** نوش قدح ، تا که کند جوش فرح
و ز سر مستی بفکن در همه عالم غوغا

۲۸

توبهٔ نو کرد دلم ، از بد و از نیك شها — نعرهٔ جانی ز درون ، بی دهنی شد پیدا
رسته‌ز کبریم‌وز کین ، جسته‌ز کفریم‌وزدین — بر تر ازآنیم وازین ، نیست شده هستی ما
علم وعمل راچه کنم، حرص وامل‌راچه کنم — چونکه‌مرا بی‌تن‌وجان، هست‌ازاووصل‌ولقا
هرچه که‌شد کشف‌مرا، ازحکم‌وذوق وصفا — کردم پا کش‌ز درون ، دل‌زهمه گشت جدا
بد زبدی توبه کند ، توبه ز نیکیست مرا — بین روشم را همگی ، دور زاخلاص وریا
ازهمه خشك وترمن . نیست جزاودربرمن — من زفنا دم نزنم ، هست مرا دم زبقا
بحر کرم شد پیدا ، گشت مهم پرده گشا — در **ولد** از لعلش ، یابد صد گنج بها

۲۹

از سوی روزن شه ما ، آمد و بنمود لقا — بی‌دهن و کام و زبان ، گفت مرا زود بیا
ترك مکن وصل مرا ، ازچه هجران بدرآ — چون ز ثریا بدهٔ ، میل مکن سوی ثری
خوش سوی گلزاربقا ، عزم کن‌وزود بیا — چرخ‌وزمین‌است‌فنا، بگذرازآن سوی‌من‌آ

(۱) نسخه : زعشقم رقصان

هستی توهست زمن ، زین چمنی ای گلشن — قطرهٔ دریای منی ، گرچه چو سیلی پویا
طالب بحری وترا ، بحر از آن شد جویا — هم سوی آن بحر روای قطره که گردی دریا
از چه درین دام جهان ، بستهٔ هردانه شدی — چونکه بودچاکر تو، کون ومکان ارض وسما
مرگ نبیند بجهان، هر که زما زنده شود — هیچ زیانی نکند ، آنکه برد سود زما
هر که روان شد سوی ما ، یکدم ساکن نشود — زنده وجاوید شود، وارهد ازمرگ وفنا
در صف مردان صفا ، هر که بشمشیر ولا — او سر خود را ببرد ، گردد شاه دوسرا
در حرم عشق رود ، محرم معشوق شود — باده خورد از کف حق ، دایم باجمع وصفا
صورت والد زجهان، رفت وازوماند **ولد** — قطرهٔ او مغتنم است ، ار چه بد او بحر بقا

۳۰

راه گشا راه گشا ، کامد آن یار صفا — محرم جان گشت کنون، مخزن دل رابگشا
همچو بهاری بقدم ، آمده از کتم عدم — تا بوزد باد خوشش، بر گل ترهمچوصبا
ازازل او بود زما، همچو کز آتش گرما — هردو بهم یك دل وجان، بی حجب این من وما
گرچه فتدنورزخور، برسرهر خانه ودر — دایم در نور نگر، منگر در صحن وسرا
عشق چوخورشیدببین، تافته برآن وبرین — روشن ازو گشته ، چنین سینهٔ هرپیروفتی
گرچه بودخانه دوصد، پرچوشدازنوراحد — یك بودآن نورهمه، چون نگری درصحرا
هم تودرین خانه بدان،درگذراز بی خبران — نور همه هست یکی،نیست دوئی در بی جا
ای یك خودرادومبین، غیر یکی رامگزین — چون نه زخاکی وشرر،چون نه زآبی وهوا
نورخدا زاده شدی، بی نروبی ماده شدی — این طرف افتاده شدی، باز بروسوی خدا
از بر او آمدهٔ بسته بخود چون شدهٔ — قطرهٔ آن یم بدهٔ ، باز برو در دریـا
هر نفسی بحر صفا گـوید از مهر ترا — بهرچه ای قطرهٔ من، دور شدی زود بیـا
ای خنك آن قطره که او،آرد درددریا رو — پشت به بیگانه کند ، بهر یگانه دانـا
قطرهٔ او نهر شود ، خانهٔ او شهر شود — کوزهٔ تن را بهلد، آید در بحر بقـا
اول یك نور بدی ، و آخر یك نور شوی — ازچه میان درشدهٔ ، ای یك صد چیزجدا
گفت اناالحق یکی،چونکه گذشت اوزشکی — مست میـان خلقان ، حق شده ام من تنها
وآن دگری گفت که در،جبهٔ من هیچ بشر — نیست درو غیر خدا ، مشنواین را برپـا
دعوت ایشان بشنو در پی ایشان می رو — زانکه ازان نورپری، چشم گشابین خودرا
زابوئی برچوسبو، گوهرخود جوی نکو — درصدف جسم ممان ، تارسدت وصل ولقا
بس کن ازین لفظ **ولد**،درگذراز حرف وعدد — محو شوازعشق احد، بیخود درعشق درآ

۳۱

لشگر ما لشگر مـا ، لشگر عرشست و سما
ما چو مه و لشگر مـا ، بر عدد نجم و سهـا
قوت این لشگر دین ، نیست ز چـرخ وزمین
جمله عقولند و بود ، قـوت ایشان ز خـدا
نـوبت پنجم ز ملك ، بشنو بـر هفت فلك
بی دف و بی طبل و علم ، بی دهل و بی‌سرنا
نوبت ما دولت مـا ، هم بزمین هم بسما
دبدبهٔ ماست کنون ، دایـم در هر دو سرا
ای شده در چـاه حزن ، دست بهر جای مزن
داد ز من خواه کـه تا ، گیرم من دست ترا
منگر در صورت من ، در گذر از دام ز من
زانکه بزیر که تن ، هست نهـانی دریـا
منگـر در پیـه بصر ، بنگـر در نور نظر
چـون سپه روشن او ، زد علم اندر صحـرا
نورش‌ازآن‌پیه‌نهان، رفت و گذشت از کیوان
بر کـه و دشتست روان ، پای نهاده هرجـا
نور چـو دریـا بنگر در گهر دیدهٔ سر
همچو کـه در جان بشر ، جمله علوم اسمـا
می رود آواز و سخن ، در دلت از راه اذن
هر نفسی صوت عجب ، از کـه و از مه پیدا
نی که به بینی و دهن ، ای پسر خـوب ذقن
بوی کشی از گل تر ، طعم چشی از حلوا
گر یك ازین پنج حست، شرح کنم حس مست
گردد از اکسیرم زر ، گرچه بود آن خارا
پنج حس ظاهـر تـو ، پنج حس باطن تـو
هریك خود باغ دگر ، دارد در خویش جدا
هر حس تو باغ دگر ، هم بصور هم بـاثر
بر مثل آب و شرر ، بر مثل خاك و هـوا

لذت بینیست ز گل ، طعم دهانست ز مل
لذت چشمان ز صور ، حظ دو گـوش از آوا
باز جز این ده حس تن ، هست ترا سر وعلن
بی عددی حس نوی ، سوی ارمهـای صفـا
چون گذری ازده‌وشش، سوی‌عدم پوئی خوش
جلوه کند در نظرت ، بی‌تن وجان وصل ولقا
بی کف ولب باده خوری ، بی‌دهنی لقمه بری
بی سرو بی پای روی ، سوی فلکهای بقـا
چشم حسود از رخ ما ، کور بود در دو سرا
زانکه نبد قابل آن ، کـو شود از ما بینـا
کـور شد امروز عدو بـرم فردا سر او
کافر دین را بودش ، دوزخ در حشر جـزا
کافر بی بهره بود ، خاك تنش شوره بـود
هرچه که کارند درو ، گردد آن تخم هبـا
هست چو خارا دل او ، هست نجس آن گل‌او
بند دلش سخت بود ، پند مـده هیچ ورا
سر ولـی سر عدو ، باید و بـا نیك مگو
فاش کن آن نقش دورا ، پیش یگانه دانا
سوی سرای عقبی ، همچو دراست این دنیـا
هین بکلید تقـوی قفل درش را بگشـا
کوته کن نکته **ولد** ، دم مزن از سر احد
زانکه زما هر که بود ، بی سخنی هست زما

۳۲

شاه منم شاه منم ، در دوسرا در دوسرا
ملك ببخشم بگدا، (۱) دفع کنم رنج وبلا
ظلمت تن را ببرم ، سر بسرش نـور کنم
میشود از بخشش من عمر فنا عمر بقا
دارم اکسیر ازل ، میکند آن طرفه عمل
مس ترا سازم زر ، زین نظر جان افزا
جهل ترا علم کنم ، خشم تـرا حلم کنم
درد ترا صاف کنم ، درد تـرا جمله دوا
شعر چه باشدبرمن، تا که بلافم زان‌فن(۲)
هست مـرا فن دگر ، غیر فنون شعرا

(۱) خ ن : ببخشم بتومن (۲) خ ل : زین فن

شعر چوابریست سیه، من‌پس‌آن ابرچومه ابـر سیه را تو مخوان ، ماه منور سیما
گر پی دیدار منی ، بگذر ازین ابر منی تا رسدت جلوهٔ مـه ، از تن‌چون ابربرآ
وزن سخن سهل بود وزن خودت را بنگر تا که زری یا نقره ، یا مس بی‌قدر وبهـا
گرچه که عالم شدهٔ ، بر همه انواع حکم عالم‌خودشو که چئی، ناری‌یانوروضیا(۱)
جایز وناجایز را ، خواه بدان خواه مدان زین دو کدامی‌توبگو، ورنه‌خمش‌ژاژمخا
واجب اینست ترا ، کز خود واقف گردی معرفت چیز دگر ، ناشده آن نیست روا
حق که نگنجید بجا ، نی بزمین نی بسما لیك بگنجید یقین ، در دل مؤمن تنهـا
گفت خدا من که حقم، در دل مؤمن گنجم روی بهر خانه مکن ، از دراوجوی مرا
قبله و کعبه‌است دلش، چشمهٔ نورست گلش چونکه‌بیابی مهلش ، کوست یقین‌مظهرما
پیشش‌اگرپست شوی، وزمی اومست شوی بیند جانت که نیم ، یکدم ازو هیچ جدا
حق‌نه بموسی زشجر، گفت‌چه جوئی‌توشرر هستم من‌خالق تو ، هین‌فکن ازدست عصا
چون‌زشجر گفت‌منم،وان‌شد(۲) مقبول همه گرزبشر گوید این، دور مدارش ز عمی
گفت انا الحق یکی ، دردلت افتاد شکی زانکه ترا فهم نشد ، کان بدگفتار خدا
غیر خدا این دعوی ، کی کند ای بی معنی لیك چو موسی توبدان ، هیئت آوازورا
تا ببری خاص ز حق ، هرنفسی تازه سبق همچو که عیسی بنهی، تخت شهی‌را بسمـا
هم شنوی گفت خدا ، از ره دل هر نفسی هم ببری دایم ازو، بی کف وبی‌دست‌عطا
هرچه که‌خواهی بشود،وآنچه نخواهی‌نشود مرده شود زنده چوتو، دست برآری‌بدعا
وقت سماعست **ولد** درگذرازجان‌وخـرد ترك کن‌این گفت غزل، مست شوازجام‌صفا

۳۳

ای آنکه چو مائی تو ، درعشق خدا شیدا همرنگ جماعت‌شو، هل‌تا که شوی رسوا
ناموس رها کن تو ، ای رند وفـا کن تو از عقل تبری جو ، سرباز درین سودا
خواهی که ورا بینی ، بگذر تو زخود بینی خواهی که خدا یابی ، بگذار دمی‌خود را
گر زرق نبافی تو ، ای صوفی لافی تو بی‌دردی تن چون جان، صافی‌شوی وزیبا
خود را بزن اندر هم بگذر ز فرح و زغم بیچون شو اگرجانی ، بی‌پستی و بی‌بالا
مردان خدا جانند ، و ز چشم تو پنهانند کی بیند ایشان را ، درجسم جز از بینا
رفتند برون مردان ، از کفر وهم از ایمان درجا مطلبشان رو ، میجو زره بی جا
تو زنده از ایشانی ، از جهل نمی دانـی هستند روان درتو ، بی‌این سر وبی‌این‌پا
آگاه‌شوازخوشان(۳) تازنده شوی‌زیشان آنگاه رهی از مرگ ،آنگاه شوی ازما

(۱) خ ل : نور رضا (۲) خ ل : وان شده (۳) نسخه : خویشان

اینجاست جهان جان ، هم آب خوش حیوان
موسی وخضر حیران ، شیخاچه زنی اینجا

مائیم درین پرده ، پنهان ز هر افسرده
چون بلبل درگلشن ، آییم که گرما

زین جسم چو خر بگذر، درعیسی جان بنگر
تا خار تو گردد گل ، تا بار دهد خرما

در جوی جهان آبم ، آیینهٔ مهتابم
تو تشنه چرا ماندی ، زین آب چوصد دریا

دل همچوسطر لابی، وین چرخ چودولابی
احوال فلکها را، دردل طلب ای جویا(۱)

هستی تو **ولد** معنی، می زیبدت این دعوی
می گوی که هستم من، درهردوجهان یکتا

۳۴

عیسی چو نماید رو، دجال شود رسوا
گرمی نشود غالب، برعشق چو اژدرها

بی آتش سوزآمد، بی شب همه روزآمد
خورشید تموزآمد، کی پاید هر سرما

ای مردهٔ پیرارم ، ازشکل تو بیزارم
بودی زازل مرده ، هستی ز قدم اعمی

ازخودمنگرمارا ، چون خودمشمرمارا
ای مانده درین پستی، رودم مزن ازبالا

شاگرد نمی گردی ، تاحرف بیاموزی
پس تو بچه کار آیی، چون نیزنهٔ استا

زشتی ونهٔ خاضع ، باید بدنت خاشع
زیرا ز عجوز بد ، نازش نبود زیبا

محروم بمانی تو، چون سنگ زآب جو
چون از سر نخوت رو ، برتافتهٔ از ما

من عیسی خوش خویم ، رنجورهمی جویم
تا رنج شفا گردد ، تا کورشود بینا

چون نوح **ولد** گشتی، در بحرفنا گشتی
هر کس که تراگیرد غرقش نکند دریا

۳۵

ای بلبل گویایم ، تا روز چنین بسرا
کامشب دل جان بازم ، می پرد بربالا

ای مطرب چون ماهم، درگاه نماراهم
بنواز درین پرده ، عشاق و حجازی را

تو دلبرشیرینی ، رخشنده چو پروینی
چون ماه سما صافی، پیداست درآن سیما

زآوازتوهرصوفی ، گردد الف کوفی
خرقه بدراندازد ، عریان شود و شیدا

گوید که چه برنائی، یارب که چه زیبایی
درباغ سماع ای جان ، مانند گلی رعنا

ای گلرخ شکر لب، تاروز بگوامشب
بر نقد بزن شادان ، بگذر زغم فردا

توبلبل گویائی ، طوطی شکر خائی
در خوبی ورعنایی ، بی مثلی وبی همتا

عمری وحیاتی تو ، قندی و نباتی تو
پالوذهٔ صافی تو ، احسنت زهی حلوا

ازدست **ولد**خوردی، امشب می بیدردی
نقدی که ازو بردی ، فردات شود پیدا

۳۶

چندان بدهم زین پس ، آن بادهٔ جانی را
تاگیرد باز ازسر ، هر پیر جوانی را

(۱) نسخه ل : ای مولا

بنگر که‌چه ذاتم‌من، بیرون‌زصفاتم‌من(۱) می‌بخشم زاهدرا ، هم فاسق وزانی را
آنم که کنم باقی ، از بادهٔ رواقی در دور تو ای ساقی ، هرقالب فانی‌را
مهتاب همی تابد ، و آن یار همی آید در مجلس ما امشب ، پر کرده اوانی را
ای دیده بناهارا ، در صورت ودر معنی بازآی ازین دیدن ، بنگر رخ بانی را
جسمند یقین اینها ، دردند چوطین اینها توصاف همی خور خوش، میهای‌نهانی‌را
بگدازد این عالم ، از آتش احوالم بی صورت اگرآرم ، درجلوه معانی را
درمجلس‌و بزم‌ما ، هرسوی دوصدمطرب بی چنگ ودفی گویان ، الحان‌واغانی‌را
روزست **ولد** می رو، زین راه بهرپرده در گاه نوا بشنو ، صوت سپهانی را

۳۷

ای مطرب دل می گو اسرار شه مارا
تا چرخ زنان امشب ، بینم مه بیجا را
من قطرهٔ دریایم ، وز عالم بیجایم
می جوشم و می جویم ، وصل در دریا را
تا کعبهٔ دل ای جان ، راهیست عجب پیچان
تا دست دهد منزل ، بردار قوی پا را
سودای عجب دارم ، در عشق چنان کعبه
با هردو جهان ندهم ، این نادره سودارا
چون ماه و چو مهر اینجا ، پیداست خدا پیدا
زنهار مگو پنهان ، این دولت پیدا را
ای بر لب جو تشنه ، بر گنج ابد مفلس
چون مشگ پر از آبی ، بگذار تو سقا را
مرگست ترا جویان ، ای غافل از ین طوفان
بر کوه عمل رو بین ، آن عیش و تماشارا
در فقر اگر مردی ، از خویش تو برخوردی
دادی تن و جان بردی ، آزاد شدی یارا
ای عاشق صاحب دل ، ای رسته ز آب و گل
از ساقی جان امشب ، درکش می گیرا را

(۱) نسخه : هم دردم وهم درمان آنجاکه منم‌گردان

آن چیز کـه می جوئی ، در چله نیابی تو
در عشق چولا گـردی ، بینی رخ الارا
رندان خراباتی ، از ساغر و می،گویند
تسبیح رهـا کن تـو ، در سوز مصلا را
گرعاشق وقلاشی ، ورمفلس و اوبا شی (۱)
چه در پی شاباشی ؟ هل بیهده غـوغا را
مسکین‌شوومسکین‌شو، بی‌مرکب(۲) وبی‌زین‌شو
از هر دو جهان بگذر ، دریاب شه مارا
مسکین بدنت اینجا ، شاهیست یقین پیش‌آ
سلطان جهان می دان ، هر بی‌دل شیدا را
گر نام‌نکو نیکست بگذر تو ازین نیکی
دنیاست نکو نامـی ، آتش زن دنیا را
نشنیدهٔ شیخان را ، راندند ز هر شهری
برجان چو گزین کردند ، از دل همه صهبارا
در میکدهٔ رندان ، خمریست عجب جوشان
مفلس شده زان خلقان ، در باخته کالارا
بحری که حیاتست او شیرین چو نباتست او
در وی رو بی کشتی ، بگذار تو مینا را
تـو موسی عمرانی ، یا عیسی کیوانـی
نی احمد دورانـی ، دریافته اسری را
در تاب چو خورشیدی ، بر کوری ناهیدی
گل بخش بهر خاری ، لعلی کن خارا را
ای یار **ولد** گشته ، در عشق شو آغشته
در کتم عدم می بین ، یك یك همه احیا را

۳۸

رویت مه جان آمد ، روئی بجهان بنما
تـو چشمهٔ اقبالی ، جـوهای روان بنمـا
تاچند زنی پنهان ، تو تیر برین خلقان
دشوار بکن آسان ، پیش‌آ و گمان بنما
باغ‌ازدی‌پر دردست، ازجورخزان‌زردست
بی‌روی‌تو‌تن‌مرده‌ست،زنده‌ش کن‌وجان‌بنما

نسخه ل : (۱) ورازصف اوباشی (۲) بی‌تازی

ای قطرهٔ تو دلها ، وای ذرهٔ تو جانها   درتاب چوخورشیدی، وان گنج نهان بنما
مائیم درین‌دوران، چون چرخ بسر گردان   ازماچه شوی پنهان ، ای ماه رخـان بنما
ما خیره شده درتو ، دیده تو وهم سرتو   دریا تووگوهر تو ، این فاش وعیان بنما
گاهـی بجفا آئـی ، گاهـی بوفا آئی   ای دلبر هرجائی ، خودرا تو مکان بنما
از بام نمودی جان، یك روز رخان‌پنهان   در کوی تومن گویان: یکبارچنان‌بنما(۱)
ازعشق **ولد**را بین،چون‌شد(۲)زغمت‌مسکین   گویای همین گشته : کای‌دوست همان بنما

۳۹

تا دورابد جانا ، این عشق چنین بادا   جان و دل من ازتو ، دایم بحنین‌بادا
عشاق تو در کویت ، درآرزوی‌رویت   بر خاك درت هرسر ، بنهاده جبین‌بادا
در شوق جمال تو، در بحر وصال تو   هردم صدف جسمم ، پر در ثمین‌بادا
آن خونی بی‌رحمی زد بردل‌من‌زخمی   گفتم ز دل وجان این : تا باد چنین‌بادا
درعشق‌توصدآتش، گشتست مرامفرش   هم بستر و بالینم ، زان‌آتش دین‌بادا
گفتند: برآنست او، تاخون ترا ریزد   گفتم که همین‌خواهم ، پیوسته برین‌بادا
گشتست**ولد**پیچان،زان‌زلف‌دوصدحلقه   در حلقهٔ جان او ، مهر تو نگین بادا

۴۰

سیلاب جنون برده، صد خانه وخرگه را   برده فلك وخور را، هم اختروهم مه‌را
آتش چو زبالا بد ، عالم همه دریا شد   چون‌یابم در دریا ، ای زاهد من ره‌را
دریاوگهردیدی ، کان هردو یکی باشد   چون‌بیست‌دورا گنجا،هل‌پنج‌وشش‌وده‌را
چون‌عیسی ده روزه، دعوی رسالت کرد   ازسی وچهل کم گو ، بگذار تو پنجه‌را
آنکس که پی‌جاهی، رفتست چو گمراهی   در جاه نمی بیند ، آن کور سقر چه‌را
غافل منشین درگل ، ازگل‌بدرآای دل   کان دلبر بی‌همتا ، نگزید جزآگه را
درنورخور رخشان‌چون ذره درآ رقصان   کان کاه ربای جان نپذیرد جز که را
دف می‌زن‌ای شیرین،تلخی‌متن‌ای‌شیرین   نائی؛بدم آن نی‌را، می‌جوی‌بدف شه را
بی کار بـدان خود را ، مانند **ولد** یارا   تا دردل و جان یابی ، توحضرت الله را

۴۱

بردی‌دل وجان ودین، ای قاضی کاب(۳)ما   زین پس نشوی غایب،دریقظه وخواب ما

---

(۱) نسخه ل: کزلطف جهان‌بنما . (۲) نسخه ل : درعشق ولد را بین‌کوشد

(۳) قاضی‌کاب : برنده اندوه

تو عاشق موزونی ، از هر صفت افزونی / کردیم سؤال ازتو ، دادی تـوجواب ما
از لطف جواب تو ، گشتیم تراب تـو / دور ازتو خطا وسهو ، ای گشته صواب‌ما
ای گنج ازل پیش آ ، ای علم وعمل پیش آ / تا گنج ترا یابد ، این جسم خراب مـا
ای قاضی بس دانا ، بگزیدت مولانـا / تا از تو رسد یاری ، درنان و درآب ما
ای سروراین دوران، امشب بیقین می‌دان / هم ساقی وهم شمعی ، هم نقل‌و شراب ما
هم شادی‌وهم عشرت،هم دولت وهم‌نصرت / هم دف طربهائی ، هم نای و رباب ما
گفتار رهاکن جان ، بنمای بوی پنهان / تا گـوید از دیده ، بردیم ثواب مـا
هرلحظه **ولد** می‌بین ، رخسار کمال‌الدین / چون شد شکر لطفش ، در بزم جلاب ما

۴۲

بر خیز بیا ساقی ، کا ستارهٔ صبح ما / برچرخ درخشان‌شد ، روشن‌شدازاوصحرا
می گیر وپیاپی‌خور ، چون‌زدزفلك‌سرخور / مستی کن وشنگی کن ، در بزم فکن غوغا
درده می رواقم ، چون از دو جهان طاقم / زین‌عقل کهن کم کن ، زان‌عشق نوم‌افزا
بیزارم از آن عقلی ، کو تلخ کند عیشم / یارب که‌چه شیرینست ، دیوانگی وسودا
کم خور غم دنیا را ، زهرست غم دنیا / تریاق بود عشقش ، زان‌خور که شوی‌بینا
دامست‌جهان یکسر ، دانه‌ش زن‌وسیم‌وزر / چون مرغ بدام اندر ، کی افتد هر دانا
چاهست یقین جاهش ، فانیست‌خوروماهش / زین پستی چه سرزن ، چون یوسف‌رو بالا
رندان خدائی را ، دریاب اگر مردی / در میکده ایشان را ، پیش آر می گیرا
زان در تن زندانی ، که زنده ازین نانی / آنکس که زجان‌زنده‌ست، بی‌جسم‌خوردحلوا
ای زاهد وای عابد ، جای تو بود مسجد / رندان خـدائی را ، میخـانه بود مأوی
نی‌زان می‌انگوری ، کزوی رسدت کوری / زان می که‌نظر بخشد ، در حال بهراعمی
سرهنك بود بر در ، دایم بکفش خنجر / صد همچو که او دیگر ، استاده همه برپا
مشغول بهرخدمت ، هر بنده درآن حضرت / یك جمع کند زر را ، یك زان بخرد کالا
وان بندهٔ دیگر کو ، با شاه بود هم خو / در صدر سرا بـا او ، بنشسته بهـم تنها
ازقرب بیك کاسه ، در خوردن ودر گفتن / در نیك وبد ایشان ، کس را نبود گنجا
خدمت زچنین بنـده ، در دولت پـاینده / باشه بدنست ای جان ، اسرار بهم گویا
ور ازبرسلطان او ، آید سوی دیوان او / خدمت کند از جان او ، کافر شود وترسا
پس‌خدمت‌این‌میران،درحضرت آن‌سلطان(۱) / خذلان بود وعصیان ، چون کفر شود رسوا
هر چند شدی عالی ، در مرتبه ای والی / برتر زتو میرانند ، در مرتبهٔ اعلی

(۱) نسخه ل : خاصان .

مزدور بود در گل ، در رنج وبلا تاشب مزدش درمی باشد ، چون او نبود بنا
وانکس که بود بنا ، کم گرچه بود رنجش افزون برداو زررا ، دوچشم درین بگشا
معمار و مهندس هم ، بی خشت زدن برهم افزون بردازهردو ، چون‌اوسـ درآن‌استا
باپا و بدست ایشان ، سازند در و ایوان وز فکر مهندس شد ، مجموع سرا زیبا
سبعین‌سنه طاعت را ، بستان زیکی فکرت فرمود پیمبر این ، حق گفت شه والا
میری که چنین خدمت ، دارد زچنان‌حضرت از خدمت اعلی او ، کـی آید در أدنی
زایمان وز کفر ایشان ، دورندوبری‌ای‌جان بی‌دو وچهار آنجا ، بی گرمی وبی سرما
یکنفس بوند ایشان ، هرچند که صدباشند هر یك مثل موجی ، برخاسته زان دریا
امواج چو براوجند ، هریك زعدد فوجند لیکن چو فرود آیند ، بینی همه را یکتا
زرگر ز زرارسازد ، صدکاسه وصدکوزه بازش چو گدازاند ، زرماند بس برجا
گر بندد کس نخلی ، باصد گل وصد میوه آن جمله‌چوبگدازد ، یك شمع شود یارا
لب بند ازین گفتن ، بس کن ز گهرسفتن یکباره **ولد** هر دم ، اسرار مکن پیدا

۴۳

حسن بهشت و حورا ، در سینه گشت پیدا تا مست شد ز لذت ، اجزای جمله اعضـا
استارهٔ درونـم ، در خـویش دید ماهی در چرخ می نگنجد ، چون روح رفت بالا
چرخ وزمین چو قالب ، دارد بزرگ‌جانی افعال او مناسب ، چون عاقل توانـا
باران بوقت بارد ، هم سرد و گرم برجا سردیش بیخ پرور ، گرمیش برگ افزا
شب از برای خفتن ، تا کل تعب نماند روز از برای گشتن ، در کارهای دنیا
صحراو کوه ساکن، جیحون‌روان‌چوبادی گردون‌مدام گردان ،پرجوش وموج دریا
خورشید می‌پزاند ، هر میوه را چو آتش هر اختری بکاری ، در سعد و نحس اشیا
این چرخ چون سرآمد پایش زمین‌خاکی ذاتی بباید این را چون دارد این صفتها
گرچه جهان نماند ، جـان جهان بماند روجان شوای برادر، پرهای‌روح(۱) بگشا
چون‌جان‌شدی‌تومطلق، میگوزجان اناالحق(۲) منصور وار می‌رو ، بردار عشق تنها
خودرا چوطاق دیدی ازجفت تن رهیدی مردانه بر پریدی ، برچرخ چون مسیحا
چرخ و زمن چه باشد، سیر بدن چه باشد آمد شدن چه باشد ، زین گفت‌و گوی بازآ
جمله توئی یقین‌دان، کفرت‌شودچودین‌دان سیردرون چنین‌دان ،درخود بجوی خودرا
چون‌سنگ‌لعل‌بنشین،درخویش کن‌سفرهین چون جاهلی که گردد از عقل خویش‌دانا
سنگی چورفت از تو، لعلی شوی درخشان تلخیت نیست گردد ، شیرین شوی‌چوحلوا

نسخه ل : (۱) پرهای عشق (۲) زجان انا الحق

واصل‌شوی بخود تو، ازخود روی بخودتو ، در جنت جمالت ، دایم کنی تماشا
نی غم خلد چو خارت ، نی دی پی بهارت ، زان خمر بی خمارت ، مجلس شود مصفا
تلخی تمام رفته ، دریای شهد گشته ، در وصال سفته ، ملك ابد مهیا
گفتی **ولد** تو اکنون، وصف‌جمال بیچون ، کردی روان ز عشقش ، اشعار خوب غرا

۴۴

دیدی چومن توشیخی ، درشهرفاش وپیدا ، گشته حریف باده ، با جمع پیر و برنا
هر کش دهد سلامی ، گوید بگیر جامی ، مستش کند رهاند ، از بند سیم و کالا
گوید منم طریقت ، هم منزل حقیقت ، جزماتوهرچه جوئی،خامیست‌وجهل‌وسودا
هم اختریم و هم مه ، هم بنده‌ایم‌وهم‌شه ، در بزم ما همی کش ، میهای صرف گیرا
سازم زخاك حوری ، زایم زسنگ نوری ، از من برند مایه ، هم اولیا هم اعدا
هردم یکی جهانی ، پیدا کنم ز کانی (۱) ، انگیزم از درونها ، افکار خوب زیبا
از هر کمینه فکری ، بینی تونقش بکری ، پیشت شود مصور دوری کنی تماشا
نی‌باغ وقصر وایوان ، نی کشتزاروبستان ، بودند فکر اول ، چون باقی سخنها ؟
چون‌فکر شدمنقش، دیدی وراخوش‌و کش ، زین‌سان‌بدان‌جهان‌را، گرخانه‌است‌وصحرا
ازعلم خلق رسته ، ترکیب باغ و پشته ، وزعلم‌حق‌جهانی، چون‌ارض‌وچرخ وخضرا
از علم من لدنی ، زاده جهان کلی ، وز علم عقل جزوی ، زاده نقوش اشیا
چون جزو از کل آمد ، هرچه زجزوزاید ، از کل بدان همیشه ، ای عاقل توانا
آدم منم تو بنگر ، منگر بنقش پیکر ، از من بجو برادر ، جمله علوم اسما
خواهی‌زجوی‌می کش، خواهی‌زمشك‌آبش ، نبود درین دو چیزی ، جزآب صاف تنها
بگذر **ولد** زتن‌رو، همچون‌پدرتوجان‌شو ، جز آن جمال منگر گر عاشقی و بینا

۴۵

ای دیده ورهمی بین ، حق را نهان وپیدا ، چون اوست‌جمله هستی ، درنقش زیروبالا
بربحرتشنه منشین ، بر گنج کدیه مگزین ، بی رنج گنج بر ، هین سیراب شو زدریا
چون صنع اوست‌عالم ، از دیو وجن وآدم ، از صنع رو بصانع ، چشمان روح بگشا
نی شخص را گزینی ، چون صنعتش ببینی ، گوئی که عالمست او، بگزیده‌است‌ووالا
چون زو سخن شنیدی آنرا کزو بدیدی ، آن نیست صورت او ، معنی اوست یارا
از قول وفعل‌انسان ، چون‌دیدنش‌شدآسان ، زین سان ببین خدا راگر زیرکی ودانا
از هرچه حق نمودت ، اندر زیان وسودت ، بنمودن خودست آن ، او را ببین تو تنها

(۱) نسخه ل : پیداکنم ز«جانی»

لطف بهار وحسنش ، چون در نظر نیامد بنمود حسن خود را در نقش برگ گلها
هم نیز حسن یزدان ، بیچون بودهمی دان بنمود صنع خود را ، اندر نقوش اشیا
تا زین ورا بدانی ، وز وی جدا نمانی می بین ورا همیشه ، در طفل وپیر و برنا
اندر زمین همی بین ، خلقی ز کفر وازدین خلقی دگر عجبتر ، بالای چرخ خضرا
ذکر خدای بشنو ، پیدا بگوش و می رو از باد وخاك وآتش ، وز آب ای توانا
گویند از آن اوئیم ، او آب وما سبوئیم در ما ببین خدا را ، گر عاشقی و جویا
از بو بروی می رو ، وز نم بجوی می‌رو هردم بهوی می رو ، مانندهٔ مسیحا
بو چشم‌ونور بخشد ، دل را سرور بخشد نه از بوی‌یوسف ای‌جان ، یعقوب گشت‌بینا؟
بویست رهبر تو ، بویست در خور تو اینسوچو بوی‌بیشست،واپس‌مروتوپیش‌آ(۱)
بر بوی می روای دل ، کز بو رسی بمنزل مگذار راه بورا ، بویست جذب مولا
این بوی عین دیدست ، ازضعف نا پدیدست چون بوی گشت افزون ، نامی‌دگر نه‌آن را
بگشا **ولد** تو ره را ، بنما جمال شه را باآنکه پای‌دارد، باآنکه نیست اعمی(۲)

۴٦

آن شاه (۳) کو بعالم، آمد نهان و پیدا او جان این جهانست، ازز‌یرتا‌ببالا(٤)
حسنش چو نوبهاری ، عالم مثال باغی لطف جمال اورا در باغ کن تماشا
لطف و صفای گلشن ، از نوبهار باشد وز داد روح گردد ، رخسار جسم زیبا
هست‌این‌جهان‌چوجسمی،دروی‌چوجان‌کریمی می‌بین درو رخ جان ، گر آگهی و بینا
در دل نگر که بینی هر لحظه‌آسمانی بر وی هزار زهره ، مجموع چون ثریا
بینی که با فتوحم ، در عشرت صبوحم در شرب راح روحم ، بر آسمان اعلا
مستغرق وصالم ، باقی و بی زوالم نی چون تودر خیالم، کاری بشك تمنا(٥)
هرسو بسی دویدم ، پیدا بد او ندیدم هم عاقبت رسیدم ، مقصود شد مهیا
در لا تو چند تازی ، تا کی بنفی سازی پیش آ گر اهل رازی ، اثبات شو درالا
در عشق ذوالجلالی ، گر دیده را بمالی بینی عیان که‌آنی (٦) ، هم گوهری‌ودریا
اول **ولد** شنیدی ، آخر نمود و دیدی روزی که شب ندارد بیرون زدی وفردا

۴۷

آن ماه (۷) کو بعالم ، آمد نهان و پیدا او جان این جهانست ، از زیر تا ببالا

---

(۱) نسخه ل : واپس مرو به پیش‌آ (۲) نسخه ل: بگشا ولد توره را با آنکه دارد او پا بنما جمال شه را با آنکه نیست اعمی (۳) نسخه :آن ماه (٤) نسخه ل : درنقش زیر وبالا (٥) یعنی درخیالی که تمنای خود را به شك ویادداشتن یقین برآری (٦) نسخه : بینی تواین که‌آنی (۷) نسخه ل : آنشاه

از صنع حق همی خور، بپذیر نور چون خور — می کش قدح ز بی جا، تاوارهی خوش از جا(۱)
ازخود بجوی خودرا، ای درصدف چو گوهر — چون آب درسبوئی چی آب بلکه دریا
شد قونیه چو جنت، پرحور ازین عنایت — از خاك او برسته، یاران ز پیر و برنا
هست این نشان رحمت بنمود رخ سعادت — عیسی‌ست نو رسیده، گشتست کور بینا
بنگر حسام دین را، نزد ولد تو مهمان — تا گرددت یقین این، کو بودوهست‌ازما
ما را ازو بجوئید، ما را ازو ببوئید — چون نیست هیچ فرقی، اندر میان گلها

۴۸

مؤمنان‌را خواند اخوان در کلام خود خدا — پس بباید صلحشان دادن بهم ای کدخدا
جنگ باشد کار دیو و صلح کردار ملك — صلح را باید گزیدن تاپذیرد جان صفا
روحهای پاك را این صلح آمیزد بهم — قطرهاازیك‌شدن جوئی‌شود ژرف ای فتی
جمله يك گردید بی‌غش تابهم بحری شوید — بعد از آن ایمن شوید ازخوف‌دشمن‌وزفنا
ذره های خاك اگر باهم نگشتندی یکی — کی شدی خانه کهان‌را یامهان راخودسرا
صد هزاران همچنین در نیك و بدبنگر ببین — در حریر و درحصیر و در بساط و درعبا
درظروف‌ودرحروف‌ودرسقوف‌ودرصفوف — در سیاه و در سپید و درسفول و در علا
جمله اجزا اندگشته جمع اندرهمدگر(۲) — بی عدد اجرام هستی از زمین و از سما
هست بی‌حداین‌نظایر گر بگویم روزوشب — هیچ نبود آخراین‌راچشم‌را (۳)نیکو گشا
چون زجمع خاکها آمد چنین بنیاد ها — پس زجمع روحها بنگر چها گردد چها
تا نگردد جمع لشگر کی بری کاری بسر — تا که همراهان نیابی کی‌خوش‌آید ره‌ترا
الجماعه رحمه زین‌فرمودآن شاه‌رسل(٤) — هست رحمت نور باقی بخشدت عمر بقا
ای **ولد** باجمع‌خلقان‌صلح می کن‌هرزمان — تا شوی دریای معنی کش نباشد منتها

۴۹

ای پسر در بزم‌رندان نوش کن این جام‌را — در رهش مانند مردان برهوا نه گام را
تا که در هستی مقیمی جمله نقشی جمله نام — روبدریانیست کن‌هم نقش را هم نام را
بام خانه چون حجابست از شعاع آفتاب — باکلنگ عشق او زود تر فرو کن بام را
چارر کن جسم آمد آب وآتش‌خاك وباد — پنج حس وشش‌جهت شد روح بی‌آرام را
زین‌چهار وپنج وشش مردانه بگذرتا که‌تو — در جهان روح یابی آن مراد و کام را
ای چومرغ از حرص پران درهوای دانهٔ — چند گردی گرد دانه بنگر آخر دام را

(۱) نسخه : تاوارهی‌توازجا (۲) نسخه : یکدگر (۳) دیده را (٤) نسخه : صدر رسل

جان‌خامت را چودیگست این‌تن‌خاکی بدان — زآتش‌عشقش‌همی پزهر نفس(۱)این‌خام‌را
عشق اورا وام‌داری‌جان ودل‌راازازل (۲) — وقت آمد ای برادر تا گزاری وام را
ای ولد ازدل برون کن مهر خلقان جهان — چونکه خاص شاه گشتی‌روزها کن عام را

۵۰

قوم رندانیم جام می بگردان ساقیا — زانکه مارا غیر باده نیست درمان‌ساقیا
خرقهٔ جان راگروکن بادهٔ جانان بیار — تا شود دشوار های راه آسان ساقیا
غیرخون خوردن نباشد کارما درعاشقی — جز برآن آتش نشاید‌گشت بریان‌ساقیا
باده‌رازودتر بده تاحمله آرم‌سوی‌ماه(۳) — درهواچرخی‌زنم چون چرخ گردان‌ساقیا
گرد از دریا برآرم دوجهان برهم‌زنم — تاکه افتد صد غریو ازمن بکیوان‌ساقیا
تا بتازم‌من زمستی اندرآن دریاکه‌هست — صدهزاران‌عقل‌ودانش‌مست وحیران‌ساقیا
نور اندر نور بینی از شعاع رویشان — نور ایشان یك شده با نوریزدان ساقیا
جمله دریا نور بینی هردوعالم گم درو — تن نبینی جان نبینی غیر جانان ساقیا
گرچه‌مستست این‌**ولد**درده‌وراجامی‌دگر — تا بگوید او زمستی سرمستان ساقیا

۵۱

سوی گاوان میل‌باشد بی‌شکی گوساله‌را — درفراق گاو دارد او همیشه ناله‌را
سوی‌جنس‌خویش‌باشد میل هرقومی‌یقین — عم بجوید عمه را وخال جویدخاله را
عقل پیر ناخوشست و عشق‌طفل جان‌فزا — طفل ده‌ساله نخواهد پیرك صد ساله را
در دل عاقل هزاران غصه گرددهرنفس — کزکجامن سیم آرم کی‌فروشم کاله را
وز دل عاشق بزاید هردمی‌صد حور نو — کزرخ‌گلگون ایشان شرم‌آید لاله را
چشم عاشق همچو ابروپرزگوهرژاله‌ها — ازدو دیده می ببارد بردورخ‌آن‌ژاله را
برخر لنگی سواره وانگهی داری طمع — کاندرین میدان بتازی بگذری‌خیاله را
آهوان‌راقوت‌وذوق(٤)ازسنبل‌است‌وازچمن — عکس‌آهو از چمین باشد غذا جلاله را
ای **ولد** منگر بروئی کز برای خویش — سرخی واسپیده باشد مایهٔ دلاله را

۵۲

چون‌چنان‌شاهان‌بدیدم، کی‌بمانم بی‌عطا — سر ایشان چون شنیدم، کی‌بمانم بی‌عطا
خرقهٔ تن را ز جان اندر سماع بی دلان — مست تادامن دریدم، کی بمانم بی‌عطا

(۱) نسخه ل : همی پزروز وشب (۲) نسخه ل : جان ودل میدان یقین
(۳) سوی مه (٤) نسخه ل : آهوان را ذوق وقوت

درسرا وبزم بیچون زان‌شراب۲ لعل گون   از کف ساقی کشیدم ، کی بمانم بی‌عطا
درهواشان دربدر من بی‌دل و بی‌پاوسر   هرطرف حیران دویدم، کی بمانم بی‌عطا
باد دادم دین‌ودنیا علم وزهد ونام‌وننگ   عشق ایشان‌را خریدم ، کی بمانم بی‌عطا
بالش و مسند بدادم در خرابات آمدم   کنج میخانه گزیدم، کی بمانم بی‌عطا
این **ولد** آرد فغان‌بااشگ خونین‌روان   کاندران آتش پزیدم، کی بمانم بی‌عطا

۵۳

آنکه بدش هوای ما کشته شد از برای ما
رفت بعالم بقا رست ز عالم فنا
گر سر او کسی برد عاشق ما کجا مرد
دارد او سری دگر چشم گشا ببین ورا
زنده بتن نبود او ، زنده بعشق بود او
عشق، شود کنون ورا ، برسرچرخ دست و پا
گشت زمرد وزن نهان ، رفت‌سوی‌جهان جان
ازخم روح می خورد زین پس راح جان‌فزا
رند چه گر بفر بود، رند خدا دگر بود
این پی یك قبا دود ، وآن پی ملکت بقا
این پی سیم و زر بود ، او پی‌آن گهر بود
این‌شده همچو باد دی ، وآن‌بوزیده چون‌صبا
این‌شده‌درزمین‌نگون، وآن‌سوی‌چرخ نیلگون
این سوی کبر نفس دون وآن سوی نور کبریا
این سوی مشغله دود ، وآن پی مشعله رود
این چو ابو لهب بود ، وان چو علی مرتضی
این نفس ازهوا زند ، وآن نفس از خدا زند
این بودش مقر سقر ، وآن بودش بهشت جا
باهمه عیب اگر ورا ، باشد عشق شاه ما
باز رهاندش یقین ، رحمت حق از آن بلا
والد من بگفت این ، هر که کندمرا گزین
گردد مرورا معین ، در دو سرای یك خدا

نام مرا چو گوید او ، وصل مرا چو جوید او
گرچه کنون جفا کشد ، بیند عاقبت وفا
زبدهٔ آدمم بدان ، رحمت عالمم بدان
بهر منست هر عطا ، بهر منست هر جزا
بود منزه از جهان ، خالق هفت آسمان
طاعت وفسق همچنان ، هردویکی درآن‌سرا
کرد خلیفهٔ زطین ، نایب خویش در زمین
تا که ازو زمینیان ، راه برند برسما
هر که ورا مطیع شد ، در دو جهان رفیع شد
هر که ازو کشید سر ، گردن او برد قضا
جنت و دوزخی که‌شد ، محشرو برزخی که شد
هردو ازوست درهوا ، یك زسخط یك ازرضا
این دو بحکم نائبست ، گر بحضور وغایبست
ای خنك‌آنك تائبست ، او ز گناه واز خطا
پیش‌خدای هر که‌هست ، ازمی‌عشق‌مست و پست
او نبود زخلق دون ، هست یقین زاولیا
مرتبهاست پیش حق ، همچو سما طبق طبق
یك بمقام مرتضی ، یك بمقام مصطفی
خلق همه زمین چنان ، زاد میان وجنیان
کشته زیکدگر فزون ، جمله بمرتبه و بها
یك پی ارتقا بود ، طالب آن عطا بود
یك شده همچو چشمهٔ ، اصل عطا و ارتقا
یك سوی پست می‌رود ، جانب شست می‌رود
بی‌خود ومست می‌رود ، یك چوملك سوی علا
گفته بهر کسی خدا ، لایق او دهم سزا
گنج دهم باغنیا ، نان بفقیر بی‌نوا
راز مگو دگر ولد ، فاش مکن سر احد
طفل بعلم کی رسد ، درس وی‌است از هجا

۵۴

چیست بگو که آن نهٔ تا که شوم ازان جدا غیر تو گر کسی بود نقش ورا بمن نما
درمه‌وخورروان‌توئی‌درتن‌وجان‌نهان‌توئی هردم ازان ندا کنم در بدو نیك ای خدا
هرچه کنی نکو بود گرچه که پشت ورو بود جمله صواب کردهٔ پاك زسهوو ازخطا
گرچه که روسری کند پای ورا بره برد دانکه نکوودرخورست‌باسروروی‌دست‌وپا
صحن زمین‌شد انس راسقف‌سماشدانس‌را انس‌چوگیرد انس‌حق، دانکه‌برفت‌برسما
انس بحق سما بود دم بدم ارتقا بود هست عروج اینچنین هر نفسی سوی علا
خاك بدی گیا شدی بعد گیا چها شدی آخر از اولیا شدی چونکه نمود رو ترا
زاول عمرمی دوی سوی عروج می‌روی لحظه بلحظه درنوی چشم مبند برگشا
رفت **ولد** بسوی اب درکنف وقبول رب چون‌زخدای‌روزوشب خواست‌لقاش دردعا

۵۵

چند کنی بگوجفا ای بت شنگ بی‌وفا خانهٔ دل‌برآتش‌است‌آب فشان‌زدردرآ
چندکنی‌زمن‌نهان‌آن‌دورخ چوگلستان یکنفسی نقاب را بهر خدای برگشا
از رخ توخجل شود لاله‌ستان‌وگلستان پیش‌توبرزمین‌نهد سر،مه وانجم‌وسها
جان منی درین تنم روشنی دو دیده ام بی‌تومراست مردگی بی‌تودودیده‌راعما
دل زهمه برای تو دور شد ازولای‌تو راست‌بگوروابوداین که‌شوی‌زمن‌جدا؟
در طلب وصال تو بنده پی خیال تو روی نهاده برزمین دست ببرده برسما
خوار مدارای‌صنم‌این دل شعله‌خواررا هست ز بحر دل **ولد**آمده درپی بها

۵۶

گیر کنار و بوسه ده گلرخ مه جبینه را سرو قد لطیف را سیمتن ثمینه را
دلبرمشگ زلف را، چشمهٔ حسن‌ولطف‌را آب حیات خضررا بی‌غش وغل وکینه را
تابدازان عقیق او، لؤلؤ بس بریق او کن تو فدای وصل او سیم‌وزروخزینه‌را
ای‌شه‌جمله‌شاهدان نیست چوتودرین زمان دست بگیر از کرم بندك کمینه را
دی نه بوصل وعدها داده بدی مرا مها بهر خدا وفا نما وعده وعهد دینه را
زاب دوچشم تر ببین روی مرا درین حنین زاتش عشق پر بدان از غم هجر سینه را
ساقی بزم او بیا زود بیار باده را جام چوبس نمی‌کند ده بهم آن قنینه را
درگذر از حرام وحل کوزه وکاسه‌رامهل پرکنشان زخم می از جهت سکینه را
دیر بود مقام ما شاهد و باده کام ما رو تو بمکه حاجیا پرس ره مدینه را
هست تنم سفینهٔ برسر موج بحر عشق روح چوشد زماهیان غرقه‌کن‌این سفینه‌را

گفت **ولد** دفین جان هست درون تن نهان   تا نشود خراب تن کی ببری دفینه را

غزل ۵۷

چه بحراست این چه موجست این که نی زیرست و نی بالا
چه نورست این چه تابست این که شد هر کور ازو بینا
بهر نقشی شود پیدا اگر بی‌جا اگر درجا
ازین جمله یکی را بین مشو دو بین تو چون ترسا
مشو منکر ززشتیها مشو عاشق بنغزیها
که درمعنی یکست این دو، دودیده اندرین بگشا
روانم جانب بی‌سو برون از نقش و رنگ و بو
چو آن حالت ببینی تو شوی چون عاشقان والا
روان را در تو می بینم جهان را درتو می بینم
ببین خودرا تو ای نادان زخود شو آگه ودانا
بود دل درمثل آهن چو از تو یابد آو صیقل
شود نقش همه در وی یکایك روشن وپیدا
مثال آب دان جان را، مشاغل اندر و گلها
فرو بنشان زدل گل را که بنماید زدل اشیا
بسان خاك کانی تو درآ در کورهٔ آتش
که تا بینی عیان در خود عیار نقره و زررا
اگر ورزی تو اینها را ببردی مغز دینها را
شوی بی‌خر ازین پستی چوعیسی درصف بالا
وگر کاهل روی مانی بچاه عالم فانی
شوی کمتر (۱) زانعامی ، زانعامش جدا اینجا
زگنج خود جدا مفلس، همیشه بی‌نوا مفلس
زاعطای خدا مفلس از آن خضرا درین غبرا
توئی گوهرا گرورزی، کم ازسنگی اگر لرزی
توئی سرور اگر رانی، وگر مانی شوی بی‌پا
ولد گوید که انسان‌راهم افزون دان وهم کم‌دان
چو کم گردد فزونست او، چواعلی جست شد ادنی

(۱) نسخه ل : شوی بدتر

غزل۵۸

زهی دریای بی‌پایان که نی‌زیرست‌ونی بالا همه عالم ازو زنده زنقش زشت واز زیبا
ازوهرسویکی‌حوری ببین گر نیستی کوری بحق چشم‌جادوشان نظرمی کن دران سیما
جهان حسن او دارد بدین سو اندکی آمد ازین‌قطره اگردانی بری بوئی ازان‌دریا
زانباری پراز گندم اگر یك مشت بنمائی بداند جمله گندم را هرآنکس کوبوددانا
جهان راهمچومشتی‌دان وخوبی‌اندروگندم ببین این‌را بدان آنرا زپستی روسوی‌بالا
غلط گفتم جدا نبود خطا کردم روا نبود شعاع او زروی او چنانکه لذت از حلوا
قلندر باش‌ای سرورمده ازدست‌آن ساغر زبدنامی‌چه می‌ترسی‌چوخوردی بادهٔ گیرا
زهی‌مجلس زهی ساقی زهی میهای رواقی کزو فانی شود باقی وزو دیوی‌شودحورا
ولدگویدچه گویم‌من‌چومن‌اویم چه‌جویم‌من که‌اودرداست‌وهم‌درمان‌وهم‌پنهان‌وهم‌پیدا

۵۹

بیامد عید ای ساقی بگردان جام صهبا را بگستر اندرین پستی زجودت خوان بالارا
بیارا بزم شاهی را بخوان میرو سپاهی را بده خمرالهی را چو گل افـروز سیما را
بده عیدانه‌ای‌سلطان‌بدرویشان‌درین‌میدان زلطف‌خویش کن‌شادان همه‌دلها وجانهارا
ازآن‌اکسیرجان‌پروربگردان‌مس‌تن‌را زر زمی باقی‌کن ای ساقی چوجنت داردنیارا
درین عید ودرین شادی‌مکن‌بابنده بیدادی زحبسم بخش‌آزادی نمای آن‌روی زیبارا
چورو بنمودمعبودم چوحاصل گشت‌مقصودم مگوازسیم وزر بامن‌مکن‌عرضه توکالارا
بصدگنج‌جهان‌ای‌جان‌بملك وتخت جاویدان نخواهم‌دادمن‌میدان۱ جنون‌وشوروسودارا
چوبی‌زخمی فکارم من‌چوبی‌دامی‌شکارم من پناه خود چه‌آرم من‌چوروبه‌کوه‌وصحرارا
چوزان‌دریابود جانم درین ساحل چرامانم بجویم گـر منم ماهی بهرآهنگ دریا را
درین مجلس بخور باده میان جمع آزاده که‌هریك‌دردرون‌دارد بهشت‌وحسن‌حورارا
ازان‌باده‌اگرخوردی‌زعمرخویش برخوردی که‌آن‌ساقی‌زیك دردی دهدچشم‌اعمی‌را
زساقی پسندیده چوهراعمی بـرد دیده قیاسی کن که‌آن ساقی چه‌بخشدچشم بینارا
ولد عیدست کوته کن بسوی‌بزم‌شه‌ره کن ازین عیش‌نوآگه کن زرحمت پیروبرنارا

۶۰

بیامد عید ای ساقی بیـارا بـزم رندان را
که تاتن جمله جان گردد بگردان بادهٔ جان‌را

(۱) نسخهٔل : نخواهم داد‌میدان .

گذشتم از مه روزه کنم در عید دریوزه
که از نقل‌ومی ای ساقی بیارائی‌تواین خوان‌را
نیم ازاهل سجاده زلطف خود بده باده
که تا بی‌غم شوم شادان کنم آباد ویران را
بگردان بادهٔ باقی زخم (۱) صاف رواقی
بشادی بگذران ساقی زدور باده دوران را
چرا باده ننوشد جان درین قصر ودرین‌ایوان
چودرمستی همی بیندوچشمش روی جانان را
ز درد و سوز مشتاقی سرآن دارم ای ساقی
که درعالم زنم آتش بسوزم کفر و ایمان را
منم مجنون وآشفته درین دریا فرو رفته
مراچون‌درددرمان شدچه خواهم کرددرمان‌را
زنارش گرچه سوزانم چوشمع ازشعله ریزانم
چراغم قصر وایوان را حیاتم باغ وبستان را
برون ازدام وازدانه بصحرا رفتم (۲) ازخانه
شدم عنقای قاف حق گذشتم چرخ وکیوان را
درون دارم جهان را من زمین‌وآسمان را من
بیا بنگر درون دل که بینی ملك پنهان را
بسازم دردرون هردم دوصد(۳) مانندایرن‌عالم
درون حقهٔ جسمم نظر کن داد سبحان را
ببین‌درچشم خردخود که عالم چون همی گنجد
ازین‌یك‌قطره‌ای‌نادان بدان دریای‌عمان‌را(٤)
بپر دل بهر لحظه ببطحائی و در مکه
بتن پرند هم مردان ببین‌آن گشت وجولان‌را
توئی در خواب پرانی بهر اقلیم و گردانی
ببیداری روان می‌دان تن پرنور مردان را
تن‌ایشان نباشد تن همه نورند ای بدظن
زبی عقلی ونادانی زخود منگر خدا دان را

نسخه‌ل:(۱) زحنب. خم = خنب ، همچو: دم ودنب. (۲) رفته (۳) بصد. (٤) بدان آن بحرعمان را

ازین اندك نگه کن هان ببین بسیار و بی‌پایان
گدارا چون چنین باشد چه باشد شاه و سلطان را؟
توداری درخود این دولت که محجوبی و پرمحنت
چوموری را بود اینهاچها باشد سلیمان را؟
عجایبهای آن مـردان ندارد اول وپایان
درین دریای بی‌پایان مجو ای یار پایان را
ولد حیران مردانی از آن در شور و افغانی
درین حیرت بده خودرا بیفزا شور وافغان را

٦١

بحق روی چون ماهت میفزاییش هجران را
مکن برمن ترش دیگر گل‌رخسار خندان را
زوصل جان‌فزای خود زلطف دلگشای خود
ببرهجران وخندان کن من غمگین گریان را
چرا ای سرو روحانی زما رورا بگردانی
چه گردد گردهی جانی من مسکین بی‌جان را
چه دست‌و پای آن‌دارم که باعشق‌تو پردازم(۱)
چو آن چشمان‌آهویت زسر برده‌است‌شیران را
بیاکاندر جهان فردی‌بمردی وجوانمردی (۲)
که اندرچرخ‌آوردی تو این گردون گردان را
زخـارستان جسمانی هـزاران گل برویانی
تو کردی تیره روی کفر ودادی نور ایمان‌را
حیات جـاودانی تـو چراغ عاشقانی تو
ترا خواهم که جانی‌توزمین وچرخ و کیوان‌را
توهم‌سروی‌درین‌بستان‌توهم ماهی برین کیوان
بیا ای فتنهٔ مستان نگـر مستان حیران را
ولدرا ازجوامردی چوخوان دربزم گستردی
اگر نیکست‌اگر بداو، شهاخوش‌دارمهمان را

نسخه ل : (۱) توبردارم (۲) جوامردی

۶۲

شدم دیوانه یکباره، زهی سودا زهی سودا — زخانه گشتم آواره، زهی سودا زهی سودا
چومهر آن‌ماه‌تابان‌شد تنم‌چون‌چرخ‌گردان‌شد — دلم‌ریزان‌چواستاره،زهی‌سودا زهی سودا
مثال ابر می گریم چو رعد تند می‌غرم — زدست‌چرخ غداره، زهی سودا زهی سودا
چو بیند او مرا نالان نماید ناز بی‌پایان — شودبرمن‌دلش‌خاره،زهی‌سودا زهی سودا
کسی کافتاد در دامش نماند صبر و آرامش — از آن‌چشمان‌سحاره، زهی‌سودا زهی سودا
همی بندد بافسونم که ریزد هر نفس خونم — نگارین‌جگرخواره، زهی‌سودا زهی سودا
درین دنیای باپهنا کجا باشد چو من شیدا — اسیر عشق‌همواره، زهی سودا زهی سودا
چو درد درداو نوشم اگردر کوه بخروشم — شود درحال‌صدپاره، زهی‌سودا زهی سودا
ولد گوید که‌ای مردم‌حذرازمن کزین‌قلزم — ندارم‌مخلص‌وچاره، زهی سودا زهی سودا

۶۳

ای نورما ای جان ما ای دردوای درمان ما — چوجان جانی اندرآ(۱)ازلطف‌خود درجان ما
بزمی‌بیارا بوالعجب بی‌سال وماه وروز وشب — خمری روان کن بی عنب در سینه و ابدان ما
رزمیست جان را بر فلك کزهیبتش لرزدملك — سرهای‌شیران را چو گوغلطاند این‌چوگان‌ما
ای عاشق صاحب نظر در عالم بیچون نگر — تا شاه را بینی عیان تازان درین میدان ما
گر بندهٔ شاهی ، بیا ور طالب راهی بیا — گر کوه و گر کاهی بیا در بحر بی پایان ما
مانند عیسی ای پسر بگشای هر دو بال وپر — پران شو از دام زمین بر چرخ و بر کیوان ما
از خویشتن گر بگذری و رراه شیطان نسپری — مانندهٔ روحانیان هردم شوی مهمان ما
چرخ وزمین که پرهٔ(۲)خورشیدومه چون ذرهٔ — جانها و دلها قطرهٔ از بحر در افشان ما

(۱) نسخه ل : چون جان جانی درآ (۲) که پره = کهپره . نسخه ل: که برهٔ

تو هر چه دیدی در جهان اندرزمین وآسمان
مقدار یك جو نبود آن ای راهرو از کان ما
ای صوفی صافی گهر می روچنین بی پا وسر
ازجسم وازجان در گذر بی‌هردو شوجویان ما
بالای هفتم آسمان اندر جهان لامکان
بـا اولیا بینی روان در کر و فر جولان ما
دوران بسی اندرگذشت از دورآدم تاکنون
دورانها حیران همه در لطف این دوران ما
خم ازل بکشاده بین بـزم ابـد بنهاده بین
بی ساغری صد باده بین دایم شده گردان ما
چون‌جان‌بنوش‌آن‌باده را شودستگیر افتاده را
صد جان رسد آزاده را هر لحظه از جانان ما
بگذر ازین بس کن **ولد** آیینه نه اندر نمد
ور نی زغیرت سر برد بی تیغ آن خاقان ما

۶۴

امروز آن سلطان ما آمد درین میدان ما
امـروز انـدر جان ما بنمود رو جانان ما
امروز اندر بـزم دین ساقی بـاقی را ببین
چون کردجام عشق را بیچون چنین گردان ما
سیمرغ کوه‌قاف جان در عشق این دانه پران
خواهان زجان تا در فتد در دام بی درمان ما
زیراکه بند ودام ما صد پر دهد هر مرغ را
شاهی وآزادی دهد هر بنده را زندان ما
این‌دام ماراعشق دان وین دانه را حسن نهان
چون دام ودانه این بود جزاین‌نخواهدجان‌ما
چون دام ودانه این بود سیران به علیین بود
جویان چوجو زآنیم ماکان بحرشد جویان ما
جانی کـه مارا سر نهد جبریل پیشش پر نهد
زیرا که بر تر از ملك با حق بود جولان ما

ای منکران راه ما ، وی دشمنان شاه ما
نزدیك شد تا در رسد بر جمله تان طوفان ما
زان لشگر قهر نهان یوزك رسید ای خفتگان
در پی هم اکنون‌می رسدآن قهر بی پایان ما
طوفان چون دریارسد واین خلق را غرقه کند
شینید در کشتی دین با نوح ای یاران ما
طوفان ما دارد خبر از بانظر وز بی نظر
هست او عدوی کفرتان ماهی درو ایمان ما
دستی زنید ای بی‌دلان رقصی کنید ای عاشقان
چون‌نقد شدما را کنون هم حوروهم‌رضوان‌ما
خامش کن‌از گفت‌ای **ولد** تادل‌شراب‌جان‌خورد
کامروز ساقی خرد گشتست در فرمان ما

٦۵

دستی؛ که آن سلطان ماآمد درین میدان‌ما
رقصی؛ که اندر جانها بنمود روجانان ما(۱)
می کرد ناز بی کران می بست در بر عاشقان
صد شکر ایزد را که شد او عاقبت مهمان ما
زین پس نزارم من دگرافغان ندارم من دگر
سر را نخارم من دگرچون درد شد درمان ما
میدان‌درآ،مردان‌نگر بی‌اسب‌وزین‌جولان‌نگر
چون گوی‌سر گردان‌نگر گردون‌درین‌چوگان‌ما
یك ذره باشد دوجهان پیش تف خورشیدجان
کانها نماید چون جوی گررو نماید کان ما
صد چون زمین وآسمان تنگت نمایدای فلان
گر بنگری با چشم سر اندر فضای جان ما
گوید **ولد** موسی منم دارد ید بیضا تنم
ترسید ای فرعونیان چون شد عصا ثعبان ما

(۱) نسخه ل : رقصی‌که اندرجانها [پیوست‌آن] جانان ما

٦٦

دستی؛ که آن دلدارما وان یار گل رخسارما　　آمد شما را مشتری با زر درین بازار ما
چون مهر و مه گردان شده بر عاشقان تابان شده　　تا او ز گنج حسن خود هردم کند ایثار ما
جز او نبوده کس دگر عکسش نموده خیر و شر　　یك را بفن بنموده صد در دیدهٔ پندار ما
پندار او بیدار او ، منصور او هم دار او　　هم غدر (۱) او هم عذر او و در غدر و در اعذار ما
نردی بخود خود باخته مهره زمهر انداخته　　در کارها او را ببین گرچه نماید کار ما
بس تند و تیز آمد سخن زان رو نه سر دارد نه بن　　بی ما و من باید کسی تا بو برد زاسرار ما
آنکو **ولد** را یار شد هم چون ولد میخوار شد　　سرمست از دیدار شد از داد آن خمار ما (۲)

٦٧

بنگر هلال عید را چونست حیران سوی ما　　چون عاشقان گشته روان از بهر ما در کوی ما
یعقوب بینا می‌شود از بـوی و بـرنـا میشود　　هم عیداز آن رومی رسد تاخوش شود از بوی ما
آن سو اگرچه خوش بود هم عاقبت فانی شود　　این سو خوشی باقی بود پس چون نیاید سوی ما
خوبان همه چون قطرها مـا جوی خوبی بقا　　هرجا که بینی خوبیی می‌دان که هست از جوی ما
گردند خوبان خیره‌سر حیران شوند ودر بدر　　گر بی حجاب و پردهٔ بینند ناگه روی ما
چون هست رویم والضحی، واللیل مویم ای فتی　　سوگـند بشنو از خدا بر روی ما بر موی ما
دریای قلزم ای فلان گر چه نغولست و کلان　　آن آب بی‌حد و کران زیر ست از زانوی ما
خوبی که سرور باشد او مشهور کشور باشد او　　گردرختا گر درختن، باشد کمین هندوی ما
خویشان ما یاران مـا ؛ خیزید کان خاقان ما　　امـروز در عید شما بنشست اندر طوی ما

(۱) نسخه ل : درعذر (۲) نسخه‌ل : این خمار ما

ای شیخ بگذر از منی گرچه امیری وغنی
گستاخ منشین اینچنین در مجلسش پهلوی ما
گوید **ولد** ای‌عاشقان: کودرجهان‌یك‌پهلوان
کاندر مصاف صفدران دایم شود هم خوی ما

۶۸

ای میرما ای میرما ای شکر وای شیر ما
می کش کمان عشق راچون‌بودهٔ از تیر ما(۱)
دریای لطفی سر بسر موجت همه در و گهر
گر چه جوانی در نظر در عشق هستی پیر ما
گوید سپاه انس وجان اندر زمین و آسمان
کای عاشق صاحب قران جز تو نباشد میر ما
گوید ترا سلطان ما آن جان وآن جانان ما
تو باشی عالی و علم(۲) در ملك بی تغییر ما
دانا توئی بینا توئی پستی توئی بالا توئی
قرآن اگر چه خواندهٔ بشنو دمی تفسیر ما
تدبیر دلها هر نفس جویای‌آن وصلست وبس
ای رستم فرخ فرس نك‌شو (۳) تو با تدبیرما
درخواب می‌دید این‌رهی‌درباغ جان سروسهی
بیدار چون دیدم ترا گفتم که شد تعبیر ما
هرماه نو چون سر زند از نو جنونم آورد
ای ماه رو آن زلف شد دردست وپا زنجیرما
چون‌چنگ می‌زاریم ما چون نای نالان دایما
بشنو دوصد گاه ونوا هر دم زبم و زیر ما
ای یوسف‌آخرزمان اخوان ترا چون بندگان
ما را مکن تهمت زده ترسی منه در عیر ما
پیش‌آ و یکدم رو نما قفل جفا را بر گشا
چون‌شهد وشیرآمیزخوش زین‌پس‌مجو تحقیرما

(۱) نسخه ل : چون کشتهٔ از تیرما (۲) ظ، نسخه چاپی : سوباشی عالی‌علم (۳) نسخه‌ل : یك شو

تا مس‌ما گردد چوزر تاسنگ ما گردد گهر
هجر گران از ما ببر در وصل ده تقریر ما
گوید **ولد**ای نورجان مگزین فراق عاشقان
بنگر که اندر جانها چون می رسد تاثیر ما

۶۹

ای میرما ای میر ما ای شکر وای شیر ما — می کش کمان عشق را چون بودهٔ ازتیرما
تومیر میرانی یقین صد بحروصدکانی یقین — رهبر چوقرآنی یقین شرحت بود تفسیرما
ای‌میردانارحم کن‌پیش آوجانا رحم کن(۱) — برماجوانا رحم کن چون واقفی از پیرما
دیوانه‌ایم ازخد تو پستیم وخم زان قد تو — زین‌سان که مجنونیم‌مازلفت شود زنجیرما
ایٰ دلبر بگزیده‌ام لطف ترا بشنیده ام — لیکن بدین غایت نبدآن لطف‌درتصویرما
آیی‌وگردی(۲) یارماباشی زدل‌غمخوارما — مشغول گردی ازصفا درکار ودر تدبیر ما
درخواب‌می‌دیدم‌ارم‌دروی هزاران گون‌نعم — چون‌رونمودی از کرم روشن‌شدآن‌تعبیرما
ای شه حسام الدین بیاتابان‌تر از پروین‌بیا — خورشید‌گردی‌چون‌کنی‌زین‌پس‌زدل‌تقریرما
گوید**ولد** ای‌خوب روای سروقد ورد بو — بنگر که‌درجان چومس‌چی‌می کنداکسیرما

۷۰

ای میر ما ای میر ما ای شکر و ای شیر ما
می کش کمان عشق را چون کشتهٔ از تیرما
وی شیخ باصد مکرمت هم حامدی هم محمدت
ما را مزاری زانکه تو بودی رفیق پیر ما
هم شیخ خوش هم میر ما هردو عزیز وپیشوا
زایشان فزود این ناحیت درهر دلی توقیر ما
من دوش خوابی دیده‌ام کاندر بهشتی بوده‌ام
امروز بی‌شك این بود آن صورت تعبیر ما
من شرحشان ازجان کنم بالاتر از کیوان کنم
زیراکه گردونی بود در راه حق نخچیر ما
قرآن بسی تو خواندهٔ تفسیر آن بشنیدهٔ
از خود برون‌آ یکنفس تا بشنوی تفسیر ما

(۱) نسخه ل: پیش‌آو‌برمارحم کن (۲)نسخه ل : کائی وگردی

تفسیر ما بی لب بود از موج بحر رب بود
بنگر که اندر جانها چون می‌رسد تأثیر ما
تا من ورا بشناختم تدبیر را انداختم
چون در ازل کردست حق بی‌فکرتی تدبیر ما
فارغ زقوتم (۱) ای پسر وایمن‌زموتم ای‌پسر
مرغ بقا کو تا خورد لقمه ازین انجیر ما
گردان‌شود مانند گو، بی‌دست و پادرجست‌وجو
انـدر خـم چوگان او در ملك بی تغییر ما
از گفت خامش ای **ولد** آیینه نه اندر نمد
سنگی کجا قابل بود تازر شود ز اکسیر ما

۷۱

ای‌آنکه‌خوردی‌ازازل‌پیش‌ازجهان‌توشیرما می کش کمان عشق‌را چون بودهٔ از تیرما
با مادرآ در راه ما ای دلبر ودلخواه ما زیرا که هستی ای جوان ازجان مریدپیرما
در دورتو ای‌مه‌لقا پر نور شد هر دو سرا زیرا که‌مرغ جان‌توخورده‌است ازانجیرما
جاهل زما دانا شود هم کور دل بینا شود کارش چو زرزیباشود از بخشش‌اکسیرما
قرآن بسی‌خواندی‌بدان تفسیرهم‌ازعالمان گردی کنون ازعاشقان گربشنوی‌تفسیرما
تدبیر ایشان دیدهٔ هم رأیشان بشنیدهٔ ازعرش بالاتر روی از رأی واز تدبیرما
تقریرشان لفظی بود معنیش در پستی رود بی‌حرف‌ولفظ‌ازجان شنودربحردل‌تقریرما
هرشب‌چو بینم‌خواب‌من‌جوهاو گلهاوچمن(۲) در روز بیدار ای قمر وصلت بود تعبیرما
گویدو**ولد**ای‌پاك‌جان بنگردرین دورزمان چون‌این زمین وآسمان تازه‌ست ازتاثیرما

۷۲

از من شنو یار صفا اسرار را اسرار را
در روی من بین دایما انوار را انوار را
بگذر ز نقش ورنگ و بودر جان ودل‌اورابجو
تا فاش بیند چشم تو دلدار را دلدار را
با روی ورد ای یار من ره را نوردای یارمن
می‌جو زدرد ای یار من دیدار را دیدار را

(۱) نسخه ل : فارغ زفوتم (۲) نسخه‌ل : گلزار وچمن

پر کن‌می(۱) صافی‌چوزردرعشق‌حق‌در کش‌بخور
مستانه جو میخـانه در خمار را خمار را
هستی تو دیوارشد بر گنج گوهر مار شد (۲)
بر کن که وقت کار شد دیوار را دیوار را
هم کفرو هم تاتارتوچون درتواست ای‌تند خو
بیرون مرو در خود بجو تاتار را تاتار را
در غافلان(۳) منگر بیا از خفتگان بگذر دلا
می جو چو من ازجا بجا بیدار را بیدار را
بگذر زجسم آب و گل ادرار گل راکل بهل
می خواه از سلطان دل ادرار را ادرار را
نتوان **ولد** دیدن عیان رخسار شاه بی نشان
لیکن ز صورتها ببین آثـار را آثار را

۷۳

ای ماهرو ای مـاهرو زوتر بیا زوتر بیا(٤)
کز لطف‌عشق گوهرت‌چون‌بحرم‌اندرشورها(٥)
تابینیم در نـار خود در شوق‌آن دیدار خود
رحمی بکن بر جان من بیغم نداری در جفا
ای‌آنکه‌اندرجان توئی دین ودل وایمان‌توئی
درد دل و جان مـرا نبود جز آن لبها دوا
زان کیش چشم آهوان بادو کمان ابروان
زن تیرهای خون فشان در جان مست آشنـا
زان‌دم که‌دیدم‌روی‌توو‌آن چشم‌وآن‌ابروی تو
هستم بجست وجوی تو از جان ودل ای دلربا
صیاد جوید صیدها تا بندشان بندد بپا (٦)
دیدی توصیدی همچو من جویان شده صیادرا

(۱) نسخه‌ل: میی (۲) نسخه‌ل: بارشد (۳) نسخه‌ل: درغافلان (٤) زوتر: مخفف زودتر
(٥) نسخه‌ل: اندرسورها (٦) نسخه‌ل: بنهدپا

صیـاد ازوی درگذر صیدش کند از خود خبر
جویان بجان زخم‌ورا همچو که‌حشمت راگدا
هرسو هزاران همچومن چاکرشده‌ازمردوزن
لیکن نباشد در محن چون من وفاداری ترا
صبرم نماند و طاق شد جانم قوی مشتاق شد
هنگام لطفست وعطا پشت و پناهی رو نما
بخرام سوی بنده‌ات تابنده گردد زنده‌ات (۱)
هین باکلید لطف خودقفل دل و جان را گشا
این شعر شد آب روان مانند جو در بوستان
جویان‌ترا سجده کنان بر روی و سرازجا بجا
شاخ و درختان و ثمر جنبان زیاد عشق سر
گویان که‌ای‌بنده‌ت قمر برماچو خورشیدی بر آ
ساقی بیار آن باده را آن بادهٔ آماده را
مستم کن اندرعشق چون عشقـت جان وجان فزا
بیخویش کن باخویش‌را مرهم بنه دلریش زا
بر باکله درویش را تا او نداند سر ز پا
عقلی وجان در جسمها نوری روان در چشمها
گویـد **ولد** در نغمه‌ها بنمای رو منما قفا

۷۴

مه من جلوه کنان شد ز زمین وز سما کور از او بی‌خبر و با خبر از وی بینا
در همه چیز ورا بینم از نیك و زبد نکنم من نظری هیچ بزیـر و بالا
چو مرادم زعمـان‌باشد وآن(۲) درنهان خوشم ازآب و ز ماهی وطیور دریا(۳)
چون مرا مقصد ومطلوب ز عالم حقست فارغ از نـوشم وازنیشم و از درد و دوا
گر ز مائی صنما پیشترآ بی من و ما تا بدانی که نیم من زخدا هیچ جدا
تارهی ازشك و این حال شود برتو یقین یا (٤) عیان بینی‌بی شرك چنین وحدت‌را
تا شود روشن کاینجاست حجاب من و تـو ورنه آن سوی که سونیست نباشد تو وما
بدران پردهٔ تن تاکه رسد دل سوی جان هم بکن جهدکه تاگردد (٥) جایت بی‌جا

نسخه ل: (۱) تامرده‌گردد زنده‌ات (۲) نسخ : آن
(۳) نسخه : ودریا. (٤) تا . (٥) نسخه ل : گرددت .

ای **ولد** در گذر از خود که خدا راه دهد چو شوی بیخود کلی رسدت وصل خدا(۱)

۷۵

در باغ جمالی صنما چون گل رعنا در چشم چو نوری وچوجان در همه اعضا
خوبان چمن جمله چومن زان‌خد وزان قد در بانگ وفغان‌کاین چه جمالست‌وچه سیما
پایم بگل کوی تو چون سخت فرو شد گیر از کرمت دستم و سر را مکش ازما
من بلبل گلزارم و در دام تو زارم از چیست عجب با تو مرا این همه‌سودا
خواهم که کنم عشق ترا از همه پنهان از چشم کند اشگ روان هردم پیدا
تا آتش کم بود نهان می شد رازم پیدا شود اکنون چو زدآن شعله ببالا
عشقی که بدآن‌خردچو گنجشك۲ وچوصعوه مانند هما هول شد و زفت (۳) چو عنقا
آن قطرهٔ آبی که شد از جوشش سیلی کی گردد پنهان چوفزون گشت ز دریا
هر جزو **ولد** فاش کند مستی شیرین تا همچو که فرهاد شود شهره وپیدا (٤)

۷٦

گر تو شراب خوردی از ساقیان معنی بی پایه مست می‌رو بر نردبان معنی
گراززمین شدی جان سوی هواش پران همچون مسیح می ران بر آسمان معنی
روچون‌خلیل‌خوش‌خوش‌درعشق‌همچوآتش تا اندرو به بینی صد گلستان معنی
ای جان بسوی جانان پیوسته باش پران چون تیر کوه برون شد تیزاز کمان معنی
در راه بی‌نشانی می تاز خوش نهانی وانگاه سالکان را میده نشان معنی
گرچه که رمز معنی اندر زبان نگنجد لیکن ز بهر حاجت آمد زبان معنی
از شرح و از بیانش پیدا شود نشانش کی بنگری عیانش خود از بیان معنی
از گفت فقر تنها چشمی نگشت بینا قربان بکن تو خود را با کشتگان معنی
در راه عشق ای جان یابی ز درد درمان مردانه نه قدم هان بر آستان معنی
آنها که ره سپردند از غیر عشق مردند ماندند زنده دایم از نور جان معنی
گر چه **ولد** شنیدی اسرار وبرپریدی در بحر رو که یابی گوهر زکان معنی

۷۷

منم سلطان سلطانان معنی منم در جسم جان جان معنی
چه کارآید مرا سیم شمرده چودارم دردرون صدکان معنی
بچشم‌خوان‌صورت کی‌درآید چو هستم دایما مهمان معنی

نسخه ل :(۱) رسدت‌نورخدا (۲) چر بنجشك . (۳) زفت شد وهول (٤) شهره ورسوا (٥) کان

زمین و آسمان را ذره‌ئی دان — به پیش آن خور تابان معنی
گر آن‌ماشوی‌ازجان‌چوعیسی — نهی پا بر سر کیوان معنی
روی برطورسیناهمچوموسی — بیاموزی ز حق قرآن معنی
چو ابراهیم در آتش ببینی — بهر سو گلشن و ریحان‌معنی
هزاران گونه گل ازغیب‌چینی — چو گردی مست در بستان معنی
ولد بس کن‌ازاین‌وباده‌میخور — چو گشتی یار بامستان‌معنی(۱)

۷۸

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — که ما را و جهـان را بیاراست خدایا
زهی ماه زهی مهر زهی چرخ خدائی — که چون روح‌نه پستست نه بالاست خدایا
چه بزمست چه ساقیست‌چه باده‌ست که‌خوردیم — چه نوش‌است چه نقلست چه‌خرماست خدایا
قدیار چو سروست درین باغ درین راغ — رخ دوست چو گلزارچو حمر است خدایا
چه لطفست چه‌ذوقست‌چه بویست چه رویست — چه خلقست چه خلقست چه سیما خدایا
ورا گفتم ای دوست چه پرسی چه جوئی — چواین شور چواین‌جوش‌ز‌توخاست خدایا
چومعشوق مرا دید درین‌حال درین جوش — مرا گفت که هیهات چه سوداست خدایا
درین دشت چو بـادی ز تو خاك بهر سو — چوتلی وچو کوهیست که برپاست خدایا
زنی آتش در شهر بپرسی و بگـوئی — چه فتنه‌ست چه دودست چه غوغاست خدایا
بـری رخت زجمله برندی وبشوخی(۲) — چو مظلوم زنی دست چه یغماست خدایا
ولد را مثل گوی دوانیش بچوگان — بدان‌سو که نه‌دریاونه‌صحراست(٤) خدایا

۷۹

زهی دلبر زیبای که ما راست خدایا — زهی گلرخ رعنای که ماراست خدایا
همی گوید دلـدار بگلـزار بهر یـار — زهی قامت و بالای که ماراست خدایا
در آن حالت گفتیم جوابش ز ره جان — زهی شورش وسودای که ماراست خدایا
دل ماست چو مرغی سر زلف تو لانه ش — درآن حلقه زهی جای که ماراست خدایا
ز شوق رخ خوبت شب وروز درین سوز — زهی‌جوش زهی(٥) وای که‌ماراست‌خدایا
تـرا از همه خوبـان گـزیدیم بصد جـان — زهی‌عقل زهی(٦)رای که ماراست‌خدایا
چو طوطیست دل مـا لبت کان شکرها — زهی مرغ شکرخای که ما راست خدایا
چـو رستیم زهستی بگـوئیم ز مستـی — زهی بـادۀ گیرای کـه ماراست خدایا

(۱) نسخه ل: یارسرمستان معنی (۲) برندی و بچستی (۳) نه صحراست (٥و٦) و زهی

درآن لحظه که‌رخسار نمائی که گفتار(۱)   زهی نعره و هیهای که ماراست خدایا
چو از جای برفتیم زعشق تو بگفتیم   زهی جنت مأوای که ماراست خدایا
زکیوان و زعرشیم گذشته پی آن روی   زهی خاطر جویای که ماراست خدایا
نه‌مکریم‌ونه(۲)زرقیم چودرجوی‌توغرقیم   زهی گوهر و دریای که ماراست خدایا
ولد گوید در بحر روانیم چو ماهی   زهی دست و زهی پای که ماراست خدایا

۸۰

بده ساقی دلدار قدح را توقدح را   ازآن بادهٔ ابرار قدح را تو قدح را
بیاران نکو کار بده بادهٔ چون نار   مده هیچ باغیار قدح را تو قدح را
چومخمور شدستیم چو رنجور شدستیم   بما آر بما آر قدح را تو قدح را
نه زین بادهٔ فرشی از آن بادهٔ عرشی   درین میکده بسیار قدح را تو قدح را
چوما مد من خمریم چوما مؤمن زمریم   ببخشای بخمار قدح را تو قدح را
زهی‌خمرزهی‌زمر که بی‌زید که بی‌عمرو   بدادی پی‌اسرار قدح را تو قدح را
تو بنمای قدح را بیفزای فرح را   بکن‌عرضه‌بمیخوار(۳)قدح‌راتوقدح‌را
هه جمع بافغان که ده باده بما جان   بکن چارهٔ این کار قدح را توقدح را
ولد مست‌درآزود ازین پست برآزود   نما فاش چو دیدار قدح را تو قدح را

۸۱

سماعست ساقی بیار آن قدح را   که نوشم زدستت بصد جان قدح را
چو خورشید تابان چو گردون گردان   بکن لطف ساقی بگردان قدح را
بجانهای عطشان بدلهای بریان   بده چون بهاران ببستان قدح را
چو مخمور خرمم چو رنجور هجرم   پی درد می کن تو درمان قدح را
شراب مروق ز شیشه معلق   همی ده پیاپی بمستان قدح را
زما گر ز مستی بیاید خطائی   بهر جرم فرما بتاوان (٤) قدح را
شراب معانی که هست آسمانی   بجانها همی ده ز جانان قدح را
بشادی من امشب قدح پر لبالب   از آن مه ربودم بدستان قدح را
زخوبیست ای عم که من خوب جویم   بخوبان چو من باش ونوشان قدح را
ایا شاه خوبان بکوری شیطان   ستان همچو ادهم ز رحمان قدح را
اگر تو خلیلی در آتش جلیلی (۱)   بخور در گلستان بدوران قدح را

نسخه ل: (۱) که رفتار (۲) نه (۳) بمخوار (٤) فرما فراوان (٥) اگر توجلیلی‌درآتش‌خلیلی

رها کن خری را که هستی مسیحا — چو موسی ز سینا بپران قدح را
ره برتری را می کوثری را — همی‌خورچواحمد برضوان (۱)قدح را
بیا عقل بامن درین باغ و گلشن — که کردی بصد جان توجویان قدح را
میان گلستان ز ساقی مستان — درین باغ و بستان تو بستان قدح را
فعولن فعولن سماع خوشست این — درآ پای کوبان بنوش آن قدح را
ولد چون خروشد چو دریا بجوشد — چو عیسی بنوشد بکیوان قدح را

۸۲

ز عقلست و علم این بیابان ما — درو گشته پران دل و جان ما
برین فرش مارانه خانه‌ست وجا — بران بام عرشست میدان ما
ورای زمین است صحرای ما — بهفت آسمانست کیوان ما
نه‌هفت‌آسمان‌کان زعرشست‌زیر — ازان سوی عرشست جولان ما
گذر ز آسمان و زعرش وخلا — که درباغ وصلست سیران ما
هوائیست بیچون ورای هوا — کزو تر وتازه‌ست بستان ما
ره ما برونست از فهم و وهم — نه کفر ونه دینست ایمان ما
قدیمست عشقش نه حادث بدان — که‌باقیست‌این عیش‌ورضوان ما
ازین گوش‌حسی که پرده‌ست‌هین — گذر کن شنو سر پنهان ما
چه بودی که موجی پدیدآمدی — گهربار ازان بحر عمان ما
زجان وزدل ای که جزوی ببین — که‌چون‌عقل کل‌است حیران ما
ازین جسم خرگاه(۲)آگاه شو — که ترکان غیبند مهمان ما
چه‌ترك‌وچه‌خرگه،چه‌مهمان‌بدان — که‌جلوه‌ست هردم زجانان ما
ندارد حدی یا عدی ملك دل — مگواین که کس یافت پایان ما
زنیکند وبد جمله جویان حق — حق از مهر گشتست جویان ما
مه و مهر گردان زچرخند لیك — هزاران چوچرخست‌گردان ما
ولد گفت‌باخود:چه‌شاهیست‌این — که‌عرش‌است‌وفرشست‌دربان ما

۸۳

من نخواهم از توچیزی جزترا — دستم ازلطفت بگیروخوش برآ
روی بررویم نه وبوسی بده — تا که‌گردم زنده باز ازنو، مها؛

(۱) نسخه ل: زرضوان (۲) ظ : وخرگاه

مـرغزار خوبیی ای جان فزا　　نیست سیری‌جان‌ودل رازین‌چرا
باغ جان ازتست پر برگ وثمر　　زانکه جان‌راهم بهاری هم‌صبا
دایما از تست زنده جان و دل　　زانکه هستی‌دلگشا و جان فزا
چون جمال روی توچشمم ندید　　از تو کی گردم بهرجور و جفا
آن لبان لعل ودندان چـو در　　بی‌زبانی سـر همی گوید مرا
کاین‌چنین گنجی نیامد در جهان　　می بر از دیدار من این گنج را
گرشدی مفلس زمن گردی غنی　　ور گدائی بخشمت صدگون نوا
می‌خوراز‌حسنم می‌جان بی‌دهان　　تـا که گـردی سردهٔ بزم بقا
ای **ولد** زین‌پس‌مخوراندوه‌وغم　　چون‌شدت‌میسور آن‌وصل‌ولقا(۱)

۸۴

می‌روم مانـنـد عیسی بـر سـما　　ای خـرتن زین زمین بـالا میا
بر فلك جانراست صـد کار و کیا　　در زمین ، تن همچو خر خاید گیا
قـوت عقـل کامـلان حکمت بود　　جسم حیوانی نخواهـد جـز چرا
در جهـان روح کی گنجد بـدن　　کی شـود خفـاش همپـر با هما
هرخسی را کی رسـد پروانگی　　کی شود همراز سلطان هـر گدا
این خر تن گـرشود فانی چه غم　　عیسی جان چـون ز حق دارد بقا
در درون جانرا زخود مطرب بود　　هم ز خود سـاقی و هم جام صفا
باجنید وشبلی و کـرخی حریف　　در جهـان عقـل کل بـا انبیـا
این شمار نامشان چون موجهاست　　يك بود دریای جـان در دو سرا
عرش‌وفرش‌ولوح و کرسی‌اندروست　　نیست چیـزی در حقیقت زوجـدا
جان‌چوشخص‌وچون لباس‌این‌تن‌براو　　جنبـش مـا را ازو بین نی‌زمـا
هیچ گوئی جبه را کردی چنین　　یا کنی با جیب خشـم و ماجـرا
همچنین هستی عالـم را یقین　　چون لباسی دان برآن جان‌ای فتی
قبض وبسط از حق بود درهرنفس　　هم ازو باشـد جفا و هـم وفا
حاضـر و آگاه بنشین می نگر　　دم بدم در صنع و کـردار خدا
چونکه بی امرش نمی جنبـد کهی　　جـز ورا دیـدن بود عین خطا
ای **ولد** بگذرزحرف وصوت‌ازآنك　　می‌رسـد زنگ ازدمت آیینه را

(۱) نسخهٔ ل : چون‌شدت حاصل چنان وصل ولقا . نسخهٔ‌دیگر : چون‌شدت محصول آن وصل ولقا

۸۵

نیست مـا را در جهـان خاك جا — هست جای ما برون از دوسرا
نیست ما را سر زمغز و استخوان — نیست ما را از رگ وپی‌دست وپا
نیست ما را سینهٔ پر حرص و کین — نیست مـا را در شکم نان و ابـا
نیست ما را قامت یك دو گزی — هست ما را قیمت بی منتها
نقش مامغزست(۱) بگذرتوزپوست — جسم ما روحست بگشا چشم را
مشـرق و مغـرب بود گامی زما — زیرپای ماست ارض و هم سما (۲)
این گهی باشد که سوی خاکدان — ناگهان افتد ز رحمت عـزم ما
ور نه ما را در جهان بی‌نشان — هست جولان هـر دمی با اولیـا
در زمینی کان ندارد رنگ و بـو — ارض واسع خوانده استآنرا خدا
بی‌بهار و بی‌دبی سبزست وخوش — گلشن و باغش همیشه بانوا
زندگی در زندگی بی‌مردگی — باده هــای بی خمار جان فزا
جلوه های نونو ازمعشوق جان — بوس های بی‌کنار اندر لقا
ای **ولد** بس‌کن دمی اندر نگر — در جمال بـا کمال مصطفا

۸۶

ای که چون تونیست در خوبی بیا — صدقهٔ آن روی خوبت رخ نما
نی تو کان جود و لطف و رحمتی — نی که دلداری مها ، و جان فزا
از وفا چون زنده کردی جمله را — از چه ما را می کشی اندر جفا
نیك و بد را وصل دادی از کرم — از چه می‌سوزی درین هجران مرا
جـرم بنده چیست تـا توبه کنم — شرح کن با من بگو زان ماجرا
چارهٔ من کن بیا در کوی من — تـا ببینی حال این بیچاره را
از فـراقت در میـان آتشم — مـی بسـوزم همچـو شمعی دایمـا
آه و افغانم گذشت از نه فلك — بی خبر هم از زمین هم از سما
همچو فرهاد وچو مجنون در جهان — کرده ام بهر تو شیرین شورها
ز آتش دل سنگ خارا آب شد — تـو چه دل داری بگو ای دلربا
بگذر از هستی و با من از کرم — یك شبی باده بنوش و خوش برآ
فـی ولاك یـا حبیبی تـایـه — رؤیتـك عندی نهایات المنی(۳)

نسخه‌ل : (۱) نورست (۲) هم-ها

(۳) یعنی : درعشق ودوستی توسرگردانم ای‌حبیب من ونهایت‌آرزویم‌آنست که ترابه‌بینم

کردلرسن سن که بن‌دیری الم(١) ابلابو بسی(٢) کند مو خرسی کرا
روز و شب شادی تو ازخوبی خود ایـلاذو نیذو کیغو کرذیا خرا
با **ولد** آمیز همچون شهد و شیر ای نگار مـاهروی خوش لقا

٨٧

آمد آنکس که او نرفت زما آمدآنکس که‌اوست درد ودوا
آمد آنکس که اوست نورزمین آمدآنکس که‌اوست روح سما
آمد آنکس که از کف که ومه می رساند عطا بشاه و گدا
آمد آنکس که مرده زنده کند فرش‌وعرش‌است‌ازو بیرك و نوا
آمد آنکس که او بـود ساقی می بی جام را خلا و ملا
آمد آنکس که او زکتم عدم آدمـی آفـرید وزو حـوا
آمد آنکس کـه از دمش آدم گشت عالـم بـرین همه اسما
آمد آنکس که کرد عیسی را بی پـدر او ز مریمی پیدا
آمد آنکس که پیش او پاکان باقیند و دگـر فنـا و هبـا
آمد آنکس که‌این زمین وفلك هست کف و بخـار آن دریا
آمد آنکس که کف خاك ازاو می‌دهد صد هزار گون برها
آمد آنکس کزو سپهر کبود می کند جلوهـا بمـاه و سها
آمد آنکس کزو نتیجه دهد عنصر نار و آب و خاك و هوا
آمد آنکس که یك شدست‌ازو چار عنصر که بوده اند جدا
آمد آنکس که چار ضد از وی گشت شخص لطیف خوش سیما
آمد آنکس که جسم را بخشید عقـل دراك روشن دانـا
آمد آنکس که عقل ازو گردد چیز دیگـر ورای فهم و نهی
آمد آنکس که چیز دیگر را کرد دیگـر در ارتقای تقی
آمد آنکس کـزو زمین جماد زنده شد رست صد نبات وگیا
آمد آنکس کزو نبات زمین دم‌بدم یافت‌لطف ونشو(٣)ونما
آمد آنکس کزو نبات برفت سوی حیوان شد و روانه بپا
آمد آنکس کزو یقین حیوان گشت انسان و عالم و والا
آمد آنکس کزو شود انسان ملك پـاك در جهان صفـا
آمد آنکس که اوست سر ملك تا ملك را ملك کـند بسزا

نسخه ل : (١) دیری قالم (٢) ابلا ابوبسی (٣)لطف نشو

آمد آنکس کزو مقام همه محو گردد ز جام راح ولا
آمد آنکس کزو همو ماند لاشود هست‌ها کنون زالا
آمد آنکس که او بود باقی غیر او جمله ها لکند وفنا
آمد آنکس که گفت هرچه که هست فانیند و مراست ملك بقا
آمد آنکس کزو **ولد** گوید او بماند و نماند هستی ما

۸۸

باده ده امروز بما ساقیا چونکه توئی درد و دوا ساقیا
حسن توجانست وجهان همچوتن زندگی از تست و نوا ساقیا
شیشهٔ دل را ز میت دار پر خم ازل را بگشا ساقیا
تازه زتست این همه صحن زمین صاف زتست سقف سما ساقیا
مجلسیان را خوش وسرمست کن عیش و طرب را بفزا ساقیا
چونکه توئی باده و غیر تو باد باده بپیمای بما ساقیا
تاهمه سرمست شویم ازنگاه(۱) روی چو خور را بنما ساقیا
زندگی جان و جهانی یقین زنده همی دار مرا ساقیا
از نظرت چرخ و زمین زنده‌اند بی تو پذیرند فنا ساقیا
باز بدان بزم قدم بر مرا نه بکفم جام بقا ساقیا
جان مرا بی‌تن پرواز ده در لمع نور لقا ساقیا
گرچه مرا از تو عطاها رسید حضرت تست اصل عطا ساقیا
گفت **ولد** بخش مرا وصل خویش چونکه توئی بحر سخا ساقیا

۸۹

پیشتر آ ای صنم خوش لقا از سر لطفت نفسی رو نما
تا که دوچشمم زتو روشن شود تا که دلم گیرد نشو و نما
بی‌سروپا گردم و بی‌دل چوجان چونکه روی جلوه کنان درسرا
در چمن حسن چو سروی روان مهر و مهی بی‌فلك و بی‌سما
زنده زتو باغ چو دروی روی مرده نماید چو شوی زوجدا
گاه چنین آئی و گاهی چنان جلوه کنان سوی من ای دلربا
خیره من بی دل در روی تو سغبهٔ (۲)آن شیوهٔ بس‌جان‌فزا
ازچه ترا(۳)صحت وراحت رسد ازغم هجران من و از عنا

(۱) نسخهٔ چاپی [بکاه] نسخه ل : (۲) فتنهٔ (۳) ازچه بتو

چونکه ورانیست نظیرای **ولد** بندهٔ آن شاه شو از جان هلا

۹۰

ای روی تو قبلهٔ نظـرها بی‌پـرده جمال خویش بنما
تا نور پذیرد این دو دیده تا مست شود در آن تماشا
تا جان و خرد نماندم هیچ تا گم کنم از تو من سر و پا
تا از تو شوم پر و زخود تی دردیـم رود شـوم مصـفا
بنمای رخ چو ماهت ای جان تا از تو شود دو چشـم بینا
نا دیده زدور چون چنینیم(۱) گر دیده شوی تو وای بر ما
کی باشد آنگه از در در آئی بینی تو مـرا نشسته تنها
گوئی که چگونه است حالت در عشق من ای فقیر شیدا
جان نزد تو بوده است اگرچه با صـورت و تن نبودم اینجا
دل جوئی من بپیش گـیری هـر لحظه زنو کنی مدارا
گوئی که بیامدم چه خواهی ؟ مقصـود بگـو بکن تمنا
هر چه طلبی ز من بر آرم وعده‌ت ندهم (۲) دگر بفردا
گر وصل منت مراد بوده‌ست خوش باش که شدکنون مهیا
من پیش تو در سجود آیم چون بشنوم این رموز زیبا
گویم که مده دمم ازین بیش وان آتش تیزرا میفـزا
تا از غم عشق تو نیارم در شهر هزار شور و غوغا
افزایم شوررا(۳) ز مجنون گردم ز جنون بحار سودا
دیوانه شوم زعشق رویت چون وامق در فراق عذرا
حیران شود ازفراق (٤) زارم در باغ و چمن هـزار آوا
هر لحظه ز دیدگان بریزم سیلی که فزدن بود ز دریا
آهی که ز درد دل بر آرم آتش فکنـد بچـرخ مینا
حقا که ندارم از فراقت یك لحظه بجان خویش پروا
دل کرد سفر مها ؛ بکویت بخشای برآن اسـیر اعمی
باشد که بخانه باز گـردد کز عشق تو شد غریب یارا
هر روز بمنزلی و جائیست بگزیده چو لولیان سفرها
چون مرغ که آشیان ندارد بر کوه رود گهی بصحرا

نسخهٔ ل : (۱) چون چنینم (۲) وعده ندهم (۳) افزایم جوش را (٤) ازفغان

گوید زغمت **ولد** همیشه   کای جان و جهان ز جور بازآ

۹۱

منم آنکس که بر من هست پیدا   معین وصف و ذات (۱) جمله اشیا
گهی سلطانم و من گاه بنده (۲)   گهی گویم ز زیر و گه ز بالا
جهان عشق در جانم نهانست   در او دل را دو صد مجلس مهیا
شراب ونقل وصد گون‌شمع وشاهد   زهر سو مطربان با لحن زیبا
نبینی اندران مستی خماری   نه صفرا باشد آن باده نه حمرا
درآن شادی و عشرت غم نگنجد   درو بی خار بینی رسته خرما
درآن خوردن بود بی‌کام و بی‌لب   درآن رفتن بود بی‌دست و بی‌پا
ز بعد هضم آلایش نباشد   نبینی درپی آن روز شب را
بود در ملك جان خورشید یزدان   گدازد لای نفی از تاب الا
چوعقل کل کند بی‌پرده جلوه   شود هر جزو بی اسمی مسما
روند از خانها انوار باخور   رسند این قطره‌ها یك یك بدریا
نه کشتی باشد آنجا و نه ساحل   نه ملاح و نه زورقها نه مینا
ولد درظرف حرف‌آن سر نگنجد   اگر چه قرنها باشی تو گویا

۹۲

جمال آن بت شیرین سمرا   فکند اندر سر من طرفه سودا
ببرد از من مرا عشقش بکلی (۳)   شدم سرگشته وبیخویش و شیدا
جز او اندر نظر کس می نیاید (٤)   جز او را نیست در دل هیچ گنجا
چو از دورم ببیند زار و گریان   چو گل در خنده آید سرو بالا
چو در رفتار آید آن صنوبر   رود حالی دل سرگشته از جا
خروشان بیخود اندر گفت آید (٥)   کند (٦) حق را دران ساعت ثناها
بگوید(۷)این‌چه حورست وپری روی   چه شهد و شکرست این وچه حلوا
چه قدست این چه رفتارست یا رب   چه حسن است این‌چه‌لطفست‌این‌خدایا
بنام ایزد ندارد مثل در حسن   مسلم شد ورا خوبی لیلا
وگر بامن نیارد او فرو سر   نهم رو را چو مجنون سوی صحرا

نسخه ل : (۱) وصف ذات   (۲) گهی سلطان وگاهی بنده ام من   (۳) ببرد ازمن مرا دلبر تمامت
(٤) جزاودرچشم‌من کس‌می‌نیاید   (٥) اندرگفت‌آیم   (٦) کنم   (۷) بگویم

وگر دستم نگیرد از سر لطف   روم ازدست و گردم بی‌سر و پا
بکلی گیرم از مردم کرانه   شوم بیچاره و برکام اعدا
رسانم آتش دل را بجائی   که بگدازد ز سوزم سنگ خارا(۱)
ولد را عاشقی دینست و مذهب   مسلمانش مخوان یارا نه ترسا

۹۳

ز درد دل جگر خونست ما را   روان‌اشک چو جیحون است مارا
پیاپی هر دم از معشوق سرکش   زنو جور دگر گونست مارا
ازان آب حیات این دود و آتش   چرا هر لحظه افزونست مارا
نگارا سوی ما از لطف بگذر   که بینی حال تا چونست مارا
شدم دیوانه بنما زلف مشگین   که آن زنجیر افسونست مارا
چو بینی بنده را گوئی که چون تو   شمار ریگ مجنونست مارا
ز مستی لاف هر عاشق همینست   که تنها یار موزونست مارا
وصالش خاص از آن ماست تنها   قدیمست این نه اکنونست مارا
ولد گرتوحکیمی شاد دل باش   که درد عشق معجونست مارا

۹۴

بیا چون در خوری می‌نوش می‌را   مرا شو یکسری می‌نوش می‌را
مرا تو یار باش و از جز ازمن   بکلی شوبری می‌نوش می‌را
میان مجلس مردان و شیران   بمردی و نری می‌نوش می‌را
بغیر عاشقی و باده خوردن   خری باشد خری می‌نوش می‌را
چودین ماست عشق و باده نوشی   چو با ما بسپری می‌نوش می‌را
هر آنگو دید ما را گشت سرور   سران را سروری می‌نوش می‌را
هر آنکو پرندارد بر زمین است   تو با ما همپری می‌نوش می‌را
چو زاهد می فروشد سر که دایم   تو قند و شکری می‌نوش می‌را
چه اندیشی ازین گردون گردان   چو ماهی و خوری می‌نوش می‌را
می چون لعل را درکش ز ساقی   کزآن یم گوهری می‌نوش می‌را
چو لاغر را کند فربه می‌جان   بتن گر لاغری می‌نوش می‌را
چو مولانا نماید رخ پیاپی   بروی آن پری می‌نوش می‌را

(۱) در۲ نسخهٔ ن وف بجای این‌بیت: جهان درقصه‌ام مشهورگردد   شوم‌افسانه چون وامق زعذرا

ولد را چون ببینی آن نفس تو   امیر و مهتری می‌نوش می‌را

٩٥

توبا من ای ولی می‌نوش می را   بحق چون واصلی می‌نوش می‌را
بکش دامن ز اهل جسم کلی   چو تو اهل دلی می‌نوش می‌را
همه یاران ما خود اولیائند   بشادی ای ولی می‌نوش می‌را
نصیب رهروان پرهیز کاریست   تو اهل منزلی می‌نوش می‌را
نپذ رفت آسمان از حق امانت   تو آن را حاملی می‌نوش می‌را
عمل‌ها جمله اینجا باد باشد   چه باشد عاملی می‌نوش می‌را
نه خامی و نه ناقص تا بترسی   دلیر و کاملی می‌نوش می‌را
ترا جز عاشقی (١) و باده خوردن   بود بی حاصلی می‌نوش می‌را
زهی سوجو که برجرعاسی آنك(٢)   بی(٣)ایلریخسلی می‌نوش می‌را
مذوسس ای کلیمو اسد کاکو   دمیرن دین کلی می‌نوش می‌را
ولد یعشق ویشرب بالفقیری   رفیقی مایلی می‌نوش می‌را

٩٦

بنه بر کف برادر آن قدح را   بجان تو بکش چون جان قدح را
چو رندان گیر می را آشکارا   چو مستوران مخور پنهان قدح را
مدار از می تهی و پر همی دار   میان مجمع مستان قدح را
برای درد مخموران ز لطفت   بیا ساقی بکن درمان قدح را
ز مستی گر رود اینجا خطائی   بهر جرمی بده تاوان قدح را
درین کوثر چو کردم غسل ازخود   کشم دلشاد در رضوان قدح را
بزن مطرب نوائی راست در راه   که تانوشم دراسپاهان(٤) قدح را
و گر آری عراقم یا حجازم   بگیرم بر سر کیوان قدح را
قدح عشقست و حسن شاه باده   ز هستی در گذر بستان قدح را
نه خود ساقی ویست وباده هم وی   جدا مشناس از جانان قدح را
چو مولانا نماید ای **ولد** رخ   بخور بر روی آن سلطان قدح را

٩٧

چه خواهم کرد من نقش جهان را   چو دیدم در درون ملك نهان را

نسخه ل : (١) بغیر عاشقی . نسخه دیگر: بغیر از عاشقی (٢) آنن (٣) بای (٤) ز اسپاهان

چو من آن ماه بیچون را غلامم   نخواهم این زمین و آسمان را
کسی کو دید طوفان چو دریا   مگو با او حدیث ناودان را
درون هر دو چشمم بین یکی را   مکن عرضه بپیشم دو جهان را
رخ معشوق پیدا گشت این دم   ببر از ما بشارت عاشقان را
اگر داری تو قصد منزل جان   گزین از دل رفیق راه دان را
جهان عاشقان چون بی‌نشانست   نشان بگذار و بنگر بی نشان را
عیانست ایزد و عالم نهانست   ز کژ بینی نمی بینی عیان را
بدیدی شاخ و باغی را. ندیدی   مهل از بهر یك قطره عمان را
بدیدی ذره و خور را ندیدی   مهل از بهر یك قطره عمان را
ازین بگذر چو شاه و پیشوائی   مهل وا پس زلطفت رهروان را
چوخوان وبزم گستردی بشادی   مکن محروم از خوان میهمان را
ولد در عیش باش و کامرانی   چو دیدی روی شاه کامران را

۹۸

چرا زیبا و رعنائی نگارا   چرا بر ماه افزائی نگارا
چرا زان چشم و ابرو ولبانت   کنی ما را تو سودائی نگارا
چرا ما را کشی از ناز بی حد   خرامان سوی‌ماآئی(۱) نگارا
همه خوبان و برنایان ز حیرت   ترا گویان چه برنائی نگارا
کجا یابم مثالت من بخوبی   چو اندر حسن یکتائی نگارا
چه‌باشد ماه تا گوید کس‌این‌را   که چون‌مه خوب سیمائی نگارا
چه باشد سروتا گویم من‌این‌هم   که موزون سرو بالائی نگارا
اگر بر کوه اندازی نظر را   چو کاه از جاش بربائی نگارا
زشیرینی که هستی هر که دیدت   ترا گفته (۲)چه حلوائی نگارا
چه کم گرددزحسنت گر توخودرا   دمی بی پرده بنمائی نگارا
ولد گوید که جان را بازبازم   اگرزین خشم باز آیی نگارا

۹۹

توئی آن ترك یغمائی نگارا   توئی آن اصل زیبائی نگارا
مشو دور و زجان بخرام سویم   که تا بر دل ببخشائی نگارا
مرو هرسو بسوی ما روان شو   رها کن رسم خود رایی نگارا

نسخه ل: (۱) نائی (۲) تراگفت او (۳) غزل۹۹ فقط درنسخهٔ [ف] بوده‌است

درین زندان پستی چند باشم — بخوان ما را ببالائی نگارا
ز ساحل در ربا دل را بموجی — که گردد در دریائی نگارا
درشادیم بی‌تو سخت بسته است — مگر آن را تو بگشائی نگارا
زتن هر لحظه زان کم‌میکنم من — که تا در جان بیفزائی نگارا
ز دیده زان بریزم اشک‌خونین — که روی خویش بنمائی نگارا
قراری نیست درجائی که باشم — بکش ما را به بیجائی نگارا
بگردان بیقدح در باغ وصلت — شراب صاف حمرائی نگارا
ولد گوید که دردِه جام دیگر — که گردم محض سودائی نگارا

۱۰۰

بخوردم ساغری چون نار امشب — شدم مست رخ گلنار امشب
همی جویم چوجو درباغ وصلت — یکی دسته گل بی‌خار امشب
نگار ماه رو ازچه نشانی — پیاپی هر دمم در نار امشب
ببردی رخت جان ودل بیغما — بسان لشگر تاتار امشب
بخواهم کرد امشب آنچه‌خواهم — مگرد ازشورمن افکار امشب
چو هستم ای پسر بیمار عشقت — همی جویم ز تو تیمار امشب
چون من‌سرده نباشد دردوعالم — بمن ده خمر ای خمار امشب
چودیدم یار را در عشق اغیار — همی تازم بجان بی‌یار امشب
چو دیدم عالمی بیرون ز هستی — ز عالم گشته ام بیزار امشب
چو خواب غفلت آمد هوشیاری — درین مستی منم بیدار امشب
چو بیرون از تن وازعقل‌وجانم — رباب وچنگ زن بی‌تار امشب
شراب‌من‌زنورآمد (۱) نه‌زانگور — ازین مستی بود دیدار امشب
شوداین‌جان چون‌قطره چودریا — چوآمد پیش من دلدار امشب

(۱) نسخه‌ل: مرا باده زنور آمد

محمد را ببین برعرش پیدا اگرچه شد نهان درغار امشب
ولد گوید منم دریای اسرار ز من بشنو مها ؛ اسرار امشب

۱۰۱

ای که‌چو تو نیست کسی،درهنرولطف‌وادب رهبر جانها شدهٔ ، همچو پیمبر سوی رب
معدن صدقی بجهان ،چشمهٔ عشقی چو جنان غصهٔ و غم‌از نظرت ،گردد شادی و طرب
منتظر یار بدم ، سخت دل افکار بدم وصل میسر شد ازو ، ناگه بی‌سعی وطلب
چونکه رسید آن‌یارم ، آن‌شکرین گفتارم می خورم از لعل لبش، هرنفسی‌تازه‌رطب
راه درازم کوته ، گشت چو شد او همره رفتم درمنزل جان ،دلخوش وبی‌رنج‌وتعب
دیده عجب بی‌حد من ، در صور بی‌عد من لیك ندیدم چو ویی ، در عجبان هیچ عجب
گردد ازوقطره یمی،بخشد صد جان بدمی سوزد عالم چو رسد ، زاتش او تاب لهب
گرچه سبب شد بجهان ،اصل‌نتایج‌ای جان لیك نتیجهٔ حق را ، حاجت نبود بسبب
بی نسبی زاد آدم ، بی سببی شد عالم دارد خمری گیرا ، نی زمویز و زعنب
خایفم از رشگ کسان،وزنظرزشت‌خسان زان نکنم فاش وعیان ، مدحت او رابلقب
ورد **ولد** شد نامش ، بادهٔ جان ازجامش هم خوردو هم خواند،بی‌دهن‌وکام ودولب

۱۰۲

رقص کنان چرخ زن ، گرد چنین آفتاب گرم شو از نور او ، روی ز تابش متاب
ماه وخورواختران،برده ازاونوروجان(۱) می‌شنو از نور او ، بی لب وکامی خطاب
آمد ساقی عشق ، گفت زمی جوی رزق نقل کن ازخورذ نقل ،می‌خور دایم شراب
گفتم جان کیستی ، در طلب چیستی داد بمن ساغری ، کاینك بستان جواب
گفتم در بزم ما ، گرتو حریفی در آ هر چه ببینی مگو هست خطا یا صواب
من خضرم تو کلیم ، من ملکم تو ندیم هیچ مگو گر کنم ، کشتی یم را خراب
کفر مرا دین ببین ، خشم مرا لین ببین دیو مرا عین ببین(۲) ، نار مرا جمله آب
غلغله‌ها از زمین ، رفته بچرخ برین چشم گشاوببین ،درگذراز خورد و خواب
درکه ومه درنگر ،در زن‌و مرد ای پسر جمله بهم درشده ،نعره زنان شیخ و شاب
بانگ ندامت رسید ، روز قیامت رسید جنت و دوزخ نمود ، رفت زدیده حجاب
صورت اعمال تو ، حاصل اقوال تو گشت معین چوروز ،کان بد جمله سراب
پیش نه اکنون عزا ، کامد وقت جزا توبه چو مقبول نیست ، درده تن درعذاب
ای خنك آن جان پاك ،تاکه برآمدزخاك طاعت و خیرات کشت تا درود بر، ثواب

(۱) نسخه‌ل : ازونور جان (۲) عین ـ بکسر ـ : خوش‌چشمان ومراد حورعین است

وانکه ازین برترست، حالت‌اوخوشترست نادر و کم یافتست ، جهد کن او را بیاب
مغز همه قالهاست ، نور همه حالهاست قصر چنان شاه را ، عشق بود فتح باب
هیچ مرم از بلاش ، بر زجفاها و فاش نعل نگر باژ گون ، هست عذابش عذاب
ای **ولد** ازگفت بس، بند دهان یکنفس وقت سماعست ورقص ، بشنو بانگ رباب

۱۰۳

عجب عجب چه نگاری که گشتم‌از توخراب همیشه بی‌تومرا هست عیش و عمر عذاب
چنان فنا شدم ازدرد هجر(۱) وجور وجفا که گر زمن اثری ماند باشد آن‌چوسراب
برای آنکه بدانی تو حال زار مرا یکی بچستی و شوخی مرا بجوی و بیاب
بهردمیم بگوئی هنوز جان داری نه درسپردن جانم ، بتا ؛ دمی مشتاب
خیال خیل جمالت زشام تا گه صبح نمی گذارد یکدم که دیده یابد خواب
چه ساقیست؟ فراقت ،که او مرا زجگر کباب سازد و از خون دیده جام وشراب
دل نزار من ازعشق تو بگاه نوا هزار ناله عشاق می زند چو رباب
طناب خیمهٔ عشقت بیسته است بجان مکن زبیخ مرا ومکش بقهر طناب
گناه وجرم **ولد** هیچ‌غیر عشق تو نیست زهی گناه چو طاعت زهی خطای صواب

۱۰۴

بیا بیا وبخور بامن ای حریف شراب بیا بیا وچو من شو ز خمر عشق خراب
منم زعشق‌چو آب وهمه جهان‌صحرا(۲) بسوی آب روان شو نظر مکن بسراب
بحق نرگس مستش بیا ببین چه شدم بدان مرا که چه‌چیزم‌برون یقظه و خواب
بخور شراب طهور وزعشق جوی سرور گذر زنقش و قشور و برو بسوی لباب
ز رنج عشق رسد گنج وصل اندر جان عذاب دوست رساند ترا در آب عذاب
بیار ساقی مهروی آن می‌خوش بوی(۳) نوازمطرب‌خوش خوی‌دف وچنگ ورباب
که تا **ولد** بدهد خویش‌را به بیخوشی که تا درش بگشاید مفتح الابواب

۱۰۵

ایکه جانها پر ز نورت چون جهان در آفتاب
از خود آگه کن تومارا وانگهی بر ما بتاب
در میان باغ وصلت غافلانه خفته‌ایم
بی‌خبر زین گلستان و سبزه زار وجوی آب

نسخه ل: (۱) از دردوهجر (۲) جهان همه صحرا (۳) آن‌می لالگون

مرغزاری همچو جنت چارجو دروی روان
شهد و شیر و خمر و آب و حوریان بی‌نقاب
خواب غفلت بست کلی دیده‌های خلق را
ورنه آن خورشید دایم هست پیدا بی‌حجاب
گر ازین دری که داری در کفت آگه شوی
همچو دریا اندرآئی خوش بجوش واضطراب
هست جانت ماه بیچون کاین‌فلك گردان‌ازوست
لیك پنهانست زیراین تن (۱) همچون‌سحاب
همچو گنجی مانده پنهان زیر این دیوار تن
گرترا آن گنج باید میکن این تن را خراب
تا بیابی در خرابی ناگه آبادانئی
کزدرو دیوارش‌آید هر نفس صد گون خطاب
صد جهان آباد بینی در خراباتی که هست
هوش وهستی بس‌خطا، ومستی وپستی صواب
هستئی کان نیست زنده از وصال ذوالجلال
نیست‌دان آن‌هست راهمچون که‌درصحرا سراب
عشق معشوق درون شد کی درآید در نظر ؟
مغز نغزانست ذاتش نغز شو او را بیاب
مطربا بگذر زمانی از عراق و از حجاز
در سپاهان گوی امشب تا سحر می‌زن رباب
زانکه آن ساقی باقی کرد درباقی جفا
می‌دهد باجام زرین از کف سیمین شراب
در چنین مستی و حیرت خاك تن بر باد ده
تا عذاب آتشین جان شود آب عذاب(۲)
ای **ولد** بحر محیطی ، نیست هستی غیرتو
هم‌بد ونیك ازتوآید ، هم سؤال و هم جواب

۱۰٦

شاهدان بین گرد ما مانند ماه و آفتاب
بسته برتوصد حجاب و شسته باما بی حجاب

(۱) نسخه ل : در زیرتن (۲) آب عذاب :آب خوشگوار

مجلس دل را بهرسوئی سماعی دلکشی
بر کف هر جان ز ساقی جامهای پرشراب
بادها را دور آخر چونکه ساقی در فزود
موج زد دریای باده کرد مستان را خراب
آنکسی نوشد شراب عشق اندر بزم جان
کوگذشت از چارسوی خاك و باد و نارو آب
هر که پشتش خم نشدچون چنگ ودل چون تار ازو
عشقش اندر سر درآرد گوش مالدچون رباب
پنج حس و شش جهت با هفت اعضا در شکن
تا عرض جوهر بزاید ، پوست بنماید لباب
اندرین صحرای فانی سوی هر آبی مرو
زانکه در صحرا نماید تشنه را هر سو سراب
لیك سوی بی‌سوئی رو همچو تیری از کمان
تیز بر پر از زمین وز آسمان بگذر شتاب
از خود و عالم برون چون درعدم پیدا شوی
نیك را از بدبدانی هم خطا را از صواب
گردی اندر هر ولایت درمکان ولامکان(١)
روز در بیدار بینی هرچه می‌دیدی بخواب
ای **ولد** تا چند باشی بر لب دریا مقیم
همچو غواصان فرو رو گوهر دل را بیاب

١٠٧

امروز بدان عیش است و طرب — پیدا و نهان عیش است وطرب
برخیز ز جان بگذر ز جهان — چون بی‌دوجهان عیش است وطرب
رقص است و صفا بی‌این سروپا — دستان بفشان عیش است وطرب
انداز سبو بگذر تو زجو — دربحر روان عیش است وطرب
پیش رخ جان تن هست بدان — کشتی وعمان عیش است وطرب
در ظلمت تن میجو چو خضر — آب حیوان عیش است وطرب
آمد ز فلك صد گونه ملك — گویان بزبان عیش است وطرب
چی یافت بشر کاین جسم سقر — گشتست جنان عیش است وطرب

(١) نسخه‌بدل: ای‌شبی گردی روانه درجهان لامکان

دی گفته بد او آیم بر تو — امروز ازان عیش است وطرب
ای ساقی جان زان رطل گران — مستم بنشان عیش است وطرب(١)
گشتست عیان آن گنج نهان — بگذر ز گمان عیش است وطرب
رو کن باحد مینال **ولد** — در بانگ وفغان عیش است وطرب

١٠٨

یار آمد بصلح ای اصحاب — بعد از این خشم وجنگ نیست صواب
چونکه بی غدر عذر می خواهد — باید از ناز در گذشت و عتاب
عوض جنگ چنگ صلح رسید — عوض قهر لطف همچو گلاب
ساقی عشق چارهٔ مستان — بار دیگر بکن ببادهٔ ناب
قدح و شیشه را بهم درده — تاز مستی شوند جمله خراب
ساقیا شد حرام هشیاری — زانکه مستیست جان جان ثواب
باده از نور ده نه از انگور — که ز تو زنده‌ام نه از خور وخواب
چون ندارم سر نعیم و جحیم — دست شستم من از ثواب و عقاب
جنت و دوزخ از تو می‌خیزد — زان ترا راحت و ازاینت عذاب
توئی تست پرده فانی شو — تا کند خود بخود خدای خطاب
رو زماضی مگو و مستقبل — حال را باش ووقت را دریاب
کافتابی و رای چرخ و زمین — رو نمود و نماند ابر حجاب
مطرب عشق دف و طبل بزن — بهر عشاق و هم نواز رباب
چونکه شیرین رسید تلخ نماند — گشت نار عذاب آب عذاب
ای **ولد** چون کست سئوال کند — قدح می دهش بجای جواب

١٠٩

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدارا نبود خورد وخواب
مرد خدا نیست ز خاك و زباد — مرد خدا نیست ز نار وز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبلهٔ طاعت بود — مرد خدا نیست رهین ثواب

---

(١) نسخهٔ ف و ن بجای این بیت :

صوفی چو توئی محوست دوئی — آن داری آن عیش است وطرب

مرد خدازان سوی کفرست‌ودین   مرد خدا راچه خطا یاصواب

مرد خدا باشد عالم زحق   مرد خدا نیست فقیه ازکتاب

مرد خدا بحر بود بی‌کران   مرد خدا بارد در بی سحاب

مرد خدا هست نهان ای **ولد**   مرد خدارا تو بجوی وبیاب

۱۱۰

ای آنك توئی مراد ومطلوب   هستی بر جمله خلق محبوب

داری دم زنده همچو عیسی   زان رو شدهٔ عزیز ومرغوب

ای یوسف حسن؛ از فراقت   در ناله و گریه ام چو یعقوب

در آتش و در بلای هجرت   صبری باید چو صبر ایوب

گیر ازسر لطف دست ما را   درعشق چوغرقه‌ایم‌ومغلوب(۱)

عشق تو نصیب کاملان‌است   کی باشد آن نصیب معیوب

در منزل آخرین که وصلست   آنکس برسد که گشت مجذوب

یارب برهان مرا ز دو نان   چون قلب همه‌ست قلب ومقلوب

تجرید بجو **ولد** زعالم   تا همچو مجردان شوی خوب

۱۱۱

ای سرو قد لطیف غبغب   بی‌روی توخوش نبودم امشب

سوگند بچشم و روی خوبت   که هست حیات من دران لب

سوگند بزلف عنبرینت   کان عشق تو دینم است ومذهب

سوگند برآن بر چو سیمت   کز هجر تو ام در آتش و تب

هر شام زشوق تا سحر گه   در ناله ام و فغان و یارب

داروی برم چو شد بر تو   بربر بر بنده کن مرکب

چون قبله شدی بیخش قبله   روحی تو و قلب من چو قالب

ای‌زلف تورشگ مشگ وعنبر   ما را بوصال کن مطیب

در منزل تو **ولد** رسیده‌ست   بی زحمت راه وپای ومرکب



(۱) نسخه ل : چو غرقه‌ایم ومرغرب

۱۱۲

جهان ما برون از دو جهانست نهان اندر نهان اندر نهانست
زجسم و روح بگذر تا ببینی که اندرعین جان‌مارا چه‌جانست
روانها جمله حیرانند و واله که‌چون‌اندرروان جانم‌روانست
به پیش لطف روحم لامکانها چوصورتها کثیفست و مهانست
شدم در عالمی که عالم جان درآن در گه برون آستانست
بران‌چرخی که‌جان‌هفت چرخست مه ما را دگر گون آسمانست
چنانکه پیش‌عقل‌این‌جسم‌دردست عقول آنجا بنسبت همچنانست
مراتب درصور پیداست‌چون‌روز ولیکن در معانی بی نشانست
اگر چه راه‌را باشد کرانی سفر درعین منزل بی کرانست
بدانکه‌سیرالی‌الله‌رهروان‌راست و فی الله سیراز آن واصلانست
ازیرا راه هستیهای نفس است خود آن راآخرو حدش‌عیانست
چو بگذشتی ز هستیها بکلی ترا در نیستی هر سو جنانست
ولد بس کن مگو ازسیر منزل که‌هر کورفت‌آن‌ره‌بی نشانست(۱)

۱۱۳

چو توخوبی مها؛ نی‌بود ونی هست ازان بر روت حیرانیم و سرمست
ازان باده که دادی جمله مستیم شدیم ازپا و سر رفتیم از دست
جهان هست را کل نیست می‌دان جهان نیست را بین دایما هست
چو هست ازنیست می‌زاید همیشه چرا حق برتواین دررا فرو بست
هرآنکودید معنی را و بذرفت شد او روح وز گور جسم برجست
خنك جانی که همچون مرغ زیرك نخورداین دانه را وزدام تن رست
هزاران راحت از وصلش بدیدی چه غم یکبار اگرهجرش تراخست
ز حق شو پیر در طفلی چو عیسی گذر از سی وچل وزپنجه و شست
شمرده عمر فانی را بحق ده که یابی بیشماری عمر پیوست
نهنگی شو دران دریا و می‌رو ممان مانند ماهی اندرین شست
جهان پل گشت از بهر گذر را براو عاقل دمی نغنود ونَنشست
چو جسم چون صدف دارد در جان چه غم گرخودصدف افتادو بشکست
ولد را گرچه دیدی قطره اکنون توبحرش بین چواندر بحرپیوست

(۱) نسخه ل: که شرح آن حقیقت بی‌زبانست

۱۱۴

جهان مائیم و غیر ما خیالست جزاین عشرت همه جرم و وبالست
هر آنچه غیراین باشد یقین دان اگرچه طاعتست اندر زوالست
ره ما هست بس باریك و پنهان برون از عالم هجر و وصالست
نه تن می گنجد و نی جان و نی دل که آنجا نی گشاد و نی ملالست
نگنجد آن طرف اضداد می‌دان دران عالم نه نقصان نی کمالست
زهر چه اندرآنی زود بگذر که بینی کان چه لطف و چه جمالست
حجاب حق توئی نی نقش عالم که بی تو این جهان خود آن نهالست
جهان نقش حقست و جلوهٔ حق ولی درچشم تو صد گون سبالست
گذر از عقل و مجنون شو درین عشق که عقل اینجا عقیله ست و عقالست
برون از وهم(۱) و فهمست این طریقت که حال ما بود آنچه محالست
ولد در خویشتن دید آنچه میجست ترا با او ازین پس چی جدالست

۱۱۵

حقم از عشق بسرشته است هیهات حقم بی کلك بنبشته است هیهات
چه بودست این که او را می نبینی چنین پیدا که او گشته است هیهات
زراعت خلق را برفرش خاکیست مرا برعرش جان گشته است هیهات
حوالت کرد هریك را بکاری مرا در کار خود هشته است هیهات
کجا پنهان بمانم چونکه از بام مرا افتاده صد طشت است هیهات
مجو در کوی و خانه شیر جان را که او غران در آن دشتست هیهات
پی صیدی که خواهد اندر آن دشت مرو کان شیر در گشتست هیهات
عمارتهای شهر عشق ای جان نه از سنگ و نه از خشتست هیهات
ولد را در زمین تا چند جوئی چو او از چرخ بگذشتست هیهات

۱۱۶

تن عاشق اگر خفتست هیهات دلش بیدار سر گفتست هیهات
زهی دریا که بخشاید گهرها که آنرا از ازل سفتست هیهات
کنوز عشق بر عاشق عیانست ز چشم غیر بنهفتست هیهات
درونش شاخ و برگ و غنچه بی باغ زهی خرم که بشکفتست هیهات
ز سر تا پا ازو پری و جانت دوان هرسو چه آشفتست هیهات

(۱) نسخه‌ل : برون از عقل

چه‌عشقست‌این که بی‌جاروب‌هردم زدل هر گرد را رفتست هیهات
ولد نازد کـه گنج فقر او را زحق بی کوششی مفتست‌هیهات(١)

١١٧

زهی جامی که دردستست هیهات که‌ازوی عقل‌سرمستست هیهات
زایـزد ملك صورت ملك معنی مرا اقطاع سر بستست هیهات
درختان درونم از بهارش بصدگون میوه آبستست هیهات
بپیوستست دل با دوست‌اکنون ز غیر دوست بگسستست هیهات
چنین صیدی بشست کس نیفتاد مـرا افتاده در شستست هیهات
چواوهم‌چشم‌وهم نوردودیده‌ست چگونه چشم ازو بستست هیهات
میان نور دیده در دو دیده چو نوردیده بنشستست هیهات
تو پا را بر گرفته در دوا دو وزین‌غافل که دردستست هیهات
بیا و نیست شو تا هست گردی که بالائی درین پستست هیهات
خنك اورا که چون دانه بکلی زننگ خویشتن رستست هیهات
ازین‌هستی که٢ پرمارست‌و گژدم بعون حق برون جستست هیهات
ولد هین‌نیست‌شو درعشق‌والد اگـر هستیت بایستست هیهات
برآن‌وزنست‌این کان شاه‌فرمود زهی‌می کاندرآن دستست هیهات

١١٨

مه من خود ز غیرت در کمینست اگرچه پیش بینایان مبین است
هرآنکس کونیارد رو بسویش درون هردو عالم او مهین است
هرانکو روسوی‌آن قبله دارد برین‌نطع جهان شاه مهین است
هرآنك‌ازدل‌نخواهد(٣)سربالا فرو رفته میان آب وطین است
وگـراز دل بخواند سرجان را همه‌ارواح راقبله‌ست‌ودین است
وگر در خویش ماند بستهٔ نفس مقامش در تك هفتم زمین است
کسی کز دل بود مایل بدنیا یقین‌دان‌قهرحق‌باوی‌قرین است
ازو پرهیز کن تا می‌توانی که اوشیطان وابلیس‌لعین است
چه‌باکت ای **ولد**ازنیك‌وازبد(٤) چو بیرون‌ازدوعالم‌حق‌معین است

نسخهٔ ل : (١) بجای این بیت : ولد روباتوکس نزدیکتر نیست عجب عقلت کجا خفتست هیهات
(٢) از این‌حبسی که (٣) ازدل نخواند (٤) چه‌باکت ای‌ولد ازهر درعالم

۱۱۹

ترا چون نفس کافر در کمین است چگونه ره‌بری آنجا که دین است
بتیغ آتشین زن گردنش را (۱) که او را روی سخت آهنین است
که آهن نرم جز ز آتش(۲) نگردد دوای آنچنان علت چنین است
درین ره نفس را قربان حق کن که عید عشق را قوچ گزین است
چو میری زین خودی یابی حیاتی(۳) که دروی نی‌شهورونی سنین است
حیاتی بی مماتی کان همیشه تر و تازه چو ورد و یاسمین است
بقا را در فنا آنکس که یابد مقامش بر سپهر هفتمین است
ورا جنس بشرمشماراز ان پس(٤) که جانش بی‌نیازی نازنین است
نخواند سر دل جانت ز بالا چو اندر پستی این‌آب وطین است
چو فرزین کژ مرو بر نطع عشقش که شاه عشق شاه راستین است
گذر کن از جهان کان ماه بیچون ورای آسمانست و زمین است
ز عالم بر فشان دامن که آن در بهم با تو درون آستین است
تو در غم عمر را از چه گذاری که گر شادش گذاری‌هم‌غبین‌است(٥)
کنی هر روز عهد نو که فردا ترا حاصل زعمرت خود همین است
ولد دعوی دانائی تو کم کن که بیش و پیش(٦)مردراه‌بین است

۱۲۰

اگرچه عشق یارم آتشین است درین دل‌آتشش آب‌معین (۷)است
عذاب عشق دل را چون‌عذاب است بلای این ولا جان را معین است
مرا این عشق شیرین تر زجانست مرا این عشق‌هم‌قبله‌است‌ودین است
ز تخت و بخت و دولتهای عالم دلم راعشق آن دلبر گزین است
گذر از روم و رنگ روم‌بین‌زرد ز ترکی کو شه خوبان چین است
اگر خوبان تنند او جانشان‌است و گر گردند حلقه او نگین است
چه باشد ماه کان بر آسمانست بپیش این خوری کاندر زمین است
زهی خورشید بس پیدای پنهان که برتر ز آسمان هفتمین است
گذرازماه وخور وزچرخ بنگر(۸) که آن‌جان‌وجهان‌چون‌در کمین‌است
جزاو کس نیست درموجود ومعدوم مپندار این که کس باوی قرین است

---

(۱) زن گردن نفس (خ ل) (۲) نرم جز آتش (۳) چو قربانش کنی یابی حیاتی
(٤) وراجنس بشر زان پس مخوانش (٥) نسخهٔ ف بجای این بیت: مکن عمر گرامی را بغم صرف
که شاد ار بگذرانی هم غبین است (٦) که پیش و بیش (۷) ماء معین (۸) و بنگر

اگر چه گنجها صد گون نمودم — هـزارانم ازان بهتر دفین است
ولی ناید بخاطر جز بنـادر — ز گنج دل چوشاهم همنشین است
مرا بی‌نان چوعیسی‌قوت جانست(۱) — مرا بی این خرتن اسب وزین‌است
مرا عمریست دایم بی‌شب و روز — که دروی‌نی شهورونی سنین است
دلم شد چون بهشت و چـار جویم — زآب و خمر وشیر و انگبین است
درون باغ دل صد گون درختست — هزاران میوه‌چون زیتون‌وتین‌است
عیون سلسبیل جان سبیلست — بگرد قصر او بس حور عین است
هرآنچه نفس خواهد بیش‌ازانست — نه‌این‌نفسی که‌نقشش‌زاب‌وطین‌است
ولد مانند غواصان درین بحر — زجان جویای آن در ثمین است

۱۳۱

زخود جوشد هرآنکومست یارست — زخود نوشد چوخمرش بی‌خمارست
شراب دل زنور آمد نه زانگور — که تاب وجوششش بی‌دود ونارست
سماع دل بود بی نای و بی‌دف — نوای چنگ جان‌بی‌صوت و تارست
درآ در باغ جانان تا ببینی — گلستانی که بی آزار خارست
گر اینجا کار و باری نیست دل را — درآنجا صد هزارش کار و بارست
ورا مشمار تـو از جنس خلقان — چو او بیرون ز حد و از شمارست
کرانه زان گرفت این دل زیاران — کزان یارش کنار بی‌کنارست
چو زان ساقی رسیدش جـام کاری — ورا بانیك وبد دیگـر چه کارست
شکار اوست هر شاه و امیری — بظاهر گر خسانرا او شکارست
رو ای صـدیق احمد را احد بین — زعجز ارچه گریزان سوی غارست
ببین در قطره‌ئی دریای قدرت — ببین خورشید را چون ذره‌وارست
زهی جانی که چون‌خورشید دایم — ازو انوار بـر عالم نثارست
چو از بخشش نمی‌گردد کم و بیش — همیشـه بی‌تقاضا جانسپارست
مجو از ما صـلاح و پارسـائی — کـه ما را پیشه مستی و قمارست
عقـار و رخت را دادیم از دست — بـدست ما کنون دایم عقارست
دل من همچوعیسی از خرتن (۲) — فرود آمد چو برپرها سوارست
تنم گر شد خراب و نیست کلی — چـه غم دارم چو جانم استوارست
همینجا بی‌تن آن سودل روانست — همینجا جان ندیم شهریارست

(۱) جانیست (۲) نسخهٔل : زین‌خرتن

همینجا نیست غایب دل ز حضرت   برون ازروز وشب باکردگارست
ورا خود چی (۱) زرفتن یا نرفتن   چو بروی جمله اینجا آشکارست
ولی پنهان بود از چشم خلقان   خدا داند که او درچه‌سرارست(۲)
بترسید از ولی گر چه لطیفست   که اورا زیر خنده ذوالفقارست
مثال شیر وقت خشم خندد   دران خنده ورا صد گیر ودارست
همی خندد زذوق غالبی او   که در پنجه‌ش عدو بی‌پودوتارست
عدو را نیست می‌بیند هویدا   عدو ازخوف او خود سو گوارست
دلا با نفس خود منشین بیاری   که اوماریست دشمن رونه یارست
چو کوهی بس گران برتو نشسته‌ست   ازو واره که تادانی چه بارست
از آب شور دنیا چند نوشی   بیا اینجا که جوی وچشمه سارست
چه جای جوی و چشمه کاب حیوان   ز لطف این حلاوت شرمسارست
ز عکس لطف این دریای رحمت   درخت و شاخ هستی پر زبارست
ولد را تانمود آن روی چون ماه   ورا جزروی‌خوبش ننگ وعارست

۱۲۲

قدح پر کن که پیشم توبه عارست   مرا مستی دثارست و شعارست
درین میخانه جز باده میپما   که پیشم جز شرابت ناگوارست
مرا چون زندگی مستی عشقست   ز می کی گردم ار دروی خمارست
غلام مار گشتم بهر گنجت   ز بوی گلشنت نوشم زخارست
ملامت اختیار عاشقان شد   ز عار وننگ ما را افتخارست
یکی پرسید شیخی را که فرما   توئی به یا فلانی؟ کز کبارست
جوابش داد کاین دانم که بر من   ملامت بیش شدکاین‌ازشرارست
وراشش بار راندندش ازین شهر   مرا ده بارکاین شوم دیارست
ازین گر عاشقی در یاب چونست   که او نسبت بما اندر وقارست
چو او نسبت بخلقان بیش دارد   زر قالش ازان رو باعیارست
ولی چون ما ز خوشان پاک گشتیم   برایشان گفت ماچون زهرومارست
چه داند کور هنگام عروسی   که بروی سنگ یا گوهر نثارست
کسی گر گویدآن دم کاین‌سفالست   کند باور چو او کور ازسرارست
وگر گوید کسی کاین زروسیمست   شود شادان کزین صد ادخارست

(۱) وراچه خود (۲) درچه شراراست

ندارد دیده‌ئی تا خود به بیند که آن از دیو یا از کردگارست
ز گفتی گرم گردد در ره حق ز گفتی سرد از آن کو نابکارست
زهی خلقی کز ایشان مرد حق را ز ضدی رنج و زخم و سنگسارست
زهی خلقی کز ایشان شاه منصور چو دزد آویخته بالای دارست
زهی خلقی که از قصد بدیشان محمد هم گریزان سوی غارست
مسیحا خود چها دید از جهودان بموسی جور فرعون آشکارست
همیشه جان از ایشان در عذابست همیشه زین خلایق دل فکارست
شیاطین را چه نسبت با ملایك عداوتشان بهم چون آب و نارست
ز جد در تنگ آید هزل پیشه ملك با دیو کی آمیزگارست
ملایك جمله جاویدان ز حقند نهاد نفس فانی چون بخارست
ولد تکیه مکن بر صدق نادان که آن بس سست‌وهم ناپایدارست(۱)

۱۲۳

زهی دریا که موجش بی شمارست عجایبها کـه دارد عین کارست
زهی دریا که درگوهر نظر کرد گدازید از خوشی و بی قرارست
شد آب وهم بجوشید اندران دم کفست‌ازوی زمین، گردون‌بخارست
دران عالم که مارا داروگیرست نه ماه و سال و نی لیل ونهارست
نه سرما اندرآنجا نی زمستان نه تابستان گرم و نی بهارست
در آنجا جان روانه بی سروپا در آنجا روح بی اسبی سوارست
درآن بستان و گلشن خار نبود دران مجلس شراب بی خمارست
خراباتیست آنجـا پر ز رندان در آنجا برد و ماند بی قمارست
دراو جانهای روشن گشته رخشان در او دلهای زنده در دوارست
اگر چه نیست عشقش را کناری چه غم چون زوکنار اندر کنارست
چه لافم من ز عشق او که عاشق چومن او را هزار اندر هزارست
چه گفتم چی هزار و چه هزاران عدد نبود خود آنجا کان نگارست
ولد افکن عقار و رخت از دست درین مجلس چو هنگام عقارست

۱۲۴

بیا کامروز سلطان مست جامست ازو خنگ فلك نرمست و رامست

(۱) نسخه ل : و بس ناپدارست

بحکم ماست گردان هفت گردون شود پخته ازین پس هرچه خامست
جهان بالست و پر مرد خدا را ورا کو دون بود دانه‌ست و دامست
پیمبر نعم مال زان سبب گفت(۱) که صالح را درین ره پا و گامست
ازان شد پرده فاسق را و رهزن که او در عشق طفل و نا تمامست
خورد از نیل موسی آب شیرین خورد فرعون خون چون ازلئامست
همین عالم فراقست و وصالست همین هم دشمن و هم دوستکامست
چنانکه پیش تو شخصی لئیمست بپیش دیگری او از کرامست
برادر این جهان یك را فراقست دگر را وصل و عیش بردوامست
چو عاشق نیست کافر نی مسلمان مگویش کاین حلال وآن حرامست
برون از کفر و ایمان جوی اورا که او بر تر ز دام صبح و شامست
جهان عاشقان معنی محض است ز حق بی‌حرفشان صد گون پیامست
بخاصان می‌رسد پیغام پنهان که آن اسرار دور از فهم عامست
مرودور وگذر کن زین وآن زود که آن و این بر آن مه‌چون‌غمامست
ولد می نوش خمر عشق تنها کزان باده نصیب خلق نامست

۱۲۵

شما را عید و ما را جان عیدست شما را ساغر و ما را نبیدست
شما را کاسها ما را طعامست شما را صحنها ما را ثریدست
شمارا روی‌در نقش‌است وقالب(۲) دل ما را حظ از جان مدیدست
شما را ذوق از قالست و قیلست ولی ما را ز حالست و ز دیدست
شما را عیش و عشرت در زوالست ولیکن عشرت ما بر مزیدست
شما را شد مقام این فرش ادنی مقام ما برآن عرش مجیدست
شما درغم که خودرا چون فروشید ولی مارا خدا زین‌غم خریدست(۳)
شما در خون پاکان چون یزیدید وما را جان حیات (٤) با یزیدست
شما هر یك جدا خوبی گزیدید خدا ما را برای خود گزیدست
شما جسمید و ما دریای روحیم جهان دل شما را ناپدیدست
چه دانید ای سخن چینان دنیا کزان جنت روان ما چه چیدست
بیابان و که و هستی (۵) ره را بعون یار جان ما بریدست

(۱) درحدیث است که «نعم المال الصالح للرجل الصالح» یعنی‌چه خوبست دارائی پاکیزه برای مردپاك وشایسته نسخه ل: (۲) شمارا ازین‌تن حادث بود حظ (۳) خدامارا ازین‌غم واخریدست
(٤) جان‌فدای (۵) بیابان وکه هستی

بجهد این راه را نتوان بریدن / بسوی خویش ما را حق کشیدست
درون خم تن دل را ز دریا / پیاپی موج دیگر گون رسیدست
نه از والد شنیدی ای **ولد** این / بیا کامروز ما را روز عیدست

۱۲۶

دلم امروز آوازی شنیدست / ازان لذت حجاب جان دریدست
چنان گم شد زعالم این دل من / که‌هر کش جست چون‌دل‌ناپدیدست
نیابد گرد دل را بعدازین جان / چو دل بر عرش جانان برپریدست
زهی ساقی که داد ستم چنین می / زهی رطلی که جان اندر کشیدست
ز زلف همچو چو گانش دل من / مثال گوی در میدان دویدست
اگر نی سرو قدی آفتم شد / چو چنگ این قامتم ازچه‌خمیدست
اگر نی یوسفی دیدست چشمم / دودست خویشتن را چون‌بریدست
ازان عالم نشانی گر ندیدست / ازین عالم چرا دوری گزیدست
درین تن گرنه گر گی هست پنهان / دلم از تن چرا کلی رمیدست
اگر(۱) بیخ درخت دل‌نه تازه‌ست / چرا بر شاخ او خرما پزیدست
ولد از عشق اگر رمزی‌نگوید / هزاران گلرخان را لب‌گزیدست

۱۲۷

سخنهائی که گفتم همچو جانست / همه اشعار من تر و روانست
نظر بر تر ز چرخ و ماه دارم / که آنجا نی زمین نی آسمانست
اگر چه آن نگنجد در زبانها / ولیکن صد جهان آنجا نهانست
نباشد بیش و کم در گفت عاشق / که هرچه گوید او بالای آنست
یقینها سر نهاده در گمانم / ترا اندر یقینم چون گمانست
ز بالا خیره بر من هفت‌گردون / ز حیرت هم زمین خفته ستانست
ولد را نیست‌حاجت لاف ودعوی / که در سیمای اوچون خورعیانست

۱۲۸

زهی چشمی که خون ریز جهانست / که تیرازغمزه‌اش بی زه جهانست
چنان‌تیری که‌دلهارا هدف کرد(۲) / روانه زان کمان ابروانست
لبان لعل و مروارید دندان / کمینه وصف آن شیرین دهانست

(۱) وگر (۲) چنین تیری که دلهایش هدف شد

زهی سروی که صد سروست بنده‌ش — همه برجا واو (۱) هرسو روانست
رخان چون گلش در باغ خوبی — ترو تازه چو برگ ارغوانست
چه جای ارغوان و باغ و گلشن — که حسنش روح بخش انس‌وجانست
ولد بگذرزشرحش(۲)دم‌فرو کش — چو شرح حسن دلبر بی کرانست

۱۲۹

چه خورشیدست‌این کاندردرونست — که پیشش ذره چرخ نیلگونست
هزاران چون زمین و چرخ آنجا — چو قندیلی بهر سوئی نگونست
دران دریا شمار ریگ درهاست — همان دریا بگوهر رهنمونست
چه گفتم گوهر و دریا چه باشد — که نی جنبش درآنجانی‌سکونست
همیشه بود و باشد بی گمان او — مپندار این که صنع او کنونست
بجز زانکس که ازخود کل فنا شد — سخن مشنو که افسان و فسونست
چو باشد اهل دل بر تخت بینش — شهش‌دان گر بصورت‌زاهل‌تونست(۳)
جنون ازعشق حق عقلست و دانش — بعقل خود بدن بی حق جنونست
بدانکه‌جسم‌عاشق٤ روح‌محض‌است — می نوری بود خونش نه خونست
جمال عشق را بیچون نظر کن — مپرس از اهل صورت عشق‌چونست
ولد از ظاهر و باطن گذرکن — که حق از ظاهرو باطن برونست

۱۳۰

مرا پرسد نگارم حال چونست — که گویم از توره ره پر زخونست
نمی گردد دمی کم آتش تو — بهر روزی که می آید فزونست
چه دردست این‌که درمانی ندارد — چه‌چرخست‌این که‌دورش بی‌سکونست
بگفتم ای صنم بگذر ازینهـا — که عشقت همچو آتش در درونست
دران چشمان جادو تا چه دیدم — که اشکم از دو دیده لعل گونست
ازان زنجیر زلفت گر بدانـی — که چون ازوی مرا در سر جنونست
جنونی کان ندارد هیچ افسون — که‌حسنت (٥)ای صنم از حدبرونست
کجا باید بپیشش عقل جزوی — که آنجا عقل کل‌چون من‌زبونست
ولد را عشق درجانش قدیمست — مپندار این که عشق او کنونست

نسخه‌بدل: (۱) همه پابست واو (۲) زحسنش (۳) گربصورت خورد ودون است
(٤) بدان اجسام عارف نسخهٔ دیگر: بدانك اجسام مردان‌اشت ارواح (٥) چوحسنت

۱۳۱

دو چشم آهوانش شیرگیرست / وزو برمن روان باران تیرست
کمانِ ابروان و تیر مژگـان / گواهانند کو بر جان امیرست
ز زلف درهمش برهم ازانم / که بوی‌آن به از مشگ و عبیرست
دران زنجیر چون دیوانه این دل / ازان پیچد که زلفش را اسیرست
بخوبی ماه ما را زهره بنده‌ست / ز بالا چاکرش شمس و اثیرست
مگو آن سرو ما دارد نظیری / که او اندر لطافت بی‌نظیرست
بیندازم زجـان سررا بپایش / اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن / خیال شه حقیقت را وزیرست
ولد را رحمتی کن بهرجانت(۱) / که بس حیران وبس واله فقیرست

۱۳۲

چه خلقست این که حسنش بی‌کنارست / چه خلقست‌این که لطفش بی‌شمارست
که باشد ماه تا ماند برویش / چو پیش روی اوخورسخت خوارست
مکن گل‌را بدان رخسار مانند / که‌گل‌زان لطف وخوبی شرمسارست
مـکن تشبیه زلفش را بعنبر / چو زلف او کمند مشگ بارست
چه بـاشد پیش آن قامت صنوبر / چو بنده‌ش درچمن سرو و چنارست
ازان سر سبز وپر بـرگند جانها / که دلها را جمالش نوبهارست
چو سر مستیم از میهای عشقش / چرا آن چشم نرگس پر خمارست
نگوئی زان بر سیم سپیدش / چرا چون زر رخم زرد و نزارست
چرا ای چرخ دولت بخش از تو / بجای یار نارم در کنارست (۲)
از آن آب حیات روح پرور / چرا این سینه‌ام پردود و نارست
ز گلزار وصالش روزی مـن / چرا روز و شبان هجر چو خارست
چـرا پیش رخ چون آفتابش / دلم گردان همیشه ذره وارست
چو او آرام هر جانست وهردل / چرا جان و دل من بی قرارست
شمار ریـگ شیرانند صیدش / چو چشم آهوانش در شکارست
بتان ازحسن‌اگریك (۳) بخش‌دارند / نگارم را هزار انـدر هزارست
همه خوبان و مهرویـان پیاده / شدند از جان‌چو آن مهرو سوارست
ولد را عشق او فخر هنر هاست / چه‌گر پیش شما عیبست وعارست

نسخه ل: (۱) ولد را وقت احسانست و رحمت (۲) ناراندر کنارست (۳) از حسن اویك

۱۳۳

نگار خوب دل افزوز چونست نهان گشتی زمن امروز چونست
چه‌سان آتش زدستی در درونم(۱) که دل شد شعله زن زین‌سوزچونست
صریحم پیش می خواندی واکنون جوابم می دهی مرموز چونست
بدم من از وصالت‌شاد واکنون(۲) زهجران (۳)درهم وآلوز چونست
گرفتارم بدام غم زمانیست (٤) طریق مخلصم آموز چونست
دریدی جامهٔ صبرم پس آنگه مرا گوئی بهم در دوز چونست
بدان عقلی کزو پیروز بودم بر او گشتی چنین پیروز چونست
نه زان قامت خمیده چون کمانم کنی از من بدستان توز چونست
ولد را ای پنیر تر تو کردی سوی کویت دوان چون یوز چونست

۱۳٤

مرا چشمان بادام تو دامست مرا لبهای شیرینت مدامست
زهی مستی که من دارم زچشمت لبانت تا چه باده‌ست وچه‌جامست
زحسنت می خورم بی لب می‌جان ز عشقت هر دمی برمن سلامست
چه گویم آن دوچشم آهوان‌را که‌هر سویش هزاران شیررامست
زعشقت چون‌شدم دیوانه ، ای جان ازین‌پس خواب‌وخور برمن‌حرامست
مرا دینم توئی زان بی نمازم نماز من سجود بی قیامست
ولد برتو کجا دیگر گزیند(٥) که خاکت را ز جان‌و دل غلامست

۱۳٥

نشاط مردمان از زروسیمست خوشیهای جهان‌اززروسیمست(٦)
هرانکس را که دیدی بافراغت نشسته شادمان .اززروسیمست
اگرچه سرخوشند از عیش‌مستان نه نقل وباده شان اززروسیمست
چه گیری‌فضل وقرائی توزردست؟! که با دولت قران اززروسیمست
نصیب مفلسان جز خار نبود شکار گلرخان اززروسیمست
اگر چه خواجه‌صدگون عیب‌دارد همه عیبش نهان اززروسیمست
دهانت شکر مقصود خاید اگر اورا زبان اززروسیمست

نسخه ل : (۱) زنوآتش زدی درسینه خیرست (۲) نکردی از وصالت سیرم ای‌جان
(۳) زهجرم (٤) بدامت اینچنین کافتاده‌ام من (٥) ولد برتوکسی‌را کی‌گزیند (٦) قطعه‌است

بهار عیش و گلزار طرب را　　طراوت جاودان اززروسیمست
رسی بر بام مقصود ای والدزود　　ترا گر نردبان اززروسیمست

۱۳۶

درون سینه‌ام صحرای عشق است　　میان جان من دریای‌عشق‌است
هزاران موج جوشانست دردل (۱)　　که‌هریك رسته‌ازسودای‌عشق‌است
چه جای موج چون بحر و گهر نیز　　زجان و دل شده شیدای‌عشق‌است
هرآن‌پنهان و پیدارا که دیدی　　هم ازپنهان و از پیدای‌عشق‌است
برون پرده این غوغا ازآنست　　که‌در پرده درون‌غوغای‌عشق‌است
هزاران عاشق اندرپای دل بین　　ولیك افتاده دل درپای‌عشق‌است
دلی کزدی واز فردا گذر کرد　　هم‌او(۲) امروزوهم‌فردای‌عشق‌است
دران مجلس‌شوی هشیارای دل　　چو جانت مست از میهای‌عشق‌است
ولد را تانخوانی تنگ خاطر　　که او در عرصهٔ پهنای‌عشق‌است

۱۳۷

مرا در هر دو عالم یار اینست　　حریف و ساقی و دلدار اینست
اگر من بلبل عشقم تو بشنو　　که اندر باغ جان گلزار اینست
بخلق وخاق ولطفش نیست همتا　　مرا دلدار بی آزار اینست
زروی‌چون مهش حل گشت مشکل　　مرا انوار و هم اسرار اینست
چو خورشید جمالش گشت تابان　　دودیده بازکن دیدار اینست
گذشت احوال آن منصور حلاج　　هزاران همچو او بی دار اینست
یقین دان بی گمانی ای برادر　　اگر یار واگر اغیار اینست(۳)
زمین و آسمان و عرش و کرسی　　به‌بینی چون شوی بیدار اینست
همه عالم یکی داریست پر نقش　　بکس منگر که اندر دار اینست
ورای هر دو عالم در نهانی　　بسوی وصل حق سیار اینست
ندارد باکسی انکار هرگز　　امین و محرم و ستار اینست
ولد در عشق مولاناهمی گو (٤)　　گزین (٥) جملهٔ احرار اینست
بران وزنست این کان شاه‌فرمود　　مرا چون تا قیامت یاراینست(٦)

نسخه ل : (۱) ازدل (۲) همو (۳) که یارغاربی‌اغیاراینست (٤) ولد میگوی اندرعشق والد
(٥) که جان (٦) این بیت فقط در نسخهٔ [ف و ن] بوده است

۱۳۸

حریف ویار ما خورشید والاست	همه ذرات ازوی مست وشیداست
کجا بینند خلقان حسن اورا	چو حق اورا برای خویش آراست
زمین و آسمان گشتند حیران	که این چی گوهرست واین چه دریاست
جهان خاك از خود نیست تازه	زجانی قایمست وچست وبر پاست
اگر در سرگشائی چشم جان را	شود روشن که او فردست ویکتاست
نیامد همچو او وهم نیاید	ازیرا جان جان وسر دلهاست
زما دورش مبین گر رفت از ما	که چون خورشیداو اینجاو آنجاست
درون خون و رگهااش همی بین	که اوهستی وجان جمله اشیاست
جنید و بایزید اینجاست حاضر	چو آن خورشیدجان امروز باماست
دران منزل که اوتازد ، که تازد؟	همو تازد همو که سخت داناست
هم اوچرخ وسماوعرش وفرش است	همو معشوق وشمع وجام وصهباست
جنیدو شبلی و معروف کرخی	غلامانند واو سلطان اعلاست
ولد بس کن مگو ازوصف آن شاه	چه حاجت شرح باآنکس که بیناست
اگر چه وصف او در گفت ناید	ولی میگوی تاوسع و تواناست

۱۳۹

زهی دنیا که مردم را فروبست	بلندان را بسحر انداخت در پست
همای روح عرشی را بچستی	کشیدش تا کشد بی تیغ وبی‌دست
همی دانند کاین دامست ودانه	پس آنگه جمله بروی عاشق ومست
ز مرغی کو نداند دام خودرا	عجب نبود فتادن در فخ و شست
عجب مرغی که می پرد بجائی	که می داند که آنجا دام اوهست
پس آنگه چون فتاد اندرچنان دام	فکارش کرد نیش دام وهم خست
زبس ناله که کرد اورا رهانید	خدا از دام وناگاهان برون جست
همی آید بسوی دام او باز	ز بعد آنکه از چنگ اجل رست
ولد حیران شد اندر مرغ انسان	که بازش حرص اندردام چون بست

۱۴۰

توئی سلطان و من کمتر غلامت	دهم صد جان برای یك پیامت
مرا از کفر و گمراهی خریدی	نهادی داغ دین برمن علامت
چرا شایدکه ترسم من زمردن	چو باشد زندگی اندر حمامت

برآن طالب که اندازی نظر را ببیند در خود او حشرو قیامت
شود برما حلال آنچه حرامست اگر محرم کند ما را حرامت
بخاك پای تو سوگند شاهست نداند کرد جز شاه احترامت
کنون مشت گدای کور مسکین کجا دانند جاهت یا مقامت
کجا ترسد ز شیری موش خانه ز گربه‌ش ترس باشد از لئامت
ندارند آن محل خلقان خاکی که تا دانند و بینند از کرامت
ترا نعمت نه از دیگست وکاسه شرابت را نشد حاجت بجامت
ز خورشیدت شدی پر نور عالم ولیکن غیرت حق شد غمامت
توئی آن مشرب عذب الهی ازان باشد کثیر از ما ز حامت
نشین برتخت شاهی چونکه شاهی که گردون هست دردوران بکامت
خجل گردد ز رویت‌ماه وخورشید چه‌گویم شرح آن رفتار وقامت
کجا خواهی رهیدن از رهی تو چو هستم روز وشب اندر قوامت
توئی عیسی و ما رنجور هجران ز وصل خویش کن صحت کرامت
رهاند دامت ازدوزخ کسان را بهشتی باشد آنك افتد بدامت
مرا نگذاشتی ای بحر رحمت که مانم همچو دوران در ندامت
ضیاءالحق حسام‌الدین بدان این که یاران بنده‌گشتندت تمامت(۱)
بهر شام وسحر ازجان و از دل شده او راد شان القاب و نامت
ولد گوید که کارم بود درهم گرفت ازتو کژی‌ام (۲) استقامت

۱۴۱

توئی سلطان ومن کمتر غلامت دهم صد جان برای یك پیامت
سلامت یابم از هر رنج و محنت بنزد من اگر آید سلامت
دهانم پر شود از قند باقی چو در کامم رسد ناگه مدامت
مبارك باد عیدت ای شهنشه مبارك خود ز تست آن تا قیامت
مبارك از تو شد هرچیز ونیکو اگر زهدست و صدق و استقامت
مبارك از تو شد هم زلف وهم‌رو زتو دارد طراوت خد وقامت (۳)
مبارك از تو هم منشور و طغرا مبارك از تو سلطان و علامت
مبارك از تو شد ذات مبارك مبارك از تو دارد صد کرامت
بکش مارا درین سلك ای‌خداوند رهان جانرا ز تلخی و ندامت

(۱) این بیت فقط در۲ نسخهٔ [ف ون] برده است (۲) نسخه: کژیهام (۳) نسخه: قد وقامت

هزاران به ز من دانم که روید
زهر خاکی که افتد نقش گامت
نگیرد چاشنی از گفت شبلی
هرآن گوشی که بشنید او کلامت
بلرزد آسمان از سهم و هیبت
چو بیند بی گمان زخم سهامت
حسام‌الحق (۱) چه تیغ آبداری
که صد جوشن همی(۲) برد نیامت
نیامت چون بود بران جوشن (۳)
عجب من چون کنم شرح حسامت
بحق آنکه بر جان حکم داری
بحق آنکه گیتی هست رامت
هزاران لعل(٤)ارزد سنگ کویت
هزاران عنبر ارزد خاك بامت
ندارد حد وعد اوصاف خوبت
کدامت را شمارم من کدامت
بگاهی که کنی بر اسب سیران
برای دادخواهان کش لگامت
همی ده داد هرمظلوم ای شاه
مهل محرومشان از لطف عامت
جهان را وام داری داد و رحمت
گزار ازگنج حسن خویش وامت
زروی‌وموی تست‌این صبح‌واین‌شام
ازان جویم همیشه صبح وشامت
بهر شام وسحر در کنج سینه
شده او راد دل ای شاه نامت
ولد گوید توئی سلطان جانها
که گردون هست در دوران‌بکامت

۱۴۲

بحق آنکه من هستم غلامت
شدم پا بسته چون مرغی بدامت
بحق آنکه ساقی و شرابی
بگردان مست مجلس را ز جامت
بحق آنکه دادی عقل تن را
که دارد زندگی جان از سلامت
بابروی کمان از تیر مژگان
زدی در دل مرا کشتی تمامت
کنم کوه ازغم شیرین چوفرهاد
ز خسرو گرچه هستم درملامت
عجب‌آن‌لب‌چه‌سان شهدست وشکر
چه رویست آن چه رفتار وچه‌قامت
خرامان چون رود آن کبك رفتار
برانگیزد دوصد حشر و قیامت
زهی دلبر که اورا نیست مثلی
که دارد زیر هر مو صد کرامت
ولد چون عشق دارد بس خطرها
مپندار این کران بجهی سلامت

۱۴۳

نشستم همچو رندان در خرابات
کشیدم بادهای صرف سودات
شدم سرمست واندر بزم رندان
برآوردم خروشی من که هیهات

نسخهٔ ل : (۱) حسام الدین (۲) که آهها همی (۳) بران آهن (٤) هزاران گوهر

ز دیدارت گهی حیران و واله زهجرانت گهی اندر مناجات
چو واقف گشتم ازاسرار عشقت برفت از من‌طریق زهد وطامات
رهیدم از فسونهای خلایق رمیدم هم زگفت پر خرافات
چو جان را نیست کردم درهوایش رسیدازوی‌مراصدگون(۱)مکافات
چو جان من بدید از وی نشانی برون رفت اززمین وازسماوات
بدیده قصر ها در باغ معنی رسیده در رهش چندین مقامات
چو در دریای جان آمیخت دل‌را مرا بس‌بود ازوی این کرامات
اگر بینی معین این حقیقت فنا گردد بپیشت آن خیالات
زمین و آسمان‌گشتند ناچیز دران لحظه که افتاد آن ملاقات
جهان را گر ببینی تو زمعنی برقص آید به پیشت همچو ذرات
چو می ازخویش گیری فروخوبی چومی از خود کنی‌هردم مباهات
چو مه جویان روی خویش گردی شود چون روزروشن جمله شبهات
ولد تا چند ازاین اسرارگوئی ببین خود را و بگذر از اشارات

۱۴۴

اگر جوهر بود در عین جانت رساند آن ترا برآسمانت
وگر درتونباشد جوهر جان(۲) یقین مانی بزندان گمانت
زدل شو راست بگذر ازکژیها که شد درپیش من پیدا نهانت
اگر مقبول گردی پیش رحمان رود اندر جنان جان جنانت(۳)
جنان را پرکن از عشق خداوزد که بینی قصر وحور اندر جنانت
ولد بنگر صلاح‌الدین حق‌را (٤) که چون از مهر می جویدوانت
کسی با توقدم ننهاد در عشق کشید او اندرین دوران کمانت
زحق دارد ولایت دردو عالم که شرح آن نگنجد در زبانت
اگرچه شیرم اندر دام عشقم ز چشم آهوان بی امانت
مرا تو هیکلی ای اسم اعظم ز لطفم راه در ده اندر جهانت
نئی از چشم من پنهان ازین پس که‌چون خورشید ومه دیدم عیانت
بنه خوش بر لبانم آن لبان را که دارد بوی حق کام‌ودهانت
نداری تو نشانی دردو عالم چه سرست این که‌می‌جویم‌نشانت
ببین مانند آدم فاش و روشن که‌چون داری تودرجان‌آن‌امانت

نسخه ل : (۱) صد جان (۲) گوهرجان (۳) جان وجنانت (٤) حسام‌الحق دین را

ولد بس کن‌مگو اسرارمردان   که کرمی نشنود بانگ وفغانت

۱۴۵

بحق روی خوب دلربایت   که اندرجان ودل گشتست جایت
چو جان آمیختی انـدر تن من   نمی بینم چو جان از خودجدایت
برآور سر بپرس این چاکرت را   که تارورا نهم برخاك پـایت
کنم دل را فدا ودل چه باشد   بپیش روی خوب جان فـزایت
چه باشد سیم یازر ای سمن‌بر   که آن را من نبازم دررضایت
هزاران جان اگرآرم بپیشت(۱)   نماید دردیی پیش صفایت
نبودت رای رحمت تا باکنون   ندانم بعد ازین تاچیست رایت
ندارم برتو دستی لیك گویم   سزای تو دهد آخر خـدایت
بس است‌ای جان که داد جوردادی   کنون هنگام لطفست و عنایت
وگر خونم بخواهی‌ریخت می‌دان   دهد روزی خدای من جزایت
هزاران گون جفایت را کشیدم   ندیدم زان هزاران یك وفایت
منم آنکس که ازجورت‌نگردم   نه از خون ریزیت آرم شکایت
ز نفخ صور چون از گورخیزم   قیامت در زسر گیرم هـوایت
نگویم جرم خود گرچه درازست   کنم کوته بخدمت این حکایت
جز آن کت دوست دارم‌ازدل‌وجان   نـدارم در جهان دیگر جنایت
بگیر این دستم وسررا مگردان   که شد پایم فرو درگل بغایت
فنا گشتم ز شوقت گیر دستم   که خونم خورد یکباره جفایت
ولد در بحر عشقت گفت‌باتو   نه آن دری که‌کس داندبهایت

۱۴۶

پدیدست‌ای امیر از صد امارت   که دادت‌دردو عالم‌حق‌امـارت(۲)
شکارت گرچه شد امروز دنیا   شود هم عاقبت عقبی شکارت
تـرا منشور غفران داد غفـار   بگوش صدق بشنو این بشارت
ترا عقلیست روشن که بدانی   دو صد گون علم را ازیك‌اشارت
بیـان علمهـا بکرست این علم   تو خواهی برد اول زوبکارت
بحق آن رخان چون گـل‌تو   بحق آن دو چشم پر خمارت
کزان چشم وکمان هردوابرو   بتیر غمزه بردی دل بغارت

(۱) اگرآرم‌برتو (۲) امارت درمصرع نخست بمعنای نشانه، ودرمصرع دوم بمعنای‌فرمانروائی

ازان معدن که نقدت گشت پیدا	نداند جز خدا تنها عیارت
فقیرم زر ندارم جز رخ زر	که آن را کردمی هردم نثارت
کنم کوته سخن راز انکه مدحت	زغیرت می نگنجد در عبارت
ولد گوید خدایا میر مارا	همیشه سود بخشش بی‌خسارت(۱)

۱۴۷

دیوانه شدم زعشق رویت	آشفته شدم زپیچ مویت
بی کار شدم زکار عالم	مشغول شدم بجست وجویت
خم خانهٔ عشق را گزیدم	تا باده خورم من از سبویت
بیزار شدم زسوی و بی سو	آوردم رو ز جان بسویت
گر خانهٔ کعبه قبله گاهست	شد قبلهٔ من سرای و کویت
هریك شده مست گفت و گوئی	مشغول منم بگفت و گویت
یعقوب توام ببخش دیده	چون یوسف ازان قمیص و بویت
ساکن منگر مرا که ازعشق	چون آب روان شدم بجویت
تا دید **ولد** جمال رویت	شدخیره دران که چیست خویت

۱۴۸

در آتشم از رخ چو نارت	مستم زدو چشم پرخمارت (۲)
بی روی تو چشم جویبارست	بخرام بطرف جویبارت
افکن نظری بر آنکه از دل	بوده‌ست همیشه جانسپارت
در کش بکنارم ای سمن بر	تا گردم زنده در کنارت
بی برگ شدست باغم از دی	برگش ده باز از بهارت
از بار تو بر برند جانها	صد گلشن تازه هم ز خارت
امروز بیا به بین ولدرا	تاچند بود در انتظارت

۱۴۹

دل‌درپی دوست درخروش است	جان نیزدرآتشش بجوش است
هرچندکه کرد پشت بر من	دردیده ودل خیال روش‌است
گلزار رخش بپیش چشم‌است	وآواز چوبلبلش بگوش‌است
از نرگس چشم او چه مستم	وز لعل لبش که‌می فروش‌است
عقل آمد و گفت هوش‌می‌دار	گفتم که‌بروچه جای هوش‌است

(۱) این ابیات [۱۴۶] به قصیده اشبه است (۲) نسخه‌ل: سرمست زچشم پرخمارت

باریم منه بپشت زیرا — باریم قوی گران بدوش است
این عشق اگر چه نیش وزهر ست — مارا شکرست وشهد و نوش است
عقلی که همه زبان و نطق است — درعشق چودر رسدخموش است
عاشق طفلست و عشق مادر — زوبی لب ودست شیر نوش است(۱)
امروز نیم ز باده اش مست — این مستی من زخمر دوش است
در راه غمت **ولد** همیشه — بس بار کش است وسخت کوش است

۱۵۰

دود دل ما نشان سوداست — آن دود که از دلست پیداست
اغلب دعویست وقت معنی — یك همچو که خار و یك چو خرماست
کو ذره و کو ضیای خورشید — کس گویدقطره همچو دریاست
کی باشد نیك وبد برابر — ادنی نگزید آنکه اعلاست
کی مرده چو زنده روح بخشد — کی وسوسه همچوعلم او حی است
کی ماند در منی هستی — آنکس که درین طریق باماست
این راه گدازش است و مستی — از جای شدن بسوی بی جاست
آنکس که نشد فنا درین راه — در پیش چنین فریق رسواست
چون مرد **ولد** زهستی خود — عمر ابدش زحق (۲) مهیاست

۱۵۱

دل رفته ببوستان ز عشقت — در لاله و گلستان زعشقت
از دشمن عشق تو رمیده — رفته بر دوستان زعشقت
بی زحمت خاك پیش پاکان — می خورده بر آسمان زعشقت
صد حوری ماهروی دیده — در جلوه شده عیان زعشقت
از مهر تو سنگ لعل گشته — هم نور فشان روان زعشقت
دیده بدو چشم آشکارا — هر چیز که بد نهان زعشقت
خورشید **ولد** زجان برآمد — بگرفت همه جهان زعشقت

۱۵۲

ای تازه زتو زمین و اوقات — سرمست در آمدی بتوقات
چون نور رخت بتافت در وی — شد ایمن از حدوث و آفات

نسخهٔ ل : (۱) شیر دوش است (۲) عز ارزش از خدا

هر چند که بود یار همراه   در شهر فتاد نو ملاقات
چون نوع دگر نمود خود را   شد نوع دگر مرا ملاقات
معنی نوست این نه کهنه   نو آمد وتازه در عبارات
هرمنزل را(۱) نشان ونامیست   بی نام ونشان شد این مقامات
زان روی ازین مقام دوری   که همره تونشد عنایات
دردانش خود چو توزبونی   از دانش حق ملاف هیهات
عالم همه مصحفیست از حق   می خوان تو ازو بهردم آیات
شطرنج مباز باشه نرد   می ترس زبردن وز شهمات
انکار مکن که کار مردان   کاریست گذشته از کرامات
آنجا نه شکایتست ونی شکر   آنجا نه خصومت و مراعات
شاهیست روانه در روانها   بی چترو سپاه و طبل ورایات
این منتهیان چو مبتدی‌اند   در وصلت آنچنان نهایات
ساقی شو ای **ولد** ازین پس   گردان کن بی قدح شرابات

۱۵۳

سنبل افلاك بچرخ اندرست   با همه املاك بچرخ اندرست
مست شدست ازمی دین رسول   زان سرلولاك بچرخ اندرست
چشم وخرد روبخرابی نهاد   عاشق بی‌باك بچرخ اندرست
ازچه نرقصد زهوا شاخ بید   چون‌حجروخاك بچرخ اندرست
چه عجب اررقص کند جان شاد   چون تن غمناك بچرخ اندرست
در چه صلاتی که مصلی ودست   با لب ومسواك بچرخ اندرست
رفت نجاسات ز تن ای **ولد**   زانکه دل پاك بچرخ اندرست

۱۵۴

یار من امروز دگرسان شدست   ازبکهم طالب وپرسان شدست
بردل چون سنگ من آن آفتاب   تا کندم لعل درخشان شدست
این دل مشتاقم ازان تاب خور   سنگ بد و لعل بدخشان شدست
گرچه دلم بود زیم قطره‌ئی   قطره‌اش اکنون در عمان شدست
جمله جهان عاشق او وین عجب   روز وشبم عاشق‌وجویان(۲)شدست
مست رخ اوست گل و یاسمن   خار جهان جمله گلستان شدست

نسخه ل : (۱) هم منزل را (۲) عاشق جویان

غم همه شادی شد و هجران وصال — آتش ازو لاله و ریحان شدست
از نظرش بادیهٔ خشگ ما — تازه و پر برگ چو بستان‌شدست
سردهٔ مجلس شوم امروز چون — جام زساقی پرو گردان شدست
نی که رود میر دل آنجا سوار — چون بحشم شاه بمیدان شدست
نی که منم این همه تو دو مبین — وحدت خورشید چو تابان شدست
نقش ندارم مثل نور دل — نقش وصور پرده برین‌جان‌شدست
هین تو مرا نقش مبین روح بین — چون تن من غرق نمکلان شدست
روی من اندر دو جهان ای پسر — در تتق غیرت پنهان شدست
صنع نمایم که بصانع روی — چرخ و زمین هست زیزدان شدست
درگذرازجسم (۱) ورخ‌وروح بین — کانکه شد اوجان برجانان شدست
نقش زدل رفت چو نور قمر — ساده وخوش با همه یکسان شدست
دست رسی در گهرش مشکلست — شکر که ما را بکف‌آسان شدست
سرکه فروشی چه کنی زاهدا — باده درین دور چوارزان شدست
هر کدکو(۲) خورد زما یك قدح — در دوجهان سرور وسلطان شدست
گر تو مریدی زچه در ظل ما — روح تو چون کافر ترسان شدست
معجزها دیده زما و کنون — سینهٔ تو بی دل وایمان شدست
گرمی تو کو؟ چه شدی راست‌گو — دل مگر از عشق پشیمان شدست
آن پرو بالت زچه روسست شد — عقل مگر سخرهٔ شیطان شدست
با همه‌ای عاشق طالب بیا — بر سر آن درد که درمان شدست
تا نشود سستی ورنجت فزون — منکر ازین‌درد درافغان شدست(۳)
بهر دوسه پول روای بوالفضول — ترك مکن گنج که‌آن کان شدست
هر که ازین نوح زمان سر کشید — غرقه دراین آب چوطوفان شدست
هر که مرا دید بصدق ای جوان — سرور مردان خدا دان شدست
بندگی عشق خداوندیست — لفظ اناالحق روان زان شدست
بنده چوشد نیست زهستی خویش — صورت او مظهر رحمان شدست
گفتهٔ عاشق همه گفت خداست — شاهد این حالت قرآن شدست
دامن او گیر وزدستش مهل — کانکه ورا دید ز قطبان‌شدست(٤)
شیر چنان شیر هرآنکو مکید — عاشق پستان وی ازجان شدست

نسخه ل : (۱) از چشم (۲) هرکداکو (۳) منکرازین مرده و بیجان شدست
(٤) شیرکرم‌را چولبم‌کرد نوش ازدل‌وجان‌عاشق‌پستاز شدست

گفت **ولد** هر که ورا(۱) بنده‌شد — همچو که‌خورخواجهٔ کیوان(۲)شدست

۱۵۵

غمزهٔ چشمان تو دام منست — چهرهٔ گلنار تو کام منست
روی نما دوست که ازبهر تو — دادن جان هردم وام منست
تا که شدم رام چنین عشق من — نفس که بد سر کش رام منست
چرخ وزمین هرنفسی بر کفم — هردو چو یك جرعهٔ جام منست
گرچه براین‌صحن زمین‌ساکنم — عرش برین خانه وبام منست
از قدمم زنده زمین و زمان — خنگ فلك مست بجام منست(۳)
عقل کلی کوست شه عقلها — همچو که یك جزو غلام منست
گوید معشوق که آن عاشقم — تازه وخندان ز پیام منست
گر گذرد روز سلامت براو — آن زسپرهای سلام منست
چون‌زمن‌ووصف منستش سخن — گفتن او جمله کلام منست
جان ودل او منم و او تنست — تیغ منم او چو نیام منست
دست ورا بوس که دست‌منست — سرنه برپاش که گام منست
چونکه درآمیزد باخاص وعام — از کرم ورحمت عام منست
موج بود عاشق در بحرعشق — نام ورا گوی که نام منست
بس کن ازین‌شرح‌رخم‌ای **ولد** — زانکه‌درین(٤) گفت‌تودام‌منست

۱۵٦

درتن چون خنب مرا عالمیست — بـادهٔ او دشمن هرجا غمیست
آن خم خاص است ازان خم شراب — آنکس نوشد که‌زجان‌محرمیست(٥)
لشگر هستی همه بی جان شوند — سرور این میمنه چون رستمیست
هر که خورد غصه وغم بعدازین — نیست دراوشور (٦) پراز ماتمیست
مرد خدا بحر بود بی کران — مرد زمینی زیمش شبنمیست
خود چه بود زندگیئی که فنـاش — بستهٔ آن یکنفس ویك دمیست
خار جهان را منگر همچو گل — شاد مخایش چو شکرکان سمیست
روی نمود آن شسه ما ناگهان — ازقدمش قطرهٔ دل چون یمیست
نیست **ولد** را پس‌ازین رنج وغم — دایم ازان باده خوش و خرمیست

(۱) نسخه ل : مرا (۲) کیهان (ظ) نسخه‌ل :(۳) مست لجام منست (٤) درآن
(٥) آن خم خاص است وازان کی خورد جزدل میخوارکه اومحرمیست (٦) سور

۱۵۷

هرچه جز عشق‌وذوق بی‌راهیست   مرد عاشق بدان که اللهیست
عمررا صرف کن بعشق خدا   زانکه جز عشق باطل و واهیست
جاه دنیا مجو که آن چاهست   بستهٔ جاه بی شکی چاهیست
عشق بحرست و عاشقان ماهی   بحر خواهد هر آنکه اوماهیست
از می عشق مست شد مجلس   گرنه سنگی چه‌جای آگاهیست
همه مستان عطا برند ازآنك   بزم امروز ما شهنشاهیست
شودامروزخواجه‌هر که گداست   هم شود میرهر که اسپاهیست
عقل با عشق هردو ضدانند   درفن عشق عقل کی داهیست
داد فتوی **ولد** که عقل زعشق   هرچه گفتست و گویداوساهیست

۱۵۸

روی خوبت چوماه تابنده‌ست   آسمان و زمین ترا بنده‌ست
چشم من همچو ابر گریانست   رخ تو همچو گل پرازخنده‌ست
هر که او نیست عاشق رویت   مرده‌اش خوان‌مگووراز نده‌ست
همچو آهوست عاشقت پرمشگ   غیراو دل پلید و جان گنده‌ست
هر که او شد گدا ز عشق خدا   بی سپه پادشاه فرخنده‌ست
هر که امروزمردپیش از مرگ   تا ابد زنده ماند و پاینده‌ست
هر که گشت ازخودی تمام تهی   ازخدا او پرست و آکنده‌ست
هر که شد چون‌ملك بسوی‌فلك   برزمین چون‌ستاره رخشنده‌ست
ای **ولد** فقر نور چشم دلست   فقر کی در پلاس و درژنده‌ست

۱۵۹

هیچ یاد آیدت زروز الست   کزمی وصل چون بدی سرمست
پای کوبان برقص‌ودست زنان   گرچه‌آنجا نه پای بود ونه‌دست
ناگهان کرد اشارتت یزدان   که ز بالا روانه شو سوی پست
مدتـی باش اندران غربت   زیر این گنبد کبود چوشست
تـا به بینم حد وفای ترا   خود پرستی و یا خدای پرست
گر وفا بینم ازتو برکشمت   برسمائی که بودهٔ زنخست
قطره‌ات را کنم یکی دریا   هستئی بخشمت خوش وپیوست
چون بگفت این بروح دیدم‌روح   همچو تیری درین وجود بجست

در وجود چو حقهٔ تاریك　　اندر آمد بکام و شاد نشست
مدتی چون برین حدیث گذشت　　آن فراموش کرد وعهد شکست
تا رسیدش زنزد دوست پیام　　که سوی نیست شو ز خانهٔ هست
تا شوی درعدم پدید چوروح　　هم شود باز مرجعت بالست
چون **ولد** راشد این حدیث یقین　　پاك شد وزشك پلید برست

۱۶۰

دیدن رویش آرزو شده است　　اشک چشمم روان چوجو شده است
همچو مجنون شدم ازان لیلی　　بانگم ازخانه کوبکو شده است
تن من بود همچو کوه وزغم　　لاغر وزار همچو موشده است
بر صفای دل چو آینه‌ام　　زنگ غمهات تو بتو شده است
خود نپرسی ز کس که رنجورم　　رنجش افزود یا نکو شده است
بادهٔ عشق اگرچه بی رنگست　　تنم آن باده را سبوشده است
گوید این را **ولد** که ازپی تو　　هستیم بی نشان چوبو شده است

۱۶۱

بحق چشم آهوان تو دوست　　بحق بسته ابروان تو دوست
بحق آن لبان همچو عقیق　　بحق شکرین دهان تو دوست
بحق جعد زلف مشکینت　　بحق آن بر و میان تو دوست
بحق لطف و نطق شیرینت　　بحق لعل درفشان تو دوست
بحق شکل وشیوه‌های خوشت　　بحق ناز بی کران تو دوست
بحق آنکه عاشقان بسحر　　درخروشند ودر فغان تو دوست
بحق آنکه جمله بردر تو　　می ببوسند آستان تو دوست
بحق آنکه سینه در سوزست　　زاتش عشق بی‌امان تو دوست
پیش خود راه ده مرا زکرم　　که منم سخت مهربان تو دوست
ازغم هجر وارهان تا دل　　شود ازوصل شادمان تو دوست
گرسنه‌ست این **ولد** بدیدارت　　کی شود آه میهمان تو دوست

۱۶۲

تومنی من توئم دوئی خود نیست　　درچنین عشق نیك وهم بدنیست
نیك و بد درجهان محدودست　　این دو ضددرجهان بی‌حدنیست

عدوحد بردد احد پرده ست   رو دران وحدتی که‌این‌عدنیست
ما گذشتیم ازین جهان فنا   ملك ما جز جهان‌سرمدنیست
هر که اونیست عاشق این راه   درچنین راه‌راست جز سدنیست
دیده کز نورآن خورست نفور   جز که‌بی‌نورو کورومرمدنیست
هر که صدیق نیست در ره‌حق   پیرو انبیا و احمد نیست
هر که علم حقش نشد معلوم   درس اوجزهجاوابجدنیست(۱)
چون ولد سردین و ایمانست   منکرش غیر گبرو مرتدنیست

۱۶۳

مستی شهوت نشان لعنتست   حاصل از شهوت فنا و محنتست
هر که‌نارشهوت‌اندرخویش کشت   زنده گشت و درجهان رؤیتست
بدترازشهوت نباشد پرده زانك   مایهٔ کفر وشقا و آفتست
خورد وخوابت نیست‌چندان‌ای پسر   آن مباح وسهل ، شهوت زلتست
از چنین بد عقبهٔ گربگذری   دانکه بی شکی مقامت جنتست
حق اگر یاری دهد پیشت رود   هرچه از صدق و صفایت نیتست
بگذر ازتکرار درس و لب ببند   زانکه‌فهم این طریق ازصحبتست
نیك وبدرایك مدان‌ای ساده دل   زانکه‌هریك‌را دگر گون‌رتبتست
هریکی را قبله‌ئی وکعبه‌ایست   هریکی را نوع دیگر منیتست
یك ازو ناخوش همه اهل جهان   یك جمالش دو جهان را زینتست
بشنو این را ازاحد نی از **ولد**   زانکه او دردست قدرت آلتست

۱۶۴

آتشی برما فراق آورده است   کاین‌چنین یاری عزیمت کرده است
در خروش و در فغان یاران ما   که مگر او را کسی آزرده است
نوربین کز نور می گردد جدا   در فراق دوست پا افشرده است
بهر ظلمت می گدازد نور را   تا رود در ظلمتی کان پرده است
می نترسد که کنم بروی حرام   هرحلالی راکه ازمن خورده است
قادرم بی شك که بستانم ازو   هرچه ازمن خورده‌است‌وبرده‌است
چونکه اندر صدر صدری ای پسر   بی صفای صدر صدرم درده است

(۱) نسخه‌ل بجای‌این‌بیت: هرکه نورحقش نگشت سند   مرورا غیر نار مسند نیست
نسخه‌دیگر : جان‌که مقبول دل‌نشد اینجا   اندر آنجابدان‌که جز رد نیست

آنکسی باشد ز ما ای جان ما　　کوسبل را از نظر بسترده است(۱)
زان **ولد** خواندست او را شیردل　　کو جگررا خورد و بند گرده است

۱٦۵

روی خوبت آنچنان زیبا چراست　　وان لبت شیرین‌تراز حلوا چراست
نرگسان چشم شوخت مست کیست　　وان رخان همچو گل حمرا چراست
ابروان چون کمان را تیر چیست　　و آن جبین همچومه رعنا چراست
همچو کبکت چیست آن‌رفتار خوش　　همچو سروت قامت وبالا چراست
چون خرامی نازنازان جلوه گر　　صدهزاران‌چون منت شیدا چراست
گر نه گنج حسن داری بر سرت　　زلف مشگت مارو اژدرها چراست
گر نهٔ عیسی دم ای آب حیات　　گفت شیرین تو جان‌افزا چراست
چونکه کان‌حسن و لطفی در جهان　　ازتو این قهر و جفابر ما چراست
با همه نرمی چوآب ای بحرلطف　　برمنت‌دل سخت چون‌خارا چراست
گرنه رفتم من زدست ازعشق پس　　کارم ازتو بی سر و بی‌پا چراست
گر نه چشمم چشمه‌هاشد از فراق　　آب اشکم چون درو دریا چراست
گرنه من مهجورو دورم زان شکر　　ناله‌ام‌چون‌نای وچون‌سرنا چراست
گر نه ازعشقت **ولد** دیوانه شد　　پس‌دوان‌در کوه‌ودرصحرا چراست

۱٦٦

سینهٔ من تخت سلطان دلست　　دایم اندر جان من قان دلست
درملك بنگر که هریك از فلك　　پاسبان جان و دربان دلست
یوسف مصری و لیلی عرب　　عاشق ومجنون وحیران دلست
آفتاب و ماه و چرخ هفتمین　　روزوشب‌درعشق گردان دلست
هرچه دل فرمود و فرماید شود　　زانکه نیك وبد بفرمان دلست
گنجهای آسمانها و زمین　　یك قراضه دان که‌ازکان دلست
ای خنك جان نکوکز بخت او　　دایما جویان و خواهان دلست
سربرآرد زاب وگل مانند گل　　هرکه او مشتاق بستان دلست
دل اگرچه قطرهٔ خون‌شد **ولد**　　صد هزاران بحر در جان دلست

(۱) این بیت فقط دربعض‌نسخ بوده است

۱۶۷

خسروی آمد که شیرین روی اوست ویس ورامین بستهٔ یکموی اوست
جمله خوبان قطره‌اند ازبحر جان قطـره‌های حسن اندر جوی اوست
نقشها را بین زبی نقشی پدید سویها جمله هم‌از بی سوی اوست
جبرئیل و عرشیان با فـرشیـان همچومن‌افغان کنان در کوی اوست
جمله را یك بین وبگذر از شمار گرچه خودراصدنمودن‌خوی اوست
هرچه باشد راستی‌آن قـد اوست ور بود کژ درجهان ابروی اوست
هرچه روز ست ازرخ رومیش دان هرچه‌شب‌اززلف‌چون‌هندوی اوست
نیست دستوری که گویم این تمام زانکه دایم‌جان من دلجوی اوست
ای **ولد** می‌خورشراب‌ازقان عشق چونکه‌جانت هر نفس‌درطوی اوست

۱۶۸

یاد ما از حسن دلبر پرشدست ازمی عشقش چوساغر پرشدست
لاغرست ومی نگنجد درجهان فربهش بین‌چونکه‌لاغر پرشدست
بی‌سر و بی‌پاست جان عاشقان جانشان بی‌پا وبی‌سر پرشدست
آب جان برترزخشکی وتریست زان‌عطاهم‌خشك‌وهم‌تر پرشدست
هرکه او ناورد ایمان بررخت ازسقرهمچون که کافر پرشدست
وانکه‌نالید از غم عشقت چونی لاجرم جانش ز شکر پرشدست
آهوئی کز روضهای هو چرید ناف او ازمشك‌وعنبر پرشدست
لطف‌نورت‌آسمان راصاف کرد هم‌ازوخورشید واختر پرشدست
ای درخت عشق سررا برفشان چونکه‌شاخ‌وبرگت‌از بر شدست
ای سراج آسـمان شمع زمین نورت‌اندرهردو کشور پرشدست
هم‌کریمی هم کرم کز بخششت کیسهای مفلسان زر پرشدست
سخت بیداری شها و آگهی آگهم کن‌دل‌زحق گر پرشدست
ای**ولد**بنگر که‌چون‌زان‌نورخور بروبحرازلعل‌و گوهر پرشدست

۱۶۹

یار مرا شد جفا شعار روانیست ساخت زجور وبلا دثار روانیست
عاشق خودرا نواختی ز سر لطف می کند او عنف آشکار روانیست
یار بد اغیار یار، آن‌بت(۱) دلدار عکس شد امسال کاروبار روانیست

---
(۱) ان بت

همچو گل سرخ بود(۱) تازه رخانش   بهر چه ناخوش شد او چو خار روا نیست
آن بت مه‌رو که خویش بود و تبارم   گشت چو بیگانه کینه‌دار روا نیست
بود مرا او را زمن همیشه دو صد فخر   دارد اکنون هزار عار روا نیست
بود مرا کار و بار با وی وزین پس   می ندهد پیش خویش بار روا نیست
مرهم مجروح بود لطف دلارام   قهر شد آن بر دل فکار روا نیست
بر سر من داشت بی شمار عنایت   نیستم امروز در شمار روا نیست
بود مرا زو کنار و بوسه همیشه   می کند اکنون زمن کنار روا نیست
حد و کران داشت آن کنار و غم او   گشت چنین بی حد و کنار روا نیست
بودم با قدر و بس عزیز بر او   از چه کنون کرد خوار و زار روا نیست
بودم از آن وصل چون بهارش خندان   گشت خزان بر من آن بهار روا نیست
بود مرا زو نثار گوهر راحت   سنگ بلا شد عوض نثار روا نیست
بودش با من قرار و عهد بیاری   دشمن و اغیار شد نگار روا نیست
از می وصلش همیشه بودم سرمست   هجر فکندم درین خمار روا نیست
چونکه **ولد** را بخست قهر(۲) گفت این   قهر بدان حد ز لطف یار روا نیست

۱۷۰

امروز نشستیم چو رندان بخرابات   امروز نداریم سر زهد و مناجات
امروز شکستیم همه توبه و پیمان   امروز بجز باده بود باد و خرافات
امروز چه گوییم که چه بزمست و چه باده   امروز ز ساقی همه لطفست و مراعات
امروز ز هجران نه اثر ماند و نه بوئی   امروز ز دلدار وصالست و ملاقات
امروز عطاها و نواهاست ز ساقی   امروز قدحها و فرحهاست و شرابات
امروز ندانیم ز مستی سحر از شام   امروز ز اوقات گذشتیم و ز ساعات
امروز همه مشغله و فتنه و شوریم   امروز هیاهوست درین مجلس و هیهات
امروز همه خاستن از جان بود و سر   زنده شدن از مرگ و ز غم بردن راحات
امروز رسیدیم دران منزل و حاصل   بگذشت از آن کزره گوئیم و علامات
ما را چه از آن که دگران بار کشیدند   بی بار چو دادست بما یار (۳) عنایات
فیل و شه شطرنج درین نطع نگنجد   چون کرد خرد را ز رخ خویش(۴) شهمات
از خویش برستیم و همه باده پرستیم   جز دیدن ساقی برما نیست کرامات
امروز شمارا **ولد** آورده شرابی   کان را نه زمین دید بخواب و نه سماوات

نسخهٔ ل: (۱) همچو گل اشکفته بود (۲) جور (۳) بما بار (۴) ز رخ عاجش

۱۷۱

بتم از غمزه چه گویم که چه سانم انداخت
هرچه در جان و دلم بود تمامت پرداخت
چو شهان آمد و بر تخت دل زار نشست
جان چودیدآن‌قد وخد هرچه که بودش‌درباخت
چه گنه کردم آوخ که قضا چون مرغی
در چنین دام مرا دانه نخورده انداخت
آنچنان نیست شدم در غم عشقش که مرا
خویش و بیگانه ز تغییر که گشتم نشناخت
غم دلدار چنان کرد مرا دیوانه
که کسی‌زاهل خردبامن یك لحظه نساخت
چه قوی سنگ دل افتاد نگار چو مهم
که‌دوصد جوروستم کرد وزمانی ننواخت (۱)
بخدا بر من از من نه اثر ماند و نه بو
مثل شمع که از شعلهٔ آتش بگداخت
آنچنان پرورشی داد هوایش جان را
که دلم صعوه بد وبال چو عنقا افراخت
ولد از تیر دو چشم و خم ابروی کمان
چو سر نیزهٔ او تیز بصفها در تاخت

۱۷۲

چون ز دردست دوا ، خواستن درمان چیست
چون ز بالاست بلا چارهٔ این طوفان چیست
گر ترا گشت محقق که بلا راحت تست
دل پر عشق تو ای جان ز بلا نالان چیست
چونکه نانست ونعم پردهٔ آن خوان کرم
عمر را ضایع کردن جهت این نان چیست
چند گوئی که ز نان هست غرض جان دل را
خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست

(۱) نسخه ل : که دوصد جور وستم کرد ودمی‌لخوش‌ننواخت

گر نه آن آب حیاتست روان زیـر وزبر
پس بسر ماه و فلك روز و شبان گردان چیست (۱)
هست برهان قـوی هستی تو بـر خالق
عقل تو هر نفسی در طلب بـرهان چیست
گر نه سیلی‌است عظیم آمده ازعالم غیب
شهر بی‌برج و بدن قلعه و در ویران چیست
گر نه عشقیست فتاده بجهـان چون آتش
دل وجان‌را زدرون سوزش وصدافغان چیست
گر نه خود فصل بهارست وحمل روی نمود
همگی پشت زمین پر گل و پر ریحان چیست
گرنه ازپرده بـرون سـرزد آن یوسف ما
دست هر شاهد ازو هر طرفی بران چیست
گرنه چشمان **ولد** مست رخ چون گل اوست
روز و شب بی‌سروپا روی ورا جویان چیست

۱۷۳

هله هش دارکه درمجلس ما خورشیدیست
کو درون دل و جانها بضیا خورشیدیست
ز آسمـان و ز زمین بگذر و در روح نگر
تا ببینی که ترا بی دو سرا خورشیدیست
گرچه‌بس سخت دلی همچو که‌سنگ‌ازنظرش
جان تو لعل شود چون بصفا خورشیدیست
نظر کـور دلان کور بود از رخ جان
پیش صاحب نظران روح فزا خورشیدیست
در رهش تا ننهی پای خود انـدر تبهی
کو درون دل وجان خوب لقا خورشیدیست
بحذر بـاش ازو غیر دلش هیچ مجو
پیشش از جسم مگو کو زخدا خورشیدیست

(۱) نسخهٔ ل : پس بسر ماه رخور وچرخ وفلك گردان چیست

ای **ولد** جمله ازو جو(۱) نه زخود سر نهان
نور ازو گیر که او بحر عطا خورشیدیست(۲)

۱۷۴

لب لعلت ز چه رو همچو عقیق یمنست
وزچه آن قامت وقد راست چو سرو چمنست
سر زلفت چو دلم در هم و آشفته چراست
وزچه آن قد و برت دایم لرزان چو منست
نظرت همچو بهارست و دمت همچو صبا
دل من سبز ازین دو بصفا چون چمنست
شمع جمعست رخت همچو نگین درحلقه
وان لبت همچو که می مستی هر انجمنست
چشم بادام خوشت مست چو نرگس ازچیست
وان بر سیم چرا نرم چوبرگ سمنست
صنمی کز تو نگوید برمن دیو بود
سمنی کز تو نروید بگرانی سه مست
صفتت نقل کلیمست و مسیح و مریم
پیش خر بهرچه گویم(۳)، چوخور خر سمنست
یخشی چینی و ماچینی و رومی و ختن
وان خطائی که نشد عاشق رویت یمنست
آخر از چیست که تو نادر دهری بجمال
وزچه آن چهرهٔ گل فتنهٔ آخر زمنست
بی یك بوسه عوض گر طلبی از کس مال
بدهد از دل وجان گر دو هزارش تمنست
آن در لعل ترا کی خردش کس بثمن
چون در لعل ترا بی حد و بی عد تمنست
تا که در ابر جفا ماه رخت شد پنهان (٤)
گردشم گاه در اطلال و گهی در دمنست

(۱) نسخه ل : ای ولد جمله ازوگو. نسخهٔ دیگر: ای ولد روزخدا گو. نسخه دیگر: ای ولد توزخدا گو نسخه ل : (۲) که او وصل نما خورشیدی است (۳) پیش هرخر زچه گویم (٤) گشت نهان

عجبا چـه صنمی تا که تـرا دید **ولد**
لقب و نام نکویش بـر خلقان شمنست

۱۷۵

منم آنکو بفلك برشدم ای دوست بنامت
چو مه ومهر نشستم زبر بـرج کرامت
سبك از خویش گذشتم زپس وپیش گذشتم
چو شد امروز بهشتم ز چه پایم بقیامت
چو شدم شاد زدلبر نخورم غم هله دیگر
چو شدم ساکن منزل چه روم ره بعلامت
مه دل دربرمن شد میجان در سرمن شد
بچو من مست مگیر وگذر ازجرم و غرامت
تو مده پند برندان و منه بند بشیران
که نه زان مرغ نژندند که افتند بدامت
گذر از کفر وهم ازدین زتروخشگ مرابین
سوی من گام وقدم نه که رسی زود بکامت
بخدا هردل مرده شده پاینده و زنده
زره جان چو رسیدش زلب عشق پیامت
همه از غربت و فرقت همه از تاسه وکربت
زره خوف رسیده سوی منزل بسلامت
بنظر آنکه بدیدت ز بتان جمله گزیدت
نجهد از دهن او بجز از ذکر و کلامت
همگان گشته غلامت زدرون سغبه ورامت
چو رهی کم بود ای جان بجهان بندهورامت
صنم خوب یگانه بزن آن چنگ و چغانه
نفسی قول وغزل گوکه منم مست مدامت
چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده
چو نیم صوفی صافی بخورم درد حرامت
ولد ازمصحف‌عشقش چودوسه عشر بخواندی
نشوی سیربیك سوره بخوان ختمه تمامت

۱۷۶

منم آنکس که چوعیسی بپریدم بسماوات چوخور و ماه روانم بسوی برج سعادت
چومن‌ازخویش گذشتم ز پس و پیش گذشتم چوشدم ساکن منزل چه روم ره بعلامات
مه من(۱) دربرمن‌شدمی‌جان درسرمن‌شد بچو من مست مگوتو زمقامات و کرامات
چونیم اهل سجاده بده آن ساغر باده چو نیم صوفی صافی بخورم درد خرابات
صنم خوب یگانه بدفم زن تو ترانه تو مرا بیت وغزل گوچونیم طالب طامات
تو مده پند برندان ومنه بند بشیران که جزاین مستی وپستی‌همه‌هیچندوخرافات
ولدازمصحف‌عشقش‌تو بخوان‌سورهٔ‌چندی بمشو سیر باعشار و نه خشنود بآیات

۱۷۷

امروز روز عشرت و شادی وبی غمیست
پر کن قدح بیار که هنگام همدمیست
دکان کند خراب و بگیرد بکف شراب
بیخویش و مست گردد آنکس که آدمیست
مستیست پادشاهی و افزونی و بقا
هشیار بودنت همه در کاهش و کمیست
مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
با خویش جنگ کردن مردی ورستمیست
نبود تنعم آنکه خوری در غنا نعم
کردن بفقر و فاقه قناعت ز اکرمیست
چون گفت مصطفی که (۲)طعام خداست جوع
هم دان که عین فقر امیری ومعظمیست(۳)
در دل مساز جای کسی را بجز خدای
چون تخت دل مقام شهنشاه اعظمیست
ز اسلام و کفر بگذر اگر تو یگانهٔ
با ما بخور شراب محرم چو محرمیست
گر عاشقی تمام درین بحر شو گهر
هرچند گوهر تو نه خاکی‌ونی(٤) یمیست

نسخه‌دل: (۱) مه دل (۲) فرمود مصطفی که (۳) امیری ومنعمی‌است (٤) ونه

زین‌خمر خور همیشه که دروی خمار نیست
وین عشق را گزین که نه تازی نه اعجمیست
آنجا که آن مهست نه بالا بود نه زیر
وینجا که این میست نه انده نه خرمیست
عاشق همیشه همچوالف راست قامتست (۱)
وانکس که نیست‌عاشق‌چون‌دال(۲) درخمیست
رو عشق را گزین که دهد نطق جانیت
زیراکه غیر عشق ضلالست و ابکمیست
از کفر و دین گذرکن و از نیك و بد تمام
چون در جهان عشق معاف و مسلمیست
آن شهسوار عشق که انسش بحق بود
تختش ورای انجم و چرخ مخیمیست
علمش ز حق جبلی و ذاتیست از ازل
شرح ضمایرش نه ز رمل و منجمیست
اندر جهان خاك ولد دیدهٔ بسی
هرگونه‌آدمی‌وکسی کوکه آن دمیست؟(۳)

۱۷۸

این‌روح پرتویست زروحی که‌آن سریست
وان روح عکس و پرتو روح پیمبریست
پس سرخطوتان شنو و قد وصلت خوش
درمنزلی که برترازین چرخ اخضریست
مانند آفتاب که بر چرخ چارم است
اندرزمین بتافته بر خشك و برتریست
نوری که برزمین رسد ازچرخ پرتویست
وین نورچرخ پرتو آن چرخ انوریست
برسقف هر فلك ملك پاك بی حدند
هرکوزپست بـرگذرد سوی بر تریست
آن کز چهار چرخ چو عیسی گذشت او
بنده‌ش مخوان که وی‌سر(٤)الله اکبریست
آنکو چنان برفت ولد را دلست و جان
وانکوچنین نشد ولد ازذات اوبریست(٥)

۱۷۹

آمد بهار و داد زمین را زنو حیات
قوت گرفت باغ و چمن رست ازممات

(۱) عاشق چو نوجوان بود وراست همچو سرو. نسخه دیگر : عاشق همیشه راست چوسروست سرفراز
(۲) چون پیر (۳) کذا (آدمیست) ظ (٤) نسخه ل: که سروی
(٥) بجای بیت : آنکوچنان شده‌است دوچشم ولدویست و انکوچنین نشد زوجودش ولدبریست

بی‌روی خوب اوچمن وباغ خشك بود واکنون زوصلتش همه رابرشدوحیات
مفلس بدند جمله وبی برگ وبی نوا گشتند سبزوبا بر(۱) بر کوری وشات
درویشکان باغ ز روی نگـار او برده هزار صدقه وهردم دوصد زکات
شاخ و درخت سبزوملبس شده همه وانگه بدست هریك داده زنو برات
کزغیب می‌ستـان که شوی بیش‌ازعطا تا بر برد فزون شدن ازپست بر علات
ساقی حسن او بهمه داده بـاده را مانند تشنهٔ که رسد آبش از فرات
خرد وبزرگ تازه و خرم ز باده‌اش مستانه ازجهت شده درملك بی‌جهات
از باخودی رهیده وبی خود شده‌همه بگذشته زین صفات و گزیده‌چنان‌صفات
زان خوان عشق بین تورسیده نوالها جمله لطیف وتازه که نبود در و بیات
فانی شو ازخودی که بدانی‌خدای‌را ای دردمند عشق که مردن بود دوات
درچشم کش توسرمه‌زخاك(۲)ولی‌حق تا روح محض گردی وزتو رود عمات
می گوی‌ازو**ولد**(۳)منگرجز سوی‌احد از ذکر باش زنده و بگذر زترهات

۱۸۰

امروز ساقی را ببین چون با قدح مست آمدست
در باغ و ورد ویاسمین چون باقدح مست‌آمدست
ظلمت ازو روشن شده هم خار غم گلشن شده
حیران شده حوران‌عین چون باقدح مست‌آمدست
ارواح بی اقـداح تن خـورده ز راح ذوالمنن
بنهـاده برپایش جبین چون با قدح مست آمدست
سوها همه بی‌سو شده (٤) چونها همه بیچون شد
خندان ورای کفرودین چون باقدح مست‌آمدست
حوران‌جنت‌بنده‌اش گریان‌آن(٥) خوش خنده‌اش
گویان بهم‌کای‌نازنین(٦)چون‌باقدح‌مست‌آمدست
مارا چه مسجد یا کنشت مارا چه دوزخ یا بهشت
پیش‌آ ببین درآن‌واین چون باقدح مست‌آمدست
جویم ورا اندر ملا گه در زمین گه برسما
غافل ازین کواز کمین چون باقدح مست‌آمدست

نسخه‌ل:(۱) سبزبابر (۲) درچشم‌کش‌چوسرمه توخاك (۳) میگوی‌ازولد (٤) نسخهٔ‌چاپی: بی‌سون‌شده
(٥) گریان ازآن (٦) کان‌نازنین

آرام سر گردان نگر سامان بی‌سامان نگر
تا بر کند از سینه کین چون با قدح مست آمدست
آن نور بیچون را ببین که شد غلامش کفر ودین
اندر لباس آب وطین چون باقدح مست آمدست
آن شمع جمع اولیا آن نور پاك کبریا
از آسمان اندرزمین چون با قدح مست آمدست
سرمست و بیخود شد **ولد** دربزم باقی احد
گویان زجان صدآفرین چون باقدح مست آمدست

۱۸۱

زعشق روی آن ماهی که حسنش از بتان بگذشت
بر آمد آتشی ازدل که دودش زآسمان بگذشت
بدان رخها نماند گل بدان لبها نماند مل
خمیده سرو در بستان چو آن سرو روان بگذشت
بگیر آن زلف دلبر را رها کن مشك وعنبر را
چه جای مشگ و یاعنبر ازین بگذر کزان بگذشت
چو تیر غمزهٔ جادو فکند ازچشم آن مه رو
بزد بر دل شکست آورد و پیکانش زجان بگذشت
بدل گفتم بشو دستان بکلی زین سپس ازجان
که آن مهروی در دستان زجمله دلبران بگذشت
نداری پای دستانش که در بازار هجرانش
نشد حاصل تراسودی وعمرت درزیان بگذشت
بنالیدم که ای دلبر بمن آخر یکی بنگر
نکرد از ناز سویم رو چو برق آن دلستان بگذشت
مرا چون دید آشفته چو گلشن گشت بشکفته
چو دانست او که غمگینم خرامان شادمان بگذشت
زبیماری بد افغانم که یابد درد درمانم
چه بیماری نمود اکنون که کارم ازفغان بگذشت
کجا بگریزم ازدامش چو خوردم باده ازجامش
کجامانم من آبادان که سیل آمدجهان بگذشت

ولد چشمان آن لیلی ترا بربود چون سیلی
چه‌چاره‌ت‌ماندای‌مجنون‌زتیری کز کمان‌بگذشت

۱۸۲

جمع‌مستان را بخوابان باتوما را کارهاست
تا عیان گوئیم کاندر دل نهان اسرارهاست
تو محمد من ابوبکر ، از خلایق هین مترس
زانکه ما را با تو یارا کارها در غارهاست
فخر داریم از جفایت نوش ما از نیش تست
وزشهی و ملك عالم جان ما را عارهاست
با یکی نوشت اگر صد نیش بیش آید بپیش
هیچ‌ازان گلشن‌نگردم گرچه دروی خارهاست
منکران راگر چو اشتر خار انکارست قوت
عاشقان را قوت ازاقرار چون گلزارهاست
ازچه منکر قلب را آرد که بفروشد چونقد
چونکه صرافان دل را از خدا معیارهاست
این **ولد** را بار می ده سوی آن دارالقرار
کز فراق روی خوبت برسراو بارهاست

۱۸۳

دره عشق خدا ترسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
هیچ از دریا نترسد موج دریا ای پسر
ور بترسد پس بدان کو در دریا بار نیست
هم خدا داند خدارا ، غیرکی گنجد درو
زانکه دردریای وحدت ، غیر جز اغیار نیست
عشق بحر نور آمد اولیا انوار او
در چنان بحر لطافت جز چنین انوار نیست
رد بحرنور گردد آنکسی که ذات او
غیر باد و غیر خاك و غیر آب ونار نیست

نورضد نار آمد چون بیاض و چون سواد
نور حق چون رو نمایدناررا آثار نیست
هیچ نوع از ما مجو اخبار و تفسیر وادب
زانکه اندرجان ما جزعشق وجزاسرار نیست
قوم رندانیم بارا در خرابات فنا
قبلهٔ ما در دو عالم جز رخ دلدار نیست
باده بر باده‌ست هردم از کف ساقی جان
جز که مستی شراب وذوق آن دیدار نیست
نی خزان باشد نه دی درباغ وریحان زارما
هر طرف گلزار بینی کاندرو یك خار نیست
در شب هستی عالم مجلس پرعشرتست
خلق اندر خواب غفلت زندهٔ بیدار نیست
مست پندارند جمله مست دیداری کجاست
ای خنك جانی که اورا مستی پندار نیست
ای **ولد** تنها بماندی بی پدر اندر جهان
بعدازین جزحق ترادرهردوعالم یار نیست(۱)

۱۸۴

روی اوعیدمنست‌وعیدمن‌خوداوست‌اوست   هردمی صدعیددارم‌چونکه آمددوست‌دوست
قد او سرو روان و لعل او چون ارغوان   همچو گل‌اورارخان‌وه‌چوماهش روست‌روست
چون نگردم هردمی‌دیوانه‌زان‌زنجیر زلف   که‌مراورا به‌زمشگ و به‌زعنبر بوست‌بوست
جان سپردن هردمی در عاشقی کار منست   نی‌زرعنائیست‌لیکن‌همچنینم خوست خوست
سوی‌آن‌دریای بیچون بی‌قراروبی‌سکون   ازره دل جان روانه برمثال جوست‌جوست
جان زتن بردست‌اووخون‌دل‌خوردست او   تانماندازتن‌مرا جزاستخوان‌وپوست‌پوست
یك زمان اندر **ولد** بنگر که تا بینی ورا   چون خیالی گشته لاغر برمثال موست‌موست

۱۸۵

در کوی عشق مارا امروز ختنه سورست
زین‌ختنه‌سوروشادی، برفرش‌وعرش‌شورست(۲)

نسخه ل: (۱) بجای بیت : ای ولد پندار بندست وحجاب اندر رهش   چون‌ازین‌هر دو گذشتی‌جزوصال یار نیست
(۲) نسخه‌ل : سورست

زین خوش سماع خرم ، مستیم و شاد و بی غم
هر لحظه دردل وجان ، نوعی د گر سرورست
اندر زمین و گردون ، زان آفتاب بیچون
درچپ وراست‌هر سو(۱)،رخشان‌شعاع نورست
خوبان روح رقصان ، اینجا میان یاران
بی عود ودود دلها ، این جمع را بخورست
امروز آن سرافیل ، صوری دمید بی قیل
تا چون قیامت اینجا،صد حشروصد نشورست
زین حشر یك ز برزخ ، رفته بقعر دوزخ
زین نشریك بجنت ، دایم قرین حورست
گر بر کنی حسد را ، یابی تواین مدد را
دانی که قائل این ، بی‌مثل در دهورست
هم مریم است و عیسی ، هم احمدست وموسی
اینجا عیان وحاضر ، با آنکه در حضورست
گفتار مرد صادق ، کو بر خداست عاشق
وحیست همچو فرقان ، تورات وهم زبورست
زاکسیرمس چوزر شد ، یاقطره کان گهر شد
تلخیش گشت شیرین،همچون شکر شکورست
با والدش **ولد** را ، آن طالب احد را
مهر و وفا و یاری پیوسته بی فتورست

۱۸۶

رقصی کنید یاران ، کامروزختنه سورست — همچون بهشت اینجا،هرسوهزار حورست
برچرخ دل که آنجا ، استارگان عقولند — پنهان شوند زیرا خورشید در ظهورست
اسرار مرده دردل ، کردند سرازین گل — زنده چوروزمحشر ،گویی که‌نفخ‌صورست
همچون‌خمیرهرجان، گشتست‌پخته چون‌نان — گویی که‌عشق‌نارست، وین‌جسمها تنورست
هرجان که‌آن ندارد ، مرده‌ست‌جان‌ندارد — ارواحشان چواجسام ، اندرنظر قبورست
گر بخت یار آید ، واندر شمار آید — پیش ازقیامت اینجا ، زین‌قبرشان‌نشورست
وانکو نرست اینجا ، از حبس ودام تنها — ازحشرونشر گشتن ، همچون جماد دورست

(۱) نسخهٔ‌چاپی : هرسون

چون کور ماند اینجا ، بینا نگردد آنجا   بشنو ز نص اگرچه ، حق قادر و غفورست
کانجا شوند بینا ، از داد حق هراعمی   لیکن محال باشد ، این‌خواست‌ازغرورست
سنت نرفت می‌دان ، اندر اساس یزدان   کاحکام حق بگردد ، گر نفس‌ازین‌نفورست
آن جان که جست از تن، چابك زراه‌روزن   او ازسنین برون شد، کی بستهٔ شهورست؟
اورا نه‌جا نه‌خانه‌ست،بیرون زدام ودانه‌ست   فارغ‌زشاخ‌ولانه‌ست، زیراازآن‌طیورست
زان خمرچون شرراو،سرمست و بی‌خبراو   درباغ لایزالی ، درعیش ودر سرورست
بی شهرو بی‌سفر او ، بی‌شمس‌وبی‌قمراو   برتر زچرخ اورا ، بی‌روزوشب سحورست
ابیات این **ولد** را مشمار شعر زیرا   چون شرح‌سرقرآن ، وانجیل‌وهم‌زبورست

۱۸۷

هر نقش را که دیدی ، حسنش زلامکانست
گر نقش رفت غم نیست، اصلش چوجاودانست
هرصورتی که دیدی ، هرنکته که شنیدی
بد دل مشو که رفت آن ، زیرا نه آنچنانست
چون اصل‌چشمه باقیست،فرعش‌همیشه ساقیست
چون هردوبی زوالند ، از چه ترا فغانست
جان را چوچشمهٔ دان، وین صنعها چو جوها
تا چشمه هست باقی ، جوها ازاو روانست
غم را برون کن ازسر،زین آب جوهمی خور
ازفوت آب مندیش ،کاین آب بی کرانست
زان دم که آمدستی اندر جهان هستی
پیشت که تا برآئی بنهاده نرد بانست
اول جماد بودی آخر (۱) نبات گشتی
وانگه شدی توحیوان این برتوچون نهانست
گشتی از ان‌پس انسان باعلم و عقل و ایمان
بنگر چه گل شد این‌تن کوجزو خاکدانست
زانسان چو سیر کردی بی شك فرشته گردی
بی این زمین از آن پس جایت بر آسمانست

(۱) نسخهٔل : وآخر .

باز از فرشتگی هم بگذر برو در آن‌یم
تا قطره‌ات چو بحری گردد که صد عمانست

بگذر ازین **ولد** تو میگو ز جان احد تو
گر پیر گشت جسمت چی‌غم چوجان جوانست

١٨٨

بخند برهمه عالم که جای خنده تراست — که بندهٔ قد وابروی تست هر کژ وراست
ترا رسد طرب و عیش اندرین مجلس — که آسمان و زمین از توزنده و برپاست
دوچشم تن چو چراغند ونور هردوزجان — چراغ اگرچه زپستی‌است نورش‌ازبالاست
اگر تویار چراغی درین زمین بنشین — وگرتو عاشق نوری چوماه‌جات سماست
نه آب موج زبحرست وآتش ازخورشید — نه خاك جزوزمین‌است‌ونی هوا زهواست
هرآنچه طالب آنی همان بدان خودرا — زهمت توکه درچیست گوهرت پیداست
بدانکه جنس همیشه بسوی جنس رود — که زاغ طالب زاغ وهما رفیق هماست
کجا پذیرد فرعون پند موسی را — که میل‌آن‌سوی‌دیوست‌ومیل این‌بخداست
خدای فرد وصمدرا هزار گون خلق است — که‌خلق‌وخلقت‌هریك‌چونوش‌ونیش‌جداست
خنك کسی که ز نوشش نصیب شد بی‌نیش — خنك کسی که ورا بی‌جفا نصیب وفاست
هرآن یگانهٔ صفدر کزین دو کرد گذر — زلای نفی مجویش که واصل الاست
برون زروز وشبست وزسال وماه‌چوجان — خلاصهٔ دو جهانست و در قدم یکتاست
محیط کون ومکانست و ازمکان بیرون — حیات حور و جنانست هم ازآن والاست
زمین وچرخ ومه و آفتاب صنعت اوست — ویست گوهرذات و صفات او دریاست
ولد خموش ومگو بعد ازین بعام سخن — که این شراب حلالیست خاص بهرتراست

١٨٩

بگو بحاجی ما حجت ارصواب ورواست — ولیکن ازبرشیخت سفر بکعبه خطاست(١)
بدانکه آب چو نبود تیممت نیکوست — چوآب دست دهد آن تیمم تو هباست
مرادت‌ازحج کردن‌چوارتضای‌حق‌است(٢) — یقین بخدمت شیخت بدن(٣) بهینه رضاست
ازین رسی بخدا و ازآن به‌اجرو ثواب — ثواب اگرچه بلنداست این ازآن بالاست
ثواب نیز گهی باشدت که بهر خدا — کنی حجی وطوافی که آن بری زریاست
عبادتی که باخلاص می کنند از جان — ازآن عبادت دردل اثر حیات وصفاست
ولیك آنچه برای قبول خلقانست — که تا عوام بگویند کزخواص خداست

(١) این ابیات بقصیده اشبه است (٢) نسخهٔ ل: کردن چه‌گر رضای حق است (٣) بدن = بودن

یقین بدان که نیرزد بحبه‌ئی آن حج — چو پر ز رنج و بلا و تهی ز گنج ولاست
کس ازکلیم فزونتر نباشد اندر دین — نه خضر را بدعا او زجان ودل می‌خواست(۱)
اگر نه صحبت او بد ورای طاعتهاش — چرا زعشق خضر هرزمان زغم می‌کاست
دعا چو ازدل وجان کرد مستجاب آمد — رسید زود بمقصود و گشت کارش راست
بدید روی خضر را وشد براو روشن — که پیش آن شه بینا نهانها پیداست
هرآنچه یافت زطاعت کلیم درهمه عمر — زخضر برد فزونتر چو از خودی برخاست
اگرنه پاسخ ار نیش لن ترانی بود — خضر بگفت کنون آن گذشت وقت لقاست
زمن بری تو عطائی که جان طاعتهاست — ازانکه حضرت مارا ازآن قبیل عطاست
بهرگدا که رسد پیش من شهی بخشم — نه شاهئی که ورا عاقبت زوال وفناست
همیشه باشد باقی چو نور حق با حق — چنانکه نور خورازقرص خوردمی نه‌جداست
دوئی نگنجد هرگز بدان درین وحدت — وزیرشاه کجا گردد آن‌خسی(۲) که گداست
ولد خموش ومکن شرح حال آن مردان — که این بدانند بی‌شرح هرکه او داناست

۱۹۰

لبت لبت که هزاران شکر غلام ویست — سرم سرم چه سرآمد که مست جام ویست
بحق آهوی چشمت که دام شیرانست — که صد هزار چومن در شکار رام ویست
مثال مرغ چومن بی شمار هر طرفی — ببسته بال و پر خویشتن بدام ویست
بسوز ای دل ازعشق او چو شمع ازنار — که رفتنت ز خودی در فنا بکام ویست
بگرد کوی و درش بی خبر زپا وزسر — زشوق گلرخ او چشم سوی بام ویست
زهی‌زهی‌رخ‌چون‌مه که‌روزروشن ازاوست — شب سیاه زمانه ز زلف شام ویست
خیال اوست همیشه درونهٔ دلها — حدیث وذکر زبانها مدام نام ویست
تن نزارمن از هجر او شدی فانی — اگرنه وعدهٔ وصل چوجان پیام ویست
دل **ولد** صدفست و جمال او گوهر — رخش چو آینهٔ صاف وتن نیام ویست

۱۹۱

قطره بدریا رسید، باز بساحل برفت — رسته بدازسحرباز(۳)درچه بابل برفت
بود بدل‌هم قرین،خواست شدن‌راه‌بین — آه کزین کیمیا، آن مس قابل برفت
عامل چون کشته بود،مانده‌زراه‌وعمل — ره نبرد، جان او چونکه زعامل برفت
نفس ورادرربود، نقص ورا در فزود — وای برآن ناقصی، کز برکامل برفت
سر نبرد آن سری، کونبردزین بری — حمل درون را نزاد واپس حامل برفت

نسخه ل : (۱) نه خضررابدعا ازخدا زجان‌میخواست (۲) آن کسی (۳) ازسحر او

گرچه نعم بی‌حداست، نقل و شکر بی عدست کی شود او پر ازین، کانکه بدآ کل برفت
عشق خدا باقیست، غیر خدا فانیست ازمه وخور چون خلیل، بگذر کآفل برفت
خواست شدن کار او، همچو گل آن خار او صبر نکرد این طرف، واپس عاجل برفت
خواه ورا ای **ولد**، وقت دعا از احد تا کشدش سوی حق، گرچه بباطل برفت

۱۹۲

ای که هزاران جهان، درسر هر موی تست قلزم و صد بحر جان، قطرهٔ یك جوی تست
دردلت ای بحر و کان، گنج در و زر نهان(۱) غلغلهٔ جسم و جان، گرد سر کوی تست
هرچه که آن ظلمتست، عکس سر زلف تست هرچه که آن روشنیست، از لمع روی تست(۲)
حسن جهان قطره‌ایست، ازیم خوبی تو بوی گل و باغها، هر نفس ازبوی تست
این و هزاران چنین، ازفلك و از زمین گشت چو روزم یقین، کان همه ازسوی تست
روی تو لیلی ماست، ما همه مجنون تو سلسلهٔ عاشقان، از خم گیسوی تست
قامت تو نیزه‌ایست، چشم تو کیش بلا تیر مژه‌ت را کمان، طاق دو ابروی تست
ماه رخا باز تو، خون جهان ریختی ریختن خون خلق، نیست عجب خوی تست
گرچه **ولد** شد خراب، درده جام شراب خسرو و خاقان توئی، بزم درین طوی تست

۱۹۳

پس مرو وپیش بیا، تا ندهی باد سرت ترس ازین تیغ بران، تکیه مکن برسپرت
نقد کنون گنج ببین، مکسب بی رنج ببین در گذر از شك و اگر، زانکه گرست آن اگرت
شك و اگر راچو گری، دان ومهل زوائری گر زا گر پاك شوی، آید و گیرد ببرت
نقدهٔ کانها چو توئی راحت جانها چو توئی عیسی جان را بنگر، منگر در جسم خرت
گرچه گنه کارشدی، خاین و مکار شدی شاه لطیفست بیا، هیچ نراند ز درت
دربدن آب و گلت، چشمهٔ جانست دلت آب زدل جو که شود، تازه چو گلشن جگرت
درهوس روی قمر، باش چو نی بسته کمر تاکه برآید ز درون نالهٔ همچون شکرت
عقل ترا پای دهد، در دل تو رای نهد عشق گزین تاکه زخود، بخشد صد بال و پرت
گرچه بود پات قوی، سوی فلکها نروی سوی فلك جز که بپر، راست نیاید سفرت
مایهٔ رایست خرد، نقل وی از نقل خورد میوهٔ تو نورشود، عشق چو گردد شجرت
سوی احد پوی **ولد**، بگذر ازین نقش وعدد دور شو ازغیر خدا، تاکه رسی درپدرت

---

(۱) گنج زر و درنهان (۲) از تبش روی تست

۱۹۴

هست رنجور ما ز عشق برنج   زیر رنجش نهان دفینهٔ گنج
رنجها سوی عرش معراجند   نقد عشاق را بعقل مسنج
بگذر از خاك و باد و آتش و آب   روچو جان بی چهار و بی شش و پنج
گر ترا ملك قدس می باید   شامیانه بکن غزای فرنج
آن جهان را گزین که دار بقاست   زانکه فانیست این سرای سپنج
گر نخواهی که مات عشق شوی   با چنان شه مباز تو شطرنج
رخ خوبش طراز روم آمد   زلف مشگش امیر لشگر زنج
مرغ دل را ببین ز عشق رخش   مانده در دام زلف پر ز شکنج
می عشقش ببرد هوش مرا   مست عشقم نه مست باده و بنج
خلق خاشاك بحر عشق شده   گر تو دری ازین حدیث مرنج
ای **ولد** رنج تن چو گنج دلست   رنج بهتر تر از شاهد و غنج

۱۹۵

سماعست ساقی بیار آن قدح   که نوشم زدستت بصد جان قدح(۱)
چو خورشید تابان ز گردون جان   بکن لطف ساقی بگردان قدح
بجانهای عطشان که دارند آن   بده چون بهاران ببستان قدح
چو مخمور خمرم چو رنجور غم   پی درد من کن تو درمان قدح
شراب مروق زخمهای حق   همی ده پیاپی بمستان قدح
زما گر ز سودا بیاید خطا   بهر جرم فرما بتاوان قدح
شراب معانی که نوشد ولی   بجانها همی ده زجانان قدح
بشادی من امشب ز مستی رب   ازآن مه ربودم بدستان قدح
زخوبیست ای جان که جویم بتان   بخوبان چو من شو تو نوشان قدح
توای شاه خوبان ز شادی جان   ستان همچو ادهم ز رحمان قدح
اگر تو خلیلی زناری جلیلی(۲)   بخور در گلستان بدوران قدح
رها کن خری را مسیحی نما   چو موسی ز سینا بپران قدح
می کوثری را ز جام رضا   چو احمد همی خور ز رضوان قدح
بیا عقل با من برین عیش زن   که گردی بصد جان تو جویان قدح

(۱) این غزل شبیه غزل(۸۱) است (۲) نسخهٔ چاپی : زناری جلی

میان گلستان ز ساقی جان — درین سبزبستان تو بستان قدح
فعولن فعولن خمش زین سخن — درآپای کوبان بنوش آن قدح
ولد چون زند دم بجوشد چویم — چو عیسی بنوشد بکیوان قدح

۱۹۶

گمانم بر تو ای دلبر نه این بود — که بر گردی زعهد من چنین زود
گزینی برسر من یار دیگر — جدا گردی زمن چون آتش ازدود
ازین باز آ و دستم گیر از لطف — چو هستی بنده را ای شاه معبود
هرآن جودی که بر موضع نباشد — بخیلی به بود بی شك ازآن جود
خنك آنکس که راه راست بگرفت — رهید او از کژی وربح آسود(۱)
هرآن عضوی که ازقالب جدا شد — بخواهد همچو مرده زود فرسود
گلستان جهان اینجاست حاضر — چه غم گر خار ناخوش گشت مفقود(۲)
درون دارم رزی کش نیست پایان — کجا لرزم برآن یك خوشه عنقود
خنك آن جان پاك آسمانی — که اورا شیخ دل یکباره بربود
سخن گویند با تو جمله کهها — اگر رازت شود صافی چو داود
برادر؛ تا نگشتم نیست کلی — مرا آن یار بستوده بنستود
چو بی دیوار وسقفم یافت از لطف — سرایم ساخت وز نورم بیندود
درختم را بکند از بیخ و ازبن — بباغ خود نشاند و درمن افزود
چه نورست این که اوهردم عدم را — پیاپی می کند از نیست موجود
هرآنکس کو بود بینای آن نور — درون هر دو عالم گشت مسعود
بود اوجان و جانان منظر او — همیشه چون ایازی پیش محمود
همیشه بود خالص از ازل جان — کنون خود را ز دردیها نپالود
ز روی تن **ولد** را هست والد — زروی جان نه والد بد نه مولود

۱۹۷

وفا کن ای صنم این جور مپسند — بدیداری چو گشتم از تو خرسند
نخواهم از تو جز دیدار چیزی — برین دعوی خورم صد گونه سوگند
چنین بیداد و تلخی برمن ای جان — چرا آید زتو شیرین چون قند

(۱) کذا (ازکژی ورنج وآسود) (وزرنج آسود) بهتراست (۲) نسخهٔ ل: مبعود

چومن اندر غم تو زار گریم — تو خوش بر گریهٔ زارم همی خند
زحد بگذشت واز اندازه جورت — نگوئی چند باشد این همه چند
درین‌محنت مرا آن‌حسن انداخت — درین آتش مرا آن غمزه افکند
سرمن چون نبودت ای دلارام — چرا کردی مرا مسکین و پابند
چو اندربند عشقت‌ماندم ای جان — ازین پس سود کی دارد مرا پند
ولد شد چون اناری پرزعشقت — عجب دل را چنین پرپر که آکند

۱۹۸

بحسنت در جهان باشد؟ نباشد — بلطفت در جنان باشد؟ نباشد
چنان قامت که‌چون سرورو انست — درون بوستان باشد؟ نباشد
بگو با من چنان سیب زنخدان — درین باغ جهان باشد؟ نباشد
بود تیری چنین از چشم و غمزه — چو ابرویت کمان باشد؟ نباشد
مثال آن رخان لاله رنگت — گلی در گلستان باشد؟ نباشد
چنین سیمین تنی را دید چشمی — پری را آن میان باشد؟ نباشد
اگر چه نیست معشوقی چوتوهم — چو من در عاشقان باشد؟ نباشد
چنین و صد چنینم در هوایت — مگو با من چنان باشد؟ نباشد
ازین‌عشقی که‌چون دریاست‌بی‌حد — غم ما را کران باشد؟ نباشد
تو شاه جمله خوبانی یقین شد — درین کس را گمان باشد؟ نباشد
زنام و ذکر تو خالی بعالم — زبانی در دهـان باشد؟ نباشد
بسوی بام معشوقان بجز عشق — بگو تو نردبان باشد؟ نباشد
روان باشد روان‌آنجا نه‌این تن — که آنجا جز روان باشد؟ نباشد
شب تاری‌چوزان مه گشت روشن — چنین بدری نهان باشد؟ نباشد
ولد گوید ندارد درزمین مثل — عجب بر آسمان باشد؟ نباشد

۱۹۹

چوطاوس جمالش جلوه‌گر شد — زعشق‌این‌خشک‌لب‌را دیده‌تر شد
زلطف آن بر سیمین خامش — رخ‌چون‌سیم‌من‌همرنگ‌زرشد(۱)
درین آتش بخواهم سوخت کلی — چو عشق آن نگارم سینه درشد
چه گویم حال دل را در غم او — کز آنچه بود حال من بترشد

نسخه ل : (۱) مانند زر شد

رها کردم طریق پارسائی
مرا منهب ازین پس شوروشرشد

رود ازدست تن وزپا درآید
چو برجان وخردآن عشق سرشد

چوخورشیدی شدم گرم وپرآتش
شوم روشن چو در برآن قمرشد

زنم موج وبجوش آیم چو دریا
چو در جانم هوای آن گهرشد

ولد ازعشق آن شیرین بعالم
چو فرهاد وچو خسرومشتهرشد

۲۰۰

زرویت ماه واختر می‌توان کرد
ززلفت عنبر تر می توان کرد

ازآتشهای عشقم ای دل افروز
جهانی را پرآذرمی توان کرد

ز عشق آن برسیمین خامت
رخان‌رازردچون‌زر می‌توان کرد

ز عکس آن رخان خوب تابان
دوصد گلزار احمرمی‌توان کرد

چوزان‌لبهافسون‌ازسر(۱)بگیری
ز گور وازلحد سر می‌توان کرد

زخلق وخلقت ای سلطان خوبان
شهان راجمله چاکرمی‌توان کرد

بپیش ناوك مژگان خونیت
دل وجان‌راچواسپرمی‌توان کرد

اگر گوئی بخوبی بی‌نظیرم
بجان تو که باور می‌توان کرد

زصورت سوی‌معنی گردری‌نیست
زراه جان دوصد درمی‌توان کرد

توآن خضری که‌چون رورانمائی
زهرغمزه‌ت سکندر می‌توان کرد

ولد گوید زوصل چون بهشتت
هزاران‌حورو کوثر(۲) می‌توان‌کرد

۲۰۱

حریف ما شراب طرفه درداد
جهان را مست‌کرد و باد برداد

چوکرد او عقل رابی‌پا و بی‌سر
زنورعشق بازش پا وسر داد

بجای پا و سر از بهر رفتن
بسوی آسمانش بال و پر داد

درخت روح را درهجرچون خار
ز وصل خویشتن گلهای تر داد

دل پژمرده را چون کرد زنده
ورا زان زندگی خوبی وفرداد

میان فصل دی باغ جهان را
مثال نو بهاری برك و برداد

هنرهایم چو شد محو صفاتش
زذات خود مرا بی حد هنرداد

چوگشتم بی خبر زین خاك سفلی
ز عالمهای علوی ام خبر داد

بحق چون صرف شدعمر شمرده
عوض عمر دراز بی شمر داد

برای دفع شمشیر اجل او
بدستم صد هزاران گون‌سپر داد

نسخهٔ ل : (۱) ازسر (۲) سقررا حور وکوثر

ز خرگاه تنم چون کرد بیرون   بسوی ترك خوبانم سفر داد
چو موجش سوی‌دریا برد دل را   بدست جان من نادر گهر داد
هر آن‌مفلس که پیشش‌دست‌برداشت   غنی‌اش کرد وصد قنطار زر داد
مرا بیرون ز عالم عالمی شد   که آنرا نی بماده نی بنر داد
ز خود منگر بما زیرا که ما را   خدا در بیخودی چیزی دگر داد
اگر جان ترا زهری خورانید   دل ما را ز مصر خود شکر داد
مرا داد او سمندی تیز گامی   ترا اندر سفر یك لنگ خرداد
ترا اندر زمین بخشید خاکی   مرا بر آسمان شمس و قمر داد
دهانم هست پر اسرار لیکن   چه چاره‌چون ترادو گوش کرداد
مرا دیدار خود بخشید دایم   ترا دینار چندی در گذر داد
مترس‌ای‌دل‌زدست دشمن‌خود(۱)   چو حق کلی ترا دست ظفرداد
بگو بایار همدم‌کاین(۲) غزل را   خدا از بهر چون تو نامور داد
ولد را نیست علم ونی ولایت   جزآن علم و ولایت‌کش‌پدر داد

۲۰۲

حریف درد ما درمان ندارد   بجز درد او دگر مهمان ندارد
مجو از مرد عاشق هیچ چیزی   که عاشق جز دل بریان ندارد
بغیر از درد و افغان نیست‌کارش   بجز سیلاب خون طوفان ندارد
همیشه تن گداز و جانسپارست   نداند این کسی کو آن ندارد
مترسانید عاشق را ز کشتن   که عاشق ترسد این‌امکان ندارد
ز جانبازی شود شیرین چوشکر   که هرگز ترس او از جان ندارد
نگردد عاشق اندر عشق خندان   که تا عشقش ز غم گریان ندارد
سرو پایی نیابی کار او را   که کار عاشقان پایـان ندارد
ولد را مرد بی سامان همی‌دان   که از عشق اوسر وسامان ندارد

۲۰۳

نگار رفته از ما بازآمد   بصید مرغ جان چون باز آمد
زلطفش‌قبض دل شد بسط وشادی   در بربسته از وی باز آمد
ز دستانش هزاران بی سر وپا   ز دل هریك چو من جانباز آمد

(۱) نسخه‌ل : زنفس‌دشمن‌خود (۲) این

اگرچه ناز ازو شیرین و زیباست / بنزد عاشقان بی ناز آمد
میان‌جسمها چون جان نهان شد(۱) / درون سینه ها چون راز آمد
مرا بنواخت خوش بی کام و بی‌لب / ازین لب زان خوشی‌آواز آمد
چه لطفست‌این‌که آن‌سلطان بیچون(۲) / گدارا مونس و دمساز آمد
زهی قدرت کزو بی بال زاغی / چو عنقا خوب و با پرواز آمد
کمان ابروان راکرد پر زه / ز چشم وغمزه تیر انداز آمد
بسوی گلشن رخسار خوبش / ببین کان غمزه چون غماز آمد
مثالش نیست اندر لطف وخوبی / ز جمله دلبران ممتاز آمد
بزن دستی چو چنگ عشق دلبر / میان عاشقان با ساز آمد
مریدست آنکه اندر جد کوشد / مریدست آنکه او طناز آمد
شود امروز نقد از قلب پیدا / چو صراف نظر با کاز آمد
ولد چون دید کان معشوق طاقست / برید از جفت و بی انباز آمد

۲۰۴

جمالت در دو چشمم جای دارد / از آن مستی دلم هیهای دارد [۳]
جدا بادا سر از تن گر ز عشق او / غم سر یا که دست و پای دارد [٤]
دراین‌سیلاب عشق‌تند خونخوار(۵) / مپندار اینکه عقلم رای دارد
ازآن دریا چو رایم قطره آمد / بد و نیکو از آن دریای دارد
اگر چه بحر معنی بی حد آمد / دو صد چندان درین مینای دارد
مکش چندین دراز ای طالب ما / که او در یای با پهنای (٦) دارد
ولد گوید که جویای کسی ام / که او در تن دل جویای دارد

۲۰۵

مرا ساقی شراب ناب باید / مرا باده پراست اصحاب باید
مرا رندان وخون‌ریزان سرمست / درون میکده احباب باید
مقامر گشتم و قلاش اکنون / مرا نی درس ونی کتاب باید
مرا چون عشق هم نانست وهم‌آب / نه نان باید مرا نی آب باید

---

(۱) نسخه‌ل: چون‌جان نهانست (۲) که آن سلطان خوبان
نسخه‌ل:(۳) بجای‌بیت: دوچشمت در دوچشمم جای‌دارد / ز عشق روت جانم وای دارد
(٤) بجای بیت : بریده باد جان از تن سرمن / زغم‌گرد دست وسر یا پای‌دارد
(۵) بجای‌مصراع : درین‌سیلاب گردونی بیچون (٦) بی‌پهنای

دلم را قوت جان هر دم ز جانان   برون عالم اسباب باید
وصال‌دوست‌دایم در شب وروز(۱)   ببیداری واندر خواب باید
ولد را اندرین دریای بیچون   یگانه گوهر نایاب باید

۲۰۶

مبادش جان که او ما را نخواهد   چنین رخسار زیبا را نخواهد
بهر ناشسته رویی عشق بازد   نگار ماه سیما را نخواهد
درین بستان بگرد خار گردد   گل صد برگ رعنارا نخواهد
مثال زاهدان سر که فروشد   شراب صاف حمرا را نخواهد
نشیند هوشیار وزرق ورزد   حریف مست شیدا را نخواهد
بگرد مردگان گردد چو کرمان   کنار و وصل احیارا نخواهد
مثال دیو پستی را گزیند   چو عیسی راه بالا را نخواهد
بود خشکی وساحل منزل او (۲)   صفا و موج دریا را نخواهد
ندارد تاب نور مهر، خفاش   چو زاینجا زاد(۳)آنجا را نخواهد
لب تلخی کزین شیرین نگردد   بود صفراش وحلوا را نخواهد
چنانکه شاهدی کو جلوه گر شد   بعالم غیر بینارا نخواهد
غزل را از زبان شاه گفتم   که شاهم‌جز که جویارا(٤)نخواهد
چو مولانا **ولد** را داد بخشش   از ین پس هیچ دنیا را نخواهد

۲۰۷

زهی دلبر که اندر بر نگنجد   زهی باده که در ساغر نگنجد
زهی خویشی و پیوندی بیچون   که در وی والد ومادر نگنجد
چه‌رنگست‌این که بی‌رنگست‌چون‌جان   که در وی اصفر واحمر نگنجد
درین ذوق و حلاوت ای برادر   دو صد مصر پر از شکر نگنجد
چه شاهست‌این که سازدمیروچاکر   برش هم میر وهم چاکر نگنجد
اگر چه پا و سر بخشد جهان را   به پیشش دست و پا وسر نگنجد
تر و خشگ جهان ازحق شد اما   حقیقت دان که خشگ و تر نگنجد
بباید نیست گشتن از تن وجان   که آنجا نقش این پیکر نگنجد
بدان پری که می پری بهر سو   مشو پران ببی سو پر نگنجد

نسخهٔ ل : (۱)هرشب وروز   (۲) مسکن او   (۳) چوزینجارست   (٤) که شاهم غیرجویارا

چو عیسی بر فلك گر عزم داری بترك خر کن آنجا خر نگنجد
ولد زین لنگر خاکی برون رو که در دریای جان لشگر نگنجد

۲۰۸

شراب عاشقی ساغر ندارد مصاف ایزدی خنجر ندارد
همو سرو و همو شاح وهمو بر ز خود دارد بر از دیگر ندارد
درو مطرب زند بی نی نواها دفش صنج ورق و چنبر ندارد
درو نساخ بی کلکی نویسد رقوم لامکان دفتر ندارد
بپوشاند جهان را زیور و زر چو خور از غیر خود زیور ندارد
هزاران کوثرش هرسوی نقدست جنان خود غیر یك کوثر ندارد
صفات ایزدی را نیست پایان چه گوئی گو: ازآن اکثر ندارد
هرآن عاشق که ازجان دل بدوداد چگونه دایمش در بر ندارد
هرآنکس را که داداندر سرا راه چو محرومان دگر بردر ندارد (۱)
ببخشد شاهی وملکی که آن را هزاران خسرو و سنجر ندارد
ولد را بر سر تخت بقا شاه مثال تاج جز بر سر ندارد

۲۰۹

زدست آن شه بی داد فریاد که دادست او مرا بر باد فریاد
در شادی ز کینه بست بر من هزاران در ز غم بگشاد فریاد
چوچوژه کرد خرداجزای دل‌را که تایك‌یك ربایدخاد فریاد(۲)
میان آتش پر دود هجران که تا سوزد مرا بنهاد فریاد
سرانجامی ندیدم حال خود را ازان روزم که مادر زاد فریاد
بجلادی که دوزخ پرتو اوست مرا در دستش اندر داد فریاد
چو پرسیدم‌زجرمم گفت مسکین ترا طالع چنین افتاد فریاد
نخواهم کزتومن برتو گذارم(۳) درین کو خانهٔ آباد فریاد
همی آید مرا کز غم برآرم میان شهر ازو فریاد فریاد
که دل‌را کرد برمن‌سخت دلبر چو سنگ و آهن پولاد فریاد
بنای خانهٔ عمر **ولد** را بخواهد کند از بنیاد فریاد

(۱) این بیت دربیشترنسخ نبوده‌است (۲)چوژه‌جوجه، خاد: مرغی‌است شکاری (۳) نسخه‌ن: خواهم تا زتو باقی لذارم

۲۱۰

مرا یاران درین دوران‌مجوئید   چو بومان اندرین‌ویران مجوئید
منم دشوار یابی همچو گوهر   درین دریا مرا آسان مجوئید
زصورت بگذرید ارمرد عشقید   بجز در جان مرا پنهان مجوئید
برون از کفر و ایمانم همیشه   مرا در کفر و درایمان مجوئید
منم ماهی آن دریای بیچون   جز اندر بحر بی پایان مجوئید
نه درجسمم بدانید و نه درجان   مرا جز در بر جانان مجوئید
گذشتم از زمین مانند عیسی   بجز برچرخ وبر کیوان مجوئید
مرا درداست درمان در دوعالم   برای درد من درمان مجوئید
جهان‌زندان تاریکست ودلگیر   چودزدانم درین زندان مجوئید
نداند زنده را جز مرد زنده   مرا از مردم بی جان مجوئید
ولد گوید مرا ای جمع یاران   جزاندرظل آن سلطان مجوئید

۲۱۱

بحق حق که آن من شمائید   درون جان و دل هردم در آئید
شما آرام جان ودل چو گشتید   چرا هردم بپیش من نیائید
جدائی گرچه هست از روی تنها   زروی جان ز جانان کی جدائید
نظر در حالهای (۱) غیب دارید   ز راهی کامدند ایشان برآئید
ز عشق و وجد و ازشادی و غصه   همی آید درون کاینجا میائید
بشهر غیب آیید ار ز غیبید   به بیجایی چرا در بند جائید (۲)
چوبرپرید(۳) آنجایی که جائیست   شدآن عشرت میسرهی(٤) کجائید
قدح در دست ما نور علی نور   بدور ما همه عشرت فزائید
ولد گوید اگرچه‌چغد بودیت(٥)   کنون زین جام جم بازوهمائید(٦)

۲۱۲

روح من و تو بهم رسیدند   روی خوش همدگر بدیدند
اسرار خدا بهم بگفتند   بی گوش و زبان سخن شنیدند
معشوق شدند هر دو مطلق   بر چرخ نهم بهم پریدند
بالا تر ازین فلك که گفتیم   رفتند و جهان دل گزیدند

نسخه‌ل: (۱) نظر درجانهای (۲) به بیجائی بما چه بندجائید (۳) چوما پرید (٤) هان
(٥) بودیت ـ بودید (٦) کنون برقاف، عنقا وهمائید

شیری که بدآن غذای شیران   از مادر عشق‌جان مزیدند(۱)
جامی که درین جهان نگنجد   بی کام و لب و دهان کشیدند
بنگر تو که والد و **ولد** چون   بی پای ره خدا بریدند

۲۱۳

چون صورت ما خراب گردد   وین قالب ما تراب گردد
چون پوست شود جدا زانگور   دان، شیرهٔ او شراب گردد
گر عاشق را بود خطائی   بی هیچ خطا صواب گردد
می دان که گناه مرد عاشق   مبدل شود و ثواب گردد
سنگ دل او ز عشق یزدان   بگدازد جوی آب گردد
در بحر رود چو بود از بحر   کی او سوی هر سراب گردد
چون گشت ولد ندیم دلدار   جنت بر او عذاب گردد

۲۱۴

گر هجر توئم چنین گدازد   زودم بکف فنا سپارد
از خون دلم دو چشم ابرم   در گریه بجای آب بارد
خونابهٔ چشم من چو طوفان   صد سیل بهر طرف گمارد
یك خشت نماند و نه سنگی   کاندر بن آن زغم نزارد
از ناله و از فغان بعالم   صد شور بهر طرف برآرد
هر تیر بلا که آید از تو   جان را چو سپر بپیش دارد
این خار جفا شود گلستان   گرلطف توخوش سرم‌بخارد
انگور وجود را غم تو   در معصره بهر می فشارد
گفتست **ولد** بدل که می‌نال   بردارد هر که بر بکارد

۲۱۵

دل کار هوات می بسازد   جان برگ عنات می بسازد
می کش که جفات می بزیبد   می کن که خطات می بسازد
خون ریزی عاشقان زهجران   بر گو که چرات می‌بسازد؟
تلخی و فغانشان ترا چون   شیرین چو نبات می بسازد
دردت که دواش کشتن ماست   این نوع دوات می بسازد

(۱) مزیدند : مزه مزه کردند وخوردند، مصدرآن : مزیدن

در گریه و آه سرد من کوش   کاین آب و هوات می بسازد
بسیار بهی ازانچه بودی   نادیدن مات می بسازد
محتاج نئی بلبس وزینت   هر روز خدات می بسازد
تو در یتیم بی بهائی   وین طرفه بهات می بسازد
بر خیز ز قهر و لطف بنما   کز بخل سخات می بسازد
بگذار جفا و جور زیرا   کز هر دو وفات می بسازد
گه گاه صفا و لطف پیش آر   چون لطف وصفات می بسازد
در فقر **ولد** ز حسنت گنج   قانع بزکات می بسازد

۲۱۶

شیخ کند فهد ترا شیر عهد   هین مگریزاز بر شیران چوفهد
جان نوت بخشد وزندهٔت کند   خوش بتوآمیزدچون شیروشهد
نیست چوتو کوشود آگه کنون   همچو که عیسی بد آگه بمهد
بلکه ز هنگام الست برب   گفت بلی جان ونگشت اوزعهد
ای**ولد**آن گنج کهٔدادت خدای   ناید در دست بسعی و بجهد

۲۱۷

نیست جمال صنم ما بقد   نی ببر و موی و بچشم و بخد
حسن جهان ازیم او قطرهٔایست   بحر ورا نیست کنار و نه حد
خوبی او گوی بمیدان دل   از همه خوبان جهان می برد
بر سر خاك قدمش سر نهند   چون همه را لطفش بگرفت ید
آه ازآن شاه که بر درگهش   هر که رود با سر، کوراست ورد
با خودیٔخودمروآنجا که هم (۱)   این خودی تست ترا بند و سد
هر که جز او جمله حجاب توئند   پاك شوازبیش وکم ونیك وبد(۲)
در گذر از خلق بخالق گرو   کاغلب ایشان همه دیوند ودد
طالب دنیاست یقین بی خرد   طالب عقبی نبود جز خرد
زنده زحق باش نهٔاز خواب وخور   زانکه همه لاشود الا احد
لاف زخودزن اگرتحاصلیست(۳)   فخر چه آری بپدر یا بجد
رنج گزین تا که بگنجی رسی   حاصلت اینجا نشود جز بکد
مست خرابم بخدا محتسب   دو حدم امروز بزن بهر غد

نسخه ل : (۱) مروآنجا کزو (۲) بگذر یکباره زنیك وزبد (۳) اگرت حاصلست

نیتم آنست که فردا شراب — خواهم خوردن بزن امروز حد
راز مگو پیش خران ای مسیح — آینه نه زود درون نمد
همچو سبد دان بدن خویش را — بنگر تا چیست درون سبد
پر همه مارست سبد یا گلست — یا همه زهر و شکر بی زبد
ای‌خنك آنکس که‌ورا لطف خواند — وای برآنکس که ورا قهر زد
ذات گزین و بگذر از صفات — کاصل بود وحدت و فرعش عدد
همچو که خورشیدم بر چرخ روح — دارم از خویش همیشه مدد
سایهٔ هرشخص چو با او رود — هم تو پی والد رو ای **ولد**

۲۱۸

بر تو در رحمت حق باز کرد — چغد ترا از کرم او باز کرد
پست‌ممان‌چون‌تن‌خر(۱)ای‌مسیح — روسوی بالا چو درت‌باز کرد
ذکر خدا کن چوملك برفلك — زانکه حقت با ملك انباز کرد
بر که قاف (۲) تن توجان تو — همچو که عنقا شد و پرواز کرد
هردو جهان درپی پرواز او — گفته غلامیم پس او ناز کرد
همت عالیش درآن جست وجو — پردهٔ مازاغ بصر ساز کرد
چون زحقش دولت دیدار شد — جان ورا محرم و همراز کرد
وقت ملاقات بمیقات خود — کردش‌تعظیم‌و بس اعزاز کرد
همچو که آدم چو ازوهست شد — برملکش شاه و سرافراز کرد
بلکه چو احمد ز همه انبیا — تخت ورا خویشتن افراز کرد
والد تو ای **ولد** ازلطف عام — بنده نوازی زنو آغاز کرد

۲۱۹

بلبل عشق از سحر آغاز کرد — پیش گلستان سمر(۱) آغاز کرد
درچمن و باغ برآن جویبار — نغمهٔ نو از شجر آغاز کرد
چون زمی عشقش سرمست شد — نوحه گری را ز سرآغاز کرد
در صفت لطف درختان باغ — برده زد و از ثمر آغاز کرد
عشق چو دریا ز دلش موج زد — نطق چو در و گهر آغاز کرد
حب وطن را که بدآن مسکنت — بر سر ره در گذر آغاز کرد
تابروی بازدرآن شهر خویش — فایدهای سفر آغاز کرد

نسخه‌ل: (۱) خرتن (۲) ازکه قاف (۳) شمر

مست شد از شوق چنان مه لقا — وصف رخش بی خبر آغاز کرد
از پس هر پرده و نغمه که گفت — نغمهٔ خوب دگر آغاز کرد
زر شد رخسارش از آن سیمبر — سیم نهفت وز زر آغاز کرد
تا ندهد او خبری زان میان — قیمت و وصف کمر آغاز کرد
خواست که پوشد سمن وروضه را — از مدر و از حجر آغاز کرد
تا نکند ذکر لبان چو لعل — از عسل و از شکر آغاز کرد
تا نبرد بوی ز جنت کسی — از غم نار سقر آغاز کرد
بر لب آن آب حیات خضر — بهر غرر (۱) ازشرر آغاز کرد
رفت درون حرم ایمنی — وز پی دفع از حذر آغاز کرد
نقد ازل را همه درکیسه کرد — نسیه نمود و اگر آغاز کرد
بازچو بیخویش شد ومست گشت — وصف رخان قمر آغاز کرد
از سوی گردون صفا صبحگاه — نور فشانی چو خور آغاز کرد
ابر دلش بردز بحر آب جان(۲) — وز سوی بی سومطر آغاز کرد
تا چه عطا خواهد دادن بخلق — کاول داد از درر آغاز کرد
چشمهٔ حکمت کند ازسینه جوش — چونکه سخن بی‌فکر آغاز کرد
بست دهان را وزبان در کشید — نطق وبیان از نظر آغاز کرد
راه نمی برد ازین پس به پا — راه بریدن به پر آغاز کرد
پاك شد وازتروخشگی گذشت — بر ترازین خشگ وتر آغاز کرد
کرد حدیث سفر از سر برون — شرح سرای مقر آغاز کرد
امن رسید وخطر ازجمله رفت — چون **ولد** این بی خطر آغاز کرد

۲۰۲

ای صنم سیمبر چهره ورد — عشق توچون شیرمرا کشت وخورد(۳)
با که کنم قصه نگوئی مرا — آنچه بمن غمزهٔ خونیت کرد
گرچه زنان چاکر یوسف شدند — هست غلامت عدد ریگ مرد
سرور خوبان ختائی و چین — درهمه شام و همه رومی تو فرد
ازلب تو نوشم من خمر ناب — وز رخ تو چینم در باغ ورد
چون گل سرخ از تو چرا نشکفم — بی تو بگو چون نشوم برگ زرد
هر که شد او گرم ازین آتشت — از دی دنیا نشود هیچ سرد

نسخه‌ل:(۱) عزر (۲) ابر دلش پر در بحر آب جان نسخهٔ دیگر: ابر دل از بحر برد آب جان (۳) مرا گشت خورد

دور بود دایم از وصل تو　　هر که ز هجرت نشود پر ز درد
می شطرنج (۱) جهان ای **ولد**　　رند زمانی بتو ختمست نرد

۲۲۱

شیخ‌مزید اوست که ازحق‌مزید　　بختش هردم بود اندر مزید
زان تو مزیدی که گزیدی کمی　　کم چو بزد گشت فزون بایزید
نخوت کم کن‌چوحسین وحسن　　کبر و منی را مفزا چون یزید
کبر و فزونی علف دوزخند　　هر که زد او کم ببهشتی خزید
جان ز فزونی و منی خام ماند　　آتش عشقست که دل را پزید
نیست شوای‌طالب‌چون پیش‌حق　　هر که زهستی برهید او سزید
بگذرازین پند وبگوزان نگار　　کز لب قندش دهنت چه مزید
یا بگه بوس و کنار آن نگار　　برلب و بر روت کجاها گزید
بی چمن‌وباغ‌و گلستان**ولد**(۲)　　بر تو زلطفش چه هوا می‌وزید

۲۲۲

بردر دل مشعلهٔ جان رسید　　می‌دهداین مژده که‌جانان‌رسید
دیدهٔ سر در دل خود باز کن　　تا که ببینی توکه یزدان رسید
دلبرپنهان که ندیدش کسی　　در حرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور ز کوی ودرت　　چونکه بیاریت سلیمان رسید
بر سر میدان بدوایدل‌چو گوی　　زانکه شهنشاه بچوگان رسید
جزو بدی اول و گشتی تو کل　　قطره شودیم چو بعمان رسید
راز بگو فاش که دانند این　　وحی خدا برتوچو قرآن رسید
گرسنه ای پیش تو آمد کنون　　کاسه بنه زود که مهمان رسید
تیز بران تا برسی ای **ولد**　　زانکه ترا عمر بپایان رسید

۲۲۳

آنکه سوی بحرچوجومی رود　　تیزوروان برسرو(۳) می رود
جان ورا دایم بی سوی بین　　گرچه بتن سوی بسو می رود
بی پدر و مادر و خالست و عم　　گر سخن خال و عمو می رود
سوی گلستان دل چون بلبلش　　بی ره و رهبر سوی بو می رود

نسخه‌ل : (۱) سطرنج　(۲) بی‌چمن وگلشن وباغ ای ولد　(۳) برسرورو

در گذر از بلبل واز گل مگو / اوست جز او نیست همو می رود
یك گهرست وبنموده هزار / های و هی‌ازهوست بهومی رود
باده یکی آمد درخم (۱) جان / گرچه بجام و بکدو می رود
آب روان‌رادومگوچون‌یکیست / گرچه بهرمشگ وسبومی رود
شهر همو خانه همو کو همو / اوست که درخانه و کو می‌رود
گشته‌درانست‌ودرین‌خوش‌روان / آب وش از جوی بجو می رود
همچو ظروفند ولی و عـدو / اوست که دریار و عدو می رود
نیست ببـالا نه بپست آن نظر / گرچه بپست و بعلو می رود
دردل بعضی گذرد ساکن او / در دل بعضی بغلو می رود
آنچه نگنجد بدهان و گلو / از دهنم خوش بگلو می رود
این نعم بی حد نایاب را / جمع صفا زود کلوا می رود
چشم که بیناست بجز یك ندید / در نظر احول دو می رود
نیست سر مو ز **ولد** این سخن / گرچه که باریك چومو می رود

۲۲۴

داد یارم نداد چه توان کرد / خواند وبارم‌نداد‌چه توان کرد
زان رخان چو گلشن آن‌مهرو / غیر خارم نداد چه توان کرد
زاب حیوان ونوش لعل لبش / جز که نارم نداد چه توان کرد
زان میان و کنار آن دلدار / چون کنارم نداد چه توان کرد
از شراب وصال هجر مرا / جز خمارم نداد چه توان کرد
عشق رویش بجزدوچشم چنین / اشگبارم نداد چه توان کرد
بخت جز گریه و جزآه سحر / زان نگارم نداد چه توان کرد
گوئی‌ام برقرارباش و مجوش / چون قرارم نداد چه توان کرد
گفت نالان **ولد** که بخت دلی / جز فکارم نداد چه توان کرد

۲۲۵

چونکه دیو انگان خطاب کنند / همره آن شراب ناب کنند (۲)
از دل بحر جان چو موج زنند / عالم جسم را خراب کنند
زان لعابی که از دهان فکنند / سر کهارا (۳) شکر جلاب کنند

(۱) نسخه‌ل : درخُب (۲) همره‌آن‌سخن شراب‌کنند (۳) زهرها را

گر تو پیری بگیر دامنشان تا ترا نغز و خوب وشاب کنند
پیش ایشان خطا ، خطا نبود عاشقان کارها صواب کنند
گرتو دردی و قشر پیشترآ تا ترا صافی و لباب کنند
تو اگر در مثل چو پشه بوی مر ترا عاقبت عقاب کنند
دشمنان را اگر چه بنوازند دوستان را چه گر عتاب کنند
دل بیگانه را درست کنند دل مشتاق را کباب کنند
گر بنالی ازین و سر ننهی از می غفلتت بخواب کنند
وانگه‌این‌خواب راچودرنگری پیش مقصودها حجاب کنند
گنه از تست وگرددت معلوم چونکه دردوزخت عذاب کنند
جان پاك **ولد** بعرش رود تن فرشیش را تراب کنند

۲۲٦

آنکه اسرار ما بجان نشنید گشت ازما و پرده مان بدرید
چونگه دید(۱) اتصال‌والفت‌ما تیره گشت و زما تمام برید
آنکه بود او زما بماند بما هرچه کردیم او زما نرمید
وانکه از ما نبود بی مببی یك بهانه بکرد وهجر گزید
آفرین بر شما و ذوق شما(۲) بردل این رهی رسید وسزید
گرچه از دیگران کشید جفا در وفاتان شراب وصل چشید
ای‌**ولد**جنس‌میل‌جنس کند (۳) پاك با پاك و با پلید بلید

۲۲۷

گرچه ره بی کنارخواهد بود درره از مه کنار خواهد بود
عین این درد را تو درمان دان زانکه گلشن زخارخواهد بود
گنج اورا بجوی وهیچ مترس گرچه بر گنج مارخواهد بود
غم اورا تو عین شادی دان چون غمش غمگسارخواهد بود
بی مرادی مراد مردانست برگ و بارت زبارخواهد بود
گنج در رنج جونه ، در راحت طالب عز خوار خواهد بود
جستن فخر اندرین دنیا عاقبت ننگ و عارخواهد بود
هرکه او ترك نام کرد اینجا تا ابد نامدار خواهد بود

نسخه‌ل: (۱) چون بدید (۲) که ذوق شما (۳) ای ولد جنس سوی جنس رود [نسخهٔ ن وف]

هر که ازکاروبارخویش گذشت   زایزدش کار و بار خواهد بود
هرکه‌او نقدمرد پیش ازمرگ(۱)   زندهٔ پایدار خواهد بود
عمر بشمرده را چو داد بحق   عمر او بی شمار خواهد بود
هر که آن شاه را شود بنده   بی شك اوشهریار خواهد بود
هر که از جان شود شکار شهم   او امیر شکار خواهد بود
هر که امروز مست حق باشد   یوم دین هوشیار خواهد بود
هر که گردد پیاده ازهستی   نیستی در سوار خواهد بود
هر که بی‌یار گردد اندر عشق   یـار او کردگار خواهد بود
هر که درهجر زخم خار خورد   عذرش از گلعذار خواهد بود
منگر اندر خزان هجران‌خوار   چونکه وصل بهار خواهد بود
هر که امروز بی قرار بود   شاه دارالقرار خواهد بود
هر که دراین دیارحق راجست   مالك آن دیار خواهد بود
لقمهٔ تلخ آمد این مردن   بر **ولد** خوش گوارخواهد بود

۲۲۸

من بسازم ولیك کی شاید   زاغ باطوطیی (۲) شکرخاید؟!
قوت طوطی اگرچه قند بود   زاغ را نقل از حدث باید
نفس با عقل هم تکی نکند   کژ باراست، راست کی آید؟!
نه زهر کوه لعل وزر خیزد   مریمی کوکه عیسئی زاید؟
هیچ همکاسگی مکن بخسان   زانکه گرگین ترا گر افزاید
هر که پارا فشرد در ره حق   سر عالیش بر فلك ساید
گرهمه روز در حدث شیند   نور خورشید او نیالاید
آنکه بگذشت ازحجاب جهان   هردمش وحی از خدا آید
ازخودی درخدا گریزان شو   گر ترا عمر جاودان باید
هست‌عالم جماد وعشق چوخور   پیش خورشید یخ کجا پاید؟
ای **ولد** همچو ماه نور افشان   گرچه‌منکرچوسگ‌همی‌لابد(۳)

۲۲۹

منزل عشق در نهـانی شد   راه ما راه بی نشانی شد
هر کرا صورت خودیش نماند   جان او بحر پر معانی شد

نسخهٔ ل:(۱) نقد مرد در دنیا [نسخهٔ ن وف] (۲) طوطی (۳) کذا. ظاهر: همی لابد

چونکه شد صاف از زمین کدر   همچو خورشید آسمانی شد
از حیات بدن چو گشت فنا   دربقا رفت وجاودانی (۱) شد
قامت خم چوخمر عشق چشید   بهتر از سرو بوستانی شد
هر که گشت او گدا زعشق‌خدا   او ز شاهان آن جهانی شد
ای **ولد**رو بده بهای گران   کاین نه کس را برایگانی‌شد

۲۳۰

ای رهانیده مرا ازنار ودود   وی زبانم‌از تو گشته جمله‌سود
وی (۲)مراازفرش برده-وی‌عرش   تا زمینم شد کنون چرخ کبود
پیش آن دریای علم بی حدت   کم‌زقطره باشداین گفت وشنود
علم موسیقی اگر چه بی‌حدست   اندکی گنجد ازان اندر سرود
قدرت حق‌هم ندارد منتها   ذره آمد ز آفتابش این وجود
هین بدان از اندکی بسیار را   چون زانباری ترا مشتی نمود
بحررابشناس ازیك کوزه آب   گرچه‌هست‌ازیم‌روان‌صدجوورود
آب هرجا باشد از دریا بود   هم بدریا بازگردد در ورود
ابرها از بحرها بردند آب   از کف‌دریارسد این‌لطف‌وجود
حبذا جانی کزین دریای ژرف   گوهر دل را ز غواصان ربود
ای **ولد** لب‌را ببندامروزچون   تو مسیحی‌وین جهان پرازجهود

۲۳۱

یارما گرچه بصورت می رود   چون‌از آن ماست باکس‌نگرود
هردو یك آبیم دربحر حیات   آب غیرآب ای جان‌چون بود
موج عین بحر باشد بی شکی   گرچه هردم جانب بالا رود
موج‌راگفتن که این‌از بحرنیست   غیر نادان این سخن رانشنود
طفل‌باشد هر که‌زین‌آگاه‌نیست   گرچه عمرش شصت‌گرددیانود
هر که‌اوازماست جنت‌آن‌اوست   هر که ازما نیست دردوزخ شود
روی آن‌کاین سوبودبی‌پاوسر   در جهان روح بی مرکب دود
بوی ما ورد خدایست ای پسر   ای خنك مغزی کزین گل بدرود
دریم عشقش **ولد** بی کشتیئی   هر دمی درمنزلی خوش بغنود

(۱) رفت جاودانی (۲) نسخه ل : ای

۲۳۳

عمرما بی دی وفردا می‌رود　　در جهان جان و دلها می‌رود
سوی معـراج بقا در ارتقا　　هردم از پستی ببالا می‌رود
همچوطوطی بی‌قفس‌در باغ‌جان　　خوب گفتار و شکرخا می‌رود
بی زمین و آسمان اندر جنان　　با ملك فوق ثریا می‌رود
در بهشت عدن با حوران بهم　　از تماشا در تماشا می‌رود
جمله زین سودا نفور وعمرما　　اندرین مستی و سودا می‌رود
مجلس ونقل وشراب وعیش ما　　با نگـار ماه سیما می‌رود
هر طرف در باغ و گلزار بقا　　ساقیی با جام صهبا می‌رود
طرفه حالت کزمی گلگون ما　　پیر صد ساله چو برنا می‌رود
بل ز بوی جرعه‌اش دیو سیاه　　روسپید وکش‌چوحورا می‌رود
بی‌سروبی‌پا چو گویی دل‌دوان　　گه دراز و گه بپهنا می‌رود
کی‌شودخورشیدخسته‌زین‌روش　　چون سوار چرخ مینا می‌رود
جمله اندر حبس جا اینجا مقیم　　جان ما آنجا به بیجا می‌رود
لانماند اورا که ازهستی رهید　　بی حجاب لا در الا می‌رود
جسم ما مرد و نماندش پا وسر　　روح گشت وبی‌سروپا می‌رود
مای مارا سوخت‌آتشهای عشق　　مای ما در عشق بی ما می‌رود
زاغ هستی راچوعشقش سر برید　　باز گشت و همچو عنقا می‌رود
راه حق را گم‌نخواهد کردجان　　زین‌سپس‌چون‌جست بینا می‌رود
پیشش‌ازساحل‌مگوچون‌جان‌ازو　　ماهیی گشت و بدریا می‌رود
بی‌شش وپنج‌است وهفت آن‌بارگاه　　لاجرم این روح یکتا می‌رود
این خرتن گرچه اسفل می تند　　عیسی جان سوی اعلا می‌رود
چون قفص آمد تن خاکی مـا　　مرغ جان بی‌جسم تنها می‌رود
می‌شود پران ازین پشت زمین　　برفلك همچون مسیحا می‌رود
مرغ بی‌پرچون‌بماندازقفص(۱)　　در دهان وحلق اعدا می‌رود
گربکان اندر کمین ازبهر او　　بی سلاحی اوبهیجا می‌رود(۲)
مرغ‌عرشی را بودازفرش‌ننگ　　چون پرش‌باشد دراحیا می‌رود
گر نباشد پرو بالی‌مرغ را　　درتك دریا چو خارا می‌رود
مغزجوزازپوست‌چون گرددجدا　　درمیان شهد و حلوا می‌رود

نسخه‌ل: (۱) چون‌برون ماندازقفص، نسخهٔ دیگر: چون‌بماند بی‌قفص (۲) سوی هیجا میرود

ورنماند پوست آن بی مغز را　　عیب پوشش رفت ورسوا می‌رود
جان علوی سوی علیین پرد　　جان سفلی سوی ادنی می‌رود
عیسی جان رفت بالای فلك　　جسم چون خر سوی صحرا می‌رود
پر ازان آبی درین جسم سبو　　خاطرت هرسو کجاها می‌رود
گنج درخانه‌ست وجانت گنج گنج　　سوی هراقلیم جویا می‌رود
هر که او بینا نشد اینجا یقین　　آخر آنجا بی‌شك اعمی می‌رود
پند را بگذار امشب چون بهم　　با محمد سر اسری می‌رود
جان ما راچونکه ساقی حق بود　　لاجرم سرمست(۱)وشیدا می‌رود
هین بزن دستی که آن شاهد رسید　　هین بکن رقصی که‌لالا می‌رود
اندرین خانه رسد مقصود ازو　　چون ازین درجمع غوغا می‌رود
بعدازین پنهان نخواهد گشت یار　　زانکه چون خورشید پیدا می‌رود
چونکه بی پرده نمود آن روی را　　بعدازین درنیك وبد تا می‌رود
درجفا و در وفا جز او مبین　　اوست تنها و بهرجا می‌رود
وزن آنست این که فرموده است شاه(۲)　　عمر بر اومید فردا می‌رود
ای **ولد** می گوی ازین پس بی حذر　　چونکه نظمت خوب وزیبا می‌رود

۲۳۳

هر کرا عشق تو در سر می‌شود　　از زمین بر آسمان بر می‌شود
تن مثال هیمه و عشق آذرست　　هیمه در آذر نه آذر می‌شود
نی که چون در کوره افتد مس دون　　در گداز از کیمیا زر می‌شود
مس چو نگدازد در آتش همچو شمع　　کی چو شمع آن مس منور می‌شود
نفس را قربان کن وسر بازخوش　　زانکه بی سر مردسرور می‌شود
نیست شوزین هست تاوصلت رسد　　چونکه وصل این سان میسر می‌شود
وانکه ماند اندر خودی اوازخدا　　گر مسلمان بود کافر می‌شود
حلقهٔ در گرچه اول می‌زد او　　اندر آخر دوراز آن در می‌شود
گرنه خمر عشق شد قوت **ولد**　　ازچه جانش همچو ساغر می‌شود

۲۳۴

گرچه دولت از برما بر پرید　　از خدا اومید می نتوان برید
هم مرید با مراد ازوی شوی　　گرچه اکنون بی‌مرادی ای مرید

نسخه‌ل :(۱) دل ازوسرمست　(۲) فرموده ست او. نسخهٔ دیگر: وزن آنست این‌که مولانا بگفت

هم‌ملك گردی توازوی عاقبت   هم رهی از مکر شیطان مرید
هم شمارد مر ترا از بندگان   هم کند درقرب ودروصلت فرید
هم ازو پری بهفتم آسمان   پردها را هم ازودانی(۱) درید
هم ز توفیقش توان درخلد شد   هم ز تأییدش توان آنجا پرید
ای **ولد** این دولت نایاب را   جان‌فدا کن‌چون بزر نتوان‌خرید

۲۳۵

خواهم که دهم او می نهلد   غله ز ده‌ام او می نهلد
خواهم که‌من‌این،سیم‌وزرخود   کل با تود هم او می نهلد
خواهم که زجان سردر قدمت   هردم بنهم او می نهلد
خواهم که کنم پیش شه مه   عرضه که : که‌ام او می نهلد
خواهم چو سپاه ازبهر وغا   پوشم زره ام او می نهلد
خواهم که گشایم من ز قبا   بند و گره‌ام او می نهلد
خواهم که نهم‌خوش‌خوش،بکمان   در صید زه‌ام او می نهلد
خواهم که بجان‌زین‌جوی خطر   آن سوی جهم او می نهلد
خواهم که کنم عرضه بکسان   کز جمله به‌ام او می نهلد
خواهم که فزون‌صد صرفه برد   مکر و فرهم او می نهلد
خواهد که **ولد** گوید بکهان   من میر و مهم او می نهلد

۲۳۶

آه شب دل را زخور نهار نه این بود   گلشن جان را ازو بهار نه این بود
باغ درون را بسوخت میوه و برگش   فصل بهـار ورا نثار نه این بود
آن بت کوخویش ودوست بود عدوشد   والله امید از چنان تبار نه این بود
خار فراقش بخست سخت دلم را   خلعت(۲) آن یار گلعذار نه این بود
داشتم از وی وفا وظیفه جفا کرد   آه که پیمان او بیار(۳) نه این بود
بودش با من قرار و عهد بیاری   سرکش واغیار شد قرار نه این بود
مست بد(٤) از حسن خود نکرد نگاهم   عادت آن چشم پر خمار نه این بود
سخت زپایم فکند قهر چو زهرش   بخشم ازآن لطف قندبار نه این بود
خون **ولد** را بریخت نرگسش امروز   وعدهٔ دوشین آن نگار نه این بود

نسخه‌ل : (۱) زوتانی (۲) حلقت (۳) بیار (٤) مست بود

۲۳۷

در آن دم که مطرب سراید سرود   روان گردد اشک از دو چشمم چو رود
ز درد و ز سوز غم آن نگار   فغانم بر آید بچرخ کبود
بزاریش گفتم که رفتم ز دست   از آن دم که چشمت دلم را ربود
درین هجر اگر وصل داری دریغ   اجل کشت جان را بخواهد درود
ز نقش بد و نیك دل گشت پاك   چو عشقت ازین هردوجان را زدود
نگوئی که عشقت چه سان آتشست   که پر شد ازو جمله عالم زدود
هرآنکس که بخرید عشق ترا   رهید از زیان فارغ آمد زسود
کمی هر که بگزید در عشق تو   یقین دان که بر هردوعالم فزود
ولد را می عشق پودست وتار   جز او کس ندارد چنین تاروپود

۲۳۸

نگارم اگر نی دل سنگ دارد   چه بر ما جفا را پیاپی گمارد
نه رحمش بجوشد برین دل ربوده   نه دستم بگیرد چو جانم بزارد
زسودای آن مه چو ابر این دوچشمم   چه خونها که هردم چو باران ببارد
چو آرم بپیشش دل پاره پاره   بگوید نخواهم ، دوصد ناز آرد
دلم در کشاکش ز درد فراقش   ندارد فراغت که سر را بخارد
تمنای وصلش بکردم بعمـرم   کرا زهره باشد خوداین را که یارد؟
دوصد همچومن گر بمیرد زعشقش   نیاید بچشمش نه یك جو شمارد
خیال رخش را که در چشم دارم   بگوشم حدیثی از آن میگذارد
درت را گزنیم بخاکت نشینم   بجز تو نبینم که جز تو نفارد
دلم جان شیرین برای تو خواهد   که در عشق رویت بهر دم سپارد
ولدچون زعشق تو گردد خروشان   زسنگ وزآهن فغانها بر آرد

۲۳۹

که و دشت روانند شما شسته چرائید   زمین جمله پر از گنج شما از چه گدائید
کنم شرح ز گنجش ز حلوا و ز قندش   چه حاجت که بگویم همه غرق عطائید
دهد میوه و نانها نهد آش بخوانها   شود نور فشان تا زظلمت بدر آئید
زر و نقره زکانها گهر از تك دریا   ز گرمی خز و دیبا که تا خوب نمائید
فلك مرد و زمین زن جهان زین دوچو گلشن   دهد شیر و غذاتان که در نشو و نمائید
فلك حاضر و ناظر زمین شاکر و ذاکر   ز جان بنده و محکوم شما درچه هوائید

جهان همچودرختی(۱)سرش‌چرخ‌وزمین‌پا — برش بی حد و پایان زهم چند ربائید
مراحکمت ازاین گفت بود این که بدانید — بهین گنج شما راست شماخلق(۲)سمائید
جهانیست پر از قند که درجان شد پیوند — دهان از ره جانها گشائید و بخائید
جهان عالم صغری شما عالم کبـری — جهان خانهٔ جسمست شما نور خدائید
از آن نور روانید بهر سوی دوانید — غلط تا که نیفتید کزآن نور جدائید
چرا مردهٔ خاکید چو از عالم پاکید — چرا بی بروبارید(۳) چوکانهای نوائید
چرا خرد نمائید چو از اصل بزرگید — چرا درد فزائید چـو دریای صفائید
زمین گفتم و گردون بحق مه بیچون — که مقصود ازین خاك و زافلاك شمائید
دل‌پاك‌که عرشست نه‌بالا و نه پست‌است — جدا نیست خدا زو چرا بند چرائید
دل از گل بشناسید که تا کور نمانید — چو دل روی نماید شه هر دو سرائید
چومسها بگدازید که اکسیر پذیرید — رخ همچو زر آرید چو یاران وفائید
درین آب سبوئید زمی پر چوکدوئید — چه حاجت‌که بجوئید چو در عین لقائید
ولد گوید ای‌دوست‌اگرباغ اگرجوست — همه اوست همه اوست دو دیده بگشائید

۲۴۰

شما خلق فسرده درین شهر چرائید — ازین راه وازین شاه چرا دور و جدائید
رسیدست دگر بار ز نو احمد مختار — چرا دیدهٔ سر را در آن رو نگشائید
وگر چشم ندارید چرا سرمه نجوئید — سوی عیسی دوران چرا زود نیائید
چرا مرده و کورید درین قالب گورید — سر از گور بر آرید و دوم بار بزائید
بهاریست نهانی درین باغ خزانـی — چو بنماید رخسار برو برگ فزائید
بهاران چو بتابید زمین دانه بزائید — شما دانه نزادیت عجب! درچه هوائید ؟
بهاران محك آمد کزو ظاهر گردد — که چه میوه وبرگید چه‌سان‌گونه گیائید
نهان درتك خاکید اگر تیره و پاکید — بهار آید وگوید که خود را بنمائید
نهان درتتق خاك شدیت ازنجس‌وپاك — کنم ظاهرتان من اگر زاغ و همائید
شود فاش بیکبار ز من جملهٔ اسرار — اگر ناخوش و خوبید اگر درد ودوائید
جو وگندم و ارزن شود ظاهر و روشن — ببازار که هریك بچه نرخ و بهائید
یکی گردد نیکو یکی گردد بدرو — اگرچه همه با هم ز یك منزل و جائید
چنین روز قیامت از آن صورو کرامت — سپید و سیه از گور بیکبار برآئید
زسیواس‌وزواسواس(٤)مگوئیدچوخناس — که این هر دو حجابند شما مست لقائید

نسخه‌بدل: (۱) جهان‌همچو درختی‌است (۲) شماجان (۳) چرا بی‌برو برگید
(٤) زتشویش و ز وسواس

بگوئید خروشان که ای زرق فروشان — همه بند خودی‌ئید(۱) نه دربند خدائید
شما ای سره (۲) یاران بگردید ازیشان — که ایشان زمینند (۳) وشما اهل سمائید
سوی قونیه تازید برشاه چو بازید — درین غربت ودوری دگر هیچ مپائید
که آن شهر جنانست وزوزنده جنانست — دراو جمع باقبال دگربار درآئید
ولد خواند فسونها ز اسرار درونها — خوش از جان بپذیرید اگر همره مائید

۲۴۱

توئی آنکه در نکوئی چو توئی دگر نباشد
چو تو هیچ مادری را بجهان پسر نباشد
توئی آن در یگانه ز محیط بی کرانه
که درآب معنی آن، کف این صور نباشد
چه بود ز سرپنهان برتو ز کفر وامان
که ترا ازآن تمامت طم و رم خبر نباشد
چو بود رعایت تو چو رسد عنایت تو
نبود ز تیغ خوفم اگرم سپر نباشد
بمثال موجهایم زده سر بر اوج هردم
شده همچو رعد غران که چومن گهر نباشد
نرسد دلی بمنزل نشود بیار واصل
چو ترا بمهر و رحمت سوی دل نظر نباشد
دل بی خبر بودگل که حجر بهست ازآن دل
که اشد قسوه خواندش چوزتش اثر نباشد
بحق حق‌آن درختی (٤) که زتو نبرد بختی
بود او بنار لایق شجر ثمر نباشد
دل اگر چه نور گردد ببهشت حور گردد
چو ردش کنی مقرش بجز از سقر نباشد
تن‌اگرخموش گردد همه عشق وجوش گردد
ملکی شود که دروی صفت بشر نباشد
بغلامی **ولد** تو چونی ار کمر ببندی
ز لبان شکر فشانی که چنان شکر نباشد

نسخه‌:ل (۱) خودی‌ایت (۲) مله‌ای سره (۳) که ایشان زمینند (٤) توبدان‌که آن درختی

۲۴۲

چو زاصل عین‌مائید زدرون ما بر آئید　　دل‌ماهر آنچه خواهد همگان همان نمائید
زازل لطیف وپاکید زچه برزمین خاکید　　سوی آسمان چو عیسی بزنید سر برآئید
چوزعین وصل‌زادیت زچه زفراق‌شادیت (۱)　　چوزبحرصاف عشقید زچه درد می فزائید
زچه پردها ندرید زچه بر هوا نپرید　　زچه همچوچغد خردید چو بزرگترهمائید
همگان چوگنج نوریدزچه‌روز گنج دورید　　همگـان چوکان زرید زچه روی بی‌نوائید
ز بقاهمه بزادیت بفنا چه دل‌نهادیت (۲)　　ز فنا سفر گزینید چو ز عالم بقائید
همه با رسول پوئید وطن قدیم جوئید　　چو شما زمؤمنانید سوی آن وطن بیائید
زچه‌اید در غریبی زچه‌اید در کئیبی　　سوی شهرخویش آئیدگر آن‌طرف مپائید
ولدست رهنماتان زخودی سوی خداتان　　همه پند او پذیرید و ز جان بوی گرائید

۲۴۳

آن روی که دیدم توبگو هیچ کسی دید　　یاددردوجهان‌وصف جمالش‌ز کس‌اشنید(۳)
زان دم که شنید ازتو دلم مژدهٔ وصلت　　در خویشتن از شادی این مژده نگنجید
زین پس نخورم غم چو ازین دام زمانه　　مرغ دلم از خوف سوی امن بپرید
جانی که بد اومرده درین‌قالب چون گور　　از یك نظرت زنده شد و باز بجنبید
ازبوی بهار این تن چون خار بباغت　　بشکفت زخودچون گل وچون لاله بخندید
صد پردهٔ چون‌آهن ازعشق تواین‌دل(٤)　　بی پنجه و ناخن همه را یك یك بدرید
اکسیر سعادت نظرتست و منم مس　　زر شد مس من از توو‌زان حال بگردید
در رستهٔ بازار دوصد خوب نکو روست　　این مشتری جان بجز از عشق تو نخرید
هر چند که هر خواجه زحق دارد گنجی　　گنج دل ویرانهٔ ما برهمه چربید
می‌ترس احد را ومزن طعنه **ولد** را　　ای وای برآن بنده که ازشاه نترسید

۲۴۴

زان روز که عاشق‌بتو دل را بسپارید　　فانی شد و خود را عدم محض شمارید
ای‌دوست مرابین که منم‌عاشق‌مسکین　　کزعشق شدم رسته وبنگر که که‌کارید
زان روز که گشتم صنما عاشق رویت　　برجان من از ابر جفا سنگ ببارید
دایم ز میت مستم و از دست شدستم　　چی‌چاره که‌حق نقشم‌این‌شکل(٥)نگارید
اندر نظرم نامده خوبان زمانه　　وندرتن من (٦) بی توطعامی نگوارید

(۱) زادیت = زادید. شادیت = شادید　(۲) بزادیت = بزادید. نهادیت = نهادید
(۳) نسخه ل: بجای این‌بیت: دانستم خود را که منم‌یار گزیده زان روز که آن بنده تورا برهمه بگزید
نسخهٔ دیگر بجای کس‌اشنید: کس بشنید　(٤) ازعشق توجانم　(٥) که حق نقش‌من‌این شکل　(٦) وندربدنم

با این همه امروز درین باغ و گلستان	هرعیش که کردم صنما بی تو نفارید
آن شاه زمانه(۱) که بداوقطب ویگانه	در حسرت روی تو زتن جان بسپارید
درلابه درافتاد و بگفت ای شه خوبان	اوباشد سرور که سرش دست توخارید
یك شمه نگفتست **ولد** از کرم تو	حقهاست برو بی حدو یك زان نگزارید(۲)

۲۴۵

اندر دل عشاق بجز یار نباشد	جز نقش خیال خوش دلدار نباشد
جز صورت معشوق اگر آید فاروق	بر عاشق جزرحمت و جز بار نباشد
ازیار بود پر چو قدح از می صافی	در صاف میش دردی اغیار نباشد
خمر لب او را نبود رنج خماری	واندر گل رخسارهٔ او خار نباشد
بر کوی وددرش خاك بدن فخر شهانست	گرمن شدمش بنده زجان عار نباشد
ازسوزش نارش چه گریزی چو گلست آن	بی خوف درآ ایمن کان نار نباشد
مانند خلیل ار بروی در دل آتش	بینی که درو جز گل و گلزار نباشد
ما را زتو عصا گردد اگرموسی وقتی	لیکن سوی فرعون بجز مار نباشد
ازوسوسه چون گردد خالی صدف دل	دروی پس ازان جز در اسرار نباشد
گر کشته شود شهوت ناریت زنورم	درجان تو چون شمس جزانوار نباشد
امروز اگر لطف پذیری ز اوامر	فردا بجزا ایزد قهار نباشد
گر صاف نمودت خوشی عالم فردا	برجان توجز دردی و جز بار نباشد
بی دیده ازآنی که در انکار شهانی	آنجا که بود دیده جز اقرار نباشد
شاهان چوترا دیده ببخشند ازآن پس	اقرار شوی جمله و انکار نباشد
علمی که زمردان رسدآن نیست زبانی	در مدرسه شان غلغل تکرار نباشد
بابرگ بود باغ و درختان خدائی	هرسوی درو جز بر ابرار نباشد
گر بنده شوی شاه‌مرا ازدل وازجان	مثلت بصفا در صف احرار نباشد
از نیستی مطلق آنکس ببرد بر	کز هستی او بروی آثار نباشد
آنکس که ورا افتد با عشق سروکار	اورا بجز این کار دگر کار نباشد
جانی که بودقطره‌چوآمیزد دربحر(۳)	آن قطره بجز بحر گهربار نباشد
آن روی که دیدیم ندیدست سنائی	در کلبهٔ ما طبلهٔ عطار نباشد
خورشید که‌درجان بوداز چرخ برونست	در عالم دل چرخهٔ دوار نباشد
سالومه‌وروزوشب‌آنجاست(٤) که‌جسم‌است	درمجلس جان صورت دوچار نباشد

نسخه‌ل :(۱) آنشاه یگانه (۲) بیحد ویکرانگزارید (۳) درعشق(٤) اینجاست

این اندك وبسیار دربن خانهٔ هستیست   چون نیست شدی اندك وبسیار نباشد
گفتار از آنست که دیدار نداری   چون یار عیان گردد گفتار نباشد
پندار گمان است و یقین عین عیانست   آنجا که یقین باشد پندار نباشد
گویدولد آنجای رسیدیم(۱) که آنجا   جز وصلت و جز ملکت دیدار نباشد

۲۴۶

بحق آن لب لعلت که شکر می‌بارد   بحق جادوی چشمت که شرر می‌بارد
بحق آن قد و قامت که شدش سروغلام   بحق زلف چو مشگت که عبر می‌بارد
بحق آن بر سیمت که رخانم زر اوست   بحق آنکه دولعل توگهر می‌بارد
تاشدم عاشق آن رو وقد وقامت ومو   درغم هجر دوچشمم چو مطر می‌بارد
بارش چشم من ازگریه ندارد پایان   زانکه‌هر لحظه وهرروز زسر می‌بارد
زان زعشقش همه شب تابسحر بیدارم   که شعاع خور رویش چو سحر می‌بارد
چون خداهست نهان ازهمه خلقان‌جهان   تا شود فاش وعیان صنع واثر می‌بارد
بی‌خبر مانده همه ازسراو همچو رمه   تاشوند آگه ازاو علم وخبر می‌بارد
این‌ولدرابجهان‌هرچه‌بدازخشگ وزتر   خشگ را داد بباد و همه تر می‌بارد

۲۴۷

خنك آنکس که ترایك شب دربر گیرد   نوبنو شام وسحر عشق‌تو ازسر گیرد
گاه لبهای ترا بوسه دهد گه بمزد   چون‌زلب مست شود زلف چوعنبر گیرد
باچو توشاهد باشمع نشنید همه شب   زان کف وساعدسیمت می‌چون زرگیرد
مردم چشم زشوقت بلبان می آید   تاز گلزار دورخ یك گل احمر گیرد
بحرقدرت چوتویك گوهر نادر ناورد   دل‌ازاین روشد غواص که گوهر گیرد
زان‌شدم نازك ولاغر چولبان ساغر   که‌گه صید نگارم تن لاغر گیرد
ای‌ولد آتش دل‌را چه زنی هر طرفی   درچهی کآب بود آتش چون‌در گیرد؟!
این‌همه‌لطف حقست‌و گذراز نقش‌از آنك   نبود رنگ که کس احمر و اصفر گیرد
عشق بیرون جهاتست وندارد (۲)جائی   نیست نقشی که وررا این حس ابتر گیرد
هربشر کوز کف عشق‌خورد یك جامی   ملکی گردد ودر حال دو صد پر گیرد
جان آنکس که رود همچو مسیحا بسما   کی‌چو دجال دم این تن چون خر گیرد
آنکه اوازبد وازنیك وشر وخیر گذشت   هیچ‌باور مکن این راکه ره شر گیرد

نسخهٔ ل : (۱) آنجا برسیدیم (۲) جهات است ندارد

قطره اینجاچورسد گردد دریای عمان(۱)   گر بود ذره، چو خورشید فلك فر گیرد
بوداین چرخ وزمین هردو چویك جام تهی   کندش پرمی جان و بکفش بر گیرد
طرفه شاهست **ولد** کوزدم پاك احد   بیکی نکته شهان را همه چاکر گیرد

۲۴۸

خنك آن دل که وی ازجان وجهان برخیزد   همچومردان زجهان چست وجهان برخیزد
جان بجانان بدهد تا که زتن باز رهد   دل برانچه بنهد ازجز ازآن برخیزد
درقدم چون قدم صدق نهد پا دارد   سر خود بازد واز کون ومکان برخیزد
گرچه دشوار بود خاستن ازجان وزسر   هردم آسان زسرو ازدل وجان برخیزد
راه آن کوی بجوید که درآن خانه رود   بهرآن خانه وی از خان وزمان برخیزد
ملك بی‌حد زحقش گر برسد هر نفسی   وصل حق جوید واز صدر جنان برخیزد
چون زشك درگذرد راه یقین راسپرد   زان یقین نیز بدان بی زگمان برخیزد
گرچه پشتش‌چو کمان‌خم‌شود اندرغم‌عشق   سخنش راست چوتیری زکمان برخیزد
گرچه پنهان رود اواز نظر هربدرو   بی‌شمر صورت ازو فاش وعیان برخیزد
چون بهاران بود اندرچمن وباغ جهان   تاگل وسبزه دمد لاله ستان برخیزد
در بساتین زند ازسنبل وریحان آرد(۲)   تادوصد حسن حسن بهر حسان برخیزد
هم‌کشد شیوهٔ پنهان بسوی صورت جان   تاکه سر های نهانش زجنان برخیزد
ای**ولد** لطف ورا نیست حدونی پایان   گرچه درآخر ازو حور وجنان برخیزد

۲۴۹

دیوانگان جوشیده‌اند از خمرحق نوشیده‌اند
از خود برهنه گشته و خلعت ازو پوشیده‌اند
هریك شده‌موزون ازوخورده می گلگون‌ازو
در بیشهٔ بیچون ازو چون شیر نرغریده‌اند
ما را تواز گولان‌مبین‌ای‌دون هم‌ازدونان‌مبین
چون‌آن شهان نازنین‌ازجان ودل بگزیده‌اند
چون پرده‌ها را سوختندمارابهم(۳)دردوختند
بنگر که چون ازغیر خود پیوند را ببریده‌اند
بنگر که‌چون‌آن عاشقان برترزوهم واز گمان
بی‌حرف‌وصوت‌وبی‌زبان‌ازحق‌سخن‌بشنیده‌اند

نسخهٔ ل :(۱) گردد بحرعمان (۲) ازسنبل‌وازریحان سر (۳) مارابخره

بنگر که آن پاکان ره بیرون زنیك واز تبه
بی‌چشم سر با نور سرروی خدا را دیده‌اند
زوترو **ولد** آن سوی رو اسرارجانان را شنو
آنجا که جانهای بقا بی‌خواب وخور بالیده‌اند

۲۵۰

زهی دریا که اندر وی همه غرقند و حیرانند
چو ماهی زنده از دریا و دریا را نمی‌دانند
همو اول همو آخر همو باطن همو ظاهر
همو درسر همودرسر وزین سر جمله نادانند
بدیدندی جمالش را جمال ذوالجلالش را
ولیکن بردر غیرت هزاران گونه دربانند
شدندی جملگی گوهر درآن دریای‌جان‌پرور
ولیك اینست‌ازآن‌بی‌سو بدین‌سوشان‌همی‌رانند
ازینها کاندرین صورت بمعنی نیستشان الفت
چو پیچدموج‌دریاشان یقین دانم که درمانند
شراب‌ازدست ساقی‌اش که گردی‌بخته هین‌درکش
ترا زان چی که هرسوئی بگرد بزم خامانند
رها کن مسند و بالش باهل علم پردانش
نشین درددورآن مستان که ایشان جان‌دورانند
چوخون‌ریزی بودآنجا کجا باشد محل سررا
ترا خواجه چه کار آنجا که سربازان میدانند
ولدزین‌جمع روباهان گذر کن‌همچوآگاهان
درآ در بیشه‌ئی کانجا همه شیران غرانند

۲۵۱

روا باشد روا باشد که یارما جدا باشد
ازآن لطف و وفا برماهمه قهر و جفا باشد
چو چرخ ازعشق گردانم چوابرازهجرنالانم
زطفل و پیر پرسانم که آن مهرو کجا باشد

چوخیره سر بارض‌اندر ورا جستم من ازهردر
مرا گفت او نمی دانی که جای مه سما باشد
زعشقش برسما رفتم مه خود رابسی جستم
ندا آمد که آن مهرو نه در سفل وعلا باشد
درین عشق ودرین سودا گذر از زیرو ازبالا
درون جان بجوی اورا که بی‌جارا نه‌جاباشد
چو درجانش بجستم من برون‌جستم زحبس‌تن
هنوزش می نیابم من مگر حق رهنما باشد
شدم‌حیران ومی‌پویم‌ورا هرسوی‌می‌جویم(۱)
زهی حیرت که عین‌آن مرا وصل و لقا باشد
ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
چوآن حیرت شودافزون‌قیاسی کن چها باشد
درین ره‌هر که مرد آمد ورا همراه دردآمد
هی‌دردی گران جان را دوا اندر دواباشد
زهی‌دردی که‌شددرمان‌زهی کفری که‌گشت ایمان
درین رزم پراز شیران ظفر تا خودکرا باشد
گذرای طالب از پیکر بچشم سربمن بنگر
که‌ازیك‌جام‌آن دردی مراصدگون صفا باشد
زمرگم دایما زنده زمحو محض پاینده
درآن عالم که رفتم من نه من باشد نه‌ماباشد
ولد گوید هلال جان زشمس دل برین کیوان
چوبدری شدیقین‌می‌دان کزوشب را ضیا باشد

۲۵۲

ازآن چیزی که می‌ترسی ترامخلص کجاباشد
بنه‌کلی برآن دل را که هرچه هست تا باشد
چه جوئی مهل بیهوده که باشی بی‌غم آسوده
زعین غم بجوشادی که ذوقت دایما باشد
چورنج‌ازمرگ‌می‌خیزدهرآنك‌ازرنج‌پرهیزد
چو مرگ آید حقیقت او گرفتار بلا باشد

(۱) ورا هرسوهمی‌جویم

بظاهر مرگ تلخ آمد بباطن چون شکر شیرین
بمعنی هر که دید آنرا حیاتش زان لقا باشد
عروس مرگ ز اغیاران از آن شددر تتق پنهان
که لایق نیست هر نادان که خاص پادشا باشد
حیات عمر فانی را بهل، جو عمر باقی را
که هر کو مرد پیش از مرگ دایم در بقا باشد
ولد آنکس که فانی شد از این تن محض جانی شد
ورا مشمار ازین خلقان که او از اولیا باشد

۲۵۳

آب زنید راه را، هین که نگارمی رسد — مژده برید باغ را فصل بهار(۱) می‌رسد
مژده بعاشقان کزان نوردل و حیات جان — بوس و کنار بی حد و عدو کنار می‌رسد
از کف او خورید مل وز رخ او برید گل — گرچه بی گلش عوض زحمت خار می‌رسد(۲)
خمر دلست بی خمار نیست دیی در آن بهار(۳) — لیك زخمر رز بجان رنج خمار می‌رسد
گرچه بقهر بارها کرد زما کنارها — یار گذشت ازان جفا گفت کنار می‌رسد
هجر چو لیل آن قمر آمد عاقبت بسر — مژده که صبح وصل او همچو نهار می‌رسد
بود ظلام پیش ازین بی رخ آن قمرجبین — نك پی مهر روی او نور نثار می‌رسد
چون دو سه روزه عمر را کردم در رهش فدا — در پی آن زحق عوض اند هزار می‌رسد
فرقت چون دیش مرا داشت چو شاخ بی نوا — دل ز بهار وصلتش پر بروبار می‌رسد
گرچه پیاده ماند دل بسته میان آب و گل — باز شود سوار چون شاه سوار می‌رسد
جعد دو زلف خویش را چونکه کند کمندما — بو بمشام جان به ازمشک تتار می‌رسد (٤)
باز که عرشیست آن هست پرش زنور جان — گر سوی فرش شد پران بهر شکار می‌رسد
داد **ولد** زدست خود رخت و عقار و نیك و بد — چونکه زدست ساقیش جام عقار می‌رسد

۲۵۴

چون بدیدم‌ای صنم کاندر جهان یاری نماند
وز تو مارا جان و دلبر هیچ دلداری نماند

نسخه‌ل: (۱) مژده دهید باغ را بوی بهار (۲) کان گل تر ز باغ گل بی‌غم خار میرسد (۳) آن گل ازاین بهار نی خمروراخمار نی (٤) این دو بیت هم در نسخهٔ [ف] بوده‌است:

شرح جمال دلستان فاش کنم بعاشقان — گر چه بجان منکران گرد و غبار میرسد
زآمدنش دل جهان تازه شدی چو گلستان — برهمگان بدی عیان لیك سرار میرسد

چاره جستن سوی وصلت چون ندیدم لاجرم
کار و بارم در جهان جز ناله و زاری نماند
درفراقت تنگ گشته برمن‌این عالم چو گور
بی توام از روز روشن جزشب تاری نماند
چون محقق گشت مارا نیست عزت پیش تو
در جهانم قدرازین‌پس هیچ جزخواری نماند
بر رخ زردم نظر کن تا به بینی کزجهان
غیر اشگ همچوباران بررخم جاری نماند
بادهای درد عشقت را کشیدم روز و شب
تا که در سر جز شراب کهنهٔ کاری نماند
ای **ولد** درنا امیدی گفته‌ئی مستانه (۱) این
نوز یزدان اندر آمد روح را ناری نماند

۲۵۵

روی بنما تا ببینم درجمالت روی خود
زلف بگشا تا ببویم من زمشگش بوی خود
پرده بردار از دوچشمم تا ببینم خویش را
همچنین حیران و گریان ره‌برم در کوی خود
چشمهٔ‌چشمم‌زجوش‌عشق‌تو(۲)چون سیل گشت
زان چوجوجویان‌شدم تادرشوم درجوی خود
گشتم اندر عشق فانی رفت ازمن کل منی
می نبینم درفنا از هستیم یك موی خود
باده خوردن پیشه دارم ازازل نی‌از کنون(۳)
چون شود یارا که گردم بعد ازین‌ازخوی‌خود
در درون خویش دیدم صدهزاران گلستان
لاجرم مرکب نرانم یکدمی جز سوی خود
کوشم ازدل درجهان، باشد که جانم ناگهان
همچو شیری گردد و پوید پی آهوی خود

نسخه‌ل: (۱) گفتنی‌مستانه (۲) زعشق جوی تو (۳) بجای‌مصراع: باده خوردن پیشه‌کردم‌خوری من خورداین‌بود، نسخهٔ دیگر: باده خوردن پیشه کردم خوی دارم همچنین

درد پنهانی ز قعر جان من پیدا شدست
هم زدردخویش‌جویم(۱)مرهم وداروی خود
ای **ولد** کوشش فزاچون بحردرجوشش درآ
غیر خود مگذار یاری در جهان پهلوی خود

۲۵۶

نزهتی خواهم که آن ازروضهٔ رضوان بود
شربتی خواهم که آن را مستی رحمان بود
دلبری خواهم که او را چون بگیرم در کنار
عقلم از ذوق کنارش بیخود و حیران بود
عمر میخواهم دراز با جمال با کمال
آن کمالی نی که هرگز قابل نقصان بود
قالبی خواهم مصفا عقل چون دریا در آن
عشق جان عقل گشته برفلك گردان بود
تن ز آب و گل نخواهم کوتنی از جان ودل
تن چوجان گردد مرا گر قبله‌ام جانان بود
قلزمی خواهم که گردد در ضمیرم موج زن
تا کنار فکر ازو پر گوهر و مرجان بود
نطق میخواهد زبانم نطق ربانی ولی
تا بهر وجهی که گویم معنی قرآن بود
خوان جان‌خواهم که باشدنعمت بی حد درآن
مصطفای مجتبایم صاحب آن خوان بود
نعمت جانی کزان نعمت شوم روح و ملك
هم زجان جویم من‌آن را کان درون جان بود
مجلسی‌خواهم که قصرش برتراز گردون بود
صدهزاران‌ماه وخور گردان درآن‌ایوان بود
ملك میخواهم ز جان اندر جهان لامکان
دولتش پیدای پیدا گرچه آن پنهان بود
تخت آنجا عرش باشد پادشه سبحان ولی
برتراز عرشست و نورش برهمه تابان بود

(۱) هم‌زدرد خرد بجویم[نسخهٔل]

ای **ولد** چرخی بزن اندر سماع بی دلان
نی چنان چرخی که آن راحد ویا پایان بود

۲۵۷

دیوانگان عشقیم ازما ادب نیاید ‌‌ ‌ جزفتنه و خرابی ، ما را دگر نشاید
رندان تندو تیزیم ، ما خون دیو ریزیم ‌ ‌ در رزم شیر مردان ، هرسست کی درآید؟
ما رازنان چه راحت، مارا بجان‌چه‌حاجت؟ ‌ ‌ چون بی دهان ودندان ، دل لقمه می‌بخاید
ما خود نه‌آن جوانیم ، کز عمر پیر گردیم ‌ ‌ چون چشمه‌ایم کزخود، نوآب تازه زاید
ازنسل آدمم من ، نو نو ازآن دمم من ‌ ‌ هرلحظه زان دل‌من،شکلی‌دگر(۱) نماید
آنجا که جای نبود، این دست وپای نبود ‌ ‌ پای (۲) دگر بباید ، کانجا ابد بپاید
جزجان خوب موزون،آنجا نگشت افزون ‌ ‌ لیلی حسن ما را ، مجنون عشق باید
لیلی‌ازآن مجنون ، مولی ازآن ذوالنون ‌ ‌ مولاست کو ز میدان ، گوی دلم رباید
گشتی **ولد** توحیران ، درکاروباررحمان ‌ ‌ گردی مقیم منزل ، گرحق(۳)رهت گشاید

۲۵۸

درهجرآن دلارام ، از دیده خون بیارید ‌ ‌ ای عاشقان صادق ، ازجان فغان بر آرید
بی‌خواب وخوربروئید ، بی پاوسر بپویید ‌ ‌ ازخویش دست شویید ، بیخویشتن بزارید
ای رهروان بیایید ، یکدم بخود مپایید ‌ ‌ از خویشتن برآیید ، گر بند آن نگارید
ترش و کبود گردید ، چون ابرنوبهاری ‌ ‌ چون رعد ازو بغرید ، چون‌برق ناربارید
ازپا همه در آیید ، گرپای عشق دارید ‌ ‌ سرها همه ببازید ، درعشق اگر سوارید
میخانه در درآیید ، عشرت زسر بگیرید ‌ ‌ زان باده مست گردید ، زین‌خمر گرخمارید
باشد که آن جهان را،هم درجهان ببینید ‌ ‌ وان ماه بی‌نشان را اندر نشان بیارید
تا درسماع هر جان ، گردد چو بازپران ‌ ‌ باشد که جزوها را ، کلی بکل سپارید
تا با **ولد** چومجنون،صحراروید وهامون ‌ ‌ تخم‌وفا بهرسون(٤) ، در هر نفس بکارید

۲۵۹

شعرم مگو بشاعر ، کو شعر خویش خواهد
شعر رکیك خود را ، از جمله بیش خواهد
شعر چو زهر خودرا ، خواهد که نوش گردد
وین شعر چون شکررا ، برخلق نیش خواهد

نسخه‌ل : (۱) شکل‌دگر (۲) پائی (۳) گرشه (٤) بهرسون = بهرسو

اشعار پیشوا را ، خواهد که پس بماند
وان شعر پست خودرا ، بالا و پیش خواهد
چون خویش اونیامد ، در اصل گفت مردان
بیگانه است ازآن او ، گفتار خویش خواهد
آن شیر شرزه خود کو؟ کش گشت صیدآهو
وین‌سگ چوگرگ آمد، ازگله میش خواهد
کو رستمی که بندد ،درجنگ کیش وقربان ؟
آنکس که زن بوداو، کی‌تیغ‌و کیش‌خواهد؟!
زنهار زاهل مرهم ، پیش **ولد** نگویی
چون ریش مرهمش شد ، پیوسته ریش‌خواهد

۲۶۰

امروز به زعیدست ، زیرا که دلبر آمد   اقبال بر مزیدست ، کان یار در برآمد
چون شه بتخت ماییم ، با تاج ورخت‌ماییم   بربام بخت ماییم ، چون دوست بر درآمد
زان ساقی کش ما ، امروز بی تقاضا   جان را شراب معنی ، بی‌دست وساغرآمد
زین حشروزین قیامت، قیمت فزود وقامت   درسینهٔ چو جنت ، صد حوض کوثر آمد
تا جان درآن تماشا ، شد موج‌زن‌چودریا   هرجزو قطرهٔ او، تابان چو گوهر آمد
پایی که رفت آنجا ، گر خار بود اینجا   درباغ لامکانی ، گل گشت و برسرآمد
دریای نورم ای جان، پرلعل ودرومرجان   برآب صاف پرده ، این کف پیکر آمد
درجنگ مانتفسیم ، وز تیغ کس نترسیم   ما را عنایت او ، دایم چواسپر آمد
آن والد این **ولد** را ، فرمود بین‌احدرا   گرچه زروی صنع او ، اندر صور درآمد

۲۶۱

آنکس که روت بیند ، حیران چرا نباشد؟   شهری که‌سیل‌بردش ، ویران چرا نباشد ؟
تو آفتاب حسنی ، عاشق مثال ذره   بی‌پا وسر ببیشت ، رقصان چرا نباشد ؟
گنج رخ تو دارد ، برسر زلف ماری   حلقه بگرد رویت ، پیچان چرا نباشد ؟
رخسار عاشقان را ، کردی تو زعفرانی   رخسار تو چولاله ، خندان چرا نباشد ؟
ابر دو چشم عاشق در بحر خون فروشد   برچرخ اشتیاقت ، گریان (۱)چرا نباشد ؟
عاشق که‌بی توماند ، زنده محال باشد   جانش‌توئی وبی‌تو ، بی‌جان چرا نباشد ؟
چون توز بهرجانی(۲)، صدجان‌دهی بعاشق   پس جان‌سپردن اورا ،آسان چرا نباشد ؟

نسخه‌ل: (۱) گردان (۲) کذا بحرجانی ،ظ،

در رستهٔ وصالت، جانها بنرخ خاکست پس نرخ جان بدورت، ارزان چرا نباشد ؟
درمرگ زندکانی ، چون دید مرد عاشق پس او بهر دوحالت یکسان چرا نباشد ؟
در نقداین زمانش ، هرلحظه مرگ وحشرست وانکس که این نبیند نادان چرا نباشد ؟
ازجنگ چون بمیری ، درصلح زنده گردی واقف نئی از این آن ، پنهان چرا نباشد ؟
ای ازدمت چو عیسی ، مرغان فکر پران چو بی زدست موسی ، ثعبان چرا نباشد ؟
گر آفتاب لطفت ، برجان زر نتابد کی روی خود نماید، درکان چرا نباشد ؟
هر دل که ازگشاد ، عشقت صفا نیابد او بستهٔ طبیعت و ارکان چرا نباشد ؟
گوید **ولد** که چشمی ، کآن روی رانبیند جوشان چوچشمه،جورا،جویان چرا نباشد؟

۲۶۳

اگر زبخت مرا وصل یار خواهد بود بشکر آن دل و جانم نثار خواهد بود
بشرح ناید آن شوق وشادیی که مرا زروی چون مه آن غمگسار خواهد بود
چگونه وصف کنم من حلاوت آن بوس که از نگار بگاه کنار خواهد بود
برآن امیدم مانده درین میان زنده که هجر پرستمش را کنار خواهد بود
چو نوش گشت مرا خار فرقت نیشش ازآنکه وصلت آن گلعذار خواهد بود
ازان نمیکندم نیست بی قراری دل که عاقبت بوصالش قرار خواهد بود
خمار ودرد سرش زان همی کشم اکنون که خمر پر طربش بی‌خمار خواهد بود
درین جهانم اگرکار و بارنیست چه باك درآن‌جهان‌چودوصد کاروبار خواهد بود
فدا کنم سر وتن را که رو نماید دل چو ملك دل بخدا پایدار خواهد بود
هرآنکه گشت پیاده برای حق اینجا یقین بدان که‌وی آنجا سوار خواهد بود
اگر چه‌فصل‌خزان‌سوخت باغوراغ وچمن قوی دلند که وصل بهار خواهد بود
چو ریخت برگ درختان رسیدشان پیغام که‌بعد حشردوصدبرگ وبار خواهد بود
بدانکه بار ندارد درآن سرا هستی زخویشتن چوشوی نیست بار خواهد بود
اگر چه‌عشق بود عار نزد هر هشیار ولیکن آخر ازو افتخار خواهد بود
سرایری که نهانست در درون فردا بنزد هربد و نیك آشکار خواهد بود
اگر توعمر شمرده بحق کنی مصروف بدانکه عمر ز حق بی شمار خواهد بود
هرانکسی که زشهرت گریخت بهرخدا مدارشك که وی آنجا مشار خواهد بود
کسی که صید خلایق زعشق بگذارد بامرخالق امیر شکار (۱) خواهد بود
چه‌جای این همه ازیك مراد اگر خیزد بنزد حق عوضش صد هزار خواهد بود

نسخه‌ل : (۱) میرشکار

زروی عبرت هر کاعتبار خود ننهد بر خداش عظیم اعتبار خواهد بود
ولد عقار فروش و عبای فقر بپوش چو بی عقار ز ساقی عقار خواهد بود

٢٦٣

بده زلطف مرا راه پیشت ای معبود که تافتد سر ساجد بحضرت مسجود
هزار توبه شکستم زعشق و می آیم که توبهٔ دگر آرم رهم زبند وجود
ترابسی طلبیدم خود این ندانستم که جستن تو مرا یافت بود وهم مقصود
کنون بگریه و زاری ولابه میگویم که باز بخش مراآنچه پیش ازینم بود
طلب نشان بزرگست بس بزرگش دان که اوست برج سعادت ازو شوی مسعود
جهان حس چو خاکست وین طلب چون باد همی برد سوی بالاش هردمی زفرود
زهی مبارك خاکی که شد سوار طلب خنك دلی که ورا این طلب ز خویش ربود
طلب نماید لیکن بدان که مطلوبست نه آب حوض که آید زرود، باشد رود
چنانکه لطف بهاران زباغ وورد وچمن همی نماید در غنچه های سرخ وکبود
چنانکه لطف مه وآفتاب واستاره همی نماید در نقشهای نامعدود
چنانکه لطف عقول گزیده درگفتار چنانکه لطف وفا درثبات وحفظ عهود
زهی جمال طلب کزویست زنده جهان ازوست چشم چونرگس وزو چو ورد خدود
زهی درازی بیحد که این طلب دارد که هست جامهٔ مطلوب را چوتار و چوپود
چرا ببستهٔ حدی و در حدود گرو در آچو بی حد و عدی بملك نامحدود
ببین تو طالب مطلوب رایکی گوهر مگو دگر زدوئی چون یکیت روی نمود
بدانکه باد پراز گرد عین باد بود مشو غلط تو درین گرچه گشت خاك آلود
صفات وخاصیت می بگو کجا گردد اگر بشیشه ساغر کسی ورا پیمود
خدا یکیست زبانهاظروف حمد وثناش مشو غلط اگرش ترك و کردو روم ستود
ولد خموش کن وکم نمای معنی را باهل صورت بی چشم غرق گفت وشنود

٢٦٤

نگار کعبهٔ جانست اگر نمی دانید بهر طرف که بگردید رو بگردانید
حیات جملهٔ جانهاست شمس تبریزی زدل محب وی آیید اگر مسلمانید
وی‌است یوسف اگر طالبش چو یعقوبید ویست موسی جان دروفا، چو عمرانید
ویست جان زمین وفلك چو قالب او زعکس اوست که زنده شدیت وباجانید
ویست کشتی دریا اگر سفر خواهید ویست حبل خدایی اگر فرومانید
ازو شود حیوان هم بعاقبت انسان ازو امید مبرید اگرچه حیوانید

ازو همی شود انسان فرشتهٔ آسان / فرشتگی بپذیرید اگر چو انسانید
چو اوست منزل دولت چه راه می‌طلبید / چه‌اوست مقصد کلی شما چه جویانید؟
درون ظلمت هستی ویست آب حیات / خورید جمله ازین چشمه گر خضرسانید
چرا زحضرت او گنجهای زر نبرید / چرا شما پی یك پول چون گدایانید
همیشه همچو **ولد** گرد او بدور آیید / چرا ببسته درین دام وبند دورانید

۲۶۵

زهی صنم که عیانش عیون من بر بود / چنانکه غمزهٔ شوخش درون من‌بربود
عجب عجب چه فنون داشت خوبی بت من / که‌او زیك فن خویش فنون من‌بربود
زحسن خویش مه من چه بی‌قرار شدست / که‌بی‌قراری و جوشش سکون من‌بربود
فسون بخواندم بروی که آن من گردد / بیك فسانهٔ کمتر فسون من‌بربود
ولد بگفت زعشق ارچه گشته‌ام مجنون / رسید لیلی دوران (۱) جنون من‌بربود

۲۶۶

بروز مرگ که جان ازتنم جهان باشد / ورای ملك جهانم دوصد جهان باشد
بهر کجا که رسی شادمان درآن کویی / زهی جهان که در اوعیش‌جاودان باشد
جنان ورای جهانست واین جهان عجب / ورای حور و جنانست بین چه‌سان باشد
برون زساحل تن چون رسی در آن دریا / زجوش جان توپرموج ودرفشان باشد(۲)
اگر(۳) بمیرم من واندرون گور روم / دلم چومرغ پران سوی آشیان باشد
ترا چنان بنماید که در زمین رفتم / بزیر پای من این هفت آسمان باشد
چه‌آسمان وچه کرسی که‌تخت ومسند ما / زدیده‌های شهان بقا نهان باشد
بسوی قهر رود دیو و سوی لطف ملك / که جنس چیزسوی جنس‌خود دوان باشد
زبحر عشق بود عشق کاندرین دلهاست / چنانکه نقره وزر بی گمان زکان باشد
چودر درونم عشق خداست ای طالب / ببین بچشم یقین گر ترا گمان باشد
خداست طالب ومطلوب وخلق آلت او / هرآنچه آید. زآلت زکاردان باشد
جهان اگر همه خصمت شوند خوفی نیست / چوزیر سایهٔ لطفش ترا امان باشد
ولد برو بفزا عشق‌را که آن معشوق / همیشه دردل ودر جان عاشقان باشد

۲۶۷

عید است مگر یاران، در فرجهٔ میدانند / **بی‌حاصل‌چون‌طفلان، درگردش و جولانند**

نسخه‌ل: (۱) رسید لیلی نادر (۲) بجای بیت: برون زساحل تن چون رسی بقلزم جان هزار موج ببینی‌که درفشان باشد (۳) وگر

زین بزم و سماع ما ، گشتند همه غایب   از غفلت و نادانی ، هرسوی بدورانند
گاهی‌بسوی میدان ، گاهی‌سوی گورستان   گاهی سوی دولابی ، با سفره وبریانند
درمدرسه این یاران ، برگشته زنورجان   بی سایهٔ ما ایشان ، جمله تن بی‌جانند
غافل زحق وخفته ، در فسق فرو رفته   ای یارچه گویم من ؟ چون ابله ونادانند
ماراست یکی عیدی، عیدی وچسان عیدی   درشادی عید ما ، رقصان شده حورانند
خوبان جهان اینجا ، برخوبی ما حیران   وایشان ز خری آنجا ، درسبزه و بستانند
درعید تماشاشان ، شد بازی و گردیدن   ماییم تماشاشان ، گر عاشق و انسانند
در صحبت ما یاران ، از بادهٔ حق شادان   وایشان همه اندرغم، در فتنهٔ(۱) شیطانند
خوبان که چودیوانند،ره زن‌شده‌ایشان را   تالاجرم از نحسی ، محروم ز رحمانند
اندر نظر ایشان ، هرقلب نماید زر   زین روست که برخوبان،خلقان‌همه حیرانند
چون برمحك مردن، رسواشود آن‌شاهد   پیدا شود و دانند ، کاندر چه خذلانند
گویند چه‌قلبست این،درخاك کنیم این را   با آن همه رسوائی ، بازش همه جویانند
فریادچه‌سحراست‌این، برچشم‌ودل(۲)مردم   تا سوی چنین دوزخ ، دو اسبه همی رانند
خود را زسفه عمدا ، برتیغ زده هردم   وانگه پی هرزخمی ، چون نی همه نالانند
دل برده‌ازین عامه ، رنگ، زر وتنجامه   بررنگ ورخ خوبان، زین روی پریشانند
چون مالدزن رنگی، گویندچه قلبست‌این   رنگی که بود ازخون‌تا بد ترازآن دانند
نی‌رنگ ونه بوماند ، نی قامت وروماند   مردان خدا باقی ، در سایهٔ سبحانند
از خویش ببرکلی دل بند در آن حضرت   آباد ازآنجا شو ، باقی همه ویرانند
طوفان فنا می‌دان ، گشتست روان پنهان   ازمیروگدایك یك(۳) ، غرقابهٔ طوفانند
برهرچه که‌می‌لرزند،می‌دان که‌همان‌ارزند   درگردنشان پیچد ، در هرچه که پیچانند
معنی شو تا بینی ، تو صورت مردان را   کایشان ز چنین خلقان ، دایم همه پنهانند
بگشای **ولد** ره را ، بنمای رخ شه را   هرچند که صورتها ، در پیش چو دربانند

۲۶۸

عید آمد ومطرب را عیدانه همی باید   بدهیدش عیدانه ، تا او طرب افزاید
ازشادی‌آنکه حق، کرده‌ست قبول‌ازتو   این روزه وطاعت را، شکرانه‌دهی‌شاید
ماه رمضان ای جان ، در عالم جاویدان   شد بهر تو رضوانی ، وآنجات همی‌باید
هرچیز که‌می‌ورزی،می‌دان که‌همان ارزی   گر نیك بود گر بد(٤)، فردات بپیش آید
هرجنس که‌می کاری،آن‌جنس توبرداری   گندم چه دهد گندم، وز جوهمه جوزاید

نسخه‌ل : (۱) از فتنهٔ (۲) برچشم دل (۳) هم‌میروگدا یکسان (٤) وربد

این ماه ز پیش ما ، آنجا بشکایت شد
یا رفت که اوما را، در خواهد و بستاید
تا از که بشکرست او، وز کیست شکایتگو
حق خلعت غفران را ، درحق که فرماید
این روزه وطاعتها ، شد صیقل دل یارا
چون دل نبود قابل ، از صیقل نزداید
آنجا که دری باشد، اومید گشادن هست
وآنجا که نباشد در، ازجهد چه بگشاید
با این همه جهدت را مگذار که‌می‌داند
باشد که رسد جذبی ، وزخویشت برباید
درروزه **ولد** را بین ، درخلد میان عین
بی‌کام ولب ودندان ، چون قند همی‌خاید

۲۶۹

هر کآتش من دارد ، او خرقه زمن دارد
بی صورت درمعنی ، صد باغ وچمن دارد
حاجی بطواف حج، خوش‌زنده همی گردد
هرچند که برتن او ، پیچیده کفن دارد
هم عاشق مولانا ، در بادیهٔ بی‌جا
بی‌صورت تن جانش ، سیمای حسن دارد
پنهان شده آن مه‌رو ، اندرتن چون‌ابراو
بی غمزه وبی ابرو ، صد نوع شکن دارد
حاصل برد آن زاهد ، از چله واز مسجد
عاشق همه حاصل را ، اندر تنتن دارد
عاشق رخ گل خواهد، لبهای چومل‌خواهد
آسیب درآن مستی ، باسیب ذقن دارد
عاشق همه‌می‌نوشد ، پیوسته چومی جوشد
طاقست درآن مردی، نی‌جفت ونه زن دارد
عاشق مثل شمعی ، بی پرده و بی جمعی
در فرش نمی گنجد ، بر عرش لگن دارد
می پرد آن عنقا ، بی پستی و بی بالا
برقاف جمال حق ، چون خال وطن دارد
سیمرغ مخوان اورا ، آن شاه پر هورا
روحیست چوخورلایح ، گرنقش بدن دارد
دیدار احد دارد ، انس او بصمد دارد
آن حالت ارنی را ، بی پاسخ لن دارد
موسی شده جویانش ، عیسی‌شده حیرانش
خضر آمده پرسانش، کاین قطب‌چه‌فن‌دارد
نی خضر ورا دیده ، نی وصفش بشنیده
نی برده رهی کان‌شه، چه جای سکن دارد
چون احمد جان او ، جان همه دان او
بوی خوش رحمان را ، ازسوی یمن دارد
گفتست **ولد** حیران، هستم بی‌آن سلطان
کو بنده شمارریگ ، هرسوی‌چومن دارد

۲۷۰

امروز بحمدالله ، عیش و طرب افزون شد
برجای کباب ونان ، در کف می گلگون شد
بی نار درین جوشم بی لب می حق نوشم
حیرانم کاین دولت ، ناگاه مرا چون شد
ای سرده می در ده ، هشیار مهل ، درده
کزمسجد وزهداین دل ، سر برزدو بیرون شد

در مجلس جان دلبر ، درداد می چون زر
عریان و گدازان می ، با اطلس وا کسون شد
زو دانه درختی شد ، زومحنت بختی شد
زوسنگ چو گوهر شد،زوقطره‌چوجیحون شد
زو مور سلیمان شد ، زو چشمه چو عمان شد
زو این تن خاکی‌ام ، پران سوی گردون شد
هم خسرو و شیرینی ، هم ویسه ورامینی
صد لیلی وصد مجنون ، درعشق تومجنون شد
هم ماهی و پروینی ، هم قبله وهم دینی
در عشق چو بیچونی ، چونها زتو بیچون شد
بنگر **بولد** ای جان ، آشفته و سر گردان
چون در طلب وصلت، جان وجگرش خون شد

۲۷۱

آنکس که ترادارد، ازعیش چه کم دارد؟ وانکس که ترا بیند ، ای‌شاه چه غم دارد؟
جانی که ترا جوید ، هرسوی کجا پوید؟ چون در پی هر گامی ، آماده ارم دارد ؟
سیمرغ که ازقافست ، دردام کجا گنجد ؟ بر قطره فرو ناید ، آنکو سریم دارد
آن دم که زتن زاید ، آخر بفنا آید باقیست بحق جانی ، کودم زقدم دارد
از حق بود او زنده ، هرچند تنش میرد شادست مپندار این کزمرگ الم دارد
بخلی نبود اورا ، کو یافت چنان جورا در بخشد چون دردل ، دریای کرم دارد
شهوات جهان باداست ،باده‌است که آباداست بی باد بخور باده ، کان باده سقم دارد
ازحق می‌ومستی‌جو، مسکین شووپستی جو کان می که زحق نبود ، آمیخته سم دارد
برخیز **ولد** از خود ، وزفکرت نیك وبد کانکس که درین ماند ، پیوسته ستم دارد

۲۷۲

زهد و ریارا بهل نوبت رندان رسید باده بکف گیر چون، ساقی‌رضوان رسید
ای پسر ماه رو، جز غزل ما مگو مجلس عشاق‌را، بادهٔ چون جان رسید
درشب‌عید ای‌پسر، دف زن‌و نی تاسحر زانکه مه روزه‌را، آخرو پایان رسید
روزه اگررنج بود، عید چو گنجت نمود ازپی خار محن، گلشن خندان رسید
نی زپی هر غمی آید شادی همی نی پی دی‌در بهار، میوه ببستان رسید

موسم عیش‌است هان، درگذر ازاند هان / خوان کرم گستران، یارچومهمان(۱) رسید
نان چه‌بود جان بده، زرچه بود کان بده / ازتن وازجان مگو، بیش چوجانان رسید
گرم کن‌افسرده‌را، زنده کن آن مرده‌را / صاف کن آن درده‌را، می چوفراوان رسید
سوز زبن رنج‌را، رو بطلب گنج‌را / چون زبرای عطا، شاه بمیدان رسید
بیش زدوران مگو، ازمه و کیوان مگو / چونکه زساقی‌ما، باده بدوران رسید
ای **ولد** ازدور یار، جور شدآمد کنار / خمر بخور بی‌خمار، رحمت رحمان رسید

۲۷۳

سردی شهوات رفت، گرمی پاکان رسید / دیو لعین کشته شد، رحمت رحمان رسید
مجلس روحانیان، پاك شد از جانیان / چون زخدا دردرون، لطف فراوان رسید
کور شد ابلیس تن، کوست بمعنی چوزن / نور پذیرفت‌چشم‌چون‌خورایمان‌رسید (۲)
رفت زما جمع دیو، کان همه مکرند وریو / خور وملایك عوض،ازسوی کیوان رسید
سوی خدا روی‌آر، صحبت دیوان گذار / بهر چنین دولتی، آیت قران رسید
آمده‌ئی ازفلك، ای خرد چون ملك / باز همانجا برو، چون بتو فرمان رسید
طاعت جنت دهد، معصیت آرد سقر / بیش مرو درسقر بخش تو رضوان رسید
گرتو ندانی رهش، وان دروآن درگهش / راه بروبعد ازاین، چونکه‌خدا دان رسید
پاك چوشد راه ما، منزل ما شد سما / قوت تن‌ارنیست گشت، قوت زجانان رسید
زندگی تن زجان، زندگی جان زحق / ای‌خنك آن‌جان که‌او، زنده زجانان رسید
بهر خدا ای **ولد**، بنگر اندر احد / از قفص تن بپر، عمر بپایان رسید

۲۷۴

باده بده ساقیا، کان مه تابان رسید / نی‌غم‌و نی گریه‌ماند(۳)چون‌گل‌خندان رسید
عیش کن وطیش کن، ازخودصد جیش کن / کان شـه بیچون ما، ناگه مهمان رسید
خوش‌بزن امشب رباب، تارودازجمله‌خواب / کوری دیو وپری، تخت سلیمان رسید
ظلم رود ازهمه، گرگ رمد از رمه / چونکه برایشان زحق، سایه چوپان رسید
باده خورو غم مخور، نور فزا همچو خور / چونکه‌زتو زندگی، برخورو کیوان رسید
شهروحشم زنده شد، جمله جهان بنده شد / چون زدر شهر ما، موکب سلطان رسید
آتش دوزخ بمرد، بیش کسی کوسپرد / جان‌ودل خود بحق، تاکه برضوان رسید
چشم گشاو ببین، گر بودت نور دین / چیست که امشب زحق برهمه یاران رسید
شیر خدا دم زنان، آمد حمله کنان / دور زبیشه شوید، شیر چوغران رسید

نسخه‌ل: (۱) دوست چو مهمان (۲) چون برایمان رسید (۳) گریه نماند ونه غم

جان وفاییم ما، کان صفاییم ما — چونکه درون را زحق، نور فراوان رسید
نازم برعاشقان، چونکه منم ای جوان — دلبر ومعشوق حق، حقم جویان رسید
جملهٔ شیخان‌دین، کرده ریاضت گزین — خیره شدم اندرین، چون بمن آسان رسید
خوار مبین هین مرا، چشم گشا بین مرا — جان تو گردارد آن، دانکه بمن‌آن‌رسید
درغم تن جمله خلق، غرقه شده تابحلق — هیچ بگوشی نرفت، آن سر کز جان‌رسید
والد گفت ای **ولد**، هست ترا آن صدد — که رسدت جای من، عمر چوپایان رسید

۲۷۵

چشم دلت بسته‌است، هیچ نخواهی تودید — گوش گران درجهان، کی سخن سرشنید
چونکه زاصلی‌تو کور، باش ازین‌دور دور — زانکه چنان دولتی، باتو نخواهد رسید
رقص کن امروزخوش،درغم اوسوزخوش — زانکه شدی صید او؛ چونکه بدامت کشید
فربه شد اسب تن، زانکه برون زمن — درچمن لامکان، سبزهٔ معنی چرید
غمزه‌زنی(۱) آن‌طرف‌شیوه گری‌این‌طرف — آن‌سوی‌فرشت کشد، وین سوی‌عرش‌مجید
آن‌ندهد بل برد (۲) وین زر بی‌حد دهد — زان بروی درکمی ،زین برسی درمزید
کرد **ولد** چون نران، غرش شیر ژیان — گرگ ودد بیشه راپنجه زد و بردرید

۲۷۶

لطف شهم رونمود، بسته درم‌را گشود — عاقبت ازجود خود، نالهٔ دل‌را شنود
زین پس شادی کنم: طبل وفارا زنم — زانکه مرا حضرتش،خواند و گزیدوستود
جام دلم هرطرف، رفته بدازکف بکف — خواست شدن زین تلف، ساقی عشقم‌ربود
ازنو بازم گزید، سوی نعیمم کشید — حاجت دل‌را شنید، کرد دوصد گونه جود
کرد زنو زنده‌ام ، تازه وفرخنده ام — گفت که‌ای بنده‌ام، نیست چو تو دروجود
کعبهٔ جانها توئی. قبلهٔ دلها توئی — چونکه نهٔ غیرما ، می کن خودرا سجود
آنکه زخاصان‌ماست، ازازل اوآن ماست — هردو یکی بوده‌ایم، بر مثل تار وپود
نیست برمادوئی ، نی منی و نی توئی — باشد یك نور ما، بگذر ازین نارودود
ای**ولد** امروزخوش،زآتش‌اوسوز خوش — زانکه زیان‌هست‌تست، نیستیت جمله سود

۲۷۷

چشم مرابین که‌چه‌سان گشت پرازنور احد — می نشود هیچ تهی، گر بروم زیر لحد
جسمم چون خاك شود، برتر ازافلاك شود — هرنفسی روح مرا، آید صد گونه مدد

(۱) نسخه‌ل : چشم زنی . (۲) بل برد : بلکه ببرد

بی‌دهن‌وکام ودولب،لقمه خورم از کف رب   روح‌شوم باهمگی نور نظر همچو خرد
چونکه‌ازآن لقمه‌خورم همچو فرشته بپرم   بینم حوران عجب، درارمش بی‌قد وخد
باز بدان شهرروم، باز درآن نهر شوم   ریزم دریم زسبو، چونکه سبو آمد سد
جبهٔ تن‌را بکنم، مهر وی ازدل فکنم   پیش احد سربنهم، باز رهم خوش زعدد
گفت ترا حد نبود، آینه نه زیر نمد   وقت سماعست‌خمش، رقص کن‌امروز **ولد**

۲۷۸

مست شودبی‌می و جام آنکه لبانت بمزد   هیچ‌مکن عیب‌ورا، گردو رخت‌را بگزد
برسر چرخ دل‌وجان،عیش عجب دارد آن   کوچومه ازنور خورت، بی‌دهنی شیر مزد
روح منی‌نوح منی، درتن من دم تو زنی   جز دم عیسی نفسی، جان و دلم‌را نسزد
خار جهان گردد گل، جزو جهان گردد کل   گر زبهار کرمت، یك سحری باد وزد
گفت **ولد** دره تو، هرکه‌ورا باشد بو   جان‌وجهان‌را بهلد، دردل یك زنده خزد

۲۷۹

آن‌لب شیرین ترا، گر بمزم من چه‌شود   وان گل رخسار ترا، گر بگزم‌من‌چه‌شود
زیر لحاف کرمت، بهر وصال ارمت   یك شبکی تابسحر، گر بخزم من چه‌شود
گفت **چو**بشنید زمن، آن صنم خوب ذقن   گرت درین نارولا، خوش بپزم‌من چه‌شود
برگ‌تراهجرخزان، گرچه کندبس‌ریزان   باد بهار وصلم، گر بوزم من‌چه شود
گفت **ولد** گرچه، ترا، هیچ نبودم بسزا   لیك زجود چویمت گر بسزم‌من‌چه‌شود

۲۸۰

باده خورم مست شوم، کوری آنکو نخورد   بی‌شش‌و بی‌پنج برم،نرد و کس‌ازمن‌نبرد
مجلس عشقست و صفا، غیر نگنجد بخدا   همدل ماچون نبود، بادهٔ جان‌را نخورد
هرکه بیازد سرخود، سردهٔ این بزم شود   هرکه بلارا سپرست، اوره حق‌را سپرد
باغ دل سوختگان، پرسمنست وگل تر   سوخته دل در دوجهان،جز سمن‌وگل‌نچرد
مرغ مبارك که ازآن، بیضهٔ سیمرغ بود   باز سوی قاف صفا، بال زنان چون نپرد
گوهر جان‌را ندهد، جزدل عشاق بها   غیر دل مشتریی، هیچ کس آنرا نخرد
شیر دلی باید تا، گاو بدن‌را بکشد   همچو علی تیغ کشد، صف عدورا بدرد
هرکه سرافراز بود، زنده ازآن‌راز بود   تیغ اجل دردو جهان، گردن اورا نبرد
هست **ولد**را بدرون ، نکتهٔ بسیار ولی   چونکه شدازیك فزون کس عددش چون‌شمرد

۲۸۱

زنگ گنه‌را بزدا، زودتراز چهرهٔ خود — تا که قضا از سر تو، بگذرد و محنت بد
چرك گنه را می‌شو، از دل وازجان وزرو — جامهٔجان‌پوسدازاو، زانکه وراچرك‌خورد
توبه‌چوجویست‌روان جامه‌برین جوی بشو — ورنه بمانی تو نجس، همچو که‌ابلیس‌آمد
شخص که‌بی‌توبه رود، بعد اجل مسخ شود — دیو زمین‌گردد او، برسر گردون نپرد
جامه گدازد زوسخ،همچو که ازآتش‌یخ — چونکه ببازاربری، هیچ کس‌آنرا نخرد
هرکه دراینجا نشود پاك زاوساخ گنه — صافی اودرد شود گردد مردود احد
ای **ولد** این‌پندترا،هرکه نکردش اصغا — ره‌نبرد سوی خدا، ماند اندر پس سد

۲۸۲

شهدوشکر، شهدوشکر، نور سمائی و قمر
جان علومی و حکم، کان صفائی و نظر
بحر روانی بجهان، چون‌مه‌و خورجلوه کنان
هم ملکی هم ملکی، آمده در نقش بشر
ای مه وخورشید ازل، بخش بجان نور عمل
تا که چوذره همگان، چرخ درآیند بسر
گرد خودت گردی‌وبس،نیست تراجذب‌ز کس
لیك همه عالمیان، سوی تو دارند سفر
بحر(۱) لطیفی بخدا، سخت شریفی بخدا
زاب حیات بچکان برلب این تشنه جگر
هستت اکسیر نهان، بهر دوای دل وجان
کن نظری‌تامس من، گردد از اکسیرتوزر
گرچه که زرو گهرم، پیش تو خاك و حجرم
هرنفسم ازنفست، ساز زنو نوع دگر
برلب دریای غمت، جملهٔ دلها چو صدف
پرودهان بسته خمش، تاکه شوند ازتو گهر
گر قبطی گرسبطی، آن توئند ای معطی
هریك گوید که مرا، یك زغلامان بشمر
کیست که‌او نیست ترا، عاشق اندر دوسرا؟
لیك سوی منزل تو، نیست کسیشان رهبر

(۱) محتمل : [بحث]

دوزخ وهم دوزخیان، حور و قصور ورضوان
جمله ترا حمد کنان، کای زتو داد و داور

عاشق او اهل زمین، مهر و مه‌و چرخ برین
حور و ملك دیو و پری،خاك‌وهواآب وشرر

جملهٔ ذرات جهان، بی‌دهن وکام و زبان
گشته مسبح چو ملك، ازدل‌وجان شام وسحر

هست صلاح حق ودین،دردو جهان شاه گزین
چونکه‌ورا می‌طلبی، ازخود و عالم بگذر

دل زتو چون اوببرد، باتو دوصد جان سپرد
جز بوی‌ای‌پاك درون، هیچ دل‌وجان‌مسپر(۱)

دیدن او بخشد جان، جان ملك نی حیوان
بهر خدا ازدل وجان، جز رخ اورا منگر

خیز سبك کان مه ما، نور فشان شد زسما
تا که شود ذره ازو، به زدو صد اختر وخور

بزم نهاد ازپگه(۲) او، کردروان باده چوجو
از کف آن ساقی هو، بادهٔ جان گیرو بخور

بس کن از این گفت **ولد**، بنگر درصنع احد
تا که رسی درصانع، نیست جز اینت درخور

۲۸۳

امشب من با بت خود ، باده خورم تا بسحر
با صنم آمیزم خوش ، همچو که در شیرشکر

لب بلبانش بنهم ، رخ بر خالش(۳) بنهم
بی حجب پیرهنی ، گیرم عریانش ببر

مست شوم زین وصلت ، غرقه شوم در رؤیت
گردم صاف وروشن ، تابم چون ماه‌وچوخور

هست نگارم سر سر ، برده ازو دل بر بر
آنچه ازو بردم من ، هیچ نیاید بشمر

(۱) خل : هیچ دلت رامسپر (۲) پگه : مخفف‌پگاه (۳) برخانش (ل)

آن رخ زیبای ورا هست غلامش گل تر
رو مکن آن زلف ورا، شبه بمشک وعنبر
تیر زچشمش چو رسد، زان دو کمان ابرو
در دل و در جان بخلد، دفع نگردد بسپر
ساقی حسنش چو دهد، بادهٔ کاری بکسی
مست شود چون مجنون، گردد بی‌عقل وخبر
آن لب و دندان ورا، حالت خنده بنگر
همچو که عقد پر در، تافته زان لعل و گهر
باش ندارد صنمی، در فر و خوبی بجهان
جمله بتان خیره شده، گفته زهی زینت وفر
گو: چه نگاری صنما، که همه شوری وبلا
هیچ خلاصم ندهی، یکدم ازین‌سوزوشرر(۱)
این**ولد**ازعشق‌وجنون،شب‌همه شب گریدخون
ناله کنان جامه دران، گشته زغم زیر وزبر

۲۸۴

چونکه شدی همره ما، از خود و عالم بگذر
غیر خدا را مگزین، غیر خدا را منگر
باش پر از عشق خدا، نام ورا گو تنها
از دل و جان نی ز زبان، جملهٔ شب تا بسحر
نام ورا گر ببری، بی پر بر چرخ پری
مرده شود زنده ازآن، یابد هم کور نظر
نیست بجز نام خدا، در دو جهان دام خدا
گر هوست هست لقا، نامش هر لحظه ببر
هست پر این نام ازو، همچو که ازآب سبو
در هوس جوی بقا، نقد ازین کوزه بخور
چون به ازین‌نیست مجو، ازدگری هیچ مگو
لذت نامش شکند، رونق صد شهد وشکر
نیست دریغ از کرمش، ازتو وصال چویمش
لیك ترا طاقت آن. چون نبود ساز حذر

(۱) نسخه ل: شور وشرر

چشم تو چون درد کند ، مسکن تو خانه شود
حجرهٔ تاریك روی ، تا نشود درد بتر
واسطه ظلمت شودت ، روشنی آنگه رسدت
تیغ خورش‌هست بران ، سازظلمت سپر(۱)
حرف وسخن واسطه شد ، تا که بمعنی برسی
می بر معنی ز سخن ، تا گه بر رستن پر
چونکه شوی مرغ‌پران ، وارهی ازدام جهان
دایم پرواز کنی ، در ارم پر ز شجر
گر تو عزیزی ومهین ، عشق خدارا بگزین
ذکر کن و طاعت کن ، عمر درین هردوسپر
این **ولد** ازپشت زمین ، رفت برآن‌چرخ برین
گرچه بداستاره‌زخور(۲) گشت‌درخشان‌چوقمر

۲۸۵

نورنظر نور نظر ،نغزی وشیرین چوشکر
پیش توصد شمس وقمر، جمله چونی‌بسته کمر
جان وجهان سرو روان ، هر طرفی سیمبران
کرده دورخ بی‌رخ تو،زرد زغم همچو که‌زر
از ترو از خشك مرا ، از زرو سیم ونوا (۳)
هیچ نماندست بجز خشگ لب ودیدهٔ تر
چون تویقین جان‌منی ، زخم بدل ازچه زنی
چونکه توئی‌آب‌جگر،ازچه خوری‌خون جگر
درتن ودل روح توئی، کشتی وهم نوح توئی
زین یم وزین غرقه مرا ، تا نرهانی مگذر
هست جهان چون طوفان،غرقه‌دراو پیروجوان
بندهٔ خود را ز شهی در ارم باقی بر
چونکه‌توئی‌بحرعمان،ساکن ودرخویش‌روان
از تو شود قطرهٔ جان ، در صدف جسم گهر
سنگ دلم‌زان‌خوردین‌چونکه شود لعل گزین
گردم ایمن ز خطر ، هم بسفر هم بحضر

(۱) کذا. سازظلمت ز سپرده ظ، (۲) نسخه‌ل: گرچه بداختر زخورش (۳) کذا. ظاهر: از زرو سیم وزنوا

ای **ولد** امروز برو ، سوی دل‌افروز بدو
از کف ساقی بستان ، بادهٔ جان را وبخور

۲۸۶

جز تو نداریم مها ، از همه انواع هنر — سوخت زعشقت همگی هرچه بد از خشك وز تر
گشته‌ام ازغیرتهی ، از شر و از خیر تهی — پر شده چشم زرخت، همچو قدح تا لب وسر
این تن من چاکر تو(۱)، وین دل وجان داغ تو — گاه پرو گاه تهی ، زان می صاف چو گهر
چونکه شود دل زتو پر، گرددجان پر ازدر — جوشم چون بحروبرم، کشتی جان را بسفر
بی فلك وبی کیوان ، تابم در حورو جنان — گرددچون ذره مهان، پیش خورم شمس وقمر
رفت دلم پیش خدا ، گرچه تنم هست جدا — نیست جدا هم تن من، یك شده رادومشمر
چه تن وجان جمله جهان، مظهرحقند بدان — زنده ز نورش همگان ، لیك ندارند خبر
جلوه حقست یقین، خوبی این چرخ وزمین — چشم بصیرت بگشا دایم در روش نگر
آن منست آن شه من،آن شه بس آگه من — او چو بهار وتن وجان، تازه ازوهمچو شجر
هست نمکلان غم هو، گشته نروماده درو — از بدواز نیك نمك،لحم وپی وخون وجگر
هست چو مس هستی ما،عشق چو اکسیر خدا — عشق کند نفس ترا ،نیکووپاکیزه چوزر
عشق چویارت نشود ، مونس غارت نشود — نبود درطاعتت از ، ذوق وصفا هیچ اثر
رفت **ولد** بی تن وجان، دید لقای یزدان — گشت وی اندردوجهان ، بر که وبر مه سرور

۲۸۷

ای که نداری تو گهر،خیره برویم منگر — دیده بدست آر اول ، و آخر انداز نظر
هست زمانی که زتن، رستم وازحبس زمن — گرچه بصورت بشرم ، توملکم دان نه بشر
بر سر تختم چوشهان ، شسته فراز کیوان — گرچه بظاهر چوگدا، نان طلبم ازهردر
خوار مبینید مرا ، ذره صفت در دو سرا — زانکه زنوردل من ، محوشودصدمه‌وخور
هستم چون معدن زر ، خاك نمایم بنظر — لیك مرا جوهریان ، دیده و بخریده بزر
بحرمحیطم که مرا ، نیست کرانی(۲) پیدا — میوه دهم همچو شجر ، هرنفسی دروگهر
کوه منم کاه منم ، بنده منم شاه منم — خاك منم باد منم ، هستم من آب و شرر
همچوبهارم بچمن ، زانکه زخارو گلشن — روی نمایم بتومن ، فاش زهرنقش وصور
بس کن ازین گفت **ولد**، فاش مکن سراحد — گیر ز ساقی ابد ، بادهٔ باقی و بخور

۲۸۸

ذوق وطربهای تو، کووچه شد ای پسر؟ — باده چورفت ازسرت ، ماند ترادردسر

(۱) نسخه‌ل : هست تنم چاکر تو (۲) کرانه

عشق خدا زندگی ، کار جهان مردگی   لقمهٔ گربه شود ، مرغ بریده دو پر
نفس وهوا گربه دان، عقل‌چومرغ پران   مرغ که بی پر بود ، می نرهد ازخطر
بال وپر عقلها ، عشق بود با خدا   هر که ورا عشق بیش ، باشد او پیشتر
عقل که باشد ورا ، میل بسوی هوا   عقل مخوانش که آن ، قلب بودنی گهر
هرچه درانسان بود ، غالب او آن بود   همچو که اندر درم ، مس ندارد اثر
نقره چو غالب بود ، در درم آن مس بد   نیست زیان در درم ، نقره بود درشمر
گرتو بگیری زحق، هردم درس وسبق   دانکه زپا تا بسر، نور دلی و نظر
همچو که چوب نبات ، برسر میزانهات   جمله برابر کشند ،باشکرای نامور(۱)
چوب نباتی که آن ، غرق شکرشده‌یان   همچو نباتش بمز ، بهر غذای جگر
نفس چو گردد قرین ،باشکروشهددین   زو برود حرص و کین ، نورشودنی شرر
لفظ اناالحق شنو، زان شه وباوی گرو   چونکه شدآن ذات‌او، پاك زوصف بشر
جنت وحوران ببین ، نقد درین بزم دین   شاه ازل اندرین ، هر نفسی جلوه گر
زاغ هوا وهوس دور بود زین نفس   طوطی‌جان‌را خورش، هست‌ازین گلشکر
رستهٔ بازار ما دارد یك مشتری   کوعوض مس دون، می دهدت گنج زر
لابه کنان شاه ما ، گوید این بنده را   قبلهٔ تو چون منم ، قبله مده با دگر
خالق تو نی منم ، عاشق تو نی منم   مهر ز من برده‌اند ، مادروخویش وپدر
ازچه سبب مفلسی؟ گنج ابد آن تست   تخت نشین‌شاه‌وار ،گیرتوتاج و کمر(۲)
ای خر آخر چرا ، گردد قوتت چرا   همچو مسیح وملك ، سوی فلك بر گذر
هستیت از نیستیست ، بیشیت از کم زنی   بی خبر ازخویش شو ، تا شودت زوخبر
ای**ولد**از گفت‌وگو،بگذروازرنگ وبو   مستمعان را زجان ، باز کن امروز در

۲۸۹

ای همه مهر و وفا ، پیشترآ پیشتر   بی تن همچون سحاب ، رخ بنما ای قمر
ما همه یك‌بوده‌ایم ، شیر ازل‌خورده‌ایم   باز همه یك شویم ، عاقبت اندر سفر
دانه انگورها ، گرچه نماید جدا   از نظر عاقبت ، آن همه را یك شمر
چونکه بکوبی بپا ، آن همه انگور را   بی عدد وبی دوئی ، یك شود اندر نظر
نی چو قضا و قدر ، آید بر خیر و شر   محو شود نقشها ، خیر نماند نه شر؟
اول یك بوده‌ایم ، آخر هم یك شویم   گشت حجاب یکی ، درره ما این صور
بین که ز خاکی چها ، زاد زهر گون‌ابا   طعم ابایی ترش ، طعم ابایی‌شکر(۳)

(۱) نسخهٔ ل : جمله چو شکر خرند درسفر ودر حضر   (۲) گیر کلاه وکمر
(۳) ابا : خوردنی ، نان ، آش ، چمچه ، ودر اینجا مقصود معنای نخست است

نیز نه قطن و حریر ، داد لباس منیر — سرخ و سپید وسیه ، بی عددای نامور
این همه تنجامها ، این می واین جامها — خاك بد وخاك دان،سر بسر ازخشك وتر
خاك بصد نقش شد(۱) آمده‌چون‌حور کش — دیده یکی را دوصد ، دیدهٔ هرخیره سر
آن همه یك خاك بد،زان زصور پاك شد — رنگ وطعامش نماند،خاك‌شد‌آن‌سر بسر
گر نه که بدخاك آن،چون‌شدازین پاك آن — ازچه چنان شد که بد، هم شجر وهم ثمر
گرچه که‌زر گر ززر،سازد صد گون‌صور — یك شودآن صدیقین، چونکه گذاردشرر
ورکند آن نخل بند ، نقش گل ومیوها — آن همه را موم دان، گرتوئی بی خبر
هست‌چو نخلی جهان،دروی ازانس‌وجان — گشته منقش زحق ، از گهر وبحر و بر
این همه اجرام کون ، گرچه بودلون‌لون — هست نقوش خدا ، غیر مبین ای پسر
چونکه درآخرخدا ، جلوه کند بی غطا — از فلك و از زمین ، هیچ نماند اثر
نیك نماند نه بد ، غیر خدای احد — ماند دایم خدا ، ریزد این ماه و خور
بگذرازین مای خود ، تا شوداومای تو — منگر در خود دمی ، دایم در وی نگر
عاشق‌او چون شوی، ازتورود این‌دوئی — مست ازآن کیمیا ، گردد در حال زر
نی که منی و خم چونکه شد اندر رحم — از پس نه مه منی ، گشت گزیده بشر
چون‌زمنی‌جان‌شدی، بین که‌زجان‌چی‌شوی — ده بخدا خویش را ، هیچ سوی‌خود مپر
بین ز عروج منی چون شد او آدمی — رفتن معراج را ، فهم کن ای پر هنر
زود شودآدمی ، وقت عروج آن دمی — قطرهٔ او بی صدف ، گردد ازآن‌یم گهر
شام رسید ای ولد ، آینه نه در نمد — زانکه چو ظلمت شود نقش نبینی دگر

۲۹۰

شاه گشاده‌ست رو ، چشم گشا در نگر
در نگری چی(۲) بود، اوست دوچشم ونظر
لیك ترا در درون ، علت صفر است سد
در دهنت تلخ شد ، طعم جلاب و شکر
نیست شکر تلخ و بد ، طعم دهانت بداست
داروی کاری بخور ، تا برهی زین مگر
در نظرت زین سبب هست شد آن پرده‌ها
پردهٔ خود هم توئی ، پردهٔ خود را بدر
تا که ببینی عیان ، نیست حجب در میان
اوست درون و برون ، نیست بجز او دگر

(۱) نسخه‌ل : خاك بصد نقش خرش (۲) نسخه ل : چه

اوست‌دگر نیست کس‌جلوه بخود کرد پس(۱)
گاه شدآب و گهی ، گشت سراسر شرر
گشت گهی او زمین ، گه مه و چرخ برین
گشت گهی‌همچو مس ، گه زر و در و گهر
ناله بر آرد ز خود ، تا که دهد داد خود
طلب شب را چو خور ، بخشد نور سحر
گفت **ولد** نیست این ، گفت حقست ای امین
بیند این را مبین ، آنکه بود دیده ور

۲۹۱

چرخ‌زنان درسماع،رقص کن‌ای‌خوش پسر / از کف من باده را ، گیر بدست و بخور
مجلسیان دست‌دست ، کآمدآن یارمست / با لب‌همچون شکر ، با رخ همچون قمر
سردهٔ ما مست شد ، بیخود وازد ست شد / ساغر هارا شکست ، گشت زخود بی‌خبر
نعرهٔ مستان ببین ، رفته بچرخ برین / گفته‌چه‌فتنه‌ست این ،چیست‌چنین شوروشر
حشر نو آمد یقین ، صد چو قیامت ببین / خانهٔ دل شد خراب ، سقف نماند ونه در
جمله بصحرا شده ، بی دل و شیدا شده / عشق ورا عاشقان ، باز گرفته ز سر
گر نکنی باور این ، چشم گشا و ببین / جامهٔ عشاق را ، گشته بخون غرق وتر(۲)
زنده شدن پیششان ، مرگ بود بی‌گمان / مرده شدن در رهش ، زندگیست ونظر
زنده ز مرگند دان ، هر نفسی عاشقان / هر یك اندر فنا ، دیده بقا و مقر
هرمس از اکسیرشان، زرشود اندرزمان / سنگ دل‌از نورشان‌گرددلعل وگهر(۳)
تلخ بود زهرها ، خسته کند قهر ها / لیك درآن لطفشان ، زهر نماید شکر
بند لبان ای **ولد** ، محو شود اندر احد / وقت سماعست ورقص، زین‌غزل اندرگذر

۲۹۲

چند روی خیره سر ، دررخ وچشمم نگر / تاکه زدستم خوری ، بادهٔ ناب چو زر
مجلس رندان‌گزین ، درصف شیران‌نشین / هرطرف آشوب بین ، غلغله و شور وشر
همچوکه دیو لعین ، پست ممان در زمین / برسر چرخ برین ، می پر بی بال وپر
این سر تن را ببر ، تا سرجانها شوی / وصل خدا بایدت ، از خودی خود گذر
نفس حجاب بدست ، پیش ره حق سدست / تا نبری گردنش ، کی ببری زو تو سر

نسخه‌ل : (۱) بس (۲) بجای‌بیت : هردم دربحراو ماهمه از بهراو درکف این‌مرجها ،حوتروغرق‌تر
(۳) گردد دردم گهر

تیغ نبرد ورا ، عشق کشد نفس را ‌‌ عشق چو افزون شود ، زونهلد هیچ اثر
هست چویخ نفس تو، عشق بود مهرهو(۱) ‌‌ آب شود چون زند ، بروی گرمی خور
جهد وریاضت ورا ، گرچه ببخشد صفا ‌‌ چون نشد ازعشق نیست،هست تورازوخطر
آنکه ورا کشت رست،همچو که ماهی زشست ‌‌ رفت نه بالا نه پست ،سوی جهانی دگر
زندگیش بی فناست،چون سفرش در بقاست ‌‌ هست چوجان بی نشان، پاك زنقش وصور
خامش باش ای **ولد** ، دریم عشق احد ‌‌ زانکه چوسیمیست گفت،وین خمشی همچوزر

۲۹۳

دردل ودرجان تو ئی،همچو که درچشم نور ‌‌ من چوتنم توچو جان ،ازتونیم هیچ دور
نیستی ازمن جدا، همچو که ازجسم روح ‌‌ روشنی ظلمتم ، از تو مثال سحور
آگهم از کار حق ، پرم از اسرار حق ‌‌ مرده نیم بی خبر ، همچو که اهل قبور
گرمم وروشن چوخور،تازه زمن هرشجر ‌‌ گرمی من عاریه ، نیست مثال تنور
عالم قدسی ما ، سور و عروسی ما ‌‌ نیست قرین عزا ، همچو که دارالغرور
گرتو مرید منی ، بگذر کل ازمنی ‌‌ درهوس این خوشی ، هرنفس افزاسرور
در تن عالم نهان ، عقلم وجان بین عیان ‌‌ خلعت دل را بپوش ، تا که نمانی توعور
غفلت رنجیست بد(۲)، باشد برگنج سد ‌‌ تا نرود ازتو این، کی کنی آن سو عبور
کید نفسهای تن ، هست ازین ما و من ‌‌ گفت چو عود و شکر ، آمد بهر بخور
رو بطلب اصل را ، تا ببری وصل را ‌‌ بشنو لب سخن ، عمر مبر در قشور
گفت **ولد** بی ریا ، هر که نبردآن عطا ‌‌ دیوو پری دان ورا، گرچه بودرشگ حور

۲۹۴

مظهر حق شد بشر ، همچو نی آن شکر ‌‌ رو بچنین مظهر آر ، تا دهدت او نظر
زندگی جان وی است ، جانش نورحی است ‌‌ شمع توچون مرده است ،نوراز آن زنده بر
در گذر از کبر و کین ،پیش چنین راه بین ‌‌ سرنه وپایش ببوس ، تاکه شوی زنده سر
قالب او مرکب است ، جانش سر ربست ‌‌ عیسی جان را نگر ، منگر در جسم خر
هم تن او نیست طین ، لیك نماید چنین ‌‌ زانکه بدریای دین ، بی صدفی شد گهر
جسم چو گردد چنین،چون بود آن جان ببین ‌‌ چشم بدی دیدنی ، کوچه مهست وچه خور
خامش وبس کن **ولد**، پیش چنین قوم رد ‌‌ که همگان از حسد، منکرو کورند و کر

۲۹۵

یك نظری بیش نیست ، آن فقیرای پسر ‌‌ بر بردت آن نظر ؛ تا باثیر ای پسر

نسخه‌بدل : (۱) مهرتو (۲) بخات رنجیست بد

پیش رخ آفتاب، چرخ در آ ذره وار / تا که چو بدری شوی، صاف ومنیرای پسر
گرچه نداری نظر، او کندت دیده ور / زانکه ازو بی بصر، گشت بصیر ای پسر
زهر شود زونبات، مرگ پذیرد حیات / نیست عطایش قلیل، هست کثیرای پسر
اوست سما و قمر، یوسف ومصرو شکر / یك شو با شهد او، همچو که شیرای پسر
خلق جهان پوستند، اوهمه مغزست وجان / خوبی لطف ورا، نیست نظیرای پسر
چونکه درین بزم جان، پای نهادی روان / از کف دل خمرجان، زود بگیر ای پسر
نوش ز شیر خدا، بادهٔ جام صفا / چندخوری همچویوز، خشك پنیر ای پسر
خیز که ملك جهان، پیش چنین بندگان / همچو که برگ کهیست، خردوحقیرای پسر
مفلس بی‌خان ومان، کش نبود قوت ونان / خواجهٔ عشقست او، هم شه و میرای پسر
کرد رسول مشار، فخر ز فقر آشکار / پند چنان نامدار، خوش بپذیر ای پسر
آن گهر بحر دید، فخر ز فقر آورید / بهر زر و خواجگی، بیش ممیر ای پسر
پاك شواز بوو رنگ، زآینه بزدای زنگ / تا که شوی بر سرر جمله خبیر ای پسر
گر تو ازین آگهی، پیش تنور شهی / پخته شو از خامیت، همچو خمیر ای پسر
پس مرو وپیش آ، سر مکش از راه ما / زانکه ترا از خدا، نیست گزیر ای پسر
یاوه مکن عمرو دین، هر طرفی درزمین / تا شودت حق یقین، یار و مجیرای پسر
عمر بباید دراز، کان گذرد در نیاز / تا که شوی چون**ولد**، شیخ کبیرای پسر

۲۹۶

عاشق خود گشته‌ئی، زان زخدایی‌تودور / وصل خدا بایدت، کل ز خودی کن عبور
بادهٔ ما بی قدح، نوش که یابی فرح / مجلس غم نیست این، پرطربست و سرور
ما ز ازل عرشی‌ایم پیش توگر فرشی‌ایم / غره آن غره‌ایم، کن ز سر خود غرور
چونکه نداری نظر، سرمکش از راهبر / کوت ببخشد مشام، بوی بری زین بخور
واله جانان شدیم، زان همگی‌جان شدیم / چونکه همه ظلمتی، باشد مرگت ز نور
عشق تو با لعبتان، باشد چون طفلکان / زان سبب از عاقلان، دایم هستی نفور
ایکه‌چوچغدی‌ضعیف(۱) باش بچغدان‌الیف / چونکه نگشتی هما، جمع هما را مجور
شیر بود جفت شیر، یار دلیران دلیر / هر که‌نخوردآن‌شکر، کی بودازحق شکور
خانهٔ بی روزنی، کی بودت روشنی / چون رسدت بی دری، باد شمال و دبور
همچو من‌ازهرخطر، چست‌وسبك در گذر / بر سر تازی نر، تیز بران بی فتور
درتن همچون که گورجان‌تو گر نیست کور / حشر وقیامت ببین، هردم ازین نفخ صور
دست بمن زن قوی، هرنفسی از نوی / زانکه چو من عاشقی، نامد اندر دهور

نسخه‌ل : (۱) چوچغد ضعیف

ای **ولد** ازما مگرد ، تا نشود گرم سرد   سردی غیرت کشد ، دور مشو زین تنور

۲۹۷

چشم گشا ای پسر بنگر هرسوی حور   هریك‌چون‌ماه‌وخور،داده دوصدتاب و نور
هریك جلوه کنان ، زابرو وچشم ورخان   خویش بیاراسته ، بهر چنین ختنه سور
خانه چو جنت شده ، معدن رحمت شده   ازمی جان بخش حق ، هردل اندر سرور
بنگر درآن واین ، جلوهٔ حق را ببین   در صور شاهدان ، هم زاناث و ذکور
عشق‌تنوریست‌ژرف،آتش‌وتابش‌شگرف   چون نشود پخته خام ، از لهب این تنور
سنت حجام را ، طاعت دان ای فتی   باش درین دردوغم ، بهرخداتوصبور(١)
خواند **ولد** این‌فسون ،با تو زعلم درون   تا که رسد زین فسون ، راحتها درصدور

۲۹۸

من دوش بدم بیخود ، امروز ازآن اوفر   تا باد چنین بادا ، والله که چنین خوشتر
غمگینم و دلشادم ، ویرانم و آبادم   ناگاه درافتادم ، در گنج پراز گوهر
چون چرخ‌تنم گردان،چون ماه دلم تابان   جان خیره ومن حیران،غایب‌شده‌عقل‌ازسر
ناگاه جمال او ، وان نقش و خیال او   در حالت بیخویشی ، آمد که بمن بنگر
تاچشم کنی روشن ، زین‌روی‌چوصد گلشن   خوش از لب لعل من،نوشی‌می بی ساغر
دیوانه شدم آن دم ،کو داد بمن این دم   سودا بسرم برشد(٢) خندید چو گل دلبر
گفتا که زهی سودا ، کافتاد ترا باما   رحمت زدلش جوشید ،افتادنوازش در(٣)
بر روی وسرم بنهاد ،اودست زلطف‌خود   می گفت مرایی تو، زین‌پس‌غم‌من کم‌خور
ازلطف(٤) کنم‌شادت،وزلطف دهم‌دادت   وزغم کنم آزادت ، جورت نکنم دیگر
پیوسته ترا باشم ، ای یارك‌خوش باشم   بر تو ز دولب پاشم ، صدبوسهٔ‌چون شکر
این سیم‌بر خودرا ، بنهم ببرت جانا (٥)   تا همچو که تن‌جان را،گیری‌خوشم‌اندر بر
زرداست رخم‌چون‌زر،چون سیم‌سپیدآن‌بر   زیبدا گر آمیزی ، آن سیم توبا این زر
مانده است **ولد** زنده ، در دولت پاینده   خویش‌ازوسخ‌دوزخ، چون‌شست‌درین کوثر

۲۹۹

فریاد ازآن دلبر کاین را نکند باور   کزجمله بتان دل‌را،او گشت‌چوجان‌درخور
ازچشم سیاه او ، روزم شده همچون شب   وزشوق برسیمش ، گشتست رخم چون زر
ای روی چوماهت را ، خورشید شده بنده   وی زلف چومشگت را ،خادم‌شده صدعنبر

نسخه ل : (١) بهرخداخوش صبور (٢) بسرم برزد (٣) آمد بنوازش در (٤) ازوصل
(٥) ببرت یارا

خورشید مه ما را ، چون دیدبدان خوبی　سوزید وبزد چرخی، شد ریخته‌چون اختر
این عالم اگر بودی ، قابل که ترا دیدی　گشتی‌همگی ویران ، هرسوی شدی‌محشر
زان لعل لب میگون،سرمست شدم‌اکنون　بگشاده دهان ماندم ، سوی لب چون‌ساغر
آخرچه کنم ؟ جانا،کان محنت وآن سودا　پیچید قوی درپا ، افکند مرا درسر (۱)
من بی‌سروبی‌سامان،در کوی توسر گردان　تا چند شوی پنهان ، درخانه و بندی در
زین درگذر ای دلبر ، درروی **ولد**بنگر　چون گشت‌زتومجنون، ای لیلی‌خوش‌منظر

۳۰۰

بیا زهجرمرا پرس وگیر خوش بکنار　که تازشرب وصالت برد زبند(۲) خمار
چو زبر بار توام دایما چو اشترمست　بوم همیشه درین ره بزرگ و میرقطار
چو اززمین بگذشتم ملك شدم بفلك　مرا ازین سپس از زمرهٔ بشر مشمار
برین مسی که نهادست عیسیم اکسیر　ندید هیچ کسی اینچنین زر و دینار
جهانیان ز زن و مرد از هنر لافند　مراست لاف همیشه ز دیده و دیدار
چو رند حقم و سرده درون میخانه　همیشه جوی مرا تو بپهلوی خمار
ولد برون زجهانست ومست می‌گوید　که فرق نیست بپیشم زمسجد و زنار

۳۰۱

شها گذر ز جفا بنده را مکش دیگر
چو خاك پای تو گشتم ز قصد سر بگذر
بیا مرا توببین (۳) غرقه اندرین سودا
که چون شدست ز چشمم روانه خون جگر
ز خشگ و تر که مرا بود رفت هیچ نماند
ز جمله جز که لب خشگ وهردو دیدهٔ تر
ز تیر غمزهٔ چشمان و ز ابروان کمان
شدم هلاك و فکندم ز دست تیغ و سپر
مرا هر آنکه بدیدست پار زار و نزار
کجاست تا که در امسال بیندم بدتر
ز جور یار چها رفت بر من مسکین
شدست طالع نیکم .ز بخت بد اختر

نسخهل: (۱) برسر (۲) پردزبنده‌وظ، (۳) نسخهل: بیابیین تومرا

ولد بگشت خراب وشدش جگرچو کباب(۱)
چنانکه بی پدری طفل و شهر بی‌سرور

۳۰۲

مها بگو تو چرایی بلب چوتنگ شکر — بلطف وخوبی‌رخسار رشگ شمس‌وقمر
چرا چرا ببری دل ز من بعیاری ؟ — چراچرا روم ازدست ؟ چون کنی‌تو نظر
بحق آنکه نداری بحسن هیچ نظیر — بحق‌آنکه جهان چون توئی نزاد پسر
بحق آنکه مرا ای پسر دوصد جانی — مده ز دست مها وگزین مکن دیگر
بحق آنکه ز حسنت پرم جوجام از می — همیشه باش چوجان پردرین تن ساغر
مرو بسوی جفا و بیا بسوی وفا — چو زار عشق تو گشتم زمن‌بتا مگذر
بحق آنکه چو من‌عاشقی نیامده است — بحق آنکه شدم کل تهی زخیر وز شر
بحق آنکه درین صبح بر رخ خوبت — همی خورم زکف سیم تومی چون زر
بیا بیا و مرا بوس بگذر از ناموس — بیا بیا وز لطفم بگیر اندر بر
بنه تو سینهٔ خود را بسینهٔ سینا — بیا که موسی وقتی بحق پیغامبر
بیا بیا که توئی آسمان ومن چو زمین — بیا بیا که توئی پادشاه ومن چاکر
بیا بیا که توئی بدر و من مثال سها — بیا بیا که توئی آفتاب و من اختر
ولد ز نور خورت گرچه گشت استاره — ولی ز چرخ چو تابی ازو مجوی اثر

۳۰۳

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
هزیمتان ره عشق را قطار قطار
بنه تو ساقی مه روی بر کفم (۲) باده
که مست گردم و ازسر رود خمار خمار
وصال یار شرابست و هجر او چو خمار
خمار ومستی ما را چنین شمار شمار
منم زجور و جفاهاش سخت رفته ز دست
ز تیره غمزهٔ مستش دلم فکار فکار
ازآن کمان دو ابروی و کیش نرگس چشم
ببین مرا که چسان میکند شکار شکار

نسخه‌ل: (۱) راد شدست خراب ازغم حسام‌الدین (۲) درکفم

ز موج عشق چو بیند خراب و غرقه مرا
بگویدم که ز دریا سری بر آر بر آر
بگویم این بجوابش چو غرق بحر توام
مرا ز بحر برآر و بده (۱) قرار قرار
ز تست جنبش ما و جهاد و کوشش ما
توئی توئی که سراری و هم جهار جهار
تو صانع فلکی پروردهٔ ملکی
نهاده فرش زمین بر سر بحار بحار
ز صنع خویش دری ساختی و آنگاهان
یکی نظر بفکندی براو سرار سرار
گداخت گوهر وشد آب و جوش کرد ز عشق
کفش زمین شد و گردون شد از بخار بخار
از آن بخار بزایید شمس و بدر و نجوم
پدید گشت ازین کف بسی نگار نگار
درین جهان که چو باغست سبز وتازه وخوش
ازوست شاخ و درخت و ازو ثمار ثمار
جهان روح ازو دارد این همه انوار
چنانکه روی زمین زینت از بهار بهار
زباد باشد پیچان غبار در صحرا
نگر بباد و گذر کن ازین غبار غبار
زلطف عام چوخواند او مرا و خاصم کرد
بقهر باز براند طمع مدار مدار
بدم چو شیره و در خم عشق باده شدم
که باده شیره نگردد مرا گذار گذار
هر آن مسی که شد او زر ز کیمیای کرم
یقین بدان نشود مس درین شرار شرار
بدانکه قلب ز سوز شرار تیره شود
ازآنکه نیست ورا همچو زر عیار عیار

(۱) مرا زبحر برآور بده

بترس ای پسر از نار چونکه زر نشدی
بیا بخدمت اکسیرما بزار بزار
بیا بیا که بود چونکه زاریت شنود
کند به حال بدت رحم آن نگار نگار
ز نار عشق چو بیند ترا گداخته او
چو آفتاب شبت را کند نهار نهار
ز بعد آنکه مزور بدی چو دیر و کنشت
شوی چو یثرب و چون کعبه تو مزار مزار
بیا بکوی خرابات و جمع رندان بین
عقار را بفروش و بخر عقار عقار
قمار و رندی و مستیست اندرین مجلس
بباز تاج و کمر را درین قمار قمار
بگوی ترک جهان و پیاده شو از تن
بر اسب عشق بنه زین و شو سوار سوار
ولد چو بوسه طلب کرد از لب لعلش
بداد بوسهٔ بی حد و بی کنار کنار

۳۰۴

زهی دلی که نگردد زجان سپاری سیر — اسیرعشق کجاشد ز رنج وخواری سیر؟
ز بامداد بخوردم شراب تا گه شام — نگشت جان ودلم از شراب کاری سیر
ز شوق روز وصالت دل من مسکین — نمی‌شود همه شب ازفغان وزاری سیر
وصال توهمه نقدست ونیست نسیه بدان — نمی‌شود دلم از وعده‌ئی که آری سیر
چو زندگیست دلم راسپردن ازتن جان — چگونه گردد آخر ز جانسپاری سیر
چو شادی ابدی از غم تو می زاید — چرا شوم نفسی من ز غمگساری سیر؟
ولد بگوچوتواوئی دگرچه می‌جوئی — چرا چرا نشوی یکدم از عیاری سیر؟

۳۰۵

بیا بیا که نداری بحسن هیچ نظیر — منیر تر ز مهی و رفیع تر زاثیر
بحق‌آن قد وقامت که سرو بندهٔ اوست — بحق‌چشم سیاهت که می کشد بی‌تیر
بحق آن برسیمت که چهره‌ام زر اوست — بحق‌زلف چومشگت که‌هست رشگ‌عبیر
نبود و هیچ نباشد کسی بحسن چو تو — نخورد هیچ دهانی چنین نبات چو شیر
کسی که عاشق رویت شود بگوچه کند ؟ — چه چاره سازد خودراچه باشدش تدبیر؟

غلام روی تواند ای پسروضیع وشریف ‌ ‌ ‌ بدام عشق تودرمانده هم صغیر و کبیر
بمن نمای سری کز خیال تو پر نیست ‌ ‌ ‌ بمن نمای دلی کـو زعشق نیست اسیر
بخواب دیده بدم دوش روی یوسف را ‌ ‌ ‌ رخت چودیدم امـروز راست شد تعبیر
بخـوبی و بکشی آیتی درین عالم ‌ ‌ ‌ بچه زبان کنم آن حسن ولطف راتفسیر؟
چه حاجتست بتقریر وشرح کان قد و خد ‌ ‌ ‌ ز نور فرخ خود می کند ترا تقریر
عجب چه سنگ بود یاچه آهن آن دل سخت ‌ ‌ ‌ که اندرو نکند مهر حسن تو تاثیر
در آن زمان که بقصد شکار بخرامی ‌ ‌ ‌ هزار شیر چو خرگوش گرددت نخچیر
چنان فروشده عشقت دراستخوان ورگم ‌ ‌ ‌ که جـان ازین نپذیرد بقرنها تغییر
چه رنگ دادت ایزد چه فر وزیب ونمك ‌ ‌ ‌ که نورسرخ و سپیدی وجان هر کشمیر
بسردرآمدم از عشق وپای من بشکست ‌ ‌ ‌ نه دستگیر جهـانی بیا و دستم گیر
بخلق وخلق غنیی، زکات هر دو بده ‌ ‌ ‌ که همچو من تونیابی درین زمانه فقیر
ولد ثنای ترا ورد کرد روز و شبان ‌ ‌ ‌ ازآنکه نیست ورا زین ثنا و ورد گزیر

۳۰۶

توئی توئی که نداری بحسن هیچ نظیر ‌ ‌ ‌ کمینه چاکرتست آفتاب و ماه واثیر
توآن مهی که تراگشت آسمان چوزمین ‌ ‌ ‌ بپیش نور مه تست ذره شمس منیر
نما جمال چوروز از میان زلف چو شب ‌ ‌ ‌ که گردداهل خبر زان جمال ولطف خبیر
بحق بنـد دلاویز زلف پر شکنت ‌ ‌ ‌ که بنده گشت مراوراهزارمشگ وعبیر
چه بند بستهٔ بر جان این دل مسکین ‌ ‌ ‌ درآن دمی که بدان شست کردیش نخچیر
درآن زمان که کشیدی کمان ابرو را ‌ ‌ ‌ زکیش نرگس غمزه ، چه تیر بود آن تیر؟
کشی بشست دوزلف و کشی بتیر دوچشم ‌ ‌ ‌ کجا روم بکه گویم چه باشدم تدبیر؟
براستی قد سرو و ابـروان کژت ‌ ‌ ‌ میان لشگر حسنت منم بمانده اسیر
چونام تست جوانمرد (۱) بخل رامپسند ‌ ‌ ‌ مگو بجسم صغیرم چو روح تست کبیر
بتشنگان جمالت چوجوی وچشمه آب بده ۲ ‌ ‌ ‌ چوهست پیش کرمهات بحرهـا چوغدیر
غلام روی تو گشتست هر بتی که بحسن ‌ ‌ ‌ بدست بر سرخوبان شهرخویش امیر
هرآن سری که شود پرزعشقت ای مه رو ‌ ‌ ‌ کسی ندارد پایش ورا تو دست بگیر
درون خرگه جسم خیال تست چو شاه ‌ ‌ ‌ نشسته است همیشه برین دل چو سریر
مسیح وار کنی مرده را بدم زنده ‌ ‌ ‌ بصردهی چو کنی یك نظر بروی ضریر
هرآنکسیکه ازآن حسن ولطف زنده شرد ‌ ‌ ‌ بود چوخضرو نگوید ورا اجل که بمیر

نسخه‌ل : (۱) جوانمرد (۲) چوجوی وچشمه ده‌آب

زحسن توچوشدم پـر، بیا زمن مگریز — که طفل‌جانم رستست ازازل زان‌شیر
زغیر عشق تو بیزارم ار بهشت بود — که هست بی‌رخ تو پیش من نعیم سعیر
غنی ز کون و مکانم کنوزعشق مراست — ولیك بـردر و کویت منم کمینه فقیر
زنور روی خور تو عیان شود برتو — که‌چیست‌دردل‌عاشق چه داردداو بضمیر
ولی زناز کنی خویش را زنادانان — که‌نیست‌هیچ‌وقوفم(۱)زبانك‌وناله‌ٔ زیر
مکن‌تو دورو**ولد** را که او همی گوید — چومن‌شکارتو گشتم زتو کجاست گزیر

۳۰۷

ای مهر وماه و اختر ، او را غلام وچاکر
در عشق او بگیرم ، بر کف شراب احمر
گلزار غرقه درخون ، هم باغ گشته مفتون
سرو و چنار مجنون ، زان قامت صنوبر
بت چست‌وشوخ وشنگست‌زلفش بنفشه‌رنگست
بادا فدای زلفش ، صدعود ومشگ و عنبر
زنجیر زلف دلبر ، برمن بنه تو زو تر
مجنون عشق بت را ، زنجیر گشت در خور
ای شاه جمله خوبان ، اززلف همچو چوگان
دل را دوان و غلطان ، مانند گوی می‌بر
دل را چو از بلندی ، در دام خود فکندی
گشت از بر چوسیمت،رخ زرد وچهره‌چون‌زر
گفتم ببت که چونی ، هر روز در فزونی
خونم خوری و گوئی : از چیستی تو لاغر؟
ای درد را تو درمان ، تن رازتست صد جان
وز بهر زنده کردن ، آن بر بنه برین بر
جان **ولد** معلق ، ز آب حیات مطلق
بی خاك و باد رفته ، در عشق همچو آذر

۳۰۸

درچنگ ماچوچنگی، ازجنگ‌وخشم‌بگذر — دربزم پر زحوران ، بی‌جام بـاده می‌خور
در خانهٔ خدایی ، مندیش از جدائی — هرسووصال می بین ،بگشا دوچشم وبنگر

نسخهٔ ل : (۱) که‌هیچ نیست وقوفم

رندان عشق ماییم ، خوبیم و دلرباییم
با ما ترش چرائی ؟ شیرین نشین چوشکر

آن‌تخت حسام دین‌را ، (۱) شاهنشه‌گزین را
در سینه بین نهاده ، هم او نشسته برسر

در من بجوی او را ، آن سرو ماه رورا
گرتو خورای اوئی ، پیش آ ازو وبر بر

چون آینه‌ست عاشق ، دایم بدست‌معشوق
در آینه ورا بین ، یك ماه را دو مشمر

مانور یك خداییم ، ز اعداد تن‌جداییم
آنجا رویم آخر ، چون روشنی پی خور

همچون صدف ز بحرش ، برآمده‌ازین‌سو
تا درصدف شود جان،پرورده‌همچوگوهر

در خویش جو گهر را ،آموز این‌سفررا
در خم تن چو باده ، می جوش نی زآذر

اندر صدف چوگشتی ، ای قطره درمعنی
بشکن سبوی تن‌را ، روسوی حوض کوثر

بودی غلام رویش،وا کنون **ولد** زعشقش
گشتی‌دراین‌جهان‌تو(۲)،برجمله خلق‌سرور

۳۰۹

هر کور کژنظررا، چون ما مبین برادر
تا سوخته نگردی ، اندر سقر برآذر

خواهی که یارگردی ، باشهریار گردی
هر شحنهٔ دهی را ، باشه منه برابر

ای بوده کور و احول ، صراف گرد اول
وانگاه‌فرق می کن، قلب ازسره مس‌اززر

بی‌آنکه روح یابی ، ازریح می چه جنبی
چون‌مرغ‌جان نگشتی، سودت ندارد آن پر

ازخاك‌چونکه نشفی(۳)،رو که نه‌مرد کشفی
چون تنگ‌پاو کفشی،تاجی‌مجوی‌برسر(٤)

عشق خدا سرایی ؛ پرگشته از ضیایی
شد جسم من دراو ، دروی در آ ازین در

پند **ولد** شنوخوش،بی کام ولب میش کش
تا درتن صدف وش ، دریا شوی و گوهر

۳۱۰

درنشان‌چون بی نشانی بی‌نشان را دوست دار
دردرون‌تن‌چوجانی، عین‌جان(۵)را دوست‌دار

چونکه نقدکان جانی سوی هرقلبی مرو
مس تن را ترك‌گوی و زرکان را دوست‌دار

زاد جانت ز آسمان و زاد جسمت از زمین
این‌زمین‌چون‌جای‌دیوست‌آسمان را دوست‌دار

نقش و صورتها ز جانست و مکان از لامکان
بگذر ازنقش ومکان،رولامکان را دوست‌دار

نسخه‌بدل (۱) آن تخت شمس دین را (۲) گشتی دراین زمانه (۳) ازخاك چونز نشفی
(٤) تاجی‌منه توبرسر (۵) جان‌جان

از عدم جوئی مدد هر لحظه ئی ای با خرد
چون زغیب آمد عطاها غیب‌دان را دوست‌دار
چونکه از راه نهان آید عطا هردم ترا
از میان جان ودل دایم نهان را دوست‌دار
هست در تن‌جان نهان‌همچون جنان اندرجنان
گرجنان را طالبی‌از جان، جنان را دوست‌دار
ترك عالم را بگوی و نور آدم را بجوی
این‌جهان را گیردشمن، آن جهان رادوست‌دار
تن کجا باشد چو جان کوآسمان کوریسمان؟
چون نئی ازآسمان، روریسمان را دوست‌دار
خوف جان آمد فراق و امن جان آمد تلاق
گرخلاص ازهجرخواهی‌واصلان را دوست‌دار
ای **ولد** زین جسم ساحل دریم جان اندرآ
گرزسلك ماهیانی روعمان را (۱) دوست‌دار

۳۱۱

از کنار خویش یابم هردمی من بوی یار — چون نگیرم خویشتن را دایما اندر کنار
چونکه پرگشتم ازومانند مشگ‌ازآب جو — خواه‌خورازمشگ آب‌وخواه‌خورازجویبار
هیزم ار بودم زاول بین در آخراین عمل — نار هیزم را بخورد وشدتمامت‌هیمه‌نار(۲)
هیمه بودم نار گشتم بنده بودم شه شدم — شیرهٔ خونم درون این خم تن شد عقار
گرچه اول شیره غیرباده بود اندر صفت — رفت‌ازوی شیره گی وشدشراب‌خوش‌گوار
جان حیوانی اگر اغیار بود ازسردل — هین ببین این‌غیررا چون‌شددرآخرعین‌یار
نفس‌اگرچه‌خارپرنیش‌است‌بس‌نوش‌اندروست — در بهاران بین دمیده صدگل تازه ز خار
این بود سر فنا وشرح وحدت ای پسر — گر تو حق را طالبی گفتارمارا گوش دار
ای **ولد** هرلحظه بنما باخلایق راه را — زانکه رهرورانباشد جزدرآن‌منزل قرار

۳۱۲

اینچنین عیشی که دیداندرجهان‌ای خوش پسر
کز جمال ولطف تو پرشد دو عالم سربسر

نسخهٔ‌ل : (۱) پس‌عمان را (۲) وگشت هیزم‌جمله نار . نسخهٔ دیگر : وشد تمامت جمله نار

دل ز تن بردی بکلی جان نشسته در کمین
بر امید آنکه گردد هم غلامت ای قمر
تلخیی درما نماند بعد ازین ای لطف حق
چونکه دیدم اینچنین دریای پرشهد و شکر
کشت جانها تازه گردد بر دهد برهای دل
چونکه ابر رحمت او زآسمان بارد مطر
آفتابش چون بتابد در جهان از لامکان
ذره‌های آب و گل‌را هر یکی بینی چو خور
ز آسمان حبل‌المتین آمد زیزدان برزمین
کای خلایق هان وهین اینست جانهارامقر(۱)
هر که باشد همچو عیسی بر پرد بر آسمان
وانکه بگزید اوزمین را ماند درپستی چوخر
پیش کوران چون نمایم آن نکو رخسار را
گرچه‌حکمت‌چشم بخشد(۲) کی‌پذیرد گوش کر
فاش خواهم کرد ای جان بعدازین اسراررا
تا که گرد من نگردد هیچ جز صاحب نظر
هر که شاخ خشك باشد ترك باغ ما کند
در بهار ما نرقصد جز گل و اغصان تر
ماه رویا چند گویم ؟ حالتم ده به ز گفت
گرچه آنرا من نیرزم ، بربرم نه زود بر
هر که در بر گیرد آن مه روی سیم اندام را
مس او اکسیر یابد کار او گردد چو زر
وآن‌درخت خشک بی‌بر، کش‌نباشد برگکی
چون بهار او بتابد بر دهد صدگون ثمر
زان ثمرهایی کزآن در کام مرده گر رسد
زندهٔ جاوید گردد امن یابد ازخطر (۳)
اینچنین دولت بجهد و کسب کی حاصل شود
این عطای محض باشد ، کی رسد باهر بشر؟

نسخه‌ل: (۱) مقر (۲) گرچه حکمت جان ببخشد (۳) امن‌یابد بی‌خطر

وانکه او را این عطا از بخشش یزدان نشد
بایدش بس جهد کردن خوردنش خون جگر
در صلات وصوم بودن پیشه کردن خیر را
بر سرآتش چو ماهی سوختن برتا به بر
تن چو خاك معدن آمد نقد زر دروی نهان
کورهٔ آتش بباید تا نماید او هنر
در جهان بی رنج کس را پای در گنجی نشد
گر بنادر شد کسی را آن میار اندر شمر
کار می کن راه می روجان همی افشان ز دل
بر امید کاهلانه روزگار خود مبر
ای **ولد** در بحر معنی روچو غواصان فرود
گر ترا باید که آری در کف آن نادر گهر

۳۱۳

گنج علمی کان عشقی نور فقری ای پسر ... در تن همچون صدف دریای لطفی پر گهر
گردوصد کشتی رود دربحر آن نبودعجب ... دریکی کشتی هزاران بحر بیشی الحذر
گرچه بودی پارسا ومرد زاهد پیش‌ازین ... زهد رابگذارازین پس باحریفان باده‌خور
بادهٔ جانی که آن را حق طهورش‌نام کرد ... چون‌خوری‌زان‌خمرمعنی بگذری‌ازخیروشر
خیر وشر آنجا نباشد نی بهاران‌نی‌خزان ... نور وحدت رونماید بی نقوش وبی صور
جمع رندانیم ما و نیست اندر ما تقی ... مست شو ازجام ما وز کفرودین اندرگذر
عاشق حقیم ما و فارغیم از کفر و دین ... پیش ما جنت چه باشد یا که برزخ یاسقر؟
راه ما برترزعقل وفهم ووهمست ای‌رفیق ... گرزمایی زین سه‌حالت بگذر و درمانگر
صد هزار ابدال رفتند ازجهان اندرجنان ... یك ازیشان را نشد ز اسرارعشق ما خبر
آخرون‌السابقون اندر نبی بنگر بخوان ... گر شجر در اول آمد دانکه‌سابق بدثمر
گر بصورت میوه فرزند درخت‌آمد بدان ... هست در معنی چوجویی، میوه‌ئی زاده پدر
همچنانکه زاد میوه از درخت میوه دار ... هم درخت ازمیوه زاد این‌رابدان‌ای‌نامور
باغبان را گرنبودی قصد میوه در درون ... کی بباغ اندر نشاندی او نهال سبز وتر
هست عالم بهر مردم ، مردم از بهر ولا ... مغز عالم مردمند و مغز مردم آن نظر
هر که جویدپوست رااو کی بیابددوست‌را ... هر که درخشگی رود او کی‌زند ازبحرسر
هر که چون عیسی نرفت اوبرفرازآسمان ... در هنر گرشدفلاطون برزمین ماند چوخر
هر که اورانیست ازحق دم‌بدم‌مستی‌وشوق ... گرچه‌خود رستم بوداوراتوماده‌خوان نه‌نر

چونکه ما رااندرین‌ره پای ره‌رفتن نماند داد یزدان درعوض برجای پا صد بال و پر
مغز مغزی ای **ولد** هم جان‌جانی و خرد علمها و عقلها درپیش حسنت چون سیر

۳۱۴

ای پسر نکو درون ازسرجنگ در گذر
صلح ز جنگ به بود جنگ مکن بکس دگر
گفت خدا که صلح به ، در صحف محمدی
پند خدا شنو زجان گوش کن ازمن این خبر
درگه صلح جنتی در شرو شور دوزخی
زانکه خوشیست ازجنان، کینه وخشم از سقر
جنگ مکن که قدر تو هست ورای صلحها
صلح چو شد غلام تو ازچه شوی اسیر شر
زادهٔ نور آن مهی ، آمده از بر شهی
هین بشناس خویش راکه چه یمی و چه گهر
تیغ ترا کجا برد ، هم بتو تیرکی خلد؟
از چه سلاح بسته‌ئی وزچه گرفته‌ئی سپر ؟
سنگ بخنب(۱) می‌رسدآب‌چه غم خورداز آن
زخم بجسم می رسد جان بود ایمن از خطر
خنب (۲)تن‌اردوپاره‌شد جان‌زمیان گذاره‌شد
باز سوی فرات جان می کند او نهان سفر
تن که ز خاك رسته بد، باز بخاك بسته شد
جان که ز نور پاك بد ،باز رود در آن مقر
عیسی جان بر آسمان باز رود یقین بدان
گرچه بود درین زمین مانده تنش بسان خر
پند **ولد** پذیرهین جنگ مکن ز کبر و کین
بلکه بروی دشمنان از سر لطف کن نظر

۳۱۵

بت مه روی سیمین بر فکندستم در آتش در
ازآن‌لبهای می رنگش‌وزآن رخسارچون‌آذر

(۱و۲) نسخه‌ل : خم

همیشه سرو دربستان ز بی برگی بود لرزان
بیا بنگر دوصد بستان بروی سرو نیکو فر
گل‌سرخست‌رخسارش‌چونرگس چشم خمارش
بنفشه موی ودوزلفش نهفت اندام نسرین بر
کمان ابروان او ز کیش نرگس جادو
فکنده تیر ناوك را میان جان این چاکر
زدست خوب سیمین بر بنوشیدم می چون زر
که بادا خادم زلفش‌دوصد مشک ودوصدعنبر
زره برجوی دربستان چو زلف جعد مه‌رویان
بدست هربتی تابان چو زهره کوکب ساغر
شراب همچوجان را من قدحهای گران را من
ازآن رودر کشیدم‌خوش که‌آنم‌بود اندر خور
مرا گفت او که چون مستی‌چرادرخانهٔ هستی؟
ازآن‌خورشید اگر بدری چرائی کمتر ازاختر؟
بگفتم‌چند ازین پرسی ایا دلدار فردوسی
قرارم نیست وز عشقت ندانم پای را ازسر
بگفتا رو ازین خانه برون شو زود مستانه
برای حسن‌جانانه روان‌بگداز(۱) چون شکر
بگیرای دلربا دستم چو در عشقت چنان مستم
که نشناسم ز بیخوشی سرا ازخانه بام از در
ز عشق درددریایی همی لافم ز بینایی
همه اسرار غیبی را ز عشقت خوانده‌ام ازبر
ولد را عشق روی تودوان کرده بکوی تو
بتا لبهای‌خشکش را ازین لبهای خود کن تر

۳۱۶

می ز یبدت جفا و وفا هردو ای‌نگار خواهی عزیز دار رهی را و خواه خوار
خواهی رسان بجاهم وخواهی فکن بچاه خواهی نثار گل‌کن و خواهی بخل بخار
محنت که ازتوآید اقبال و دولتست (۲) فخری که از تو نیست برم هست عار عار

(۱) بگذار (۲) اقبال و رحمت است

خویش و تبار من چو توئی دایم از ازل — بیزارم از جهان وز خویشان و از تبار
گه آشکار بودی پیشم گهی نهان — زین پس نئی نهان چو شدی سخت آشکار
جمله توئی و نیست کسی جز تو در وجود — هم خود بخود نمودی این صنع بی‌شمار
چرخ و زمین چو خیمه و خلقان چو لعبتان — تنها تو جمله را چه خوش آورده‌ئی بکار
آن لعبتی که دیدگه از تست جنبشش — زین جمله لعبتان بود او چست و هوشیار
لعبت مخوان ورا که بود آگه از خدا — کو هست در حقیقت سلطان پایدار
اورا مخوان بشر چو خدادادش این نظر(۱) — چون آلتست دایم در دست کردگار
هرچند مست گشت **ولد** از شراب تو — می ده قدح پیاپی تا نبودش خمار

۳۱۷

ای بلب شهدوشکروی بدورخ شمس وقمر — نیست چون تو صنمی درهمه خوبان دیگر
دو لبت بر لب من نه دو رخت بررخ من — جز برین برمنه آن بر، صنم سیمین بر،
عشق تودر دل من بود نبود این گل من — نه فلك بود و نه خور که تو بدی اندرخور
دریم عشق خدا کشتی نوحی صنما — هم مرا برسر کشتیت نشان با هم بر(۲)
چو توئی دانه‌ودام وچو توئی محنت‌و کام ۳ — گر همه رنج نمایی بود آن گنج گهر
زتو من باز نیایم سوی تو آیم باز — چو بپایـان برسدعشق تو گیرم ازسر(٤)
عاشق ازشست جهان وشدن ازکون ومکان — غم ندارد نهراسد چـو سپر از خنجر
در غم تست **ولد** غرقه میان شادی — تو ورا نیك بدان از دگرانش مشمر

۳۱۸

چون زعشق رخ اونیست مراهیچ قرار — آمدم باز که بینم رخ آن خوب عذار
می عشقش چوبنوشید دلم از کف‌جان — مست گشتم که ندانم سرخود از دستار
بدویدم بـدر یار و بگفتم ای ماه — که برون آی زپرده بنماآن رخسار
بنمود اورخ خود راکه بمن بنگرلیك — طمع وصلم زنهارتوهش دار مدار(۵)
گفتم‌ای‌جان نظری کن‌سوی‌این‌خسته‌دلم — که‌زبدررخ تو(٦) همچوهلالست نزار
غیرتوهیچ کسی (۷) نیست بعالم دیگر — ازسر لطف بدان دست سر بنده بخار(۸)
گفت بگذار مرارو غم خود خوریارا — تا نگردی تو هلاك ونشوم من افکار
عاشقان رخ من خونی ورندند و دلیر — تیغ برروت کشند ازسر غیرت ناچار

نسخه‌ل: (۱) بجای‌مصراع : مخلوق نبود او تو یقین‌خالقش بدان (۲) باخرد بر (۳) تومرا دانه ودامی‌تو مرا بختی‌وکام (٤) بجای‌بیت: تومرا نیك وبدی‌شادی وغم‌هزل وجدی چوشدم عاشق‌تو عشق تو باشد رهبر. (۵) هشداروم‌دار (٦) که زبدرمه تو (۷) هیچ‌کسم (۸) دست نه‌برمن وازلطف سر بنده بخار

گفتم ای بت‌غم عشقت نه‌چنانست که‌آن   برود از سر من گر بکشندم بردار
چاره‌خودنیست‌مرا ازدویکی کارا کنون   یا بوصلت برسم یا که شوم کشتهٔ زار
از برای‌تو اگر کشته‌شوم‌باکی نیست   مرگ‌باشد پی‌آن شخص که باشدبیمار
قدمن گشت خمیده مثل چنگ زغم   بنوازش نفسی گرنه شد ازعشق چوتار
گر بخوانی تو برخویش مرا وررانی   بکزغم‌عشق‌تو(۱)من‌هیچ نگردم بیزار
تا منم زنده فغانست نصیبم بجهان   گه‌کنم شور بکوی توگهی در بازار
تاج وتختست **ولد** را غم عشقت صنما   فخر آرد زغلامیت و ندارد او عار

۳۱۹

کشتهٔ هجر منم وصل بمن اولیتر   بی دل و جان و تنم وصل بمن اولیتر
گرچه جورت‌برمن همچوشکرشیرینست   لیك از چون توصنم وصل بمن اولیتر
حیرتی دارم درعشق که مجنون کم شد   صد چو فرهاد منم وصل بمن اولیتر
سال ومه روزو شبم کار همینست همین   خیره‌گویان چه کنم وصل بمن اولیتر
دشمن‌مال‌وزرم،رفت زمن خواب وخورم   فارغ از مرد و زنم وصل بمن اولیتر
گریه وآه مرا هرنفس‌آیین شده است   چون چنین گشت فنم وصل بمن اولیتر
همچو ماهی بسر تابهٔ تو سوزانم   روز وشب در حزنم وصل بمن اولیتر
وعدهٔ لطف ترا گر بکنم شرح بخلق   آتش اندر فکنم وصل بمن اولیتر
گفته بودی تو مرا چیز دگر برترازین   لیك ازآن دم نزنم وصل بمن اولیتر
وعده‌ات داد مرا حسن هزاران یوسف   جمله مست از شکنم وصل بمن اولیتر
تن چوشیشه‌ست‌دروروح نهان‌آمدازآن   شیشه را می شکنم وصل بمن اولیتر
کی بود آن نفسی که رهم ازنفس دنی   رنج از دل بکنم وصل بمن اولیتر
عاشقان را بسوی نقل ومی آواز دهم   چونکه رند زمنم وصل بمن اولیتر
همه‌باهم‌بخوریم وخوش وسرمست شویم   در میان سمنم وصل بمن اولیتر
مست خسبیم درآنجا همه تا وقت سحر   این بود خود حسنم وصل بمن اولیتر
گر بمیرم بنگر درلحد آن لحظه مرا   زنده از من کفنم وصل بمن اولیتر
دربهشت ارچه شود ساکن‌هرمؤمن دین   عشق باشد وطنم وصل بمن اولیتر
همه را باغ وچمن باشددرآب روان(۲)   شد در آتش چمنم وصل بمن اولیتر
گوید ازمهر **ولد** گرچه تراهست خرد   وصل بر از سخنم وصل بمن اولیتر

نسخه ل : (۱) کذا . ازغم عشق توبهتر، (۲) برآب روان

۳۲۰

باز شد در عاشقی بابی دگر (۱) — دید پیل هند جان خوابی دگر
از زمین و آسمان بگذر تو چون — تافت زان خورشید ما تابی دگر
گرچه دولاب زمین آمد فلك — با ملك جان راست دولابی دگر
غیر این اصحاب صورت در بقا — روح ما را هست اصحابی دگر
بگذر از کتاب صورت وزحروف — تا بری معنی ز کتابی دگر
آب شکر گرچه جلاب تن است — جان ز شکرش خورد جلابی دگر
تیغ عشقش گرچه آمد آبدار — دارد این دم تابش و آبی دگر
چونکه شد اسباب صورت سوخته — ساخت از نو عشق اسبابی دگر
کعبه گرقبله‌ست و محراب جهان — عاشقان را هست محرابی دگر
رستمان عشق را مردیست رخش — هستشان بی جفت سهرابی دگر
غیر این القاب و مدحت عشق را — هست در سرنام و القابی دگر
بگذر از داب وز آداب وخرد — زانکه دارد عشق آدابی دگر
ز رکانی بر محك زن نقد شو — هر دمی منگر بقلابی دگر
کی‌هوا جذبت کند زین‌پس بخود — چونکه حق بنمود جذابی دگر
هین می ناب از کف ساقی **ولد** — می کش و می جو می نابی دگر

۳۲۱

تا ازینجا کرد یار ما سفر — شد روان از چشمها خون جگر
بانگ وافغانها گذشت از آسمان — هم زمین از آب دیده گشت تر
خرگه دلها ازو بد چون جنان — گشت جانها بی وجودش چون سقر
بی عدد درجان و در دل نوحهاست — نیست محرم نوحهٔ ما را بشر
گریهای اهل دل پنهان بود — نیست آن افغانشان از حلق وسر
خلق وخلقی هستشان بس بوالعجب — کان برونست از عقول واز فکر
دم بدم(۲) برآسمانها اززمین — جان ایشان می پرد بی‌بال و پر
پیش ایشان‌چیست‌شب؟هجران‌دوست — پیش ایشان وصل او روز وسحر
ای **ولد** رمزی ز عشق عاشقان — گر پذیرد سنگ دون گردد گهر

۳۲۲

کارما برتر ز فهمست و فکر — روی جانان را بچشم جان نگر

نسخه ل: (۱) باب دگر (۲) هردمی

اندرین یاری نمی گنجد دوئی　　نیست اندر جان ما جزاو دگر
عمر من بگذشت اندر جست وجو　　سالها من خورده‌ام خون جگر
لابه‌ام این بود در بازار او　　گرچه قلبم تو مرا چون زربخر
بو قپودن (۱) سرمه بینی‌ای چلپ　　دون‌و کون(۲) کنکلم‌جانم‌سینی‌دلر
سن بنی اتك دلوال کوزلا (۳)　　دالویا بریاق نه ایدر نا ادر
بی شمارند ای صنم عشاق تو　　لطف کن این بنده را زیشان شمر
در درونم نیست جز اندیشه‌ات　　از بد وازنیك و از خشك وزتر
کرده‌ام جان را فدای عشق تو　　سیم چه‌بود پیش‌من‌یاخود که‌زر(٤)
تو مرا هر لحظه از بالا مگیر　　هر دمم مفکن بعیاری ز خر
من نخواهم پای از کویت کشید　　رند و قلاشم نمی ترسم ز سر
حسن رویت شد چراگاه دلم　　چشم را گویم صلا با من بچر
تیر و تیغت شد **ولد** را همچوقند　　زان نمی آید بپیشت با سپر

۳۲۳

گشته‌ام مشتاق رویت ای قمر　　کی ببوسم آن لبان چون شکر
ای عجب دارد نگارم زین خبر　　که ازویم دایما من بی خبر
ای عجب افغان دل در گوش کرد　　آه جان بشنید در شام و سحر
ای عجب دید اشگهای چشم من　　ای عجب واقف شد ازخون جگر
ای عجب دانست سوز سینه را　　ای عجب دردل بدید اواین شرر
ای عجب‌زان می که دادآن حسن‌او　　هیچ داند‌این که چونم درسکر
ای عجب داند کزان چشمان او　　چون شدستم واله و بی پاو سرر
هیچ داند کز غم سودای عشق　　چون شدم نابود و نا پیدا اثر
کی شود مانند سینا سینه‌ام　　نور افشان بر همه هستی چو خور
وصل او کعبه‌ست وقبله بی شکی　　حسن او بحر محیط پر گهر
من غلام هر که‌اوراهست عشق(٥)　　نیستم من طالب علم و هنر
علمها نقشند و آن جان همچو آب　　تشنه بی نقش است هردم آب خور
ای **ولد** بحرست دنیا یا شجر　　هرچه باشد یا دری یا خود ثمر

نسخه‌ل : (۱) بوقاپودن　(۲) کون‌وکیجا　(۳) بجای مصرع : عشق ادندز سن بنی‌انن داو. نسخهٔ دیگر : سن‌بنی ایتن داراول‌کوزلا　(٤) بجای این بیت : کی‌برآن سینه نهم این‌سینه را کی برآن‌سیمین‌نهم رخسار زر　(٥) هست جان

۳۲۴

نیست در خوبی نظیرت ای پسر   هم بخلق وخلق و سیرت ای پسر
تا کشیدستی کمان ابروان   بر رخ بدر منیرت ای پسر
کیش چشمت تیر غمزه می زند   تا شوم کشته زتیرت ای پسر
لشکر حسنت رهی را بی وغا   کرده یکباره اسیرت ای پسر
چون شه خوبان چینی و ختن   شد خیال تو وزیرت ای پسر
کرده حق‌درلطف وخوبی وکشی   بر همه خوبان امیرت ای پسر
چون ز رفعت برترازماه وخوری   کی رسد هرگز اثیرت ای پسر
در لطافت جان شیر و شکری   طفل دل خورده ز شیرت ای پسر
مرده در عشقت جوان و خواسته   در کنار خویش پیرت ای پسر
هرچه خواهی می کن‌اندرملك جان   چون خدا شد دستگیرت ای پسر
گنج حسنی ، ده زکاتی ازغنا   چون **ولد**(۱) آمد فقیرت ای پسر

۳۲۵

چشم کو؟تا که بیند این انوار   گوش کو تا که بشنود اسرار
یا دل روشنی که زنده بود   از دم شیخ نی ز عنصر چار
بر تر از پنج وشش یگانه بود   هفت گردون مدام ازو بر کار
در همه همچو مغز گشته مقیم   در دل خار و در دل گلزار
کفر و ایمان بهرنفس گویان   مالك ماست واحد قهار
نی زمین زوست اندرین پستی   هم ببالا فلك ازو دوار
زوست انکار بی‌شك ای منکر   هم ازو سر زند یقین اقرار
چشم آنکس که سرکار بدید   نزد او یك بود یقین گل وخار
پیش این رند آگه شیدا   خواه ازفخر گوی وخواه ازعار
پیش او نیك و بد یکی باشد   نیست نقشی برون ازان‌پرگار
هر نظر کو بدید خالق را   کی بود او اسیر این آثار
آن نظر کو گزید بنا را   تو ورا از بنا مکن بیدار
بی بنا چونکه روی بنا دید   دایماهست مست‌آن رخسار (۲)
آنکه بی صنع دید صانع را   برتر از صنع می‌رود سوی یار
هر که ازتن رهید شد همه جان   دل بی‌گل برد بر از دلدار

نسخه‌ل : (۱) کاین‌ولد (۲) آن دیدار

هر که بر هست آفتاب دلیل طلبد مر ورا تو کور انگار
شادی عشق را نباشد غم بادهٔ عشق را کجاست خمار؟
شادی عاشقان نه‌آن شاد یست کش بود غم‌ز پی‌چو لیل‌ونهار
شادیش بهر فهم می‌گویم زانکه دوری زحال آن‌احرار
دان که این‌حال را نباشد ضد ضدها فانیند و آن پادار
نبود شمس وز مهریر آنجا زانکه‌ضد ضد را کشد ناچار
عدد و ضد در جهان تنست ملك جانست دایما بقرار
موجهای عجب ز دل برخاست که بود قطره زان یم ز خار
یم چه باشد که هفت چرخ وزمین سرمو نیست‌زان‌سر،ای‌هشیار(۱)
صور آسمانها و زمین سخت اندك بود ازان بسیار
همچو یك دانه‌ایست این هستی او فتاده برون در ز انبار
پی آن دانه همچو مور مدو سوی انبار رو سلیمان وار
حمله کن سوی جمله جمله ببر جزوها را بکل خویش سپار
تا شوی عقل کل روای جزوی جزو جان را زکل جداش مدار
آب را زین سبودرآن یم ریز تا شوی ایمن از فنا و عثار
مرغ عرشی بسوی عرش پرد زانکه بودش قدیم عرش مطار
عشق ومعشوق وعاشقست یکی گر نمایند سه بوقت شمار
ای **ولد** دور باش ازین خلقان زانکه کورند و کرازین گفتار

۳۲۶

ای همه هستی و منی و زحیر خیز ازین هستی ناخوش بمیر
سردی خود دور ببر از جهان تا که رهد خلق ازین زمهریر
همچو که خاری‌تودرین گلستان همچو که‌زهری‌تودرین‌شهد ـ شیر
عمرتو بگذشت بزرق و فسون رفت جوانیت و شدی دیو پیر
چند درین‌چنگ چوتار ای دنی ناله کنی گه چوبم‌وگه چو زیر
کرده کمان رازنظرها نهان تا که زنی خفیه بهرسینه تیر
بندهٔ آن شاه نگشتی هنوز گفته بدعوی که منم شاه ومیر
نیست ترا در کف و کیسه درم دست بکیسه چه بری خیر خیر
برد نداری و بود لاف این کز برمن اطلس و دیبا بگیر

نسخهٔ ل : (۱) زان سرهشیار

وقت‌شدا کنون چورسید امتحان گردد روی تو سیه همچو قیر
آنچه نمودت چونعیم از غرور جلوه کند برتو کنون چون‌سعیر
گویدمالك که درآتش‌چوسگ زود درآ نیست ترا زین گزیر
می کش‌ازین‌پس‌همه قهروعذاب چند بود از تو **ولد** در نفیر

۳۲۷

چند خورم غصه و غم زینهار ساقی جان بادهٔ باقی بیار
بی‌تودرین گورتنم مرده دل زین لحد تنگم بالا برآر
نی زتوصدلاف زدم درجهان؟ نیست روا که کنیم شرمسار
عهد که کردی بمن خسته دل کو وچه شد ای صنم گل‌عذار
وعدهٔ‌توراست‌بدست و درست بلك توبی وعده‌دهی صدهزار
دم بدم اومیدمن ازوصل تست گرچه شدم درغم هجرت‌نزار
دایم چشمم نگران مانده است کزتو شود شاخ امیدم ببار
نی تومرا تاج نهادی بسر هم بمیانم کمر با عیار
نی‌که بدم بی‌خبرازنیك وبد از توشدم با خبرازفخروعار
نی زعنایات قدیمت مرا بر فرس دولت‌کردی سوار
نی که امیر سپهم کرده‌ئی تا که زنم برصف دل شاهوار
نی چوعلی شیربخواندی مرا قوت دادی و بکف ذوالفقار
چشمهٔ علمم بنهادی لقب گشتم در خلد ابد جویبار
غنچه‌وگلزارکزان جوی‌رست تازه و باقیست رهیده زخار
نی زبهارست وزدی آن چمن میوهٔ باغش ابداً پایدار
رسته زجانند درختان دل نی زتموز و نه زفصل بهار
کرد **ولد** ترك‌عقار و دکان زان دم کو خورد زدستت عقار

☆۳۲۸

زیر درختان زبر سبزه زار شسته بمعشوق لب جویبار
بادهٔ چون لعل گرفته بدست خوش گذرانیده (۱) بهم روزگار
خاصه که(۲) مطرب بوداندرمیان نالد در پردهٔ عشاق زار
گه زسپاهان وگهی از حجاز گوید و در نغنغه باشد سوار
اهل دلی گرشود آنجا ندیم که بودش قربت با کردگار

☆این غزل فقط در ۲ نسخهٔ [ن و ف] بوده‌است (۱) نسخهٔل: میگذراند (۲) ل: گرچه

این همه با اوچه زیان ای پسر دان که چنان عیش بود پایدار
کی رسد این دولت با هر کسی جز مگر آنرا که بودبخت یار
هرچه کنی پیش چنان حضرتی گرچه که بد باشد نیکو شمار
ای **ولد** این دولت نادر ترا چونکه میسر شد رو شکر آر

۳۲۹

تا زبرت دور شدم ای پسر یکنفسی خوش نزدم ای پسر
بی تومرا هست کنون مردگی زانکه(۱) زتوزنده‌بدم ای پسر
عاشق سرگشته چها می کشد بی تو چه‌گویم چه‌شدم ای پسر
هجر چو جلاد بسوی جفا می کشدم تا کشدم ای پسر
درد غمت همچو اسیران کنون موی کشان می بردم ای پسر
یاد رخ خوب تو هر ساعتی بر سر آتش نهدم ای پسر
کی بود آن‌روز که وصلت دمی از غم هجران خردم ای پسر
گوید آن خسته اسیر مرا لطف بکردم ستدم ای پسر
گوید از لطف **ولد** را بیا یاری تو می سزدم ای پسر

۳۳۰

درسینه (۲) فتاد رای دیگر زین پس من و دلربای دیگر
یك مدت اگر چه بودم اینجا اکنون رفتم بجای دیگر
بیزارم ازین لقای کهنه از نو خواهم لقای دیگر
در خانهٔ تنگ چند شینم تازم بسوی سرای دیگر
ماهی عجبست در پی من کوراست چو خور ضیای دیگر
گوید زکسان دوا چه جویی کو غیر منت دوای دیگر
بگذر ز جفا و گیر ازمن هرلحظه ز نو وفای دیگر
جانی که شد او تراخریدار او را چه دهی بهای دیگر
اورا بطلب **ولد** که از وی هردم رسدت عطای دیگر

۳۳۱

رنجور دلیم از تو ای یار زانی تو برنج تن گرفتار
گر صحت تن بود مرادت ما را ز غمت مدار بیمار
خارست فراق ووصل چون گل از وصل چو گل‌مرو سوی خار

(۱) گرچه (۲) در روح

تا خستگیت فزون نگردد زان خار بیا بسوی گلزار
بگذشت زحد غم فراقت زین بیش درآتشم مهل زار
گرهجر کنی گزین(۱) یقین‌دان نفرین منت رسد بناچار
دایم **بولد** نشین و بر خیز چون اوست ترا رفیق‌وغمخوار

۳۳۲

دل را چو ربوده‌ئی نگه‌دار افتادهٔ عشق را تو بردار
ای ماه بهر دو چشم جادو بردی دل و جان ما بیکبار
مرغ دل من ز شوق دانه در دام فتاد وشد گرفتار
چون هیچ ندید راه چاره بیچاره بماند و بسته ناچار
تو کان لطافتی و بخشش محروم مرا بهجر مسپار
دادی همگی ولیك چی سود چون طالع بنده نیست برکار
ای سرو چمن ز چهرهٔ گل شاید که نصیب ما بود خار
از جور تو سخت زارگشتم رحم آر مرا دگر میازار
بگر گشتنی‌ام بکش بزودی ور نی بر خویش ده‌مرا بار
دل بر در تو چوحلقه خود را بر دوخت و لیك نی بمسمار(۲)
با این همه جور هردمی دل خواهد ز خدات عمر بسیار
گر جمله جهان شوند خوبان جز تو نبود مرا دگر یار
گه گاه بدین **ولد** نظر کن هر چند تراست تیز بازار

۳۳۳

جز آنکه تو خوانیم بدیدار کی یابم سوی وصل من‌بار
تا با دل من سخن نگویی کی گردد جان خفته بیدار
از دست شدم بگیر دستم بی پا و سرم فتاده مگذار
زین بیش مدار دورم‌ازخویش رحم آر مرا دگر میازار
احوال **ولد** شدست مشکل ای شاه جهان بجان توزنهار

۳۳۴

در عشق رخان همچو گلنار می سوز چو عود بر سر نار
ناله‌ست ترا ازو نواله می نال دلا مدام و می زار
جانی که بخورد بادهٔ عشق هرگز نشود بعمر هشیار

(۱) گرهجرگزین کنی (۲) نی‌ز‌مسمار

آنکس که زعشق دانه چیند   در دام فتد چو مرغ ناچار
برخیز زخواب درره عشق   تا یابد دیده بخت بیدار
اسرار درون ماست در جوش   کو محرم دل که گویم اسرار
در عشق اگر ز خود بمیری   گردی زنده زحی جبار
سنگی ببری و لعل آری   با عشق اگر کنی تو بازار
یك جان بدهی و صد ستانی   بسم‌الله اگر هیی (۱) خریدار
جانی که بدید چهرهٔ دل   هرگز نشود اسیر پندار
گشتست **ولد** ز عشق مجنون   زآنست ز خود تمام بیزار

۳۳۵

دنیا گذران و نیست پادار   دل بر کن ازو و دست بردار
رهبر شده است چون خفیران   اوخودچوحرامیی‌است خون‌خوار
ایمن دارد ترا بحیلت   وانگاه کمین کند (۲) چوتاتار
از دور چوگل بود ولی چون   نزدیك روی نمایدت خار
طاوس نموده بر تو خود را   او خود همه‌کان زهر چون مار
افعیست بشش سر او مصور   رویش هفت و دهان او چار (۳)
اندر دم اوست نار دوزخ   دمهاش مخور که سوزدت نار
این نقش جهان چو چادرآمد   پنهان شده است اندران یار
در دامن اهل دل بزن دست   وز دلق نیاز سر برون آر
تا از دمشان شوی تو زنده   هر چند که مرده‌ئی و مردار
زیرا دمشان دم بهشتست   می آید از جهان انوار
در جنت اندرون ایشان   روید هر دم هزار ازهار
همچون گل و یاسمین وسوسن   بر طرف ریاض وصحن گلزار
هر سوی سماعهای دلکش   از نای و دف و ترنگ اوتار
دروی ز شراب و آب حیوان   با شیر و عسل روانه انهار
خورشید نتابد اندر آنجا   جز نور جمال حی جبار
نی خورشیدی که خلق خواهند   کز وی بینند یار و اغیار
بل خورشیدی که دیدها را   مقصود هم او بود ز دیدار
جز وی نبود مراد جمله   در وی محوند یکسر آثار

(۱) نسخه ل : هیئی (۲) نسخه‌ل : وانگه زکمین زند (۳) این بیت فقط در ۲ نسخهٔ [ذوف] بوده است

گفتار و بیان برای غیرست — با خویش چه حاجتست گفتار
از خلق مگو **ولد** که اینجا — جز خالق نیست هیچ دیار

۳۳۶

تا چند ز حرص نفس کافر — اسلام در آی ای برادر
هستی بگذار و نیستی ورز — انداز منی و کبر از سر
تا ناف بدر تو جیب هستی — کانجا نشوی بدامن تر
مندیش ز نام و ننگ خلقان — از نیك و بد زمانه بگذر
تن را که خرست برزمین ران(۱) — عیسیست دلت بر آسمان پر
چون با پر عشق بر پریدی — با چنگل عشق پرده می در
از پرده چو بگذری ببینی — در خویش بهشت وحورو کوثر
با خویش کنی تو عشق بازی — چون نیست کسی بجز تو دیگر
تنها باشی درون و بیرون — اوصاف تو بحر وذات گوهر
ازخویش چو خم باده جوشی — وز خویش دهی تو نورچون خور
اسرار مگو **ولد** ازین بیش — در پرده شراب عشق می‌خور

۳۳۷

ای زشت پلید کور بی نور — هستی ز جهان اولیا دور
خفاشی و ظلمتست جایت — مرگست ترا فرو ز این نور
زین مرگ کجا رهی؟! چوهستی — در دار غرور گشته مغرور
معشوق عیان شدست چون خور — از دیدهٔ کور تست مستور
بگذر زحدیث کور و برگو (۲) — زان دیده کزوست روز دیجور
از سر تا پای جمله چشمست — جانی که ز دل وراست مأمور
ای گوهر فرد از چه بحری؟ — کز تست وجود جمله معمور
هم باده و مجلسی و ساقی — هم دف و رباب و نای وطنبور
زین نعمت نیست هیچ سیری — زین باده کسی نگشت مخمور
بر شکر جان مگس نشیند — کی زاید شهد دل ز زنبور
در شادی عشق غم نگنجد — ماتم نشنید کس درین سور
کل صحت و زندگی وذوقست — نی مرگ بود درو نه رنجور
هرسوی بهشت پر ز انهار — ایوان و قصور و جلوهٔ حور

(۱) درزمین‌دار (۲) کوربرگو

عشقست جهان جاودانی   جز عشق مطوقست وهم زور
برخیز **ولد** ز گور قالب   چون عشق همی دمد دران صور

۳۳۸

چه سوداهاست دل را ای برادر   که هرلحظه بسوزد جان برآذر
زهجرت تن چنان پر درد آمد   که جز مردن نگشتش هیچ‌درخور
بیا تیمار کن بیمار غم را   که بی تورخت عمرش بست‌برخر
چگونه بی تو عاشق زنده ماند   که عاشق جان ندارد غیر دلبر
بیا بر حال زار من ببخشا   بیا رحمم کن این یکبار دیگر
که چشمم بهرتو در می فشاند   که رخسارم برای تست چون زر
چو مرغ نیم بسمل می طپم من   میان خون مژگان می‌زنم پر
نماندم طاقت واز دست رفتم   ندانم چون کنم الله اکبر
ولد را عشق زان سان کرد یغما   که در عالم نه‌خشکش‌ماندونی‌تر

۳۳۹

مرا با من رهاکن ای برادر   کزان سودا فداکردم‌من‌این سر
مرا ازکوی آن دلبر چه رانی   که جز کویش نخواهم جای‌دیگر
دمی بر آستانش سرنهم مست   زمانی همچو حلقه روی بر در
وگر سیمم نباشد در نثارش   نهم بر پای اواین روی چون زر
مرا مشمار مفلس ای برونی   که دارم دردرون صدگنج گوهر
درین خواری ازانم غرق عزت   که حیرانم دران حسن نکوفر
برفتم بیش بت با چهرهٔ زرد   بگفتم ای برخ گلزار احمر
یکی بنما بمن آن‌روی چون ماه   بحق آن قد همچون صنوبر
بحق نرگس شهلای مستت   بگردان از لبانت باده زوتر
بیار آن زلف چون‌زنجیرخود را   که شددیوانه را زنجیر درخور
بدان زلف چوچوگان‌ای‌دلارام   دل ما را مثال گوی می بر
چه‌عشق‌است‌این‌که مرغ‌جان، دل‌را   برست ازآتش(۱)صدبال وصدپر
تف عشقت **ولد** را داد سوزی   که شد جانش ازان دریای آذر

---

(۱) کذا . ازآتشش «ظ»

۳۴۰

ز عشق مایهٔ هر نار و هر نور   دلم امروز سرمستست ومسرور
همو جنت همو دوزخ نموده   ازین انگیخته دیو وازآن حور
نصیب ماندگان راه، ماتم   نصیب ره روان شد سور درسور
همه ره مجلس و ساقی وهرسو   نوای نای ودف وچنگ و طنبور
بچشم عاشقان معشوق پیداست   ز چشم غیر محجوبست و مستور
مکن بازور و زرآهنگ آن یار   مشو با این دو ای غافل تومغرور
دم اندرکش چو دیدی ناگهانی   جهانی طرفه نی نزدیك ونی دور
چو تاب آفتابش زیورت شد   برون کن جامهٔ هستیت شو عور
ولد هنگام حشر عاشقانست   ازیرا می دمد معشوق در صور

۳۴۱

چنانم کرد آن چشمان و رخسار   که از مستی ندانم سر زدستار
زهی چهره زهی لبهای چون لعل   زهی دندان مروارید و گفتار
چه‌رویست آن‌چه‌مویست آن چه قامت   چه‌سروست ای عجب آن کبك رفتار
زنخدان چو سیبش را چه چاهست   دران غبغب چه لطفست و چه انوار
کمان ابروانش بی زهی چون   ز غمزه می زند صدتیر خون خوار
بحق آن بر سیمین خامش   که‌زلفش‌رارهی‌شد(۱)مشگ تاتار
ندارد هیچ در خوبی نظیری   نه در روم و نه درچین‌ونه بلغار
یگانه آمد اندر خلق و در خلق   ز چشم بد ورا یا رب نگه دار
ولد در چشم دارد حسن اورا   ازان دایم بود سرمست دیدار

۳۴۲

منم امروز مست عشق دیدار   مشو پنهان چو دی و پرده بردار
ز خاك پایت ای جان فخردارم   ز تخت وشاهی و تاج و کمر عار
ترا خواهم که هستی جان جانم   توئی یارم دلا و غیر اغیار
مرا عقلی و هوش و نور چشمی   ز تو دارم ولایتهای بسیار
ازان روزم که کردی محرم خود   همی جوشد زدل دریای اسرار
درین عالم ندارم هیچ میلی   همه میلم بتست‌ای‌جان و دلدار(۲)
گذشتم ز آسمان وعرش و کرسی   شدم غرقه دران دریای دربار

(۱) که زنقش‌شد رهی‌را،ظ،   (۲) این بیت فقط در نسخهٔ «ف و ن» بوده است

ز هستی بد سفر ما را همیشه   سفر داریم ازین پس در دل یار
بسوی بحر می رفتم ز خشگی   همی رانم کنون در بحر زخار
سفر در عین معشوقست دل را   دگر گون شد مرا باجان سروکار
ازو دل را کنار بی کرانست (۱)   دران بوسه نگنجد لب توهشدار
مقامات طلب گفتم هویدا   مقامات احد ناید بگفتار
جهان خاك وخشکی رانشانهاست   درین دریا نشان را نیست آثار
جهان عشق بی رنگست وبی‌نقش   زرنگ ونقش شو کلی تو بیزار
چو جان گشتی **ولد** روزود بالا   تن خررا چوعیسی زیربگذار (۲)

۳۴۳

چنانم کرد جام باده این بار   که ازمستی ندانم سر زدستار
بیا ساقی و در ده باده امروز   چودی مارا برآرازخود بیکبار
مرا این‌عشق با رویست‌قدیمست   قدیمی که نگنجد پار و پیرار
بدی‌ماراتودرخورپیش‌ازین‌خور   بدور ما نبود این چرخ دوار
هزاران دور مارا بود بی‌دور   نه دوری بد نه‌جوری بدنه دیار
چوخاکم‌ساکن وچون‌باد جنبان   چوآبم نرم‌وهمچون‌شعله برنار۳
بصورت شسته یکجا و روانم   مثال شیره اندر خم خمار
دوصد منزل ببینی در ره ما   که‌آنرانیست‌شکل‌سقف ودیوار
بهر منزل مرا قدری دگر گون   برون ازصورتست‌آن‌قدرومقدار
بحال غوره‌گی قدری نکوئی   درانگوری‌ازان بهترتوهش‌دار
بحال شیره گی قدری فزونتر   بحال‌باده‌گی بی حد و بسیار
منم منزل منم ره رو منم راه   چوسنگ لعل اندر خویش‌سیار
مسافرچون روی می کن حکایت   که دیدم در سفر بی‌مثل دلدار
همی‌گو دردمشق ومصراین را   که اندر قونیه مستیست هشیار
بگو دیدم فقیر (٤) مرده زنده   بخواب اندر ولی آگاه وبیدار
یکی شیر نری خاموش گویا   نهنگ هول اندر بحر ز خار
ازو خمری بخوردم بی‌خماری   ازو دیدم دو صد گلزار بی‌خار
ازوشدمرگ من‌شیرین‌چوشکر   نمی‌ترسم زعزرائیل خون‌خوار
ازو دیدم من‌این تن را چوزینی   ازو دیدم من‌این سرراچوافسار

(۱) نسخهٔ ن : کنار بی‌کنارست (۲) پست بگذار (۳) پرنار (٤) فقیری

بدیدم خوردن بی کام و بی‌لب بدیدم بی‌قدم در عشق رفتار
زدام این جهان جستم چوموسی نیم فرعون وار اینجا گرفتار
شدم جائی که آنجا نیست جائی در آنجا جاست پرده بردر دار
چوپرده اینچنین زیبا ورعناست سرا چون باشد ودیدارآن یار
چوتن‌راهست این خوبی وزینت چها باشد چها جان رادراسرار
توجانی ای **ولد** می رو بجانان تن خاکیت را در خاك بسپار

۳۴۴

ازآن خم خانه،ای‌ساقی‌قدح آر که‌اندروی‌شرابی هست‌چون‌نار
نهانی حضرت و عالم هویدا بودحضرت چودل‌عالم‌چو گفتار
یکی نطقی‌زدل برخاست صدرو زهررو رسته شد صدیار واغیار
نماند نطق و ماند نطق در دل نمانـد عالم و ماند خدا یار
شکم‌چون‌دایره‌ست‌ودل‌چو نقطه فلك گردان بگردتن چوپرگار
زپرگارست این‌خطهای موزون زپرگارند اینجا جمله برکار
بدان پرگار را کلی معطل که‌او بی‌حق نداردنقش و کردار
اگرچه خیزد ازپرگارصد نقش بجای خویش هرنقشی بهنجار
خدا را بین ازین جمله برادر اگردرخویش‌داری عقل هشیار
که اینها جمله لا گردند آخر در الا رو که اثباتست و پادار
زلای نفی بگذر کان نماند درالارو که مانی زنده هموار
ببین ازصنع‌صانع‌را هویدا (۱) گذر کن از زمین وچرخ دوار
بمعنی و بصورت صنعها را چو احمد ترك کن کلی بیکبار
صفات‌وصنع ازذاتش‌چوسایه‌ست گرو درآفتاب (۲) ذات غفار
که تامانی مخلد ای **ولد** تو مقیم ذات شـو مپذیر آثار

۳۴۵

یقینم شد ازآن خونی‌خون‌خوار که خونم ریختن‌خواهد بیکبار
بخواهد شست‌نقش من ز عالم نخواهد ماند از من هیچ آثار
ازین پس تافغان در پیش گیرم روم سرباز گردم من ببازار(۳)
برآرم از میان جان خروشی که وای‌ازجوراوفریاد وزنهار
کنم زاری ز سوز سینه چندان که اندر گریه آید یار و اغیار

نسخه ل : (۱) معین (۲) گرو باآفتاب (۳) روم نالان وگریان سوی بازار

نهم روورا ازآن پس سوی صحرا شوم ازخان ومان وخویش بیزار
شوم گردان(۱) بهر کویی چو بیچون بسر روزوشبان چون چرخ دوار
چو در عالم شود مشهور و پیدا که گشتم از فراق دوست بیمار
ولد در غار تاریکی در آید برون ناید ابد تا حشر از غار

۳۴۶

هلا ای ماه خوبان یاد می دار هلا ای سرو بستان یاد می‌دار
هزاران لطف ودلداریم کردی که آوردی بدستان یاد می‌دار
مرا در دام عشق خود فکندی بصدافسون ودستان یاد می‌دار
چو در دامم فکندی پا کشیدی شکستی عهدوپیمان یاد می‌دار
نهان کردی زمن رو وزدوچشم روان شداشک طوفان یاد می‌دار
زوصلت همچو گل درخنده بودم بماندم بی‌تو گریان یاد می‌دار
ازان بستان وصلم در فکندی درین زندان هجران یاد می‌دار
چشانیدی مرا ای معدن لطف ز غم قهر فراوان یاد می‌دار
زتو دارم درون خویش دردی که آنرا نیست درمان یاد می‌دار
مرا بر کوه قربت خواستی برد بماندی در بیابان یاد می‌دار
چنان پایم بدامت ماند کز غم نه سردانم نه‌سامان یاد می‌دار
درون سینه‌ام پر آتش تست خیالت در دل وجان یاد می‌دار
بهر سوئی خیالت پیش چشمم همی گردد خرامان یاد می‌دار
فتادم من بدریایی که آن را نه سر بینم نه پایان یاد می‌دار
ولد را غرق کردی آخر کار درین دریای عمان یاد می‌دار

۳۴۷

زمن بربود دل را روی دلدار پرست این مغزسر ازبوی دلدار
ببر سیمین تنست آن سرو مه رو چومشک وعنبر آمدموی دلدار
ز کیش چشم زد بر سینه‌ام تیر کمان پر خم ابروی دلدار
همی جوید چومن هرسوشکاری که گیرد شیر نر آهوی دلدار
شمار ریگ گردان خیره چون من ببوی وصل اندر کوی دلدار
مقیم قلعهٔ رشگست حسنش زهی محکم که‌شد باروی دلدار
مرا در جنت و دوزخ مجوئید که‌هستم غرقه اندرجوی دلدار
ازو گه زخم آید گاه مرهم که داندفهم کردن خوی دلدار

ا-خ: (۱) دادن گردم

بود روزی که باشم مست خفته زروی وصل بر زانوی دلدار
گهی بر ساعدش من روی مالم گهی گیرم بکف گیسوی دلدار
گهی سایم بر سیمین او را گهی گیرم کشم گیسوی دلدار
و گر عالم بگیرد یار و دلبر نگیرم یار ، من پهلوی دلدار
ولد درباغ رویش راچودیدی زصد گلزار رو هین‌سوی دلدار

۳۴۸

عجب بینم ترا من بار دیگر که باز افتم ز نو درنار دیگر
زناز وجور تو ای رشک گلشن فتد اندر دل من خار دیگر
زبار عشق جانم در فغانست منه بر دل نگارا بار دیگر
نداری مثل در خوبی و شوخی نیابد کس چو تو عیار دیگر
اگر عالم بصد دوران بگردد نگیرم جز تو یارا یار دیگر
ز کار عالم ار بی‌کار گشتم مرا بخشید عشقت کار دیگر
دلم شد چشمهٔ اسرار لیکن روان‌ازوی چوجواسرار دیگر
ز نور آفتاب و مه گذر کن که‌مارا هست ازو انوار دیگر
رها کن دلبران آب وگل را زجان و دل ببین دلدار دیگر
اگر چه از توما دیدار داریم ولی بنما ز نو دیدار دیگر
چوداری‌هرطرف درباغ حسنت ورای رنگ وبو گلزار دیگر
بوزن‌آن غزل گفتم که شه گفت بحسن تو نباشد یار دیگر
ولد گوید نبیند بعد ازین کس چومن در میکده خمار دیگر

۳۴۹

مسافررا ز جان امروز بنواز بوی یکدل شو و پنهان مکن راز
خصوصا این مسافر کوست از ما ازان عهدی که او را نیست آغاز
خود او ما بود وما او اندرآن یم بهم یك آب و بی ماهی وبی قاز
هرآنکوآب شد بی‌این دوصورت برون از پا وسر هست اوسرافراز
بود سرمایهٔ هر نقش و صورت نگارد نقشهابی رنگ وانگاز(۲)
جدا مشناس آن جان را زجانان اگر جویای حقی سوی او تاز
که‌بگذشت‌ازولاوشوق‌وجستن(۱) تهی گشت از نیاز وپر شد از ناز
ازان اکسیر گشتم زر صافی مرا پذرفت آن صراف بی‌گاز

نسخه‌ل: (۱) شوق جستن (۲) انگار ـ هم‌چ. پرواز ـ: افزار پیشه وران

ولد گوید چو من خوبی نباشد — نه در روم و ختا وچین وابخاز

۳۵۰

ندارم چون(۱) تو یاری ای دل افروز — توئی روشن بپیش چشم چون روز
چو بی رویت ندارم زندگانی — چگونه زنده مانم بی تو؟ آموز
مرا یارا تو یار مهربانی — همیشه ساز با من اندرین سوز
چو جانی بی تو نتوان هیچ بودن — دلم را از کرم بر دامنت (۲) دوز
چه سان شکر پنیری ترو تازه — که سویت می‌دود این روح چون یوز
جهان عشق یکرنگیست(۳) مطلق — گذر کن از سیاه وسرخ واز بوز
جهان کهنه را بنگر که (٤) هستم — برون از روز و شب هر لحظه نوروز
کمان و تیر ما بگذشت از چرخ — زعشقست آن کمان نه ازچوب ونه ازتوز
ولد گوید که پیشم هردوعالم — بود فانی و من از هر دو پیروز

۳۵۱

گرعاشق صادقی(۵) توجان باز — با کافر نفس ، جنگ آغاز
شمشیر بر آر و حمله‌ئی کن — وین دشمن را سرش بینداز
خواهی که شوی ز کیمیا زر — مانندهٔ مس ز نار بگداز
ای شمع اگر تو نور خواهی — با سوز ز جان ودل همی‌ساز
وانگاه بگیر راه عشاق — در پرده در آ وراست بنواز
برکون چو آفتاب گردون — بی ماه و ستارگان همی‌تاز
با خشک و تر ودرخت ومیوه — می باش حریف و یار و انباز
تا هریك را بخود رسانی — با گلشن و خار باش دمساز
گل را بنشاط و لطف بنواز — در قهقهه تا کند دهان باز
در خار فزای هم که تا او — از قهر دهد خبر چو غماز
زیرا که زقدرت اربخواهی — در حال کنی تو زاغ را باز
از بخشش تو نیاز گردد — شاهنشه حسن و مایهٔ ناز
هم پشهٔ پر شکسته از تو — عنقا گردد بوقت پرواز
آن مجرم سرنگون بی جان — برخیزد و گردد او سرافراز
دم درکش ای **ولد** خمش کن — زین پرده دگر مدار آواز

نسخه‌ل : (۱) ندارم جز (۲) در دامنت (۳) بی رنگیست (٤) منگر که
(۵) گرغازی صادقی

۳۵۲

ماها بنشین دمی و مگریز ... با عاشق روی خویش مستیز
چون برگ گلی روا ندارم ... تا برتو رسد ، ز چیست پرهیز؟
بگذار جفا و سرکشی را ... چون شیرو عسل بمن‌درآمیز
پا بر سر نخوت و منی نه ... خوش دست بگردنم درآویز
وانگاه بجام همچو بلور ... از شیشه شراب لعل درریز
گر یار و حریف عاشقانی ... ازمذهب و دین و کفر برخیز
با دست جهان تو باده پیما ... کین عمر دواسبه می‌رود تیز
هستی و منی حجاب آمد ... غلبیر فنا بگیر و می بیز
تا صاف بچشمها در آید ... ماند دردی برون دهلیز
جز مذهب عشق هیچ مگزین ... اینست طریق شمس تبریز
پنهان رو ای **ولد** درین راه ... چون آب روان درون کاریز

۳۵۳

ای که هم آخری و هم آغاز ... پرده بردار تا شود درباز
گرچه پرده توئی و هم در تو ... لیك با ما ز پرده می گو راز
تا یقینم شود که پرده توئی ... نار ونوری وهم نیازی و ناز
مثل نوبهار با تر و خشگ ... گشته‌ئی خوش بخار و گل دمساز
من درین باغ یا گلم یا خار ... هرچه هستم شها ببنده بساز
نظرم کن اگرچه پشه دلم ... تا کند پشه چون هما پرواز
پادشاهی و ملك خوار شود ... گر گدایی بیابد آن اعزاز
گر ترا هستی ابد باید ... همچو شمعی ز نور عشق گداز
چونکه راهت بسوی تبریزست ... هین مران ناقه را بسوی حجاز
نرسد در حجاز آنکه رود ... سوی چین و ختا و شهر طراز
نیست باقی جهان حقیقت دان ... مشنو این سخن بگوش مجاز
آن جهان را طلب که داربقاست ... هم بجو خط زشیخ بهر جواز
تا که بی باج وبدرقه برسی ... خویش را زین‌جهان برون‌انداز
مشگ‌وپشگند(۱) و نیك‌و بددر تو ... بوی (۲) هریك شده ترا غماز
مرغ خانه ببحر غرق شود ... ماهئی گردد او مگریا قاز

(۱) مشك وسیرند (۲) توی

ماهیان را ز اهبطوا بزمین چون فکندی بخویششان‌خوان‌باز
رهد ازمرگ نفس وزنده شود گر سر او کنی جدا باگاز
مرده از گور زنده بر خیزد گر ورا از کرم دهی آواز
نفست از زاغ وبازهست شدست نیم او غفلتست و نیم نماز
باز شه‌کو مطیع زاغان شد زاغ بد باشد او نباشد باز
باخودی می روی بسوی درش در او زان شدست بر تو فراز
مایه‌ات را بداد نفس بباد هین ببر شرکت ازچنین انباز
ای **ولد** عاقبت شوی محمود گر غلامی شه کنی چو ایاز

۳۵۴

گر توانستی لبم گفتن ازآن اسرار چیز
بر شما پیدا شدی بی پرده از دیدار چیز
ور شما رابخت بودی‌زآب حیوان چون خضر
زنده گشتی جان جمله یافتی زان یار چیز
خلق دنیا سفلیند وازخدا خالی همه (۱)
می پذیرد هریکی زین گنبد دوار چیز
طالع یك آفتاب و طالع دیگر قمر (۲)
می رسد برنیك و بد از انجم سیار چیز
دانکه زن آمد زمین و آسمان مرد برین
هرچه زاید این زمین باشد ازآن آثار چیز
یا زمین آمد چو باغ و چون بهاران آسمان
هست حملش درحمل چون دانه از انبار چیز
ای اسیر پنج و شش در چار عنصر در نگر
زانکه داری توزخاك وباد وآب ونار چیز
زنده ازچرخی نه ازحق کی کنی فهم این‌سبق
از زمین و چرخ بگذر تا بری ز ابرار چیز
بنده شو احرار حق را کز فلك بگذشته‌اند
هم ملك هم نه فلك برده ازان احرار چیز
عاشق از عشقست زنده تازه رخسار ابد
هست خوبیهای جنت زان نکو رخسار چیز

(۱) غافل همه (۲) اسد

نی اگر خورشید آن اخیار این سوتافتی
خود نماندی ذرهٔ از ظلمت اشرار چیز
یار اگر یکدم نمودی روی خودرا بی حجاب
پر شدی هستی ز دولت بستدی اغیار چیز
گرچه اطلس پوش آمدگل ز دیدار بهار
دانکه ازگنج بهاران هم ببرد آن خار چیز
هست از خورشید صنعش دو جهان یکذره‌ئی
ذره کی باشد بگو ازشمس گوهر بار چیز
ذره راخود چیز گفتن‌حیف باشد زانکه نیست
حبه‌ئی یا یك جوی از زر صد خروار چیز
ناطقه تنگست بس کن وز ضرورت رومگو
هیچ را چیزی لقب چون اندك ازبسیار چیز
چیزها دادی **ولد** را کان نیاید در صفت
همچنین دایم خدایا می‌دهش هر بار چیز

۳۵۵

هردمی مرگست حاضر، نیست‌آگه هیچ کس
عمر چون جوی روان و کاروانش بی جرس
ای پسر عمری طلب‌کن کاندرو نبود فنا
بگذر از عمری که باشد بستهٔ یك دونفس
نادره معشوق دارم خیره‌ام در کار او
کوبود هم دزد وهم خونی وهم شحنه عسس
مرغ گردو نیست جانت مانده اندر تنگنا
پیش‌ازآنکه مرگ‌آید هین برون جه ازقفس
گر همی خواهی توای جان‌کزغم تن وارهی
پاك‌کن ازخود هوس را تاشود عشقش هوس
هین گذرکن از دوعالم گرزحق بوبرده‌ئی
عیسی دل باش و در کیوان جانان زود رس

چون طبیب عاشقانی هر که آید پیش تو
جمله را یك یك بخوان و گیر هر یك را مجس(۱)
در جهان من پیشوایم صد جهان از خود شوم
در قطار اشتران گرچه که مانم باز پس
هستم آن دریای بیچون کارض وچرخ نیلگون
بر کنار بحر من هستند لرزان همچو خس
بشنو از من پندها و بگذر از تأویلها
تا که گردی شاد واندر غم نمانی محتبس
مرد حق را شاه بین و خوشتر ازصد ماه بین
وانکه مرد حق نباشد کمترش دان از مگس
مرد جسمانیست چون خردروغا او را مبر
زانك خر هرگز نیارد تاختن با این فرس
هین **ولد** پیدا مکن اسرار عشق شاه را
غیرت شاه آتش است افزون مکن خاموش و بس

۳۵۶

دید مرا آن مه جان ، خسته و غمگین بدرش
از سر رحمت بنمود، او رخ همچونکه خورش
سر بنهادم ز فرح ، داد بمن طرفه قدح
گفت بهر سو منگر ، زود بشادی بخورش
کانکه خورد ، این قدحم ، یابد جانش فرحم
هیچ نپوسد ز اجل ، در لحد و گور سرش
آه چه گفتم که سرش ، کی برود زیر لحد
چون سر او هست سرم ، نورمن آن قدو برش
کلهٔ تن چون کلهی سر شده دروی چو شهی
تا که نماید سر سر ، زود کله را بدرش
سر نشود نیست بدان ، زنده ز سرست جهان
لیك ازین سر که ترا ، هست نماند اثرش

(۱) مجس ـ بفتح و تشدید: جائی‌که پزشک از تن بیمار جستجو کند تا بیماری را دریافت کند و آنرا نبض گویند

سرچه عجب مرغ بود، کزدو جهان فوق پرد
هیچ نگنجد بجهان ، کمتر پری ز پرش
سوخت دل از فرقت او ، وزلهب و حرقت او
وصل چوآب حیوان ، زود رسان بر جگرش
هر که نمیرد اینجا ، بو نبرد او ز خدا
شیخ که او زنده بود هیچ بیك جو مخرش
جسم دوان از نان دان، قوت خرد ازجان دان
جسم که روید از نان ، کی فتدآنجا نظرش
چستی و آگاهی تو ، هست هنر نزد خرد
بی‌خبری گشت وجنون، عاشق حق را هنرش
جان‌توعیسی‌است یقین، جسم‌توچون خر بزمین
بنگر در عیسی جان ، منگر در جسم خرش
ماند **ولد** از والد ، بی کس و مونس واحد
باز پسر را برسان؛ یا رب نزد پدرش

۳۵۷

رو بولد پا مکش ، چونکه نئی‌همسرش — سر چه بود نیستی ، لایق خاك درش
پیسی و گرگین میا ، پیش چنین دلربا — پاك شو آنگه بیا ، برنه اندر برش
عقل عقیله‌ست دان ، پیش چنین نور جان — دانش این بایدت ، مست شواز ساغرش
جمله شهان ای پسر، پیش تو بنهند سر — گر تو شوی بی‌ریا، ازدل وجان‌چاکرش
سر نبرد منکری ، گر چه بود صفدری — چون نهد او بر کفم ، بهر زدن خنجرش
گشته زدود گناه (۱) ، دوزخیان روسیاه — حور کنم جمله را ، من ز لب کوثرش
هرچه **ولد** را رسید، ازبد ونیك‌ای رشید — دادجلال حقست (۲) وزسخن چون زرش

۳۵۸

شورش عشقست این، آمد دریا بجوش — رحمت حق رونمود، بو که بود هین‌بکوش
ساقی بیدار عشق ، آمد ای خفتگان — بادهٔ روشن بکف ، تا ببرد عقل وهوش
جرعهٔ این می بدان، ارزد هر دو جهان — جامه‌گروکن زجان زود بر می فروش
ساقی مه روی ما ، آمد در کوی ما — پرده زرخ برگرفت ،گفت ببین وخموش

(۱) دودسیاه (۲) دادهٔ برهان‌بود

هر دم کز دست او، نوش کنم جام هو / از فلك و از زمین می شنوم نوش نوش
بهر خدا بی سخن ، هیچ محابا مکن / در ده امروز می ، گرچه‌خرابم زدوش
ماهی آن بحر را ، باشد آبش عطا / خرقهٔ تن رابکن ، خلعت جان را بپوش
زوست درین مدرسه ، زلزله و غلغله / بشنوآن‌بانگ راخوش‌بدگر گونه گوش
گرگ وشغال ای پسر، کی کند اینجا گذر / زهرهٔ شیران درد، چونکه برآرم‌خروش
بیشهٔ جان‌آن ماست، موضع جولان ماست / قوت ما ازخداست، نیست زبازو و دوش
قطب جهانت بداد ، ای **ولد** این نکته‌ها / شیر چنان شیررا، بی‌لب وپستان بدوش

۳۵۹

یار مرا گفت دوش ، زین‌می فردا بنوش / درخم‌تن‌چون‌شراب، دررگ وپی‌ها بجوش
از خود ما را نما ، همچو سبو آب را / زود ز پستان خویش ، شیر ازل را بدوش
با تو ندیمیم ما ، در تو مقیمیم ما / بهر تو کوشیم ما ، رو تو بیاسا مکوش
شیوهٔ اوباش کن ، سر نهان فاش کن / از پی هر منکری ، عالم ما را مپوش
ازغم گرگ وشغال، چونکه‌توشیری‌منال / همچوپلنگ ای دلیر، حمله بکن باخروش
رونق بستان توئی ، سردهٔ مستان توئی / هم می وساقی توئی، هم‌خم وهم می‌فروش
شاهی وتخت‌آن تست، هر که زتوسر کشد / گردد ابلیس وقت ، گرچه بود او سروش
بیش محابا مکن ، لطف و مواسا مکن / گردن منکر بزن، بی کف و بازو ودوش
نوبت ما بر فلك ، هست میان ملك / می‌رسدآن برزمین، لیك ترا نیست گوش
هست دهان لوله‌ئی ، باطن ما بحر ژرف / کی‌شوداز لوله بحر(۱)ظاهر وپیدا؟!خموش
گفت **ولد** شیر جان ، کرد زترسم فغان / ترسداز گربه‌موش، گرددبی‌جان وهوش(۲)

۳۶۰

رندم وقلاش من، باده خورم فاش‌فاش / گربرود زین سرم تا برود باش‌باش
ساقی مه روی من ، می‌شد داروی من / جرعهٔ می به مرا ، از زر وسیم وقماش
هر که نه‌یارست او ، پیشم مارست او / وانکه‌بوددردنوش،هست‌مراخواجه‌تاش
جزمی‌وساقی کش، بادوسه‌ئی دردکش / عرضه‌مکن‌پیش‌من کان‌همه بادست ولاش
آنکه‌چومن‌می‌خورد،هم‌زمی‌او برخورد(۳) / زنده ازین می بود ، نی زرقاق ولواش
صوفی میخانه‌ام ، خانقهم شد دلم / حمزهٔ من خمرجان ، حمزهٔ تونان وآش
هرچه‌که دارم دهم ، درره عشق صنم / توکه حریصی برو،ازهمگان می‌تراش

(۱) کی‌شود ازلوله یم (۲) بی‌عقل وهوش (۳) بربرد

رنج دلم‌ای حکیم، نیست زصفرا وبیم　　صحتم‌ازوصل‌اوست،نیست‌زداروو‌ماش(۱)
قطب منم بی‌گمان ، بـر فلك لامکان　　لیك زشمس‌ای **ولد** می‌بگریزدخفاش

۳۶۱

خوف نماند وخطر، امن‌و امانست‌پیش　　رنج وستم‌ماندپس، گنج‌چوجانست پیش
برلب‌این جوی وباغ بلبل باشدنه‌زاغ　　در گل بی‌خار او، سرو روانست پیش
درچمن ومرغزار، می‌روخوش شیروار　　گرچه‌درین کوهسار،شیرژیانست پیش
چونکه‌نگهبان شهر، باشد سلطان‌دهر　　ازپس‌وازچپ‌وراست،بخت‌دوانست‌پیش
دوزخ هستی نماند ، برزخ پستی نماند　　لطف رسیدازخدا، حوروجنانست پیش
جنت و حوران بنقد، دارم در جان‌خود　　وانچه ازین‌برتراست،نیزنهانست پیش
ظلمت دیوان گذشت، نورسلیمان‌نگشت　　زابرمگو کافتاب ، سخت عیانست پیش
آنکه زمانیست او ، زین‌نبرد هیچ بو　　کزپس تیغ بران، گرز گرانست پیش
عمر وی اندر عنا ، می گذرد درفنا　　وز غم آینده‌اش ، تا چه فغانست پیش
گرك‌خوردمیش‌را، چون زرمه‌شدجدا　　وای‌بران گله‌ئی، کش نه شبانست پیش
لب مگشا ای **ولد**، بند زبان خرد　　زانکه زدل‌دردهان، پرده‌زبانست پیش

۳۶۲

ماه هفتم آسمانم ای پسر بیـدار باش
نور عرش و فـرشیانم ای پسر بیدار باش
جان‌ودل درتن نهان‌شد وین عجب کز لطف‌من
دردل و در جان نهـانم ای پسر بیدار باش
هم‌ره وهم رهروم هم منزلم چون سنگ امل
ساکن و درخود روانم ای پسر بیدار باش
این و آن در گفت آید دو نباشد پیش من
هم همینم هـم همانـم ای پسر بیدار باش
جوی جانم چون زره بس نقشها آرد پدید
در نشان من بی نشانم ای پسر بیدار باش
گرجهان خصمم شود من غم ندارم هیچ چون
هست عشقش پاسبانم ای پسر بیدار باش

(۱) نی‌زشراب وزماش . نسخهٔ دیگر : نیست زشراب وزماش

شهردل عشقست و جان در قلعهٔ وصلش مقیم
پیش آن شه ترجمانم ای پسر بیدار باش
قبله ام روی ویست و گلشنم بوی ویست
با وی اندر گلستانم ای پسر بیدار باش
گفته با تو بی زبانی این **ولد** در عاشقی
همچو مهر و مه عیانم ای پسر بیدار باش

۳۶۳

دعوی سلطنت ار کرد مه ما رسدش — بر سر جمله شهان گر نهد او پا رسدش
گل و لاله خبری می دهد ازرخسارش — سرواگر گوید از آن قامت وبالا رسدش
جمله از وصل بهارش ببر و با برگند — گر گدای خودشان خواند عمداً رسدش
چون بحسن مه من نیست درین‌روی زمین — گرچوخورشید ورا چرخ بود جا رسدش
گرد آن قلعهٔ الا که درو خوبی اوست — گر ز لام و زالف سازد لالا رسدش
چونکه بی اونبود زنده کسی در دوجهان — گر بگوید جز من نیست همانا رسدش
نیك وبد هرچه بدیدی وندیدی‌همه‌اوست — گر بگوید که منم کامل و تنها رسدش
همه را کسوت هستی چو بود از بر او — گر بگوید که منم خالق اشیا رسدش
چون برون‌ازشب وروزست وزدی وفردا — گربگوید که زدی بگذرو فردا رسدش
جان پذیرد ز قدومش حجروآهن وچوب — گر بگوید که منم جان مسیحا رسدش
چون صلاح حق‌ودین(۱)نیست‌**ولد**دانائی — خاکش ار سرمه کند دیدهٔ بینا رسدش

۳۶۴

گر برد جان من آن دلبر مه رو رسدش — ور کند چشم مرا چشمه و یا جو رسدش
چونکه یکتاست بخوبی مه زهره صفتم — گرزغم کرد چوچنگم خم و دوتو رسدش
می کند صید بخوبی رخ او شیران را — بسراوکه بدان چشم چو آهو رسدش
باچنان روی که‌رشگ‌مه‌وخورشیدسماست — گر کند نازوشود سر کش‌وبدخو رسدش
چون بیك موی جمالش نرسد هیچ بتی — گر بما خورده بگیرد سریك مو رسدش
چون ندارد صنمی پای وی اندر خوبی — پیشش ار جمله درآیند بزانو رسدش
گر کند جوروستم با تو ز ناز آن دلبر — سربنه ناله مکن هرچه کند او رسدش
زانکه گلزار ارم خار نماید او را — گرزنسرین وزریحان مهم بو رسدش(۲)
هرکه اورا طلبد قبلهٔ هرسو گردد — هر دمی خمر حلال ازشه بی سو رسدش

(۱) نسخه‌ل: چون حسام حق‌ودین (۲) کذا. ومعنای‌درستی بااینحال‌دستگیر‌نشد وراه اصلاح بدست نیامد

هر که یا هو بودش ذکر بشام وبسحر — شب اوروزشود رؤیت ازهو (۱) رسدش
ای **ولد**هر که‌خوردمی زحسام‌حق‌ودین(۲) — قدمش کس نرود قوت بازو رسدش

۳۶۵

ای ندانسته ورا بیدار باش — با ویی رو از جهان بیزار باش
کار این عالم ندارد حاصلی — گر تومردی زان‌جهان بر کار باش
جزنزاران را نخواهد مهر ما — چون‌هلالی‌پیش‌آن خورزار باش
هردوعالم ترك کن ازخودببر — از دل و جان‌بندهٔ غفار باش(۳)
اندران بازارچون سرمی‌خرند — خوش ببرسررا و در بازار باش
تا چه آید از سر و دستار تو — همچو رندان بی‌سرو دستار باش
خواجگی‌وخواجگان‌راترك کن — چون قلاشی با قلاشان یار باش
جای عاشق نار باشد دایما — چون سمندرروزوشب‌در نار باش
ای **ولد** چون‌طالب رندان‌شدی — رو مقیم خانهٔ خمار باش

۳۶۶

جان و دلم برده‌ئی بیدار باش — خون‌جگرخورده‌ئی بیدار باش
ازتو وفا بود امیدم کنون — جور و جفا کرده‌ئی بیدار باش
آب حیات دل ما موج زد — گر نه که تومرده‌ئی بیدار باش
صاف بودبادهٔخم دردرون (٤) — ازچه سبب درده‌ئی بیدار باش
گرمی من زاتش اسرار و تو — همچویخ افسرده ئی بیدار باش
پیش نظر نیست مرا پرده‌ئی — چون توپس‌پرده‌ئی بیدار باش
پیش **ولد**سست قدم کی رسد؟! — گر قدم آورده‌ئی بیدار باش

۳۶۷

عاقبت از دام رهیدم خموش — سوی سماوات پریدم خموش
پردهٔ ظلمانی شب را چو خور — وقت سحرگاه دریدم خموش
زان می نایاب که بودم ببوش — قانع و راضی بکشیدم خموش
در چمن هو پی آن آهوان — رفتم و بی کام چریدم خموش
لطف جمال مه بی مثل را — بخت چوشد یار بدیدم خموش
بودم پر خار سراسر ز غم — همچو گل ازخار دمیدم خموش

نسخه‌ل: (۱) رویت‌یاهو (۲) صلاح حق ودین (۳) بند زلف آن پری رخسارباش
(٤) خم درون

خام و ترش بودم در آتشش　　گشتم شیرین و پزیدم خموش
ماندم از آن قافله درخواب من　　گشتم بیدار و رسیدم خموش
گشت جنان غار برم چون بیار　　رفتم و در غار خزیدم خموش
چون زمی بوسه شدم مست تر　　لعل لبش را بگزیدم **خموش**
گفت **ولد** آنچه ندارد بها　　سهل ببازار خریدم خموش

۳۶۸

یك پردهٔ دیگرست در پیش　　وانگه ز همه جهان توئی بیش
زین پرده چو بگذری ببینی　　در آینهٔ صفا رخ خویش
آنجا نه سر و نه پا و نی تن　　آنجا نه طریق وملت و کیش
برذات تو بود ریش بی‌حد　　آن جمله برفت‌و ماندیك ریش
زین‌نوش‌جهان که پرزنیش‌است　　بگذر که رسی‌بنوش‌بی‌نیش(۱)
بسیار چنین بد و گذشتی　　زین نیز گذر کنی میندیش
الا پس از آن وجود خود را　　بیهوده بهر طرف بمپریش
چون شیرتو گرك نفس را کش　　در پنجهٔ او میفت چون میش
در دامن اهل دل بزن دست　　تا همچو **ولد** شوی‌تودرویش

۳۶۹

باری چو نیم قرین ذاتش　　تا گردم محو در صفاتش
چون نیست رهم درآب حیوان　　از شوق بسوزم اندر آتش
چی کم شود ارکشی تو ما را　　سوی خودت ای نگار سرکش
تا بیند چشم من رخانت　　تا پر گردم ز نور مه وش
دیو بد و زشت از تو گردد　　در جنت عشق حوری کش
ای خالق پنج وشش درین تن　　هین جان مرا رهان ازین شش
ای طالب لذت از دل و جان　　آن سو که توئی مرا همی‌کش
زین جای ببر مرا بیی جا　　تا ناخوشیم شود همه خوش
بر فرش مجو دگر ولد را　　کورا شد عرش همچو مفرش

---

(۱) نسخه‌ل بجای‌بیت : زین نوش‌گذرکه پرزنیش است　　کز حق نوشی تو نوش بی نیش

۳۷۰

آمد گه سفر هله یاران ما وداع   خواهم شدن زعالم صورت جدا وداع
این تن چولانه بود وازومرغ جان کنون   پرواز می کند که پرد بر هوا وداع
بگذاشت لانه را چو بدیدش فناشده   کرد از خرد عزیمت دار بقا وداع
زین قصرشش جهت که وراپنج حس بود   رفت از طریق سربسرای جزا وداع
بگذاشت بر زمین خر جسم ثقیل را   عیسی روح رفت سبك برسما وداع
ازموت، فوت اگرچه لقای جسوم شد   با روحهای پاك ورا شد لقا وداع
گرغایبم زپیش شما(۱) ازطریق جسم   لیکن زروی روح نیم بی شما وداع
بی پرده گشت روح چوشد جسم ازوجدا   گشتست آشکار برو چیزها وداع
زین خانه اونرفت ولی شدنهان زچشم   دورش مبین زصفه وصحن و سرا وداع
یك شد پری خانه ویك شدفرشته وش   وان بدنهاد گشت چودیو از شقا وداع
وانکس که پیشترزفنا شد فنای عشق   او را مجوی جز ببر کبریا وداع
احوال آن یگانه نداند کسی ز خلق   شرح کمال او نکند جز خدا وداع
عمرت **ولد** چوشصت شدازشست تن بجه(۲)   چون ماهیی، بجوی تو آن بحررا وداع

۳۷۱

دوش دیدم عاشقان را صف کشیده در سماع
خرقه‌ها تا نافها رقصان دریده در سماع
لحن داودی کشیده مطربان تا جان ما
زان سلیمان سر مرغان را شنیده در سماع
هر طرف گوئی قیامت بود اندر عشق او
نائیان نی را چو صور اندر دمیده در سماع
باده های جان فزا از ساقیان دلربا
عاشقان آن باده‌ها را در کشیده در سماع
بر گریزان درهوایش(۳) چون رزان وقت خزان
قد و بالاشان چو شاخ تر خمیده در سماع
ساعتی بر روی فرش ایزدی اندر سجود
لحظه‌ئی بر عرش جانان برپریده در سماع

---

(۱) زچشم شما (۲) ازشست زودجه (۳) درهوایش برگریزان

عرش و فرش هر یکی اندر میان جان بود
جمله لذتهای غیب از دل چشیده در سماع
هم ملك هم عرش را هم این زمین فرش را
جسته بیرون واندرون خویش دیده در سماع
جانهاشان گرچه همچون‌سنگ بود ازتاب خور
لعل گشته وز خودی خود رهیده در سماع
میوهای خامشان بر شاخهای لامکان
زافتاب لم یزل نیکو پزیده در سماع
از گلستان جمال حق **ولد** در باغ وصل
صد هزاران گونه نعمت را چریده در سماع

۳۷۲

ماه رخا چشم منی و چراغ — غیر توام نیست بچیزی فراغ
کشت مرا هجر تو یکبارگی — وصل نما و مشنو این بلاغ
بیش مرا(۱)طاقت وصبری‌نماند — آمدم از درد تو جانا بکاغ
ملك توام آن توام این بدان — عشق توم کرد دوصد جای داغ
بی تو مرا هست چو دوزخ جنان — با تو بود نار سقر باغ وراغ
بلبل جان بی‌گل تو زار ماند — دست بر آورد کنون هجر زاغ
زیر درختست **ولد** منتظر — رنجه شو آخر نفسی سوی باغ

۳۷۳

رو چونئی مرد ز مردان ملاف — راست برو کژ چه روی برخلاف
بند دهان را و مجنبان لبان — بیش زبان را مگشا از گزاف
ای ز خدا دور مگو از حضور — هر نفس ای کور دروغی مباف
عمر مکن یاوه بلاف ای دنی — در عوض لاف تو پرده شکاف
گرچه خدا عفو کند از گناه (۲) — هیچ مشو شاد که باشی معاف
زادهٔ عنقا نشود جفت بوم — بلکه رود بال زنان سوی قاف
تیغ بکش همچو که مردان درآ — گردن این نفس بزن در مصاف
هیچ ز همسایه مجو تیغ را — تیغ تو با تست بکش از غلاف
دره حق راست برو چون الف — کژ مشو اینجا مثل لام و کاف

نسخه‌ل : (۱) بیشترم (۲) آن گناه

خانه نشینی‌است ازآن زنان   رو تو بصحرا چو قریش ومناف
از گل تن ای دل وجان پاك شو   درد مخور در صف مردان صاف
وقت سماعست دمی نیست شو   خرقهٔ هستی بدران تا بناف
کعبهٔ من عشق بود ای پسر   بی سرو پا می کنم آنجا طواف
هرچه‌جزاین‌عشق‌وجزاین‌عاشقیست   جمله فشارست و ضلال و نشاف
ز آتش دوزخ نرهد هیچ تن   جز که مگر رفته بود درعفاف
هر نفسی بحر نوئی می خورم   ای تو ز جو قانع با اغتراف
گردو جهان آن تو شد ای **ولد**   پیش تو آن نیست بقدر کفاف

۳۷۴

دایم هستم سوار ، بر سر تازی عشق   گویم بی کام و لب ، ترکی وتازی عشق
بر تن کافر خرد ، بهر غزا تیغ زد   رحمت‌وصد زندگیست ، کشتن‌غازی عشق
ای شه شطرنج باز ، بر سر نطع نیاز   هردو جهان کم شود ، ازیك بازی عشق
در حدثی همچو زاغ،پیش توعشقست لاغ   نیست ترا هیچ حظ ، زین دمسازی عشق
عاشق و عاقل بهم ، گرچه بیك خانه‌اند   مروزی‌ئی دان ورا ، شسته برازی عشق
در بدو نیك فقیر منگر خوار ای حقیر   جد و حقیقی بود ، هزل و مجازی عشق
عمر جهان کوته‌است ، عمرابد جو، بهست   زانکه ندارد کران ، عمر درازی عشق
هیچ نگردد پلید ، از حدثات ای مرید   شیخ که ازآب جان ، گشت نمازی عشق
سرد شود بی گمان ، برتو شهی جهان   چونکه ببینی عیان ، بنده نوازی عشق
مجلسیان دست دست ، کامد آن یار مست   با فرو فربه شدست،او(۱) زگدازی عشق
گفت بمطرب **ولد** ، بادف ونی کن مدد   گرچه‌سپاهان‌خوشست ، گوی‌حجازی عشق

۳۷۵

موج‌عجب‌بین که‌خاست، ازدل دریای عشق   رفت ببالا که هین، بنگر بالای عشق
قامت موج صفا ، آمد بی منتها   پهن ودرازی مجو، خیره زصحرای عشق
ای خرد با نظر ، چشم گشا خوش نگر   دررخ من بین عیان ، چهره‌وسیمای عشق
نور رود سوی نور، محرم آن نیست کور   عشق بود بی گمان، طالب و جویای عشق
عشق نزاد و نمرد ، صاف ورانیست درد   پیر نگردد ابد ، شاهد و برنای عشق
علم که از حق بود رحمتش اسبق بود   کی خرف و پیرشد ، عالم و دانای عشق

---

(۱) جان

سازد حور و بهشت ، از بن هر سنگ وخشت / نیست نهان هیچ چیز ، از دل بینای عشق
گرمی خور بردهد ، میوه چو شکر دهد / جان تراجان دهد ، تابش و گرمای عشق
ملك جهان را بجهد ، داند هر کس ستد / جز که عطای خدا ، نبود سودای عشق
جای مهی کهتری ، گیرد از دیگری / لیك نشیند بجز ، عشقت برجای عشق
بود ولد با قدیم (۱) ، پیش زعالم ندیم / خورده زجام بقا ، بی لب میهای عشق

۳۷۶

خیره میابی خبر ، در صف مردان حق / تا ببری ای گدا ، نقد زر ازکان حق
جمله زجان عاشقند بی عذرا وامقند / آخر و هم سابقند ، هم شه و دربان حق
نور جلالند وبس ، عین وصالند و بس / هریك همچون نهنگ ، رسته زعمان حق
چرخ وزمین پیششان،هست چو ذره مهان / هریك چون مهروماه ، برسر کیوان حق
هرشه صدگون حشم ، سازد از خود بدم / همچو که‌خورشیدوماه ، جمله‌درخشان حق
بوده یك‌آن نور خور، گشته‌دوصددرنظر / دریکی حق شده ، هریك برهان حق
بی تن وبی‌جان‌درآ ، بی سروسامان درآ / چونکه ندارد مکان ، منزل و ایوان حق
بی کف‌ولب‌باده‌خور،همچو که برچرخ‌خور / بی سبدی میوه بر ، زود زبستان حق
عشق بود باغ جان ، میوه وبرگش نهان / هست **ولد** اندرآن ، چون گل‌خندان حق

۳۷۷

بیاساقی که هستی روح مطلق / بیا درده شراب لعل (۲)راوق
بیا در تاب و بنما آن جمالت / که جانم گشت بریك مو معلق
در آویزان ز پاها سرنگونم / بفریاد وفغان مانند عقعق (۳)
منم پیش‌رخت برنطع ای شاه / بداده‌اسب وفرزین پیل وبیدق
منم در موج دریا های عشقت / بهرسورفته پران همچو زورق
کلید وصل را برقفل هجران / بنه بگشا که کارم گشت مغلق
هرانکس کو بجوید عقل ازمن / درین‌سودا که هستم‌هست‌احمق
درین آتش که آهن می گدازد / اگر هیزم بسوزد بگذر ازدق
بنام ایزد بچهره همچو ماهی / نیامد مثل تو در حسن الحق
هر آن‌عاشق که‌درعشقست سابق / چوبینداند اوکه هستم اسبق
ولد را بحرآتش در نهانست / ندانی شرح‌این‌راجزز‌چقمق(٤)

نسخه‌ل : (۱) باعلیم (۲) شراب صاف (۳) وقرق (٤) چقمق: چقماق که سنگ آتش زنه باشد

۳۷۸

حمله کنم حمله کنم ، برمه وخورشید وفلك
بگذرم ازعرش و خلا ، گردم مسجود ملك
من همه جانم نه تنم ، موسی این دور منم
گردن فرعون زنم ، کوست سگ پیس کلك
دایم فرعون لعین ، گوید : انا. از سر کین
موسی دل باید کو ، گوید هستی همه لك
هست چو حمال تنت ، در غم دنیا و زنت
عشق چو دریا و ترا ، همچو که کشتی حملك
جملهٔ مردان خدا ، رفته چو عیسی بسما
باقی این خلق زمین ، بستهٔ حرص وا ملك
منصب دنیا چوتلی ، شاد بدو مرده دلی
قلعه بزم چون بچگان ، گفته و رفته بتلك
گفت خدا در قرآن ، هست لعب کار جهان
چند روی چون طفلان ، ازره جد سوی کلك
زشتی‌این‌عالم دون ، چشم بدیدی (۱) زدرون
لیك ترا هست کنون ، دردل و دیده سبلك
هست چو کمپیر سیه عالم و بنموده چو مه
سوی چنین روی تبه هیچ مزن چشم و بلك
هست‌جهان‌همچو که شب، خلق دروخفته زرب
رفته بر پیرو جوان ، دیولعین رسم علك (۲)
فاقه و فقرست شهی رفتن از به ببهی
فقر بژنده نبود ، فقر نباشد بیلك
فقر همه دید بود ، حالت توحید بود
فقر نباشد بسخن ، نی بجدال و مثلك
چونکه نئی سالك ره ، همچو سها همره مه
بحث مکن دره دین ، باکس کورفت وسلك
هست جهان چاه سقر ، هر که‌چهش گشت مقر
مرد و مجوئیش‌دگر ، نوحه براو کن که‌هلك

نسخه ل : (۱) دیده بدیدی (۲) بارعلك

ره زن این حلقهٔ ما ، بیش درین جمع میا
زانکه یقین دردوسرا ، حضرت رحمان‌خذلك
آن گنه و کفر بدت، می‌دمد ازچشم‌وخدت(۱)
زهرخورد نفس سگت ، چون رسدآخر اجلك
پیش من ای دیو لعین ، نیست ترا بهره زدین
هم همه را کشف شود ، درره ایمان خللك
از صف مردان خدا ، دور شو اندر هیجا
آرد همی بیز چو زن ، گیر بدو دست الك
زود **ولد** فاش بگو ، سر ولی سر عدو
گرچه نهانست‌چوجان ازنظر آنکه سلك(۲)

۳۷۹

بر خیز ازین جهان پر ننگ   بیرون ز زمانه ساز آهنگ
جز شربت عشق را مکن نوش   جز دامن عشق را مزن چنگ
می سوز چو آهن اندر آتش   تا ز آینهٔ دلت رود زنگ
برخیز ز نقش و رنگ کلی   چون هست جمال عشق بی‌رنگ
تا چند کشی تو با سبو آب   مردانه بزن سبوی برسنگ
تا بحر شود عوض سبویت   بگذر زخم و زکوزهٔ تنگ
ای ساقی عشق باده گردان(۳)   وی‌مطرب روح زن‌دف وچنگ
تا مست رویم زود تازان   ازخویش برون هزار فرسنگ
تا باز رهیم ما ز هستی   تا چند بود بگل دل آونگ
ای قیصر روم‌عشق پیش آی   کامد سپه عظیم از زنگ
بنشست **ولد** براسب رهوار   کانجا نرسد بمرکب لنگ

۳۸۰

مست توام ای‌صنم خوب شنگ   روزوشبم‌خیره‌درآن‌روی‌ودنگ
پیش قد سرو بلندت مها   قامت من گشت خمیده چوچنگ
بی رخ چون ماه تو ای سیمتن   گشت جهان برمن‌بیچاره تنگ
مستم وبیخویش من ازعشق تو   بی‌می‌و بی‌سبزك وبی کف بنگ
هستم خرگوش تو ای شیر گیر   ازچه کشی‌سرزرهی چون‌پلنگ

(۱) از جسم وخدت (۲) سألك (۳) ای ساقی‌عشق می‌بگردان

کرد بمن غمزهٔ مـژگان تو — آنچه نکرد ای‌بت تیر خدنگ
آب شدم ز آتش و بگـداختم — زانکه‌دلی‌هست تراهمچوسنگ
من سرتو دارم ای خوب روی — پای بنه سوی رهی‌بی درنگ
دایم‌صلحست مرابا تودوست(۱) — ازچه کنی‌هردم با بنده جنگ
دریم عشق تو شهی می کنم — زانکه دروهستم‌همچو نهنگ
تا که مرا نقش رخت رو نمود — رفت ونماند ازاثرم بوی‌ورنگ
قیصر رومست علمدار دین — پس‌بزنم برصف اسپاه زنگ
جانب تو تـاخت **ولد** را هوار — رفت‌سوی‌غیرتواوسست ولنگ

۳۸۱

روی نمودست بما ، جنت از آن‌روزن دل
چون شترنفس گذشت، ازسراین سوزن دل
سـرمه شدستیم عمو ، بهر نظرهای نکو
جان چوشد ازهستی‌خود، سوده درین‌هاون‌دل
گر تو پی وصل ویی ، شاخ تر اصل ویی
خیره مرو هر طرفی ، گیر قوی دامن دل
زانکه خدا گفت عیان، هیچ نگنجم بجهان
نی بـزمین نی‌بسما ، گنجم در مخزن دل
نقش دل ار قطره بود ، بحردراو ذره بود
بنگر در چشم سرت ، تا بنمـاید فن دل
چشم سرارخرد بود، چرخ وزمین را بخورد
حجرهٔ دل اصل نظر، کیست درین مکمن دل
دل ز کسی می نخورد باشد مستیش زخود
تیغ هم او، هم سپراو، رسته ز دل‌جوشن دل
نوردل ای نورطلب، نیست درین جسم چوشب
بگذرازین کون ومکان، جوی بجان‌مسکن دل
دل که در او نور بود ، جانش مسرور بود
آب حیاتسـت روان ، دایم در گلشن دل
گنج‌دراو(۲)هست‌روان، نیست‌حداورانه کران
هردوجهان یك جو کی، باشد از خرمن دل

نسخه ل : (۱) باتویار (۲) گج درون

گفت **ولد** سیردرون ، باشد سیری بسکون
همچو که لعلست بدان، بی‌قد می رفتن دل

۳۸۲

روح من وروح تو(۱)، یك بده‌اند ازازل   گردد روشن ترا ، وقت وفات و اجل
جمله بهم بوده‌ایم ، پیشتر از آب و گل   گشته زهم ما جدا ، از پی حرص و امل
جمله ز بیچون نهان ، آمده در چون عیان   تا که شود کارها ، پخته تمام از عمل
ما مثل جوی آب ، آمده در شیخ وشاب   در نظر خلق اگر ، همچو خسیم و وحل
صاف بدیم وشدیم ، درد دراین خاکدان   نقد بدیم وشدیم ، ناخوش و قلب و دغل
باز همانجا رویم ، باز به بیجاشویم (۲)   تا که ازین خاکدان ، باز شود جان بدل
هست جهان‌چون‌جماد ،منجمد ازخاك وباد   آب شود عاقبت ، از تف نار حمل
حل‌شوداین کوه‌ودشت،سنگ نماندنه‌خشت   نیست شود آسمان ، ریزد ماه و ز حل
جسم چویخ را **ولد** ، زود گداز از احد   گرم شو ازآفتاب ، مشکل خود کن توحل

۳۸۳

پیشترآ ای‌پسر(۳) ، تاکه رسی درکمال   صبرکن اندر رهم ، هیچ مرم از ملال
ملك‌جمال آن ماست ، غنج‌ودلال آن‌ماست   راه تو چون عاشقیست ، از تو نزیبد دلال
منگر در قال ما ، بنگر در حال ما   تاکه زما دل بری ، گردد قال تو حال
هم پسری هم پدر ، هم نی وشهد وشکر   هست ترا با منت ، مهر دو صد عم و خال
عشق تو بی علتست ، پاك زهر زلتست   صدق‌توچون‌آن‌سریست، کی‌بودآنرازوال
طالب حقی زمن ، در قفس این بدن   مرغ دل وجانت را ، من برهانم منال
گرچه که هستی جوان ، پیر زمانی بدان   چونکه حقیقت شدت ، درگذر ازهر خیال
نیست خدا را مکان ، غیر دل بندگان   دامن دل را مهل ، تا رسدت زو وصال
خار مرا گل ببین ، جزو مرا کل ببین   زشت مرا خوب دان ، مشنواین را محال
آنکس کو دید این ، وزحق بشنید این   گردد باصد زبان ، سوسن‌وش گنگ‌ولال
یار من آنست کو ، دارد این جست وجو   باشد او را ازان ، ملك حقیقت منال
همچو که شیر عرین ، بیشهٔ جان راگزین   تاکه نگردی‌قرین ، باسگ‌وگرگ‌وشغال
چون **ولد** آنجا رود ، سوی فلکها شود   برکشدت اززمین ، گوید از جان تعال

(۱) جان من وجان‌تو (۲) به بیجارویم (۳) پیشترآ ای‌جلال

۳۸۴

احوال من بی دل ، بشنو توزمن ای دل — خواهم که رهم زوتر ، ازظلمت تن‌ای دل
بنوازتوآن نی‌را ،بر گیرتواین دف‌را(۱) — در عشق بت مه رو، صد چرخ بزن ای دل
منشین وبرو اکنون ، باجان ودل پرخون — صدشورودوصدآتش، درخلق‌فکن ای دل
درعشق‌خطا کن‌زان(۲) کاینست‌صواب جان — خوبان ختایی را ، می کش بختن ای دل
با ساغر و با قمقم ، می نوش ولی‌زان خم — سرمست درآنازان ،درباغ‌وچمن‌ای‌دل(۳)
گه بررخ بت‌رخ‌را.می نه‌تو دمی‌خوش خوش(٤) — گه گیر بدستانت،(٥) زلف چورسن‌ای‌دل
گر هست **ولد** درتو سودای وصال او — می نوش‌دراین‌هجران،صدنیش‌محن ای دل

۳۸۵

امروز بحمدالله ، ازدی بتراست این دل
امروز درین سودا ، رنگی دگراست این دل
گر بود دلم سرده ، دیروز بهر همده
امروز درین مستی ، بی پاوسراست این دل
در مستی می گردی ، بنمود دلم مردی
امروز ازین مستی ، زیرو زبر است این دل
از بس که نی عشقت ، نالید در آن پرده
ازبانگ نی‌عشقت،همچون‌شکراست این دل
تا هست فلك گردان ، ای شاه همه خوبان
در بندگیت ازجان ، بسته کمراست این دل
از موج صواب(٦) تو ، در بحر عذاب تو
همچون‌صدفست‌این تن،همچون گهرست‌این‌دل
از شوق سر کویت ، وز آرزوی رویت
هر لحظه سراسیمه ، بربام ودرست این دل
ای در پی خورشیدت ، صد بنده چو ناهیدت
بی‌ظلمت‌شب‌تابان(۷)،همچون‌سحراست‌این‌دل
چون تو قمری نبود ، وز تو گذری نبود
ازغیرتو گرجانست، اندر گذراست‌این‌دل(۸)

نسخه‌ل:(۱) بنواخت نراز نی، برخیز چه مو پائی (۲) درعشق خطا میکن (۳) باساغر و باقمقم می‌نوش توچون‌مردم میگردتوباخوبان‌در باغ وچمن ای‌دل (٤) می نه که بارخ را (٥) بدو دستت
(٦) کذا [ثواب ظ،] (۷) نسخه‌ل: بی‌ظلمت شام وشب (۸) بی‌روی توگرجان‌است‌زان‌درگذراست‌این‌دل

در جنت ودر رضوان ، در قصرو گل وریحان
بی روی‌خوشت می‌دان،کاندرسقراست این دل
گفتار **ولد** جانست ، زیرا که ازآن کانست
در بی خبری بنگر،چون با خبر است این دل

۳۸۶

امروز بفضل حق ، چیزی دگر است این دل
امروز برون ازخود ، اندر سفراست این دل
گر بود شکسته دل ، از لشگر آب وگل
امروز بعون حق ، اندر ظفر است این دل
گر بود ستاره دل ، بر چرخ سواره دل
امروزدراین کیوان،صدماه‌وخوراست‌این‌دل(۱)
تلخیش شده شیرین ، ماننده شهد وتین
امروز بمصر جان ، قند وشکراست این دل
گر از خبری دل را ، دی بود بری دل را
امروز شده فارغ ، ازهر خبراست این دل
لعلی‌شد سنگ او ، چون کرد خورآن سورو
زین‌وصل(۲)درآن‌دریا،تابان گهراست‌این‌دل
تا بود درین پیکر ، بودش تن و پا وسر
اکنون چوهمه‌جان‌شد، بی پاوسراست این دل
عالم همه قلابند ، از قلب همی لافند
از آتش‌عشق‌حق ، خندان چوزراست این دل
جمله صدف خالی ، در نحسی و نکالی
ای عاشق زرچهره، خوش سیمبراست‌این دل
دادش پر نورانی ، حق تا شود او جانی
درجلوه بکیوانها ، با بال و پر است این دل
بالش حق وپرش حق، بی‌حق نبود آن حق
یك را دو چرا گفتم . نورنظر است این دل
دل نور درون آمد ، وز پوست برون آمد
دل راچودرون بیرون ،کلی‌بصراست این دل

(۱) صد چون قمراست این دل (۲) زین روی

گفتی تو **ولد** از دل ، رمزی و نشاید این
هم نیز نگفتی رو ، چون بی اثراست این دل

۳۸۷

مهم را لطف در لطفست از آنم بی‌قـراری‌دل
بجانی می‌دهـد جان‌ها از آنم جانسپار ای دل
از آن چشمان سحارش وزان لبهای خمارش
شراب حسن می نوشم از آنم بی‌خماری دل
زهی قـد و زهی بالا زهی معشوق مـه سیما
عجب بینم بخوابش من شبی اندر کنار ای دل
رخانش به ز ورد آمد بخلق وخلق فرد آمد
نباشد همچواو یك خوب اندر صد دیار ای دل
برم خارش بود چون گل طرب انگیز همچون مل
زدستش زهرقاتل شد چوشکرخوش گواری دل
اگر زین عشق نگدازی زتن جان را نپردازی
میان جمع عشاقش، نیائی در شمار ای دل
گداز ازشعله‌چون روغن که گرددجان ودل‌روشن
چوشمع افروز ازنارش که تابی شعله‌وار ای دل
سرت قیمت گهی گیرد که زیر پای او میرد
زعشق آنگه بری برها که باشی بردباری دل
بسوز از آتش هجران زدردش باش در افغان
همیشه با دل بریان زدیـده اشگ بار ای دل
درین سودا که من هستم اگر بالا اگر پستم
نباشد روز و شب وردم بجز نام نگار ای دل
ولد را عشق شد دینش فغان و گـریه آیینش
همین آمد دثار او همین دارد شعار ای دل

۳۸۸

غزلها گفته گشت و نزد عاقل زهر بیتش شود مقصود حاصل
مهان از راه گفتند آنچه گفتند درینجا هست جمله شرح منزل
ندارد ره درین اسرار هر دل مگر جانی که شد در هجر واصل

ز جان وتن گذر اول تمامت / که تا گردی درآخر چست وقابل
کجا ناقص رسد در کنه این سر / مگرقطبی که زاد از اصل کامل
ز مرد زنده قایل عقل باشد / ز مرد مرده دان حقست قایل
نبی زان گفت قبل‌الموت موتوا / که هست‌این‌زندگی چون‌پرده‌حایل
نئی زنده ز حق زنده زجانی / از آنی قابل مردن در آجل
ولد بگذر ز عاجل جوی آجل / که آجل باقی وفانیست عاجل(۱)

۳۸۹

صورت جان را بنگر ، هرنفسی در نظرم / همچو که آب‌حیوان،تازه‌ازاو بین‌جگرم(۲)
مال وزرم داد خدا، بال و پرم داد خدا / محتشمی‌چون نکنم ، سوی فلك‌چون نپرم؟
ماتم ازاو سورشود ، ظلمت ازاو نورشود / گرچه بدم سنگ کنون، دریم عشقش گهرم
گرچه مسی بودم‌من،خواردرین کورهٔ تن / بنگر ازاکسیر شهان چون‌همه‌بگزیده‌زرم
گفت مشو عابد من، زانکه توئی‌شاهدمن / چونکه مرا تاج‌زری، جات بود فرق‌سرم
هرچه که‌خواهی‌میکن،باتومرا نیست سخن / چونکه خلیلی نگزد ، پای ترا این شررم
کردم دلشاد ترا ،و از غم آزاد ترا / روی بنه بررخ من ، چونکه گرفتی ببرم
خصم گرآید برتو ، تیغ کشد برسرتو / هیچ میندیش ازو ، زانکه ترا من سپرم
گفتم ای عشق درآ ، جان وجهانی تومرا / گوهر دریات منم ، تو پدری من پسرم
با ادبی بی ادبی . یك بود ازطفل‌وصبی / خاصه برآنکه بود، مشفق وخویش وپدرم
شیربچه پنجه زند . شیر ز پنجه‌اش نرمد / گوید زاده ست زمن ، زادهٔ خود را ندرم
غیراگر آن ره سپرد ، هیچ ازو سر نبرد / خرد کند مغز ورا ، گرچه بود شیرارم
هرچه کنم‌آن‌تومکن،جز برواحسان تومکن / چون دگرانم مشمر،زانکه برون ازشمرم
نعمت باقی بخورم ، باده زساقی بخورم / مست شوم تا زخودی ، هیچ نماند اثرم
روز اگررفت **ولد** ، ماند تف وسوزابد / سال و مهم دریم غم ، غرقهٔ شام و سحرم

۳۹۰

سلسلها سلسلها ، همچوکه شیران بدرم / گوی ز میدان جهان ، ازهمه شاهان ببرم
بادهٔ عرشی زخدا ، ازهمه پنهان و جدا / همچو مسیحا بسما ، بی لب وساغر بخورم
حکم کنم برهمگان، چونکه منم‌شاه‌جهان / هرکه برین سرننهد ، گردن او را ببرم
گردن سررا بزنم، کوست روان دردل‌تو / خودسراصلیست سرت ، درسرتن کی نگرم
این سرتن هست‌کله،وان سرسر بخشش‌شه / آنچه که اصلست یقین ، درتوبقهرش بدرم

(۱) عاجل : دنیا. آجل : آخرت   (۲) از اواین‌جگرم

ترس ازین زخم گران، کان نرسد جز بر جان   گفته الم‌های جهان، زان الم اینجا اثرم
رنج وعذاب دنیا، گرچه بود بی حد وعد   همچو که جنت بود آن، پیش عذاب سقرم
پای نهم درره خود، لاف زنم ازشه خود   چونکه منم هم مه خود، نام کسی ازچه برم
حضرت عالیست مرا، عشق خدا گشت سرا   گوش گشا تا شنوی، نوبت شاهی بدرم
زهر مخور تلخ مشین، خیز بیا نرخ ببین   تا که بدین عمر فنا، عمر بقایت بخرم
دست بشوازخودوسر، آنکه ازین باده بخور   مست وفنا شو که بتو، بی تو امانت سپرم
درتن چون بیضه خدا، جان مرا کرد هما   بیضه شکستم پس ازین سوی همایان بپرم
بال وپرم گشت فزون، ازهمه مرغان درون   تا که درایشان چورسم، پر بزنم بر گذرم
آتش عشقش چورسد، قلب گریزد که رهد   من نگریزم بروم، دردل آتش چوزرم
مطرب عشقش چوزند، دف طرب دل بجهد   چون زنیش خوش نشوم، کز نی او پرشکرم
ای شه صد ارض وسما، جمله وفائی وعطا   نعمت بی حدترا، چون شمرم چون شمرم
گفت **ولد** عشق ترا، جان منی دردوسرا   هم تو مرا خلعت تن، هم کمرو تاج سرم

۳۹۱

باده خورم مست شوم، برسر کیوان بپرم   نیست شوم زین هستی، پردهٔ ظلمت بدرم
حمله کنم پنجه زنان، چونکه منم شیرژیان   گاو بدن را بکشم، خون دلش را بخورم
گیرم ازعشق سبق، چونکه منم طالب حق   تا که چوجان نور ورا دایم گیرم ببرم
در گذراز گفت بشر، کان همه رستست زشر   پاك زشرم چوملك، گرچه بصورت بشرم
زان دم کان ساقی جان، داد می باقی جان   مستم وازهردوجهان، روزوشبان بی خبرم
شکرترا واجب شد، چون شکرت راتب شد   من زچه روشکر کنم، چون همه کان شکرم
گفت **ولد** ذکروثنا، هست دوئی درره ما   ذکر نگویم چوزمن، نیست سرمو اثرم

۳۹۲

دم مزن و هیچ مگو، کامد آن دم بدمم   زنده شود مرده یقین، درتن او گر بدمم
دردل وجان بود نهان، سربزدازسینه عیان   همچو که خمی پرشد(۱)، ازمی عشقش شکمم
گرشده‌ئی یار گزین، خون مرا باده ببین   لحم مرا بیش مخور، زانکه کشنده چوسمم
بی شب وبی روزترا، عشق دهد سوزترا   تا که ز لذت گویی، پاك ز شادی و غمم
جمله جهان زنده زمن، تازه وفرخنده زمن   گنج ببخشم بگدا، اینست کمینه کرمم
جان ودلم گشت فزون، ازخوروازچرخ نگون   گرچه بتن ازهمگان، لاغرم و زار و کمم
خلق فلك خلق زمین، از بدواز نیك یقین   جمله درین خوان من وزنده شده(۲) ازنعمم

(۱) پرشده مانندخمی   (۲) جمله درین خوان صفا زنده شده

ازشه وازمیر و گدا ، اهل زمین اهل سما — گرچه ندانند مرا ، خیل منند و حشمم
بنگر درلشکرمن ، گرشده‌ئی چاکر من — ازملك و انس و پری ، زیرتن چون علمم
هست مبین ذات مرا ، زنده ببین مات مرا — کاصل وجود هستی زانم من که عدمم
نی چوشما دربدرم ، بی خرد و بی هنرم — دایم درحضرت شه ، شاد درون حرمم
زنده گه وصل ویم ، مرده گه فصل ویم — صحتم از قربت او ، بعد در او سقمم
چونکه **ولد** گشت فنا ، بعد فنا یافت بقا — گفت مسیح ز منم ، داروی رنج و المم

۳۹۳

هست منم نیست منم ، عاشق ومعشوق منم — جان ودلم گشت فزون، گرچه کم افتاد تنم
آن گل سرخم که‌زمن،رست‌بهرسوی سمن — هم شجرم هم ثمرم ، تازه‌کن یاسمنم
همچو نسیمم بجنان ، زنده زمن باغ جنان — هر طرفی انجمنی ، عاشق لطف چمنم
حسن دلم همچوکه می،خم‌تنم‌زان پروحی — نور زمین وفلکم ، خوبی هر مرد و زنم
این تن من مشت کهی، زوکن دربحررهی — هستم دریای گهر ، کیست که داند ثمنم
گرچه نمایم قطره ، درنظرت یا ذره — صدیم وصدماه وخورم،لعل‌وگهرموج زنم
معدن انوار دلم ، گرچه درین آب وگلم — لیك نمی گنجد آن ، شرح عجب در دهنم
شاهد مهروی منم ، گرچه درین ابر تنم — یوسف سرگشته شود چونکه ببیند شکنم
بس کن ازین گفت **ولد** ،آینه نه زیرنمد — یوسف و یعقوب منم ، نقش جهان پیرهنم

۳۹۴

مست شدی مست شدی، در چمنم در چمنم — آن نه توئی آن نه‌توئی،دردل‌وجان تومنم
پست‌شدی پست شدی، بستهٔ این‌شست شدی — شیوه وفنی که کنی ، آن همه باشد ز فنم
حسن زمن برده جهان، من‌یم‌حسنم‌چوجنان — عکس‌منست‌این‌همه‌دان، بررخ هرحورووصنم
بحرجمالیم‌ونمك ، این بیقین دان نه بشك — بی یم در روی زمین ، هیچ بود تری ونم
گفتمش‌ای ساقی‌جان،ای‌تومراجان‌وجهان — هم تومرا نطق وخرد ، هم توزبان ودهنم
عشق بود بادوزان،همچودرختان‌دل‌وجان — پیش چنین باد قوی ، سرنزنم پس چه کنم
باد بگوید بشجر ، هیچ ملرز از صرصر — کز کف من می نرهی، تاکه زبیخت نکنم
چونکه زبیخت بکنم، سرودرونهات کنم — لاف زنی توپس ازان ، هم چمنم هم سمنم
عشق تو چون پیرهنی ، داد دو دیده بتنی — گفت منم یوسف جان ، یوسفم و پیرهنم
بحرمحیطم که مرا نیست کرانی پیدا — همچوکه شیطان منگر،سهل درین‌خاك‌تنم
پست شوو کبربمان ، بیش بلندی نران — ورنه کشم تیغ جفا ، گردنت ازتن بزنم

حور مرا بنده شده ، خلد زمن زنده شده
بررخ من‌خیره همه، مست وخراب ازشکنم
گفت‌ولد معدن‌جان،چونکه‌منم دردوجهان
هستی من ماندوبس ، این‌همه را درشکنم

۳۹۵

کوزه خورم‌کاسه کشم ، چون بجهان رند منم
گشت می عشق ورا ، بر مثل خنب تنم(۱)
در صف اوباش درم ، باده او فاش خورم
مستم و در عربده‌ام ، یکنفسی تن نزنم
مؤمن و کافر برمن ، خواجه و چاکر برمن
چونکه بروند ز در ، صحبتشان را چه کنم
پیش من ای مرد فتی ، در دل وجان غیرخدا
گرچه ازان به نبود ، بتکده‌اش دان و صنم
ملك‌برون‌ملك درون،هست دوچیزای موزون
شخص درون هست‌چوجان،وین‌تن‌چون پیرهنم
پیرهن و شخص مرا ، هست حجاب ای مولا
بی دوروم سوی بقا ، تا که رسم در وطنم
عشق بود نورمنن ، خوب و لطیف وروشن
جان چویکی شمع بود ، وین تن‌خاکی لگنم
گوید خورشید حمل، باسمن و شاخ وشجر
گرصد و گربیست بود،یك شمر آن راچومنم
گوید دریای احد ، موج مرا نیست عدد
فصل بهارم ز کرم ، زندگی هر چمنم
خوبی گلزار وسمن ، تازگی باغ وچمن
باشد یك قطره ز من ، جان زمین و زمنم
جمله منم غیر مبین ، درهمه ای یار گزین
خوبی هرزلف و رخم ، تازگی هر ذقنم
لطف مرا بین بگذر ، از چمن وشاخ و شجر
تاکه همه لطف شوی ، گردد قوتت شکنم
چون شکنم قوت شود ، روح تولاهوت شود
هرچه که ناسوت بود ، بی تبرش در شکنم

(۱) معنای مصرع‌دوم انکه : عشق اودرتن می‌جایگیرشده ، تن من‌مانند خنب‌گشت که می‌عشق‌اورادرخودفرا گرفته باشد

مس‌چوزمن زر گردد ، بین که زمن‌زرچه شود
ای پسر از اهل دلی ، روح ببین در سخنم
شو چو **ولد** گنج روان، شاه جهان دل وجان
شاهد زیبای زمان ، بوسه بده بردهنم

۳۹۶

مرده توئی‌مرده توئی،زنده منم زنده منم
دعوی‌آن عشق مکن ، بنده منم بنده منم
گوید دل زود بیا ، سوی فقیر بنوا
شاه جهانم بخدا ، گرچه درین ژنده منم
نی به ازین کوی دلا ، مغلطه بگذار هلا
گلشن وهم خارمنم ، گریه منم خنده منم
سوی‌فلك ران و ببین، برسر این‌سقف‌برین
تاشودت کشف‌یقین، فرخ وفرخنده منم(۱)
عاقل بر بسته توئی ، عاشق بررسته منم
جان تو انبان تهی ، پر و درآکنده منم
تی(۲) نکند فهم ز پر ، نیست شبه‌لایق در
چون شبه بی‌قدرتوئی، گوهررخشنده منم
گرچه‌درین‌روی‌زمین ، بستهٔ‌این‌آب‌وطین
اختر وخورشید ومهم ،چرخهٔ گردنده منم
باده منم جام منم ، صید منم دام منم
شیردوصد بیشه منم ، ساکن و غرنده منم
گفت **ولد** آینه‌ها ، شد همه روشن زصفا
لیك بدان زآینه ها ، زنگ زداینده منم

۳۹۷

مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم خنده شدم
بخشش نوآمد و من ، زندهٔ پاینده شدم
بودم عریان و گدا ، بر در هر کوی و سرا
وزتو کنون همچوشهان ، برهمه بخشنده شدم
خاك بدم پاك شدم ، بر سر افلاك شدم
همچو که خورشید حمل ، روشن وتابنده شدم
روبه این بیشه بدم ، بستهٔ اندیشه شدم
وزتو چو شیران خدا ، بر همه غرنده شدم
بودم من مرغ گلین ، همچو کلوخی بزمین
از نفس عیسی جان ، زنده و پرنده شدم
سنگ‌بدم سردومهان(۳) درپس کوهی پنهان
از تف و گرمی خورش ، لعل درخشنده شدم

(۱) نسخه‌ل: بی‌شك فرخنده منم (۲) تی = تهی (۳) نسخه‌ل : خواروهان

پیروی زاغ مکن ترك چنین باغ مکن
چون زبهار رخ او ، گلشن زاینده شدم
زندگی ازمرگ ببین ، محووفنا را بگزین
آن دم من شاه شدم کش زدرون بنده شدم
رستم ازین حبس‌جهان، گشتم‌چون مرغ پران
بی قفص جسم گران، فرخ (۱)وفرخنده شدم
از گنه و جرم شما ، گرنجسید و رسوا
گازر این جوی منم ، چابك شوینده شدم
گرچه رسیدم بخدا ، لیك کنون بهرترا
تا که‌شوی همچو که من ، همره وجوینده شدم
در رخ من چی نگری ، هر نفس‌ازخیره سری
فهم کن این کزچه‌میی‌سرخوش‌وگردنده شدم
من زازل شاه‌دلم ، جان و دل آب و گلم
گویم شه دان تومرا ، گرچه درین ژنده شدم
هم تو بگو مطرب ما ، در هوس بحرصفا
ماندم صدکار و کیا ، دفی و گوینده شدم
نای بدم دف بزن ، کوری هر منکر من
جمعم اگرچه که بتن ، خوار وپراکنده شدم
مفتعلن مفتعلن ، خفته بدم خفته بدم
گشتم بیدار وکنون ، سوی تو آینده شدم
گفت **ولد** گرچه شدم ، ازبد و ازنیك تهی
لیك ز درهای بقا ، پرو در آکنده شدم

۳۹۸

جمله بهم می‌رویم ، آن طرفی کامدیم — خمرازل خورده‌ایم، زان همگان بیخودیم
جمله بهم آن طرف ، زنده بده بی‌علف — وزعلف اینجا تلف، گشته چودام و ددیم
بوده زحق ما غنی، غرقه در آن روشنی — وز پی نفس دنی ، در بدر اندر کدیم
عمر شد اندر کتاب ، در طلب فتح باب — خوانده هجا وهنوز، بی‌خبر از ابجدیم
ای‌شده ازحق رفیع ، شو چو محمد شفیع — نزد خدا جمله را ، زانکه ازان در ردیم

نسخه‌ل : (۱) خرم

خوبی خود را نما ، گر چه که زشتیم ما   نیکی خود کن شها ، گرچه پلید وبدیم
خوش سوی ما در نگر، کوری مارا ببر   بخش بما تو یدی ، چون ز گنه بی‌یدیم
دور ازان درگهیم کژ نظر و گمرهیم   وانگه غره که ما، زان پدر و زان جدیم
گفت **ولد** ای برار بهر دل ما بزار   تا رود این کار پیش ، زانکه پس بد سدیم

۳۹۹

نقش دوئی را بهل، چون همه یك بوده‌ایم
ما زدو یك دیده‌ایم، زان خوش وآسوده‌ایم
هیچ مخالف مبین بر سر میدان دین
گر چه زهم گوی را ، چابك بربوده‌ایم
هر یك در راه حق ، دارد نوعی سبق
هر یك آن گفته‌ایم ، کز حق بشنوده ایم
هریك چیزی ستد ، زان چمن اندر سبد
هر یك آن چیز را ، با همه بنموده ایم
آنچه گهر بود و در ، سفته شد از بهر حر
وانچه که بد سرمه سنگ، هاون درسوده‌ایم
هردل از انبار عشق، برده دگر گون رزق
حاصل پیمانه را ، هر یك پیموده‌ایم
گفت **ولد** هین خموش، تابرود عقل و هوش
کز پی این جست و جو ، یکدم نغنوده‌ایم

۴۰۰

چرخ زنان گرد ماه ، دایم گردان منم   سردهٔ مستان حق ، در همه دوران منم
عقل که رویست وسر، نوردوچشمش منم   عشق که جان همه‌ست. درددل اوجان منم
حسن جهان قطره دان، ازیم خوبی جان   قطره رها کن بیا ، زود که عمان منم
خاك بدم نان شدم، وزپی نان جان شدم   جان‌چوبجانان رسید زین‌پس جانان منم
سرمکش ازراه هین، ترس‌ازین شاه‌دین   راست برو بر زمین ، عیسی کیوان منم
درتك دریای دل، دست مبر سوی گل   موج زنان جو مرا ، گوهر تابان منم
گفت خدا بارسول ، حالت قرب وقبول   نیست کسی دروجود ، ظاهرو پنهان منم
جای من این‌آسمان، نیست زمین‌نی‌زمان   در دل هر مؤمنی ، همچو که ایمان منم
حق چودرین دل‌بود ، گرچه‌دل‌از گل‌بود   گوید دل گل مبین ، خانهٔ یزدان منم
از تك این گل برآ، درد‌ل من اندر آ   سبزه و حوران ببین، نقدچورضوان منم

لاف **ولد** نیست این، کان ملك یوم دین آمد دردل نهان ، گفت که سلطان منم

۴۰۱

رنج گران خود توئی ، گنج روان خود منم
توهمه دردی چوتن ، صاف چوجان خود منم
همچو کهی بسته پا ، کرده درین خاك جا
در که و در دشتها ، آب روان خود منم
نیست ترا عشق حق، ازچه شدی در قلق
پشت ببغداد کن ، چون همدان خود منم
خواجهٔ خلقان مشو ، پیش زیاران مرو
در پی من آ چوشاه ، در دو جهان خود منم
گرنه ئی دجال بین برسر چرخ برین
همچو که عیسی روان بر کیوان خود منم
بگذر ازین خاکدان تاکه ببینی عیان
بی سپه و پاسبان ، شاه نهان خود منم
پند **ولد** گوش کن بادهٔ جان نوش کن
دور قمررا بهل ، چون دوران خود منم

۴۰۲

بیا بیا که توئی آنکه من همی جویم (۱) توهمچو بحرمحیطی ومن چویك جویم
بیا بیا و ببین تا چگونه هردویکیم زخود شناس مرا وز خود بدان خویم
همای معرفتم آشیان من عشق است چومرغ خانه مجو در بدر درین کویم
چو چشم آن سرگیجت کهی نمی بیند چگونه بینم ازدور چون کم از مویم
منم شراب خدائی که کس مرا نچشید جهان ببین که چگونه‌ست مست ازبویم
جهان وجان جهان عاشقند ومن معشوق همه یقین سروپایند و بیگمان رویم
جهان وهرچه دروهست سنگ دان وکلوخ زخاك وسنگ جهان من چوچشمه میرویم
همه بپای روانند اندرین صحرا منم که بی سروبی پا بجان همی پویم
ولد زمستی خود گفته است راز عجب چونیست میشوم ازخود درآن نفس اویم

۴۰۳

پیش چنین جمالی(۲)، جان بخش چون نمیرم دیوانه چون نگردم ، زنجیر چون نگیرم؟

---

(۱) نسخه ل : آنکه من تراجریم نسخهٔ دیگر : آنکه من بجان جریم (۲) پیش چنین جمال

رخسار چون نماید گلزار پیشم آید ، چون زلف بر گشاید در مشگ ودرعبیرم
چون‌چنگ گشت قدم،چون‌زعفران دوخدم ، درناله همچو نایی ، گه بم و گاه زیرم
مستم ازان دوچشمش ،وزغمزه‌و کرشمش ، زین روی پند کس را ، هر گز نمی پذیرم
ازمن مجو امیری ، نی‌شاهی و وزیری ، کان شاه مه لقا را ، یك بندهٔ اسیرم (۱)
ازحسن اوپرم من ، اندر صدف درم من ، وز نور آفتابش ، هرشب چومه منیرم
بی‌پرده چون برآیم ، گنجی عجب نمایم ، از چشمها نهانم ، زان رو چنین حقیرم
گنجم چوناپدیدست ، چشمی وراندیدست ، اندر چنین غنایی ، چی غم اگر فقیرم ؟
گوید **ولد** منم جان،درجسم‌ارض‌و کیوان ، از من مدار پنهان ، چیزی کزان خبیرم

۴۰۴

ازجان و دل برآید ، هم دود و هم فغانم ، چون شست عشق دلبر ، در مغز استخوانم
پنهان اگر چه دارم ، ازخلق عشق اورا ، اشگ روان برویم (۲) پیدا کند نهانم
تا تیر غمزهٔ او ، جان ودلم هدف کرد ، کیشم هوای او شد ، با قد چون کمانم
آتش‌فروخت‌عشقش، بس‌تندوتیزوسوزان ، آخر مرا کناری ، کافتاده در میانم
زین سان که آتش تو ، افتاد دردل وجان ، نی رنگ ماند ازمن ، نی نقش‌ونی نشانم
گفتم که سوزم ازتو ، چون عاشقان‌دیگر ، خود این نبود هر گز ، دروهم و در گمانم
گویی مرا تو هردم ، جان را بده‌درین‌غم ، تاکی شتاب کردن ، آخرنه من برآنم
گرجان بتو سپارم ، از تو امید دارم ، کزجان اگر برآیم ، درعشق تو بمانم
گوید **ولد** چه باکست، ارکم‌عیارم اینجا ، چون در جهان بی جا ، من نقدهٔ روانم

۴۰۵

دردام و دانهٔ او ، گرمن چنین بمانم ، درکفرغرق گردم ، بی کیش ودین بمانم
برآسمان چو عیسی ، گربود منزل‌من(۳) ، دجال وقت گردم ، اندر زمین بمانم
گرچه فرشته بودم ، دانم کزو من اکنون ، درقهر حق چوشیطان ، دور ولعین بمانم
تا زاده‌ام زمادر ، شادیست طالع من ، لیکن بدان که درغم ، بی تو حزین بمانم
ترسم ازین که فردا ، بی روی توبصحرا ، چون اسب سر کشیده،بی‌تنگ‌وزین بمانم
گویم‌بدل که ای جان ، غمها روندآسان ، ترسم که آن نگردد ، دایم برین بمانم
گویدجواب‌من‌دل(٤)،پایم‌چوشد دراین گل ، دستم اگر نگیرد ، عمری درین بمانم(٥)
بردل زآندهانش گرددرسد زبانش (٦) ، سودی ازین نیابم ، اندر غبین بمانم
گوید **ولد** حذر کن ، ای‌دل ازو اگرنی ، رسوای خلق گردم ، خوار و مهین بمانم

نسخه‌ل: (۱) من کمترین اسیرم (۲) اشگ روان بررو (۳) مسکن من (٤) این نیزگوید این‌دل
(٥) اندرچنین بمانم (٦) زیانش

۴۰۶

در کوی می فروشان ، میخانهٔی بدیدم واندر میان مستان ، در دانهٔی بدیدم
درزیر جعد مویش ، واندر شعاع رویش مانند خویش هر سو ، دیوانهٔی بدیدم
دلها مثال مرغان ، برسرو قامت او هرحلقه ئی ززلفش ، چون لانهٔی بدیدم
درنورشمع‌رخشان ، کاین‌ماه‌ازوست تابان خورشید آسمانرا ، پروانهٔی بدیدم
زان باده های گیرا ، سرهای عاشقانرا گه پر،گهی تهی چون، پیمانهٔی بدیدم
بردست هردلی جام ،زان ساقی دلارام در بر گرفته هرجان ، جانانهٔی بدیدم
دیدم که هردل ازجان ،درد لبریست پیچان هر کیش را زتیرش ، کاشانهٔی بدیدم
هرقبله‌راازآن شه ، ازپیش وپس‌درین‌ره بنهاده همچو دامی ، بادانهٔی بدیدم
دامست و دانه بی‌حد، تا منزل محمد در هر قدم بدامی ، فرزانهٔی بدیدم
بعضی بفرش خفته ، بعضی بعرش رفته بعضی‌دوسرازین دو، چون شانهٔی بدیدم
دردل همه نموده ، هم زشت و هم ستوده جزنقش عشق پیشش ، افسانهٔی بدیدم
جزآن جمال باقی ، وآن خمروجام ساقی هیچند واین جهان را ، ویرانهٔی بدیدم
جسته **ولد** چومجنون،زین‌خاک‌تیره بیرون یعنی زخود جهان را ، بیگانهٔی بدیدم

۴۰۷

از بادهٔ تو جانا ، ناخورده مست گشتم شست دوزلف دیدم ، من صید شست گشتم
سرو بلند اورا ، درباغ حسن دیدم مانند خاك دایم در پاش پست گشتم
در دیر عشق رفتم ، جامی بکف گرفتم وز زلف چون چلیپا من بت پرست گشتم
پندم دهی که دایم ، در راه راستی رو کوپاودست ؟ کزوی ، بی پاودست گشتم
در نیستی مطلق ، از هست باز رستم واندر گشاد معنی ، بی قیدوبست گشتم
چون دانهٔ وجودم ، از خویشتن فنا شد با صد هزار خوشه، ازنیست هست گشتم
گویدو**ولد** زمستی ، بیرون زخود پرستی تا بود مست بودم ، وین از الست گشتم

۴۰۸

عالم گرفت نورم ، بنگر بچشمهایم نامم بها نهادند ، گرچه که بی بهایم
زان‌لقمه کس نخوردست،یك‌ذره‌زان نبردست بنگر بعزت من ، کان را همی بخایم
گرچرخ‌وعرش‌وکرسی،ازخلق‌سخت دورست بیدار و خفته هردم ، مستانه می‌برآیم
آنجاجهان‌نورست ، هم‌حوروهم‌قصورست شادی وبزم وسورست ، با خوداز‌آن نیایم
جبریل پرده دارست ،مردان درون پرده در حلقه‌شان نگینم ، درحلقه چون درآیم
عیسی‌حریف موسی ، یونس‌حریف‌یوسف احمد نشسته تنها ، یعنی که من جدایم

عشقست بحرمعنی ، هریك درو چو ماهی احمد گهر بدریا ، اینك همی نمایم
نامد چو من‌دگر کس ،پاك‌ازهواوازنفس هم نیزدان نیاید ، دیگر کسی بجایم
خامش **ولد** زگفتن ، وز درجان بسفتن تا با تو حق بگوید ، بی‌کام و لب ثنایم

۴۰۹

نی تو گفتی من زهمت در دوعالم ننگرم
همچو عنقا پر زنم وز هفت دریا بگذرم
نی نهادی سر بدعوی بر در جانان که من
هر دودست ازجان بشویم یکجوش برنشمرم
از خود و عالم برآیم کم شوم اندر عدم
عشق اورا قبله سازم جزبرویش ننگرم (۱)
همچو غواصان ببحر نیستی غوطی خورم
دایما جویان بمانم درهوای گوهرم
خون‌خوردراجرعه جرعه در کشم درجست وجو
گرچه هردم جان سپارم غیرآن ره نسپرم
پشت گردانم بعالم پا نهم در راه او
رونگردانم زکویش گرچه راند از درم
گردو صد تیر حوادث چرخ برمن افکند
چون‌هدف دارم همیشه پیش‌هر تیرش برم
درجنون ازحد خود من پای را افزون نهم
گر فلك بیزار گردد تا بریزد اخترم
کعبتین پنج وشش در طاس هفت اختر زنم
گرچه من زین چار خاك وباد وآب و آذرم
این چهاراضداد رابین چون زقدرت یك دلند
سازوار و یار گشته در رضای دلبرم
چون بجنس خود رساند عاقبت جان را بجان
باشد آن آمیختن خوشتر زشیر وشکرم
پس چه‌می ترسی‌زمردن‌عقل‌خودرا جمع آر(۲)
در نگر تحقیق این‌را تابداری باورم (۳)

نسخه‌بدل: (۱) جزبوی روناوردم (۲) جمع کن (۳) تا کنی توباورم

تا که ازکتم عدم آورد جان را در وجود
هرزمان ازوی لطیف وتازه ترشد پیکرم
همچنین چون باز جان را در عدم پیدا کند
صد هزاران بار گوئی زانچه بودم خوشترم
درتنی کان هست پرازخون و آلایش ببین
چون زذوقش می‌بگویی ای‌چوجان‌اندرخورم
پس ترا چون زین پلیدی سوی پاکیها برد
محض ظلمت بوده‌ام گویی و اکنون انورم
هم‌بر آن عهدی که کردی گر کنون هستی‌مقیم
از تن و ازجان بباید نیست گشتن لاجرم
نیستی ماهیست تابان هستی تن ابردان
چون شوم عریان زهستی رو نماید زیورم
گفتن شعرت ندارد سود هین برخود بجنب
ره رو از گفتار بگذر تا نماند لنگرم
همچنین غلطان بپویم سوی آن جنت چرا
خود منم جنت بجویم تا رسم در کوثرم
دارم ازوی جان فربه می نگنجد در جهان
تا نیفتی در غلط هان گربتن من لاغرم
خیز ساقی درده اندر بزم جانان باده را
تا بکف گیرم بشادی من شراب احمرم
خود شراب من منم ساقی که باشد درمیان
چون بجان ودل شرابم چون بقالب ساغرم
طرفه می رویم زدادش گاه خارو گاه گل
در فراقش پای مالم ، در وصالش سرورم
شمس تبریزی مرا بنما طریق ارتقا
چشم دل را برگشا کزجان برویت بنگرم
اسم اعظم نام تست اندر مکان و لامکان
می رهد زآتش جهانی چونکه نامت می‌برم
هردمی ازجان **ولد** گوید که بنما روی خود
زانکه عشقت هست دایم همچومغز اندر سرم

۴۱۰

می برندم می برندم سوی دریای عدم — در فنایم در فنایم من ز هستی دم بدم
لیك اندر هر قدم درراه بی پایان او — قصر اندر قصر باشد هم ارم اندر ارم
جویهای‌شهد وشیروآب ومی‌هرسوروان — صدهزاران حور دروی هر یکی بحر کرم
برسر هرعاشق اندر راه عشقش ای امیر — چتر باشد ازصفا و تا سما هرسو علم
روز رستاخیز کانجا خلق را باشد جزا — عاشق آنجا برسرخلقان بودبی‌شك حکم
چون شوم مست ازشراب عشق‌اندربزم او — هردوعالم را به دم چون ذره‌ها برهم زنم
هیچ برشوریدگان راه عشقش دق مگیر — زانکه بردیوانگان عشق او نبود قلم
روببند احرام دردش گرد آن کعبهٔ صفا — تا که گردی محرم سلطان عشق اندرحرم
ای**ولد** دردش گزین کن هم بجان‌وهم بتن — زانکه هرگز کس نیابد(۱) آن‌شفاجزدرالم

۴۱۱

خویش‌راچون خاردیدم سوی گل‌بگریختم — خویش راچون‌سر که دیدم درشکر آمیختم
کاسهٔ پرزهر بودم سوی تریاق آمدم — ساغر دردی بدم در آب صافی ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست درعیسی زدم — خام دیدم خویش را درپخته‌ئی آویختم
خاك کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم — شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم
عشق گویدراست میگوئی‌ولیك‌ازخودمبین — من چوبادم توچو آتش من ترا انگیختم
سیصد وهرشصت‌رگ که‌هست اندرقالبت — بسته بوداندرجهان من یك یکش بگسیختم
ای**ولد** زینها که گفتی یك نمیکردی ولیك(۲) — من بزورت بردم آنجا با تومن بسریختم

۴۱۲

الحذر کامروز من چون شیر غران آمدم — برشما ای گمرهان چون تیغ بران آمدم
من چو نوحم درزمان وبرشمای منکران — درهلاك جمله‌تان مانند طوفان (۳) آمدم
درپناه این زمین ای پرهمه از کبروکین — چون‌رهیدازمن‌چومن‌ازچرخ‌وکیوان آمدم
لشگرشیطان اگر گرددفزون اندرجهان — جمله رابی‌سر کنم چون‌سررحمان‌آمدم(٤)
گرچه دیوازمن ستد خاتم بطراری چه‌غم — هم‌کنون بازش ستانم چون سلیمان آمدم
دیو اسپید و سیه را سر ببرم عاقبت — چونکه درمردی چورستم‌شاه‌مردان آمدم
بشنوید این از **ولد** کوهست دریای‌خرد — درد راگشتم دوا چون جمله درمان آمدم

نسخه ل : (۱) هرگز دل نیابد (۲) نمی‌کردی ولی (۳) همچون که طرفان
(٤) چون من ز رحمان آمدم

۴۱۳

چه‌دانستم‌من ای‌یاران که درخو بی نگارینم زخو بان گوی بر باید کند بی‌عقل و بی‌دینم
زند برمن چنان زخمی یت خونی بی‌رحمی کند پا بسته دردامم چنین یکباره مسکینم
اگردرشاهدی‌ماهم‌زخوبان جمله تعیین‌شد منم کز جمله عشاقش جدا در عشق تعیینم
همی ترسم زشیدایی شوم‌یك‌روزصحرایی کنم فریاد چون فرهاد اندر عشق شیرینم
درین‌سودا که‌من‌هستم‌اگرهشیاراگرمستم مرا قبله‌ست روی او مرا عشق‌است آیینم
بیا ای سرومه رویم‌خرامان‌شادمان سویم که‌بینی‌اشگ چون‌جویم‌بدانی‌بی‌توغمگینم
عجب‌سردارم‌اندرسرزسوزعشق چون‌آذر چها گویم اگر دلبر دهد ازلطف تمکینم
یقین دانم چو رازمن بداند وین نیاز من کند برقصهٔ عشقم هزاران گونه تحسینم
بگیرد دستم ازرحمت شوم آزاد ازمحنت کنداز‌لطف هرساعت مهم زانوش بالینم
نوازشرا کند افزون‌دمدبرمن‌دوصدافسون بگویدبرتوای مجنون‌ازین‌پس‌هیچ‌نگزینم
ولد گویدثناهایش‌زجان‌ودل‌دعاهایش(۱) وی ازلطف قدیم خود بهردم گوید آمینم

۴۱۴

منم مخمور خمر جان ازآن پردرد و رنجورم
چه می پائی بیا ساقی بده باده چو مخمورم
چه‌معشوقی‌بگوای‌جان که‌هم‌دردی وهم درمان
زمانی از تو دروصلم زمانی دور و مهجورم
مرا درعشق پروردی گهی کشتی گهی‌خوردی
بصد شکلم برآوردی که تاکردی تومشهورم
توئی خامش توئی گویا توئی پنهان توئی‌پیدا
گه ازمسجد صلاگوئی گهی گویی زناقورم
بذات پاکت ای ساقی فناگشتم شدم باقی
شب عالم شودروشن چو زان خوربدرپرنورم
برادر(۱) گنج‌جان‌دارم دروصد بحروکان‌دارم
جهان ازمن چوشهدآمد مبین لاغرچوزنبورم
زمن‌زنده‌ست‌انس‌وجان‌زمن‌می‌گردد این کیوان
بدست مطرب جانان بساز خوش چو طنبورم
چه گفتم من که طنبورم چواصل ظلمت‌ونورم
یکی را مرهم جانم یکی را زخم ساطورم

نسخه ل : (۱) ثنا ها اش ـ دعاهااش (۲) براذر

چه‌خلعتهاست‌دل را جان‌از آن‌سلطان‌سلطانان
چه غم گرمن بتن‌ا کنون زجامهٔ این‌جهان‌عورم
چنان بگزید یزدانم چنان شد زنده زوجانم
ز نزدیکی آن قربت گمان آید کزودورم(۲)
ولد گوید که من‌جانم چه جای جان که‌جانانم
اگر چه در جهان تن زچشم خلق مستورم

۴۱۵

توئی یارم توئی یار دل‌آرامم
توئی شاهد توئی ساقی توئی باده توئی‌جامم
قدیمی اندرین حضرت ندیمی اندرین عشرت
چه واپس می روی پیش‌آ زجان بپذیر پیغامم
ممان‌ای‌جان درآن‌حالت گذر ازنقش وازآلت
ازآن دام فنا بگذر درآ از دل دراین دامم
که تا نوری شوی باقی خداگردد ترا ساقی
زمن خور خمر رواقی اگر گشتی زجان رامم
زنقش گفت وگو بگذر ره جان را زدل بسپر
پی من‌آی تا بینی که نی از خاص ونه ازعامم
نه درصحنم نه درخانه نیم دردام این دانه
چو دانستی که مجنونم چه می‌جویی برین بامم
گشا گوش ونکو بشنو پی من دایما می رو
که بی کام ودهان و لب منم کان باده آشامم
چرا دربند جسم و جان شدی مانندهٔ حیوان
بیابی‌جسم وبی‌جان شو که‌تاگردی دل آرامم
زمن مست‌شودچون‌زراگرسنگی شوی گوهر
دراین‌آتش شوی پخته مگوبا خود که‌من‌خامم
منم سلطان سلطانان ندارم اول و پایان
مشو منکر بظاهر گر میان خلق بدنامم
ولد گوید که ای یاران دراین دریای‌بی‌پایان
چو ماهی آب شد کلی مراد و عشرت وکامم

نسخهٔ‌ل : (۱) که از انوار آن قربت گمان آید که من دررم

۴۱۶

ازین پس دیدمت جانا نخواهی رستن ازدستم
چو قطره کی جدا باشم درآن دریا چو پیوستم
مرا تودوش ای ساقی چو دادی بادهٔ باقی
بده امروزازان افزون اگرچه بیخود ومستم
چو باران دایم از بالا بسوی پست می‌بارد
زعشق بارش رحمت چوخاك افتاده وپستم(۱)
تو صیادی و عشق تومثال شست دردست
خنك مرغی که من هستم که بسته درچنین شستم
زهنگام الست ای جان بدت با بنده پیمانی
کجاخواهم شکست آخرچنان پیمان که‌من بستم
زچنك نفس اژدرها که اوخوردست عالم را
بعون وقوت یزدان من بی دل سبك جستم
ولد گوید که‌درعالم اگر بدحال وخوش حالم
جز آن‌سلطان بیچون‌را یقین می‌دان که نپرستم

۴۱۷

بیا ای یار روحانی که بی تو نیست آرامم
رها کن سر کشی پیش‌آ زدل شوعاشق ورامم
خدارادان‌خدارا بین که چون درجلوه می‌آید
ورا میخوان وزومیگو مگوزین‌پس‌دگر نامم
اگرخواهی که تا بینی جهانی را که‌من دیدم
گذر اززهد یك ساعت بگیرازدست من جامم
بدام دیگران کم شو که در دوزخ نیفتی تو
درآ دردام من بغنو که شد خلد ابد دامم
اگرچه پیش حق خاصم خلاصه سر اخلاصم
ولی‌این مغلطه بنگر که‌نی‌ازخاص ونه ازعامم
خلایق کی‌رسنددرمن‌زمینشان‌چون بود مسکن
مرا برهفتمین چرخست دایم خانه و بامم

نسخه ل : (۱) بجای مصراع: زعشق بارش رحمت شده من خاکی وپستم

ولد گوید که آن دلبر بود هم باده هم ساغر
بود هم جان و هم پیکر بود هم صبح و هم شامم(۱)

۴۱۸

توئی یارم توئی یارم که هستی وصل و آرامم — توئی مجلس توئی ساقی توئی باده توئی جامم
توئی کعبه توئی قبله بمن ده ای صنم قبله — زعشقت پخته ام گردان اگر در عاشقی خامم
توئی آن یار ربانی(۲) رفیق خوب روحانی — توئی زان سان که من خواهم توئی عیش و توئی کامم
چو هستی ازازل بینا همیشه بوده ئی دانا — نمای آن روی بی پرده که عشقت برد آرامم
زهر شیری گذشتی توامیر کوه ودشتی تو — نه بالائی نه پستی تو بسوزید آتشت دامم
بپیش حضرت سلطان منم درقرب ازخاصان — بیا چون خاص آن شاهی مرا مشمر از ین عامم
ندارم مثل درعالم که هستم زبدهٔ آدم — بنه همچون ملایك سرمراچون باده آشامم
شوی درمان مطلق توزدرد من چو بردی بو — نجوئی درزمین خانه بگوئی چرخ شد بامم
گر ازحال من آگاهی، مکن با غیرهمراهی — که دایم سوی بی سوئیست درراه خدا گامم
نباشد نام من حرفی نگنجد بحر درظرفی — همه القاب خوبی را بدان کل سربسر نامم
ولد گویدمرا بنگر برون ازروح واز پیکر — چو ازسال ومهم بیرون مجو درصبح ودرشامم

۴۱۹

سخن درجسم وجان گفتم چو جسم ازجان بدانستم
ورای جسم وجان زان پس ره جانان بدانستم
درین ره جان بریدم شد رخ جانان پدیدم شد
ورای چرخ واین کیوان دوصد کیوان بدانستم
نهان بود ازهمه یارم ندیدش چشم اغیارم
کنون در عین دیدارم سر پنهان بدانستم
جزآن شه جمله دربانند اگرجسمند اگرجانند
زخود این را ندانستم ازان سلطان بدانستم
علوم لوح قدسی را رموز عرش و کرسی را
بخواندم بی ورق دردل پس از قرآن بدانستم
نترسیدم چو روباهان نلرزیدم چو گمراهان
شدم درصید دل غران فن شیران بدانستم

(۱) بجای بیت : ولد گوید که ای دلبر توئی باده توئی ساغر توئی جانم توئی جسمم توئی صبحم توئی شامم
(۲) توئی دلدار ربانی

چنان بندی که درعالم شدآن‌بند(۱) بنی‌آدم
گشادش را زداد حق خوش وآسان بدانستم
حقایق‌جمله یك نورندا گر نزدیك اگردورند
چو امواج آن عددها را زیك عمان بدانستم
ولد گویدهلا(۲)بس کن‌مگوزان‌سر بیان‌بس کن
که سر نوح و کشتی را گه طوفان بدانستم

۴۲۰

عجب‌یاران‌چه‌عشقست‌این‌که می‌جوشددرین‌جانم
چه سانست‌آتش وسوزش کزوتازه‌چوریحانم
همیشه آتش سوزان کند هرشاخ را بی جان
زهی آتش که شد زنده زسوزش باغ‌وبستانم
نباشدآب حیوان‌را که‌خضرش‌خورداین‌خصلت
کزو عمری شدم باقی حیات انس و حیوانم
شدم دریای درافشان که حدم نیست بی پایان
محالست‌این که درعالم رسد خود کس بپایانم
بدم خاك وشدم نانی زبعد نان شدم جانی
کنون ازجان‌گذر کردم مقیم وصل جانانم
نه درجسمم نه درجانم نه انسانم نه حیوانم
نه پیدایم نه پنهانم برون از کفر و ایمانم
گذر ازمکرو روباهی رها کن حیله‌ای داهی
بترس ازمن درین بیشه چو زاصل شیر غرانم
ازان اصلم شوم من‌شه ، هلالی‌ام شوم هم مه
برین گردون‌بگرد خورازان‌چون‌ذره گردانم
چوموسی‌ام که درطفلی نخوردم شیرهرسفلی
بجان زاده زجانانم بتن گرچه ز عمرانم
بتن گرچه زخاکم من زآب وخاك پاکم من
ز سرتاپای نورم زان چو مهرو ماه تابانم

(۱) آن سد (۲) ولد گوید بیا

اگرنان خواره‌ئی پیش آمشو کافرسوی کیش آ
مرا بپذیروخوش می‌خوردرین‌سفره چومن‌نانم
توهرآیت که برخوانی نماز اندر روا باشد
مرا میخوان نماز اندر چو از آیات قرآنم
ز مولانا منم مفلح ازانم درجهان مصلح
رسولم از برسلطان بسوی تخت میخوانم
شوید ازجان مطیع من ازین گفت رفیع من
که تا هریك شود شاهی بگوید هریکی قانم
بشاهی من کنم دعوت بسوی گنج پررحمت
همی کوشم که خلقان را زچاه قهر برهانم
علی‌الله ای مسلمانان پذیریدم شما از جان
بمن آرید رو جمله که خاص‌الخاص رحمانم
رسولی‌ام مبارك رو ، مرا عشقست خلق وخو
تنم را چون رسولی دان ونطقم را چوفرمانم
رسولی‌ام ببرهان من بکف بگرفته‌فرمان من
خداجویم خدا دان من که‌داند این که من‌دانم
دراین‌مجلس بیا بنگر که‌چون جنت شد و کوثر
چه سان مرغان شده‌پران‌ورای‌چرخ و کیوانم
نه‌زین مرغان‌کوته پر که دم دارند یاخودسر
ازآن‌مرغان که هریك گفته‌رشگ‌جن وانسانم
غرض‌زین مرغ‌یارانند نه مرغانی که حیوانند
گذشته ازملك جمله ازین جهد فراوانم
اگر پری زمولانا مرا اوبین تو ای دانا
چو با وی اندرآن صحرا براسب عشق می‌رانم
مثال موج این مردان ازآب بحرحق جوشان
دوئی نبود درآن‌جولان‌من‌این رازفت برهانم
بصورت گرعدد باشم حقیقت دراحد باشم
گذرازنقش گوناگون که بی‌این‌نقش یکسانم
نگردربحر پرقدرت که چون ازعین آن‌وحدت
مرا که یك دری بودم نمود اوصد هزارانم

همان نورم که ازآدم(۱)نمود ازصورت ادهم
هم‌ازعیسی هم‌ازمریم کنون‌ازمن که این‌سانم
دومشمر زین سپس یارا مکن ازهم‌جدا ما را
که هرانگورزانگورست وهرعارف زعرفانم
زبرهان محقق من شدم حبرومدقق (۲) من
زشرح و وصف حال اوچوگلشن شاد وخندانم
چوپیمانه‌ست این تنها ونورحق درو تنها
همی‌گوید ترا نورش مرایك‌بین(۳) که منانم
اگر چه برنشیند شاه براسبان گوناگون
همی‌گوید که ای مسکین مرا یك‌بین بسیرانم
ولد بربند لب را توبجوی ازروح رب راتو
که روح تو زسر گفتن همی دارد پریشانم

۴۲۱

عجب یاران چه‌مرغم‌من که‌اندربیضه پرانم — درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم
روانم‌همچونقد زر (٤) ببازاروبشهراندر — اگرچه درجهان دل نهانی مانده درکانم
زهی دریاکه من‌هستم که‌نی‌بالا ونی پستم — زهی هستی که من دارم که هم‌پیدا وپنهانم
نه این‌جسمم نه‌این‌جانم نه‌هم کفرم‌نه‌ایمانم — نه‌گریانم نه خندانم برون ازچار ارکانم
همه هستی زمن موئی‌زبحرمن‌یکی جوئی — بگیر ازخوی‌من‌خوئی که تابیجات بنشانم
بما میده زجان خودرا برای‌مابمان‌خودرا — چوسیلی کن روان خودرا بسوی بحرعمانم
نگردردانه‌ای‌دانا که‌چون‌بگداخت‌درصحرا — درختی شد نکوبالا میان باغ و بستانم
بد اوکاهی وشد کوهی بداوتنهاشدانبوهی — نماندش هیچ اندوهی زمیهای فراوانم
چوماندرخود آن‌دانه برون‌نایدوی ازخانه — شود فانی وپوسیده بگوید خورد کرمانم
زخود بیزارشوکلی چه درزندان ودرغلی — برآزین‌مسکن‌سفلی چوعیسی‌سوی کیوانم
ولدگویدکه‌ای‌یاران‌مرادارید خوش‌چون‌جان — که‌روزی‌چنداینجامن‌میان‌خلق مهمانم (٥)

۴۲۲

منم‌دریای‌بی‌پایان که‌ازخودمست وجوشانم — چوخاکی گاه‌جمعم‌من چو گردی گه‌پریشانم
گهی‌ساکن‌چو کوهم‌من گهی‌جنبان‌چوکاهم‌من — گهی اندریقینم من گهی دو دل پشیمانم

نسخه ل : (۱) که درآدم (۲) حبرمدقق (۳) یك دان (٤) روانم همچوسیم و زر
(٥) بجای بیت : ولدگوید که‌ای‌یاران منم‌درملك جاریدان درآن خران ودرآن نعمت براله گشته ،مهمانم

گهی نارم گهی نورم گهی ماتم گهی سورم   گهی جسمم گهی جانم گهی کفرم که ایمانم
روانم درجهان جان گهی بنده گهی سلطان   بصد گون نقش پیدایم بصد گون نقش پنهانم
نیامدهمچومن دیگر درین نقش ودرین پیکر   زهی گوهر که من هستم که دریا گشت جویانم
زهی بحری که من هستم که هم کشتی وهم نوحم   هزاران سان نمایم من(۱) ولی در سر یکسانم
زآب و گل گذر باید ز جان ودل سفر باید   که تا دردرد هر عاشق رسد دارو ودرمانم
اگر باشی تو در بندم خوری بی لب ازین قندم   گشایم در تو یک چشمه که گویی آب حیوانم
ولد گویدمنم عیسی بیا پیشم که بی چشمی   چرا بنده نمی گردی چو من امروز سلطانم

۴۲۳

زمن بشنو ز من بشنو که من عیار این راهم
مخسب ای جان مخسب ای جان که من بیدار این راهم
چه می گوئی چه میجوئی درین ظلمت چه میپوئی
بیا این سوی بی سوئی که من انوار این راهم
بپرس ازمن توای کافی اگر دردی اگر صافی
زروی ظاهرم منگر که من اسرار این راهم
بنقش سکسکم(۲) منگر که بس لنگست این پیکر
نگر درجانم ای دلبر که چون رهوار این راهم
اگرچه ساکنم یارا چو کوهی اندرین صحرا
چوجیحون سوی آن دریا بجان سیار این راهم
اگر تو مرد آن رزمی و گرجویای این بزمی
بخور ازدست من می را که من خمار این راهم
جهان جان مرا می دان بمن بنگر که گردی جان
مخوان زین پس مرا بنده چو ازاحرار این راهم
دوصد رهدان نیکورو(۳) بمن کرده زهر سو رو
زمن پرسان ره آن ده که من سالار این راهم
زتیغ قهرمن سرها فتاده بی بدن هرجا
حذر بایدازین غوغا که من خونخوار این راهم
درین سودا عجب مرغم که نی زیرم نه بالایم
چومنزل شد مرا لانه چرا طیار این راهم

(۱) نمایم خود   (۲) گذا. سك ، سگم ،ظ،   (۳) نیکوخو

چومن بالاتر از عرشم چرا افتاده بر فرشم
چو من درمان هر دردم چرا افکار این راهم
چومن آن نور بیچونم چرا در ظلمت چونم
چو ازمن گشت ره پیدا چرا ستار این راهم
درون هرچه بیند جان‌چومغزم اندرآن پنهان
که‌هم‌شاهم‌درین‌دوران‌وهم‌جاندار(۱)این‌راهم
منم شخص وجهان سایه زمن بردست سرمایه
که من‌هم نقد وهم کالا وهم بازار این راهم
نه برارض و سمایم من نمی‌دانم کجایم من
ولد گوید چو سرمستم چرا هشیار این‌راهم

۴۲۴

از بادهٔ ساقی جان من جان شدم من جان شدم
در مجلسش همچون قدح گردان شدم گردان شدم
در گلشن و بستان او در لاله و ریحان او
برروی وسرپویان‌چوجوجویان شدم جویان شدم
ناگاه آن مه روی من آمد ز بی‌سو سوی من
روشن شد ازوی کوی من‌حیران شدم حیران شدم
بدرفت دردم زو دوا بگشاد جانم پرها
چون باز بر اوج سما پران شدم پران شدم
دیدم دوصد خوان کرم درروی هزاران گون نعم
با عاشقان آنجا بهم مهمان شدم مهمان شدم
هر چند روی عاشقان زردست همچو زعفران
زین زعفران چون گلستان خندان‌شدم خندان‌شدم
دردش چو شد درمان دل معمور شد ویران دل
وز بهر رنجوران دل درمان شدم درمان شدم
ده دل بدم درجست وجو بسته قوی دررنگ وبو
واکنون چودیدم روی اویکسان‌شدم‌یکسان شدم
بر عاشقان ایزدی کل نیکیم من بی بدی
برمنکران سرمدی طوفان شدم طوفان شدم

(۱) کذا . خاندار«ل»

در خاکها هستم چوکان در جسمها مانند جان
وز لطف ازچشم جهان پنهان شدم پنهان شدم
گرچه که تن پیدا بوذ وین جان نیاید درنظر
گوید تن ازجان هرنفس جنبان شدم جنبان شدم
پیداست هرشاخ وشجر، وان بادپنهان‌ازنظر(۱)
گوید درخت از باد من رقصان شدم رقصان شدم
پیدا بود شاخ و شجروان باد پیدا پیش من (۲)
تو نقش ایمانی و من ایمان شدم ایمان شدم
در پردهٔ جسمی از آن راهی نداری سوی جان
بی‌جسم وبی‌جان زان نظرجانان شدم جانان شدم
رفتم بسوی اصل من دیدم جمال وصل من
در خانقاه صوفیان کل آن شدم کل آن شدم
زیرم چونطعی شد زمین بالا چو چتری آسمان
اسپاه من انس وملك خاقان شدم خاقان شدم
جولان جان بر آسمان سیران دل در لامکان
درحکم‌جان هردوجهان‌سلطان شدم سلطان شدم
گوید **ولد** ای دیده‌ور در بیشهٔ شیران نگر
چون درمصاف و حمله در غران شدم غران شدم

۴۲۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز دیگرگون شدم
مانند مرغی از قفص ازجسم و جان بیرون شدم
از خار هستی همچوگل وز خاك تیره ای عتل
بی‌باغ وبی‌شیره چومل با اطلس واکسون شدم
دیدم جهانی بوالعجب روزی برون ازروز وشب
صدچون‌جهان‌دروی‌نهان‌ازچون چودربیچون شدم
درعشق‌آن‌شیرین‌جان‌همچون که‌فرهادم دوان(۳)
افغان کزان لیلی دل یکبارگی مجنون شدم

---

(۱) پیدا بود شاخ وشجر بادسست پنهان از نظر (۲) درپیش توپیدا شجروان باد پیدا پیش من
(۳) مانند فرهادم دران

ماندهٔ اهل زمن بودم اسیر عقل من (۱)
وزعشق همچون قرص خور(۲) تابنده وموزون شدم
در نیستیِ هستی ببین رفعت درین پستی ببین
چون ذره‌ئی تا کم شدم ازچرخ وخورافزون شدم
بودم ازین گردون دون پیوسته من خوار وزبون
واکنون ز بخششهای حق گردان این گردون شدم
بودم چومس گشتم چو زر ، بودم سها گشتم قمر
بودم زجوچون قطرهٔئی واکنون یم وجیحون شدم
گوید **ولد** ای مرد دین در عشق آن شاه گزین
من از الستم همچنین عاشـق مدان کاکنون شدم

۴۲۶

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام دیوانه‌ام
میهای خم عشق را پیمانه‌ام پیمانه‌ام
درسینه‌ام روز وشبان مستی وشورست وفغان
گوئی که در کوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام
نی چون شما ای ابلهان اندر غم سود وزیان
در دام چون مرغان پی هردانه‌ام هر دانه‌ام
سویش روان چون جوشدم چون آینه یکرو شدم
نی چون شمادورو دوسر چون شانه‌ام چون شانه‌ام
درکارهای این جهان گر کاهلم چون کودکان
در حملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام
این سوا گرچه کژ روم هرجاچوطفلی می‌دوم
آن سو چوپیر پرخردفرزانه‌ام فرزانه‌ام (۳)
من خاك بودم نان شدم وزنان تن باجان شدم
وز جـان گذشتم بعد ازین جانانه‌ام جانانه‌ام
هستم زسرتا پا نظر چون عقل کلم کل خبر
گنج دلم گر چه بتن ویرانه‌ام ویرانه‌ام

(۱) کلمند وبی‌هندام من بودم اسیر نفس زن (۲) وزعشق چون قرص قمر (۳) علیانه‌ام علیانه‌ام

در بندگی شاهی ببین یونس درین ماهی ببین
شمعم که شد خورشید ومه پروانه‌ام پروانه‌ام
ازعشق چون‌مجنون شودغرقه‌میان خون شود
هر عاقلی کو بشنود افسانه‌ام افسانه‌ام
گر گوهری داری بیا در بحر جان‌کن آشنا
کز غیر بحر و موج دل بیگانه‌ام بیگانه‌ام
سال ومه از بازارهو واندر دکان عشق ازو
دیدار باشد ای عمو مهگانه‌ام مهگانه‌ام
گوید **ولد** ای مردمان هستم برون ازدوجهان
گر چه بصورت اندرین کاشانه‌ام کاشانه‌ام

۴۲۷

ما عاشق رخان چو گلنار آمدیم — حیران آن دو لعل گهربار آمدیم
تا آفتاب طلعت روی تو دیده‌ایم — همچون هلال لاغر و بیمار آمدیم
گرد سواد نقطهٔ خالت زجان ودل — برسردوان همیشه چو پرگار آمدیم
در خانهٔ وصال هلا در ده الصلا — زیرا بکوی هجر تو بسیار آمدیم
ما را بگیردست که ازپا فتاده‌ایم — سر بر درت نهاده بزنهار آمدیم
عشقت‌عجب‌میی است که تا خورده‌ایم‌ازو — فارغ زخان ومان و زبازار آمدیم
از تلخی‌خمار فراقت بروز وشب(۱) — می‌خوارومی‌پرست چوخمار آمدیم
سر بر خط وفات نهادیم تا ابد — قهرترا چو لطف خریدار آمدیم
گوید **ولد** که معدن عشقیم از ازل — گرچه کنون زعشق بگفتار آمدیم

۴۲۸

ما عاشقان سرده و خمار آمدیم — رندان لاابالی و عیار آمدیم
خورشید ذره وار بچرخست گرد ما — گرچون هلال لاغر و بیمار آمدیم
تن هست چون‌سبوودرو روح ماچوآب — بهر شما ز بحر سبو وار آمدیم
مارا مبین تو ساده که دریای دانشیم — فخریم در حقیقت اگر عار آمدیم
ازما برند نور ولطافت ازآنکه ما — چون آفتاب چشمهٔ انوار آمدیم
اسرار فقر و شرح حقیقت زماشنو — کاندر جهان ز عالم اسرار آمدیم

(۱) خمار فراق تو روز وشب

عطارروح بود وسنائی دوچشم دل(۱) ما قبلهٔ سنائی و عطار آمدیم
مردان راه حق همه یك نورویك دلند گویند دو مبین که بیك کار آمدیم
ازحق پریم جمله وازخود تهی تمام گردان بحکم خالق جبار آمدیم
هر چند خفته‌ایم زاحوال این جهان در حفظ آن امانت بیدار آمدیم
احوال ماست برترازاین لیك مازرشگ پنهان چنین ز دیدهٔ اغیار آمدیم
آنجا که جای ماست،چه‌جای‌سرست وپا چون جان ورای گنبد دوار آمدیم
استاره‌مان چوشد قمر از آفتاب جان بر چرخ دل دوانه بایثار آمدیم
بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز در باغ وصل گلشن بی‌خار آمدیم
گر خار می‌خورند چو اشتر جهانیان ماجمع‌طوطی‌ایم‌شکرخوار(۲) آمدیم
برماهیان عشق چوبحریم وچون‌فرات با غافلان چو قطره سبکبار آمدیم
برآب صاف بحرش کفیست جسم ما این سو چو آب آمدناچار آمدیم
پس کارآب‌داردبنشان توگرد را(۳) امسال را مگیر ومگو پار آمدیم
هستی ویست بی‌شك وانکارمازوست هم زوست این‌یقین که باقرار آمدیم
معشوق وعشق وعاشق هرسه‌بودیکی یکساز چون سه تای سزاوار آمدیم
گوید **ولد** زدل که چوحلاج درجهان از بهر جان سپردن بردار آمدیم

۴۲۹

کوچشم باز ؟ تا که‌بدان چشم ره روم خورشید را ببینم وسویش چو مه روم
روشن‌چو روز گرددحالم ازآن‌جمال٤ چون‌شب‌بنزددوست‌بحال(٥) سیه روم
چون عشق او نمود معین ره صواب من کی خطا کنم که درین ره تبه روم
لاغرشدم چو که زپی کهربای او(٦) تا سوی کهربای وصالش چو که روم
در دلوچون برآمد از چاه یوسفم کی باز باژ گونه بزندان چه روم
فرزین‌صفت کناره گزیدم‌ازآن۷ دورخ تا هرطرف که خواهم مانند شه روم
گوید **ولد** وصالش اگرچه گنه بود کوآن‌امید؟ تا که درین‌خوش گنه روم

۴۳۰

منم آنکس که چو سیلی بسوی بحردوانم سوی‌آن چشمه کزویم مثل جوی روانم
نه زتبریز وریم‌من‌نه زشیرازو خویم من نه زشامم نه زرومم نه ز شهر همدانم

---

(۱) عطار بود جان و سنائی دل نهان . نسخهٔ دیگر : عطارروح بود وسنائی دوچشم او
(۲) وشکرخوار (۳) بنشار غباررا (٤) جانم ازآز جمال (٥) بجامهٔ
(٦) چوکه زغم کهربای او . نسخهٔ دیگر : چوکه جهت کهربای او (۷) فرزین صفت گزیدم گوشه ازآن

زازل زادهٔ عشقم خوش وتازه چو دمشقم   بتن ارزآب و گلم‌من بصفت عقلم‌وجانم(۱)
ببدن گرچه حقیرم براین خلق فقیرم   زیم روح (۲) غنی‌ام شه شاهان زمانم
فلك وچرخ وزمین‌را چوتنی دان‌وچو آلت   منم آن زندگی او زچه لافد که جهانم
تن اگردرد ودوزد تن اگر سازدو سوزد   زمنش باشد آنها که درو عقل و روانم
توبگودست‌چو گیرد چونگویم که‌بگیرش   زکجا پوید این پا چومن آن سوش‌نرانم
دهن‌وکام چه خاید چومنش ذوق نبخشم   لب کی گوید بی من بشنو گفت زبانم
ز زبان‌هیچ مدانم زبیان هیچ مدانم   زنشان هیچ مدانم چومرا نیست نشانم
مثل فصل بهارم که چوجان نقش ندارم   که دوصد نقش چگل را بگلستان‌شکفانم
تو درین خاك فسرده که‌فتاده‌ست‌چومرده   بنگر چون شد زنده ز عطاهای نهانم
همه برك وبراورا همه خشگ و تراورا   همه سیم وزراورا جو کی‌دان توزکانم(۳)
ولد این ساحل تن راچو کنی غرقهٔ دریا   بهمه فاش بگویی که مرانیست کرانم

۴۳۱

منم آنکس که زعشقش سربازار ندارم   نه ستانم نه فروشم غم دینار ندارم
همه دردم همه سوزم نه شب‌آرام‌نه روزم   ز غم آنکه کناری ز بر یار ندارم
زچنان بحرلطافت دولبم خشگ چوساحل   زچنان چشمهٔ حیوان بجز این نار ندارم
زچنان خرمن خوبی پی یك جوچو کهی‌ام   زچنان گلشن خندان بجز از خار ندارم
بسوی آن مه بیچون که‌ازو گردد گردون   چه کنم حیله چه سازم چوره وبار ندارم
منم آنعاشق مسکین که نه‌دل‌دارم‌ونی‌دین(٤)   زبد و نیك جهان جزغم دلدار ندارم
زمن ازراه چه پرسی چومنم رند طریقت   تو زمن کارچه جویی چو سرکار ندارم
توزمن‌خرقه چه پوشی چونیم اهل سجاده   نه زعامم نه زخاصم ز خود آثار ندارم
هله ای ساقی سرده قدحم پرکن و درده   که درین میکده یاری جز خمار ندارم
چو مرا میکده آمد زخدا دانه و خانه   زچنین خانه بجز می دگر ادرار ندارم
چو **ولد** دید جهان را زجهان دید خدارا   بزد او لاف که اینجا جز دیدار ندارم

۴۳۲

منم آنکس که زعشقت سردستار ندارم   نه پی سود و زیانم غم بازار ندارم
زهمه شادی عالم بجز ازغم نچشیدم   زهمه گلشن عالم بجز ازخار ندارم
خوشم امروز زعشقت زخورنعمت **ورزقت**   زمیت بیخود ومستم بکس انکار ندارم

نسخه ل:(۱) عشقم‌وجانم (۲) زره روح (۳) جوکی‌گیرزکانم (٤) منم‌آن عاشق‌مسکین نه دل‌دارم...

براین عشق چودوزخ چه کنی شرح زجنت — چو بپایم شد خارش سرگلزار ندارم
هله ای عشق که هستی تومرا باده ومستی — تو مرا تاجی وفخری زتومن عار ندارم
زمقالات گذرکن خبرم زان قد و بر کن — که‌جزازروی چوماهش دگرانوار ندارم
بحق لعل لبانش بحق قند دهانش — که‌جزاین‌دردل‌ودرجان‌دگراسرار ندارم
بحق‌زلف چوچوگان بحق گوی زنخدان — که‌جزآن خوبی‌وقامت بکس اقرارندارم
چومنم عاشق شیدا چومنم غرقهٔ دریا — زچه تا صبح شبم را همه بیدار ندارم
چو دربن‌مدرسه کامم رسد از باده وجامم — بجز از باده وافغان خورو تکرار ندارم
برمن ازعلم چه خوانی چوبدازنیك ندانم — برمن نکته چه گوئی دل هشیار ندارم
چومنم سرور رندان بخورم خمر بمیدان — که جزاین ساقی باقی بجهان یار ندارم
ولداز گفت خمش کن همه‌را زان‌می‌خوش کن — بهمه فاش بگواین که جزاین کار ندارم

۴۳۳

وقت کوچست صلا تا سوی میدان تازیم — چون مسیحا وملك بر سرکیوان تازیم
بادهٔ روح بگیریم وبهم نوش کنیم — ازتن خار چوگل تازه و خندان تازیم
سرچوغنچه زدل شاخ بر آریم برون — همچو نسرین وسمن درپی ریحان تازیم
پرده وپوشش ما ازدی و از سرما بود — چون بهارست صلاتا همه عریان تازیم
سر دل فاش کنیم و بنمائیم بخلق — چند درپرده درون از همه پنهان تازیم
حالت خار و گلستان زهمه بود نهان — نقدها فاش شود چونکه برایشان تازیم
ماچو ازعهد الستیم ازآن می زنده — مست و دلشاد ببازار خرامان تازیم
نفخ صورست بهار و ززمین حشر ببین — بر بد ونیك بیا تا چو بهاران تازیم
ز بر و زیر مرو از پس و ازپیش مگو — قبلهٔ جمله یکی آمد و یکسان تازیم
زهرهٔ چرخ درونیم که بر برج وفا — برسرخلق جهان راست چو میزان تازیم
مثل حور وپری در چمن و سبزیها — همچو گل خنده زنیم و بگلستان تازیم
برکه قاف معانی مثل عنقائیم — چون‌سزداین‌که‌چوبومان‌سوی ویران تازیم
از کسی هیچ نگیریم و ببخشیم عطا — همچو خورشید فلك برهمه تابان تازیم
پیش یاران مثل چشمه وجو نرم رویم — بر سردشمن و اغیار چو طوفان تازیم
هله برخیز **ولد** تاکه برین خشک زمین — از فلك هرنفسی همچو که باران تازیم

۴۳۴

لب بنه برلب من تا بلبانت خوانم — در دلم شعله بزن تا بزبانت خوانم
چند گردی تو نهان ازمن بنمای رخان — تا ترا شام وسحر فاش و عیانت خوانم

چند گوئی که مخوانم بتن وخوان‌ازجان / تومرا جان ده یا دل که ز جانت خوانم
چندگوئی که چرائی بگمان درره من / چو یقینم تو ندادی بگمانت خوانم
که گهم راه دهی که ندهی این نه‌رواست / دایمم ره ده تا فاش وعیانت (۱) خوانم
چون مراجان‌زجهانت(۲)دوجهان بخشیدی / لاجرم جان وجهان در دوجهانت خوانم
تا **ولد**را ننمایی رخ خود فاش وعیان / بی نظر هرنفسی من ببیانت خوانم

۴۳۵

امروز درین میکده مامست شرابیم / ازما مطلب عقل که بیخویش وخرابیم
امروز نگیریم جهان را بیکی کاه / امروز نه در بند شیوخیم و شبابیم
امروز نداریم بخود حکم ونه بر کس / زیرا که درین سیل همه بردهٔ آبیم
امروز سر مسجد و سجاده نداریم / امروز نه دربند نمازیم و ثوابیم
ازکفر گذشتیم و از اسلام بکلی / امروز نه دربند خطائیم و صوابیم
با ساقی مهروی نشسته بلب جوی / سرمست و هیاهوی در ازبادهٔ نابیم
درهجر و وصال وغم‌وشادی‌سحروشام / در ناله وافغان مثل نای و ربابیم
فارغ ز بهشتیم و زحوران سمن بر / وایمن ز غم نار جحیمیم و عذابیم
گرهست نمودیم بدان نیست تومارا / از دورمبین‌آب که ما شکل سرابیم
ازقال مگوهیچ توای‌شیخ ونه ازحال / صدساله‌ره‌آن‌سوی‌سؤالیم‌وجوابیم(۳)
گوید **ولد** ای قوم‌بجان‌زندهٔ عشقیم / نی همچوشما زنده بخوردیم وبخوابیم

۴۳۶

امروز همه مست ز میهای خدائیم / امروز همه محتشم و شاد عطائیم
امروز بیار است خدا مجلس مارا / امروز همه مایهٔ لطفیم ووفائیم
امروز درین خوان سعادت همگان را / دستور رسید از حق و مشغول صلائیم
آنرا که بود گرسنه گشتیم ورا نان / وان راکه بود تشنه ورا آب و سقائیم
با طفل چو شیریم که پرورده شود او / هرچند که ازشیر و شکر پاك و جدائیم
شیرین وترش گرچه که گشتیم بهر کام / ما پاك زشیرین و ترش در دوسرائیم
هم نیز شده علم که تا عقل ببالد / این علم بود قطره و ما بحر صفائیم
هم نیزشده عشق که درچرخ درآئی / مانی خور وماهیم که درچرخ درآئیم
صد نقش نمودیم درین عالم خود را / هردم بدگر صورت ما بهر شمائیم
سرمایه خاریم و گلستان چو بهاران / هردرد دگر را بدگر نوع دوائیم

نسخه ل:(۱) فاش ونهانت (۳) جان وجهانت (۳) صدساله ازآن سو ز سؤالیم و جوابیم

هفتاد و دوملت شنود سرخود ازما دمساز دوصد کیش بیك پرده چو نائیم
هرچیز نمودیم وزان بوده منزه ما برتر ازانیم که با خلق نمائیم
فی‌الجمله‌هران چیز که‌خواهی‌رسدازما ذرات جهان‌را ز بد ونیك نوائیم
کی‌قطره کندفهم که چه گوهروبحریم کل نیست شود هست نقاب اربگشائیم
فقریست ز نوآمده از عالم بیچون ما شاه شهانیم اگرچه که گدائیم
چندان نگریدیم برخسارهٔ معشوق کزروی چومهرش چو مه پرزضیائیم
گوید **ولد** ارچه بصفت باهمگانیم تا ما زره ذات کجائیم و کرائیم

۴۳۷

بخورم بعشق باده چوبیار خود رسیدم که هرآنچه می‌شنیدم بدو چشم سربدیدم
زازل معاف‌بودم خوش‌وخوب‌وصاف بودم بگزیده زانم اکنون که گزیده راگزیدم
دوهزار شیخ جانی بهزار دل مریدند چوخدیو شمس دین رازدل وزجان مریدم
نکنی تو فهم اورا چو ز چشم من نبینی چو کری ازوچه دانی که چه نکته‌ها شنیدم
چه رونده‌ام عجب من چه دونده‌ام‌عجب‌من که زآتشی که دارم حجبی که بد دریدم
شتری که خارجوید سر نشخوار گوید نرسد بفهم کندش که چه روضها چریدم
چوتوئی فتاده کاهل‌چوکلوخ وسنگ غافل ره عشق را چه دانی که بچه صفت بریدم
چومگس‌بلیس کاسه‌چوزجد تراست تاسه نه چو تو من ای گدارو پی قلیه و ثریدم
ولدارچه‌رفت گوید که‌مراهرآنکه جوید زپیم بپا نپوید چو پیش بپر پریدم

۴۳۸

بده‌آن‌قدح‌توساقی(١) زمی‌ارچه‌من‌خرابم ز طعام و نقل سیرم مخوران بجز شرابم
هم ازان میی که دادی برسان‌بکام وشادی وگرم کباب باید رسد ازجگر کبابم
صنما چه ساقیی توکه زخمر باقی تو دوهزارجام خوردم عجب‌این که‌ناشتابم(٢)
همه می‌خوران عالم چوشوند مست خسبند چه‌می‌وچه‌مستیست این که‌ببردخورددوخوابم
همه درحجاب ازمی همه درفریب ازمی زمی وزمستی حق رود ازنظر حجابم
شب من‌چوروزوچون‌مه بامیداوست روشن چه شود قیاس می کن چو برآید آفتابم
منم آفتاب جانی پس ابرجسم پنهان ز جهان اثر نماند بجهان اگر بتابم
چوکنم سؤال ساقی زرموز وعلم باقی بجزآن می رواقی تومده دگر جوابم

(١) نسخه ل: بده آن قدح دمادم. نسخهٔ دیگر : بده آن پیاله ساقی
(٢) کذا (ناشتابم) و این هرچند مناسب قافیه است که حرف وصل (ب) است لیکن (ناشتایم) به (ی) درست است یعنی ناشتا هستم

گنه بزرگ پیشم هنرست و هوشیاری
همه باده است ومستی عمل من وثوابم

درمم اگرنباشد که دهم بباده امروز
بر می فروش امشب بنهم گرو کتابم

بخدا **ولد**زعشقت شده است سخت‌مجنون
بنواز مطرب جان؛ نفسی نی وربابم

۴۳۹

بخدا بتا که هرگز چو جمال تو ندیدم
نه صفات روی خوبت بجهان ز کس شنیدم

گل باغ عارضت را چوبدید هردو چشمم
بمثال غنچه برخود همه جامها دریدم

زدو کون برگذشتم بدکان عشق رفتم
دوهزار روح دادم غم عشق را خریدم

زجفات بارها من دل خویش دیده‌ام خون
که چه بارها زعشقت ززمانه من کشیدم

چه کنم دراز قصه کنم این حدیث کوته
که میان آتش تو بگداختم پزیدم

بجمال در زمانه تو فریدی و یگانه
بمیان عاشقان هم توبدان که من فریدم

زچه گوئی این**ولد**را که توصبر کن‌درین‌غم
که‌زصبر من چه گویم که چه زهرهاچشیدم

۴۴۰

چه کنم چه حیله سازم که ترا بدست آرم
که ببرده‌ئی بکلی همه صبرم و قرارم

چوگذر کنی خرامان بقد چو سرونازان
بروم زدست حیران پی تو فغان برآرم

بکمان ابروانت بدوچشم جادوانت
که بتیرهای غمزه تو بکرده‌ئی شکارم

چوبغمزه دل ربودی درفتنه را گشودی
چه کرشمها نمودی که همیشه پرزنارم

بخرام بار دیگر زکرم بسوی چاکر
که برآن دلی که بردی بمزیدجان سپارم

چه اگربرم نیائی توزدور سر بجنبان
بعنایتم نظرکن که کنی امیدوارم

زمن این همه شنودی زچه ناشنوده کردی
ببهانه چشم بستی که چه میل‌خواب‌دارم

بخدا حواله کردم صنما ترا که عذرم
ز تو عاقبت بخواهد نهلد در انتظارم

دل سنگ وآهنت را بمثال موم سازد
کندم عزیز ودرخوربرتو اگرچه خوارم

بنشاندت بپیشم که شوی انیس وخویشم
برسد دوای دردم بدمد گلت ز خارم

چوصدف میان دریا نهیم بسینه گوهر
زتو من کنار یابم که زوصل برکنارم

می هجر بس کشیدم زجنون عشق مستم
مگر ازشراب وصلت بنشیند این خمارم

بشنو**ولد** چه گوید بدرون پر ز آتش
که زروی همچوماهت چوهلال بس‌نزارم

۴۴۱

منم آنکه از فراقت شب و روز درفغانم
ز دو دیده خون دل را برخان همی فشانم

ز غمت فراخ صحرا شده است تنگ برما
بگذشت از فلك هم ز فراق تو فغانم
دل و دیده از رخانت شده است پربجانت
بجز از تو می نبیند مه و سال دیدگانم
توئی جسم وجان نگارا توئی خان ومان نگارا
توئی باغ و گلشن ما زتو تازه بوستانم
توئی پشتم و پناهم توئی میر و پادشاهم
توئی عشرت و گشادم توئی جانم و جهانم
چوجزازتونیست پیشم چوتوئی انیس و خویشم
زتوچون نگویم ای جان که بجزتو می ندانم
دل زار خانهٔ تو تنم آشیانهٔ تو (۱)
چه کنی خراب خانه ز چه سوزی آستانم؟
من اگرچه خود فقیرم بجهان خس وحقیرم
چو تو کان حسن ولطفی زدر خودت مرانم
بگهی که خوان نهی توهمه راچوجان دهی نو
من خسته را ز هجران بوصال خود رسانم
بخدا بده شرابم که ز آتشت کبابم
چو درین جهان فانی دو سه روز میهمانم
ولدست عاشق تو ز درونه صادق تو
بدعا همیشه گوید که فدات باد جانم

۴۴۲

منم آن یگانه سلطان که شداین جهان غلامم — همگان شوند فانی منم آنکه بر دوامم
شه جملهٔ جهانم که کشد بگو؟ کمانم — چو گذشته ازخواصم تومجوی از عوامم
می صافی رواقی بخورم ز دست ساقی — تومگوچومست حقم زحلال و از حرامم
همه خلق همچو ماهی زامیرواز سپاهی — شده‌اند بند دانه بجهیده من ز دامم
بکنم هرآنچه خواهم بجهان چوپادشاهم — چوخداست یار و ناصرهمه چیزشد بکامم
ره صد هزار ساله بر من دو گام باشد — پی من میا درین ره که درشت گشت گامم
دو هزار بار (۲) جانم بتنور آتش دل — بپزید و گشت شیرین وهنوزتلخ و خامم

نسخه‌ل: (۱) تنم آستانهٔ تو (۲) دوهزارباره

ز منازل سنی من بگذشتم ای غنی من   شده‌ام هزار دریا و هنوز ناتمامم
چه اگر شهنشهی تو زرهی کجا رهی تو   که برون زهردوعالم پی وصل درقوامم
چو از آن من نباشی بردم بصید گرگی   چومراشوی چویوسف چه بجلوه‌می‌خرامم
بگذر **ولد**توازخود که خودیست‌مانع‌وسد   تومباش شاد ازآنکه بجهان بماندنامم

۴۴۳

زمیهای عطاهاش همه بیخود ومستیم   چو گلزار وچونسرین زهی تازه که هستیم
نه کفریم نه ایمان نه دردیم نه(۱)درمان   نه وصلیم نه (۲) هجران عجب‌مازچه‌دستیم
چه مرغیم عجب ما که بی‌چنگل و منقار   قفصهای جهان را گشادیم و شکستیم
جهان همچو که شستی دروخلق چو ماهی   درین بحر نهنگیم دراننده شستیم
جهان خندق آتش نمود بنظر خوش   همه هیزم اویند ازو چست بجستیم
تن شخص چو غاری درو نفس چو ماری   ازین غار وازین مار دوصدشکر که‌رستیم
چو برعرش وسمائیم‌چه‌درفرش‌وزمینیم(۱)   چوخورشید بلندیم چو سایه زچه پستیم
ازان سوی سماوات بود طرفه عمارات   پر از نور مقامات کزان شهر بدستیم
دروصل گشادیم ازین پس همه شادیم   در هجر و ستم را بشارت که ببستیم
همه مهر و ودادیم همه رحمت ودادیم   ازآن روز که زادیم دلی هیچ نخستیم
زخمهای خرابات می ناب بکاسات   چو رندان بکشیدیم درآن بزم نشستیم
تهی گشته چو نائیم نواها و فغان‌ها   زنائی‌است نه از نای چرا نای پرستیم
ولدگوید مجنون نگشتیم خود اکنون   درین جوش و درین نوش زهنگام الستیم

۴۴۴

بنالم بنالم ز عشقت بنالم   بخاك در تو سر و رو بمالم
زسودا چومجنون شدم‌غرقه‌درخون   که آئی وبینی که اندرچه حالم
گدایم درین کو بگرد در تو   ز خوانت نوالی بنه در جوالم
زهجران که دیدم بسی غم کشیدم   کنون وقت‌آمدکه بدهی وصالم
جهان خانهٔ تست وخلقان عیالت   مراهم بپرور نه من از عیالم
جوابی زرحمت مرا ده ز لطفت   که عمریست جانا که اندرسؤالم
رسان از طریقت بجاه حقیقت   که بی‌آن عنایت بچاه خیالم
ز میهات ساقی شدم مست وباقی   بیاجان که بی‌تو چوتن درزوالم
چه نقصان اگرتو نمائی بمن رو   ز لطف بهارت ببالد نهالم

نسخه‌ل: (۱و۲) و ...

بپیشم بخوانی زجامی که دانی(۱) ... کنی شاد ومستم (۲) زخمرحلالم
چو هشیار بودن همه قال وقیلست ... بده خمر وبرهان ازین قیل وقالم
بجان تو ای جان ز هستیم برهان ... که دایم زهستی من اندر وبالم
نظر بخش‌جان را روان کن روان‌را ... کزین عمر بگرفت کلی ملالم
کمال من ای جان پذیرفت نقصان ... تو ای شاه‌کامل رسان در کمالم
ز تست ار بهشتم ز تست ار کنشتم ... گهی ازتو زشتم گهی با جمالم
اگر رفت مالم و گر گشت حالم ... چه غم چونکه عشقت‌بود حال‌ومالم
ولد گفت بخشا بمن بر ازیرا ... که فرزند قطب یگانه جلالم(۱)

۴۴۵

چون شدم عاشق و مفتون چه کنم ... چون شدم واله و مجنون چه کنم
آتشم کم بدومی سوخت دلم ... آتشم چونکه شد افزون چه کنم
در سرم سر زد دیوانه‌گی ای ... که نشیند بصد افسون چه کنم
خیره از هر که رسد می‌پرسم ... که زعشق مه موزون چه کنم
هر نفس خون مرا می‌ریزد ... تا شوم غرقه درین خون چه کنم
چون مهم نیست برین چرخ وفلك ... برزمین در تك گردون چه کنم
نه درونست نه بیرون مه من ... هم درون باشد وبیرون چه کنم
چون بجویم تو بگو منزل او ... که رهش باشد بیچون چه کنم
ای **ولد** عشقش بودست قدیم ... نو نشد عشق وی اکنون چه کنم

۴۴۶

مست عشقم ای پسر با خود نیم ... عقلم از سر شد ندانم در چیم
من‌چه‌دانم هر کسی‌درچیست‌و کیست ... چون نمی دانم ز مستی من کیم
مرده‌ام بی‌وی ندارم زندگی ... چونکه جانم‌اوست بی‌جان‌چون‌زیم
عشق اوبحرست ومن ماهی در آن ... نیست امکان از وصالش سیریم
هستی من نیست شد در عشق او ... می‌نمایم چون سراب اما نیم
زندگی در مرگ دیدم لاجرم ... از شراب مرگ باشد مستیم
چون مرا عمر ابد از حق رسید ... فارغ از پنجاه و ازچل وز سیم
چون مراد من مراد یار شد ... هرچه آید برمن از وی راضیم
مجلسی دارم درون جان و دل ... دایما جانان درو شد ساقیم

نسخهٔ‌ل:(۱) و جامی که دانی (۲) کنی مست وشادان (۳) که فرزند صدر شهنشه‌جلالم

همچو می درخم تن جوشید جان　　بعد ازین بی‌درد خمر صافیم
گوید از مستی **ولد** اندر فنا　　زین می باقی که خوردم باقیم

۴۴۷

ای گزیده یار چونت یافتم　　کـوری اغیار چونت یافتم؟
همچو گل درخار پنهان بوده‌ئی　　ای گل اندر خار چونت یافتم
آب حیوانی تو و من چون خضر　　در ظلام تار چونت یافتم
گر چه اول ساده بودم در طلب　　آخر ای عیار چونت یافتم؟
از رهی هر بار می کژدی کنار　　در کنار این بار چونت یافتم
مر ترا منصور برداری نیافت　　من درون دار چونت یافتم
چون ابوبکر ای محمد بی‌عدو　　من نهان در غار چونت یافتم
چند ستاری کنی برحسن خود　　ظاهر ای ستار چونت یافتم
چون نمی‌دیدم خیالت را بخواب　　ناگهان بیدار چونت یافتم
بودم اندرصحت از وصل تو دور　　چون شدم بیمار چونت یافتم
گویدت ازجان **ولد** ای پرده‌ساز　　پرده را بردار چونت یافتم

۴۴۸

کرد ایزد از کرم مهمانیم　　داد هستی از عدم پنهانیم
بردلم بی کلك آن سلطان جان　　زان نبشت ایمان که من ایمانیم
از جمادی آمدم اندر نما　　وز نما مردم کنون حیوانیم
هم‌زحیوان‌چون کنم‌سیرد گر(۱)　　بعدازآن ای جان‌بدان‌کانسانیم
چون ز انسانی شوم در حق فنا　　زان فنا می دان که من‌رحمانیم
از زمین و آسمان بگذشته‌ام　　زین‌سپس دیگرمخوان‌کیوانیم
گرزهستی نیست گردی بی‌شکی　　کشف گردد ملکت و سلطانیم
کی کشم‌من کاه وجوهمچون‌خران　　چونکه اسب تازی میدانیم
ازلقا دارد خورش هردم **ولد**　　گوید ازحق این بود مهمانیم

۴۴۹

تاکه عشقش گشت بی می‌ساقیم　　مستیش نگذاشت برمن باقیم
ظلمت هستی من پر نور شد　　دردی‌تن رفت وچون‌جان‌صافیم
کی زعشقش سیر گردد جان من　　چون دران دریا مثال ماهیم
زندگی‌درمرگ چون دیدم‌یقین　　تازیم درمرگ تازد تازیم

نسخه‌ل: (۱) سیری دگر

بشنوید از دانها در خاکها   هریکی گویان زمردن ناجیم
شاخها، و برگها و میوها   گفته هریك من فنارا حاکیم
دانه‌ام‌چون‌نیست‌شدپس‌هست شد   درفنای خود ازین پس وافیم
در دهان آدمی گردم فنا   هضم آن معده شوم گر کافیم
ای **ولد** درمعدهٔ نان‌جان میشود   گر ترا عشقت خورد گو راضیم

۴۵۰

باز از آغاز سودایی شدم   باز نزد خلق رسوایی شدم
باز از عشق نگار خانگی   دردم افزون گشت وصحرایی شدم
باز همچو کودکان ناخلف   جستم از کتاب وخود رایی شدم
باز از خیل خیال روی او   سو بسو گردان و هرجایی شدم
باز دادم دل بباد ازعشق او   باز من تنها و یکتایی شدم
باز دل برمرگ بنهادم تمام   فتنه گشتم رند و غوغایی شدم
باز گشتم غرق دردریای عشق   رستم از خشکی و دریایی شدم
باز جهلم جمله علم و حلم شد   بحر دانایی و بینایی شدم
باز گوید درتك دریا **ولد**   سوی آن گوهر بجویائی شدم

۴۵۱

بوی آن خوب ختن می آیدم   بوی یار سیمتن می‌آیدم
بوی آن رخسار خوب یوسفی   دایما بی پیرهن می‌آیدم
بوسهای بی شمار آن نگار   بی لبان و بی دهن می‌آیدم
بی من و ما گشتم اندر عشق او   زانکه‌آن بی ما و من می‌آیدم
آنچنان‌جانی که جانهامست‌اوست   همچو جان اندر بدن می‌آیدم
تا کند جان ودلم را صید خود   با دو چشم غمزه زن می‌آیدم
نیست کس رااین‌زمان‌خوبی چنان   بخت بین گاندر زمن می‌آیدم
سرنهد صد آسمان وصد زمین   چون مه پنهان علن می‌آیدم
این **ولد** گوید ز عشقش خسروم   زانکه آن شیرین ذقن می‌آیدم

۴۵۲

دردمندی کو؟ که تا درمان کنم   بروی این دشوار را آسان کنم
گر بود عاشق دهم اورا وصال   وربود فاسق براو غفران کنم

گر بود مرده زمن زنده شود — برفلك همچون ملك پران کنم
گر بود دیوی شود رشگ‌ملك — ور بود حیوان ورا انسان کنم
ور بود آذر خلیلی سازمش — بروی آتش را گل وریحان کنم
آنکه دجالست عیسی دم شود — وانکه قبطی موسی عمران کنم
آنکه یك ذره، شود صد آفتاب — وانکه یك قطره دوصدعمان کنم
وانچه‌آن را کس‌نکرداندرجهان — بی توقف هرنفس من آن کنم
نوح وقتم گرشما منکر شوید — این جهان را برشما طوفان کنم
ور کنید اقرار اینجا برشما — دوزخ پرنار را رضوان کنم
جاه را بر منکران چاهی کنم — چاه را برعاشقان میدان کنم
عقل کل گوید توئی کیشم بیا — تا که خود را پیش تو قربان کنم
گویم ارقربان شوی کل آن‌شوی — بنده بودی مرترا سلطان کنم
هم مرادت دادمی لیکن بدان — دایما من کار با فرمان کنم
گفت حقم کی شوی پیدا **ولد** — چون زغیرت‌هر نفس(۱) پنهان کنم

۴۵۳

چونکه اغیار رفت آسودیم — سرانبان عشق بگشودیم
رازهائی که در زبان ناید — بی سروگوش و هوش بشنودیم
ماه نو را که چشم باز بدید — بی اشارت بکور بنمودیم
ای شما ماهیان وما با هم — درتك بحر جمله در سودیم
درهای بزرگ تابان را — درهم افتاده مست بربودیم
چون شراب رواق عشق رسید — در کشیدیم وخوش بیا سودیم
نونه‌ایم ای **ولد** بدان این را — تا بدیم ازازل چنین بودیم

۴۵۴

بهرخدا گوی که من چون کنم — حلقهٔ در بی کف وید چون زنم
تا که کنی چشم مرا باز تو — تا همگی جان شود ازتو تنم
گوییم آن دم که کشی آستین — گیر ازین پس تو قوی دامنم
هیچ کسی را منگر بعدازین — چونکه ترا من قمر روشنم
مثل منی نی وچو تو نیست هم — نور چراغم تو دراو روغنم
هست رخم نور وتو شمعی یقین — نقش ترا ازبن وبیخش کنم

(۱) هردمت

گفت **ولد** خانهٔ من عشق تست   تاب چو خورشید درین روزنم

۴۵۵

بارد گر نزد شهان آمدیم   نزد شهان دو جهان آمدیم
درخم چوگان قضاشان چوگوی   گه بمیان گه بکران آمدیم
چونکه برفتیم زدست ای پسر   بی سرو بی پای دوان آمدیم
خاك سیه برسر وروشسته بود   پاك بشستیم وهمان آمدیم
جوی درون را چوبرون بند کرد   بند بریدیم وروان آمدیم
سوی خرابات بکاسات دل   ما همه ره باده کشان آمدیم
بادهٔ جانی که ز بوی خوشش   رقص کنان پرده دران آمدیم
با دمشان همچو بهاریم ما   بی دمشان همچو خزان آمدیم
شادی ما زان لب پرخنده بود   بی رخشان پر ز غمان آمدیم
همچو صباییم سبك زان هوا   گرچه چوصد کوه گران آمدیم
امن وامان دو جهانند زان   سوی سراشان بامان آمدیم
هست یقین قدرتشان نزد ما   نی چو شما ما بگمان آمدیم
گفت **ولد** چند ازین پند تو   ما **چو** چنینیم چنان آمدیم

۴۵۶

باز سوی عشق خدا آمدیم   باز بر جمع صفا آمدیم
چغد دلم باز شهنشاه شد   چون بی این جمع هما آمدیم
بی پرو بی بال زحبس زمین   چست وروان سوی سما آمدیم
دست نگیرد زکرم لطف او   چون زغمش بی‌سر وپا آمدیم
بیش جفامان نکند آن نگار   چون زسر صدق وصفا آمدیم
نفی بد آن جملهٔ اثبات ما   لاجرم اینك سوی لا آمدیم
بوکه زلا نفی شود پردها   مست درآییم که ها آمدیم
گفتهٔ جان باشد ما را بها   عذر مگو چون ببها آمدیم
چشم **ولد** باز شود بعدازین   چون سوی انوار رضا آمدیم

۴۵۷

عاشق روی چو قمر گشته‌ام   مست لبان چو شکر گشته‌ام
تیر روانست ز مژگان او   من هدفش همچو سپر گشته‌ام

تا بر سیمین خوشش دیده‌ام با دو رخ زرد چو زر گشته‌ام
نوع دگر در رخ من بنگرید کزدو رخش نوع دگر گشته‌ام
درتك دریای غم عشق او گرچه بدم قطره گهر گشته‌ام
بودم بیمار ز عشق وکنون آه چه گویم که بتر گشته‌ام
بی سرو بی پای ازانم کزو خیره سر وزیر و زبر گشته‌ام
خشک لبم گرچه زسیلاب غم زآب دودیده همه تر گشته‌ام
بر در تو گفته **ولد** درگشا می نروم حلقهٔ در گشته‌ام

۴۵۸

تاکه دران روی نظر کرده‌ام جان بفدای تو پسر کرده‌ام
زان بر سیمین خوشت ای‌نگار رنگ رخ‌خویش چوزر کرده‌ام
تیر روانست ز مژگان تو چشم برابر چو سپر کرده‌ام
گوید ایزد بمن این صنع بین گرد گلش عنبر تر کرده‌ام
نقش ونگار صنم خوب را بین بچه زیب و بچه‌فر کرده‌ام
قامت چون نخل ورا درچمن آفت صد سرووشجر(۱) کرده‌ام
حسن بتانست چو دریا ولیك خوبی اورا چو گهر کرده‌ام
روی درونش چو دوصد آفتاب روی برونش چوگهر کرده‌ام
صد چو **ولد** را ز غم عشق او هرطرفی زیر وزبر کرده‌ام

۴۵۹

تا ز بر یار سفر کرده‌ایم اشك‌خوداز‌خون‌جگر کرده‌ایم(۲)
گشته چو ماتم ز دگان نوحه گر خاك زهر جای بسر کرده‌ایم
ره‌همه ره ناله کنان رفته‌ام و آه زشب تا بسحر کرده‌ایم
بر سر هرخاك که بنشسته‌ام زاب دو دیده همه تر کرده‌ایم
پیرو جوان جمع شده برسرم بر سر هرره که گذر کرده‌ایم
از دل خود آتش عشق ورا دردل خارا و حجر کرده‌ایم
زیر وزبر کرد مرا آتشش خانه ازان زیرو زبر کرده‌ایم
می کنم افغان بجهان‌اینك‌من(۳) یاوه یکی گنج گهر کرده‌ایم
عشق **ولد** را زچه پنهان کنی چون همه را ازتو خبر کرده‌ایم

نسخه ل: (۱) صد سرو وبر (۲) کرده‌ام (درتمام ابیات) (۳) این‌که

۴۶۰

ای باد صبا بگو بیارم — کز عشق توسخت بی‌قرارم
احوال دلم بگو یکایك — باشدکه نظر کند بکارم
از عارض و لعل شکرینش — بویی آور بیادگارم
سر خواسته‌ئی بگو زبنده — برگردن خود بخدمت آرم
درخدمت تو بجان بکوشم — کز بندگی تو نیست عارم
ای خوبترین جمله خوبان — شد درهوس تو روزگارم
جانا بوصال کن علاجم — کز هجر عظیم دل فکارم
رحم آر برین ضعیف مسکین — افتاده چنین روا مدارم
فریاد **ولد** زعشق اینست — در هرکویی کجاست یارم

۴۶۱ (۱)

امروزمرا چه شد چه دانم — امروز ازین جهان جهانم
امروز مبین درین‌زمینم(۲) — امروز چو خور برآسمانم
امروزعدوی خورد وخوابم — بیگانه زجسم وعقل وجانم
دیروز بدم چوخاك ساکن — امروز چو آب جو روانم
در صورت تن بپاست سیرم — اندر معنی بجان پرانم
باصورت‌اگرچه یك گزم لیك — بی‌صورت تن دوصد جهانم
اسرارنبشته راچه‌خوانی(۳) — چون نامهٔ نانبشته خوانم
در جان دارم علوم بی حد — گویی که‌چوبحرم وچو کانم
مرغ دل من زعرش آمد — بر عرش بود هم آشیانم
ماراتومجو بفرش خاکی(٤) — زیرا که زجنس عرشیانم
گوید **ولد** این دهان ببستم — تاسرنجهد ازین زبانم (٥)

۴۶۲

من با تو نه شینم ونه خیزم — وز عشق تو کردم وگریزم
غیر تو طلب کنم ز خوبان — غلبیر کنم جهان ببیزم
گر آتش تست آب حیوان — بر باد دهم بخاك ریزم
با آتش تو چو آب گردم — با آتش دیگران چو هیزم

نسخه ل: (۱) این غزل در بعض نسخ نبوده‌است (۲) مجوی درزمینم (۳) چه پرشی (٤) برفرش مرامجوی دیگر (٥) کان سوی‌گشاده شد زبانم

خواری نکشم زعشقت ای جان　　زیرا بر دیگران عزیزم
از کوی ودرت کرانه گیرم　　در خانهٔ دیگران دخیزم
دیگر نکنم بعمر یادت　　گرزانکه کنند ریزه ریزم (۱)
از دوستیت دل ار نگردد　　در دشمنیش بجان ستیزم
گر هیچ **ولد** کند سلامت　　بروی فکنم خدو و میزم

۴۶۳

نا آمده سیل تر شدستیم　　نا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم ماتیم　　یك جرعه نخورده‌ایم مستیم
همچون شکن دوزلف خوبان　　نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایهٔ آن بتیم گوئی(۲)　　کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید ونباشد　　ما نیز چو سایه نیست وهستیم
گه پست وبیم وگاه بالا　　هرچند که نی بلند و پستیم
درشست زمانه کی بگنجیم　　چون مرغ زمانه را چوشستیم
خیره‌ست فلك که‌ما چه مرغیم　　پرسان ز ملك که ازچه دستیم
با خلق **ولد** نمای این را　　کزجوی حدوث چون بجستیم

۴۶۴

مخمور میم ومی پرستیم　　میخانه شدیم و در ببستیم
در میکده آنکه بود بدمست　　کردیم برون و ما نشستیم
تا چه شر و شور آید ازما　　زین‌سان که ازان شراب مستیم
عقل هشیار اندر آمد　　تا پند دهد بروش جستیم
در عربده آمدیم ازوی　　خم وقدح و سبو شکستیم
زانکار چو عقل خست مارا　　ما نیز ورا زدیم وخستیم
بی پا وسر ارشوی بدانی　　درعشق کییم وازچه دستیم
شستیست جهان و همچو ماهی　　دربحر رهیده ما زشستیم
بالای فلك چو مه مقیمیم　　چون سایه اگر فتاده پستیم
دامی که بیست رستمان را　　صد شکر که ما ازان برستیم
ازحال **ولد** برو چه پرسی　　هستیم ازو چنانکه هستیم

نسخه‌ل: (۱) ریز ریزم　(۲) کوبی

۴۶۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم   ما بلبل خوش نوای خواهیم
اشکوفهٔ باغ لامکانیم   سیب وبه پختهٔ الهیم
ما خنب نه‌ایم جمله آبیم   ما چرخ نه‌ایم قرص ماهیم
لوح وقلمیم وهم حروفیم   تیغ و علمیم وهم سپاهیم
هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم   هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم
هم ماه سما وهم زمینیم   هم منزل وره رویم وراهیم
هم بیشه وهم پلنگ و شیریم   هم ملکت و تخت و پادشاهیم
هم راه زنیم و هم خفیریم   هم خوف وبلا وهم پناهیم
گوید **ولد** این که ما بهشتیم   هرچند که دوزخ و گناهیم

۴۶۶

در عشق قدیم سال خوردیم   از گفت حسود برنگردیم
زین دمدمها زنان بترسند   ما کی ترسیم چونکه مردیم
مردانه کنیم کار مردان   پنهان نکنیم آنچه کردیم
در دیدهٔ یار توتیاییم   در دیدهٔ غیر خاك و گردیم
با ما چه کنی حدیث درمان   چون تازه وزنده دل زدردیم
درباغ وفا مثال بلبل   درناله ازان رخان ورديم
این سوی چوما هزار هرسو   وان سوی که سوی نیست‌فردیم
هم زاهد وشیخ صوفیانیم   هم سرده و اوستاد نردیم
هم مایهٔ دوستی وصلحیم   هم کان عداوت ونبردیم
هم چرخ بلند وهم زمین را   آسان چو سجاده در نوردیم
گفتست **ولد** مجو زما عقل   چون ازکف عشق باده‌خوردیم

۴۶۷

در دولت یار جمله سودیم   افزون شده‌ایم ازآنچه بودیم
گرسنگ بدیم لعل گشتیم   ورچوب بدیم جمله عودیم
گرچشمه بدیم سیل وجوییم   ورجوی بدیم بحروروديم (۱)
شد قطرهٔ جان ما چو دریا   هرلحظه زسعد در صعودیم
درباغ امان وظل طوبی   بر تخت بقاستان غنودیم

(۱) نسخه ل: صدچورروديم

برآینه هرچه بود اززنگ — با صیقل عشق او زدودیم
درعشق نه سر نه پای مارا — بی نغمه و صوت درسرودیم
برخاست ز عشق بانگ یغما — ما نیز ازان خود ربودیم
مستانه شدیم درخرابات — دیدیم هرآنچه می شنودیم
برچرخ شدیم همچو عیسی — روبند زروی مه گشودیم
در پای نگار سر نهادیم — سرمست ابد ازان سجودیم
مارا بزمین مبین که درسر — بگذشته ز گنبد کبودیم
شد پیش **ولد** حقیروناخوش — این عالم دون که می ستودیم

۴۶۸

آمد زخدا رسول وپیغام — کای بندهٔ من مباش بی‌کام
گر تلخ ز غربتی ورنجی — شد صحت چون شکرسرانجام
در عالم خاك باش ای پاك — مشتاب و دران وطن بیارام
من ازتو نمی روم بدستم — ازخود چه همی برون نهی گام
یاران که چو میوه‌اند رسته — درباغ جهان بپز مهل خام
ای فصل بهار جمله جانها — می تاب چو خور زصبح تا شام
تا پخته شود زتو بدونیك — نه برکف هریکی دگر جام
با طفل صغیر شیر می ده — با مرد کبیر نان دراطعام
با او که رسیده است و واصل — زان چیز که می‌خوری کن انعام
یك مدت دیگر ای حبیبم — می ساز بعاشقان بدنام
تا مرد نگشت رد مردم — هرگز نجهید او ازین دام
دامست قبول خلق می‌دان — رو زود ببر زخاص و ازعام
نبود می ما نصیب زاهد — ای رند تو فاش ازین بیاشام
آن رند که بیخودست ازین می — فارغ زخودست و از دروبام
او سر خداست نیك بنگر — کس را نشود ز واصلان رام
زین سر نهان نبرد کس بو — جزآنکه فنا شد اوباتمام(۱)
فاشند جهانیان و آن شاه — چون شیر نهان درون بادام
دیدار رسد ولیك ازآن سر — آن حسن ترا نگردد اعلام
لب بند **ولد** ازین سخنها — کم گو بعوام علم علام

(۱) فناشد او زخود تام

۴۶۹

ای دل چو درین‌جائی، هرسوت چه جویانم؟
چون نور دو چشمانی ، هردم زچه گریانم؟
چندانکه خورم آبت تشنه ترم از تابت
ای جوی چه سان جویی ؟ کز آب تو بریانم
اول تو و آخر تو ، باطن تو و ظاهر تو
جز تو چو نمی‌بینم، پس وصل که جویانم؟
با خویش همی‌بازی ، نردی که همی سازی
گاهی دهیم شادی ، گاهی غم و افغانم
گاهی کنیم جافی ، گاهی کنیم وافی
گاهی کنیم یکسان ، گاهی بدوصد سانم (۱)
در باغ زتو پیدا ، هم خار و گل رعنا
هم فصل بهارانی . هم فصل زمستانم
هم فوقی و هم تحتی ، هم شاهی و هم تختی
هم محنت وهم بختی، هم دردی(۲) ودرمانم
هم جسمی وهم جانی ، هم کفری وایمانی (۳)
در دانش تو جمعم ، گر چه که پریشانم
چون باز کنم من کف ، جز تو نبود در کف
چون گیرم در دستت ، خالی زتو می‌مانم
گویی که چونورم‌دان، بردست‌و کفت رخشان
لیکن چومرا گیری ، از دست تو پنهانم
گوئی که کجا گنجی ، در دام توای عرشی
در دام تو افتم من ، تاره شود آسانم
جانم زمیی پر شد(٤) هر گفت درو در شد
بود این تن من کشتی ، وز عشق چو عمانم
گوید ولد ای یاران ، شد عمر مرا پایان
وقتست که تا جانم ، پرد سوی جانانم

(۱) گاهیم دوصد سانم (۲) هم‌دردم (۳) هم‌کفر وهم‌ایمانی (٤) جانم زیمی پرشد

۴۷۰

دل رفت بباد دل ندارم   چون باشم شاد دل ندارم
ای شاه همه شهان عالم   زودم ده داد دل ندارم
زان روی گل ودولعل شکر   بفرستم زاد دل ندارم
کز عشق توصد هزار آتش   در سینه فتاد دل ندارم
هر موی تنم زدرد هجران   صد درد بزاد دل ندارم
دل گفت مرا برو برآور   از جان فریاد دل ندارم
شاگرد ویی بکن خروشی   پیش استاد دل ندارم
باشد که ترا دهد یکی دل   آن شاه قباد دل ندارم
تا (۱) باز نهد زلطف دلبر   از نو بنیاد دل ندارم
تا بنده ازین جهان پر غم   گردد آزاد دل ندارم
گفتست **ولد** بدلبر خویش   می دار بیاد دل ندارم

۴۷۱

چون روی خوشت قمر ندیدم   چون لعل لبت شکر ندیدم
با خوش پسران بسی نشستم   در خوبی تو پسر ندیدم
ای سرو چمن بباغ خوبی   چون‌قامت توشجر ندیدم(۲)
اززلف‌تومشگ‌شرمسارست   مانند رخ تو خور ندیدم
جز دررخ یارو زلف دلدار   من جمع شب و سحر ندیدم
هردو رخ چون زرم گواهند   که همچو توسیمبر ندیدم
باریکی آن میان بجاییست   کز وی بجز از کمر ندیدم
ای مهتر و تاج جمله خوبان   خوبی چو تو نامور ندیدم
در بحر صفا بسی بجستم   مانندهٔ تو گهر ندیدم
آن جوهر لطف بی‌نشان را   در عالم این صور ندیدم
دل رفت کزو خبر بیارد   دل گم شد ازو خبر ندیدم
درعشق چنان شدست معدوم   کز وی بجهان اثر ندیدم
تو نیز چو دل درآو گم شو   زیرا به ازین سفر ندیدم
هر کس که جز این‌طریق‌دارد   جایش بجز از سقر ندیدم
در مکتب عشق ای نوآموز   جز نیست شدن هنر ندیدم
ای در یتیم بحر معنی   جز عشق ترا پدر ندیدم

نسخهٔ ل: (۱) با   (۲) بجای بیت: پیراهن عارض چو گلشن   مشگی چو بنفشه تر ندیدم

پرسند مرا که حق کدامست　　من خود بجز او دگر ندیدم
با دیدهٔ سر نظر کن این را　　کان روی بچشم سر ندیدم
گر شاهد وشمع و باده گفتم　　در راه ولد خطر ندیدم

۴۷۲

ترا خواهم که باشی شاد وخرم　　که مقصودم همین آمد ز عالم
بشادی درجهان چون کامرانی(۱)　　مپندار این که گردد گرد من غم
چو تواندر سروری در سرورم　　چو در ماتم نهم صد نوع ماتم
ندارم هیچ چون آئینه نقشی　　هـر آنچم می‌نمایی می‌نمایم
نگارینا چو منظوری نظر را　　ز گردشهات گردانم بهر دم
نظر پیمانهٔ منظور آمد　　زمنظورست گاهی بیش و گه کم
ز منظورست پر ازشهد و شکر　　زمنظورست پر ازتلخ چون سم
نظر چون باغ بیند تازه گردد　　چوتون بیند شود تاریك ودرهم
ولد بنگر کزین خشکی وساحل　　دران یم چون رسید این قطرهٔ نم

۴۷۳

درین سر بود عشق تو مقدم　　نه جنت بد نه گندم بد نه آدم
نه فرش وعرش بدنی لوح و کرسی　　که بودم حامل ازعشقت چومریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت　　اگر بودی مرا یك یار محرم
شدم برچرخ معنی چون مه وخور　　چو گشتم درزمین از ذره‌ئی کم
ز چاه تن چو برشد یوسف جان　　بدانست اینکه گوهر اوست هم یم
چرا ای اصل اصل شادمانی　　خوری از بهر دنیا غصه و غم
جهان همچو پل آمد هین گذر کن۲　　که آدم او بود کش باشد آن دم
ستان ازعشق بین خفته زمین را　　چوچنبر آسمان را پشت هم خم
گهی عالم ازودرعیش وشادی　　گهی افتاده در افغان و ماتم
گهی آرد بهار و گه زمستان　　گهی شکر چشاند او گهی سم
گهی درقبض جان بس تنگ آید　　گهی دربسط گردد شاد وخرم
زمانی در سکون و صلح شادان　　زمانی درخروش وجنگ درهم
نموده درجهان این را که دانند　　خداوندیست ایشان را معظم
ندارد حکم اندر نیك وبد کس　　ورا دانند حاکم در دو عالم

نسخه ل:(۱) بشادی درجهان چون گل ازآنی　　آمد زان گذر کن

که جان درتن همی‌تابد ز جانان   زیم‌باشد نه‌ازخاك ای **ولد** نم

۴۷۴

بود روشن سخنهائی که گفتم   سخن را مشکل ومغلق نگفتم
مرا آگاه دان درنوم و یقظت   مشو گستاخ ومغرور ار بخفتم
هزاران در ز دریای معانی   بر آوردم برای خلق سفتم
شدی عالم چوآب ونیست‌گشتی   اگر پیدا بدی سر نهفتم
میان باغ عشقش گرد جوها   زشاخ خار همچون گل شکفتم
ز غیر دوست طاقم در دو عالم   ولی با عشق او پیوسته جفتم
ولد گوید بروب از سینه کینه   بدان‌جاروب کز جان من‌برفتم

۴۷۵

بمن می ده که بی‌رفتن رسیدم   درون جان رخ جانان بدیدم
منم مجنون آن لیلی بیچون   که اورا درجهان تنها گزیدم
ز سوز دل بناخنهای ناری   حجاب اندرون را بر دریدم
تو هرسری که ازخلقان شنیدی   من‌آن را بی‌زبان ازحق شنیدم
تومی‌گو برزمین از چرخ اعلی   که‌من‌بیرون‌زهردوخوش‌پریدم
تومی گو ازشراب و مستی آن   که من بی‌لب شراب‌جان کشیدم
تواندرشرح ومن درعین‌خوردن   چو آب اندر شرابش ناپدیدم
رها کن‌باده خوردن‌هین‌مراخور   که اندر خنب تن گیرا نبیدم
ولد گوید که هستم تازه و نو   نه‌چون تو کهنه بی‌جان‌و قدیدم

۴۷۶

بدم صافی واکنون جمله دردم   زبس کزجان بماندم دور مردم
مراخود راه‌زداین چرخ گردان   منم شادان که ازوی رخت بردم
نخوردم غیرخونم‌رازخوانش(۱)   تواین‌بنگر که‌اوچون شیرخوردم
بتیغش می‌ستردم من بدی را   چو دیدم عاقبت نیکی ستردم
بیا ای آتش عشقش درین دل   بجوشم آر کز سرما فسردم
برون‌آورزچرخ این رخت مارا   ستان ازوی‌بحکم‌آنچش سپردم
زدم دست خوداندردامن تو(۲)   اگرچه سر بری من پا فشردم
هلا زوتر بیا ای ترك یغما   مکن رحمی توبرمن‌زانچه کردم

نسخه‌ل : (۱) نخوردم من زخوانش غیرخونم (۲) دردست خود زدم دردامن تو

دلم را صید کن ای شیر جانها جگرراهم رابخورمگذار گردم
زتو اطلس شوم یا خاص‌اکسون من اربی‌قدروبی‌قیمت چو بردم
ولد گوید بزرگی یابم از تو اگر چه در فراقت سخت خردم

۴۷۷

خراباتی شدم رندم قلاشم بمیخانه گرو نه هین قماشم
مرا نجار معنی کرد اصلاح ببرداز بهر خود بستان تلاشم
درین آتش سمندر وار رفتم لحافم آتش است و هم فراشم
منم آن گوهری کش نیست قیمت مرا مفروش چون کودك بلاشم
هزاران ساله پیرم همچو گردون چه گفتم باازل من خواجه تاشم
همه آیید سوی ساحل تن که تا برجمله زین دریا بپاشم
کنم پرواز اندر نور خورشید نه‌چون‌تومست‌ظلمت‌چون‌خفاشم
فریبم تابری ازمن عطاها نه همچون دیگران بند تراشم
ولدخندان ودلشادست‌ازین‌پس همی گوید که من مست عطاشم

۴۷۸

بسوی ماه اگر بی پرده تابم زماه آثار بر گردون نیابم
ازآنکه مه زنور دل بسوزد ندارد پای تاب آفتابم
من اورا می شناسم کزچه بابست نداند صد چو او کاندرچه بابم
اگر داری برین نکته سؤالی بگو(۱) تا بشنوی چون‌زرجوابم
ازیرا ذاتم ازعقلست ودانش محل وقابل گفت و خطابم
زهرچه برمن آید نیك دانم قرین لطفم ویا در عتابم
وزین برتر جهانها دارم ای‌جان که اندر شرح ناید آن کتابم
اگرچه ماه عالم را چراغست چراغ عالم بی انقلابم
جهان وماه وخور هستند فانی منم کاندر بقا روح صوابم
بیا هین تا ببینی این عجایب که برآتش روان چونست آبم
بگو چون تو توانی کرد فهمم که دلشاد آن دمم کاندرعذابم
ترا هرسال کاید پیر گردی چومی تاکهنه ترمن خوب وشابم
ترا با من چه نسبت پیش صافان که تودرد وگلابی من گلابم
گذشتم زین بده ساقی شرابی اگر چه ازمی دوشین خرابم

نسخه‌ل : (۱) بکن

چنانم‌مست کن امروز ازان می که نشناسم که جامم یاشرابم
قشورمحض باشد هرچه‌جز تست نمای آن روی ای اصل لبابم
ولد گوید زداد تست لافم وگرنی بی تو من مشتی‌ترابم

۴۷۹

چه دربود این که درسینه گشودم چه دربود این که ناگه دررِبودم
چه‌صورت‌بودآن‌بی نقش‌وصورت زبی جایی چه آوازی شنودم
میان حیرت اندرعین حیرت جمال دوست بی پرده نمودم
زنوجوشید عشقش در درونم گذشت ازچرخ افغان وسرودم
نهان زد آتشی دردل چه گویم زچرخ هفتمین بگذشت دودم
زاشکم کون شد غرقاب زیرا فزون ازبحرشد اشگ چورودم
شدم معدوم ولاشی این عجب بین که شد افزون زدوعالم وجودم
چو کم گشتم زذره در ره حق زچرخ و آفتاب ومه فزودم
زیانی کردم اندر عشق ودیدم زیانم خود نبود وبود سودم
دران خرمن چوتن را باد دادم چه گویم تا چه سان جانهادرودم
وجودم گرچه اکنون گشت پیدا یقینم شدکه پیش ازبدو بودم
ندارد جان من بویی و رنگی بتن گر زیر این چرخ کبودم
ولد گوید نماز جان قدیمست نه زین دم دررکوع ودرسجودم

۴۸۰

چو بادست اوو‌ما خاشاك اوییم مثال که روان برآب جوئیم
درین جسم چوخانه نورآن خور پرو تابان وما درجست وجوئیم
چه‌جوئیمش که‌ازمانیست‌غایب(۱) زآب جوی او پرچون سبوئیم
گهی‌ازوی‌چو کاه وگه‌چو کوهیم گهی پشت وقفا وگاه روئیم
گهی چون دی نماید تا نمائیم گهی‌گردد بهاران تا بروئیم
چو اورا نیست پیدا هیچ خانه چرا ما دربدر از کو بکوئیم
بکوی بی‌سوئی ما راست خانه بظاهر گر روانه سو بسوئیم
جمل‌ازسم‌سوزن زودبگذشت(۲) جمل بودیم لیك اکنون چوموئیم
نیم هرگزجدا زان‌یاریکدل(۳) جدایی چون بود چون عین اوئیم
بمعنی باغ وگلزاریم ورضوان بصورت درجهان ازبهر بوئیم

نسخه ل: (۱) چه جوئیمش که ازمانیست بیرون (۲) خست بگذشت (۳) نه‌ایم ازوی جداچون جان‌زتن‌هیچ

ولد چون کف و گورانیست گنجا   چرا هرلحظه بند گفت و گوئیم

۴۸۱

منم مشتاق آن سلطان که‌اویم   منم جمله منم خود را بجویم
بخاصیت روان گشتم بهرسو   که زشتی را بهرخوبی بشویم
جهانی را کنم چون خلد زنده   که تا حیران شود درحسن‌رویم
گهی همچون‌زره نقشی نمایم   گهی‌صورت شوم‌چون گل‌برویم
منم پیدا وپنهان هر که بیند   بداند این که هم‌آب وسبویم
گلی هستم درین بستان عالم   که‌هردوخودمنم‌هم رنگ‌وبویم
درآ کند او مرا ازعشق کلی   بجزوصفش بگو دیگرچه گویم
بدست شاه‌عشق آمد چوچوگان   درین‌میدان‌ازان‌غلطان‌چو گویم
پرست اسرار اودرهردو گوشم   پرست‌انوار اودر صحن و کویم
مرا جز می میاور ارمغانی   اگرواقف شدی ازطبع وخویم
میسر شد **ولد** را نعمت دل   چوآن خاقان جان بنهاد طویم

۴۸۲

نیم عاشق ولیکن عشق جویم   ازان حیران بهر کویی بپویم
جهان عشق چون سویی ندارد   چه من جویان عشقش سوبسویم
بود کزسو بی سو راه یابم   دران دریا رسد این آب جویم
نشست این نقش عالم دردرونم   درون را هم زدریا باز شویم
چوگردد پاك نقش من زدریا   بهردم موج دیگرگون برویم
سبوی تن چو بشکستم ازین پس   شود دریای بی پایان سبویم
ولد گوید بیا بنمای خود را   که وصفت تاکی ازنادیده گویم

۴۸۳

بحق آنکه چشمت را غلامم   بحق آنکه آن لب شد مدامم
توئی درجسم من چون‌نوردرچشم   توئی معنی و مقصود کلامم
توئی درسینه‌ام چون‌ذوق وشادی   توئی چون قند درلبها وکامم
دلم مرغست وحسنت همچو دانه   ز عشق دانه‌ات دایم بدامم
بنه یکدم لبانت بر لبانم   بدین مخصوص کن ازلطف عامم
تو آب جوی و من مانند جویم   تو خمر ناب ومن مانند جامم
بتو هرجاکه هستم دربهشتم   زتو پرسوسن وگل شد مقامم

توئی هرچه که می گوید زبانم   توکان شکرو من جمله نامم
گهی قبضم نمایی و گهی بسط   گهی پخته کنی و گاه خامم
گهی شیرم کنی و گاه روباه   گهی سرکش کنی و گاه رامم
چو قارون گاه رفته در زمینم   چو عیسی گاه برچرخ چو بامم
بهر صورت که خواهی می‌نمایی   که تا نقصم بری سازی تمامم
ولد دانست جانا در چه کاری   همی جوشانی از بهر قوامم

۴۸۴

درین عالم توئی جانا نگارم   تـرا خواهم که باشی درکنارم
بچرخ وصل ماه و آفتابی   چوابرازهجرتو زان‌اشگ بارم
چرا پیشم نیائی چون ترایم   مگرد ازمن که من جزتو ندارم
ترا می‌جویم ای دلبر که پیشت   نهم هردم سرو جان را سپارم
همی خواهم که یکدم گوش‌داری   خروش، و ناله و افغان زارم
بخوردم باده های وصل بی‌لب   شدم سرمست وازهجرت خمارم
هزاران لطف وخوبی‌ازتودیدم   عجب‌آن لطفها را چون شمارم
چنانم غرقه اندر بحر عشقت   که پروا نیست تا سر را بخارم
چه گویم من که چه آب حیاتی   چه گویم کزتومن اندرچه‌نارم۱
زهجرانت مها اندر خزانم   بیا بنما وصال چون بهارم
ولد گوید نگه کن در خرابات   که با مستان چگونه پایدارم

۴۸۵

بحق حق که من نورم نه نارم   مراآراست‌لطفش چون‌نگارم۲
زخورشیدش چومن نامد شعاعی   نماند سایه ئی گر سر برآرم
برمن‌ماه وخورچون‌ذره‌ئی نیست   چرا مانند گردون بی‌قرارم
همه جسمند و من روح شریفم   چرامن‌خویش را زایشان‌شمارم
بجان‌چون‌عرش بر گردون‌عزیزم   چه غم گرچه بتن درفرش‌خوارم
درونی گشت خالی از بد ونیك   جزاو اندرجهان کس را ندارم
شدم‌دشمن‌بجان‌وتن‌من ازدل(۳)   بطمع آنکه گردد دوستدارم
رخ همچون خوراو را چو دیدم   مثال ماه نو پیشش نزارم
ولد گوید بگاه وصل مستم   بگاه هجر در رنج خمارم (٤)

نسخه ل: (۱) چه‌گویم من‌که ازتودرچه نارم (۲) لطف‌چون‌نگارم (۳) عدوجان وتن گشتم من‌ازدل
(٤) رنج وخمارم

۴۸٦

چرا من روی خوبت رانبینم   چرا غیر تو درعالم گزینم
عجب بینم من آن چشم سیاهت   که دروی محو گردد کفرودینم
عجب درباغ خوبی چی درختی   که صد گون میوه‌ازپایت بچینم
ترا می‌زیبد این جانا که گویی   که خوبان همچوحلقه‌من نگینم
بحق لطفت ای سلطان خوبان   ترا از جان ودل بندهٔ کمینم
گمانم بود ای جان که مرایی   من آن تو بدم این شد یقینم
مرا عشقست دایم دین وقبله   زمادر تا بزادم همچنینم
مرا گویی زعشقم جان فدا کن   بحق روی تو هردم برینم
بحق آن لب وآن چشم وابرو   که زنده‌آن دمم کان روی بینم
بپر عشقت از گردون گذشتم   اگرچه‌خود بصورت برزمینم(۱)
ولد گوید که پرگشتم زعشقت   ببین پیدا نشان را برجبینم

۴۸۷

بدام عشق تو تا من فتادم   بمرگ وجان سپردن دل نهادم
بدین سان کاتشت افتاد دردل   مرا خواهی یقین دادن ببادم
زمن‌چون برددل‌را گفت‌ده‌جان(۲)   زدم چرخی وجان را زود دادم
درم را زد پگاه و گفت بگشا   اگر چه ناتوان بودم گشادم
بدان‌حالم‌چودید ازرحم بگریست   نشست ازلطف ورحمت بروسادم
مرا گفت ای زعشقم زارومسکین   ترا ازظلم خود دادی ندادم
توگریان‌بی من ومن‌بی‌توخندان   تو غمگین بی من ومن‌بی‌توشادم
نرفتم من زیاد تو زمانی   تو خود می نامدی هرگز بیادم
ازین پس لطف خواهم کردباتو   ازین پس با تو من زاهل ودادم
سری برگیر ازبالین و بنگر   که اندرحسن من حوری نژادم
ازین پس بخل را یکسو نهادم   ازین پس ای **ولد** با تو جوادم

۴۸۸

زهی ساقی زهی باده زهی جام   زهی مستی زهی حال وسرانجام
زهی بزم وزهی خوان خدایی   زهی معشوق جان بخش دل‌آرام
جهان دامست مرغان زمین را   زهی مرغی که گشت اورا خدادام

نسخه ل: (۱) چه گراز روی صورت برزمینم (۲) گفت جان ده

چنین مرغی کجا دردست آید   مگر در سالها نادر بایام
بگیر از دستم ای زاهد می ناب   بکام اندر بریزش کام وناکام
چو نزدیکی بحق مستیست دایم   می اندر صبح واندرشام آشام
چومن سلطان‌رندانم‌درین‌راه(۱)   بمن رندانه‌نه درعاشقی گام (۲)
گدا ومیر یکسانند اینجا   درین مجلس مگو ازخاص‌وازعام
یکی باشد درین بستان گل وخار   درین آتش بسوزد پخته وخام
مگو مارا لقب درصدر منشان   که عاشق‌فارغست ازننگ وازنام
نهان تاکی‌خورم درخانه زان می   نهم مجلس ازین پس برسربام
می نوری نه انگوری گنده   که ساغرهای آن وحیست والهام
میی کز بوی آن زنده‌ست عالم   کمینه بخششش عقلست وافهام
میی کزجمله دورست ازعزیزی   بود نزدیك لیك ازروی انعام
زمین ازآسمان گردور آمد   ازو دارد زمین این حسن وهندام
زتاثیر هر اختر گنج دیگر   ز گردشهایشان ارزاق انعام
شمارریگ ازین گردون گردان   پیاپی برزمین لطفست واکرام
اگردرشرح‌این‌افتم‌دوصدقرن (۳)   یقین دانم نینجامد باتمام
ولد بس‌گوی کوته کن سخن را   که تا شرحش کند بی‌حرف علام

۴۸۹

بیا ای طالب دیدار علام   زدرد عشق عالم راکن اعلام
بتن قربان شو وبرخیز ازجان   اگر جویای وصلی ازدل‌آرام
خوشیهای جهان دامست ودانه   تو چون مرغی فتاده اندرین دام
عقالست وعقیله عقل در عشق   درین سودا دمی منشین میارام
ره دورست درپیش ای برادر   بکن‌جهدی که بس‌تنگست هنگام
زمین وآسمان ازصنع رحمان(٤)   برتو آیت پندست و پیغام
همی‌گویندبنگر لطف حق‌را(٥)   زجان ودل چوما شوبنده ورام
ثواب انگیز واندرخیرمی کوش   مکن درردار دنیا جمع آثام
زتخم زشت تو روید دوزخ   زتخم خوب تو جنات وانعام
زهر دومایه ترکیب توآمد   ازین دو تا کدامی در سرانجام
دهان پرست ازاسرار لیکن   چه چاره چون نمی گنجد درافهام

نسخه ل: (۱) درین‌ره (۲) در راه حق‌گام (۳) بصد قرن (٤) ازصنع‌صانع (٥) صنع‌حق را

خنك اورا که رنجش گنج باشد   نهد برآرزو وکام خود گام
چومردان ترك گویدخواب وخوررا   زمدحش خوشتر آیدذم ودشنام(۱)
بجو درمرگ عمر جاودانی   بجو روزی برون ازصبح وازشام
درآ در آتشش گرخام عشقی   که می گردد درآتش پخته هرخام
اگرخواهی که فردا قند نوشی   تو زهر نیش را امروز آشام
ترامعنی به است ازنقش وصورت   نیرزد بی مسمی حبهٔ نام
خدارا وام داری ازازل جان   بده واره سبك ازغصهٔ وام
ولد گوید جهان جان ودل را   مجویش درشهور وسال وایام

۴۹۰

درین هجران اگرزین سان بمانم   زکیوان بگذرد بانگ و فغانم
گدازانم دل ازغم تا شود خون   بجای آبش از دیده فشانم
زچشمان چوابر وبانگ چون رعد   خروشان برق پر آتش جهانم
حدیث عشق خودرایك یك ای جان   باهل مشرق و مغرب رسانم
زعالم دست شویم وزسرخویش   شوم بیزار یکباره زجانم
بحق حسنت ای دریای رحمت   بحق لطفت ای جان و جهانم
بگیراین دست من کزدست رفتم   زپای افتاده‌ام خوش کن روانم
مشوپنهان زمن(۲) ای شاه خوبان   دمی بنما جمالت را عیانم
مدارااین را روا ای دوست برمن   که گردانی بکام دشمنانم
چو هستم شیر گیر بادهٔ تو   مده در دست گرگ بی امانم
فراقت چون زمین پر زظلمت   وصالت نور هفتم آسمانم
مکان زندان و بند مؤمنانست   مکن چون کافران بند مکانم
ولد گویدحسام الحق ودین را ۳   درآن دریا چوخود کن بی نشانم

۴۹۱

مرا منگرتوتن ای دل که جانم   مرا مشمر قراضه چونکه کانم
اگر از روی صورت بر زمینم   بمعنی برتر از هفت آسمانم
زمین وآسمان گرنیست گردد ٤   چه غم چون در جهان جاودانم
میان عیش وعشرت غرقه‌ام دان   تومحرومی ازان من در فغانم
زبهر تو همی گرید دو چشمم   برای تو همی نالد زبانم

نسخه ل: (۱) قدح و دشنام (۲) مشوازمن نهان (۳) ولدگوید حسام الدین حق را (٤) گردند

چو طفلی مانده پیش مشت گرگان همی کوشم که این سویت کشانم
کزان[1] بیشه ز چنگ گرگ چون شیر سلامت سوی خویشانت رسانم
ازین رو در غم و در غصه باشم ازین رو من پریشان هرزمانم
ازین رو اشک بارم بر رخ از چشم ازین روهر طرف حیران دوانم
که تا اندر حجب فانی نگردی که تا باقی بمانی در جهانم
ولد تا می‌توانی رحم می کن مگو که فارغ از رنج کسانم

۴۹۲

جهان گر خود نماند من بمانم ورای جسم و جان پرد روانم
اگر عالم دگر گردد نگردم مپندار این که همچون دیگرانم
ز وصلش چون بهارم تازه وخوش ز هجرش پژمریده چون خزانم
ز لطفش خارغم گشتست گلشن ازان رو همچو بلبل د رفغانم
در آب عشق او هستم چوماهی مرا عشقش بود جان و جهانم
ندارم غیر عشقش زندگانی اگر اندر زمین و آسمانم
گهی گردم چو تیرراست پران گهی کژ مژخمیده چون کمانم
گهی گردم نهان درجسم چون جان[2] گهی مانند ماه و خور عیانم
گهی زو تلخ گردم گاه شیرین گهی پیرم ازو گاهی جوانم
برون از کفر و ایمانم برادر اگر چه هم همینم هم همانم
چو من برهفت گردون پادشاهم چرا اندر زمین چون پاسبانم
ز نور عرش پیدا کرد حقم چه گر برفرش ازین خلقان نهانم
نیابد گردم ابراهیم ادهم چو زان سوی جهان لامکانم
بیا از جان و از دل شو غلامم که من در عشق شاه جاودانم
ولد گوید که ازجسمم برون جو که تایابی مراکاندر چه کانم

۴۹۳

بقلاشان ز دل چون یار گشتم شدم رند و قوی عیار گشتم
چو با مستان نشستم در خرابات ز هشیاران همه بیزار گشتم
کشیدم باده‌های صرف سودا درون میکده خمار گشتم
ز نقش تن چوشستم لوح جانرا امین و محرم اسرار گشتم
چنانم باده‌ها دادند کاری که کلی بی‌خود وبی کار گشتم

نسخه‌بدل: (۱) ازان (۲) چون روح

نماندم هیچ انکار وازان پس   ز سر تا پا همه اقرار گشتم
ولد گوید خرابی کردم اول   در آخر بانی و معمار گشتم

۴۹۴

زعشقت بعد ازین دیوانه گردم   شراب عشق را پیمانه گردم
ز مسجد باز آیم و زمناجات   بگرد کوچهٔ میخانه گردم
جنون‌عشق‌رادرسرچو کرده(۱)   بگرد عقل کار افزانه گردم
حدیثم بعد ازین مستانه باشد   ببازاراندرون(۲)مستانه گردم
رسانم شور را در عشق جائی   که در اقلیمها افسانه گردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم   غلام خوبی جانانه گردم
کنم با اهل معنی آشنائی   وزین خویشان‌همه بیگانه گردم
بدشت عشق چون‌شیران درآیم   چوطفلان چند درکاشانه گردم
چرا چون آینه یك رو نباشم   دوسرتاچند همچون‌شانه گردم
چرا در شعلهٔ این شمع هستی   برای سوختن پروانه گردم
چرا در دام همچون مرغ نادان   فتاده از پی یك دانه گردم
چرا مانم ز بازان و همایان   چو بومان‌چنددر ویرانه گردم
ولد گوید چو در بازم جهان را   یگانه عاشق فرزانه گردم

۴۹۵

بیا تا ما بهم خوش باده نوشیم   عقار ورخت‌وخان ومان فروشیم
برون‌ازجسم‌وجان راهی گزینیم   ورای هردو مـردانه بکوشیم
درون خنب تن گر پر زخونیم   زعشقش‌همچنانکه باده۳ جوشیم
چنین مستی که‌اصل هوشیاریست   بجان‌جوییم اگر با عقل‌وهوشیم
ز مردن زنـدگی نو بجوییم   زنیش‌قهرصد گون‌لطف٤نوشیم
لباس هستی تن را بـدریم   لباس نیستی از جان بپوشیم
درین بیشه چوشیران حمله‌آریم   بسوی گرگ شیطانی خروشیم
چرا در جسم حیوانی نهانیم   چواندرلطف مارشگ‌سروشیم
ولد گویدچونایدعشق در گفت   زشرحش زان‌سبب گشته‌خموشیم

(۱) جنون‌عشق چون درسردرآمد (۲) ببازاروبگو (۳) همچنانکه شیره (٤) صدگون‌نوش

۴۹۶

هر چند ز رندانم ، صد شیخ مریدستم — این سو چو منی هر سو، و آن سوی فریدستم
آمیخته باخلقان، وز چشم همه پنهان — صدپردهٔ هستی را، بی دست دریدستم
جانی که همی لرزید، ازمرگ همی ترسید — از تیغ اجل او را ، ارزان بخریدستم
اندرقفس هستی، این جان بده چون مرغی — آموخت حقم چاره ، تاچست پریدستم
مس بودم زر گشتم ، پا بودم سر گشتم — پیوسته شدم با او، وزخویش بریدستم
گاهی چوسلیمان(۱) بلقیس شده جفتم — گاهی مثل هدهد ، با نامه بریدستم
چون دیگ تهی گاهی، بی قلیه و بی آبم — چون کاسهٔ پر گاهی، بس چرب ثریدستم
گاهی دوجهان را دل، یك دیده در آن وحدت — گاهیش دوصد پاره، یك یك شمریدستم
جزلطف جمال او، جزعشق وصال او — از سینهٔ بی کینه ، کلی ستریدستم
هفتاد ودوملت را، گرخویشم وگر یارم — زین جمله تعلقها ، حقا که جریدستم
بشنوز **ولد** ای جان، گوید بلب خندان — اندرچمن رحمان ، صد مرده چریدستم

۴۹۷

چون شاه حریفم شد ، دیگر ز که اندیشم
گر بودم پس اول ، اکنون ز همه پیشم
در کم زنی افزونم ، در قطره چو جیحونم
چون خورشه گردونم ، هرچند که بیخویشم
من مست توام جانا مگریز دمی پیش آ
چون وصل تو میخواهم ، بخشای که درویشم
من غیر نیم میدان ، هم جانم و هم جانان
دو چیز نمی گنجد ، در مذهب و در کیشم
ای حسرت ماه وخور، ای بوده چوجان درخور
نوشم چو وصال تست ، از هجر مزن نیشم
وصل تو چو عید آمد ، قربان نه بعید آمد
قربان تو کردم جان ، گر قوچم وگر میشم
گوید **ولد** ای سلطان ، هستم برخت حیران
رحم آر که در عشقت جان خسته و دل ریشم

---

(۱) چوسلیمانم (بهتر)

۴۹۸

جانـرا نبود منزل ، جز بر فلك هفتم
خورشید و مه و زهره ، دربانش با انجم

آنجاست ورا مسکن ، آنجاست ورا مخزن
زیرا که جهان خمی است ، آنجاست سراین خم

خورشید و مه و اختر ، بر ظـاهر خم نقشی
زاینده از آن نقشند ، هر دور دگر مردم

آنجا که بود صورت ، آنجا سـر و دم باشد
و آنجا که بود معنی ، نی سر بود ونی دم

هر ذوق ازین مردان ، مانند براقی دان
گلها بدمد خندان ، هر جا که نهد اوسم

ویران کن صورتها ، سیل دل مردانست
می بوید و می غرد ، تا ریزد در قلزم

در خرمن مشتاقان ، از خود بدر آ زیرا
تا نیست نشد دانه ، کی رست ازو گندم

راه احدی ای جان ، شد بی حد و بی پایان
آن سو چوشوی پویان، بی‌پای رو وچمچم(۱)

در حالت خون ریزی ، آهنگ **ولد** کردی
گفتی که مرا خواهی ،گفتم که بجان خواهم

۴۹۹

جانرا نبود منزل جـز بر فلك هفتم
خورشید ورا دربان ، در پایگه چارم(۲)

در شهر همی گردم ، با انبهی مردم
باشد که فتد شخصی ، ناگاه درین قلزم

تا بگذرد او از تن، تا وا رهد از مردن
تا برفلك او پوید، بی‌پای وسر وجمجم(۳)

در عید نصیب شه ،عشرت بود ای ابله
وز عید تو چون طفلان ، نشنیده بجز لم‌لم

نسخه‌ل:(۱) جم‌جم (۲) باماه واهمه‌انجم (۳) چم‌چم

زان باده همی نوشم ، زان بیخود و بیهوشم
عیبم مکن ای عاقل ، گر کژ نهد اسبم سم
ای عابد و ای زاهد ، ساقی منم و شاهد
هم باده بود خونم ، در قالب همچون خم
در تست یقین می دان ، احوال بد و نیکان
تا تو ز کدامانی ، در عشق سری یادم؟
از مردم دنیا هان ، رو سوی خدا خواهان
کاغلب همه چون مارند ، وان بهتر کان کژدم
در بحر **ولد** می ران ، سوی گهر تابان
چون جان بر جانان رو ، واره تو ازین مردم

٥٠٠

ای در دل و من هرجا ، وصل تو همی جویم
تو حاضر و من خیره ، هر سوی همی پویم
نی جمله توئی ای‌جان، بیرون ودرون گردان؟
شر کست که با تو من ، از نقش دوئی گویم
عالم چــو تنی آمد ، و اندر تن او تو جان
در صورت از آن آرم ، هر لحظه ز نو رویم
عالم چو گلی از تو ، ذوقش چوملی از تو
اندر گل و درمل من ، پیوسته ترا جویم
جان را نتوان دیدن ، بی‌جسم درین عالم
در جسم شوم پیچان ، چون در طلب اویم
هر لحظه بهار ای جان ، گوید بزبان دل
در باغ و چمن بنگر ، تا فهم کنی خویم
پس باد صبا گوید ، گاهی که وزان گردد
گلزار و چمن را من ، درمانم و دارویم
بی واسطهٔ گلشن ، نتوان رخ من دیدن
هم سوی رخ خوبان ، می‌جو رخ بی‌سویم
فصل خوش تابستان ، می گوید در بستان
اشکال مرا می‌بین ، در سبزه و در جویم

ای خالق این جمله ، تو شاه و همه بنده
پیش خم چوگانت ، من همچو یکی گویم
بوی تو کند زنده ، یعقوب پیمبر را
بی پیرهن یوسف ، دادی نظـر از بویم
ای کشته تو شیران را ، ز آهوی دوچشم خود
از لطف چنین کشتن ، در گفتن یاهویم
دایم **ولد** این گوید، هر کس که گهر جوید
تا زود ببحر آید ، کانجاست سر کویم

۵۰۱

درجان منست ای دل، آن شاه که می‌جویم
هر لحظه بپیشش زان ، می‌ریزم و می‌رویم
گاهیم کند مرده ، گاهیم کند زنده
گاهیم برد هر سو ، گاهی سوی بی‌سویم
گاهیم کند خـا کی ، گاهیم کند پا کی
گاهیم کند زشتی ، گاهی خوش وخوش خویم
درپیش چنین سلطان، اندرخم این چوگان
غلطان شده در میدان ، مانند یکی گویم
این‌طرفه که آن سلطان‌چوگان وی وهم‌میدان
کو گوش درین عالم؟ تا شرح ورا گویم
گفتارش باریکست ، نی روشن و تاریکست
زان در غم اسرارش ، باریك تر از مویم
مستم ز میش مستم ، بی پا و سـر و دستم
با او چو نپیوستم ، می نالم و می‌مـویم
صد زهر وشکرخوردم ، صد گونه سفر کردم
تا بو که نماید او ، در خواب مرا رویم
از شوق جمال او ، در پیش خیال او
خونابه شد از گریه، این‌اشگ چوصد جویم
در گریه مرا یارم ، چون دید ز غم زارم
گفتا که همین‌می کن ، باشد که بری بویم

چون بوی بری از من ، سویم پری بی‌تن
هرلحظه شوی مهمان ، درخانه و در کویم
آهوی دو چشم من ، جز شیر نمی‌گیرد
در بیشه اگر شیری صیدت کند آهویم
دایم **ولد** و والد ، گفته بهم ای واحد
هم بیشه و هم‌شیری ، هم آهو وهم‌هویم(۱)

۵۰۳

ای جمع منافق هین ، من رستم دستانم
برم سر و پاتان را ، بی تیغ بدستانم
آگاه شوید از من ، ورنه ز کمینه فن
خشک و تر هر یك را ، نابود بگردانم
زان بیشهٔ بی پایان ، چون شیر شدم غران
تا گرك تباهی را ، بی پنجه بدرانم
هستم چو علی دانا ، در حمله شدم که تا
شمشیر خدایی را ، بر گردنتان رانم
خواهم که شود ظاهر دینی که بدآن در سر
تا در دو جهان چون خور پیدا شود ایمانم
من غرق نکویی ام ، بالله تو نکویی ام
کی باشد بد پیشم ، چون اسلم شیطانم
بیرون ز مکانم من، بی‌نقش و نشـانم من
صد دور قمر بنگر گردنده ز دورانم
گردان همه گرد من ، حیران همه گرد من
من گرد مه بیچون ، چون چرخهٔ گردانم
بشنو ز **ولد** این را ، بپذیر ازو دین را
پیداست مکن پنهان ، یعنی که نمی‌دانم



(۱) نسخهٔ ل : هم آهو و یا هریم نسخهٔ دیگر : هم آهوی و هم هویم

۵۰۳

خیره مرو خیره مرو گشت‌عیان گشت‌عیان آن مه بیچون صفا آن شه پیداو نهان
نور رخش عقل سرم ، بوسهٔ او نقل وخورم ازمه او همچوفلك ، روزو شبانم گردان
بررخ وبرروی رهی، فاش ببین داغ‌شهی بیش‌مجویم بزمین، چونکه شدم بر کیوان
قطره بدم بحر شدم ، در طلب گوهر او زانم در جوش چنین ، هرنفسی‌موج زنان
عربده‌ها چون‌نکنم ، شهر بهم چون نزنم چون زمیش‌مست منم، فرد درین‌دورزمان
پرده کشیدست خدا ، پیش جمال رخ ما زانکه نخواهد که‌شود ،حالت‌مافاش‌وعیان
نیست‌دریغ‌ازتوزرم، هست دریغ این گهرم جز گهرازمخزن‌شه،هرچه که خواهی بستان
طبع گهی رنجد ازین ، گنجم ازچیست‌دفین ازچه شدم خوارومهین،چونکه‌منم‌میرمهان
شاه چو بیند که مرا ، میل‌ظهورست و کیا درنفس‌آید ببرد ، میل مرا از دل و جان
گوید ای بندهٔ من ، بندهٔ فرخندهٔ من پس مرو وپیش بیا ، در گذر ازپیروجوان
نقد ترا سود منم ، تار ترا پود منم ازبر من دورمرو ، تا نشود سود زیان
مایه منم سود منم ، بهر تو بهبود منم هین مفروش ازغفلت ،گوهرجان‌راارزان
نوش زدستم‌قدحی،تاکه رسی‌درفرحی(۱) همچوکه قوس‌قزحی ، جلوه مکن‌درباران
والد توهست برم ، حاضر اندر نظرم دایم بگزیده درم ، گشته برویم نگران
جملهٔ مردان صفا ، خورده ازین خمربقا خاص ترست‌ازهمه‌او،خوردزمن‌رطل‌گران
شرع بود ظاهردین ، باطن دین فقربود فقردرآن وصلت او، باشد چون پرده‌بدان
گرچه که‌موسی برحق ، بودبزرگ ودانا لیك در اسرار خضر ، ماند ابد او حیران
شرع درختی وبرآن ، فقرچومرغی شسته حالت او موی بود ، مرغ گرفته بدهان
چونکه شدآن مرغ نهان ،ازنظر کوته‌تو موت کجا دیده شود، هیچ‌درین‌خیره‌ممان
شرع که‌آمدچوشجر، کم کس‌ازوخورد ثمر هیچ‌ندارند خبر ، خلق ازین شرع‌چوکان
صورت شرع نبوی ، بخشد جنت چوروی گیر بدودست قوی ، شاخ شجررا وبران
وانکه ازین کرد گذر، وآمدمرغش بنظر قطب وولی باشد او ، دایم اندر دوران
وانکه زتیزی‌نظر ، موی شود کشف‌براو نام دگر گوی ورا ، قطب مگویا سلطان
نادرنادربوداین، کش‌شودآن‌مرغ‌گزین(۲) بر زبر چرخ برین ، باشد اندر جولان
جان جهان باشد او ، ظل امان باشد او بحرروان باشد او ، برترازین کون‌ومکان
ظاهر دین بند گیش ، سلطنتش باطن او باطن باطن که بود ؟ گوی‌بمن‌ای همه‌دان
نیست ازین هیچ گذر، برترازین نیست‌سفر غایت احوال بود ، حالت معشوق کلان
حلقهٔ عشاق ازل ، گشته گزیده زعمل حلقهٔ معشوق خدا ، هست نهان دردوجهان

(۱) گیر زدستم قدحی تابرسی درفرحی (۲) آن مرغ مبین

هست مقامش برمن، برگ وبرش ازبرمن   قوت وخورش ازخورمن، درارم بی پایان
مفتعلن مفتعلن ، نیست سماعی به ازین   دست زنان پاکوبان، چرخ درآرقص کنان
می نشود فاش **ولد** ،ازسخنت شرح احد   چونکه سخن‌قطره بود پیش‌چنان بحرعمان

۵۰۴

دردل من دوش نهان ، آمد آن دلبر جان
گفت که من یارتوام ، مونس وهمدم بجهان
از تو نیم هیچ جدا ، نی بخلا نی بملا
برمثل خونم وجان ، دررگ وپیهات روان
روح منم جسم منم ، عقل منم عشق منم
هست منم نیست دگر ، جزمن پیدا ونهان
خالق گردون و زمین ، هستم من نیك ببین
ازره این صنع مرا ، فهم کن ونیك بدان
نی که‌هر آن‌شخص که او،خواهد تاشهره شود
صنعت خود عرضه کند ، برتو زافعال وبیان
درد و دوزد برتو ، گرید و خندد برتو
تا شودت فهم که او ، هست خردمند زمان
چون ز نمودارخوشش ، فهم کنی‌رگ‌برگش
هردم گیری ببرش ، ازدل وجان فاش وعیان
ازهمه گوئی که ورا ، دانم تنها پیدا
معرفتی بادگران ، نیست مرا خود چندان
گشت ازان صنعت او ، دیدنش آسان برتو
همچو که از جنبش تن ، دیدن جان شدآسان
نی عدد (۱) ریگ خدا ، صنع نمودست ترا
پس زچه گوئی که خدا،کووچه‌جوئی تونشان
جملهٔ هستیست خدا ، نیست زتو هیچ جدا
غرقهٔ عمان شده ومی طلبی راه عمان
هرکه ورا عقل بود ، هیچ نبیند جز حق
همچو که ازجنبش تن دیده نبیند جز جان

(۱) نسخه ل: پس‌عدد

آلت جانست جسد ، آلت حق چرخ وزمین
ازحرکات همه بین ، گشته ورا جلوه کنان
چون زهمه خلق خدا ، فاش تراست وپیدا
چهرهٔ خورشید بگل بیش مگیرای نادان
مظهرجان جسم بود ، مظهر حق باشد جان
ای خنك آنکس که زجان ، بیند وصل‌جانان
هم تن وجان مظهراو ، پرشده ازپرتو هو
مظهر جان بیش بود ، فرق همین دان بمیان
همچو که حمام درون ، گرم بود سخت قوی
وانچه برونست بود ، گرمی او کمتر ازآن
خلوت آن گرم بود ، خلوت این نرم بود
لیك یقین گرمی‌آن ، هردو بود ز آتشدان
پس چوازین روی کنی تونظر اندر عالم
هیچ نبینی خالی ، برگ کهی ازیزدان
بنگر درکف خدا ، رشتهٔ قدرت پنهان
دیوملك هرطرفی گشته ز رشته(۱) گردان
ای **ولد** ارتوشده‌ئی ، غرقهٔ دریای احد
باش چوماهی وچوبط ، غوطه‌زنان‌درجولان

۵۰۵

چشم بدانت مرسا ، قطب زمینی وزمان — تازه وترباد زتو ، ارض وسما کون‌ومکان
فخرزخودآری وبس ، هیچ‌نگوئی‌ازکس — لاف توازخویش‌بود ، نزنسب وابن فلان
داد همه ازتو بود ، کارهمه ازتو شود — کشف کنی برهمگان،سرنهان فاش وعیان
سرمهٔ هرچشم‌توئی ، محوشود ازتودوئی — وحدت بی‌شرك شود،برهمگان جلوه کنان
راه‌که دشوار بود ، درقدمت خوارشود — گردد سیران زرمین ، سوی فلکها آسان
همچو که نوحی تویقین ، برزبر کشتی‌دین — امت خودرا ببری ، سوی امان ازطوفان
صحت رنجورشوی ، شعلهٔ دیجور شوی — بادهٔ مخمور شوی ، بزم نهی درمیدان
ازتو شود خارچوگل ، جزوهمه گردد کل — مس جهان گردد زر ، بازز اکسیر نهان
زندهٔ جاوید توئی ، صدمه و ناهید توئی — قبلهٔ اومید توئی زندگی هردل وجان

(۱) نسخه‌ل : ز رسته

لعل شود کوه وحجر، زهرشوداز توشکر / خام شود پخته چوزر ، دردنماید درمان
دانم ای بحر صفا ، بازرهانی زوفا (۱) / جمله جهان را زفنا (۲)،از کرم بی‌پایان
گرچه‌ازین‌خاك‌وزمین،هست‌تنت‌ای شه‌دین / جان مسیح تو بود ، برفلك و بر کیوان
بس کن ازین گفت **ولد**،دم مزن ازسراحد / علم لدنی نکند ، فهم یقین هر نادان

۵۰۶

چرخ‌زنان رقص کنان،گرد مهم بین وبدان
بی‌سروپا بادل وجان ، گشته درآن بحرروان
لقمه خورم هرنفسی ، بی دهن وکام بسی
بی فرس وبی چوگان ، گوی برم ازمیدان
بی سروبی پای روم ، سوی جهانی که منم
سوی‌بدان تیر کشم(۳)، ازره جان‌نی ز کمان
باده خورم نی زعنب ، مست شوم نی زشغب
شادی من نی زسبب ، نطق مرانیست زبان
شهر وسرائی نبود ، ارض وسمائی نبود
نی زن ونی مرددراو ، نی بچه وپیر و جوان
عالم دل نور بود ، بی عددش حور بود
شادی وپرسور بود ، بی‌تن وصورت همه جان
اصل وجودست عدم ، این دروآن هست حرم
نقش زنقاش بود ، رو برنقاش جهان
دردهنم بست سخن ، ازنفس دیو کهن
دور زما وزشما ، طلعت این شخص گران
گشت **ولد** تند سخن ، بند درعلم لدن
تا که‌رودسوی‌درون،سوی برون‌بیش‌مران(٤)

۵۰۷

نقش‌جهان‌نقش‌جهان،پوست‌بودپوست‌بدان / منگر درپردهٔ تن ، بنگر در چهرهٔ جان
چرخ نماند نه‌زمین ، نی مه ومهروپروین / تکیه مکن هیچ برین ، چیزدگر شوجویان
نیست وفا دردنیا ، جوی وفا درعقبی / تاکه ترا نقدکنون ، جای شود دررضوان
باید زاهد گشتن ، نفس و هوارا کشتن / توبه بپیری کردن ، تا شوی ازتوبه‌جوان

نسخه‌ل : (۱) زجفا (۲) زجفا (۳) تیرزنم (٤) هیچ‌مران

توبه بود رحمت حق ، توبه بود خلعت حق — توبه ترا بخشد پر ، تا بپری بال زنان
توبه ترا پاك کند . صاف چو افلاك کند — همره املاك کند ، برسر چرخ و کیوان
توبه ز دل کن نه زلب ، تاپذیرد زتورب — توبه بود نور وفا ، آمده درسینه نهان
هست گنه پردهٔ حق ، توبه زدل جذبهٔ حق — جذبهٔ حق را زخری ، خوارمبین خردمدان
وسوسها لشکرطین ، ذکرخدا لشکردین — برسراین دیولعین ، تیغ بران زود بران
وسوسه را راه مده ، دل بجزآن شاه مده — تا نکنی خویش تهی ، پر نشوی ازیزدان
عمرونفس زوست ترا ، بازبوی ده بصفا — تاکند آن عمر ترا فضل خدا جاویدان
هین بره‌ازمرگ وفنا،زنده شوازعشق‌خدا — آب سبوی تن را ؛ ریز درآن‌بحر وبمان
وقت سماعست وعمل ،گیر**ولد** جام ازل — درگذرازبیت وغزل‌خامش‌ازین گفت‌زبان

۵۰۸

شاه منم ، شاه منم دردو جهان در دو جهان
دردل وجان نورمنم ، گشته روان گشته روان
گر بودت دوست گهر ، چشم گشاخوش بنگر
چونم‌چون بحرعمان، موج زنان‌موج زنان(۱)
رستم لشگر شده‌ام ، تیز چوآذر شده‌ام
تیغ کشیده بوغا ، حمله کنان حمله کنان
انس چه باشد برمن، جن وملك بردرمن
شسته همه همچوحشم ، روزوشبان روزوشبان
بی من هرشاه وغنی ، گردد درویش ودنی
کوی بکوجوید او ، لقمهٔ نان لقمهٔ نان
آنکه ببغداد ازل ، رفت بتقوی و عمل
باشد درفقر وصفا ، اوهمه دان اوهمدان
رفت **ولد** سوی سما ، درطلب وصل (۲)خدا
گشت‌چوخورشیدفلك،دردوران‌دردوران (۳)

۵۰۹

وصل مراچاره بکن ، قصد بیچاره مکن — بگذرازین سنگ‌دلی، ظلم برآواره مکن
دید مراخسته عدو، اشك‌روان کرد چوجو — چون‌توحبیبی نه‌عدو، بردل‌من(٤)خاره‌مکن

---

(۱) بجای، بیت : قبلهٔ ابرارمنم کعبهٔ احرارمنم بحرگهربار منم موج زنان موج زنان (۲) طلب ووصل
(۳) گشت چوخورشید فلك نورفشان نورفشان (٤) کذا . برمن‌دل‌ط،

کشته‌ئی ازهجرمرا ، زنده کنم وصل نما(۱)   کرده‌ئی یکباره جفا، بس کن ودوباره مکن
این دل زارم زغمت ، گشت نزارازستمت   موی ضعیف دل را ، رحم کن و پاره مکن
غمزه‌ات ارسحر کند، کوه هم ازبن بکند   فتنهٔ او کشت مرا ، یاری سحاره مکن
هستم در کوی تومن ، غرقهٔ آن‌جوی تومن   پای نه ازخانه برون ، ازدر نظاره مکن
بنگر درعشق **ولد** ، گر نگذشتست زحد   دست‌مگیرش‌تودگر(۲)، کارورا چاره‌مکن

۵۱۰

ناز مکن ناز مکن ، سوی جفا سازمکن   گرتو زمرغان دلی ،بی من پرواز مکن
بند درقهر وجفا ، قفل غضب را مگشا   جز که درلطف ووفا ، بهر مرا باز مکن
بر چو نهی بر برمن ، بر ببری از برمن   صلح به ازجنگ بود ، عربده‌آغاز مکن
زود ببوسم بلبان ، تا شومت من بلبان   غیر مرا دردو جهان ، همدم وهمراز مکن
قبله شدی قبله بده ، بررخ من روی بنه   درغم خود هیچ مرا، باکس انباز مکن(۳)
برگسل ازغیررهی، چونکه‌مراامیروشهی   خواروخسی رازکرم ، بیشتر اعزاز مکن
شنو ازین عیسی جان ، هرنفسی سرنهان   بهرخدا هرچه کند ، آن خرطناز مکن
دردوجهان فرد منم ، روح زن ومرد منم   جزسوی من‌دیدهٔ خود،جای دگر باز مکن
کاشف آن رازمنم ، دریم حق قازمنم   تا نبرد حق سرتو ، قصد چنین قاز مکن
صاف شدم همچوهوا ، رحمت حقم چوصبا   غیرمرا ای گل تر ، همدل ودمساز مکن
قلب بود منکرما ، هین مکن اورا رسوا   مهل ده آن نقد ورا ، دردهن گاز مکن
رو توبیاموز زخور ، بی قدحی باده‌بخور   صنعت حق را بنگر ، دست بانگاز مکن
پند **ولد** را بشنو ، ازبر او دور مرو   اودهد آن گنج ترا ، ازدگران کاز مکن

۵۱۱ (☆)

ای مه دمساز مکن ، عربده آغاز مکن   سوی جفا ساز مکن ، نازمکن ناز مکن
هرچه که گفتم بجهان ، ازبدواز نیك بدان   ازتو بیاموختم آن ، نازمکن ناز مکن
طفل منم توپدری ، من جو وتوکان زری   من صدفم توگهری ، نازمکن ناز مکن
روی نمودی تو بمن، گفت‌وشنودی توبمن   عشق فزودی توبمن ، ناز مکن ناز مکن
زود بیا در برمن ، ای صنم دلبر من(۴)   چونکه توئی‌درخورمن،نازمکن ناز مکن
عید جمال تو بود ، عیش وصال تو بود   عشق نهال تو بود ، ناز مکن ناز مکن
شاد شوم نی زسبب ، باده خورم نی‌زعنب   هرنفسی ازکف رب ، ناز مکن ناز مکن

نسخه‌ن: (۱) زنده‌کن و وصل نما (۲) دست مگیرش‌صنما (۳) بادگرانباز مکن
(۴) ای‌صنم ودلبرمن (☆) مسمط است

ازچه ملولی توبگو ، هرنفسی باز بجو دست زخود زود بشو ، نازمکن ناز مکن
هین زفضولی بگذر ، چست‌زگولی بگذر زانچه ملولی بگذر ، ناز مکن ناز مکن
مست‌حشیشی‌چه‌شوی،درپی‌خمری چه دوی باده زحق خوربنوی ، ناز مکن ناز مکن
گنده بود خمر مخور ، عمر بخذلان مسپر زهرمخور(۱)نوش‌شکر،نازمکن‌ناز مکن
ازسحرم مست خدا ، شام رسید ای مولا ساقی جان بازبیا ، ناز مکن ناز مکن
امشب یك بار دگر زن بدلم نار دگر بخش مرا کار دگر ، ناز مکن ناز مکن
خمر حلالی بخورم ، قند وصالی بخورم نور جلالی بخورم ، ناز مکن ناز مکن
بشنوخوش‌پند**ولد**(۲)،زنده شوازنوراحد بازره از گور ولحد ، ناز مکن ناز مکن

۵۱۲

جوشش‌دریای‌صفا، چونکه شودموج زنان از تك اوگوهر دل، گردد چون مه تابان
گوید هم بحرمنم ، هم ده و هم شهر منم لطف منم قهرمنم ، سایهٔ من کون ومکان
بنگر از این سایه مرا پوی زجا در بی جا سوی خورم‌پیشترآ، واپس‌چون سایه‌ممان
تاکه خورد (۳)این‌خورما. سایه‌هستی ترا نور پذیری ز عطا ، بحر شوی بی‌پایان
عشق شود رهبرتو ، تیغ تو و اسپرتو هم شه وهم لشگرتو، هرطرفی باتوروان
نایب من باش وامین ، هم‌بفلك هم بزمین وانچه شنیدی‌برسان، باهمه درهردوجهان
کن همه راعاشق‌من،ازدل وجان‌صادق من دم ده تا باز رهند ، از نفس نفس مهان
بزم بیارا چوشهان ، هرطرفی گسترخوان رحمت ما را بنما ، وانگه خوان الرحمان
رحمت حقست‌کنون، تابش برقست‌کنون بر سر هر تشنه دلی ، بار ز ابرت باران
خلعت غفران همه رابخش وزهرسینه‌برآ دام مهل دردو سرا، تاکه رهدهم شیطان
خامش ازین **گفت ولد** ، آینه نه زیر نمد تانفسی بی‌من وتو، جلوه کند آن سلطان

۵۱۳

زود درآ در برمن ، ای شه و ای سرور من
زانکه توئی رهبر من سوی فلك هم پرمن
هستم من پارهٔ تو ، بر فلك استارهٔ تو
روی‌مهت دردوجهان،هست چوخوردرخورمن
چون تو کریمی زکرم ، زود زغم باز خرم
خانهٔ دل را بنما ، باز کن ای جان در من
حیرت حورا چو توئی ، جنت مأوی چو توئی
سوی خودم خوان و بگو،آب‌خوراز کوثرمن

نسخه‌ل : (۱) زهربهل (۲) خوش‌بشنو پندولد (۳) تابرهد

رستم این رزم توئی ، سردهٔ این بزم توئی
شاه اولو العزم توئی ، زود بده ساغر من
عاشق من اوست یقین ، دردوجهان یار گزین
همچو هلالی زخورم ، گشت خم و لاغر من
باده جز از وی نخورم ، او ببرد بر زبرم
طوطی من اوست جز او، کی خورد ازشکرمن
هر چه بمن داد خدا ، نیست ازو هیچ جدا
نیست دوئی دردل من، اوست سر وهمسر من
گفت بمن نی که ترا ، دادم صد گونه عطا
گاه نهان ، گاه عیان ، بوس و کنار ازبرمن
گفتم در دست تو من ، آلتم ای شاه زمن
هر چه کنی خوب بود ، بامن ای مهتر من
گاه مرا بوسه دهی ، شکر و سنبوسه دهی
گاه شوی بهر عدو ، تیغ من و اسپر من
گاه مرا مست کنی ، گاه مرا پست کنی
گاه ببالا ببری ، سوی سما ای خور من
گاه بگوئی هله هین ، در گل تر نار ببین
گاه بگوئی که بچین، سوسن و گل زآذرمن
گاه بگوئی تو مرا ، یار منی در دو سرا
گاه بگوئی بغضب ، ترس ز شو روشر من
خیره شدم خیره شدم ، زین غم بس تیره شدم
زین دو کدامم بکرم ، فاش نما جوهر من
این چو بدو گفت دلم ، آمد در جسم گلم
گفت مخورغم چو منم ، شاه وتوسرلشگرمن
بندهٔ مائی توخمش، هین مشو از رنج ترش
باش درین آتش‌خوش، چون‌نئی‌قلب ای‌زرمن
والد گفت این **بولد** ، رو بطلب وصل احد
همچو پدر عاشق شو . ای پسر بافر من
من پدرم تو پسری ، من شجرم تو ثمری
گرچه منم بحرعجب، دانکه توئی گو هرمن

۵۱۴

هر که ندارد سرمن ، تا برود از برمن — چون‌دل من راست‌بود، کژ نبود درخورمن
همچو ملك بر فلکم ، شاه جهان ملکم — دور زنقصان وشکم ، زانکه منم‌منظرمن
جمله همایان خدا ، بال زده سوی سما — کیست تو بامن‌بنما (۱) باز منم همپرمن
همچو خورم چشمهٔ جان، نورفشانم بجهان — بندهٔ آن شه چوشدم گشت جهان چاکرمن
حور منم نور منم ، دولت منصور منم — موسی‌وهم‌طورمنم،چونکه‌شد اوسرورمن
چون‌جزنیست‌من کسی، باکه زنم دم‌نفسی؟ — هم شبم و هم عسسی ، هم میم و ساغرمن
سیردرون هست‌بخود ، دایم ای مرد خرد — گاه ملك گاه ددم، من شده خیرو شرمن
ارض وفلك شاکرمن، دیوو ملك ذاکرمن — کیست تو بنمای بمن، کو نبود لشگر من
ای ولد ازعشق‌بگو، وزرخ معشوق مگو — چونکه‌یقین هردومنم،نیست‌دوسردرسرمن

۵۱۵

دلبر من دلبر من ، آمد اندر بر من — بازز سر عشق نوی ، رفت از اودرسرمن
گفت بخور بادهٔ من مست شو از دادهٔ من — هیچ‌جزاین باده‌مخور، تاکه‌شوی‌درخورمن
غیر جمالم تو زرب ، هیچ وصالی مطلب — زانکه نگردد شیرین، تلخ جزازشکرمن
ظلمت غم روشن شد ، خار جفا گلشن شد — پرسمن و سوسن شد ، باغ همه از برمن
هستم اکسیر خدا ، زر شود ازمن مسها — سنگ بشرلعل‌شود، ازنظرچون خور من
ظاهر و مستور منم ، جنت وهم حور منم — ای‌خنك‌آنکس که‌خورد،آب‌ازین کوثرمن
هیچ کسی دید چومن ، نادره دردور زمن — بود عجب تاکه بود دردو جهان‌همسرمن
هستم سلطان بقا ، از ازل اندر دو سرا — هر که شهی خواهد تا، بنده شود بردرمن
گفت‌ولد گرچومنی، بگذرازین کبرومنی — تا نشوی‌چون دگران ، سوخته درآذر من

۵۱۶

دلبر من دلبر من ، آمد اندر برمن — باز زسر عشق نوی ، رفت ازودرسر من
برد بغارت چو مغل،غمزه‌ولبهای چومل — خان مرا مان مرا ، خشگ مرا باتر من
گفت بخوربادهٔ من، بازره ازحبس زمن — زنده‌شودهر که کشد،از کف‌من‌ساغر من
زندهٔ جاویدشود ، هر که بمن‌جان سپرد — شهد شود تلخی‌او،هر که خوردشکر من
ملك سعادت ببرد هر که مرا بنده شود — گردد شاه دوسرا ، هر که گزیند در من
رستم اگر سرننهد، بردرم‌از کین‌وحسد — گردن اورا ببرد ، عاقبت این‌خنجر من
گوید سیمرغ گرم ،هر که نزادازشکمم — سوی که قاف ابد،کی شود اوهمپر من

نسخه‌ل : (۱) لیك دران بازی من

قطرهٔ جانی که ورا،شدصدفش زهدوتقی   بحر کرم پروردش ، تا که‌شود گوهر من
هر که مرا قبله کند کعبهٔ عالم گردد   عرش ورا فرش شود، گیرداز من فر من
ذره بودچرخ‌وزمین، نزدسماوخوردین(۱)   محو شود اختر ومه ، پیش کمین‌اختر من
گفت **ولد** بهرخدا،ترک کن‌این عالم را   تا نشوی چون دگران ، توعلف‌آذر من

۵۱۷

زین‌تن وجانم برهان،مطرب دل باتننن   تا برهد جان ودلم ازتن گل باتننن
عشق‌قدح‌نقددهد، وحی‌چودرمهددهد(۲)   ازده واز بیست مگو ، وزسی‌وچل باتننن
کفر برفت وایمان، ازسراین‌باده کشان   کامد درمجلس ما ، خوب چگل باتننن
همچو که رندان‌پیدا ، باده بخورای‌برنا   دم مزن ودر **گذراز**، حرمت وحل باتننن
عقل بتن باز کشد ، عشق‌سوی راز کشد   گوید رو عاشق برآ ، شاد بهل باتننن
گفت خرد آن نشود ،کارتوآسان نشود   عشق برد تیغ برو ، شد بسمل باتننن
عاشق‌درحکم قضا، کرد وصالش دعوی   قاضی حاجات ورا ، داد سجل باتننن
عاشق کوشید بسی،تاشودش دست رسی   چونکه درافتاد زپا ، گشت خجل باتننن
ای **ولد** این‌آینه‌ها،تیره‌شداززنگ‌جفا   صیقل عشق آروزدا ، ازغش‌وغل باتننن

۵۱۸

حمله کن وپیش بیا، قلب شکن شاه ببین   برسراین روی زمین، چرخ زنان‌ماه ببین
بی مه اوچرخ‌وزمین، گمره‌وتاریك ومهین   مشعله‌**اش** گشت مبین ، چشم گشا راه ببین
بررخ آن فتنه گرم ،چون نفسی درنگرم   پرشوم از حسن بقا ، بخشش‌الله ببین
جان ودلم زندهٔ او ، اوشه ومن بندهٔ او   عشق مهم کاه ربا ، جان مرا کاه ببین
گرچه مراروزوشبان ،بی‌خودبینی گردان   لیك ز اسرار نهان ، نیکم آگاه ببین
چند درین خانهٔ گل ، باشی ای زبدهٔ دل   درچمن عشق بیا ، خیمه و خرگاه ببین
جاه جهان می کشدت ،درسقرومی کشدت   شاه وگدا گشته نگون،دربن‌این‌چاه ببین
همچو که دامست جهان، کن‌حذرازدانهٔ‌آن   زوشده هرپیروجوان ، درستم وآه ببین
آتش قهراست یقین ، آمده درصورت‌این   غرهٔ او هرطرفی ، خلق پی جاه ببین
بگذر ازو همچو رهی، پای نه ازبد ببهی   روسوی‌آن بزم‌شهی، حضرت‌ودرگاه ببین
قطب زمانست **ولد** ، شاه جهانست ولد   برعدد ریگ بیش، بیرق(۳) واسپاه ببین

۵۱۹

امشب با ما زکمین، می پرای روح امین   زانکه توئی جوی‌صفازانکه‌توئی‌چشمهٔ‌دین

نسخه‌ل : (۱) چرخ وزمین ذره بود نزد سماوخورمن   (۲) وحی خرد از مهد دهد   (۳) بیدق

برهمه پاینده بمان ، روشن وتابنده بمان / زانکه چوخورشید فلك ،نورسمائی وزمین
عاشق روی تومنم ، بستهٔ موی تومنم / زانکه تودربحر صفا ، در عزیزی و ثمین
زنده زعیسی توشدی ،همره‌موسی توشدی / گرچه زآغازبدی ، مرغ زمینی و گلین
بر پربرعرش کنون ، ای‌زملك گشته‌فزون / برسر کرسی بقا ، ایمن و فارغ بنشین
معدن صدقی و عمل ، پاك وعزیزی زازل / دزصف مردان صفا ، بندهٔ خاصی وگزین
مظهر انوار حقی ،منبع اسرار حقی / شب همه بیدارحقی ، روزحقت گشته معین
رونق این جمع توئی ، نورمه‌وشمع توئی / زانکه درین حلقهٔما،هست‌وجودت‌چونگین
چشم **ولد**شد روشن ،خارغمش شدگلشن / پاك شد ازشرك ودوئی ،گشت‌موحدبیقین

۵۲۰

اصل‌جهان راتوببین،فرع جهان‌را مگزین / چون‌مه‌وخورآن‌توشد،لاف مزن ازپروین
دارم من ماه عجب، برترازین روزوزشب / کزرخ خورشیدش‌شد،نورفشان چهرهٔ دین
ازغم او سوخته‌ام ، ز آتشش افروخته‌ام / نیست شداین هستی‌من،پاکم‌ازکبروزکین
گشتم ازین خلق نهان، نیستم‌ازخلق‌بدان / هستم درعشق روان، کوکس تاببیند این؟
جمله جهان بستهٔ تن، جسته‌من‌ازحبس‌زمن / رفته چوعیسی ززمین ، برزبر چرخ برین
من که نهانم زهمه ، من که چوجانم بهمه / دیدهٔ سررا بگشا ، روی مرا فاش ببین
ای **ولد**امروزتوئی،جان‌ودل‌افروزتوئی / زیبدت ار می فکنی بر فرس دولت زین

۵۲۱

همره ما رهبر ما ، راه مزن حیله متن / چنگ طرب ساز کن ، وپردهٔ عشاق بزن
ازبدو ازنیك مگو، روسوی‌بی‌سو که‌درو / رنگ نیابی ونه بو ، مرد نبینی ونه زن
برترازین ارض وسما ، هست مقام اعلی / کاول وآخر همه را ، آن بد مألوف‌وطن
دایم‌آنجای بدی ، بی سروبی پای بدی / روح تومیخورد نعم ،بی‌لب‌ودندان ودهن
آن نعمست‌اصل‌نعم ، این برآن‌هست‌چوسم / درچمن عشق ابد ، هیچ نریزد گلشن
دیو ملك گردد ازاو،ارض‌فلك گردد ازاو / جان پرازظلمت تو ،گردد چون مه روشن
مست شد ازخمریقین،شاه‌صلاح‌الحق ودین / رفت درآن داربقا ، جست ازین خانهٔ تن
همچو محمد ز صبا ، بوی اویس بینا / می کش‌ومی‌جوی‌بجان،ازسوی‌صحرای‌یمن
هین‌بو**لد**ساقی‌جان،درده‌ازآن‌رطل‌گران / روبوی‌آن کن که کند،فصل بهاران بچمن

۵۲۲

که بنمائی زفلك ، که بنمائی ززمین
هردوتوئی هردوتوئی، جزتو کسی نیست مبین

درهمه چیزی توروان ، همچودراجسام روان
دایم وپیدا ونهان ، از تو گمان وز تو یقین
کاسه و کوزه‌ست صور،یك بودآن خمرچوزر
ازقدح و از ساغر ، دو نشود خمر گزین
هر که ورا هست نظر، کی غلط افتد ز صور
یك بنماید براو ، ظلمت کفر و خوردین
درهمه اشیاست خدا ، نیست جزاو ای جویا
فرق مکن همچو که ما ،هیچ کهین را زمهین
غیرخدا خود نبود ، هرچه شد وهرچه شود
هست ازاو دردودوا(۱) ،چشم گشا نیك ببین
هیچ مبین غیرخدا ، در بدونیکو بخود آ
بنگر ازو بر همه را ، گرزیی درثمین
این نظراز خود نشود، معطی این‌شیخ بود
زانکه‌چواو گشت‌چنان ،گردی ازوهم‌توچنین
گفت **ولد** مست منم ، سردهٔ بزم زمنم
گاه نمایم پیدا ، گاه نهانی ز کمین

۵۲۳

شادی‌وعیشست‌وطرب، مطرب مادف بزن نائی ماهم توبدم ، درنی و صد شورفکن
هم توربابی منشین، خیز بزن صوت‌حزین ذوق وطرب را بفزا(۲) تارود ازسینه‌حزن
ای پسر خوب لقا ، بهرمدد پیشتر آ خوش بزن آن طبل بقا ، تا بدردپردهٔ من
نوش زساقی‌توقدح ، وقت سماهست‌وفرح روح به ازجسم ترا بگذر ازین هستی تن
هست مرا طرفه طلب،سوی‌خرابات طرب ساقی جان جام بده ، شیشهٔ دل را مشکن
برسرچرخ فلکم ، شمس زمین و ملکم فصل بهارم‌که زمن ، تازه شودباغ‌وچمن
موطن جان نیست ز گل،نوربود خانهٔ دل نی‌شب ونی روزدراو، هم نبود مردونه‌زن
بی‌قدمی پویدجان ، برترازین کون‌ومکان لقمه‌خورداز کف حق ،بی‌لب‌ودندان‌ودهن
چشم مرا هرنفسی ، جلوه شود هرطرفی باغ پرازسرووشجر، دشت پرازوردوسمن
حورداو نور دراو معدن هرسور در او چشمه وصدجوی‌دراو،زنده کن‌روح وبدن
عیسی جان چون گذرد ، غمزهٔ اودل ببرد از بن هر گورولحد ، مرده کند سرز کفن

نسخه ل: (۱) هست از او در دوسرا (۲) افزا

گرچه بتن دورشدی ، باش‌تو نزدیك بجان تا چومحمد بکشی ، بوی حق ازسوی یمن
همچوایازی بده تو،لیك درین‌میکده تو آخرمحمود شوی ، زان شه وسلطان زمن
مفتعلن مفتعلن ای سر عشاق خدا مست درآ رقص کنان ، تن تننن تن تننن
چونکه **ولد**روزجزا،نیست دوا کوران‌را موی بدازچشم بدان ، زودترامروز بکن

۵۲۴

مستم ازآن حسن تومن، وادل من، وادل من
همچومیی در سروتن ، وادل من ، وادل من
آهوی چشمان ترا ، شیر اسیرست مها
خوب ختائی وختن ، وا دل من ، وا دل من
زان قد سرو وخد گل ، زان دولب‌لعل چومل
مستم ای سیب ذقن ، وا دل من ، وا دل من
هرنفس ای سروسهی، وصل خودم وعده دهی
گوئی ونائی بر من، وا دل من، وا دل من
مردم ازین درد و بلا، چند بود جور وجفا
سوختم از نار محن ، وا دل من ، وا دل من
من چه کسم خودبجهان، پیش توخوبان زمان
گشته اسیرت زشکن، وا دل من ، وا دل من
ماه رخا سیمبرا ، از پس پرده بدر آ
حق بررشگ سمن، وا دل من ، وا دل من
رشگ بتان زمنی ، رونق باغ و چمنی
مایهٔ شوری و فتن ، وا دل من . وا دل من
گفت **ولد** بنده ترا، نیست چومن در دوسرا
بیش مرا (۱) زخم‌مزن، وادل من، وا دل من

۵۲۵

مطرب جان زددف دل، بی‌سروپا رقص بکن
هر چه حجابست ترا ، بر کنش از بیخ وزبن
علم میاموز ز تن ، علم بیاموز ز جان
تا چو خضر چشمه شوی ، درحکم و علم لدن

نسخه ل : (۱) بیشترم

بحر کجا جلوه شود ، از لب یك لوله بگو
بی‌دهن و کام چودل ، ازره جان گوی سخن
خانهٔ تن را ستن‌اش، گشت عناصر بجهان
باش تو قایم چو فلك ، دایم بی‌هیچ ستن
مؤمن این حرف بدی ، کافر دین ازچه شدی
کژ مرو و راست بیا ، بندگی شاه بکن
کاین همه خوبان چمن آمده‌اند از برمن
صورت پیغام من‌اند ، از سمن و از گلبن
ای دل اگرمرغ یمی، کشتی تست‌آب یمش
موج یمش اوج بود ، باشد عارش زسفن
دردل من سرعجب، کرد سر اما خودکو(۱)
بهر چنین سرنهان ، بی غش و بی‌غل اذن
شاخ و درختی که زما ، آب خورد تازه بود
پر شود از میوهٔ تر ، خشک نماند چو ادن
چون دوبهم‌جفت شدن ، درده ترکان دکنست
یك بدن وطاق شدن ، هست درین شهرد کن
خامش ازین گفت **ولد** ، ایتمه دلم ایتمه دلم
کوته کن کوته کن، دیمه ازن دیمه ازن(۲)

۵۳۶

یارمرا بین که چون، در همگان‌شد روان — در دل و جان همه، رفت نهان همچو جان
زنده تن ازجان بود، وین دو زجانان بود — گوید جز من مبین چونکه منم جاودان
هر که بما دل دهد، زنده بماند ابد — باز رهد از زمین ، آید بر آسمان
نعمت عاشق بود ، زین می بی‌حد و عد — خمر مرا نوشد او، بی‌لب و کام و دهان
غیرخدا هالکست ، گر ملك و مالکست — نیست بقایی ورا ، هیچ منه دل برآن
هین بنمکلان ما، جمله نمك شو هلا — تا که شود قطره‌ات ، بحر در بی‌کران
وانکه نبیند مرا ، خربود اندر چرا — میرد بیرون در ، گندد وگردد مهان
جان چو زمن می‌رسد، بی‌من اگر او زید — گر چه رود بر سما ، باشد از آفلان
چون مه‌وخوررا‌خلیل، آفل خواند و علیل — حال توخود چون‌بود، ای مگس خاکدان

(۱) نسخهٔ ل: کرد سری ایکن کو . نسخهٔ دیگر : کردسری لیك کجاست
(۲) نسخه ل بجای دیمه: درتمه . نسخهٔ دیگر: طرتمه نسخهٔ دیگر: طارتمه

بگذر ازین گفت و گو، ازمی‌ومجلس بگو ساقی ما چون توئی ، در ده رطل گران
پند ز زهاد به ، ذکر ز عباد به چنگ بزن بهرما ، باطیه نه درمیان
جمع رنودیم ما ، گوی ربودیم ما برسرمیدان عشق ، بی کف و بی‌صولجان
جام رسید از احد ، بندلبان **ولد**(۱) زانکه چنین نکته‌ها ، ناید اندر زبان

۵۲۷

وقت وداع و سفر ، آمد ای عاشقان بعد سماع و خورش باید گشتن روان
آه ازین هجراو، که شده‌ام همچومو (۲) یا رب منما بکس هجر و غم دوستان
از بر یار رشید ، جام صفا چون رسید شکروراپیش حق، هر نفس ازجان بخوان
گر چه ز خلقان خدا ، بدهد هردم عطا آن ز خلایق مبین ، جمله زرحمان بدان
تا که نفرمود او (۳) با بشر خوب رو زانچه بدادم تـرا ، ده بفلان ای فلان
هیچ نگشتی سخی ، هرنفسی‌ای اخی(٤) شکرخدا کن تو‌پس ، غیرمبین در میان
آلت اوبند خلق ، جمله زحق بین زحق هرچه که آلت کند ، بین زخدا بی گمان
زاندك وبسیار تو، شکر کن از یار تو عیب منه بر خدا ، تا رسد از حق امان
بخش توزین خاکدان اندك به ای جوان تا نکنند غرقه ات ، سیل سیاه روان
هردرمی را غمیست ، دومکنش نیك‌نیست مایهٔ غم را بهل ، تا که شوی شادمان
قدر ضرورت بست (۵) ، تا نکندبسته‌ات غرقه شوی‌اندرآب، چونکه شودبی کران
نعمت حق می بری ، بندگی حق‌گزار شکر کن از نعمتش ، تا نشود نقمت‌آن
کرد **ولد** ؛ خیرها ، با تو خدا از عطا هم توبعشاق‌ده ، ای سرهٔ دو جهان(٦)

۵۲۸

روی نمودی وتن ، گشت سبك همچوجان در چمن و گلستان ، شد مثل جو روان
ماه عجب! بنگرید ، گشته روان برزمین خیرهٔ رخسار او ، مهر و مه و آسمان
اوست بهار صفا ، سبز کند باغ را شاخ ازو میوه‌دار ، تازه ازو ارغوان
نور رخش‌زندگی، عشرت وفرخندگی(۷) آمده در بندگی ، شاه هزاران جهان
هست‌قضا چون کمان ، در کف‌قدرت زبون زخم‌دل ازتیراوست، گرچه نهان شدکمان
هرچه که خواهدکند، آن شه بیچون ما دوست شود زو عدو ، خار شود گلستان
سیل شود بسته پا ، ماند برجا چو کوه کوه چو کبکی شود، تیزبصحرا دوان
هردوجهان درکفش ، باشدچون کعبتین گاه نماید سه شش ، گاه نماید یکان

نسخه‌ل: (۱) کذا. ‌وظ، [بندلبان ای‌ولد] (۲) آن‌که هجران اوکرد مراهمچومو (۳) تاکه نفرماید او
(٤) این‌اخی (۵) بس‌است (٦) یارب تش‌ده جزا ازکرمت درجهان (۷) دولت وفرخندگی

گاه نماید وفا ، گاه نماید جفا / گاه بهاران کند ، گاه نماید خزان
گاه عدم را کند، نقش وصورچون جهان / گاه صور را کند همچو عدم بی‌نشان
محو شود کفر ودین ، صلح نماند نه کین / نی فلك و نی زمین ، نی که ودریا وکان
خیز که مهمان رسید، ساقی رضوان رسید / بادهٔ جان شد فزون ، مستی دل جاودان
پند **ولد** گوش کن بادهٔ جان نوش کن / نیست شوازهست خود، هست جزاورامدان

۵۲۹

ای رخ خندان تو ، مایهٔ صد گلستان / باغ خدایی درآ ، خاره‌وگل ستان (۱)
گردن ره زن بزن ، جامهٔ تن را بکن / جان برهنه ببین در گذر از جامه دان
چون بتوجان کرد رو، پشت بجان کن تورو / زانکه برجان پیش ، باز لباسیست جان
می رو ازجان بجان ، سوی فلکها دوان / تا که شود ذره‌ات (۲)،شمس نهم آسمان
هم زخود ای نیم‌جان ، گرد درست وتمام / هم زخود ای قطره شو، بحر گهرجاودان
بنگر درشاخ وبر،چون شد افزون زخود / دانهٔ بس خرد بود،گشت بزرگ وکلان
نطفه بدی دررحم ، همچو که خلم و خم / گشت چنین نطفه‌ئی، فخر دوصد خاندان
گفتن این نکته ها ، روی نماید ترا / روشن وپیدا کند ، منزل عشق نهان
نطفه چو شد آدمی، آدمیی چه شود / کن توقیاس ای پسر،حاصل خودرابدان
نطفهٔ تن شد چنین ، صورت اورا ببین / نطفهٔ معنیست روح ،روح ندارد کران
خدمت این روح کن ، تا کندت نوح وقت / برسرطوفان شوی ، کشتی امن و امان
چیزدگرهم شوی ، لیك نیارم بگفت / تا نرسد چشم بد ، دردم و افسون بخوان
بهر خدا ای **ولد** ، دار نهان قد وخد / غیرت حق آتشست ، ترسم سوزد جهان

۵۳۰

خانهٔ عشقست این ، بنگر در عاشقان / جمله برقصند خوش ، خورده می ازلامکان
عشق دراو جلوه گر، عقل شده خیره سر / همچو بهشتی نگر ، هر طرفی حوریان
دست بزن کوب پا،پاك شو ازنقش وجا / کزفلك هفتمین ،آن مه جان شد عیان
در تن چون خانها ، آن‌مه بیچون ما / تافته ونورها ، پرشده در جسم وجان
نور مهم معنویست ، کهنه ازو درنویست / سقف مهل خانه را،سقف بس‌است آسمان
تاکه شوی نور تو ، سایهٔ خودرا بشو / پیش چنین نورجان ، کفر بود سایه بان
جان ودل وعقل ودین ، نورحقند و ببین / درتو درآمیخته ، روز و شبان ای فلان
لیك ازین غافلی ، خفته وبی حاصلی / می رود ازتوروان ، همچوکه آب روان

(۱) خاره وگل فشان (۲) تاکه شود اخترت

نیست ترا حظ ازو ، همچو حجر را زجو — می رسد آن نفع او ، درچمن و گلستان
یکدمهٔ عمررا ، گر بدهی گنجها — ازدروزرتاخری ، کی شودت حاصل آن
هرچه که ارزان خری ،لاجرم ارزان خری — ای که نداری خرد،قیمت جان را بدان
آنگه کاین جان رود(۱)،ازبرتن قدراو — دانی ولیکن چه سود ،تیرچوجست از کمان
عمر گران یکنفس ، هیچ ندارد بها — داده چوطفلان بباد ، بی‌عوضی رایگان
داده بسنگی گهر ، بستهٔ خوابی و خور — عشق گزین ای پسر، عشق بود جاودان
گفت **ولد** دردلم ، هست درازاین سخن — لیك كنم كوتهش ، بهرسماع این زمان

۵۳۱

دلبرم آمد ببر ،چشم گشای فلان — دلبر چی ای گدا ، کامدگنج روان
دامنها پر کنید ، پیرو جوان زربرید — تا همه ازوی شوید،بازروباخان ومان
زین زربشمرده نی، زین گل پژمرده‌نی — زان زرباقی حق ، کش نه‌حدست و کران
پیش زبدوزمان(۲)، آن زربوده روان — هیچ جزآن زرمجو،ازکف این‌مقبلان
غیرحق ای نامور ،هیچ نماند دگر — پشت کن‌ازجان بخلق۳ روبخدا کن‌زجان
سوی خداکن سفر، تابرهی زین خطر — همچو که مردان‌زمرگ ، یابی‌امن‌وامان
سر سخن رابجو ، هست ورا پشت ورو — نقش سخن را بهل ، معنی آن را بدان
طالب علم لدن ، قوت زمعنی بکن — تایم دانش شوی ، موج زنی در فشان
هست‌دراز این سخن ، کوته کن‌ای**ولد** — تاکه خدا گوید آن ،ازره‌دل بی‌زبان

۵۳۲

جلوه‌کنان ماه من ، میرسد این دم ببین — خیرهٔ رویش شده ، جملهٔ خوبان چین
برده زسرعقل من ، گشتم بی‌علم وفن — سوخت مرا آتشش ، کفرنماند و نه دین
حلقه زده گرد او، بیخود هر خوب رو — گفته چه باشد اگر،گردد وصلت نگین
ناز کنان ماه ما ، گفت مرا نیست جا — چرخ بخوابم ندید ، خودچه بوداین زمین
جمله نهادند سر، پیش رخش بی‌خبر — گفته که هستیم ما، ای شه بنده کمین
هرچه کنی توروا ست ، قهروجفایت وفاست — خواه بیا رو نما خواه برو در کمین
حاکم مطلق توئی ، آخر و اسبق توئی — بوده‌یی‌ابشاه‌جان، بی‌تن وجانهاگزین(٤)
چونکه براسبی سوار، درنگرای نامدار — خیرهٔ رویت لگام ، عاشق ران تو زین
چرخ وزمین مست تو، عاجزودردست تو — خیره شده بررخت ، عمروشهور وسنین

نسخه‌بدل: (۱) گاه‌که این‌جان رود (۲) پیش زدور زمان (۳) پشت کن ازدل بخلق
(٤) بی‌تن و بی‌جان گزین

ازتویکی خواروزار ، وزتو یکی کامکار — از توشبه بی‌ثمن ، وز تو شده در ثمین
ازتو یکی در طرب ، وزتویکی در تعب — ازتویکی شادوخوش، وزتویکی درحنین
برتو نگیرد کسی،گرچه کنی زین بسی — می کن ای جان جان ، تا به‌ابد همچنین
هیچ نکردی تو بد، ای بنکوئی احد — جمله مطیعند و رام ، آخروهم اولین
ای شده درحسن طاق سوخت دلم ازفراق — احمد ازین دوزخم ، بزکش با آستین
همچومگس گشته‌ام خرد وسیه ز آتشش — کوثر وصلت کند ، در ارمم حور عین
کبر نداری و کین ، خالق کفری و دین — از چه سبب بامنت، هست چنین قهروکین
چونکه‌توئی بحرصاف، چند کنی این‌مصاف — ای بهمه وزگزاف(۱) گفته نه‌آنم نه این
کشف شد این آشکار، در دلم ای نامدار — هین مکشم درگمان، چونکه مرائی یقین
آه کنم آه من ، راه زنم راه من — چونکه شهنشاه من ، گفت برو ای‌مهین
گرچه مرا کرد دور، دور مبینم چو کور — نیستم از وی جدا ، زوست فغان و انین
عشق ورا در درون ، دارم درتن چوخون — آدم وقتم کنون ، همچو بلیسم مبین
نامد چون من کسی ، هست درین تن کسی — کش نبود ضد وند ، اوست‌جهان‌آفرین
چون شکنم خویش را ، باشد آن شیوها — هستم عیار من ، نیست چومن پیش بین
قبله شدم چون مرا ، کرد گزین از وفا — بررخ من می‌نهد ، اورخ خویش وجبین
رازبمن گفت وبس، نیست چومن‌هیچکس — روح شدم زین سپس ، رستم ازجسم‌طین
درتن و بی‌تن منم ، بی‌نر و بی زن منم — لذت تن تن منم ، مطرب می گو حزین
نیست دوئی دررهم ، بنده نیم من شهم — هستم از شه بری ، گر نه بشاهم قرین
عشق نیاید درست،چونکه‌دوئی‌وصف تست — محوشوازخویش چست، تاشودآن‌شه‌مبین
هر چه درین شعر من ،گفتم دان پیرهن — هستم من غیر این ، وز همه بهها بهین
ناید اندر سخن، جماهٔ علم لدن — بحر سخن را مدان ، ازره لوله همین
لوله ز دریای ما کی بزند موجها — ماهی آن بحر شو، زنده ز ماء معین
آنکه شود ماهیش ، هست زیم شاهیش — شست نگیرد ورا، چون بود این یم معین
باده مرا شد حلال، چونکه منم از جلال — یك(۲) **ولد** پردلال ، دره یزدان امین

۵۴۴

عشق صلامی زند ، طبل سفر را بزن — این قفص جسم را ، تا برهی در شکن
باش دوان بی قدم ، جانب خوان قدم — تا که خوری لقمها ، بی لب وکام ودهن
ای که زعرش برین ، آمده‌ئی در زمین — باز سوی عرش پر ، جلوه کنان بال زن
چند درین تنگنا ، در قفصی بسته پا — بلبل آن گلشنی ، پرسوی آن انجمن

(۱) کذا ازگزاف ،ظ، (۲) نسخه ل: نك

خود بروم عاقبت ، در لحد و آخرت　　لیك نبیند جهان ، هیچ دگر همچو من
درقفص آب و گل ، عمر گذشت ازچهل　　چند نشینم جدا ، خوش جهم از حبس تن
چند بوم زو جدا در حجب و درعنا　　چند ببر گیرمش باتن چون پیرهن
کی شوم ای دوست من ،مست‌دراین‌انجمن　　زان می باقی که آن ، قبلهٔ مردست وزن
بوسه برم بی‌لبان ، باده خورم بی دهان　　برلب جوی روان ، با صنم اندر چمن
در چمن چون ارم ، هردونشسته بهم (۱)　　بی حجب ما و من ، بر سرورد وسمن
نی‌سمن‌این زمان (۲)، کش بودآخرخزان　　هست بهار ولی ، در دو جهان ذوالمنن
هیچ نریزد گلش ، هیچ نترشد ملش　　چنگ زند مطربش ، دایم بی تن تنن
شمع عجب دارد او ، بی‌سروبی پشت ورو　　روشن ازآن جانها ، قالب پاکان لگن
جسم ولی شد لگن ، شمع دروجان من　　نور خدا تاج او ، عرش برینش وطن
پادشه لامکان ، لشگر او بی نشان　　زوگرهی شادمان ، زوگرهی درحزن
اوسرفتنه است هین ، برفلك و در زمین　　بوی ورا خوش بکش، همچو نبی ازیمن
پند ولد گوش کن ، همچومیش نوش کن　　روسوی بالا سبك ، زین‌سخن چون رسن

۵۳۴

شخص جهان نقش اوست ، صورت اورا ببین
نیست کسی غیر او ، ای دل بینا ببین
چرخ وزمین وجهان ،همچو تن‌اند اوچوجان
گرنه که کوری ورا ، روشن وپیدا ببین
هرچه که آن یار کرد ، نیك بهنجار کرد
بس خوش وزیبا نهاد ، جمله توزیبا ببین
جنبش تن را زجان ، دان بیقین بی گمان
هرچه دراینجا رسد ، جمله ز بی جا ببین
هرکه نداند که‌اوست،هرچه که‌مغزست وپوست
در دو جهان مرورا ، جاهل واعمی ببین
ماه رخان مست می ، در چمن و باغ حی
درکف هر شاهدی ، بادهٔ حمرا ببین
لاشو خوش پیش ما ، تاکه شوی دلربا
بر تن هریك زما ، خلعت الا ببین

نسخه‌ل: (۱) درچمن چون ارم بی‌غم‌لالا[لالا] بهم　(۲) نی‌سمن این‌جهان

درطلب وصل ما ، جملهٔ عشاق را
ناله کنان و دوان ، در که و صحرا ببین
صبح زظلمت دمید ، شمس حق ودین رسید
در تن چون کشتی‌اش ، قلزم اوحی ببین
اوهمه عشق وصفاست ، اوهمه کان وفاست
درصدف جسم او ، گوهر و دریا ببین
شاد نشین ای **ولد** ، چونکه نمودت احد
در همه معشوق را دیده تو بگشا ببین

۵۳۵

جلوهٔ معشوق را ، دررخ عاشق ببین — دیدن روی ورا ، برهمه روها گزین
گفت نگنجم خدا ، هیچ درارض وسما — دردل هر مؤمنی ، گنجم بی‌شك یقین
آدم جز نور نیست ، خالق‌ازودور نیست — همچو شیاطین مبین، آدم‌راآب وطین
خلق زمین رابهل ، پاك‌شوازآب و گل — رو بفلك چون ملك، برسرعرش برین
کوزهٔ بی‌آب را ، افکن ورو ای فتی — سوی سقائی که او ، دارد ماء معین
غرقهٔ دریا ترا ، کی برهاند بیا — دامن غواص گیر ،کوست مجیر ومعین
کی‌زگدا ای گدا ، گشت کسی با نوا — درپی زرای کهین ، روسوی میر مهین
می طلب ای کدخدا ، داد ز مرد خدا — گاه مپرس ازیسار ، گاه مجوی ازیمین
بگذرازین گونه پند ، ای**ولد**ولب ببند — بند درونها قویست ، می نگشاید بدین

۵۳۶

از رخ هر شاهدی ، اوست درخشان ببین
گر ز عراقست و روم ور ز ختا وز چین
شاخ و درخت وچمن ، پرشده ازوی چومن
لطف جمالش نگر ،در گل و در یاسمین
چشمهٔ حسن‌است او ، مایهٔ لطفست او
رفته چو جان اندران گشته روان اندرین
عشق اگر آیدت ، صد در بگشایدت
سوی جهانی دگر ، غیر سما و زمین
آن فلك جاودان ، نیست برون زین جهان
هست درو همچو جان ، دایم اندر کمین

در ره ما ای پسر ، گر بودت آن نظر
غیر نبینی دگر ، کفر نماند نه دین
گر چه که طاوس نر ، جلوه کند در نظر
عرضه دهد نقشها ، خوش زیسار و یمین
داند عاقل کـه او ، هست یکی نیست دو
چونکه عدد وصف اوست ، غیر نبیند یقین
نی که ز یك آدمی زایـد بیش و کمی
بی عددی شکلها ، گاه بـد و گه گزین
زان همه افعال او ، زان همه اقوال او
پیش تو ظاهر شود ، کوست دغل یا امین
نقش جهـان را خدا گـر چه نماید جدا
گویدت ای بی‌خبر ، زین همه ما را ببین
سورهٔ والتین بخوان ، رو سوی زیتون جان
زیـر درختان طور ، بی سبدی میوه چین
فاش چو کردی **ولد** ، بـر همه سر احد
می رسد از فرش وعرش بر سخنت آفرین

۵۳۷

یار سوی ما فشاند، از سر لطف آستین — گفت بمن کـز ازل ، آن توام راستین
چست میان بند هین ، ای شکر وشهددین — خلعت خدمت بپوش ، دست‌بکن زآستین
فتنه توئی بـر فلك ، مست رخانت ملك — راست بگو کژمگو. کزچه‌سبب خاست‌این
بنگر چی خورده‌ام ، کز پی آن مرده‌ام — زندهٔ مرده که دید ، بالش در کاستین
میوهٔ باغ ای **ولد** ، گردو بود در عدد — چون بودت‌قصدطعم،خوب‌چوخرماست‌تین[1]

۵۳۸

بیش مکن همچنان ، خانه در آ همچنین — دور مکن از درت باز مـرا همچنین
تازه ز بوی توام عاشق روی توأم — بر سمن و گل بوز همچو صبا همچنین
دربی‌آن خد وخال ، گشت دلم چون خیال — از پس پرده برآ ، روی نما همچنین
ای که توئی جان من ظاهر و پنهان من — بر سـر دردم بیا بهر دوا همچنین
مستم از آن روی‌خوش، ازبرمن‌سرمکش — بهر کنار ای نگار، خانه در آ همچنین

نسخه‌ل (۱) چوخرماست این

نیست چومن عاشقی، نیست چومن صادقی پیش‌خودم خوان‌بجان ، گو که‌بیا همچنین
درغمت ای دلستان، خفته زمین‌خوش ستان خیره شده بررخت ، عرش وسما همچنین
روز رهی روی تو، هم‌شب او موی تو خیزوچوخور برفلك ، صبح برآ همچنین
رفت زمن خواب وخور،تاسحرامشب‌بخور بادهٔ جانی چو خور ، پر ز ضیا همچنین
بیخودیت آگهیست ، بندگیت هم شهیست جوی تو اندر فنا جان بقا همچنین
می‌چو**ولد**نوش کن،همچو که می‌جوش کن خویش تو بیهوش کن، بهرلقا همچنین

۵۳۹

بیش مکن همچنان ، خانه در آ همچنین عاشق مشتاق را ، روی نما همچنین
ما شب وتوچون مهی ، ماحشم وتوشهی گوری ابر جفا ، زود بر آ همچنین
جمله عیال توئیم مست جمال توئیم بخش ز وصلت بما، برگ ونوا همچنین
دردی دوری ما ، هست ز کوری ما صاف کن‌این دردرا، خوش بصفا همچنین
شاخ ودرختت چوخور، دارد از نور بر نور فشان بر زمین هم بسما همچنین
ساقی مستان بیا ، رونق بستان بیا مجلسیان را توئی ، کار و کیا همچنین
مست کن وپست کن ، آنکه پیوست کن تاکه من وما شود ، بی‌من وما همچنین
عاقل باهوش را ، غافل بدکوش را زان می‌جان‌بخش کن ، بی‌سروپا همچنین
ای شده پاك از نیاز، برهمه عالم بناز در دل عشاق زن ، نار ولا همچنین
عشق توشد باده مان، عشرت‌آماده مان کم کن هستی ما ، عشق فزا همچنین
مدح ترا این **ولد** ، می‌شنود از احد گاه ز بی‌جا چنان ، گاه زجا همچنین

۵۴۰

مسخره کر نیستی ، تسخر برما مکن کفر که داری نهان ، شهره‌و پیدا مکن
اهل دلند این نفر در صدف تن گهر چون تو نئی‌مرغ آب حمله بدریا مکن
مور نئی ای عدو ، تخت سلیمان مجو صعوه نئی‌برو بال ، باز چو عنقا مکن
چونکه نداری نظر ، منگر در ما دگر نیز چو کری ازین، موعظه اصغا مکن
در دلت انکار خود ، دار نهان از خرد پیش همه از خری ، سرخود افشا مکن
جمله مریدند ویار، درغم ما جان سپار منکرما نیست کس ، خویش‌تورسوا مکن
آنکه زیاران بود ، در سخنت کی رود پیش ورا ازفسون، سوی خود اغرا مکن
باتو کسی نگرود ، جزچوتوئی بی‌خرد(۱) آنکه زجان‌آن ماست، باوی‌ازینها مکن
کس نپذیرد ز تو رنگ نگیرد ز تو خویش مرنجان‌خموش، بیهده غوغا مکن

جزچوتو ای بی‌خرد

آنکه دوچشمش گشود، نیك‌وبدش‌رونمود در قدمش سر بنه ، دست ازو وا مکن
جمله‌جهان‌آن‌اوست، درگه وایوان اوست سرکش ویاغی‌مشو، جنگ چواعدا مکن
پرشده جیش ملك ، صحن زمین و فلك با دو سه دیو لعین ، روی بهیچا مکن
خون همه‌ریخت عشق ، زهد نماند ونه‌فسق در سر خود اینچنین مهلك سودا مکن
چونکه ازیشان‌نئی،جزکه پریشان نئی شمع چنین جمع را ، کشته زدمها مکن
مست حبیبیم ما ، قوم غـریبیم ما عنف مکن‌لطف کن‌غیرمدارا مکن(۱)
منزل ما بر سماست ، حافظ ماکبریاست چون‌مه‌وخورروشنیم،خویشتن۲اعمی مکن
ای‌**ولد**شعله‌خوار،دردوجهان‌زن‌شرار(۳) جزرخ دلدار را ، هیچ تماشا مکن

۵۴۱

ضرب گرانست این، ضرب سبکتر بزن خشگ لبم‌از غمش ، پردهٔ من تر بزن
گردرخود رانگار(٤) بست برین دل‌فکار رو تو بگویش بزار ، حلقهٔ آن در بزن
تاکه کند رحمتت ، و ز تو رود محنتت همچو که ماتم زده ، سینه گشاسر بزن(٥)
چون دهدت ره صنم، دربرخویش ازکرم برلب او بوسه ده ، برتو بران بر بزن
آمد گل روی من ، دلبر و دلجوی من روی برآن رخ بنه ، برگل احمر بزن
از سر عشق وصفا، گیردو(٦) زلف ورا پیچ در آن مشگ او، دست بعنبر بزن
یار چو ساقی شود ، عمر تو باقی شود بی‌کف وبی دست‌ازو، بادهٔ‌چون‌زر بزن
همچو بهشتست یار ، گیر ورا درکنار نعمت باقی بخـور ، آب زکوثر بزن
تا رسد ازخوان حق ، هرنفست صدطبق بر سر خوان جهان ، لقمه توکمتر بزن
کافر نفس ای دنی ، میکنـدت دشمنی تیغ بکش بهر دین ، گردن کافر بزن
دیو تنت ای **ولد** ، گشت ملك از احد همچو ملك بر فلك ، تا برسی پر بزن

۵۴۲

یار منی یارمن ، جان منی جان من سوی دگر کس مرو ، آن منی آن من
گشته‌ام ازعشق‌پیر،وزغمت(۷)ای‌شه اسیر چونکه شدم گرسنه ، نه زکرم خوان من
خواب وخورم‌روی تو، مال وزرم روی‌تو گشت کساد این همه، تاکه شدی کان من
عشق چوبحرعمان، ماهمه‌چون ماهیان (۸) جوشش دریا بود، خان من ومان من

نسخه‌ل:(۱) جزکه مدارامکن (۲) خویش تو (۳) زن‌تونار (٤) گرچه که در را نگار
(٥) سینه وهم سربزن (٦) گیرتو (۷) درغمت (۸) عشق‌چو دریا ومن‌همچوکه ماهی‌درو

سرد شود برتواین(۱)، شاهی وقاانی‌یقین   گر تو ببینی دمی، چهرهٔ خاقان من (۲)
شه چه بود یا که قان، بگذرازین وازان   نور خدا شد بدان(۳)، آب من و نان من
گفت **ولد** درفغان، بی تو منم در زیان   گرچه که‌خنگ فلك، پست شد ازران من

۵۴۳

ای‌داده بمن جانی، جانی که‌نمیرد آن   تا با پر وبال او، می‌پرم بر کیوان
رفتم چو ملك بالا، برسقف فلك یارا   در حضرت مولانا، می‌گردم در رضوان
این طرفه که‌باویم، هرسوش همی جویم   دروصلش وانگه من، از هجر شده نالان
باویم و بی‌اویم، هم پشتم وهم رویم   بی‌او چو کهین بنده، باو چومهین‌سلطان
بی‌تاب خورش‌سنگم، وز نور خورش‌لعلم   بی‌وی همگی خارم، باوی چو گل خندان
این خار رود اما، آن ورد بود برجا   این خار شود فانی، گل ماند جاویدان
ای منتظر فردا، نقدست جهان ما   عمری که‌بدش حدی، شد بی‌حد و بی‌پایان
درساغر مولانا، خمریست عجب گیرا   کز جرعهٔ آن صهبا، کفر تو شود ایمان
آن‌می همه ایمانست، نور رخ رحمانست   چون مست‌شوی زان می، بینی‌رخ‌الرحمان
آن خمر بود معنی، نور دل هر تقوی   آنجا نرسد فتوی، نی حل وحرام ای‌جان
خاموش **ولد**بس کن،ازشرح‌احد بس کن   شو طالب آن گوهر، دربحر چو غواصان

۵۴۴

ای‌خورده‌شراب‌جان، ازدست چنان‌سلطان   شمعی و سراج دل، برچرخ نهم تابان
هرچندکه برفرشی، نور قمر و عرشی   ازتست فلك گردان، ای نادرهٔ دوران
دریای لطیفی تو، بس در شریفی تو   عالم زیمت موجی، آب تو حیات جان
ازتو همه درشورش، درمستی ودرغرش   تیر ازتو روان پیدا، تو کرده کمان پنهان
ترشت همه‌شیرینی(٤)،خشمت همه‌بی کینی   زخم تو همه مرهم، درد تو همه درمان
ازخلق جدا گشتی، چون نورخدا گشتی   دریای صفا گشتی، پرموج گهر افشان
تو زنده نه‌زین نانی،بل زنده‌ازآن جانی   تو ماهی آن بحری، درآب کنی جولان
هم بحر تو را خانه، هم بحرتو را دانه   زیرا که حیات جان، دایم بود ازجانان
بگزیدهٔ مولانا، بودی زازل جانا   برتربهٔ او زانی، دیدار ورا جویان
چون تو همگی جانی، هرسوی‌چه‌جویانی   درتو نرسد فکری، چون نیست ترا پایان
درخواب **ولد** دوشت،بگرفت درآغوشت   امروز ازآن لذت، مستست وچنین حیران

نسخه‌ل: (۱) سرد شود دردات (۲) چهرهٔ آن قان من (۳) نورخدااین‌عیان
(٤) تلخت همه شیرینی

۵۴۵

عیدست و درین سرها هر دم هوس میدان
زان می‌نشوند اینجا ، مستانه چوما رقصان
ازروزه سبک‌بودند. خوردند و گران گشتند
بودند ملك وا کنون ، هستند همه حیوان
دی طالب جان بودند ، امروز پی نانند
دی در پی حق بودند ، امروز پی شیطان
آنکس که زخود میرد، بیخود می‌جان گیرد
در حالت بیخویشی ، بیند رخ آن سلطان
نا خوردن و نا خفتن ، جان ابدی بخشد
خواهی که نخسبی‌تو، کم‌خور زطعام و نان(۱)
از خود چو شوی فانی ، میهات رسد جانی
هردم بدو عید آیی ، چون نفس کنی قربان
بی سر چو شوی بینی، برجای سری صد سر
بی‌جان چو شوی گردی خاص حرم جانان
آموز تو از دانه در خاك چو شد فانی
بررست دگرباره ، از خاك دو صد چندان
از نیست منی گشتی ، وز آب شدی قالب
زین قالب جان گردی ، دل را تو قوی گردان
می روچوملك بالا، بگذر خوش ازین اسما
انداز سبویت را ، در قلزم بی‌پایان
همچون **ولد** از ساقی ، می نوش می‌باقی
تا دوزخ این هستی ، گردد همگی رضوان

۵۴۶

در دست ترا درمان ، ای عاشق سرگردان
دردش ز دل و جان کش ، زنهار مجودرمان
ای طالب دردش هان ، پرهیز کن از درمان
کفرست ترا مرهم ، زخم است ترا ایمان(۲)

نسخه‌ل:(۱) خواهی که نخسپی رو کم‌خور تو طعام و نان (۲) زخم است ترا مرهم کفرست ترا ایمان

بیرون رو ازآب و گل ، برچرخ گزین منزل
بی جسم بپر ای دل ، سوی حرم جانان
گر رندی و قلاشی ، ور از صف او باشی
سرده که شوی‌سرده ، دربزم رنود جان (۱)
ای جزوتو کل گردی، وی شیره تومل گردی
چون فصل حمل بخشی ، گلزار بخارستان
بیرون رو ازین هستی ، بی‌بزم کن آن مستی
می نوش می باقی ، از دست چنان سلطان
در مجلس وصل او ، بزمی و عجب بزمی
گه های از آن ساقی ،گه هوی ازین مستان
در هر چمن و روضه ، در سایهٔ هر خیمه
هم مطرب دل گویا ، هم بادهٔ جان گردان
درنرگس وگل گردی ، با ساقی و مل گردی
چون‌باده همی‌جوشی، چون گل دورخت‌خندان
از عشق شوی باقی ، در شیوهٔ مشتاقی
دریای عجب گردی ، یك موج تو صد عمان
در پیچش این مشکل ، می پیچ زجان و دل
تا حل نشود بر تو ، می باش بخود پیچان
بندیست عجب در هم قفلیست قوی محکم
دشوار نهادست این ، زنهار مگیر آسان
صد شورش وصد سودا ، صد فتنه وصد غوغا
افتاده ببین هر جا ، از تیزی این طوفان
امروز اگر رفتی ، فردا چه برد از تو؟
طوفان چه کند با تو؟، پیشین چوشدی ویران
لب بند **ولد** اکنون ، در عشق مه بیچون
ای ازمی جان مجنون ، وی دررخ دل حیران

۵۴۷

هم ماه شده گردان هم گاه شده گردان
زین گردش وزان گردش فرقیست قوی‌می‌دان

نسخه‌ل:(۱) درمیکدهٔ رندان

در گردششان منگر ، در حالتشان بنگر
این چشم کند تاری ، وان روشن وبس‌تابان
این پرده شود بـر تو ، تا هیچ نبینی رو
وان بر تو کند پیدا ، نقش گل و خارستان
این گنج بپوشاند ، جز رنج ننوشاند
و آن بخشد صد گنجت در ملکت بی‌پایان
در صفه و صحن ما ، رقصان شده هر برنا
وجد همگان راتو، درعشق مدان یکسان (۱)
یك رقصد بهر نان ، یك رقصد بهر جان
یك از دو جهان بیرون ، درحسن خدا حیران
یك جوید شاهد را ، یك جوید زاهد را
یك زان سوی جویائی، چون‌جوی‌شده جویان
زنده همه از جانند ، وز جان همه جنبانند
هـر یك جهت کاری آگاه شو ای نادان
صد بیت کند این را ، در عشق **ولد** فردا
امروز هلا یاران ، گردید درین میدان

۵۴۸

ای هر که نخواهد دل، یا سیر بود از جان   تاهمره ما گردد، چون جوی شود جویان
هر کو سرخودخواهد ، تا پای کشد از ما   زان روی که حال‌ما، شد بی‌سرو بی‌سامان
سرباز بود عاشق ، از تیغ نیندیشد   درخون خود او دایم ، کشته بود وغلطان
هستیش(۲)زخورباشد،مستیش زخورزیرا   پیدا نشود ذره ، بی نور خور رخشان
ازجسم تنك گشته ، چون روح سبك گشته   درشعلهٔ نور خور، چون ذره بسر رقصان
بنده چو فنا گردد ، زنده ز خدا گردد   باشد مثل شاخی ، کز باد بود جنبان
کی جنبد شاخ از خود ، تا باد نجنباند   هم جان و دل عاشق ، جنبان بودازرحمان
بی‌جسم کند قوت ، بی دست خورد نعمت   بی‌پای شود چون مه ، برروی سما گردان
عیدانه ازآن سلطان ، اینست مرا می‌دان   روزی پی عیدانه ، از خلق شوم پنهان
بگشایم‌آن پردا، بگزینم‌ازآن در را(۳)   این سوی دگر نایم ازحضرت‌آن سلطان

نسخهٔ ل: (۱) زین‌سان که نقوش‌ما ازروی وسروازپا   درچشم‌نماید یك چونش نگهی ازجان
(۲) مستیش   (۳) کذا. ظاهر: [بگزینم‌آن در را]

چون گفت **ولد** نکته ، بیدار شو ای خفته مجنون شوو آشفته ، در عشق رخ جانان

۵۴۹

بی سبزك و بی سرخك ، مستیم درین میدان بی آتش و بی هیزم، گشتیم چنین سوزان
براوج فلك هردم، گردان مثل چرخم دولاب عجب بنگر، بی آب وهوا گردان
دست همه بگرفته، بی پنجه و بی دستی بی کام وزبان گشته، باخلق جهان(۱) گویان
گوئی تومرا جانا، چون بینی بیچون را بیچون وچگونه خوش،می بینمش ای نادان(۲)
نی هرغم وهرشادی، نی داد ونه بیدادی بی صورت وبیچونند، درسینهٔ توآیان(۳)
هرچند که بیچونند: در تو چو همی آیند بی زحمت ودشواری ، بینی همه را آسان
هم نیز خدا بیچون، چون آید از بی سون گویی که بچشم جان، دیدم رخ آن جانان
صدگونه صفت درتو ، می آید ازهرسو بینی همه را یك یك، چونند وچه اند ای جان
هم نیز جمال حق،چون جلوه کند برخلق دیدار شود آسان، چون خوردن آب ونان
هم آب بود هم نان، هم جسم بود هم جان هم عیش وتماشاشان، هم راحت وهم درمان
ازتابش آن مردان، شب روز شود می دان درخوار ترین خاری، بینند گل وبستان
چون راه برند آن سو، دیدار رسد ازهو بینند عیان آن رو، درقطره ودر عمان
ازماه وخور وذره، از کاه(٤)وکه و دره بنماید رخ یزدان، زایشان نشود پنهان
درچرخ وزمین پیدا، درماهی ودر دریا بینند جمال حق ، دایم زسر ایقان
اسرار **ولد** بشنو، ازجان وبوی بگرو بی واسطهٔ حرفی، آن راز درون می خوان

۵۵۰

ای آنکه درون تن، داری چوقمر یك جان تن را چوصدف می دان، دل راچو در تابان
اندر صدف دریا، دری چو کند مأوی گر درنبود پیدا، آن را تو عزیزش دان
گرتی بود ازگوهر، هست آن صدفش ابتر کز نقش صدف نتوان، بخریدن آب ونان
ای جوز که بی مغزی، گرچه بنظر نغزی باجوز که باشد پر، هرگز نشوی یکسان
بی مغز شود رسوا، چون بشکنیش یارا وان را که بودمغزی،چون گل شوداوخندان
درمجلس آن ساقی، می نوش می باقی تاعقل بیفزاید ، تاکفر شود ایمان
پیش آی که شیرینی، هم خسرو وشیرینی هم رونق اصحابی، هم تاج سر اخوان
درمصر دگر منشین، بگذرتوزاسب وزین یعقوب می جوید، ای یوسف درزندان
زان اصلی وزان شهری،تو گوهر آن بحری بگذار زلیخارا، باز آی سوی کنعان
بودی زفلك اول، باجمع ملك اول بربر زمین تن، سوی فلك جانان

نسخه ل:(۱) باخلق خدا (۲) بی چون وچگون بینم برکوری هرنادان (۳) درسینهٔ توتابان (٤) درکاه

بیگانه کن ایشان‌را ، یاد آور خویشان‌را دردت چو زهجر آمد، ازوصل‌رسد درمان
زین روی پریشانی، درهجر کز ایشانی هرسوی چه‌جویانی، بی‌سوی رو ای‌جویان
توتشنهٔ آن آبی، زان درتپش وتابی ننشیند آن تابش، تاتو نشوی ریان
ای جزو جدا از کل، می‌جوی لقا از کل چون‌هست دوا از کل کل‌را مده‌از کف‌هان
بنگر توولدراچون، شیداشدوهم مجنون درعشق چنان لیلی، شب تابسحر نالان

۵۵۱

چون‌خرس‌چه‌می‌رقصی،ازجهل درین‌میدان دربیشه چوشیرحق، شد پنجه زنان غران
درخون خودی تشنه، ای‌خرس که دربیشه پهلوی چنین شیری، غافل شده‌ئی گردان
درویش کسی باشد، کوزنده زحق باشد درویش‌مخوان‌اورا، کوزنده بوداز جان(۱)
ازخرقه وازژنده، کی گردد کس زنده؟! درویش زحق باشد ، آراسته جاویدان
گرصورت شیخی‌را، بگرفته و بس تنها بی‌معنی‌و بی‌جانی، جسمی همه چون‌حیوان
نابرده ازو معنی، تاچند کنی دعوی؟ پندار ترا کرده، بی حاصل و بی ایمان
ای زاده زخاك و کو، درزیر زمین می‌رو کوزاده زچرخ آمد، بالاست‌چه‌مه‌رخشان
درصورت درویشی، گرعاشق و بیخویشی باما می حق نوشی، باماث بود جولان
درعشق خدا جوشی، وزخمر صفا نوشی جانت ازقفس قالب، پرد بسوی جانان
ای‌جزوتو کل گردی، وی‌خارتو گل گردی وی سنگ شوی لعلی، وی‌دردشوی‌درمان
گوید**ولد** آن قطره، کش نیست‌زمابهره ازبحر خدا ماند ، خاکش بخورد می‌دان

۵۵۲

عید رمضان آمد می میگوید ای خلقان بگذشت مه روزه، بنهید طعام وخوان
سی‌روز برای حق بستید دهان ازخور مقبول شد آن جمله، درحضرت الرحمان
افطار کن ای‌بنده، تاروزهٔ آینده کآزادت کرد ایزد، ازرحمت بی‌پایان
درشادی آن دولت، کامد زتواین خدمت شو سیر زنعمتها ، بخرام سوی میدان
امروز مشو غمگین، درخانهٔ غم منشین جز درطرب وشادی، زنهار مکن‌جولان
روزخورش وشربست، روزطرب وقربست وصلت بنگار خود، باشد سبب غفران
ای طالب ازحق، درامر نگر مطلق ناخوردن‌وخوردن‌را،زامرش‌همه‌طاعت‌دان
گرگویدت آور رو، یاپشت بمن کن‌تو درصورت آن منگر، کان هردوبودیکسان
درامر نظر می کن، وزنقش گذر می کن می‌جو چو**ولد** دردش، کانست‌ترا درمان

(۱) ازنان

۵۵۳

گردانم چون گردون، گرد مه الرحمان   چون نیلم و چون جیحون، دریای وراجویان
بنگر تو درین بیشه، بگذر زهر اندیشه   روبه چه‌زندکامد، آن شیر خدا غران
حوران جنان‌را بین، مردان نهان‌را بین   درمردی آن‌رستم، بیخویش‌شده‌حیران(۱)
بگریزد صد رستم، بنشیند درماتم   چون آمد آن خونی، باتیغ درین‌میدان
هیهای هلا هیهای، که دارد اینجا پای   بررخش‌چوآن رستم، مست آمددرجولان
اجزای جهان مستك، دررقص زنان دستك   گویان که چه زیبائی، جسمی عجبایاجان
درد توعسل آمد، درمان تو چون شکر   یارب که‌چه شیرینی، دردت به یا درمان
امشب پی مولانا، میرفتم باخلقی(۲)   می گفت مرا چونی؟ ازدرد وغم هجران
ازروی‌رضا برمن، می کردنظرخوش‌خوش   صدگونه نوازشها، که گفتن آن نتوان
می‌داد مرا ساغر، ازخوف و رجا برتر   می گفت ممان دیگر، دروحشت این‌زندان
بایاری ونصر من، باشاهی و امرمن   بی‌ترس بیا بگذر، ازتیزی این‌طوفان
بامن‌گذر ازگردون، زیباوخوش وموزون   درحضرت آن بیچون، پیوند چومن‌آسان
من والد ارواحم، توهم **ولد** روحی   دادم بتوشاهی‌را، امروز درین دوران

۵۵۴

هین خارحسد را زود، ازگلبن‌جان برکن   تا تازه شود باغت، خندان شودت گلشن
این‌خارا گرخردست، خردش منگر زیرا   بسیار بود یك مو، اندر نظر روشن
گرنور و شرر بینی، گرسنك وگهر بینی   ازروح بدان آن را، این جرم منه برتن
تن آلت محض‌آمد، چون تیشه وچون‌اره   آلت چه گنه دارد، گر آید کژ روزن
تن پیرهنی آمد، پوشنده ورا این جان   برکارپس این جانست، نی جسم‌چوپیراهن
این روح بنسبت شد، با روح دگر جسمی   این‌روح چودوغ‌آمد وان روح‌دگرروغن
درعشق چنین می رو، درخویش که‌تابینی   روحیست ترا باقی، از جمله به و أحسن
درخویش‌سفربگزین، بیرون‌روازین‌سجین   زیرا که‌توئی جنت، درخویش بجومسکن
ازخویش جدائی تو، درخوف ورجائی‌تو   هستیت خطر کلی، درنیست بود مأمن
هستی‌چوخاکت را، آن‌دردی‌وپاکت‌را(۳)   تانقد شود پیدا، درکوره ونار افکن
چون نقرهٔ کانی تو، درخاك چه‌مانی تو   درآتش عشقش رو، ازخاك چوزر سرزن
مادام که‌درخاکی، آلوده و ناپاکی   ازخاك برآ چون زر، درتاز درآن مخزن
گفتی تو **ولد** رمزی، ازحالت‌آن مردان   آنکس شنود این‌را، کوباشد ازآن‌معدن

(۱) شده‌گردان (۲) میرفتم باجمعی (۳) آن‌دردی وصافت را

۵۵۵

مردانه برو ره را ، آهسته مرو چون زن   کلی خرد و جان شو، بگریز ز حبس تن
از سینه بزن آتش ، در بالش و درمفرش   صد فتنه وصد شورش، درهردوجهان‌افکن
بی‌سر شو و هم بی‌پا، درشهر فکن غوغا   رندانه بکن یغما ، از اطلس واز ادکن
ای خسرو و ای شیرین، فرهادمنم می‌بین   در کوه فراق تو ، در گریه و در شیون
سیری نبود یارا از آب تو ماهی را   دوری من از دریا ، بدتر بود از کشتن
من سیر نخواهم شد ، زین کار ندارم بد   گرزانکه‌ازین‌سیری، محروم‌توجان‌می کن
درخویش ممان بسته ، بگشای ره آهسته   در نیست بجو هستی، کاینست طریق و فن
فانی‌شو وچون دانه ، درخاك گزین خانه   با شاخ و بر بی‌حد ، از زیر زمین سرزن
می نوش **ولد** می را ، از ساغر مولانا   مستی کن‌وخوش بشنو،زان‌مطرب‌جان‌تن‌تن(۱)

۵۵۶

درعشق‌مه بیچون ، گردان شوچون گردون   چون را بگذار اینجا ،آنجای درآ بیچون
نی‌نی تومکن این را ، کاینجا نبود وآنجا   چونی‌چوزبیچون شد ، دونیست‌مگوافزون
هم کفری و هم دینی، هم صلحی وهم کینی   هم آنی وهم اینی ، چیزی مطلب بیرون
نقش تو چوخم آمد ، معنیت درو شیره   درجوش درآ هردم ، شو بادهٔ صافی گون
هم ره رو و هم راهی، هم بارگه وشاهی   در فقرچو موسائی، درحشمت چون قارون
دریا بده‌ئی اول ، و آخر شده‌ئی قطره   تا باز شوی دریا، ره می رو چون‌جیحون
می روسوی‌الرحمان، می‌بخش جهانراجان   خاك ره دریا راسبزش کن وبس موزون
تا آنکه پیت آید ، بستان و ارم بیند   صد زاد ونوا یابد ، در وحشت‌این هامون
دستی بزن ای دلبر ، کآمد می بی ساغر   وان در نهان گشته ، آمد بکفم اکنون
ازمن مطلب عقلی ،کردم ز خودی نقلی   چون هستم من لیلی، برخویش‌شوم‌مجنون
بودی‌تو**ولد** جزوی، درعشق‌چوکل کشتی   هم‌چرخی وخورشیدی، هم‌بحرودرمکنون

۵۵۷

ای آنکه درین جانی ، دررقص درآ بامن   یکلحظه ز دلداری ، آن روی نما با من
چون زلف ترا گیرم ، یا لعل لبت بوسم   با نازمگوخشمین ، ازچون وچرا با من
تو نادر دورانی ، شاه همه خوبانی   درلطف و وفا افزا، کم کن زجفا با من
تو قبلهٔ هر جانی ، آرایش رضوانی   گر سوی سقر تازم، از لطف بیابا من
تا نور شود نارش ، تا گل دمد از خارش   مانند خلیل حق ، بردار تو پا با من

(۱) از‌مطرب جان تن‌تن

تو کحل نظرهائی ، تو بحر گهرهائی / درجوشش وموج جان ، دل رابگشا با من
ای بحر ترا قطره ، خورشید ز تو ذره / خود را منما قطره ، ای بحر صفا با من
ذات تو عظیم آمد ، نام تو کریم آمد / از بخل چو بس پاکی ، بفزای عطا با من
ای باز **ولد** (۱) بازآ، درصید بپرواز آ / بر قاف سوی عنقا پران چو هما با من

۵۵۸

ای‌چون تو ندیده کس،آخرچه جمالست‌این / ختمست بتوخوبی ، الحق بکمالست این
هر روز درین سودا ، از نو کنیم شیدا / ای دلبر بی‌همتا ، بنگر که چه‌حالست این
جز تو بودم دلبر ، در عمر یکی دیگر؟ / زنهار مکن باور ، کز بنده محالست این
از وعده و از میعاد ، ای سرو قد آزاد / دادی تومرا برباد، مردم‌چه خصالست این
ازدرد وغم هجران، زین سوخته دل بریان / خواهد که بر آیدجان ، بس کن که‌وبالست‌این
زیبا صنم حوری ، از چشم اگر دوری / درعین نظر نوری ، بی‌فصل وصالست‌این
بیرون و درون تن ، پری‌تو چه گویم من / گشتست مراروشن، نی‌وهم وخیالست این
مارا زتوصد راحت، ای دلبرخوش طلعت / وزمات‌بودزحمت، کاین‌چیست؟دلالست این
سلطان جمالی تو ، در لطف هلالی تو / صد بدر کمالی تو، آوه چه هلالست این
ای‌جان ودل مستان، بردی دل وجان بستان / چون سرودرین‌بستان،آخرچه‌نهالست این
آن گلرخ شکرخو ، با چشم خوش آهو / جزشیر نگیرد او ، یارب چه غزالست این
ای خوب کش پرفن ، چشم زرخت روشن / می ریزتوخون من ، برتو چوحلالست این
گشتست **ولد** نالان از درد وغم هجران / رحمیش بکن ای جان، فرزند جلالست این

۵۵۹

ای جان وجهان‌چونی، یك‌بوسه بچند ای‌جان؟
یك‌تنگ شکرخواهم، زان لعل‌چوقندای جان
رفتم بسوی کویش ، در آرزوی رویش
بر خاست بصد شیوه ،آن سرو بلند ای جان
گفتم چو رخش دیدم ، من از تو نگردیدم
درگردن من افکن ،آن زلف کمند ای جان
بی‌دانه مرا می کش ، دردام خود ای مه وش
تاسوزم ازان‌آتش، چون عود وسپند ای جان

---

(۱) ای بار ولد

هرچند بسحر ای مه ، بردی تو مـرا از ره
گویم چو ترا بینم، دور از تو گزند ای جان
ای دلبر چون ماهم ، افغان سحـرگاهم
بگذشت زحد وعد ، ، وزاند وادند ای جان
با بنده مکن استم ، گیر از کرمت دستم
چون مرغ دلم را حق، دردام فکند ای جان
بر حال بدم دشمن ، بگریست بصد شیون
جور و ستمت بر من ، چندآخر چند ای جان؟
ای فتنهٔ مرد وزن ، ای گلرخ (۱) سیمین تن
بر گریهٔ زارمن، چون وردمخند (۲) ای جان
یا رب چه هلالی تو، چه طرفه نهالی تو ؟
کز بیخ درختم را ، عشق تو بکند ای جان
ای شاه ختا و چین ، خوبان جهان را بین
در دام اسیر خود ، محبوس ببند ای جان
در خطهٔ روم و شام ، درحسن ترا شد نام
پرست خراسان زین، هم جند وخجند ای جان
گوید **ولد** ای دلبر ، من غم نخورم دیگر
چون سوی‌تومی‌تازد، این دل چوسمندای‌جان

۵٦۰ (۳)

ای مرهم دل ریشان ، ای مونس بی‌خویشان
بر کوری بد کیشان ، هاده چه بدرویشان
ای ترک سمن غبغب ، رویت مه و زلفت شب
از بهـر زکات لب ، هاده چه بدرویشان
گشتیم ز تو مجنون ، غـرقیم میان خون
زان لعل لب میگون ، هاده چه بدرویشان
در عشق تو بی‌خویشم ، جان خسته ودل ریشم
در یاب که درویشم ، هاده چه بدرویشان

(۱) وی‌گلرخ (۲) چون وردبخند (۳) مسمط است

در عشق تو قلاشم ، بس رندم و اوباشم
در میکده می باشم هاده چه بدرویشان
عشقست مها تاجم ، هم اطلس و دیباجم
لیکن بتو محتاجم ، هاده چه بدرویشان
جمعیم ز تو مستان ، بردی دل و جان بستان
ای فتنهٔ پر دستان ، هاده چه بدرویشان
گشتست مرا آتش ، هم بالش و هم مفرش
زین بادهٔ ما درکش ، هاده چه بدرویشان
در میکده مان بگذر ، در دلبر ما بنگر
برخیز ز جان و سر، هاده چه بدرویشان
بگذر زجهان چون ، تا همچو که ما بیچون
بینی مه بی گردون ، هاده چه بدرویشان
نی جسمم و نی جانم ، نی نقره و نی کانم
نی اینم و نی آنم ، هاده چه بدرویشان
هم پستم و هم بالا ، هم نقدم و هم کالا
هم گوهر و هم دریا ، هاده چه بدرویشان
در درد **ولد** درمان ، در دوزخ او رضوان
در جان و دلش جانان ، هاده چه بدرویشان

٥٦١

گرطالب آن یاری این‌خانه تو ویران کن واندر عوضش‌خانه ، رو برسر کیوان کن
گر همچو زمستانی ، ازعشق بهاران شو وانگاه زهرخاری ، صدگونه گلستان کن
ای خرد چو یك دانه ، درباغ درختی شو وی سنگ زمهراو ، خودلعل بدخشان کن
گر درصدفی‌مانده چون‌قطره زیم در شو ور ساحل بی آبی ، خودقلزم‌عمان کن(١)
ور دودل وده روئی، زوقبله یکی گردان بی نقش‌چوجان‌می‌رو، دل باهمه یکسان کن
خواهی که شوی زنده ، در دولت پاینده ازجمله ببرخود را ، کل روی برحمان کن
برتخت **ولد** بنشین ، بادولت و با تمکین هر کوشودت بنده،ملکش‌ده وسلطان کن

٥٦٢

ز ارمغان و ره آورد غیب دردل و جان برست چشمهٔ اقبال و شد چو جوی روان

(١) وزساحل بی‌آبی، دل قلزم وعمان کن

بگوش هوش‌چوآواز راز عشق رسید ... نه گوش‌ماند ونه هوش ونه‌پا نه‌سر نه زبان
دلم زگل گله‌ها داشت رست ازدامش ... چو مرغ پر بزد وسوی اوج شد پران
چه گل چه‌دل؟ که مسیحی زننگ‌این‌خرتن ... ملك صفت زفلك درگذشت واز کیوان
چه‌جای چرخ فلك یاملك که‌آن عاشق ... ورای هردو جهانست بی‌قدم پویان
زعهد روز الستست مست ازمی عشق ... نه‌عشق او زکنونست همچو خلق جهان
جهان نبود که اوبود ازخدا موجود ... میان گلشن معنی ، شکفته وخندان
زدورهای فلك گرچه زاد صورت او ... ولیك جان ورا دور بود بی‌دوران
صفات ذات خدایست جمله مصنوعات ... زذات دارد عاشق کمال بی‌نقصان
زذات آمد آن جان وهم بذات رود ... بسوی اصل خود آیند فرعها می‌دان
ولد دراز مکش این حدیث کوته کن ... که علم‌عشق‌نگنجد به‌طی‌حرف وبیان(۱)

۵۶۳

بمن نگر که منم نادر زمین وزمان ... مثال جانم پنهان درون جسم جهان
درون سینهٔ من اندرآ که تا بینی ... دوصد هزار ملك بی‌فلك شده گردان
جنان دلست بتازی بدان درست ولی ... بکسرا گرشکنی نفس‌جیم(۲) گشت جنان
چوحق بنزد شکسته دلان بود دایم ... گذر دلا زدرستی وشو شکسته بجان
دل شکسته بهشتست پر زحور وقصور ... درخت ومیوهٔ او زنده وسخن گویان
چهار جوی درو دائماً زشهد وزشیر ... میان روضه وگلشن زخمر وآب روان
نه باغ‌ومنظر هر شخص هست لایق او ... زعام وخاص وگدا وزمیر واز سلطان
ازین بدان که چه‌باغست دل کزآن‌حقست ... فضا وفسحت آنرا مجوی حد وکران
خدای عز وجل گفت من نگنجیدم ... درون ارض وسما جز که‌دردل انسان
پس‌ارتو طالب حقی بسوی دل می‌رو ... برون چرخ وزمین وورای کون ومکان
بجوی خضر زمان‌را بعشق چون موسی ... که‌هست آن‌دل او تخت وعرش‌الرحمان
دلست طالب دل بی شکی ولیك دلت ... هنوز خرد ورضیعست اونگشت کلان
ولد بجوی دلی راکه اوست‌کل بجهان ... که جزو طالب کل است وکل ورا جویان

۵۶۴

آیین نونهادی، بی جرم خشم کردن
هرلحظه جان ودل‌را، ازتیغ هجر خستن
من ازجهان گسستم، دل دامن تو بستم
تو پیشه کرده هردم، دامن زمن گسستن

---

(۱) ظرف حرف وبیان (۲) نقش‌جیم

گویی که نیست کیشت، باآشنا و خویشت
جز مهررا بریدن ، جز عهدرا شکستن
ازجورت ای نکو رو ، ازما نماند یك‌مو
هم جان بسوخت ، هم دل، آتش فتاد در تن
ای آفتاب جانی ، درخانهٔ درونی
درتاب تا چو ذره ، رقصم زنور روزن
درجلوه چون درآیی ، تاشیوها نمائی
ازخویش دست شویم، گویم که: وای برمن
باموی سلسل او ، باسحر بابل او
حق‌است درگل او ، رفتن فرو بگردن
زین‌سان که بحرعشقش، درسینه کرد جوشش
نقش ونشان مارا، خواهد تمام شستن
ای شاه جمله خوبان، زوتر اگر نیائی
خواهد **ولد** زعالم ، امروز درگذشتن

٥٦٥

گر مرد نام وننگی ازکوی ماگذر کن / مانگ خاص وعامیم، ازننگ ماحذر کن
سرگشتگان عشقیم، نی‌دین نه‌دل نه‌دنیا / ازنیك وبد برون‌آ، وانگه بما نظر کن
ماعاشق الهیم ، نی خوب ونی تباهیم / نی‌منزل ونه راهیم ، باعاشقان خبر کن
بیرون زکفر ودینیم، برتر زصلح وکینیم / نی درفراق‌ووصلیم، رو نام ما دگر کن
ماخود برون زخلقیم، گرددرتن چودلقیم / نه‌از غرب ونی زشرقیم، ازمابرو عبر کن
مارحمت وامانیم، ما جان جان جانیم / بیرون زهرگمانیم، باما زخود سفر کن
درعشق‌باده نوشیم همچون‌که باده‌جوشیم / بیهوش‌وهم‌بهوشیم، بی سرچوماتوسر کن
دانی که ماکجائیم(۱) ، ازجان‌ودل کرائیم / با پا میا درین ره‌اینجا سفر بپر کن
بی جسم وجان‌**ولد**شد، چون‌طالب‌احد شد / گوید تونیزسیران، بیرون ازین‌صور کن

٥٦٦

اندرسماع مردان، مردانه رقص می کن / درصحن وصفهٔ این، خوش‌خانه‌رقص میکن
دربحرعشق‌ای‌حر، جسمت صدف دلت در / بی‌زحمت صدف ای، دردانه رقص میکن
درظلمت جهان بین ، شمعی‌چوماه وپروین / برگرداوتو همچون، پروانه رقص میکن
دیوانهٔ خدائیم، چون روی خود نمائیم / همرنگ ماشو وچون،دیوانه رقص میکن

(۱) دانی‌که ماچه جائیم

دردام عاشق‌او ، دانه نجست هر سو — ای‌مرغ‌دل‌درین‌دام ، بی‌دانه رقص میکن
درعشق خوب جانی، اندر درون نهانی — برنطع‌شه چو فرزین، فرزانه رقص میکن
گه بررخان حمرا، می نه رخان خودرا — گاهی برآن‌دو گیسو،چون‌شانه‌رقص میکن
چون ازلبان لعلش، باده کشی ببوسه — دانم که مست گردی، مستانه رقص میکن
گشتی‌**ولد** توحیران، برروی‌خوبش ازجان — خوش درسماع‌جانان، جانانه رقص میکن

۵۶۷

تن‌را طلاق ده هین، باجان بکن تو کابین — از کفر روی گردان سرباز در ره دین
قالین وخرج سورش، کالا وزر نباشد — جزجان‌نخواهدآن جان، جانرا فرست‌قالین
اندرزمین چوشیطان، تاچندعیش وجولان — بخرام سوی رحمان، بگذر زچرخ‌وپروین
ای جان آسمانی ، درقالب زمینی — برخیز چند شینی، درقهر چاه سجین
ازخواب غفلت‌ای یار، بیدار گردو یادآر — عهدی که کرده بودی روز الست پیشین
ای‌شهسوار میدان ، وی رستم دل وجان — اندر غزای دیوان، بررخش نه‌سبك زین
دیو سیه که باشد؟ دیو سپیدرا هم — گردن‌ببسته‌می کش،می کش بگرزو زوبین
همچون علی وحمزه، باتیغ‌و گرزونیزه — می‌ریز خون دشمن، از بهر حق نه‌از کین
آن‌دیو کش که‌درتست،نی‌دیو کوه وصحرا — دیو تواست پرده، برخویش زن توسکین
دیواست هستی تو، ریواست مستی تو — ازذکرحق کش اورا،همچون که‌آل‌یاسین
ازخود چه‌وارهیدی، دربیخودی پریدی — روی خلاص دیدی، تلخیت گشت شیرین
بی‌دست‌گیر ساغر، بی‌بال وپر همی پر — عمر ابد میسر، در جنت پراز عین
درسوی بی‌سوئی تو بررسته ازنوئی تو — بی‌شرك‌وبی دوئی تو، دیده زوحدت‌آیین
بگذارنیك وبدرا ، چون‌مس‌وجود خودرا — زاکسیر نور یزدان، گردان تمام زرین
یك گوهرست تنها، بی‌ضد وند ویکتا — ازلطف اورسولان، وز قهراو فراعین
ذات بهشت ودوزخ، هردو صفات اویند — ازقهر خار رسته، وزلطف، وردونسرین
دم درکش ای ولدتو، بگداز دراحد تو — بی‌لب سخن همی گو، بی‌چشم روی‌می‌بین

۵۶۸

چون من امیر وصلم، بامن مگو زهجران — برترزعرش وفرشم،بگذر زچرخ‌وکیوان
چون گلشن بهشتم ، بسرای همچو بلبل — درمرغزار دل بین، هرسوی شیر غران
ای مرغ آسمانی، دردام چند مانی — بگذار این زمین‌را ، بی‌دانه(۱) باش‌پران
هرکسی که‌مرد اینجا، جاوید زنده ماند — پیش‌از اجل چومردان، جان‌را سپارآسان

(۱) بی دام

چوگان **عشق** بر کف، بکرفته هرسواری ای‌رستم زمانه، بربای گوی میدان
من رفته ازجهانم، درشهر لامکانم بی‌پا وسر روانم، درروی یار حیران
گرچه میان خلقم، واندر تن چودلقم دربحر **عشق**‌غرقم، کش بی‌سرست‌وپایان
مشماریك کسم هین، چون من‌دوصدهزارم درنقش انس وجنی ، دایم مراست‌جولان
هم آفتاب وماهم، هم شاه وهم سپاهم هم کوه‌وبرگ کاهم، هم موروهم سلیمان
هم جان وهم جنانم، هم حوروهم جنانم هم‌ساکن وروانم، هم آشکار وپنهان
تاتو ازین کدامی، یاپخته یاکه خامی من باتوآنچنانم، ازمن رسد ترا آن
رنجور ومبتلارا ، ازمن رسد دواها داروی آن‌دگرگون، درمان‌این‌دگرسان
آن والده بطفلان، برقدر حال ایشان یك‌را نهد بلب شیر، یك‌را دهدبکف نان
کاری‌ورا بهریك، گرصد بوند وگر یك علمی ببرده نوعی، جمله زیك دبستان
ازخود قیاس میکن ، با طفل وپیر و برنا باهریکی چگونه ، یك میشوی تو از جان
در پردهٔ شه ما ، گفتیم این غزل را کای امتان باطل ، برنان زنید برنان
خامش**ولد**تواکنون، چون**عشق** باش بیچون زیراکه‌موج عشقش،آمد چوسیل وطوفان

۵۶۹

فاش کردم فاش کردم سرهارا بعد ازین گرترا گوشیست بشنو وربود چشمی ببین
گرنهان کردند مردان پیش‌ازین اسراررا اینك‌آوردم نشانی از ورای کفر و دین
ز آسمان هفتمین خورشید جان را ارمغان تاشود روشن جهان‌آوردم اینك برزمین
خالق بیچون برای طالبان اندر صور می‌نمایدخویشتن را در لباس آب و طین
مظهرحق‌چون جهان شدآنکه‌اورافهم بد گشت معلومش یقین وکرد تقوی‌راگزین
چون‌صفائی‌یافت جانش‌مظهری دیگرنمود در جهان جان جهانی کان بود عین‌الیقین
آن نمونش بهرعام واین نمونش بهرخاص آن نصیب پرنیاز و این نصیب نازنین
ایستاده آن زدور اندر مقام بندگان (۱) وین بود نزدیك حضرت هم‌ندیم وهمنشین
کوکسی کو درزمین حیران بودبرآسمان کوکسی کوهست گردان برسپهر هفتمین
فرق باشد زان کسی کز عجز گیرد دامنی تاکسی کز ناز بر شه می‌فشاند آستین
عاقلان درنقش کیوان قدرتی دیدند هول عاشقان ازجان شنیده هردمی سری متین
هست‌آن‌حالت چوقشروان بودچون‌مغز نغز داد آنها را چنان و داد اینها را چنین
هردم اینها را عروجی هردمی وصل نوئی هردم ازساقی شرابی هردمی عیشی قرین
صدهزاران ملك ودولت‌حالیادارندنقد(۲) صد هزاران ملك دیگرهم نهفته درکمین
ای **ولد** چون راه معنی‌را گزیدی‌لاجرم هم توشاهی هم‌سپاهی هم امانی هم امین

(۱) آن ز دور استاده لرزان درمقام بندگان (۲) ازخدا دارند نقد

۵۷۰

ای نگار سرو قد ماه روی سیمتن — دردوچشم‌شوخ مستت گشته حیران چشم‌من
ابروان چون کمان را تا کشیدی بر رخان — تیرها از کیش چشمت گشته بردل غمزه زن
وآن‌زنخدان چوسیب ولطف دندانها ولب — گوئیا لعلست و مروارید رسته در دهن
دی خیالت درچمن می گفت با خوبان باغ — همچومن‌شیرین وخوبی دیدچشمی‌درچمن؟
گفتمش جاناچه حاجت تاپپرسی چونکه‌تو — آفرینی صد هزاران خوب اندر هرشکن
ای‌نهاده‌سر بپایت‌هرطرف خوبان چین(۱) — وی‌بمرده درهوایت‌جمله خوبان ختن(۲)
کی توانم من گرفتن در کنار خود ترا — چونکه تاب‌آن کنارت‌راندارداین‌بدن(۳)
روی‌خوبت‌رازمن‌پنهان‌مکن‌ای‌رشک‌حور — چونکه بی‌تو من ندارم زندگی‌اندر زمن
درهوایت داد جان ودل **ولد** تشریف ده — تا زند برچنگ عشقت او زشادی تن‌تنن

۵۷۱

نیست مثلت هیچ خوبی در زمین وآسمان — می رسد گرتو بگوئی که منم جان روان
چشمها را همچنین کن وابروان راهمچنان — تا فزاید عشق عاشق بحر گردد بی کران
این چه‌حسنست وملاحت‌کاتش اندرروح زد — تانماند ازهست ما اندر دو عالم یك نشان
وصل توهمچون‌بهاران برگ وبرافزایدم — هجر توهمچون‌دی‌آمد ریزدم‌همچون‌خزان
کی بد ای دلبر که برتو من‌نبودم خیره‌سر — ازچه داری دروفایم ای شه خوبان گمان
درسبك روحی‌چوفردی درلطافت بی نظیر — ازچه مارا پست کردی زیر بار بس گران
بر**ولد** بخشا نگارا بگذر از جور وجفا — تا نیارد پیش حق زین بی وفائیها فغان

۵۷۲

من چه مرغم که ندارم در دو عالم آشیان
جای من پیدا نشد اندر مکان و لامکان
هر دلی دارد نشانی از مقام و جای خویش
گر بدی ما را مقامی هم بدی ما را نشان
جان پاك از آسمان و صورت خاك از زمین
طرفه این بین که برونم از زمین وآسمان
بر مثال آفتابم لشگر من هم منم
پادشاه دو جهانم بی وزیر و پاسبان

نسخه‌ل : (۱) خوبان روم
(۲) پس‌ازاین بیت: گرچه اندر پیرهن باشی توای‌لعلین قبا — لطف اندام چوسیمت می‌دمد ازپیرهن
(۳) پس‌ازاین بیت : برمن مسکین بی‌دل رحم‌کن وصلی‌نما — ازبن‌بیخم چنین‌ازتیغ هجران برمکن

بی‌سر و پایم درین ره جمله عشقم پشت و رو
چون درختان می کشم میهای جان را بی‌دهان
جملگی کام و دهانم سر بسر نور و نظر
زیـر و بالا این تنم بینا مثال دیدگان
پیه هر دو چشم من بیناست ازحق نی زخود
هر طرف کان نور تابد دیده‌ها روید عیان
هست‌این دل‌همچو بامی، رحمت حق چون‌مطر
ناودان بام دل شد سوی خلقان این زبان
دل پذیرفت از خدا و ناودان از بام دل
زیـر بام دل همی خور آب را از ناودان
پس‌جهان‌آمدچوجسم ومن دروچون‌جان ودل
دارد از من زندگانی هم زمین و هم زمان
گشته حیران برجمالم هر کرا چشمیست باز
سوی بحر بی‌کرانم جانها چون جو روان
قطره های بحر نور افتاد این سو بربشر
قطـرهای نور نبود دور از دریای جان
گرچه درهرخانه افتد نور خور ای نـامور
نیست نورازخورجدا همچون که‌بواز گلستان
همچنین کن فهم دایم آفتاب روح را
نور او بی‌او نباشد گر چه تابد در جهان
هین ولد بس کن مگو اسرار دل‌باخلق فاش
گرچه خود آن می‌نگنجد درزمان ودربیان

۵۷۳

نوش بادا عاشقان را باده های لامکان
با ملایك بی خلایق بر فراز آسمان
چشم صورت کی ببیند مجلس ارواح را
گوش حیوان کی پذیرد نکته‌های بی‌زبان
تاز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق
زندگی در مرگ می جو تا بمانی‌جاودان

هر کرا اینجا نشد بینا دو چشم جان او
باشد آنجا کور سرمد درسقر چون کافران
کور و کرند اهل دنیاور نه(۱)آن‌معشوق ما
همچو خورشیدست تابان بی زبان اندربیان
زاب و گل اندرگذر درجان و در دل کن‌سفر
چون بجان از آسمانی دل منه بر خاکدان
ای‌**ولد** خاموش‌امشب زانکه وقت خواب شد
باقیش فردا بگویی چونکه خیزد کاروان

۵۷۴

اینچنین جانی نیامد در جهان ای عاشقان
مست این جانست دایم هم زمین‌هم‌آسمان
همچو خاشاکست پیش بحراو این عقل وفهم
عقل را نسبت مکن کو آسمان کوریسمان؟
نردبان آن سرا بر تر زجانست و زتن
پاك شو ازخود تمامت تا روی بر نردبان
بی اجل اینجا بمیر و بگذر از عیش ز حیر
تا بمانی زنده آنجا در جهان جاودان
گرد خوان نعمت حق با یزید اندر مزید
چون یزیدی دربدیها کی شوی مهمان خوان
همچو مولانا بباید شیر گیری مست دین
تا شود کشته ز تیرش نفس کافر بی کمان
همچو مولانا بباید پاك بازی رهبری
تا ز خوف مرگ یابی در پناه او امان
آتش دوزخ نسوزد آنکسی را کو بر او
یك نظر انداخت روزی یا شنید ازوی بیان
گرنتانی ره بریدن بر فلك همچون‌ملك(۲)
هرنفس ازجان و از دل درطلب اورا بخوان

(۱) گرنه (۲) همچون مسیح

تا ترا آن نام عالی بر برد بر بام عرش
تاشوی برخوان وحدت‌چون محمد(۱) میهمان
ای **ولد** بی هیچ رنجی گنج شد حاصل ترا
هم ز تو یابند یاران گنج دل را رایگان

۵۷۵

جسمها صف صف زده سرمست اندر بحرجان
همچو کشتیها بسوی مصر دل گشته روان
بوالعجب دریا نگر کان می نیاید در نظر
و انــدرو کشتی جانها می رود بی‌بادبان
یا رب‌آن دریای بیچون چون بگنجد درزمین
کز یکی موج کمینش هست شد هفت آسمان
باز اگـر دریا نخواهد از یکی موج دگر
نیست گـرداند فلك را تا نماند زو نشان
نی‌که هر دم در درونت رأی دیگر می‌نهد
باز آنــرا از درونت می‌برد انــدر زمان
تختهٔ رملست پیشش این جهان چون بنگری
هر نفس بر وی نگارد نقش نو از لامکان
کو بــرادر نقشهای خلق پیشین وا نمــا
از زن و مرد و امیر و از شه و از پاسبان
نیستشان کرد ازجهان و نقش مارا کرد هست
همچنین این نقش ما را هم کند محو ازجهان
گر بجنبد شاخ بیدی یا که برگی بردرخت
آن ز بادی‌دان که گشتست‌اندرین گلشن وزان
آستین و جیب و دامن کی شود جنبان ز خود
تا نجنبد مرد زنده اندران جبه نهـان
نقشها صنعست در صانع گرو تا وا رهی
زین جهان پـر غرور جان گداز بی امان
صنعت و نقش جهان همچو زره برآب دان
نیست نقشش را ثباتی رو مکن تکیه بران

(۱) چون پیمبر

ای **ولد** منگر جهان را بنگر اندر روی او
نقش عالم را رها کن تا بمانی جاودان

۵۷۶

چون ندیدم درجهان‌از تو نشان ای بی‌نشان — جستم اندر جان بدی‌در جان‌نهان ای‌بی‌نشان
چونکه اندر شرح نایی هیچ گونه لاجرم — بستم ارخواهم نخواهم‌من‌دهان‌ای‌بی‌نشان
اندران‌جانی که‌تا‌بدعشق جان‌بخشت مقیم — جان اوزنده بماند جاودان ای‌بی‌نشان
جز بپر عشق نتوان بر پریدآن‌سو‌ازآنك — پر عقل آنجا بسوزد بی گمان‌ای‌بی‌نشان
تازصورت نگذرم من‌سوی معنی کی‌شوم — هم‌ره وهم منزل بی‌صورتان‌ای بی‌نشان
تا که ره رو بود باخود بودرویت‌درحجاب — چونکه بیخود گشت‌دیدت‌اوعیان‌ای‌بی‌نشان
راه‌را گرچه کران وحد آمدلیك هست — منزلت دریای بی‌حد و کران ای‌بی‌نشان
چونکه هست‌اندر میانه‌می کند‌برخود گذر — تابجایی کونماند درمیان ای‌بی نشان
بعدازان‌راه‌دگر گون دارد اندرعین‌وصل — کان‌بود دربی‌نشانی بی‌نشان‌ای بی‌نشان
صورت عالم چوقالب جان‌او این‌زندگی — لیك‌هست‌آن‌ذات‌پاکت جان‌جان‌ای‌بی‌نشان
گر**ولد** خواهد که گردد همره مردان‌حق — ازخودی خود برآید وزجهان ای‌بی‌نشان

۵۷۷

عاشقی دانی چه باشد جان وتن بگداختن — غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
ازخودی بیزار گشتن دوست راجستن‌بجان — ترك درمان کردن وبا دردعشقش ساختن
مرگ را برزندگی‌بگزیدن وشادان بدن — در فنا دیدن بقا را سوی بی سو تاختن
بی مرادی را گزیدن نفس را گردن زدن — درهوای آن‌سری مردانه این سر باختن
رایت هستی شکستن نیست‌گشتن دررهش — وانگهان در نیستی رایات نو افراختن
خانهٔ حقست دل، جز دل نباشد جای حق — بس بباید خانه را از غیر حق پرداختن
ای**ولد**عشق‌است جانت‌خویشتن‌راعاشق‌دان — اینچنین باشد بمعنی خویشتن بشناختن

۵۷۸

گرچه ملول گشته‌ئی‌هیچ مکش سرازمیان — گیر کنارخوش مرا، وز برمن‌مکن کران
کی بروم ازین سرا و زبر ساقی صفا — خاصه که ارغنون بود جفت می چوارغوان
رندم وهم قلاش من خورده شراب‌فاش من — نام مرا همین بدان نام دگر مرا مخوان
باده خوریست‌کارمن پرده دریست کار من — جمله بریست‌کارمن، هین حذرازمن‌ای فلان

رحم نماند در دلم دشمن آبم و گلم غیرخودم نمی‌هلم زنده کسی درین جهان(۱)
ازمه ومهر واز فلك زآدم وجن وازملك جمله فنا شوند ومن مانم فرد جاودان
پیش زمرگ میر تو، تاکه شوی امیر تو آب سبوی‌جسم‌را کن‌سوی‌بحرجان‌روان۲
ورنه زند لگد اجل برتو ز خشم بی‌وجل افکندت درین وحل گوید تا ابد بمان
عمر بحق سپار تو ، نی پی هرفشار تو عمر که‌نیست قیمتش هین مدهش برایگان
عمر که باخدا رود در خوشی وصفا رود چون خور با ضیا رود برسرسقف آسمان
عمر تن شمرده را در ره حق بباز تا گردد عمر کوتهت بی‌حد وعد وبی کران
خواجه شنو بشارتی کرد حقت اشارتی هست چنین تجارتی درخورت‌ای‌نکوجوان
کز شبهٔ گهر بری گوش نهی بصر بری بی‌سروپا کنی سری همچو که‌جان‌بلامکان
بحرمحیط جان‌شوی درهمگان روان شوی دررگ وپی دوان شوی‌هم‌پیدا وهم نهان
هرکه پی **ولد** رود(۳)مست سوی‌احدرود بی‌دو و چار وپنج وشش گردد ازموحدان

۵۷۹

عشق مرا بیاببین چون بگذشت ازآسمان
همچو روان عاشقان‌رفت روان درآن جهان
هستی همچو برف ما، وین که‌بس شگرف ما
بنگر ازآفتاب هو چون شد همچو جوروان
آب‌شد وروانه شد هرطرفی دوانه شد
خار جهان خاك راکرد زلطف گلستان
پاك زنقش چون صبا رفت بسوی باغها
تاکه درخت بردهد رنگ پذیرد ارغوان
بل زخورش مهی شدم روشنی‌رهی شدم
برسر منزلم نگر تافته خوش زلامکان
گفت شنوتوبی زبان بی‌لب و حرف بین بیان
درگذر ازخودی خود تاکه شوی خدای دان

(۱) یعنی جزهستی پهناورنبینم وبندآب وگل نگردم و جزخودم که همان هستی باشم در جهان چیزدیگربنظرنیاورم. چه بدین نظرجز هستی‌نباشد بلکه خودی هم نماند و هر چه هست همان هستی پهناوراست که چون بندآب وگل درآید هستیها وزنده ها نماید(حامد)
نسخه‌ل: (۲)آب سبوی جسم را دان‌سوی‌بحرجان روان. نسخهٔ دیگر:آب سبوی‌جسم‌را زان سوی‌بحرکن روان (۳) ره ولد رود

عاشق حق اگر شوی ازهمه باخبر شوی
بی‌صدفی گهر شوی دریم عشق بی کران
خیز زچاه تن برآتاکه روی درآن سرا
همچو که‌یوسفت رسد ملکت مصر رایگان
چون تو نه مرغ فرشئی بلکه همای عرشیی
چون نپری برآسمان بال گشاده پر زنان
زود چومن درآن چمن نوش میان انجمن
جام‌شراب‌عشق‌را (۱) بی‌لب وکام‌وبی‌دهان
٦٩٢٠ بوسه پذیر بی‌لبان لقمه بگیر بی‌دهان
گوی ببر زجملگان بی کف ودست وصولجان
بی‌قدمی دوانه شو بی‌لهبی زبانه شو
بی حدو بی کرانه شو لیك مرو ازین میان
خیرهٔ تست کفر و دین بندهٔ تست مهرو کین
اول خلق و آخرین ازتو ندیده یك نشان
نیست بحسن یار تو رشک گلست خار تو
زنده روان زنار تو تازه زعشق توجنان
عقل کجا رسد بتو گرچه شود زغم دوتو
سوزد آتشت یقین تیر گمان چون کمان(۲)
٦٩٢٥ چونکه بسوخت تیر تو آید پیش پیر تو
گوید بین کنون مرا چونکه نماندآن گمان
هستی تو حجاب او، او همه مغزو پوست تو
جامه و زیورست اوهستی توچو جامه دان
پیشتر آوباده خور نور فشان چوماه و خور
چست زخواب وخورببر،سست مروچو کاهلان
می‌خوروومست‌شو کنون گیرزسر توآن‌جنون
همچوخروس بانگ کن‌دانه مچین چوماکیان
دانه بدام بسته بین طالب دانه خسته بین
طالب دانه‌را یقین باشد خوف بی‌امان

نسخه‌ل : (۱) ساغرخمرعشق را (۲) تیروکمان وهم‌کمان

ترك بگوی(۱)دانه را جوی درخت ولانه را
سرچه دهی بدانه‌ئی باز بپر برآشیان
از کف من بگیرمی تا که شوی زعشق‌حی
مستی عشق‌خوش‌بود در کش‌رطل بس گران
شاد نشین عیش کن هردم ذوق وطیش کن
درهمگان خدای‌را چشم گشا ببین عیان
بیند خوب خوب‌را زشت چشد کروب را
آن خور بی‌غروب‌را بنگر اندرون جان
درگذر ازسخن **ولد** دم مزن ازسر احد
پرده مشو سماع‌را رقص به‌است این زمان

۵۸۰

ای تونگارجان‌من(۲) چندنشینی اندرون
لطف نما بعاشقان سرزدریچه کن برون
زان دو کمان ابروان تیرمژه زدی بجان
تا که زتیرتوشدم کشته ام اینچنین زبون
سلسلهٔ دو زلف توبست مرا بچابکی
میرسدم اگر کنم هر نفسی دوصد جنون
تا تو چوسرو گلرخا در چمن ایستاده‌ئی
من زغم توشسته‌ام شسته دورخ بموج خون
ای بت نغزچون پری دیو زده شدم زتو
پند چه سود داردم کی بخود آیم ازفسون
جسم‌مراچودیگ‌دان،هست‌دروچوآب‌جان
جوش کنان‌بر آتشت نیست دمی وراسکون
عقل که بود منتظم دولت من زرأی او
پای بسنگ عشق زدگشت زدرد سرنگون
می سزد ارزعشق تو زیرو زبر شود دلم
زانکه تراکسی‌قرین(۳)هیچ‌ندید درقرون
پای **ولد** بکوی توماند بگل ببوی تو
چند زدر برانیش بس کن ازین‌جفا کنون

۵۸۱

خواب برفت ازسرم کیست‌حریف این‌جنون
این مثلیست مشتهر بشنو کالجنون فنون
درتن خنب خون‌من شیره بده درون من
می‌شدوجوش میکند نیست دمی ورا سکون
نیست عجب اگر طپم موج زنان مثال یم
درپی گوهری که‌آن نیست برون ونی‌درون

نسخه: (۱) ترك بگوی تو (۲) ای تونگارخانگی... (۳) زانکه ترا قرین کسی

صدچومن اندرین‌طلب‌سوخته گشته زین لهب
همچو که کشته ترشده دامن وجیب اوزخون
هر که وراچنین کشدسوی خودش چنان کشد
صرعش چون‌زهجر شدوصل ویش بود فسون
زخم بدل چه‌او زند مرهم دل هم او نهد
مطرب عاشقان شود چنگ زند چوارغنون
آن نفسی که‌دل برد هوش وخرد زسر برد
نیست مرا خبر زخود بهرخدا مپرس چون
گفت مرا بخود بیا بند ببسته‌را گشا
کم شو از خودی خود تازخدافزون شوی
نیست شدم زهست خود کشت مرا بدست خود
می کشدم زنو چرا سیر نشد زآزمون
چند بیازمایدم چند برد زتن سرم
چند مرا بامتحان راند ازدرش برون
دید که عاشق ویم، مؤمن وصادق ویم (۱)
نیست‌چومن دگر کسی، عشق‌ورا چنین زبون
بامنش‌است این ستم، می کشدم زجور وغم
آه زدست آن صنم، ماندم اندرین شجون
والد گفت باولد گوی بمن سراحد
گفتم کز قدم سری زان طلبی تو سر کنون

۵۸۲

سیر نمی‌شوم زتو ای‌مه خوش لقای من — درد مرا علاج کن چونکه توئی‌دوای من
گر نرسی تو برسرم جان بپرد زپیکرم — چون همه‌لطفی‌و کرم بین چه کنی بجای‌من
دردل من وفای تو درسر من هوای تو — نالهٔ من برای تو چیست ترا برای من
عشق توشد گناه من جرم من وتباه من — می‌رسد ای‌تو ماه‌من گر بدهی سزای من
آن‌دل همچو آهنت نرم نگشت برمنت — آه که ازفراق تو زود رسد فنای من
عشق‌توام‌چنین‌زبون کردوزدیده‌ریخت‌خون — پرس‌مرا که‌چون‌شدی ازستم‌وجفای‌من (۲)

(۱) بندهٔ صادق ویم
(۲) زآتش این ولای من . نسخهٔ دیگر: سرو قد لطیف من‌چست و کش وظریف من
گوش نه از کرم دمی تاشنوی ثنای من

برسر چرخ هفتمین رفت و رسید این‌حنین کوه گداخت برزمین زاتش وای وای من
خون مرا مریز تو کم کن ازین ستیز تو سرمهٔ عشق بیز تو لایق چشمهای من(۱)
گفت **ولد** که نیست غم کشتهٔ هجرا گر شدم زانکه زوصل چون ارم دادهٔ خون‌بهای من

۵۸۳

ای شده ازعطای تو ملکت عشق جود من
قالب هستی جهان زنده ازین وجود من
دشمن ودوست چون زمن هست شدند درز من
پس تومگو که کس بوددردو جهان حسودمن
من چو بهارم وجهان چون چمنست و گلستان
بودن جمله‌را بدان تازه وحی زبود من
نقش ندارم ونشان همچو بهار درجهان
لیك نقوش بی‌عدد سرزده ازورود من
موج من‌ازیم نهان کش نه‌حدست ونی کران
سرزده وشده روان آب بخور زرود من
هر که خورد زرود من گردد جان رهدزتن
گوید رستم اززیان روی نمود سود من
بازرهد زحبس حس، زر شودار چه‌بود مس
زانکه چو کیمیا بود گفت من‌و شنود من
ای که‌تراست آن نظر منگر درفن دگر
زانکه مدام وحی شد پرسش من درود من
نفع وضر مرا بهل خیر وشر مرا بهل
بنگر چون نوازدم هر نفس آن ودود من
خواب وخور مرا مبین پاوسر مرا مبین
پیش سریر شاه بین بی‌سروپا سجود من
دارم بی‌وجود لب گفت وشنود بوالعجب
بی‌دهن وزبان شنو نغمهٔ من سرود من
ملك مرا مجو کران گرچه همی کنم بیان
نیست ز نردبان تن جانب جان صعود من

(۱) ایکه تو نوردیده‌ام برهمه‌ات گزیده‌ام زاتش عشق تو بود سوزش شعله‌های من

گویم با تو کیست جان ؟ شمس حق آن شه شهان
نیست چو او درین جهان نوح منست وهود من
جملهٔ اولیای هو بوده در آرزوی او
لیك ازو نبرده بو جز دل بی‌جحود من
گفت **ولد** که ای خدا گفت ز تو زمن صدا
عکس ستودن توشد مدح من وستود من

۵۸۴

نمی بینم ازین بهتر که مردانه چوغواصان
بجویم درمعنی را درآن دریای بی پایان
کنم درآب خودراجا چوهست ازآب حی اشیا
زپستی بر شوم بالا بعون و قوت رحمان
درین زندان ازآن پایم که‌تن کنده‌ست برپایم
کنم کم‌هردم‌از کنده که گردم آن‌طرف پویان
مغولانه مرا بست او درون قالب هستی
که‌تامیرم درآن‌تنگی‌سپارم جان وخان ومان
ورا درنم بدارم تر بتدریجش کنم ازسر
زآب روح‌دل‌پروررهم زین غل وزین زندان
مگو دشوارکارست‌این‌بگرد حوض گردان‌شو
که‌هردشواروهرمشکل‌چواوخواهدشودآسان
فسون ذکرحق می خوان برین بند طلسم‌تن
که‌قفل‌وبندهستی‌راکلیدش(۱)نیست جزقرآن
معانی جمله چون آبند وصورت درمثل کوزه
اگر تو مرغ آن آبی چرا بر کوزه‌ئی‌حیران
زخم تن بجو آبی ممان برنقش خم تنها
زهمیان‌زر برون آورکه زراصلست نی‌همیان
نشیند تشنگی هرگز زنقش و صورت کوزه
نگردد سیرهرگز کس ز صحن‌وکاسهاد خوان
زدل‌شوآب راجویان زسوی بی‌سوئی درجان
که تادرباغ جان بینی هزاران جوروان‌پنهان

(۱) نسخهٔ ل : کلیدی

چو آب از چشمه بگشادی ودرجویش درافتادی
جهان را شاه واستادی ربودی گوی ازمیدان
تو باشی صف در(۱) عـالم شوی فخر بنی آدم
دو د خورشیدچون گوئی چو گردانی برو چوگان
همه خارت شود گلشن قراضه ت هم شود معدن
دران ملك مخلد تو شوی بر تخت دل سلطان
زمین مشتی زخاك تو ، سما دودی ز نار تو
روان عکسی ز تاب تو، توئی هر دردرا درمان
پدید آری بیك لحظه دوصدچون این زمین هرسو
کنی محوو کنی پیدا بهردم صدچواین کیوان
زمینی کاین زمین آنجا بودچون گرد بر گوهر
سمائی کان سما پیشش بود چون ذره سر گردان
برون از پست واز بالا جهان عشق در بی جا
که هر تن اندران دریاشود مطلق سراسرجان
ولد خامش کن ازگفتن زگفتن به بودرفتن
برای عید وصل شاه بکن این نفس را قربان

۵۸۵

صلا یاران صلا یاران درین دریای بی پایان
درین دریا نگنجد تن نگنجد دل نگنجد جان
زتن برخیز وازجان تو ببر ازخان وازمان تو
که تابینی درآن عالم هزاران خان هزاران مان
زخود بیرون شوای بدخو مروخیره چنین هرسو
گدازان شودرین آتش بجوازدرد خوددرمان
حجاب تو توئی بگذرصدف بشکن بجو گوهر
ازین هستی روان بگذردرآن مستی زدل می ران
برون را چون سبو می دان درون را آب جو می دان
درون این تن خاکی توچون گنجی شده پنهان
بتن قشرو بجان مغزی برون زشت ودرون نغزی
بجو خودرا که تابینی که مثلت نیست دردوران

(۱) صفدر

چو سنگ از خود سفر میکن ز یم خود را گهر میکن
زخود خود را خبر میکن در آن سیر و در آن جولان
زسنگی بگذر ار مردی که بینی درجهان فردی
چرا چون یخ زخود سردی گداز از تاب تابستان
خودی بندست ای رهرو گشا این بند و آنگه رو
که تا آسان شود رفتن بسوی منزل جانان
چو راهت هست کوته هین درازش رو مکش چندین
مکن دشوار راهی را که آن سهل آمد و آسان
چو خود را این بدن دیدی ز هر کرمی بترسیدی
تو خود را روح باقی بین مترس از شیر و از اوران
زهستی چون گذشت آدم ملك شد ساجدش هردم
چو در هستی فرود آمد برون شد دردم از رضوان
چو نوحی باش در پستی ز پستی جوی آن مستی
که تا گیری تو بالائی شود درحکم تو طوفان
خودی کان بت بود بشکن خلیلی شو برون می زن
که تا بر تو شود آتش مثال گلشن وریحان
منی فرعون بی عونی وراز آن گنج یك جونی
چو موسی غرقه کن زودش که تا گردد عصا ثعبان
چو عیسی جسم خاکی را بکش هین بهر باکی را
که تا گردد تو را مسند بر آن چرخ و بر آن کیوان
تنت بو جهل بی معنی همه لاف و همه دعوی
چو پیغامبر هلاکش کن کزین شد معجزش قرآن
همه مردان چنین کرده زمیدان گوی را برده
تو میخواهی که بی چوگان بری این گوی از میدان
ولد می کش قدحها را بجان می ده فرحها را
که ساقی گردد و باقی گرفته خرده(۱) بر مستان

۵۸۶

جمال ولطف آن دلبر رباید گوی از میدان
چو درمیدان در اندازد سر زلفین چون چوگان

نسخهٔ اصل (۱) که ساقی کرد در باقی کرفت خرده

مه وخورشیدآن ساعت نماید پیش رخسارش
چو کمتر ذرهٔ خاکی زعکس نوراو گردان
اگر در باغ بخرامد بپیش قد و خداو
نماند سرورا رونق خجل گردد گل بستان
لبش کان نبات آمد چو ازلبها شکر ریزد
چه باشد پیش یاقوتش عقیق ولعل یا مرجان
اسیر عشق او گشته همه شیران درین بیشه
ازآن چشمان آهویش گهی غران گهی حیران
لجاج عاشق آن باشد که دریابد وصال او
لجاج او که‌چون‌هردم‌درافزاید(۱)درین‌هجران
درین محنت چو درمانم ندانم چیست درمانم
چه‌درمان‌جویم‌ازوی‌من که‌درداوست بی‌درمان
یقینم شد که درعشقش نخواهم‌برد من جانرا
که بادا خاك پایش‌را فدا هردم هزاران جان
نگیرددرجهان جزوی **ولد** معشوق ودلداری
اگرچه ازولد رورا کند هرلحظه‌ئی پنهان

۵۸۷

مخوردیگر گیه‌چون خرمشو بنگی چو نامردان
بخور می از کف ساقی درآ سرمست درمیدان
چوبا ما همدل وياری چرا همراه اغیاری
چو دانا همنشین داری چه‌جوئی صحبت نادان
بکش بی کام ولب باده زیار خوب آزاده
که تا گردد درآن مستی تن‌خاکیت‌جمله‌جان
ازین‌ساقی چو می نوشی‌چومی‌درخم تن جوشی
درون بیشه بخروشی چوشیر نرشوی غران
توای بنگی بی‌حاصل چه دانی زین ره ومنزل
مگرازخویش برخیزی کنی خودرا بجان‌قربان
خروش شیرنشناسی ازآنکه موش وسواسی
مگو اسبی بود تازی که ازشیر اوشود لرزان

(۱) نسخه‌ل: بیفزاید

زترس شیرمیزد خون شودپا بسته در هامون
که تمییزیش‌داد ایزد که داند قدر هر حیوان

بترسد موش ازگربه نه ازمردان با حربه
چنانکه ترس این مردم بود ازشحنه وسلطان

بباید مؤمنی صادق بعلم ومعرفت حاذق
که‌دایم‌ترسدازیزدان گهی لرزان گهی گریان

خدا را هر که بشناسد زخلقان هیچ نهراسد
همه جویان اوچون اوبود حق رازجان‌جویان

ولد بگذار ازین گفتن زگفتن به بود رفتن
چوروی شاه را دیدی بمان درحسن اوحیران

۵۸۸

مها این را روا داری که درعشقت بمیرم من
شوم ناچیزمن‌کلی (۱) نه جان ماند مرانی‌تن

بلطفم گیرخوش دربرمگردان روزمن دیگر
که تا این خارهجرانم شود ازوصل تو گلشن

مرا چون گوی بربودی زرنج من بیا سودی
بگو چه نار بی دودی که عالم شد زتوروشن

برون از کفرودینم من بری‌ازصلح و کینم من
نه هم آنم نه هم اینم برویم خیره مردوزن

زهی‌عشقی که من دارم که درنارش چوگلنارم
درین غصه زشادی من نمی‌گنجم بپیراهن

بگیر ای دلربا دستم چوافتاده درین شستم
بکن رحمت برین‌مسکین چوبگرفتم ترادامن

کمان ابروان توزچشم جاودان تو
بزدتیری‌زیك‌غمزه(۲) که بگذشت آن‌زصدجوشن

دران‌آب‌حیات‌خوش‌چه‌سان‌شعله‌ست وچه‌آتش
کزوهم‌شهروهم‌ده‌سوخت‌هم‌خرگاه‌وهم‌خرمن

نسخه‌ل:(۱) شوم ناچیز یکباره (۲) بزد یك تیرازز آنغمزه

ولد درعشق حیران شد نه گریان شد نه خندان شد
مثال بحر جوشان شد برو جانا نظر افکن
سینی بن جاندن استروم(۱) سینی هر لحظه دیلرم(۲)
دران دم کز دلت جویم نه معنی در که قاچرسن
کوزم سنسن جانم سنسن بوعالمدن بنم سنسن
چو پیشم به‌ز خوبانی بنی نه کم دوترسن سن(۳)

۵۸۹

امروز ساقی نهان بنمود ازجان صد جهان
کمتر ز ذره شد جهان پیش رخ خورشید (٤) جان
عالم مثال در بود پیش سراکان سربود
بردرممان دیگردر آخوش درسرای بی کران
همچون گدا بردر مشین قانع بنانی ای گزین
مانند میران مهین برخوان شه شو میهمان
خوان خدائی را ببین ازجان ودل آنرا گزین
می خور ز ساقی باده‌ئی کزوی بمانی جاودان
برخوان ببین آن شاه را آن خسرو آگاه را
عشقش گزین کن تاشوی برخوان وحدت میرخوان
او شاهئی بخشد ترا در ملکت بی منتها
تا برهمه شاهان دین گردد ابد حکمت روان
گرچه عظیمند آن مهان گردی تومهتر بی گمان(٥)
هرچند ایشان خوذ شهند ازوی شوی توشه نشان
بینا شوی ازنور او رقصان شوی درسور او(٦)
بی لب خوری انگوراوبی پا روی سویش دوان
هردم ببینی صورتی در لطف و خوبی آیتی
نقشی نماید اوترا همچون زره برجو روان
نقشش مبین هین ای پسر کان آب باشد سر بسر
هست اینچنین ای بی خبر نقش خوش روحانیان

(۱) استرون (۲) دیلرن (۳) بنی کم نادترسن سن نسخهٔ دیگر: بنی کم تر نه دو ترسن
(٤) پیش تف خورشید (٥) گرچه عظیمند آن نفرپایی ازاوعظمی‌دگر. نسخهٔ دیگر: گرچه‌که نغزندآن رمه گردی تو نغزآن همه (٦) درشور او

نی جبرئیل اندرنظر ازبهر مریم شد بشر
نقش جوان گشت آن گهر کوخودنه پیرست وجوان

بنموده خود را امردان املاك پیش لوطیان
دانسته لوط راز دان کایشان نه انسند ونه جان

گه نور بینی گه شرر گاهی ملك گاهی بشر
درعالم کشف ای پسر بی شحم ولحم و استخوان

آن نقش نبود او بود گر شیرو گر آهو بود
یا هو بگو که هو بود آن نقشها در لامکان

وقت سماعست ای **ولد** بگذرز گفت بی‌عدد
بشنو رباب ودف ونی پائی بزن دستی فشان

۵۹۰

ای عاشقان ای عاشقان آمد مرا هنگام آن
کز شعلهای عشق خود آتش زنم اندر جهان

بزمی نهم فاش آتشین کانجا بسوزد کفرودین
سر نهان عشق را بر جمله گردانم عیان

ابلیس تن را ز آسمان اندر زمین آرم بدان
ادریس جان را از زمین بالا برم برآسمان

برآب اگرخوانم فسون آیدچو کوه اندرسکون
ور کوه(۱)را گویم بروچون سیل وجو گردد روان

أززنده چون گردم نهان درحال میرد بی گمان
برمرده گرآرم نظر او زنده گردد در زمان

اول بخود کردم من این مردم شدم زنده چنین
هر کس که کرداین را بخودهم این کندبادیگران

بنگر دمی در کار من ای عاشق بیدار من
چون می‌رهانم خلق را زین حبس وبندبی امان

این ازخدا دارم یقین تن راچوآلت دان وبین
کاین راحقیقت حق کند، نی این تن ازخاکدان

(۱) نسخه: گر کوه

گوید **ولد** این گفت را بشنوزحق مشنو زما
زیرا که بی‌حق مرده‌ام بی‌حق کجا جنبد زبان

۵۹۱

ای عاشقان ای عاشقان درشهرتان درشهرتان
میری شگرف است آمده ازپیش شاه عاشقان
چه‌جای میر ای عاشقان‌شاهیست‌پنهان درجهان
اندرزمین‌زیرآمده همچون که رحمت‌زآسمان
نی زیر ونی بالا بود نی سردونی گرما بود
آنجانه‌روزست‌ونه‌شب‌آنجانه‌جسمست ونه‌جان
آنجانه گفت و گو بودآنجا نه رنگ وبو بود
آنجا نه‌خارست ونه گل‌آنجانه‌دوزخ نی جنان
تازین همه در نگذری از سر حق کی بو بری
زین‌هست‌اول نیست‌شوآخردرآن‌هستی بمان(۱)
جز حق نبیند خویش را نیکو نگردرویش را
درویش نور حق بود زنده ازو کون ومکان
درویش باشد سرهو(۲) بی‌جسم روح‌مطلق‌او
از حق جدا نبود چنان که موج از بحر عمان
همچون شعاع ماه وخور در خانها در تافته
درصفه و ایوان جان پنهان زچشم انس وجان
درباغ دل‌ای نامورچون شدنهان شاخ وشجر
کی بلبلی بینی بروحیران‌شده در گلستان(۳)
وانگه طمع‌داری که‌آن برگی که‌بلبل دردهان
بگرفت در منقار خود بینی هویدا و عیان
بگذرزجست وجوی‌توغرقه شو اندر جوی او
تا او برد دایم ترا بی‌پا و سرغلطان روان
ازخودگذر کن ای گزین بانوراو او را ببین
تاگرددت‌این سریقین که کس ندیدش‌درجهان

(۱) کذا. ظاهر: بمان (۲) درویشی شد سرهو
(۳) جانی که شدخرگاه‌اوچون کردپنهان‌ازتورو پس کی‌توان‌آن‌نوررادرخانه دیدن‌ای‌فلان

نی منزلی آنجا نه ره نه شاه گنجد نی سپه
بگذرزخویش وهم زمه کانجانه‌این باشدنه‌آن
درشرح ناید آن سری بی‌دلبری بین دلبری
از خویش شوکلی بری بی نقش گردو بی‌نشان
گاهی بگویم من زره گاهی زمنزل گه زشه
کوراه ومنزل آن‌طرف در گفت می‌آید چنان
خاموش شو بس کن **ولد** پیدا مکن سر احد
زین پندهابر بند لب مگشادهان در کش زبان

۵۹۲

ای در زمین وآسمان پیدا وپنهان همچو جان
چون بادوخاك آمیختی آن لامکان را درمکان
گاهی درون گل روی گاهی و رای دل روی
ای درنشان کرده نهان لطف جمال بی‌نشان
درخارو گل پنهان‌توئی درجزوو کل پنهان‌توئی
درخم ومل پنهان‌توئی ای هم نهان وهم عیان
اندر تن عالم چو جان هستی خداوندا نهان
زنده ز تو انس و ملك اندر زمین و آسمان
جویا توئی نی مردمان گویاتوئی نی مردمان
چون بنگرم درمردمان آنهم توئی نی‌مردمان
ساحل توئی دریا توئی پستی توئی بالا توئی
درما توئی بی‌ماتوئی‌هم درجهان هم بی‌جهان
همچون که‌جان فارغ زتن مشغول باغ وانجمن
واجزای‌تن محکوم اوازپا وسروزپشت وران
پویان ازو پاهای او هم دست ازو گیرد سبو
زنده‌ازو هر تای‌موجنبان بحکمش(۱) هرزمان
هم همچنین ذات خدا باشد ازین عالم جدا
در ملکهای کبریا بر تر زوهم و از گمان
در حکم حق عالم چنین از آسمان واز زمین
از انس و جن واز ملك ازآشکار و از نهان

(۱) نسخه‌ل: بامرش

جمله ازو در زندگی در دولت و فرخندگی
کرده تصرف درهمه‌همچون که‌درتن‌عقل‌وجان
زایشان منزه کبریا همچون که ازتن عقل ما
درکارهای خود جدا هر روز او را هست‌شان
هرجنس ازانس و ملك اندر زمین و بر فلك
بسته کمرچون بندگان‌محکوم حکمش جاودان
شرحیست‌این‌را بوالعجب کان‌می نگنجددردولب
آنرا بخوان‌ازلوح‌رب بی‌حرف‌وصوت‌وبی‌زبان
آنجا که‌آن دیدار شد گفت زبان بی‌کار شد
خاموش‌ازین گفت‌ای**ولد** بر بندلب‌مگشادهان

۵۹۳

ای جان جان من سلطان سلطانان من
مهر و مه رخشان من بی چرخ بر کیوان من
گویم مرا شرحی بده وین زخم را مرهم بنه
گوئی بیا حیله مجو ای درد و ای درمان من
ای شب روان را مشعله دیوانگانرا سلسله
تا چند شور و مشغله ازتو بود در جان من
چون‌خانه کردی‌دردلم‌جان‌رست‌ازین آب‌و گلم
شد در معنی حاصلم زان بحر بی‌پایان من
بودی‌ازاول(۱) نان‌من‌نان‌محوشد، شدجان‌من
واکنون درین‌عشق‌وطلب درجلوه‌شدجانان‌من
تبدیل شو گر طالبی مغلوب شو گر غالبی
از نیستی هستی برد هر دانه در بستان من
هستیست چاه مظلمی بسته درو هر مجر می
آید ز حقشان این ندا چونید در زندان من
چون مجر می درتوبه آ رو ناله و گریه‌فزا
می جو خلاصت از خدا می‌گو مبرایمان من
هستی چو قفلست و دعا همچون کلید درگشا
دایم‌دعامی کن زجان‌کای رب وای رحمان من

(۱) زاول

تا در گشاید حق ترا تا بر فزاید حق ترا
تا رو نماید حق ترا گوید ببین رضوان من

بگذر **ولد** از نیك و بد وز ند و ضد و از عدد
فانی شو و محو احد گر گشته ئی جویان من

۵۹۴

پیغام کردم آن صنم منگر بخیره سوی من
مگذر چنین گستاخ تو هر لحظه اندر کوی من

از من ترا می‌دان یقین وصلت نخواهد بود هین
چون نیست حاصل‌رو گزین تو ترك‌جست وجوی من

در لطف اگرمن چون گلم با توچوخاری درخلم
بر تست پشت این دلم منگر دگر در روی من

گر زر دهی و سر نهی وز عجز وغم دو پر نهی
باریکتر از مو شوی ندهم بتو یك موی من

چندین منال افغان مکن جان بی‌سروسامان مکن
بنیاد دل ویران مکن گر واقفی از خوی من

گفتم ورا ای ماهرو بشنو زمن این را نگو
قصدم ازین دیدار تست ای دلبر و دلجوی من

از دور آن دیدار تو وان قد و آن رفتار تو
آب حیات روح شد در چشم همچون جوی من

عشقت وصال آمد مرا مستم ز عشقت دایما
در جان ودل کردست جا هرجا روم پهلوی من

گرچه که‌صورت دورشد ورازنظر(۱) مستورشد
چی غم خیالت هرنفس چون هست هم زانوی من

هستی نگار نازنین دلدار و یار نازنین
قصد شکار نازنین برناید از بازوی من

بی‌خورد و خوابم ای صنم پررنج و تابم‌ای صنم
هجران تو درد وستم وصلت شده داروی من

نسخه‌ل: گرصورت تو دورشد ورزین‌نظر

دورمغولست ای فلان (۱) برمن منه کوج وقلان
ترسم که روزی قان جان با تو کندیر غوی من
گوید ولد ای سرو قد از من کس ار گفتست بد
مشنو که هست‌آن بی‌خرد ازجهل‌خودبدگوی من

۵۹۵

آن‌روی‌بین‌وان‌موی بین‌وآن‌چشم‌وآن‌ابروی‌بین
درجست‌وجوی‌وصل‌اواشک‌مراچون‌جوی بین
شد قبله‌ام روی صنم شد کعبه‌ام کوی صنم
ازآرزوی روی او گردان مرا در کوی بین
زان چهرهٔ‌تابان اوزان زلف چون چوگان او
هرسوی درمیدان‌اوغلطان مراچون گوی بین
شیران عالم رام اوچون روبهان دردام او
درصید شیران دم‌بدم چشمان چون آهوی بین
گشتند خوبان ختا بر روی او حیران چوما
گفته بهم بهرخدا آن چشم وزلف و روی‌بین
ترکان با صد ناز را کاتش زدند ابخاز را
در پیش‌آن خوبی‌او بی‌قدرچون هندوی بین
گر بوی عنبرخوش بودمشک تبت دلکش بود
درجعد گیسوهای او بهتر زهر دو بوی بین
در قامت سروش نگرواندر لبان چون شکر
آویخته تا پای اوآن زلف وآن گیسوی بین
خوی **ولد** مردن‌بود زهر غمش خوردن بود
سوی فنا رفتن بود تنها ورا این خوی بین

۵۹۶

درجان ما ای راهرو صدکوه وصدصحراببین
در گوهر چشمان ما گر ماهئی دریا ببین
با خود مرو بیخود بیا در ملکهای کبریا
صد چون زمین وآسمان بی‌پردهٔ پیدا ببین

---

(۲) دور مغولست اینزمان

درسینه دارم من نهان جنات وجوهای روان
حوران درو جلوه کنان ای عاشق بینا ببین
گر نیستی فرعون دین یاهمچوقارون درزمین
مانندهٔ موسی مرا پر نور بر سینا ببین
دجال وقتی ای دغا ورنه بیابی خر مرا
زین پستچون عیسی روان برآسمان بالاببین
زاده ز پشت آدمم میراث خوار آن دمم
بر تخت دل(۱)چون اومرا عالم برین۲ اسما ببین
گر نی چو آزر بتگری بگذر زنمرود منی
همچون خلیل آتش شده برمن گل رعنا ببین
همراز احمد گشته‌ام از خویشتن بگذشته‌ام
درلیل تن برعرش جان دلرا درآن اسرا ببین
روزی بیاید کاین **ولد** ناگه زعالم بگذرد
سرمست او را بعد ازان در بزم مولانا ببین

۵۹۷

در آسمان ودر زمین او را ببین او را ببین
هم آشکارو در کمین اورا ببین اورا ببین
درآب و گل‌ای خیره‌سردرجان ودل‌ای دربدر
گر مرد راهی و گزین اورا ببین اورا ببین
اندرزمین ودرزمان(۳) گرچه ندارد خودنشان
پری ازو ای همنشین او را ببین او را ببین
ای زاده از انوار او بشنو ز من اسرار او
چون آن مائی ای امین اورا ببین اورا ببین
گرچه‌فلك سر کش بودچون عاشقی رامت شود
تنگش کشی بنهیش زین او را ببین او را ببین
چون منکران‌کافرمشوچون هیمه درآذر مرو
گرصادقی درراه دین اورا ببین او را ببین
چون‌شهدشیرین‌شوزدین‌تلخی بهل‌قندی گزین
کن ظاهر وباطن چوتین اورا ببین اورا ببین

نسخه‌ل : (۱) ازلوح دل (۲) برآن (۳) اندر زمین وآسمان

پنهان نگردد کارِ او هم کار و هم بازار او
چون کردحق خود رامبین اورا‌ببین اورا‌ببین
خاموش شو بس کن **ولد** آیینه نه زیر نمد
کامد زجنت حور عین اورا ببین اورا ببین

۵۹۸

ای نور عقل وجان ما ما را ببین ما را ببین
وی مس تن را کیمیا ما را ببین ما را ببین
جانها همه زنده ز تو در خلد پاینده زتو
ای درد دلها را دوا مارا ببین ما را ببین
در دست من صهبای تو سر پر زمستیهای تو
سرمست را کو دست‌و‌پا مارا ببین مارا ببین
بی‌دست و پائیم ای پدر محبوس‌جائیم ای‌پدر
چون گشت بی‌جائیت جا ما را ببین مارا‌ببین
ما در زمین پر زغم هردم زدوری در الم
ای برتر ازهفتم سما ما را ببین ما را ببین
هستی تودایم‌چون ملك سیار برسقف فلك
منظور تو حسن خدا ما را ببین ما را ببین
نی‌نی توئی مقصود ما هم عابد و معبود ما
ازتو نباشد حق جدا ما را ببین ما را ببین
دیدن دوئی نبود نکو یك را مگوازجهل دو
گرچه شدآن یك صد نما مارا ببین مارا‌ببین
بگذرازین و باده خوردرتاب برما همچو خور
ای سردهٔ بزم بقا ما را ببین ما را ببین
از کفر وایمانی برون‌ازجسم وازجانی فزون
دردی تو بخشد صفا ما را ببین ما را ببین
ای درجنان‌صدچون‌جنان مثلی نداری درجهان
هستی گزین اولیا ما را ببین ما را ببین
درروی‌تو‌پیداست آن‌همچون که‌درتن‌عقل‌وجان
ای عاشقان را پیشوا ما را ببین ما را ببین

ای نورچشم وجان ودل‌ازتاب نورت خورخجل
مدهوش وخیره زان ضیاما را ببین ما را ببین
ای رو سپید از دادحق دایم توئی دلشاد حق
داری دوصد کاروکیا ما را ببین مارا ببین
دیدم ترا در آسمان گردان میان عرشیان
ای نور داده فرش را ما را ببین مارا ببین
مثلت ندیدم من کسی عالم برآبت چون خسی
هر چند با مائی بیا ما را ببین ما را ببین
بازار عشق اندر **ولد** نقدی ندارد کت خرد
ای کالهٔ سنگی بها ما را ببین ما را ببین

۵۹۹

صد طبل (۱) باعلم پی ما بین زلامکان — اندر زمین رسیده چو باران ز آسمان
از عرش تا بفرش گرفته همه ملك — بیرون ازین جهان‌وچوجان هم درین‌جهان
بگذر زصورت وتن اگر طالب دلی — بیچون برو بجان و درین ره مجونشان
رو جان پاك شو اگرت میل جان بود — تا تو تنی بدان که نبینی جمال جان
بی عقل عقل را چو نداند کسی یقین — پس فهم کن ازین که کهباشد خدای دان
منصور گفت انا الحق وبرحق بدان ورا — بردار آن تنش شد نی جان جاودان
آن سنگ برسبوست نه برآب ای پسر — ازسنگ آب را نه گزندست و نی زیان
برجسم انبیاست بلاها ورنجها — هرگز ندیده رنج یقین روح پاکشان
نور حقند جمله و هستند تا ابد — پرند دردو عالم ودرکفر ودین روان
جمله زیك خدای رسیده درین سرای — تا خلق را برند زدوزخ سوی جنان
بس کن**ولد**خموش ومکش‌شرح این‌دراز — کوتاه کن حدیث وبنه مهر برزبان

۶۰۰

پیش من‌آکه‌مرائی دل‌وجان دردوجهان — غیر تو نیست درون من پیدا ونهان
تا تو ای کانِ نمك درتن دیگم شده‌ئی — همچو شیروشکرم درلب و درکام ودهان
بی تو من مرده بدم وزدم توزنده شدم — بده‌ام مرغ گلین وشده‌ام بازپران
تو توانی که کنی آب روان را بسته — کوهها را بگدازی که شوند آب روان
هم ز داود کنی آهن پولاد چوموم — هم ز موسی وکفش چوب عصا را ثعبان

نسخهٔ اصل : (۱) طلب . طلپ

ز پی لوط دهی شهر بزرگی برباد(۱) / ز پی نوح فرستی ز تنوری طوفان
کرده‌ئی مسخ حقیقت ززن ومرد قدیم / قرد وخنزیر که آن گفته شد اندرقرآن
زبهار کرمت هست شده چرخ وفلك / انجم وماه چو گلها زده سر بی‌اغصان
هم زمین ازتف وازتاب مه ومهرو نجوم / گشته سرسبز چوجنت زگل و ازریحان
سنگها درکه چون لعل درخشان گشته / رسته ازخاك بهرسو زر و نقره ازکان
وانگهان زاده ازین‌چرخ‌وزمین‌خلق‌عجب / هر طرف بی عدوحد از بشر و ازحیوان
وزپری وملك وجانوران دریا / تا شوند آینهٔ حسن و جمالت همگان
ای **ولد** همچوکه آیینه نداری نقشی / ایك درروی توپیداست همه نقش ونشان

۶۰۱

بخدا جان شما نیست برون نیست درون / همه بیچون وروانید درین صورت چون
گرچه هریك بدگرصورت و نقشید دوان / لیك هستید برآن لیلی معنی مجنون
ازازل ما همه از بحرالست آمده‌ایم / تا همه باز دران بحر بیابیم سکون
بخدا ما زیك اصلیم وزیك فرع یقین / بخدا ما بلطافت ز جهانیم فزون
بده من آن شما و همگان آن منید / نیست لایق که ببیند رخ مارا هردون
دل ما سخت بزرگست نگنجد بجهان / دل ما بود همیشه نشد اوهست کنون
وای اورا که شود عقل زبون نفسش / خنك اورا که بود نفس وی ازعقل زبون
چون شود نفس بفرمان خرد هرساعت / رود او همچو مسیحا و ملك برگردون
نفس با عقل چو شد یار بوندآن دوبهم / اندرین راه موافق چو کلیم وهارون
منزلش چرخ بود چونکه پی عقل رود / ورنه در قعر زمین نیست شودچون قارون
ولد از عقل شنو باش خدارا جویا / تا شوی دررہ حق چست ولطیف‌وموزون

۶۰۲

عاشقی چیست بگو بی دل و بی‌جان بودن / گرد آن مه چوفلك دایم گردان بودن
دردی درد کشیدن زکف ساقی عشق / روزوشب بی‌خوروبی خواب‌درافغان بودن
عاشقی نیست شدن باشد ازهستی‌خود(۲) / همچو شمع ازشرر شعله گدازان بودن
عاشقی بند گسستن بود و وارستن / زین‌زمین‌رفتن‌وخوش برسر کیوان بودن(۳)
بجز ازعشق همه چیز عدم دانستن / با غم عشق همیشه خوش وشادان بودن
عشق دردیست که هم درد بود داروی او / با چنین درد نشاید پی درمان بودن
صفت عشق همه‌شور وشر وخون ریزیست / فتنه انگیزی و ویرانی دکان بودن

نسخه‌ها: (۱) شهربدان را برباد (۲) از هستی خویش (۳) زین زمین دژم وبرسرکیوان بودن

باچنین اشگ چو باران وفغانهای چورعد نتوان یکنفسی خرم و خندان بودن
عقل چون قطره بود عشق چو بحر عمان خنك آن قطره که دارد سرعمان بودن
حیف باشد که شود قانع با دربانی آنکسی راکه بود قدرت سلطان بودن
جهل باشد که رود سوی سقرچون کفره چون بودممکن‌درروضه(۱)رضوان بودن
ازچه گردی سپر لعنت همچون شیطان چون توانی چوملك رحمت رحمان بودن
ای **ولد** چونکه گذشتی زفلك همچوملك کی توانی پس ازین همره انسان بودن

٦٠٣

کیست کوخوش نشود ازرخ خوبان دیدن یا لبان بلبان را بلبان بوسیدن
اثرلطف حقند این همه خوبان بجهان درهمه حسن ورا باید هردم دیدن
هربتی همچو درختیست درین باغ جهان جلوه‌شان میوۀ حسنست بیایدچیدن (۲)
زین‌چنین‌میوۀشیرین‌چو بخوردی‌نه‌رواست از پی هر ستمی همچو زنان نالیدن
کارو باری نبود عاشق اورا بجهان جز بکوی ودر معشوق زمان گردیدن
کار عاشق همه سوزست وفغان وگریه کار معشوق برآن گریه بود خندیدن
اندرآتش دل عاشق چو گدازد معشوق خوش درآید زطرب در فرح وبالیدن
درصور عاشق ومعشوقه وعشقست سه‌چیز معنی هرسه یکست و گذر از بگزیدن
گوش بربند وگشا چشم درون رایکدم زانکه دیداست درین ره نه‌سخن بشنیدن
ما کیان گر بپرد سوی شهان چون‌بازان چون توبازی سوی شه فرض بود پریدن
ای **ولد** عاشق یزدان‌چوتوئی‌دردوجهان برتو شد ختم چنین عشق عجب ورزیدن

٦٠٤

هرکه خواهدکه ببیند رخ‌آن جان‌وجهان برم آید چو منم شاه همه راه روان
دامنم‌گیرد سخت و ندهد(۳)هیچ زدست تا ورا من برسانم ز خطر سوی امان
نایب شاه منم حاجب درگاه منم(٤) گه و بیگاه منم برداو روز وشبان
پرسد ازمن که‌چه خواهی‌وتراچیست مراد زسر ناز نگویم کنم آن راز نهان
شاه بیخواست کند آنچه مرا می باید صد چنانم بدهد گرچه نیارم بزبان
ازازل عاشق خود اوست کنون دانستم که نبودست حقیقت بجزاو کس جویان
جنبش وکوشش ما نیست زما هست ازاو همچوگردی که زبادست ببالا گردان

نسخه‌ل : (۱) آنکه بتواند در روضۀ
(۲) چشم سرچیند آنرا ونهد دردل وجان جمله تن زان خورد بی‌دهن وخاییدن
(۳) سخت ونهلد (٤) حاجب شاه منم ایبك درگاه منم

ما همه آلت اوئیم **چو**تیغ وچو سپر — تیغ بی بازو ودستی نشود هیچ بران
ای **ولد** چندکنی شرح ورا هرنفسی — پیش این طایفهٔ کور بلید نادان

۶۰۵

جمله خوبان زتو زانند نفور و پنهان — تا ازیشان برمی و نکشی در برشان
آن زتو نیست دریغ وتوئی لایق آن — زانکه گلخن نبود جا ومقام سلطان
نه پدر با پسراین گوید ازمهرو ولا — که مکن بازی ورو جانب کتاب و دکان
همچنین نیز ترا هردم می گوید حق — گذرازهزل وفشارات و مراجد میخوان
خدمت شیخ گزین تا ز سقر بازرهی — جسم شیخست درو روح لطیفش رضوان
درتنش بی فلکی هست نهان خورشیدی — که زتاب وتف او هست کم ازذره جهان
روزوشب خدمت او کن زدل‌وجان نه‌بتن — بسرو روی همی رو همه ره را پویان
چند خسبی زسر ناز گشا چشمان باز — تا ببینی که توئی آنچه شدستی جویان
هر که این نکته نداند ره او صعب بود — وانکه دانست‌بداند که خوش است‌وآسان
سخت پیداست خدا وزتو دمی نیست جدا — خیره هرسوچه روی گردخودت شو گردان
ای **ولد** نوح زمانی و کلامت کشتی — هر که نشنید ترا غرقه شود در طوفان

۶۰۶

ای برخ همچو گلستان وبقد سرو روان — مژهٔ چشم تو تیرو خم ابروت کمان
زرد ولاغرتن من تازه چونسرین برتو — زعفران شد رخ من وآن رخ‌تولاله ستان
گنج خوبیست ترا برسروگرنی زچه رو — مار زلفین(۱) درآشفت بهم چون ثعبان
هر که ازتیغ فراقت بدلش زخم رسید — نبود درد ورا غیر وصالت درمان
ازسر ناز و تعجب نکنی یك نظری — گرچه آرم بدرت هرنفسی صد افغان
توچه دانی که من ازلعل شکربارلبت — روزو شب چون شده‌ام برمثل نی نالان
ابر چشمم چو بدریای غمت غوطه‌خورد — اشگ بارد زپی وصل که خیزد طوفان
دردل من چو زند آتش عشقت شعله — دود گیرد ززمین تا گذرد ازکیوان
هردو پایم چو بپیچد زبلاهای غمت — زود ازپا بسرآیم زفریب (۲) ودستان
ازپی آنکه دهم جان وشوم مردهٔ تو — همچو گوئی شده‌ام برسر کویت غلطان
تب عشقت چو درآید همگی ذات **ولد** — لرزه آرد که شود ازغم هجرت ویران

۶۰۷

کی بمن بازنمائی رخت ای‌جان وجهان — تا ازین دام جهان گردم سوی توجهان

نسخه‌ل : (۱) ماردوزلف (۲) بفریب

کی مرا بازبخوانی سوی خود(۱) ای خونی کی مرا (۲) باز کشی و کشیم موی کشان
کی بمن باده خوری ای که دوصد ماه و خوری تا شوم سردهٔ این مجلس عشاق زمان
کی نهی بر بیرم تا زبرت بر بیرم تا شود به زبهاران برمن فصل خزان
کی شوی بامن ازان سان که بدی یارتو پار تا که امسال شوم زنده دل و جان افشان
رفتم از دست بگیر ازسر رحمت دستم که فرو رفت دوپایم بگل بی پایان
صدقهٔ جانت ازدل بسوی وصلم خوان که بجان آمدم از تلخی درد هجران
شعلهٔ سوزدلم رفت و گذشت از گردون تا شدم گرد مهت همچو که چرخی گردان
همچودریاست بجوش این **ولد** ای گوهر پاک می طپد درطلبت هرنفسی موج زنان

۶۰۸

ای پسر بی پاوسر ره ببر باره روان زانکه نتواند روان رفتن آن سوجزروان
جسم را چون لانه بین روح رامرغ برین مرغ را چون رست پر گردد از لانه پران
تن که زائیدازمین ماند اینجا همچو طین جان که آن عرشی بود برپرد برآسمان
جهد کن گر عاشقی تا نمانی توشقی پست وردد و مابقی در جهان خاکدان
جمله عالم در سفر دایما شام و سحر تو چرائی چون حجر مانده برجای فلان
همچو کان آمد بشرتن چو خاک وجان چوزر عشق پرشور وشرر زرکند پیدا زکان
دانکه بی آتش یقین نقد می ماند دفین ازتو نا پیدا مهین درتك خاکی نهان
ور درآتش دررود نقد پاکش سرزند خندد او همچون سحر درشب تارجهان
عشق با صد مشعله آمده با مشغله تا شوی بیدار ازو ازچنین خواب گران
عشق ازحق چون رسول کرده درجانت نزول چند روزی از کرم گفته هستم میهمان
هین عزیزش دارتو جان بوی بسپارتو تا شمرده عمر تو گردد ازوی بی کران
عشق جانرا پرشود جان ببالا برشود پرزنان با اولیا در جهان جاودان (۳)
عشق بخشد چشم وسرتا کنی دروی نظر زوشوی چیزی دگرهر نفس ای پاك جان
گرازو زنده شوی خوب وفرخنده شوی چست وپرنده شوی درریاض و درجنان
چون دل بی گل شوی بی گمان یکدل شوی بعدازآن بینی عیان صدجنان اندر جنان
هردمی بینی جهان نونو اندر لامکان گونه گونه گلستان باغ وراغ وبوستان
رسته ازحبس صور درمعانی با خبر دایم ایمن بی خطر گردآن دارالامان
هردمی عیدی ترا نونوئی دیدی ترا گفت واشنیدی ترا بی سروگوش وزبان
خود تو باشی این همه مشغله با دمدمه همچو دریائی زخود دم بدم جوشی عیان
موجها برپا زتو ابرها بالا زتو ساحل ومینا زتو تازه همچون گلستان

نسخه‌ل: (۱) بازبخوانی برخود (۲) که مرا (۳) درهوای جاودان

عابد و معبود تو ساجد ومسجود تو شاهد ومشهود توخود بخود جلوه کنان
هست درجانم سخن غیر این علم لدن گر نمایم زان نشان نی نشان ماند نه‌شان
خامش ازگفتن **ولد** غرقه شو اندر احد تاکنی بی این زبان سرعشقش را بیان

۶۰۹

کردی جفاها زین پس وفا کن سر را مگردان روسوی ما کن
بس زهرخوردم وز هجر مردم زین درد دردم زودم صفا کن
گر در نعیمم بی تو سقیمم خوار و یتیمم وصلم عطا کن
درجست‌وجویم پویان چو جویم بشکن سبویم ترك سقا کن(۱)
مرغ صفایم جان همایم بیرون زجایم رو در بقاکن(۲)
امشب تو یارا تا صبح ما را ده خمر حمرا مست لقا کن
تاروز می‌خور چون ماه ازخور کاین‌است درخور رو برسما کن
بیرون زدینها وز مهر و کینها وزآن واینها خود را جدا کن
گفتی **ولد** را روح خرد را بنگراحد را رو در خدا کن

۶۱۰

درین بزم‌ناید بجز پهلوان که با پهلوانان زند پهلوان
بشیران نشیند بشیری چنین بمکری نگردد چو روبه چنان
چومطرب سرایدبچنگ‌ارغنون زساقی خورد بادهٔ ارغوان
بود مستیش ازخدا نه از هوا پرد چون فرشته سوی آسمان
نهد روی را سوی عقل عزیز کند پشت را سوی نفس مهان
فنا را گذارد ز بهر بقا که‌تازنده‌ماند زحق(۳)جاودان
نگردد گرفتار دنیای دون شود سوی عقبی روان ودوان
جهان دل و جان گزیند بسر شود از جهان فنا او جهان(٤)
بحق‌عمررا چون کند صرف‌او شود عمر بشمرده‌اش بی کران
چنانکه زمین در نشانند خار زیك خار روید دوصد گلستان
ترا بود پیمان بجان ازالست نگه دار ومشکن‌توپیمان جان
اگر پیر گشتی ازین چرخ خم ببر نام آن مه که گردی جوان
جوان‌خودچه باشد اگرمرده‌ئی شوی زنده از مهرآن مهربان

نسخه ل: (۱) نی درسبویم ترك سقا کن (۲) بیرون زجایم آنجای‌جا کن
(۳) که تازنده ماند ابد (٤) فناخوش‌جهان

اگر مهر آن مهر بر که فتد   چوطور وچوموسی‌شودنورلان
ولد پند داد از صفا بشنوید   اگر صوفیانید و دارید آن

٦١١

ای مرا جان وجان جان را جان   هم تو گریان کنی وهم خندان
گه کنی پست وگه بری بالا   گه کنی بنده گه کنی سلطان
گه کنی تو بهشت را دوزخ   گه زدوزخ کنی پدید جنان
تا چه خواهی زدل که می کنیش   یکدم آباد و یکدمی ویران
چون مراد تو شد مراد دلم   هرچه آید بود مرادم آن
خواهشم چونکه گشت خواهش تو   راحت ورنج شد برم یکسان
پس ازین رو جهان بکام منست   برمرادم همی رود دوران
صد هزاران ولی بدین نرسید   مشنو این را ز غافلی آسان
باید ازخود ترا بمرد تمام   تا شود زندگیت جاویدان
رو ببغداد عشق چون منصور   تا که بردار دل(۱) شوی همه دان
بی لباس بدن کنار بری   بوسه را خود نه حد بود نه کران
غرقهٔ بحر نور حق (۲) گردی   همچو ماهی درو کنی جولان
صد گروهند مختلف ازحق   هر گروهی بقبله‌ئی حیران
عقل سوزید وزان نیافت خبر   رومکن شرح این زروی گمان
چون عنایت کند رساند زود   عاشقان را بسوی آن ایوان
هرنهان را چنان کند پیدا   تا شود همچو آفتاب عیان
شرك وکفر ودوئی نماند هیچ   سر و حدت عیان شود بجهان
لشگر حشرو نشر خلق ببین   در درونت هزارگون پنهان
می‌شود هست ونیست دره او   اینچنین حشر را ببین وبدان
کانکه این حشر می کند اکنون   هم کند حشر جملهٔ خلقان
همچو شیران منم درین بیشه   که شود ریگ چون شوم غران
پنجه‌ام پرچم فلك بکند   چون نهم پای بر سرکیوان
می ما دیدها همی بخشد   می ما را بخورکه گردی جان
همچو ما مست شو زبادهٔ عشق   می‌خرام اندرین جهان سکران
می بنالد **ولد** زغصهٔ آن   که چرا آمد این سخن بزبان

نسخه ل:(۱) بردارحق (۲) حسن حق

٦١٢

رو رو ای دل ازو تو ناله کنان   رو رو ای جان ازو توجامه دران
همچو ابر از دوچشم اشگ ببار   هرطرف همچو رعد دارفغان(۱)
همچو مجنون بتاز بی سروپا   با دل خون و چشم چون طوفان
در زمین وزمان زن آتش عشق   تافتد صد غریو درکیوان
باشد آن مه شود ازین آگه   رحم آرد بدین دل بریان
زنده گردم زآب وصل وفزون   کم شود سوز وآتش هجران
زانکه وصلش حیات هرجانست   زانکه هست او پناه هردوجهان
هرکه زو همچو تیر راست نشد   کژ بود کژ همیشه همچوکمان
هرکه خودرا نکشت دره حق   آدمی نیست هست او حیوان
هین بپرهیز ازو اگر مردی   تاکه دردت بیابد آن درمان
ای **ولد** چند باشد این غفلت   کار دشواررا مگیر آسان

٦١٣

شاهدان صف کشیده درمیدان   هریك از هرطرف چومه تابان
همه خوش خوی وقابل ونزدیك   اززنان لطیف وازپسران (۲)
هرپسر چون فرشته درخوبی   وآن زنان همچو حور دررضوان
می خرامند سوی باغ و چمن   همچو طاوس جمله جلوه کنان(۳)
دل هدف گشت زانکه ایشان را   غمزه تیرست وابروان چوکمان
همه دلها بزخم تیر شده   پر جراحت زناوك وپیکان
خلق افغان کنان که واویلا   پی ایشان روان چو پیك دوان
جمله گویان نماند طاقت ما   چونکه دیدیم صنعت یزدان
گرچه حق، گفت منگرید شما   درجمال بتان و نقش حسان
که رسد زخمها بجان و بدل   متخلخل شود ازان ایمان
لیك مارا ازین چو صبر نبود   در فتادیم بی قرار دران
چونکه دیدیم لطف قدرت او   جمله ماندیم واله و حیران
ای **ولد** چون خداست بحر وفا   سوی او روبسر چو جوی روان

٦١٤

بی نظیری بحسن در دوران   کوچو تو دلربا دگر بجهان

(۱) رعد دوافغان   (۲) لطیف تاپسران   (۳) همچوطاووس جلوگر بجهان

چون رخانت ندید چشم کسی — نی چنان‌عارض و لبان و دهان
معدن حسن و لطف و دلبریی — هرطرف برتوصد چومن‌حیران
گرچه خود مانه‌ایم در خور تو — عاشقان را ازلطف خوان‌ومران
خوش نظر کن‌مکش‌سر ازسر ناز — دست من گیرو بگذر ازدستان
با توام من غنی وبی تو فقیر — باتوام جمله سود وبی‌تو زیان
از توام زنده چون چمن زبهار — بی‌تومرده‌چوبرگ وبرزخزان
سبکم وصل بخش از سر لطف — روی بر من مکن زهجر گران
ای عجب آید آنچنان روزی — کم بکا(۱)ایدسن‌سنك‌وم۲ جان
منم آن عاشقی که در غم تو — زدم آتش برخت و خانه ومان
فخر ونامم نماند و عار شدم — همچو بیدم ز باد غم لرزان
ماه من همچو مهر می تابد — زان‌چو گردون شدم‌بسر گردان
ای **ولد** همچو اونگار کجاست — درزمین وزمان و کون و مکان

٦١٥

الوداع الوداع ای یاران — که سفر می کنم زحبس جهان
نك جدا می شوم زجسم کثیف — تا که گردم‌لطیف‌چون دل وجان
می کنم درجهان روح سفر — می برم رخت عمر را بجنان
چه جنان کاین جنان ببر ولا — گشت پران ورای فکر و گمان
درجهانی که این دلم بپرید — کم زذره‌ست ملك کون ومکان
تن‌من گرچه ساکنست چو کوه — جان من هست همچو سیل‌روان
با چنین شاهیی که من دارم — ازچیم مفتقر بیك لب نان؟
تا چو تو درجهان بوم عاجز — تا بود از توحال من پنهان
چون تو خسبم خورم زیم میرم — همچو تو گردم ازبلا (۳) نالان
تا نشینی بمن زجنسیت(٤) — تا شوی زین گمان مرا جویان
تا بگوئی بخود که جنس‌منست — هرچه گوید بمن پذیرم آن
همچوطوطی که‌جنس‌مردم‌نیست — پیشش آینه‌ئی نهند عیان
تا در آیینه خویش را بیند — اندر آید بجلوه پرافشان
پس آیینه مرد در گفتار — بهر تعلیم اوشده پنهان
تا که پنداردابن که آن گفتن — ازدم طوطیست گشته جهان
تا شود زان دلیر و آموزد — زود این شیوه نطق آدمیان

نسخه‌ل: (۱) بنکا.بنا (۲) سنسن‌وم (۳) چون تو گردم زهربلا (٤) کذا [جنسیت]، ظ،

همچنین هر نبی وقطب وولی   گشت چون توقرین جسم گران
تا ازو حق بتو سخن گوید   تا پذیری قرائت قرآن
تا شوی همچو اوزحق دانا   تا بگیری صفات الرحمان
تا مبدل شوی زوصف بشر   تا روی چون فرشته بر کیوان
کوتهش کن **ولد** درازمکش   شرح این راچو نیست حد و کران

٦١٦

ای تواز مدح (۱) واز ثناافزون   غیر تو نیست در درون و برون
هرچه هستست(۲)و نیست عکس تواند   عرش و کرسی خور ومه و گردون
صد هزاران روان شدست روان   سوی بحرت چو نیل وچون جیحون
هرطرف صد جنید وصد شبلی   همچو حلاج و کرخی و ذوالنون
می بسوزند در هوای غمت   یکدمی عاقل ودمی مجنون
دل هریك زعشق چون دریا   گشته پر موج از در مکنون
از کریمی گهر همی پاشند   هر که زان برنچید شد مغبون
هر که زان برنخورد و شاد نشد   در خودی مانده باشد اومحزون
ای **ولد** کار خویش کن امروز   هرچه خواهی شدن بشو امروز

٦١٧

مرغ غریبم بچمن پرزنان   بر مثل باد صبایم وزان
مغز دل وجانم در نقش تن   زبدهٔ افلاکم در خاکدان
گرچه ازین خاك زمین رسته‌ام   لیك گذشتم زنهم آسمان
کس نکند فهم که من کیستم   زانکه برونم زجهان گمان
جان من از نور سر رحمتست   درنرسد درسر من هیچ جان
من نه چنینم که تو پنداشتی   نیست مرا مثل که گوئی چنان
بستهٔ پیری وجوانی توئی   جانم وجان نبود پیرو جوان
هستی من بود قدیم از ازل   تا بابد باشم هم جاودان
جان نبود قابل مرگ وفنا   مرگ وحیاتست زحکمم روان
حق که مرا ساخت هم اوداندم   از جز حق هستم دایم نهان
بگذر ازین گفت وزساقی عشق   درکش امروز می ارغوان
هرطرفی بین چمنی چون بهشت   هرطرفی سوسن و صد گلستان

نسخه‌ل: (۱) ای زهر مدح (۲) هرچه هستی‌است

هرطرفی غلغل مستان شنو — هرطرفی نعره وبانگ وفغان
هستی عالم شده زین باده مست — جمله درین بزم بهم میهمان
جمله غنی گشته زگنج عطا — جمله شده پادشه و کامران
چشم گشا تاکه ببینی چوروز — طلعت خورشید ومهم را عیان
تیرمژه می زند آن چشم او — بی زه زابروی خم چون کمان
صورت او سایهٔ لطف‌خداست — خایف ازو یابد بی شك امان
بود **ولد** بی نظرش سخت‌خرد — شد چو ورا دید بزرگ وکلان

۶۱۸

راه روان را منگر جز روان — بی حجب تن شده مطلق روان
گرچه چوتو درتن آب وگلند — لیك همه جان ودلند ای فلان
همچو بشر ظاهرشان برزمین — همچو ملك باطن برآسمان
ازسوی پستی همه بالا پرند — چون مه وخورتافته برخاکدان
چرخ وزمین ازلمع نورشان — روشن وتابان شده اندر جهان
جمله ازین کون ومکان برترند — گرچه نمایند ترا درمکان
گرتو **ولد** زان کل‌جزوآمدی — باز بروسوی کل خود دوان

۶۱۹

شه چو توئی برهمه شاهی بکن — نورفشان ای مه وماهی بکن
مصر درون را بستان بی سپاه — جلوه چوصد یوسف چاهی بکن
بحر چوخالی شود از ماهیان — در دم درقطره وماهی بکن
چونکه ترا داد خدا قدرتش — همچو خدا هرچه‌که خواهی بکن
ساز سپاهی کمین را امیر — میر وملك را توسپاهی بکن
چون زاله است ترا امرو حکم — بر همه امروز توشاهی بکن
ای **ولد** ارعشق تباهست وبد — در گذر ازنیك وتباهی بکن

۶۲۰

یار ندارد سرمن وای من — رفت بخشم ازبرمن وای من
سوی درخانهٔ اوچون شدم — گفت برو از درمن وای من
گفتمش اندر خورمن وصل تست — گفت نئی درخور من وای من
گفتمش ازآتش عشقت زدی — درهمه خشك وترمن وای من

بی تو نظر با که کنم چونکه هست   روی خوشت منظر من وای من
چاره چه سازم چو کنون آب عشق (۱)   رفت و گذشت از سر من وای من
گفت مخوان قصه نگنجد همی   قلب میان زر من وای من
ظلمت کفری تو ومن نوردین   سنگ نشد گوهر من وای من
من ملکم برفلك ای جغد خاك   تو نشوی همبر من وای من
روح شدم چشم گشا و ببین   حسن وجمال وفر من وای من
نیست شو از خویش **ولد** تا کشی   بادهٔ بی ساغر من وای من

٦٢١

عیدست وشراب وبزم ومیدان   هشیار میا بنزد مستان
هشیار همی نماید اینجا   همچون سر خر میان بستان
ای آنکه زعقل خویش جمعی   چه سود نئی زمی پریشان (۲)
مردان زهزار زخم درجنگ   هرگز نکنند آه وافغان
مانندهٔ ساغر از دلیری   برکف بنهاده هریکی جان
ای وای برآنکه او زغفلت   آید زمری بنزد حق دان
خاصه اگرش مقابل افتد   شیری که بود زخشم غران
گرجان بودش دوصد هزاران   یك جان نبرد معینست آن
گشتست روان زخنجر عشق   صد سیل زخون درین بیابان
چرخ فلك وزمین ودریا   هستند زبیم عشق لرزان
عشق است چو بحر وهردوعالم   کشتیست دران شگرف عمان
دریاست صفات وگوهرش ذات   در جان بطلب نشان جانان
گوییست **ولد** بدست عشقش   غلطان شده هرسوئی زچوگان

٦٢٢

آن سرو (۳) لطیف باغ وبستان   چون باد صباست در گلستان
زین باد هوس همه برقصند   تو نیز چو بید سر بیفشان
ازتن بنما بما رخ جان   وز ابر برآ چو ماه تابان
بنمای زلطف گوهر خود   در موج درآ چو بحرعمان
جان می کندت سلام از دل   زانعام سلام روح بستان
کن زنده زجود جانها را   دلهای چوغنچه را بخندان

نسخه‌ل: (۱) چاره چه سازم که چو سیلاب عشق (۲) زمی پریشان (۳) ای سرو

تا جمله شکوفهای تازه   ریزند زشاخها چو باران
آنی که شود زلطفت آتش   گلها و بنفشها و ریحان
از پرتو حسن جان فزایت   خرم چو بهار شد زمستان
چون کوزهٔ نطق تودهد آب   گردد خجل ازوی آب حیوان
از روی تن ارچه برزمینی   جان تو بود ورای کیوان
تن چو قفسست ومرغ جانت   گشتست ببال عشق (۱) پران
دارم بدرون خود سخنها   لیکن زخدا چو نیست فرمان
خامش کنم ودهان ببندم   تا گوید بی من اوت پنهان
چون زوشنوی تو بی‌حجابی   گردی سر حاجبان سلطان
گرذره بدی شوی‌چو خورشید   ور مور بدی شوی سلیمان
بر بند **ولد** دهان وبس کن   بی حرف بگو سخن بمستان

۵۲۳

چون پای نهی درون بستان   مستانه نگر بروی مستان
با مست مگو زهیچ مکری   کور است هزار مکرودستان
جامی اگرت دهد زمستی   درحال بکن سجود و بستان
گو نای توام بدم درونم   تا نالم چون هزار دستان
زیرا چو نظر کنی بخاری   زان خار دمد دوصد گلستان
راه تو بسوی شهر ومصرست   تا چند روی سوی دهستان
چون زندگی از بهار آمد   ای شاخ گریز از زمستان
در مجلس عشق بالغانند   طفلی تو هنوز در دبستان
ازجوی جهان **ولد** جهان شو   زین جوی خنك کسی که‌جست‌آن

۶۲۴

دل درهوس جمال بیچون   شیداشدومست‌همچومجنون (۲)
بی پا شد و بی سر ازشرابش   افتاد میان بحر پرخون
زان باده‌چنان‌شدست‌سرمست(۳)   گویی که نبود می بد افیون
تا نیست نشد نیافت هستی   تاکم نزد اونگشت افزون
بیرون زخودی رسید جایی   کانجا نه زمین بدونه گردون
آنجاست حیات جان و دلها   آنجاست هزار عقل مفتون

نسخه‌ل: (۱) بپر عشق (۲) ومست گشت ومجنون (۳) شدست بیخود

هر سوی هزار بحر عمان هرسوی هزار در مکنون
هرسوی هزارماه وخورشید هرسوی هزار چرخ موزون
صحرای عجب زلعل و مرجان می تاز دران عجیب هامون
دلهاست روانه سوی دریا یك همچوفرات ویك چوجیحون
بی‌مرکب(۱) تن کجا بری راه زین عقبهٔ صعب بگذرا کنون
بنگر گل وبلبلان بهر سو می خواند هریکی صد افسون
حوران همه مست ازو وهریك با قد چوسرو و روی گلگون
عقبی چو ورا میسر آید بیزار شد او زعالم دون
نفس قارون چو درزمین شد دردست فتاد گنج قارون
درحرف ولسان جزاین نگنجد وصف حق ازین همه‌ست بیرون
دانی تو **ولد** کزوچه بردی بردی که خجسته باد ومیمون

۶۲۵

درجمله وجود بوی اوبین وندر پی بوی روی او بین
از روش شناس روشنی را هم ظلمت را زموی او بین
آنکس که نگشت عاشق او مشمار ولی عدوی او بین
معشوق چو برگرفت چوگان مر عاشق را چو گوی او بین
هر عاشق کان وصال‌دریافت صد گنج بجست وجوی‌او بین(۲)
هرسوی مپوی غافلانه اقبال ابد بسوی او بین
در عالم دل درآ وبنگر صد مجلس جان بکوی او بین
باغی که درون دل ببینی آب حیوان بجوی او بین
جان را بمثال آب می دان تن را بیقین سبوی او بین
بیرون صدف مجوی گوهر اورا بشکن تو اوی او بین
هایی که **ولد** کند شنیدی درهای ولد تو هوی او بین

۶۲۶

آن روی لطیف اسمرش بین وان اشکنهٔ چوشکرش بین(۳)
ای خیرهٔ چشم آهوانش بالا و قد صنوبرش بین
دیوانهٔ عشق روی خوبش زنجیر دو زلف عنبرش بین

نسخه‌ل: (۱) بامرکب (۲) عاشق چو شود فدای معشوق برچرخ بقاعلوی او بین
(۳) آن روی و رخان احمرش بین وان لعل لبان شکرش بین

بر جملهٔ شاهدان عالم سلطان و امیر و مهترش بین
بر سوختگان عشق هردم آن بخشش وداد و داورش بین
این دولت وبخت ثابتش را از طالع سعد اخترش بین
هرسوی چنین نظاره میکن(۱) صد شمس وقمرچوچاکرش بین
گر روی عروس هست پنهان رو حسن ورا ز چادرش بین
در روی **ولد** بنقص منگر بی نخوت و کبر اکبرش بین

۶۲۷

سماع ماچوروحانیست ای جان مشواینجا بنفس و کبر رقصان
سماع ماچو بیرون ازمن وماست منی ازخویش‌چون‌مردان بیفشان
سماع ما برون‌ازجسم‌و روحست بزن چرخی و رای کفر وایمان
سماع ما همه عشق‌است و مستی چومی‌درخم تن گشتست‌جوشان۲
سماع ما برد از سینه کینه کندپاکت زحرص و کبرآسان
سماع ما نماید باغ جان را شود خار غمت ازوی گلستان
سماع ما نهد خوان خدائی خنك جانی که‌ازدل گشت‌مهمان
سماع ماست آب زندگانی اگرخضری‌بخورزین‌آب‌حیوان
سماع ماست آن نادر امانت نپذرفت‌آن امانت را جز انسان
سماع ما زمین چون دید لرزید زهیبت آسمان هم گشت ویران
سماع ماچو دیدند این‌دو گفتند کسی از ما ندارد طاقت آن
سماع ما امانت بود وآدم پذیرفتش زجان از کف رحمان
سماع ما نصیب جان پاکست اگرچه شد نصیب جسم مانان
سماع ما بود ز افلاك برتر مکش این را ز بی‌عقلی بمیزان
سماع ما یکی دشتیست پرخون درو شیران نرهر سوی غران
سماع ما ازآن رستمانست زنان رانیست‌اینجاجای جولان
سماع ما پر از شاهان عشقست زهمدیگر ربوده گوی میدان
سماع ما مقام بندگان نیست که اینجاهریکی‌میرندوسلطان
سماع ما همه دیدار حقست کجاگنجد درینجامکر شیطان
سماع ما چو مولاناست دروی جنیدوبایزیداینجاست(۳)حیران
سماع ما چو باشد مجلس او بود(٤)ابدال حق‌دروی‌فراوان

نسخه‌ل: (۱) نظاره میکن (۲) چو می‌درخم تن‌پیوسته جرشان (۳) اینجاند . آنجاند (٤) بوند

سماع ما اگر چه برزمین است   همی گردندازوخورشیدو کیوان
سماع ما همه عیدست و شادی   چوروپوش‌است بروی‌آه وافغان
سماع ما نموده رو بعاشق   زچشم منکران گشتست پنهان
سماع ما چو جان عالم آمد   تن عالم زجان تازه‌ست وخندان
سماع ما بهشت پر زحورست   تو بینا نیستی ما را چه تاوان
سماع ما اثیرآن سماییست(۱)   که در رفعت ندارد حدوپایان
سماع ما یکی گنجست پر در   ازو هرسوی صد دریاوصدکان
سماع ما بهایی خود ندارد   **ولد** مستان بها مفروش‌ارزان

۶۲۸

زهی عشقی که در سینه‌ست پنهان   که اندر وی نگنجد جسم ونی‌جان
جز او را می نخواهم در دو عالم   جزاو این دردرا خود نیست درمان
درین هجران بیا بنگر که از غم   چگونه می کنم هر سوی افغان
نه درخوابم نه بیدارم شب و روز   نه ساکن می‌شوم ازوصل وهجران
نمی‌دانم مرادم چیست در عشق   بهرسو از چه رویم خیره پویان
چو من هرگز ندیدم روی معشوق   چرایم عاشق و شیدا و حیران
مگر معشوق من عشقست تنها   که دایم هستم اندر عشق پیچان
تنم چون‌چرخ آب وعشق هردم(۲)   همی دارد مرا نالان و گریان
شدم نالان ز دستش بی‌سر و پا   که آه ازفعل این پرمکر ودستان
گهی گریم چوابر از هجر آن ماه   گهی چون باغ و گل‌دروصل‌خندان
نه خندهٔ باغ هست از گریهٔ ابر   کجا خندد پی‌آن گریه بستان(۳)
تو در جسم صدف می باش گریان   که تا گردی درین یم درتابان(٤)
ولد خندان‌شده‌ست‌از گریه امروز   چنان کز گریهٔ ابر این گلستان

۶۲۹

زهی عشق وزهی ذوق وزهی جان   زهی دریا زهی گوهـر زهی کان
چه جای گوهرو دریا و کشتی (۵)   که درهر قطره اش محوست عمان
زهی مجلس زهی ساقی زهی می   زهی حوران همچون ماه تابان

نسخهٔ‌ل: (۱) سماع اثیرآسمانیست (۲) تنم چون چرخ وآب عشق هردم
(۳) کجاخندید بی‌آن گریه بستان (٤) تو درجسم صدف بگری که از در درین یم‌پرشوی‌بی‌ابر نیسان
(۵) چه جای‌گوهرست وبحروکشتی

زهی سرده زهی جمع حریفان — زهی بیشه زهی شیران غران
زهی خوان و زهی آش خدایی — که بر وی عاشق حقست مهمان
زهی گلزار و ریحانها و سوسن — زهی باغ و زهی پر میوه بستان
زهی شهر و زهی بازار در کار — زهی داد و ستد بی‌نقد و میزان
زهی سلطان سلطانان معنی — که هر کش دیدیکدم گشت سلطان
زهی قدرت زهی بازو زهی دست — که می‌گردد ازو گردون گردان
زهی صوفی صافی دل که آمد — درون خانقاه جان ز جانان
ولد چون شد نماز شام بس کن — ازانکه این سخن را نیست پایان

۶۳۰

ترا خواهم که بینم دایم ای جان — مثال گل شکفته شاد و خندان
ز کیش چشم و ابروی کمانت — زنی هر لحظه بر دل تیر مژگان
بباغ حسن آن سرو روانی — که مثلت نیست اندر هیچ بستان
مکش یارا و دستم گیر از لطف — سراز رحمت برآر ای ماه تابان
بهر کس می‌نمایی روی خود را — جزازمن(۱) کس نداندقدرت‌ای‌جان
گه وصلت شوم حیران و بی‌خود — گه هجرت فتم (۲) درشور وافغان
تو اندر حسن اگر چه بی نظیری — منم بی‌مثل هم در عشق می‌دان
شدی مشهور در خوبی بعالم — شدم مشهور در عشقت بدوران
تنم خلقین و جانم همچو آبست — ز آتشهای تست این آب جوشان
اگرمجنون بدیدی این‌جنون‌را(۳) — شدی در شور من تا حشر حیران
اگر برکه زدی این آتش دل — شدی که قطره قطره همچو باران
اگر این سوز در دریا فتادی — برفتی آب ازو گشتی بیابان
اگر بر آسمان این غم رسیدی — شدی خورشید همچون ذره گردان
زهی دل کاین همه اندوه برتافت — بران دل صد هزاران آفرین‌خوان
ولد در عشق این در یگانه — شدآن دریا(٤) کزوقطره‌ست‌عمان

۶۳۱

لبانت گرد دندان ماند ای جان — چنانکه‌طرف لولولعل‌ومرجان
جبین چون مه و روی چو لاله — بودهمچون سمن اندر گلستان
قد خوبت میان جمله خوبان — چوسروآمد روان‌درباغ‌وبستان

نسخه‌ل:(۱) بجزمن (۲) شرم (۳) این‌جنونم (٤) شدآن بحری

بیك غمزه زسینه دل ربودی   ربایی‌هم‌بیك شیوه ز تن جان
بیا ای‌برده گوی لطف وخوبی   زمیدان جهان بی‌زخم چو گان
تو دریایی وخوبان همچوقطره   چه باشدقطره‌ئی در بحرعمان
ازان چشمان‌شوخ آهوانت (۱)   در افغانند اندر بیشه شیران
هرآنکس راکه‌جانی ودلی‌بود   زعشقت باد داد اوخان‌وهم مان
چو خندد آن لبان تازه چون گل   شود۲ابردوچشم‌ازشوق گریان
ز هجرانند درناله زن و مرد   زچه رویم من اندر وصل نالان
ز رخسار لطیف نازك تو (۳)   تنم‌شد سوخته دل گشت بریان
درآتش‌سوزدای‌جان‌خام‌وپخته ٤   چرا سوزان شدم‌من‌زاب حیوان
شود حیران نظرچون روت بیند   شدم من برخیالت‌مست وحیران
همیشه ترس گله‌باشد از گرگ   هلاك گله بین اینجا زچوپان
چگونه باشد احوال رعایا   چوشد اینجااسیروبسته سلطان
بیا ای یار رهبر از سر لطف   رسان‌ما را بخود از راه پنهان
ولدازجان ودل شد دوستدارت   که‌هستی از ازل مقبول رحمان

۶۳۲

توئی آنکه منم برروت حیران   توئی آنکه مرا جانی و جانان
توئی آنکه همی گریم زدردت   همیشه روز وشب باآه وافغان
مرا دینست عشق وقبله معشوق   مگو پیشم ز کفر و نی زایمان
مرا این دردآمد عین درمان   مرا صد جان رسد ازدادن جان
مرا در نیستی شد ملك هستی   مرادر بی‌سوئی راهیست می‌دان
مرادرسینه خورشیدیست رخشان   ازآنم‌هم‌چوچرخ‌ازعشق گردان
منم آن گنج خانه کاهل عالم   همی خوانند(٥)نامم‌خانه‌ویران
چو خانه پردهٔ گنج درونست   شدم بیزارمن از خان و ازمان
زباد وبودتست این راه دشوار   وگرنی راه نزدیکست وآسان
اگربیرون کنی از سر منی را   نهی پارا ورای چرخ و کیوان
چه‌باشدچرخ وکیوان‌من‌چه گفتم   زتو باشند زنده انس وهم‌جان
چو اندازی نظراز روی رحمت   شوددوزخ سراسرهمچورضوان
نیاید در زبان اوصاف خوبت   کجا گنجد بزورق بحر عمان

نسخه‌ل:(۱) آهرانت (۲) شوند (۳) لطیف تازهٔتو (٤) درآتش‌سوزد آخرخام، پخته (٥) نهادستند

ترا جز حق نداند که چه جانی — چو کردت درقباب رشک پنهان
چو بی‌چوگان و بی‌اسبی **ولد** تاخت — ربود ازجمله مردان گوی میدان

۶۳۳

ترا درجان من جایست می دان — ازآنکت هست دردل نور یزدان
ازان روزت که دیدم ناگهانی — شدم برروی خوبت عاشق ازجان
یقین دانم ضمیر روشن تو — بود واقف ز حال این پریشان
ازان داری بمن دایم عنایت — که می‌دانی که هستم برتو لرزان
چوازدل سوی دل بازست روزن — شود پیدا ز روزن سر پنهان
همه شوقی و ذوق ای نور باقی — همه شوری وعشق ای بحرعمان
چو مقبولی بر حق ای امیرم — ترا بگزید اله و کرد سلطان
نه آن سلطان که دنیا باشدش بس — بود روزی دوسه زین ملك شادان
ولی سلطانیی که (۱) هردوعالم — بود او را میسر چون سلیمان
بدنیا شاه باشد هم بعقبی — روانه دردو کونش امرو فرمان
دو دولت دارد آن شاه یگانه — یکی اینجا یکی آنجاز رحمان (۲)
همان خواهم که باشد دادش از حق — چو دارد در درون نور فراون
ولد را چشم درراهست مانده — که بیند بازروی خوبش آسان

۶۳۴

منم خورشید وماه عشق بیچون — که بودم ازازل ازچرخ بیرون
قدیمم اول وآخر ندارم — بصورت گرچه ظاهر گشتم اکنون
درون خم تن می گشت خونم — تو نورش خوان مخوانش بعدازین خون
منم لیلی دوران ای برادر — منم بر حسن روی خویش مجنون
منم کز خود کشیدم یك شرابی — که دروی هست صد دریای افیون
منم درعهد خود موسی وهارون — منم درعصر خود کرخی وذاالنون
بنزد اهل صورت ترش وخامم — بنزد اهل معنی پخته موزون
بیا ای عور مسکین پیش شاهان — که تا خلعت دهندت تاج واکسون
شوی از دادشان دریای بی حد — روی همچون **ولد** بربام گردون

نسخه ل:(۱) بلی آن سلطنت که . نسخهٔ دیگر: بلی سلطانیی که (۲) یکی اینجا یکی آنجا یقین‌دان

۶۳۵

جهان ما جهانی هست بیچون درون مارا مجو جانانه بیرون (۱)
بود از نیستی این هستی ما شود از کم زنی این عشق افزون
بود از سو شدن بیزار کلی طریق ومنزل دریای بی سون
بیا بشکن تو میزان خرد را که تا درعشق گردی چست وموزون
برون شو ازلباس جسم وهستی بپوش ازنیستی صد تاج واکسون
فقیری را گزین کن همچو موسی مشو بند غنا مانند قارون
ازین پس چون مرا حق بال وپرداد شود یکسان بپیشم کوه وهامون (۲)
چومن درروح (۳) دیدم نورمه را گذشتم اززمین و چرخ و گردون
هر آن مرغی که بیضه‌ش هست جانی بود همچون هما دایم همایون
هران قطره که ازهستی برون شد شود در نیستی دریای بیچون
ولد چون عشق راازجان گزیدی بپیشت عقل باشد بعدازین دون

۶۳۶

جنون من ندارد هیچ مجنون ندارد پای من در عشق ذاالنون
ندارد بهره زین بقراط دانا نداند شمه‌ئی زین‌ره فلاطون (٤)
گهی اندر زمین گردم چوانسان گهی همچون ملك بربام گردون
گهی آتش شوم سوزان چودوزخ گهی گردم بهشت و گنج قارون
گهی گردم چوذره گردروزن گهی تابان چوخورشیدم بهرسون
شوم درکام موسی آب صافی چو فرعونم نهد برلب شوم خون
مرا چون داد یزدان ملك باقی بریدم مهر را زین عالم دون
بدونیك جهان جزویست ازما بود درما یکایك جمله مدفون
ازان آب حیات روح پرور همیشه آتشم تیزست وافزون
نظر کوتا ببیند حال دل را که‌چون شد درهوای آن‌صنم‌چون
درون قالب چون حقه اورا هزاران‌چون‌جهان‌دشتست‌وهامون
چه هامون‌بلکه بحری بی کرانه درون اوست پردرهای مکنون
زعالم بگذر وازجسم‌وازجان (٥) که تادرفقر گردی‌چست وموزون

نسخه‌ن:(۱) درون جان مجومارانه بیرون (۲) دشت وهامون (۳) چواندر روح
(٤) گهی‌خندان زطورم همچوموسی گهی گریان زجرمم همچوهارون
(٥) جسم واز روح

ولد چون در درون بحر غرقی   چرا هردم برآری سر ببیرون

٦٣٧

بیا درده شراب صرف گلگون   که تا ازسرشود این عقل بیرون
که تا بر من زمن مویی نماند   بکن درمی بجای آب افیون
توئی شیرین ومن فرهاد واله   توئی لیلی ومن حیران ومجنون
منم بی پاو سراندر ره عشق   همی گردم بروز وشب‌چو گردون
چو هر دونی نیامد لایق تو   مها منگر بروی زشت هردون
بیا یکبار دیگر چهره بنما   بیا بنما زلطف آن قد موزون
بیا تمگاه عشاقت گذر کن   دمی بنگر که‌چون‌شدحال‌ما(۱) چون
ولیکن چون‌درآیی جامه بر کش   که خاك عاشقان غرقست‌درخون
ولد را گر ببینی چون‌خیالی   برویش بردم ومی‌خوان‌توافسون

٦٣٨

جمال رویت اندر خواب دیدن   وزان لب گفت شیرینت شنیدن
هزاران بخت‌بیداراست‌آن‌خواب   بصد دولت بود آن دم رسیدن
بود مرغان دل را زنده گشتن   میان روضهٔ جنت پریدن
بود مخمور را ازدست ساقی   شراب لعل باقی درکشیدن
بود برداغ (۲) باغ‌خورده ازدی   دم فصل بهاری در دمیدن
بود آهوی جان را در دوعالم   زمرج هو گل وسنبل چریدن
ولد بازار والد صد خورآمد   بسنگی لعل می شاید خریدن
وگر آید بتو ازوی جفایی   بباید بر وفا آنرا گزیدن
جفایش(۳)آتش‌تیزاست ای خام   ترا خواهد درین آتش پزیدن
چوخامان راگزیری‌نیست‌زآتش   بباید پختن وزوتر رهیدن
که تا فردا نسوزی همچو کافر   ترا امروز باید رنج دیدن
زنان مصررا نه ازحسن یوسف   به ازصحت بد آن کفها بریدن
درستی دید اندر جبه عاشق   بگاه وجد تا دامن دریدن

٦٣٩

صلا یاران سفر خواهیم کردن   وزین عالم گذر خواهیم کردن

نسخه‌ل : (۱) حالشان (۲) پرداغ (۳) جفاهاش

بسوی آسمان همچون فرشته   زجان صدبال وپر خواهیم کردن
ازآنچه بود درما زان گذشتیم   زنو چیزی دگر خواهیم کردن
دران معشوق بی‌چون و چگونه   نظر بی این نظر خواهیم کردن
دران بحر حیات جاودانی   زبعد مرگ سر خواهیم کردن
زخورشید رخش هراختری را   برین گردون قمر خواهیم کردن
زاکسیر خدا این مس تن را   سراسر جمله زر خواهیم کردن
زمین خشگ راکه‌سوخت‌برگش   زباران باز تر خواهیم کردن
زلطف نوبهار جان فزایش   چمن را پر زبر خواهیم کردن
زقدرت منکران عشق را هم   درین ره کوروکرخواهیم کردن
ولد گوید که جانها رادرین تن   دوصد بهر گهر خواهیم کردن

۶۴۰

منم با تو حریف ویارای‌جان   بهم سرمست وهم هشیارای جان
بهم آمیخته چون شیر و شکر   بهم برکار وهم بی کارای جان
ندارم جز تو در عالم ندیمی   توئی مونس توئی دلدارای جان
زجان ودل گرفتم دامن تو   مکش دامن مرامگذار ای جان
دلم بردی وگویی باردیگر   بیا دل را بمن بسپار ای جان
زمن هردم دلی جویی وجانی   ندارم جان ودل بسیار ای جان
چوبربودی زمن صحت چه‌گویی   چرا گشتی چنین بیمارای جان
منم کاندر فراق روی خوبت   کشیدم درد بی زنهار ای جان
منم کاندر پی گلزار رویت   خلیدستم هزاران خار ای جان
عجب آب حیاتی کزتو هردم   سمندر وارم اندر نار ای جان
مده‌زین‌پس‌**ولد**راخواب خرگوش   که چون شیرست او بیدارای جان

۶۴۱

پیش بیا تا ببرم ، موی ترا از سر تو
چون ببرم موی سرت ، بر بنهم بر بر تو
من همه جانم نه تنم ، ساقی این بزم منم
در دهم از بادهٔ حق ساغر پر در خور تو

ای بده از عالم دل ، طالع تو نیست ز گل
بگذر از این ماه و فلك ، چونکه منم اختر تو
جنس سوی جنس رود، انس سوی انس دود
چونکه همائی نشود ، زاغ سیه همپر تو
روتو بپرس ازشه خود، وصف‌رخ چون‌مه‌خود
تا که بدانی که توئی داد تو و داور تو
هست خداوند بری ، از ملك و دیو وپری
ماده نگنجد نه نری ، چون شود او منظر تو
کرد دلم رو بخدا ، سوی جهان بی‌جا
گفت که ای بحرروان، چیست عجب گوهر تو
گفت دلی پاك ز گل، خورززرخش محووخجل
زوست حیات ابدی ، زوست کروهم فر تو
گفتم از (۱) کوی توام عاشق آن روی توام
دور زهر خانه شده ، بهر هوای در تو
هست بلایت چوشکر ، هست فنایت چو شکر
ای خنك آنکس که شود بی‌سرازین خنجرتو
گردد بیزار ز زر ، تلخ شود قند و شکر
بر دهن و کام ولبی ، کو چشد از شکر تو
صد چمنست و گلشن ، روی خوشت‌ای مه من
حور و قصورست مرا هر دم در آذر تو
ای‌شه‌صدچرخ وزمین ، وی‌شده برعرش برین
جز تو مرا نیست گزین ، بنگر درچاکر تو
فربهم از فضل و هنر هستم دریای خبر
لیك پی آن قد و بر ، گشتم من لاغر تو
صافم و بی‌رنگ پیت ، بیخودم ازجام ومیت
گر چه شوم هر نفسی ، اصفر وهم احمر تو
نار توئی نور توئی ، ماتم و هم سور توئی
جان و دلم خانهٔ تو ، بالش تو بستر تو
گفت که دریاب **ولد** ، درسفر از نیك و زبد
نی که ز هر تیر بلا ، حفظم شد اسپر تو

نسخه‌ل:(۱) گفتم کز

۶۴۲

دردل من بی تن‌وجان،تافت‌رخ چون‌مه تو تا که بنور مه تو ، زود بریدم ره تو
روی تو چون ماه بود ، روشنی راه بود چاه زنخ دیدم ازآن،می‌فتم(۱)اندرچه تو
درهمه جانی و نظر ، ازتو ندارند خبر ای خنك آنکس که بود، بی‌غلطی آگه تو
ملکت وتختی وشهی ،منزل عشقی ورهی همچو که‌خورشیدفلك ، نورتوشد اسپه تو
ای شه شاهان صفا ، هست ترا عرش سرا هم شده درزیرسما ، فرش‌زمین درگه تو
ترك سمن غبغب من، روزشد ازتوشب‌من جزدل‌خون خواررهی،نیست ده‌وخرگه تو
رستم‌وصدهمچو که‌او گرچه کشدسرهرسو پیش که خرمن تو کم بود ازیك که تو
هست زهر سوی ترا، نرگس آهوی ترا شیر ژیانی عجبی ، گشته کمین روبه تو
برسر این نطع‌جهان،اسب‌ورخ‌وفیل‌بران تا که شود مات عدو ، چون شنوداوشه تو
آنکه ز عشقت صنما ، گردد ابله بملا عقل کاش بنده شود ، علم برد زابله تو
چونکه **ولد** گریه کند، خندهٔ‌تو بیش‌شود گریه‌فزون کرد که تا،کم نشود قهقه تو

۶۴۳

دردل من هرنفسی ، آید یك صورت نو
پرشود این خانهٔ تن از رخ اوتابش وضو
بند دهد ازبی جا ، نور نهد در دلها
گوید بی‌سر سرکن ، گوید بی پای بدو
بی لب‌وبی کام بخور ، هردم ازین میوهٔ‌تر
بی سرو گوش ازره سرگفت خدارا بشنو
عالم انوار ببین ، بحر گهربار ببین
هردو جهان را مشمر ، قدر یکی دانهٔ جو
ازگل وازدل بگذر ، ازره و منزل بگذر
بی دو برو درره حق ، هیچ ممان ویك شو
چون سرالله توئی ، خسرو آگاه توئی
منزل‌وهم راه توئی ، بیهده هرراه مرو
سیل صفت زودبران ، دردل دریای عمان
همچو که یك قطره ممان،درتك‌هردوله وکو

نسخه‌بدل:(۱) ازآن، افتم

بر مثل بدر فشان ، نور رخت را بجهان
گرچه کندبیهده سگ، جملهٔشب عوعوعو(۱)
ای **ولد** ار شیر شدی ، غرش شیران بنما
گربهٔ نفس ارچه پی، موش هوا گوید مو

۶۴۴

یار خدا هم خداست ، نیست کسی غیراو   هیچ نباشد جزآب ، درسر وپایان جو
ظلمت ونورخدا ، جفت چگونه‌شوند (۲)   گردد ظلمت فنا ، نور چو بنمود رو
ای شده هرسو روان ، درطلب جان جان   شو سوی بی‌سودوان ، چند روی سوبسو
عشق ندارد پسر ، نی عم وخال وپدر   عشق بود بی نشان، درگذر ازرنگ وبو
عشق همه زندگیست ،مستی وپایندگیست   قطره چو دریم رود ، گردد یك بی رفو
آن یم عقل وروان ، درتو بود همچوجان   دردل خود جوی آن ، چشم گشا ای عمو
درتن همچون سبو ، هست روان آب او   چشم تو دایم چرا ، می نگرد درسبو
باشد غفلت چوخواب ، بی‌خبرازجوی‌آب   آگه وبیدار شو ،زود زخود دست شو
هین منگر درسبو ، بنگر درآب او   دوست بجزآب نیست، هست سبوچون عدو
آنکه سبوراگرفت، همچوسبوها شکست   وانکه گرفت آب را ، باشد اندر نمو
جسم سبورا خدا ، ساخت برای فنا   آب درو روح دان ، ماند باقی زهو
زندگی جان‌زهوست، مردگیش‌ازسبوست   زنده شد آنکوز دل ؛ دیدن هوکرد خو
ای خنك آن جان که او، دل ننهد برسبو   باشد ازعشق آب ، دایم درجست وجو
بی سرو بی پا شود ، دریم جانان رود   گرچه بود سنگ بد ، گردد در نکو(۳)
جان تو نورخداست، درتنت ازحق‌جداست   باز رسانش بحق ، تا برهی زین غلو
غصه وغم کی رود ، جان توخوش کی‌شود   تا نرسد نور حق ، باز بحق درعلو
نور خدا ازخدا ، چونکه نماند جدا   یك شود او با خدا ، بی حجب ما و تو
هست غم روح ازین، کوست‌نهان‌درکمین   چونکه رسد درخدا ، گرددغم پاك ازو
بس کن ازین ای **ولد** ، محوشواندراحد   سوی خموشی بران ، چند بود گفت وگو؟

۶۴۵

ای روشنی جانها ، ازروی چوماه تو   ازخوف شده ایمن ، دلها بپناه تو
پر نورشده جانها ، هم تازه چو گل دلها   زان‌زلف چومشگ تو، زان‌چشم‌سیاه تو

نسخه‌ل:(۱) گرچه کندبیهده سك تابسحرشب عرعر (۲) ظلمت ونورخدایك نشوند ای‌فتی.نسخهٔ دیگر: چگونه شود (۳) دری نکو

اقلیم (۱) دل وجانها ، ملکست ترا تنها چون نور جمال تو ، گشتست سپاه تو
توکعبهٔ خوبانی ، هم قبلهٔ شاهانی جزحضرت حق نبود ، ای دلبر شاه تو
ای رشکِ مه وپروین، برخنگ فلك‌نه‌زین چندانکه روی زین پس ، افزاید جاه تو
سوگند بچشمانت ، در چاه زنخدانت صد یوسف جان دیدم ، افتاده بچاه تو
آن روچوشود رخشان ، بندند کمرشاهان تاج ازسرشان افتد ، از لطف کلاه تو
درپای تو هرسرور ، افتاده بروی وسر درحسن و شهی تو ، گشتند گواه تو
گشتست خطابی دق ، امروزصواب ازحق شد نیك وپسندیده ، هرجرم وگناه تو
صدماه رخ آشفته ، چون کاهربا گشته رخ زرد زعشق تو ، درحسرت کاه تو
گوید **ولد**این‌ازجان،ای شاه همه خوبان شد بازسوی رضوان ، ازشیخ تو راه تو

۶۴۶

چه یاری توچه یاری تو که بی‌بردر کناری تو
چه جای یار ای دلبر که بحر بی‌کناری تو
ازآن میهای بی‌ساغر کشیدی ای ملك پیکر
درون جنت از کوثر که مست بی‌خماری تو
درآن میدان بی‌پایان که می‌تازندآن شاهان
درآدر گشت‌ودرجولان که بس‌چابك‌سواری‌تو
علی وقتی ای سـرور شدی اسلام را یاور
همی زن گردن کافر که نادر ذوالفقاری تو
چو رستم می‌کنی حمله بتنهائی تو بر جمله
چوزن‌زان صف کجا گردی که‌مردجانسپاری‌تو
بر یار خضر خلقت مثال آب حیوانی
بر اغیار منکر رو زغیرت همچو ناری تو
درون دیدهٔ روشن دو صد باغی دو صد گلشن
بچشم کور هرالکن خلنده همچو خاری تو
دهی هردرد را درمان‌ببخشی مردگان راجان
ز خار قهرصد گلشن زلطف خود برآری تو
برانگیزی زهر دریا چو موسی گرد بربالا
عصای عشق را بروی چویك لحظه گماری تو

نسخ ل:(۱) اقلام

نگوئی آن رخ و رو را که چه خورشید تابانی
نگوئی آن دو گیسورا که چه مشکِ تتاری تو
شوم حیران بر آن رویت شوم پیچان در آن مویت
خصوصا که مرا یکدم ز رحمت سر بخاری تو
خصوصا چون مرا گوئی کز ین خانه وزین کوئی
خصوصا چونکه درمجلس مرا ساغر بداری تو
ولد را سوی خود می کش در آن بیشه خوش ای مهوش
چو شیری کو کشد آهو اگر بند شکاری تو

٦٤٧

چه جانی تو چه جانی تو که جانها را پناهی تو
شود دوزخ ز تو جنت ز رحمت چونکه خواهی تو
چه شاهی تو چه شاهی تو که هم میرو سپاهی تو
توئی منزل توئی رهرو توئی رهدان و راهی تو
مرا هم نان و هم آبی مرا هم یقظه هم خوابی
تنم را هم قبائی تو سرم را هم کلاهی تو
چو روی خویش بنمائی سپید و روشنی چون روز
چو زلف مشک افشانی مثال شب سیاهی تو
بچشم روشن بینا صواب و خوب و زیبائی
بچشم احول کژ بین خطائی و تباهی تو
بچشم کور محرومان ز عامی و ز مردودان
بچشم عاشق بینا یقین خاص الهی تو
ز هجرت سخت پر دردم برخ چون زعفران زردم
که خواهد داد داد من بجز لطفت که شاهی تو
همه جسمند و روحی تو در ین طوفان چو نوحی تو
شهان چون اختران گردان و بی گردون چو ماهی تو
ولد در عشق آن سلطان که مثلش نیست در دوران
همی کن شکر حق از جان چو در سلک سپاهی تو

٦۴۸

امیر راستینی تو حبیب اهل دینی تو
بجان چرخ برینی تو بتن گر از زمینی تو
منور همچو ماهی تو خلایق را پناهی تو
شه میر و سپاهی تو گزینان در گزینی تو
بخلق وخلق یکتائی برون از پست و بالائی
نیاز و عشق افزائی عجایب نازنینی تو
امیر و خواجه و بنده زحسن رأی تو زنده
همیشه باش پاینده بعالم چون چنینی تو
برون‌ازچرخ‌واز کیوان‌چوماهی، چوخوررخشان
کجا منزل شود پنهان چومرد راه بینی تو
ازان سلطان بی همتا ترابود این عنایتها
نشد زینجا بدت زانجا ازان دردین متینی تو
چه‌باغ باردار‌است این چه‌فصل نوبهارست‌این
هنوز آغاز کارست این که‌پنهان در کمینی تو
کمین را چونکه‌بگشائی جمال خویش بنمائی
دو عالم را بیارامی که بی‌شك در یقینی‌تو
ولد درسبزه وصحرا چوشد مست ازمی‌حمرا
گشاد اندر دعا لبها چو یاران را معینی تو

٦۴۹

ای عاشقان ای عاشقان واله منم برروی او
گردان شده روزوشبان گرد سرا و کوی او
ای برفلك خورشید جان گشته غلام آن رخان
وی درزمین ترکان چین‌ازدل کمین‌هندوی او
دریا دعا درخواسته ازموج دستان خواسته
جوهاروان برروی وسردایم‌بجست‌وجوی او
گشته فلك میدان دل درروی دوان‌سلطان دل
درپیش چوگان قدر خورشید تابان گوی او
نوری که هست‌اندرجهان‌باشدزعکس‌آن‌رخان
هم ظلمت عالم بدان باشد زعکس موی او

هرراستی و هر کژی کاندر جهانست ای سنی
چون‌سایه‌وچون‌عکس دان‌زان‌قامت‌وابروی‌او
هم‌روی‌خوب‌وخوی‌خوش کاینجانموداز‌پنج‌وشش
یك برگ گل‌دان هردوراازباغ‌حسن‌وخوی‌او
درده شراب عشق را تا ما کنیم این فسق را
تا ماخوریم این رزق راازساقی بی سوی او
قومی ندارند آن نظر جمله زحالم بی‌خبر
کوری ایشان‌این‌**ولد** گشتست هم زانوی او

٦٥٠

سلطان دل برتخت‌شد ما چون غلامان‌گرد او
دریای رحمت موج زد بنمود مه بی پرده رو
جمله پریم ازحسن او درباغ او پویان چوجو
وین طرفه بین کوپیش‌ما،ما بی‌خبردرجست‌وجو
یاری عجب دیدی چنین کومه نماید ازجبین
گلها ز رخسار گزین درها زگفتار نکو
مانندهٔ آب روان درباغ و گلزار جهان
در روضهای جان ودل خوش میرود ازسو بسو
مثلت ندیدم من دگر، نی در حضرنی درسفر
ای همچویوسف روی‌تووی همچواحمدخوی تو
جانی وجانهابنده‌ات گریان‌آن(١)خوش‌خنده‌ات
خوبان‌وخوش‌خویان‌همه‌حیران‌شده‌زان حسن‌وخو
شهدی‌عجب یا شکری‌ماهی عجب یاخود خوری
دستم بگیر آنجا ببرآنجا که نی رنگست وبو
عاشق برآن رویت منم گردان‌درآن کویت منم
زنده ازآن بویت منم توآب حیوان من سبو
زان دم که‌دیدت‌این‌**ولد**نی‌دین بماندش نی‌خرد
فارغ شدازهرنیك وبد بگذشت از سفل وعلو

(١) نسخه‌ل: گریان ازآن

٦٥١

شاهد توئی و ما همه حیران بروی تو — سرمست و بیخودیم همیشه زبوی تو
درروی وخوی خوب تومدهوش گشته‌ایم — کان روی‌خوشترست عجب یا که خوی تو
لعل لبت شراب ودهانت چو ساغری — شد این سرم ازآن می‌دایم کدوی تو
پیوسته با توام من ویکدم نیم جدا — وین طرفه بین که هستم‌درجست‌وجوی تو
روی خوشت مرا صنما ، کعبه گشته است — زان میکنم طواف (۱) همیشه بکوی تو
هرشاهدی سبوست درو آب حسن تو — زان جمله من گذشتم وخواهم سبوی تو
گشته خجل جمال گل ولاله ازرخت — هم مشگ بندهٔ سرزلفین و موی تو
زنهار سرمکش زمن و ناخوشی مکن — امشب چوعشرتست ومنم مست طوی تو
امشب زلطف خویش **ولد** را کنارگیر — کور است میل ازدل وازجان بسوی تو

٦٥٢

کی ببوسم لب لعلت که شوم زنده زنو — نهم‌این‌رخت‌ودکان را(۲) پی‌آن لعل‌گرو
زلبت باده چونوشم زطرب مست شوم — نخرم هردوجهان را بیکی دانهٔ جو
هیچ آن ذوق وحلاوت بزبان در ناید — که شود یارندیم بگه گفت وشنو
دهدم یاردوصد جان چو بگوید که بیا — کندم بی دل وبی‌جان چو بگوید که برو
زان شوم زنده وزین‌مرده‌چنین است یقین — سازدم آنچه که خواهد چوکندحکم که‌شو
گه درخت دل مارا بر و برگش بخشد — گاه شاخ بد دل را کند ازحکمت خو
گفت‌بامن‌چوشنیدآن‌صنم‌این‌میل‌وهوس(۳) — روی من قبله کن وزود بدین کعبه گرو
گذر ازکفر وزدین رو در مارا بگزین — چون‌گدا بهرلب نان سوی هر کوی مدو
نیست امکان **ولد** اینجا که شوی پنهان‌تو — زانکه درصحن‌خدائی‌نه‌نشیبست‌ونه‌کو(٤)

٦٥۳

عجب ای شاه کی رسد برتواین غلام تو — شنود همچو مقبلان ز سعادت سلام تو
بتو خود کس کجارسد پراو گردوصدشود — زهزاران یکی نما که رسیدش پیام تو
چو نداری توهیچ‌جانه درارض ونه درسما — عجب ای جان که ره بردسوی‌جاومقام تو
نخورم من زخوان کس‌زطعام‌وزنان کس — مگرازدست تو خورم می‌جانی زجام تو
چو ببینم رخ ترا شنوم پاسخ ترا — نبرم نام هیچ کس شودم ورد نام تو
توچه نار و زبانه‌ئی توچه‌دام وچه دانه‌ئی — همه مرغان‌جان پران‌بسوی شست‌ودام تو
تو سلیمان عالمی ومنم مور درکمی — بتو من پای چون کشم‌چومرانیست‌گام تو

نسخه‌بدل: (۱) مدهوش‌مانده‌ایم (۲) تانهم‌رخت وزرم‌را (۳) این‌خواست وهوس
(٤) زانك درصحن خدائی‌نبود دره وکو

بمن این قهر را مکن مکنم چون شجر ز بن ‌ ‌ ز کرم چون همی رسد بهمه لطف عام تو
ولد ازخویش می کشدالم ورنج می کشد ‌ ‌ زپی آن همی کند که شود نفس رام تو

۶۵۴

شده‌ام بی‌نشان **چو** جان **چو** بدیدم نشان تو ‌ ‌ زخودی زان فنا شدم که شوم من از آن تو
زدوعالم فزون شدم زخودی چون برون شدم ‌ ‌ بگذشتم ازین جهان سوی ملك وجهان تو
نبود هفت آسمان ززمین تو ذره‌ئی ‌ ‌ عجبا شرح چون کنم زخورو آسمان تو
چومکان جای جسم شدچو زبان ظرف اسم شد ‌ ‌ بگذشتم ازین دومن بسوی لامکان تو
دل اگر درسفر بود زخطر درسقر بود ‌ ‌ سقرم جنتی شود چو روم درامان تو
دل وجانم دوانه شد چو روانها روانه شد ‌ ‌ بسرورو چوسیل وجوسوی بحرعمان تو
زمی جام تو خوشم که چوزر اندر آتشم ‌ ‌ چه اگر بار می کشم زفراق گران تو
تومنی من توئم شها، زتوهر گزنیم جدا ‌ ‌ شده **خوش** بوی و گلرخم زرخ **گلستان** تو
چو شدستم زتیر تو ز عنایات امیر تو ‌ ‌ نکشد غیرمن کسی زکمینها کمان تو
چومنم کدخدای تو ، زقدم درسرای تو ‌ ‌ برسانم نوالها بکه ومه زخوان تو
دروگوهر مرا بود ، زروزیورمرا بود ‌ ‌ چومنم درجهان جان بصفت بحروکان تو
تومرا راه ومنزلی ، تو مرا جانی ودلی ‌ ‌ زتو سریافت زندگی زتوشد پا دوان تو
زچه روشادنبودآن خوش وتازه‌درین جهان ‌ ‌ که بوی بی بها رسد زروگنج نهان تو
تو نداری لب ودهان سخنت هست بی‌زبان ‌ ‌ عجب این بین که گفت من همه هست از زبان تو
چو **ولد** دید روی تو بسر آمد بسوی تو ‌ ‌ که جز ازآرزوی تو نشد اورا بجان تو

۶۵۵

فرح **عشق** چون رسد رود از دل غمان تو ‌ ‌ قدح شوق در کشم ز می جاودان تو
جزعشقت زجان خود بکشم و زنهان خود ‌ ‌ زتو گویم همیشه من چورسیدست اوان تو
همه اوقات اوان تو همه دوران زمان تو ‌ ‌ جزازین ره(۱) کس اررود بوداز رهزنان تو
تو یکی بوده‌ئی نه دو ،مثل بحر وآب جو ‌ ‌ دو شدی از تن سبوهمه جانی بجان تو
چوترا نیست خود نشان نه‌هویدا ونی نهان ‌ ‌ بچه جایت طلب کنم ،زکه پرسم نشان تو
همه سوها نشان تو همه زرها زکان تو ‌ ‌ دل وجان وسر و تنم همگی هست از آن تو
زنشان بی‌نشان برم ز زمین آسمان برم ‌ ‌ که بری کاین زمین دهد بود از آسمان تو
ز تو آراسته زمین ز تو برچرخ هفتمین ‌ ‌ مه و مهر وستارگان که نماید جهان تو
چوشود نوبهار تو بزنند سر نثار تو ‌ ‌ بروبرگش فنا شود چو در آید خزان تو

نسخه‌بدل: (۱) بجز این ره

همه‌خشک وترجهان زتوشد هست بی گمان رسد از خار قهرها لطف از گلستان تو
توئی بر کارودر کمین جزتو نیست کس یقین نه برافلاك و در زمین که بود کاردان تو
توچوباران همی‌رسی سوی یاران‌همی‌رسی شده بربام رحمتت دل من ناودان تو
سخنان همچو قطرها زسوی چرخ وابرها بزمین دلم رسد زیم بی کران تو
زچنین بحر وقطرها زچنین‌آب و نهرها چه‌درختان وسبزه‌هاهمگان حمد خوان تو
ولد ارکل زبان شودهمه‌شرح وبیان‌شود نتواند نمودن او سر مو از بیان تو(۱)

۶۵۶

هله‌ای جمع عاشقان‌سوی کوی وسرای او سروجان را فدا کنید وروان از برای او
بیابان جست وجو چو نماید ز لطف رو زفنا در بقا روید سبك در هوای او
زجفاهاش برده جان ،گهر و گنج بی کران چه برد زین قیاس کن دل ما از وفای او
چوازو گنج رنج شدچو ازویك دوپنج شد چوازو نیش نوش شد چه ببخشددوای او
چو چنین عمر بی‌وفا گهری گشت بی‌بها چو دهد عمر سرمدت که کند گو بهای او
چو شود دیو کدخدا رسد این تن بکامها چه‌شودچون خداشود عوضش کدخدای او
چه نواهاست جاریه ز دو سه پول عاریه چه نوا وچه زر برد دل وجان ازغنای او
چو ز قلاب زر شود مس جهلت هنرشود عجب‌آن مس عقل چون شوداز کیمیای او
چو زمین کدر چنین بدهد ورد و یا سمین چه برو چه‌شجر بود توبگو برسمای او
چوبدایت که ابجدست وچنین بی‌حدوعدست چه علوم و فنون بودببر انتهای او(۲)
زکرم دستها گشا ، بفزا هر دمی سخا چو پیابی همی رسد ز خزاین عطای او
بانایش انا مگو زمنی و زما مگو که‌چوابلیس گفت‌انا ،بسقرشد انای‌او(۳)
همه زوگوی نی زخود گذرازفعل نیك‌وبد چو نماند انای تو زتو تابد لقای او
چه کنی رسم‌واسم رابکش ازعشق جسم را که‌بری‌روحهاعوض‌زکف‌پرسخای او(٤)
ولد این‌عمرتنگ شد رخ‌آیینه زنگ شد بزدایش زعشق تا بنماید فضای او

۶۵۷

بکنار تو او رسد که بود بی‌قرار تو زمی توکسی خورد که بود در خمار تو
چو نماند ازو اثرزبد ونیك و خشک وتر بسوی او کنی نظر که بدش انتظار تو
زدیار او برون رود زشمار او فزون شود چوشوی تو دیار اوچو شود در شمار تو

نسخه‌ل:(۱) تو ولد را چه‌گرعیان بنمودی دوصد جهان بنمایش جهان نوزجهان نهال تو
(۲) صحفش بی‌حد وعدست بنهایت چهابری چورسد علمهای‌او (۳) سقرآمد جزای او
(٤) که بری صد هزار روح عرض ازسخای او

تو نئی یار روبهان نپذیری ز ابلهان — بجز آن شیرپنجه زن نشود کس شکار تو
نبردسر نه‌تن نه‌جان شوداو نیست‌چون‌خزان — که‌نشود چوشاخ تر می جان ازبهار تو
دل پرنور اوبود که درین جست وجو بود — نشود از اجل فنا چو شود جانسپار تو
شود آن قلب او سیه ززر اندود مس تبه — جزازآن نقد خالصی که زرش‌بد عیار تو
دل عاشق چو زر بود محك او شرر بود — چوخلیلی سمن برد ز تف وسوز نار تو
ز فنا در بقا رود ز عنا در شفا رود — رسدش گلشن ارم ز پی نیش خار تو
چه‌غمست‌ارمرا کشی‌چوسوی‌خویش‌میکشی — توگرآب وگرآتشی‌خورم‌آب وشرار تو
نخورم غم اگرزجان بکشم بار بس گران — چو زباغت همی برم برشیرین زبار تو
که کند وصل توطلب گه غم یا گه طرب — چو فنا گشت لیل تن ز پیام نهار تو
برد از خرمنت کهی چورسد بادگه گهی — چه زندلیك باکهی چوشدآن استوار تو
چوبعاشق دهی شهی بسرش تاج زر نهی — بکشی‌خنگ‌عشق راکه شود شهسوار تو
کنی از بحر لامکان بسر او نثار جان — خنك‌آنکس که چیند اوزسعادت نثار تو
چو تواوئی واوست تو نکند سوی غیررو — سفرش دایما بود سوی شهر و دیار تو
توبهرنقش می‌روی بچپ وراست می‌دوی — چودوصدرنگ می‌شوی که رسد درشعارتو
چو برونی زرنگ وبو ننمایی زسوی رو — نبرد راه هیچ کس بشعار و دثار تو
ولد ازجان غلام شد زمیت پرچو جام شد — بچه رو یارخواندت‌چو کسی نیست یار تو

۶۵۸

بنگر مست عشق را که چه سانست خوی او
بسوی نیستی رود نکند سوی هست رو
شب وروزست درطلب گهی‌از راست گه زچپ
بنمازست دایما نکند غیر ذکر هو
جزازونیست قبله‌اش شده آن کعبه قبله‌اش
زخدا منگرش جدا که افغان وجست وجو
تو ورا آب جوی دان بدنش را سبوی دان
بنگر اندرآب جان منگر درتن سبو
چو شدی عاشق خدا نشوی هیچ ازو جدا
همه جانی نه این‌تنی (۱) چونئی بسته اندرو

نسخه‌ل: (۱) همه جانی یقین نه تن

تو ازین (۱) یم‌چوشبنمی‌تو‌ازآن بحر کی‌رمی
زیمش بی‌شکی‌نمت ، شود ای دوست‌همچوجو
ز علائی بپست هین مگزین خانه و مشین
چو مسیحا ازین زمین بگذر تاز برعلو
تو زساقی خوب رو که ندارد نظیر او
می جان نوش بی سبو زخم عشق بی گلو
برخان و بچشم او بلبان وکرشم او
بنگر لطف خال بین زره حال ای عمو
اگرت جاه ره زند وگرت شاه ره دهد
تو بگو نیست یارمن بجزآن خوب نیك خو
برم ای ماه خوش لقا نفسی لطف‌کن بیا
که خمیدم چو چرخ من پی شوق و لقای تو
چه بکی ده خبر بمن که هزاری بصنع وفن
بنمائی تو خویش را بیکی دوست ویك عدو
تو هزاری وهم یکی تو یقینی وبی شکی
همه عالم زقدرتت نبود قدر یك تسو
ز جهانهای بی حدت ز ولایات بی‌عدت
بود این‌کون بی گمان زدو صد باغ یك الو
سرموییست این جهان ز جهانهای بی‌کران
که کند وصف قدرتت که دهد شرح آن‌سمو
چو جهانیست بی نشان زخلایق چو جان نهان
سوی بی سوی شو روان مطلب عشق رازسو
چو ازآن سوی ره‌بری شوی از غیرحق بری
زسروجان وخان ومان بتمامت دو دست شو
نه سما بین ونی زمین چه زنی دم زکفرودین
بگذرزوداز‌آن وزین که یکست این‌همه نه‌دو
همه با هم روانه ما سوی جانان دوانه ما
گذر ازجسم واسم‌رو، نه زبدگوی نه ازنکو

نسخه ل:(۱) تو از آن

ز ازل عاشقیم ما ز قدم صادقیم ما
نه کنونیم آشنا همه جمعیم عنده
بمکان نیست مجلسش بزبان نیست پرسشش
توکه درصورتی بخور میت ازجام واز کدو
سقمی زاد فی‌الهوی کبدی ذاب فی‌الجوی
طال ما مد بعدنا بحق لطفکم صلوا
نعم‌الوصل قوتنا سقم الهجر موتنا
امم‌العشق سارعوا لتذوقو و تأکلوا
شرح‌الله صدر کم رفع الله قدرکم
طلع البدر لایحاً معنا اللیل اشربوا
ولد از انتظار تو هم ازین داردار تو
سرآن دارد از جنون که برآرد زنوغلو

۶۵۹

مرغ جانم می‌کند پرواز نو — می بجوید در درون هم‌راز نو
درتن‌چون‌نی‌چوشکرجوش کرد — تا که بی‌دم خوش نوازد ساز نو
نیست با کهنه مرا دل بستگی — مرغ جان‌درصید زان‌شد باز نو
زان زانبازان پیشین‌دست شست — تا بیابد در سفر انباز نو
نونوست این کار و بار عاشقان — نان نو جویند از خباز نو
نونوند آن ماهیان در بحر جان — می‌شود هر یك بهر دم قاز نو
گرچه‌دایم‌می‌رسد‌آن‌لطف‌وداد — این گدایان راست هردم کاز نو
جان کهنه کی پذیرد یار نو — بایدت هر دم شدن جانباز نو
ای **ولد** پایان ندارد راه عشق — بگذر از پایان بجو آغاز نو

۶۶۰(✡)

ای زتو نالان شده مجنون تو — آتش اندرخود زده مجنون تو
درمیان زهر شسته چون شکر — پیش آب آتش بده مجنون تو
اندران دریای خون‌آشام عشق — غرقه و حیران شده مجنون تو
در کشیده رطلهای بس گران — در درون میکده مجنون تو
کرده بامستان عشق ازعاشقی — صد هزاران عربده مجنون تو

(✡) این‌غزل درنسخهٔ (ف) نبرده است

سرفرود آور زبام و در نگر باچه‌حالست(۱) آمده مجنون‌تو
گفته درآتش **ولد**ای سنگ دل چند سوزد چون‌بده مجنون تو

٦٦١

ای مرا بربوده آن بالای تو وان‌لب وچشم خوش رعنای تو
کرده سودایی و رسوائی مرا غمزهای نرگس شهلای تو
همچو زلفت پیچ پیچ و درهمم کی ببوسم همچوزلفت پای تو
تاکه حامل‌شدجهان‌ازحسن حق یك نزاد اندر بتان همتای تو
حسن حق را گرنئی تو آینه پس چرا تابان شد از سیمای تو
گشته‌ام‌سرمست‌وبیخود درسماع زانکه دم دم می‌رسد میهای تو
زودگو گرجان‌همی‌خواهی زمن تا کنم من‌آنچه‌خواهد رای تو
ای میان عاشقان و بیخودان فتنها از غمزه و ایمای تو
شعلها اندر فتاده هرطرف از فروغ آتش سودای تو
بررخانم اشگ بارد چشم سر همچو لولو از غم لالای تو
مثل خود بنما بتی اندر جهان تا نشانم در دلش برجای تو
ای‌تو گوهرعشق تودریای جان هر دو عالم غرقه در دریای تو
دست‌گیرآخر**ولد**راچونکه‌شد درجهان ازعشق او شیدای تو

٦٦٢

ای که ازخورشید بهتر روی تو من غلام زلف چون هندوی تو
رحمتی کن بر دل پر درد من کو جدا افتاد از داروی تو
گرشدی‌پیدا که‌دل‌چون‌گشت‌خون از دو چشم خونی جادوی تو
بر من مسکین ترا رحم آمدی نیك گشتی کارم ازیرغوی تو
جان و دل را دادمی یکبارگی گشتمی ای قان جان انجوی تو
ای بسا شیران نر اندر جهان فتنهٔ آن چشم چون آهوی تو
از درت دیگرمران آشفته را ای که من خاك سگان کوی تو
گرچه‌هرسوماهروئی‌وکشی‌است چشم من می ننگرد جزسوی تو
نك بیا درچشم و دراشگم نگر همچوسیلی‌بین روان‌دوجوی تو
گر بدانستی دلم خوی ترا گشتمی‌زانسان که‌خواهدخوی‌تو
بینم‌آن روزی که باشم‌ای‌صنم سر نهاده مست بر زانوی تو

(۱) محتمل : حالت

گرچه خوبان درجهان دیدم بسی — می نیرزند آن همه یك موی تو
این **ولد** حاجت نخواهد ازخدا — جز که بودن روزوشب پهلوی تو

۶۶۳

دلبر جان فزا کجاست؟ بگو — نیست بامن عجب کراست؟ بگو
می فتم کژ زمستیش چپ وراست — من بوی چون رسم؟ توراست بگو
هستم از جان همیشه خاك درش — گرمرا ره درین سر است بگو
جنس بی شك بسوی جنس رود — بی ریا گر صنم ز ماست بگو
هرطرف باغ وحور و نورمنم — گر دو چشم ترا عماست بگو
دوجهان پیش من بهای تو نیست — پیش تو گر مرا بهاست بگو
این **ولد** با هزار غنج و کشی — از چه زان دلربا جداست؟ بگو

۶۶۴

رویت چو قمر چه دلبری تو — شیرین چوشکرچه دلبری تو
درزلف ورخ تو جمع گشته — صدشام و سحرچه دلبری تو
از قامت تست پای در گل — هرشاخ و شجرچه دلبری تو
ازسرتاپای جمله لطفی (۱) — ای جان بشرچه دلبری تو
خوبان جهان نهاده بر خاك — درپای تو سرچه دلبری تو
سیمرغ جمال پیش رویت — بنهاده دو پرچه دلبری تو
هرسوی زتو هزار چون من — بس زیر وزبرچه دلبری تو
هم مهر و سپهر برتو عاشق — هم بحر و گهرچه دلبری تو
گر کوه بود چو که ربایی — از سحر نظرچه دلبری تو
تو سیمبری بدست نایی — الا که بزرچه دلبری تو
مفلس ز تو ای صنم ندارد — آبی بجگرچه دلبری تو
درعشق تو(۲)جان زتن برآمد — دربوك ومکرچه دلبری تو
دارم لب خشگ درفراقت — با دیدهٔ ترچه دلبری تو
باشد روزی ز باغ حسنت — بـر دارم برچه دلبری تو
احوال **ولد** زعشق گشتست — در دهر سمرچه دلبری تو

نسخه‌ل: (۱) لطف محضی (۲) ازعشق تو

٦٦٥

چرا دربر نیایی دلبرا تو — چرا باما نشینی دایما تو
چرا لب را تو ننهی برلب من — چرا ازمن کنی خودرا جدا تو
زعشقت نیست گشتم‌ای صنم من — برای حق مدار این‌را روا تو
نه‌کافر خوان مرا و نی مسلمان — برون ازهردو بین دایم مرا تو
تو آن نوری کزوشدهست‌عالم — زمین ای‌جان توئی وهم‌سما تو
بحق آن لبان شکرینت — کزان لبها کنی دل‌را دوا تو
بحق آن دوچشم نرگسینت — بزز برمن چو برگلها صبا تو
بحق آنکه من چون تو ندیدم — مرا می کش چنین باشیوه‌ها تو
غلامم روی خوبت‌را همیشه — ازیرا غیر دردست وصفا تو
برمن (۱) ازتو بهترخوب‌نبود — زمن هم به مبین ای دلربا تو
ولدرا عاشقی دینست و مذهب — برون از کفروایمان دان‌ورا تو

٦٦٦

رخانت‌همچوگل سرخست وخوشبو — ندیده دیدهٔ روم آنچنان رو
زچشم و تیر غمزه عالمی‌را — بکشتی باکمان هردو ابرو
خدت بهتر عجب یا خود جبینت — قدت‌خوشتر عجب‌یاآن‌دو گیسو؟
همی تابد زدو لعل لبانت — مثال برق دندانهای لولو
برسیمین خوبت خام بهتر — چوشیرینست‌و نیکو پخته‌آن‌خو
بخلق‌وخلق‌اگرچه نیست‌چون‌تو — چومن‌هم نیز بنما عاشقی کو
بگاه هجر ازچشمم چو چشمه — روانست‌اشکها چون‌سیل وچون‌جو
تماشا گر روم درباغ وصحرا — همی آیی بپیش چشم من تو
ولدگوید نهان گرشد جمالت۲ — خیال تو نماید رو زهر سو

٦٦٧

ببردی‌جان ودل‌را بعد ازین تو — میان جمله خوبانی گزین تو
ترا اندر زمین جستیم و بودی — چو عیسی بر سر چرخ برین تو
ترا برچرخ دیدم همچو ماهی — بتابیده زرحمت برزمین تو
همه عالم تن‌وتوهمچوجانی(۳) — همه عالم کهینندو مهین تو

نسخه‌ل : (۱) بپشم (۲) وادگوید جمالت‌گرشود دور (۳) همه عالم تنند وتوچوجانی

زرحمان رو مگردان همچو شیطان   مبادا که شوی چون او مهین تو
درون تست گنج هردو عالم   تو آن گنجی که گشتستی دفین تو(۱)
ولد هستی توشد پردهٔ تو   برون ازخود دمی خودرا ببین تو

۶۶۸

خبر برحال مارا ای صبا تو   بپیش آن نگار مه لقا تو
بگو بی روی تو آن عاشق زار   همی سوزد مدار این را روا تو
رسد هرساعتش رنجی دگرگون   چرا کردی چنینش مبتلا تو
چوهردم جان سپارد درفراقت   زوصلش زنده گردان بی جفا تو
نمی خواهی که مسکینی بماند   که جانت را کند ازدل دعا تو
چه کم گردد اگر این بی نوارا   کنی ازگنج وصلت بانوا تو
بتن گرچه جدائی از برمن   نئی چون جان زتن یکدم جدا تو
چو نور چشم اندر نقش چشمی   درون سینه دردل پیشوا تو
بتو بینم جهان ای نور دیده   فنارا داده ئی ازخود بقا تو
ندارد زندگی ازخویش چیزی   درون جسمهایی جان فزا تو
جهان مسی است بی قیمت فتاده   سراسر زرکنش ای کیمیا تو
زگل همچون مسیحا مرغ سازی   که تاپران شود سوی هوا تو
زمین را زندگی ونور بخشی   که تاچون ماه تابد برسما تو
زتو گشتست پویان کفرو ایمان   کنی پیدا زهردردی دوا تو
همه حیران صنع (۲) بی شمارت   بگیر این دست مارا ای خداتو
فرستی رنجها تاخلق دانند   که بودی درهمه مطلق شفا تو
اگر کار و کیا دارند ازتست   که هستی درهمه کار و کیا تو
توآن مهری که دلها روشن ازتست   چه می جویی عجب درجانها تو
دریشان نور خود اول نهادی   ویا خواهی زنو دادن ضیا تو
اگرآنست اگراین ای عطابخش   بهرگونه همی بخشی عطا تو
بامر کن عدم را هست کردی   روانه این طرف بادست و پاتو
یکی را حسن دادی چون فرشته   که تاگیرد ازو عالم صفا تو
یکی رازشت کردی همچوشیطان   که تاره زن شود درراه ما تو
دوجو کردی روان ازناروازنور   زقهرولطف اندردوسرا(۳) تو

نسخه‌ل: (۱) توئی آن گنج که گشتی دفین تو (۲) همه حیران کار ( ) اندر این سرا تو

زیك دریا برآوردی‌دورنگی   برای اشقیا واتقیا تو
ازان یك اتقیا درارتقا اند   وز این کردی نصیب اشقیا تو
دوجوی‌دیگر اندر حوض سینه   روان کردی‌چو بخل‌وچون‌سخا تو
که هرگز می نیامیزند باهم   چه‌نادر قادری ای پادشا تو
بدان قدرت که‌شیر مادران‌را   نیامیزی بخون ناسزا تو
کنی صاف وبطفلان می‌رسانی   زپستان چومشک‌ای‌خوش‌سقا تو
نیالاید بچیزی نور صافت   کنی خاك کدررا توتیا تو
دریغا می‌نگنجد گفت درلب   مگر بی‌لب کنی آن‌شرح‌را تو
ولدرا نیست قدری وبهائی   زروی لطف شو اورا بها تو

۶۶۹

بیا (۱) ای‌ترك یغمایی ازین سو   بیا (۲) ای اصل زیبایی ازین سو
مشودورومروای‌جان‌از آن سو(۳)   که تا بر دل ببخشایی ازین سو
مرو هر سو بسوی ما روان شو   رها کن رسم خود رایی ازین سو
درین زندان پستی چند باشیم   بخوان مارا ببالایی ازین سو
زساحل در ربا دل را بموجی   که گردد در دریایی ازین سو
در شادیم بی تو سخت بستست   مگر آن را تو بگشایی ازین سو
زتن هرلحظه زان کم می کنم‌من   که تا در جان بیفزایی ازین سو
ز دیده زان بریزم اشگ خونین   که روی‌خویش بنمایی ازین سو
قرارم نیست در جایی که باشم   بکش ما را ببی جایی‌ازین سو
بگردان ساقیا در باغ مارا(٤)   شراب وصل (٥)حمرایی‌ازین سو
سماع ارغنون و چنك بنواز   هله بخروش سر نائی ازین سو
شما جمله بهم دمساز گردید   برسم پرده آرائی ازین سو
شما هم نیز خوبان بهر جلوه   بناز و باز و رعنائی ازین سو
شما هم بلبلان بر طرف گلشن   ز سر گیرید قرائی ازین سو
درخت وشاخ وبرك‌وآس ونسرین   بزیبائی و بویائی ازین سو
توای جوی روان بر شکل دیگر   بکن در باغ جویائی ازین سو
زره را نقش دیگر بند برخود   چو اندر باغ می‌آئی ازین سو
زمین و آسمان بی‌چار عنصر   بپیش آرید یکتائی ازین سو
ولد گوید که در ده جام دیگر   که گردم محض سودائی ازین سو

نسخه‌ل: (۱،۲) توئی (۳) مشودور وزجان‌بخرام‌سویم (٤) بگردا بی‌قدح‌درباغ وصلت (٥)شراب‌صاف

۶۷۰

جان من وجان تو، اسرار بهم گفته — خاك‌وخس تنهارا، ازخانهٔ‌دل رفته(۱)
ای‌یار بیا بنگر، تاچون کنداین‌چاکر — بی‌دست دوصد گوهر، دربحر بقاسفته
من بادهٔ رواقم، چون‌عیسی‌جان‌طاقم — می‌باش‌تودر دنیا، چون ماده بنرجفته
توساده‌ٔی ایطالب‌زان‌رونشدی‌غالب — کزعقل‌توشد پنهان، سردل بنهفته
آن‌وقت‌شوی‌ازما، ای طالب بی‌همتا — کزجان شنوی‌هردم، صدنکتهٔ ناگفته
سری که‌منت‌گویم‌ای گلرخ مه‌رویم — درباغ بقا بینی همچون گل بشکفته
پیش آی‌**ولد**را بین کزرفت وگزیدآردین — بگذشت‌ازین آئین‌مجنون‌شدوآشفته

۶۷۱

برو برو که به بز لایقست بزغاله — برو که هست زگاوان حیات گوساله
برو برو که نداری تو مردیی زقدم — میا میا چو زنی در پیم بدنباله
در یتیم صفا چون منم از آن دریا — مرا مجو زپدر یا زعمه یاخاله(۲)
بسوی ملك فلك دیو چون ملك نپرد — مگر که عیسی‌جان گرچه هست یکساله
بدانکه حالت هر شیخ از لقا باشد — مرید خام چو پخته کجا کند حاله
چوشیخ ناله برآرد بود اصول طرب — ایا مرید تو دوری زسر آن ناله
بدانکه شیخ‌چو دلاله است سوی خدا — ز بعد وصل نگنجد میانه دلاله
چوهست مرگ‌جعل‌ای‌مریدازان گلشن — بوی مگوی زنسرین وسنبل و لاله
ولدزجان‌چودعا کرد بر فلك چوملك — ببار باز ازآن ابر نور چون ژاله

۶۷۲

در راه عشق اگرنی، این دل بدی روانه — چون جو کجا رسیدی، در بحر بی کرانه
تـا او زخود نمردی، وز عشق بو نبردی — این جان کجا رسیدی. در دلبر یگانه
گربو ازو نبردی، روآن طرف نکردی — همچون هدف بلارا، هرگزشدی نشانه
زین‌سان که بحرعشقش، درسینه کردجوشش — عالم بگیرد آتش، هر سوزند زبانه
جزعشق هیچ مگزین، اینست راه حق بین — عشقش بکار آید باقی همه فسانه
بگذر زهرچه گفتی، گرچه‌چو گل‌شکفتی — ازخود چو دست شستی، بی‌قول‌گو ترانه
در دیر عشق بنشین، روی نگار می‌بین — در کش **ولد** چورندان، زان بادهٔ مغانه

نسخه‌بدل: (۱) جان من وجان تو بالاشده سر گفته هرچند که هست این‌تن در زیرزمین‌خفته
(۲) یازعمه و خاله

۶۷۳

مایيم عشق پیشه ، باقی همه نظاره / زاول بدیم نه اکنون سرمست وعشق باره
ما حیدر زمانیم ، ما صفدر نرانیم / دربیشه مار در کف ، بر شیر نر سواره
بی‌پنج وچار وبی‌سه ، برطورهمچو موسی / وز تابش تجلی ، ما شاد و کوه پاره
همچون مسیح پران ، بالای چرخ گردان / صدگونه وحی وبرهان ، گفته زگاهواره
برما شده گلستان ، شهوات نار سوزان / بگذشته چون خلیلیم ، ازماه وازستاره
ما در سرای دنیا ، بردیم گنج عقبی / ما را مگوی مفلس ای طفل شیر خواره
ازجسم وجان برونیم ، ازهرصفت فزونیم / در ما نگر که چونیم از پردها گذاره
دیوارپرده گردد(۱) تن رازحق نه‌جان را / بی نردبان نپرد ، جز مرغ بر مناره
چون مرغ جان نگشتی، این رامحال بینی / زین گفت‌نرم دل شو،ای سخت‌دل‌چوخاره
وعظیست این خدائی، دروصل ودرجدائی / گر چه بنظم آمد ، درصوت و درحراره
می‌خوان **ولد** فسونها، بی‌حرف‌دردرونها / تا قطرها شود در ، در بحر بی کناره

۶۷۴

دیدم نگار خود را ، بر بام ایستاده / کردم سجود پیشش ، بر خاك ره فتاده
آن بت چو دید ما را ، از بام بی‌مدارا / گفتا برو که خامی ، ای جان بمن نداده
گفتم چه در شتابی ، سر را زمن چه تابی / کز درد در فغانم ، تا طفل روح زاده
گفتا اگرسپاری ، وآن جان بمن بیاری / آنگاه این دل من ، بر تو شود گشاده
بشنید دل ازواین ، خود را بکشت ازکین / همچون که شیرمردان جان رابکف‌نهاده
رفتم بپیش دلبر ، کای خوب همچو شکر / آوردم آنچه گفتی ، بشنید گشت شاده
دستم گرفت آن دم دلشاد گشت وخرم / از اسب کین فروشد ، گفتا زهی پیاده
بنهاد بر رخم رخ ، وزلطف داد پاسخ / زان لعل باده رنگش، درسرفتاد(۲) باده
مستی بت گزیدم ، لعل لبش گزیدم / اززهد و دین رمیدم ، وز مسجد وسجاده
در وادی نیازش ، می کش دلا تو نازش / تا کعبهٔ وصالش ، می پوی بی‌زواده
ازخود **ولد** بجسته ، وز نیك وبد برسته / عشق خوشش گزیده پاك ولطیف وساده

۶۷۵

ازبس که مطرب دل ، درعشق کرد ناله / آن دلبر اندر آمد ، درکف یکی پیاله
ای مشتری دلها بگذر ز آب و گلها / کآمد ز غیب این دم صدگونه خوب کاله
من جمله را بدادم عشق ورا خریدم / بر وصل او نبشتم ، این بیع را قباله

نسخه‌بدل: (۱) دیوارتیره گردد (۲) درسرفتاده

بگذر ز دادهٔ او ، بنگر بیادهٔ او — برنا شده ز جامش ، پیر دویست ساله
ای مونس درونها، می‌خوان بجان فسونها — ما را بغیر جودت ، با کس مکن حواله
ای یوسف توانا ، یعقوب گشت بینا — چونش رسید از تو ، ناگه یکی غلاله
خاصان ترا بدیده ، ازجان و دل گزیده — قدر ترا چه داند ، هرسفله و رذاله
پیش قدت خمیده ، هر سرو بر گزیده — بی‌گلشن رخانت ، شد دل سیاه لاله
مردی که شد مجرد همچون مسیح واحمد — ازحق خورد بهردم ، بی‌کام ولب نواله
دلاله هست نیکو ، پیش از وصال آن رو — چون یار در بر آمد ، شد سردآن دلاله
عشق خداست والد ، بحر صفاست والد — در بقاست والد ، تو ای **ولد** سلاله

۶۷۶

زصورت سوی معنی رو اگر مردی و مردانه
چو غواصان بدریا شو که یابی در یك دانه
نهان‌شوهمچواستاره‌چوپیدا گشت خورشیدش
ازین‌جان‌چون فنا گردی رسی در وصل جانانه
چو برهان محقق شو رها کن ملك عالم را
یگانه‌شوچومولانا مباش‌از عشق بیگانه (۱)
حسام‌الدین‌صلاح‌الدین‌شه احرارشمس‌الدین۲
همی نوشند در حضرت می قدسی ز میخانه
می‌آمدجان می کیشان حضور وطاعت ایشان
ولیکن اندر آن عشرت نه‌لب گنجد نه پیمانه
برادر در درون‌می جودرون‌مشگی‌برون آهو
درون دل بگو : یاهو ، بهو پیوند مستانه
دوچشم‌ازعشق بیناشد چودرجان‌عشق پیدا شد
ولد ازعشق شیدا شد چومجنون گشت افسانه

۶۷۷

ای‌از ورای پرده ها در سینه‌ها تابان شده
ازعشق‌درت‌موج‌جان در بحردل جوشان شده
پنداشتم من می روم در کوی تو من می‌دوم
دانستما کنون که توئی‌هر سومرا جویان شده

نسخه‌ل : (۱) یگانه شو چو بسطامی ، مباش‌ازحق تو بیگانه (۲) خلیل وموسی و عیسی جنید وشبلی وکرخی

عشقت چو بادو دل چو خس، پران بهر -وزان هوس
از خود نپرد هیچ دل آز تست دل پران شده

خورشید و مه گردان ز تو چرخ و زمین خندان ز تو
خلقان بجان لرزان ز تو ای در همه پنهان شده

درجسمها مانند جان چون باد در خاکی نهان
در خاك بنگر باد را اندر هوا گردان شده

شمشیر را کس می زند گر پیش و گر پس می زند
از خصم آید زخمها از خود نشد بران شده

هستی همه آلت بود، آلت کسی را کی زند
بی شك یقین دان در زره مرد یست در جولان شده

اورا ببین اندر جهان، پیدا ز نقش این و آن
اندر یکی گریان زجان و اندر یکی خندان شده

فصل بهار از خارها، بنمود و از گلزارها
در برگها و میوها با شاخها جنبان شده

بارنگهای خوب و کش، بامیوه های تلخ وخوش
یکسو ببالا سر زده یك سودر آویزان شده

درخار گشته کل الم، در گل همه لطف و کرم
اندر یکی چون پاسبان و اندر یکی سلطان شده

چون آب اندر بیخ و سر در برگ و در شاخ شجر
درغنچها و سبزها از لطف خود مهمان شده

بگذر ز نقش واز عدد در جمله او را ببین **ولد**
هم قهر او هم لطف او هم کفر و هم ایمان شده

۶۷۸

مستان عشق را سر شورست وعربده
چون نیستی حریف برون شو زمیکده

عقل ازسرم برفت و زبانم گرفته شد
بامن زنو همی کند آن یار شعبده

پندیست این ازو که بجز من نظر مکن
وزسوی من مرو توبهر سوی بیهده

خلاق به بود زخلایق یقین بدان
مگسل ازان کسی که ترا اوست فایده

گرد فلك بگرد که آنجا ملك پرند
بگریز ازین زمین پراز دیو واز دده

بشنو زعقل پند(۱) ومده کام نفس را / کان عقل نیکخواه زعرشست آمده
طرفه سگیست نفس که‌هرساعت ازکمین / نان ازفقیر برده وزاه غنی زده
دردوزخ پرآتش ازمکر این عدو / بی‌حدو بی‌شمار خلایق نگون شده
ازسحر ومکر او همه فساق درعذاب / زاهد ازو بناله ودرنوحه عابده(۲)
امروز راست زی ومکن باکسی کژی / چون برتو می‌شود بد وهم نیك عایده
رو ای **ولد** چه‌مه بر آن‌شه که همچوخور / ازنور روی خویش نهاده‌ست مایده

۶۷۹

دل‌را نگر زجان سوی دلدار آمده / زاغیار سر کشیده بر یار آمده
رسته زخار هجر دی وهمچو بلبلان / سوی بهار وصل چو گلزار آمده
تامرده زنده گردد بی‌حشر ازدمش / ماننده مسیح بگفتار آمده
تاآتش ازقدومش ریحان و گل شود / یارم خلیل وار درین نار آمده
تاخار زاررا کند ازلطف سبزه زار / گلزار ترك کرده بر خار آمده
تاتاج وتخت (۳) گردد عار جهانیان / ازغایت کرم همگی عار آمده
تاگردد این یقین که پی مرگ زندگیست / منصور وار آن شه بردار آمده
ما اصل دانشیم و زدریای علم ماست / یك قطره درسنایی وعطار آمده
نسبت بماست قطره وگرنی دو صد یمند / درموجشان نگر چه گهربار آمده
باصد هزاز علم وعمل جانشان قرین / ازعالم سرار باظهار آمده
هرجان منکری که دلش همچو سنگ بود / ازتاب و نور هردو باقرار آمده
شاه جهانیان بده هریك بدور خویش / چون آفتاب چشمهٔ انوار آمده
لیکن هرآنکه گشت درین دور مست ما / ازحق وراست ملکت دیدار آمده
گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب / بیدار عشق‌را زحق ایثار آمده
زان گنج بی‌شمار که کس یك تسو نبرد / درجان ما چو سیل بیکبار آمده
چه گنج وچی تسو بگذار استعاره‌را / گو فاش این که خالق جبار آمده
بستان **ولد** زساقی باقی نهان قدح / کاین بادهٔ بقاست زخمار آمده

۶۸۰

این‌چه شکلست این چه سیما آه آه / این‌چه قدست این‌چه بالا آه آه
می خرامی ای صنم جلوه کنان / تازنی آتش بجانها آه آه

نسخه‌ل : (۱) بشنو تو پند عقل (۲) درنوحه زاهده (۳) تا تاج وفخر

گوی بردی از همه خوبان بحسن — ای بخوبی گشته یکتا آه آه
درفغانند از تو مردان هر طرف — زان سنان چشم شهلا آه آه
دل چه باشد گر کنی توشیوه‌ئی — بر کنی از بیخ که را آه آه
می کشم درعشق تو من روز وشب — باده های صرف حمرا آه آه
درشکستی نام و ننگم در جهان — تا شدم یکباره رسوا آه آه
کی کنم اندیشه از سود وزیان — چونکه هستم ازتو شیدا آه آه
خانه خواهم کرد ویران من زغم — مست خواهم شد بصحرا آه آه
گفت بامن ای سلیم آن عقل کل — رو بکش از کوی او پا آه آه
سنگدل‌یارست‌وزین گونه که‌اوست — یك نخواهد گشت یارا آه آه
گر رهیدی مرغ دل از دام او — زو شدی این کار زیبا آه آه
رنج من سختست و ترسانم مباد — نیست گردم زین خدایا آه آه
گر بماندهجر تو زین‌سان که‌هست — دست باید شست از ما آه آه
زورق صبرت چو بشکست ای **ولد** — غرق خواهی شد بدریا آه آه

۶۸۱

ای بدام خودی تو در مانده — در گل افتاده و چو خر مانده
همچو خفاش از آفتاب خدا — در عمی رفته بی‌نظر (۱) مانده
چشم نی تا جمال او بینی — همچو کوران بی خبر مانده
گوش جان را گرفته با گل تن — تا ز اسرار فقر کر مانده
گشته جانت سیاه در غفلت — سخت دل گشته چون حجر مانده
همچو غواص رو (۲) درین دریا — گر توئی بند آن گهر مانده
تبر کان عشق آلت تست — شسته‌ئی مفلس و تبر مانده
خود توئی کان و عشق‌چون کوره — زیر خاك از چئی چو زر مانده
می توانی کزو امان یابی — ای چو دزدان تو در خطر مانده
راست شو تا ز چرخ بر گذری — کژ روانند ازان قمر مانده
کی ازو باشدت قرار **ولد** — چون ز عشقی تو دربدر مانده

۶۸۲

آمد آمد بهار پوشیده — چمن و جویبار پوشیده
دلبر ماه روی ما (۳) آمد — با رخان و عذار پوشیده

نسخه‌ل : (۱) بی‌بصر (۲) همچو غواص دو (۳) دلبر جانفزای ما

شهسوار نهان درین صحرا   می کشاند شکار پوشیده
زین سواران ظاهری نرسد   کس بگرد سوار پوشیده
درگذر از سوار و جنك بچنك   مطربا زن زتار پوشیده
زینهار برون نه چندانست   پیش این زینهار پوشیده
قطره‌ئی باشد این فغان برون   پیش بحر سرار پوشیده
ای خفاشان شبست روز شما   بی‌حظیت(۱) از نهار پوشیده
از کف من که شیخ رندانم   در کشیداین عقار پوشیده
مکن ازعقل خود قیاس مرا   چون منم از کبار پوشیده
نور نورم ببین جمال مرا(۲)   بی شش، پنج، چار پوشیده
این‌عقار خداست خوش‌می‌خور   دریم بی کنار پوشیده
هست آزاد دل ازین هستی   بین ورا درديار پوشیده
قافیه چون گریخت ازنظرم   شد میسر کنار پوشیده
ای **ولد** بگذر ازسر ارزبان   تا نماید جهار پوشیده

۶۸۳

آمد آن پهلوان فرزانه   آمد آن مهربان فرزانه
آمد آنکس که برزمین دلم   هست او آسمان فرزانه
آمد آنکس که‌او بود بی‌شك   در درون میهمان فرزانه
آمدآنکس که‌نزداین‌سلطان   هست اومیرخوان فرزانه
آمدآنکس که‌اوست‌پشت‌قوی   در میان مهان فرزانه
آمدآنکس که گشت‌ازشکرم   طوطی جاودان فرزانه
آمدآنکس کزوشود شادان   در دو عالم روان فرزانه
آمدآنکس که تیرعشق کشید   چونکه دارد کمان فرزانه
آمدآنکس که‌شد **ولد**راجان۳   زین نگردد گمان فرزانه

۶۸۴

این جمله بکرده گیر ورفته   در آخر زیر خاك خفته
مشغول بهر خیال گشته   مانده رخ او زتو نهفته
بر بوك ومکر گذشته عمرت   بی حاصل ازین رباط رفته
در پرده ابر رفته خورشید   مانده تو ازان مه دوهفته

(۱) بی‌حظیت = بی‌حظید (۲) نسخه‌ل: توجمال مرا زنورم بین (۳) که شد ولد از جان

برچرخ شدم روان چوعیسی چون خر تودرین زمین شکفته
چون غنچه بمانده بستهٔ خار عشاق خدا چوگل شکفته
اندر چمن صفا و حکمت ازباد صبا چوشاخ خفته(۱)
بگشای چو گل بگلستانش چون غنچه مباش دل گرفته
خاشاك فتاده در دو چشمت بر همدگر وتواش نرفته
درهای یتیم داده از کف یك گوهر ازان همه نسفته
چون حال نشد **ولد** ترا این صد نکته شنیده گیر و گفته

۶۸۵

جز آنکه خدا دهد بناگاه جانی که شوم ازو من آگاه
تدبیر دگر ندارم الا جز آنکه ز درد گویم الله
گاهی بگریستن زنم دست گاهی بفغان و ناله و آه
هرچند عیان بود ره حق تا ره ندهد که بیندآن راه
درظلمت شب کجاتوان رفت تا رخ ننماید از فلك ماه
کی باز رهید یوسف از غم تادلو فرو نرفت در چاه
بستست **ولد** ببند و زندان تاعفو رسد ز حضرت شاه

۶۸۶

عجب ای‌مه چه‌دامی وچه دانه که شد دامت مرا بهتر زلانه
توئی لیلی ومن ازعشق مجنون درین صحرا نخواهم صحن وخانه
من آن مرغم که‌ازمستی دامت نمی‌دانم که بازم یاسمانه
زقرائی و تقوی چون گذشتم مگو پیشم ازین پس جز ترانه
چو خورشیدست عشقت آشکارا نهان کی‌ماندایرن‌عشق‌ای یگانه(۲)
درون سینه دارم آتشی من که‌سوزد دوجهان ازیك زبانه
ولد درعاشقی تسبیح انداخت ازین پس بهر او می‌زن‌چغانه

۶۸۷

ایا عرشی که برفرشی روانه یقین دان زین دوئی هستی یکانه
وجودت هیزم است و عشق آتش ازین دو رسته‌ئی همچون زبانه
چه جانی آمده از نور بیچون که‌نی اندر کناری نی میانه
ترا چشمان صورت کی ببیند(۳) که داری عالمی اندر نهانه

نسخه‌ل: (۱) جفته چفته (۲) این عشق یگانه (۳) کی بینند

برونی اززمان ای نور باقی　　اگرچه خود روانی درزمانه
توئی خمار و من مخمور عشقت　　بیا درده مرا خمر مغانه
زگاه وازنوا رفتم سوی راه　　نگویی ازحجازم یك ترانه
شدم امروز مست ازجام عشقت　　اگرچه بوده‌ام مست شبانه
منم طوطی عشقت ای‌شکر لب　　ببامت درفغانم چون سمانه
بهر کوی و دری تاکت ببینم　　شوم گردان زنم چنگ وچغانه
چنانم داده‌ئی امروز باده　　که ازمستی ندانم راه خانه
عجب جانا نگویی من چه مرغم　　که دردامت شدم بی‌هیچ دانه (۱)
ولد درعشق تو تاگشت ساکت　　قرارش رفت‌وشد هرسو دوانه

۶۸۸

چوتو خوب وکشی دیده ندیده　　نه گوشی وصف حسنت‌را شنیده
زهی قامت زهی رخسار وچشمان　　زهی اخلاق واوصاف حمیده
نزاده مادری همچون تو فرزند　　خدا مثل تو خوبی نافریده
بمن بنگر که پیوستم بعشقت　　زغیر عشق تو گشتم بریده
توئی آرام جانم دردو عالم　　زحوری بهشتم دل رمیده
چه کردی بادلم کز جمله خوبان　　توگشتی پیش او بیش وگزیده
همیشه مضطرب بودم چو سیماب　　شدم دربی قراری آرمیده
بیا بنگر که درجان ودل‌من　　چه‌آتشهاست ازسوزت دمیده
ولدرا قامت ازقد چو تیرت　　دوتو همچون کمانی شد خمیده

۶۸۹

روکه نداری‌طربی، جمله‌تو رنجی چوتبی　　عاشق خویشی زخری، هیچ نداری طلبی
مانده بپستی چوگلی، بوی نبردی زدلی　　گرنه عدوئی زقدم، گو که محبم بلبی
گرچه توعاقل بده‌ئی، زین سرغافل بده‌ئی　　عشق‌چه‌روزاست عیان، روپی‌اوهمچوشبی
چونکه نه‌جویای‌وئی‌دانکه فسرده چودیی　　سوی مسبب باز آ، بسته ممان درسببی
مست شو ازبادهٔ جان، گوی ببر از میدان　　ازچه‌شوی چون دونان، مست زخمرعنبی
نیست‌مراهیچ‌مکان‌دردوجهان نقش ونشان　　گرچه‌دمی ترك‌شوم، گرچه‌دمی چون‌عربی
چون که‌شدم قابل ره، گشت‌مراسیر چومه　　نور زخورشید برم، هرنفسی بی‌تعبی

نسخهٔ ل : (۱) که در دامت شدم ناخورده دانه

بگذر ازین، چشم گشا، درصف عشاق درآ   تا که بیابی توزما ، بی غم مردن طربی
گفت **ولد** دره حق ، گیر زمن طرفه‌سبق   نیست شو ازهستی‌خود، تا که‌شوی باادبی

۶۹۰

شیر صفت باش که‌تا، راه نران‌را ببری
گوی زمیدان جهان، ازهمه شاهان ببری
درگذر ازپیر وجوان، ترك کن اوصاف زنان
تا که درآن بزم صفا، باده چومردان بخوری
همچو که عیسی ززمین، برشو برچرخ برین
چند چو خرای‌مسکین، کاه خوری‌سبزه چری
پیش خسان چند روی ، ازچه بهرسوی دوی
عمر عزیز ازچه سبب ، بی‌عوضی می‌سپری
پات رهاند زعدو ، سوی دمت آری رو
چند چو روباه کنی ، باسر این دم سری
کار ترا شاه کند ، اوت بخود راه دهد
گفته تومن کردم‌آن، بگذرازین خویش‌خری
ای‌توازآن‌باغ شجر، میوهٔ شیرین چو شکر
طرفه درختی که بود ، میوه وبارش بشری
هست بشر به زملك، بهر ویست ارض و فلك
میوه‌اش از عشق بود ، نی زنبات شجری
عشق نزادست زکس ، نیز نزاید کس ازو
لیك ورا برهمگان، هست حق صد پدری
عشق بود جان همه ، عشق بود آن همه
عشق بهشتست یقین ، هرکه نه عاشق‌سقری
هست صلاح حق ودین، والد وهم جان **ولد**
چونکه پدر آمد او، می‌کن بااوپسری

۶۹۱

شمس حق وملت ودین، که پنهان درتتقی   همچو مسیحا وملك ، برسر چرخ واقفی
آب حیاتی که‌دراو ، جزخضری می‌نرسد   دایم ای قطب زمان، غرق درو تاعنقی
تاکه برفتی زجهان ، ای‌شه دلها وروان   پیش خدا دررضوان ، صاحب‌خوان‌وقنقی

رحمت حقی بخدا ، نعمت حقی بخدا
جمله شهان بنده تو ، زانکه زعالی ارقی

دارد هر بنده شهی دارد هر شیخ رهی
لیك حقیقت بود این، که‌دل وجان طرقی

باده پرستی‌چو تو کو؟ کو بکشد خم‌وسبو
دایم هرجا که روی ، حامل جام و یتقی

جام شراب احدی ، مست و خراب احدی
هرچه که‌خواهی بکنی ، زانکه توعفویزقی

دردوجهان فاروقی، هم زقدم معشوقی
لیك ببازو و قدم ، جامع هر گون فرقی

جست **ولد** جای ترا، گلشن وصحرای ترا
چاره ندارد چو درین ، بحرصفا در عمقی

۶۹۲

همچو گل سرخ بدی ، از چه سبب زرد شدی
مرد بدی سوی زنان ، رفتی و نامرد شدی

درد بود رهبر جان ، درد ببخشد درمان
هیچ بدرمان نرسی ، زانکه تو بی درد شدی

زندگیی بود ترا ، چونکه بدت گرمی ما
زین پس مردی وچو یخ ، منجمد وسرد شدی

نغز بدی مغز بدی ، از چه سبب چغز شدی
سرمهٔ چشمان بده و ناخوش چون گرد شدی

بگذر ازین چون ز خدا ، هست ترا مستیها
تازه وخوش‌بو زمیش، چون سمن وورد شدی

گوی ببر بی چوگان ، اسب دوان بی میدان
می برشطرنج جهان ، چون شه این‌نرد شدی

ای **ولد** ازیاد خسان، بگذر ومی گو زحسان
چونکه درین دور زمان ، دره‌حق‌فرد شدی

۶۹۳

عین نظر شد ره من ، کو چومنی کو چومنی؟
چونکه منم هم شه من، کوچومنی کوچومنی؟

بی قد و بی خد منم ، بی عد و بی حد منم
چونکه یکی‌شد ده من، کوچومنی کوچومنی؟

برفلکم همچوخوری ، چونکه زنم‌صبح سری
نور منست اسپه من ، کوچومنی کوچومنی؟

مرده یقین زنده شود ، فرخ و فرخنده شود
از زنخ و قهقه من ، کوچومنی کو چومنی؟
موسی جان بر سینا ، عیسی دل هم بسما
دانکه نی‌اند آگه من، کوچومنی کوچومنی؟
جان فرحهاست یقین ، خمر قدحهاست یقین
سوز غم و آوه من ، کو چو منی کوچومنی؟
سنگ بدم لعل شدم ، جهل برفت اهل شدم
رو چو نمود الله من ، کو چو منی کوچو منی؟
گشت ملك ساجد دل ، ترك دلم شاهد دل
در تن چون خرگه من، کوچومنی کوچومنی؟
یوسف معنی دلم رست از این آب و گلم
رفت برون از چه من، کو چومنی کوچومنی؟
بر فلکش مـاه منم بی سپهی شاه منم
شد دوجهان درگه من ، کوچومنی کوچومنی؟
گفت **ولد** نیست شوم ، بی‌سرو بی پای روم
ساده چو نور مه من، کوچومنی کو چومنی؟

۶۹۴

رقص کن از باد عشق گر تو درخت تری — بشکف از آن نوبهار ، گر تو گل احمری
دست برآرای شجر(۱)، سوی سمادردعا — خوش زمی نوبهار ، می‌خور تا برخوری
باش بساط قمر، همچو فلك پیش خور — تا که شوی پر گهر ، از سپه اختری
جنگ بخود کن بخود، اینست یقین رستمی — گاو بدن را بکش زود چو شیر نری
قلعهٔ هستیت را ، حرص در آهنست — هین در خیبر بکن ، گر پسر حیدری
گر تو ز نسل دلی، شو هله از گل جلی — چند چو بطان زنی ، نول بخشگ و تری
روزه و ورد ای پسر ، گشت نجات بشر — داروی‌خودزین‌دو کن، تاسوی‌حق ره‌بری
دل که ندارد وفا ، دارد ازو ننگ دیو — ز آدمی تن پرست ، باش بعید و بری(۲)
گفت ز انعام و خر ، هست اضل و بتر — آیت قرآن بخوان تا شودت باوری
هین ز خودی دور شو ، جملهٔ تن نورشو — چون سراین تن بری، سررسدت آن سری
همچو که مردان **ولد** ، برسرآتش نشین — تا که زاکسیر حق ، مس تو یابد زری

(۱) ای درخت (۲) زآدمی تن پ ست هچ مجرجزخری

۶۹۵

نیست مرا بعد ازین جز بتو پیوندگی | چونکه خدایم توئی ، با که کنم بندگی
سوی تو آیم دوان ، بی‌تن و بی‌جان نهان | جویم از انعام تو ، نوع دگر زندگی
راه برم بی رفاق ، گردم بی‌جفت طاق | گیرم بی واسطه ، دولت و فرخندگی
در ره او می گداز ، تا که شوی سرفراز | زانکه زغم خاستن ، دیدم از افکندگی
لاغر گرد و تهی، گیر ز حق فربهی | پرشو ازین عشق وهم، زو طلب آکندگی
این سریت کندگیست،وآن سری آکندگیست | پر چو شدی دست زن ، شادی پایندگی
پوست بهل‌دوست شو،قبله هرخواست شو | همچو که گرگان مباش در پی درندگی
چونکه ندارد مثال ، دلبر ما در جمال | نیز میندیش تو ، صورت مانندگی
ای **ولد** دلفروز ، آتش او خوش بسوز | غصهٔ رفتن مخور ، نی غم آیندگی

۶۹۶

چند زنی همچو خرس ، رقص به بیحاصلی | هجر ترا باد داد ، دم مزن از و اصلی
هادی امت نئی، ره زن این حلقه‌ئی | کس زتو کی ره‌برد ، چونکه سد وحایلی
درصف یاران‌مدو، جانب میدان مرو(۱) | دور شو از واصلان ، زانکه یقین فاصلی
حق ننمودت جمال ، دم چه‌زنی از کمال | باکره‌ی و ناقصی ، دعوی تو کاملی
چشم گشا ای بلید ، پاك شوازهر پلید | عمر بپایان رسید ، چه زاجل غافلی
طاعت‌حق کن تو بس ، باش بحق هر نفس | مشنو گفتار نفس ، ای پسر ار عاقلی
قوت وقوتت ازوست ، درطلبش خرج کن | از چه سوی‌حلق وفرج ، همچوخران‌مایلی
زو که ترا آفرید ، ازچه رمی ای مرید | زانکه ازو طالعی ، گر گسلی آفلی
عمر بحق می‌سپار ، دایم لیل و نهار | زر شو از آن کیمیا ، گرتومس قابلی(۲)
همچو که مریم زتن ، عیسی جان را بزا | همین بنما حمل را ، فاش اگر حاملی
طفل چو نه ماهه شد ، ازچه بود درشکم | در بدرآر از صدف ، چندلا در گلی
بر رخ آینها ، نقص بود نقشها | در نظر و اصـلان ، جهل بود فاضلی
ای ملك آسمان ، باز برو در جنان | چند چو دیو زمین ، حبس چه بابلی
آکل مأکول شد ، راه نما غول شد (۳) | ای شده مأکول خاك ، غره مشو کاکلی
ای **ولد** این نفس را سر ببر از تیغ دین | یاری جان کن نه تن ، گر ملك عادلی

۶۹۷

راست شوای‌حیله‌جو، چند چوکان‌خلی(٤) | گر بده‌ئی جزو کل ، ازچه جدا از کلی

(۱) رهزن یاران مشو، باخرمیدان مرو (۲) گرتوچومس‌قابلی (۳) رهبرهم غول‌شد
(٤) چندچرچو اان‌خلی

چند نمائی طرب ، که چه منم مست رب   چونکه نئی مست کن ، چونت گویم ملی
چند زنی از گزاف ، در چمن عشق لاف   کو خوشی بوی تو ، گر سمنی یا گلی
چند فروشی متاع چرخ زن اندر سماع   غلغله کن پیش گل ، دایم اگر بلبلی
روی درون‌را ببین . راه فنارا گزین   چند درین حبس طین ، بستهٔ بند وغلی
چند چو طاوس نر ، نقش نمائی وفر   چند چو فصال تو ، بستهٔ قال وقلی(۱)
سایه جدا کن‌زشخص ،آب‌مدان کوزه را   چونکه سواری براسب ، ازچه بزیر جلی
زود کش آن ذوالفقار،همچو علی‌حمله آر   اسب خردرا بران ، چونکه برآن دلدلی
روح‌تو آن‌حورنیست، که کندش‌جامه‌خوب   زینت وزیور بهل ، نار زن اندر حلی
نیست زعشقت مزه ، اینست سر هربزه   رو شه و آزاد شو ، چند هوارا قلی
ای **ولد** ازهست خود ، بگذر سوی عدم   زانکه برآن جویبار ، بسته مثال پلی

۶۹۸

شکر خدارا که من ، باتو زدم دم دمی   تا که درین کام من، گشت شکر هرسمی
هرطرفی‌شور(۲) بین ، چشم گشانور بین   شاد نشین باطرب، نیست ازین‌پس غمی
گر تو نئی نقش بس، کژمرو وبازپس   راست شو ای‌راه رو، باش خدارادمی
هیچ مگو زآب ونان‌بگذرازین‌جسم‌وجان   تا تو ببینی عیان، نوع دگر عالمی
ای شده درنقش چون غره مشوبربرون   پای بنه دردرون ، غرقه شو اندر یمی
همچو که جانیم ما ، سخت نهانیم ما   دیدهٔ جان باز کن، بهر چنین رخ همی
من چو نماندم چرا، گویم ازین ماجرا   چون زیمم دوسرا، هست کهین (۳)شبنمی
منگر درقال من ، بنگر درحال من   تا که ببینی زدل، بی‌تن وجان آدمی
ای **ولد**ازوالدت ، لطف چوشد واردت   ازدم او دم پذیر ، تاشوی آدم دمی

۶۹۹

جزتو کسی نیست کس،چند غلطافکنی   چونکه‌یکست ودونیست ، چند توئی‌ومنی
گاه صوابم کنی، گاه گناه و خطا   گاه خفیرم زتو، گاه کنم رهزنی
گاه گل وسوسنم ، گاه چوخار وخسم   گاه عزیز وشهم ، گاه ذلیل ودنی
درطلب بحرجان ، گه چو فراتم روان   گاه چو کوهی مرا ، آرد درسا کنی
آنکه مرا دید او، مفلس‌و درویش کو   تاکه ببیند کنون، چون شده‌ام زوغنی
باخودی خویش تو ، هیچ نگنجی عمو   درگذر ازخودکه تا، عیش‌توگردد هنی
پیش نهادی منه ، درپی فردا مجه   نقد خود امروز کن، هرچه بود کردنی

(۱) اصل: قیلی (۲) هرطرفی‌سور (۳) هست کمین

هست خطر مرترا، آتش دوزخ یقین — همچو سمندر مراست، زآتش او ایمنی
سوسن و ریحان شود، آتش دوزخ زمن — گر تو مرا چون خلیل، درتك نار افکنی
دانه که مغزیش نیست، چون شکنی‌ردشود — درصدف ار گوهرست، چی‌غم اگر بشکنی
ای **ولد** آن سو بران، که پدرت‌شد روان — جان شدنت به بود، چند درون تنی

۷۰۰

گرد چنین روح زن، چرخ اگر می‌زنی — خدمت این نوح کن، خدمت اگر میکنی
یاوه مشو هرطرف، عمر مکن هم تلف — خایف باش از خدا، تارسدت ایمنی
دین محمد گزین، همچو ابو بکر هین — رو چوعمر صلب باش، گرنئی سست ودنی
باش چو عثمان تقی، وز وسخ تن نقی — تاشودت پیش حق، منزلت بس سنی
روچوعلی شیروار، زود درآن مرغزار — تادر خیبر زبن، بی تبری بر کنی
راه محمد بپو، تاکه بکشتی چو او — نفس چو بوجهل‌را، هر نفسی افکنی
بگذر ازین جسم خر، همچو مسیحا بپر — سوی فلکهای جان، چند بحبس تنی
حملهٔ موسی بیار، تاتن فرعون خوار — غرقه شود دریمت، گردد پاك ازمنی
همچو خلیل این‌**ولد**، گرچه‌درآتش رود — دانکه نماید بوی، آتش صد گلشنی

۷۰۱

گرد چنین ماه زن، چرخ اگر می‌زنی — خدمت این شاه کن خدمت اگر می کنی
جان شو درعشق ما، ازتن فانی برآ — رشتهٔ عمر بقا، چند برین تن تنی
نی که منی وخمی، یوسف شد دررحم — دانکه‌شوی‌صدچنان،چون‌برهی(۱)زین‌منی
کور ازین نورما، چشم گشاید چوما — گردد ناطق زحق، وارهد ازالکنی
زیرك وعاقل شود، رهبر کامل شود — مشکل دل حل کند، بگذرد از کودنی
خنگ فلك زیر او، گردد رام ونکو — سرنکشد ره برد، دایم بی توسنی
مفلسکان الصلا، گرسنگان الصلا — خوان خدایی رسید، دروی هرخوردنی
کاسه همه پرکنید، برسر گنجی زنید — تاکه شود هرکسی، زین‌زر بی‌حد غنی
اول یك بوده‌اید، آخر هم یك شوید — نیك نماند نه بد، نی خطر وایمنی
مغز همه دانه ها، آب بد از ابتدا — یاوه مکن آب‌را، گرچه کند روغنی
تیشه و شمشیر و قفل، گرچه نماند بهم — هیچ‌کسی گوید این، نیست شدآن آهنی
صفه‌وبام (۲) وسرا جمله پراست ازخدا — چشم درون‌را گشا، تارسدت روشنی
اوست همه نقشها، در حشم وپادشا — بگذر ازین جسمها، روسوی جان‌سنی

نسخه‌ل: (۱) چونکه رهی (۲) صفه وصحن

نقش مه و چرخ‌را ، هم شکروتلخ را صورت نقاش بین، خیره مگو ال قنی(۱)
گفت **ولد**آشکار، چونکه‌شداورا شکار بی تو اگر زنده‌ام ، کافرم وارمنی

۷۰۲

در دلم ای آفتاب ، نور نوئی می نهی
تا که کنی سینه را ، از شب مظلم تهی
رفت زمن خوردوخواب ، لاغرم ای خوربتاب
تا که چـو مه بخشیم ، کر وفر و فربهی
باده دهی پر فرح ، روز و شبان بی قدح
مجلس عشاق را ، الحق خوش سر دهی
زان می صاف کهن ، هوش نماند و سخن
رفت ز مستی تمام ، از دل و سر آگهی
آنکه نشد او ز دست ، وزمی عشق تومست
باشد هشیاریش ، از خری و ابلهی
عاشق روی توام بر سر کوی توام
منتظر لطف تو ، تا که کیم ره دهی
گر تو مرا از شهی ، یك قدحی می دهی
از همه بهها یقین ، به بود آن یك بهی(۲)
لطف نمودی بسی ، با چو من بی کسی
کم مکن‌ار چه بدان ، لطف نیرزد رهی(۳)
لطف کن و پیش خوان ، در ده رطل گران
تا که کنم زان فرح ، در دو جهان من شهی
شاهی و هم شه نشان ، تاج همه سر خوشان
چون نشود جان فشان ، خاك رهت را رهی
گفت **ولد** بنده‌ام ، گر کهم و گر مهم
زانکه تو ای جان جان ، شاه کهی و مهی

۷۰۳

تا دیدم بر رویت ، از مشک ختن خالی زان‌حالم‌شدخالی،وانگاه‌چه‌خوش‌حالی(٤)

---

(۱)کذا (۲و۳) این‌دو بیت در نسخهٔ [ف] بوده است (٤) چه بدحالی

ای زلف پریشانت ، آشوب دل و جانم   زان قد الف سانت قدم شده چون دالی
بهر دل پر دردم ، وین هر دو رخ زردم   روی‌توشده هر دم ، فالی وچه خوش فالی
رحم آر برین شیدا کاندر غم آن سودا   نی‌ماند ورا ملکی ، نی هست ورا مالی
ازدردفراقت‌هین، پیش آی و **ولد**را بین(۱)   گردان شده درعالم ، پوشیده کهن شالی

۷۰۴

گر دلبر زیبایم ، بر من نگرانستی   اندوه و غم دل را ، پایان و کرانستی
ور زانکه‌بدی مارا، اومید وصال‌ازوی   کی بار فراق او ، چون کوه گرانستی
هرچند که روزوشب، می گریم ومی‌زارم   در گوش نمی‌آرد ، گوئی ز کرانستی
گرغم زدلم رفتی، خارم چو گل اشکفتی   بر چرخ مرا دایم ، با زهره قرانستی
فی الجمله نمی دانم حالم بچه انجامد   بودیم سر انجامی ، گر یار برانستی
آن سرچوندارد او، کآرد بسوی من رو   عشقش ز دلم باری ، آسان گذرانستی
دیگرزخدای خود ، کی خواستمی حاجت   زان‌گونه بدی با من، کوباد گرانستی
از غمزه چو اندازد ، او تیرپیاپی را   این بنده بپیشش جان، از دل سپرانستی
گرزانکه **ولد**دیدی، کزوی‌برسددادش   فریاد کنان پیشش ، هم جامه درانستی

۷۰۵

زان راه که می گوئی، چه سود نمی‌پوئی   جز راه دگر کاری، پیوسته همی جوئی
از گلشن روحانی ، کی بوی بری هرگز   درگلخن جسمانی ، سرگین چوهمی بوئی
وصف می ومجلس را ، نادیده مگو آخر   احوال می وساقی ، هشیار چه می گوئی
گرمی طلبی حاصل ، ای غافل سنگین دل   درحلقهٔ مستان شو ، بگذار تو بدخوئی
درخدمت بینائی ، گر هست ترا جائی   رو درقدمش سرنه ، برگرد زدو روئی
ازبادهٔ آن سلطان ،درکش‌قدح چون‌جان   تاشاد ابد گردی ، چندین بچه می‌جوئی
دردام جهان تاکی ، چون مرغ گرفتاری   ازبند توئی بگذر ، او شو چو پی اوئی
آن شیر چوبنماید ، رخسار شکارش شو   زان رو که‌درین صحرا، تو خوبتر آهوئی
گرزانکه **ولد** جانت ، گلزار بقا خواهد   روخارخودی برکن ، تانوع دگر روئی

۷۰۶

ای کور نمی بینی ، کامد شه بینائی   وی زال نمی ترسی ، ازرستم برنائی
ای مور حذرمی کن ، ازجیش سلیمانی   وی چغد مباش ایمن ، درپنجهٔ عنقائی

(۱) پیش‌آی ولد را هین از درد فراقت بین

ای غافل افسرده ، زهراب منی خورده   کی بوی برد جانت ، ازعاشق شیدائی
ازجهل درین پستی ، تاچند کنی مستی   گر عاقلی ازبالا ، درکش می گیرائی
درصورت یك ذره ، پیدا شد خورشیدی   درکسوت یك قطره . سر برزد دریائی
گر بخت بود بینی ، اورا تو وبگزینی   ورنه چه غمش باشد ، تاکم بود اعمائی
خواهی که بپوشانی ، خورشید بپیشانی   او خود نشود پنهان ، درتابد هرجائی
بخشیدش حق میری ، گرسر ننهی میری   منشور ورا بنگر ، بی‌سرخی وطغرائی
براسب فلك تازد ، گوی او بملك بازد   ازحضرت حق نازد ، هردم چو مسیحائی
هین پنجه مزن باا‌و، می‌پوی پیش هرسو   چون نیست ورا مثلی ، درعالم وهمتائی
بگذرولدازساحل،شو پاك‌تو کل‌ازگل(۱)   چون موج زنان سرزد ، آن بحر زمینائی

۷۰۷

رفتم بخدا آنجا ، کانجا نبود جائی   ببریدم آن ره‌را، من بی‌سر وبی‌پائی(۲)
آن‌سو نبود سوئی نی‌پشتی ونی روئی   سوزید دراو عقلم ، ازمن مطلب رائی
آنجا نبود هستی ، بالانه ونی پستی   بیرون زجهان تن ، من دیدم صحرائی
دروی چمن‌وبستان، هرسوی روان مستان   خورده زکف ساقی ، هریك می گیرائی
دررقص بهم‌حوران،چون‌گل‌همه‌خوش خندان   بی دفی وبی‌نائی ، بی‌طبلك وسرنائی
جزعشرت‌وخوش‌باشی، جز مذهب اوباشی   آنجا نبود چیزی ، جز رقص وهیاهائی
آنجا نبود حسرت ، نی‌سستی ونی فترت   آنجا نرسدخودکس ، جز عاشق شیدائی
دریای عجب ازجان ، پرازدر وازمرجان   بی‌عمق ودرازیئی ، بی‌عرصه وپهنائی
خلقان فکر آنجا ، درسیر وسفر آنجا   درعیش دگر آنجا ، بی‌زحمت وغوغائی
هریك مثل موجی ، سرکرده بهر اوجی   وان جمله زیك دریا ، سر برزده هرجائی
آری بشمار آن‌را ، آن موج هزاران‌را   لیکن همه‌را یك بین ، بی‌ساحل ومینائی
اول یك وآخریك ، دوبین‌بود اندر شك   آنجا که‌یکی باشد ، دوبین بود اعمائی
برهیز **ولد** ازبد ، کانست رهت‌را سد   رو خدمت نیکان کن، می‌دو پی بینائی

۷۰۸

ای‌آنکه تو زیبائی، پیش آی که از مائی   در شادی امروزی ، نی در غم فردایی
مانند منی مجنون عاشق شده و مفتون   غرقه بمیان خون آشفته و سودایی
در وادی بی‌پایان ، چون جوی بسرپویان   تنها تو همی رانی ، کس را بنمی پایی
بی‌فخری وبی‌عاری ، کلی زخودی عاری   بالله که تو آن داری ، خواهیم که بنمایی

(۱) بگذر ولد ازساحل کل پاك کن ازگل‌دل   (۲) بی‌سروپائی

ای چرخ ترا چاکر، زاستاره مگو دیگر — در چهرهٔ او بنگر ، چون ماه بزیبایی
زنهارمشو گریان ،کامد صنمی خندان (۱) — گشتست ترا جویان ای مایهٔ دانایی
ای ذوق **ولد** گنجی، افتاده درین کنجی — در شیوه و در غنجی ، ازخوبی و رعنایی

۷۰۹

امروز عجب عیدست ، کم بود چنین عیدی — درجمله‌جهان گوشی نشنید (۲) چنین عیدی
عیدانهٔ ما از وی ، هر عید بده وصلی — عیدانهٔ وصلش را ، افزود چنین عیدی
صد خلعت وخوان آمد، ما را زوصال او — درمدرسه صد میدان بگشود چنین عیدی
این‌عید چوتن آمد، وان عید نهان جانش — و آن عید نهان ما را بنمود چنین عیدی
این‌عید درون‌آتش، وآن‌عیدبرون دودش — زان شعلهٔ روحانی شد دود چنین عیدی
بی‌صورت عید جان ، عیدی نبود می‌دان — وز چهرهٔ عید ما ، آسود چنین عیدی
بگرفت **ولد** چوگان‌درتاخت۳درین‌میدان — وز حضرت‌آن سلطان‌بربود چنین عیدی

۷۱۰ (٤)

ای عیسی کیوانی ، بر خوانم می خوانی — در بزم بمهمانی ، ای ماه که را مانی؟
هم بحری وهم‌کانی، هم جسمی وهم جانی — هم اینی و هم آنی ، ای ماه که را مانی؟
هم دردی وهم‌درمان، هم کفری وهم‌ایمان — پیدائی و هم پنهان ، ای ماه که را مانی؟
هم پستی و هم بالا ، هم ساحل و هم دریا — هم خامش‌وهم‌گویا، ای ماه که را مانی؟
هم نوری وهم ناری ، هم یار وهم اغیاری — هم گلشن‌وهم‌خاری ، ای ماه که را مانی؟
هم عاشق ومعشوقی ، هم سابق ومسبوقی — هم نقدی وصندوقی، ای ماه که را مانی؟
هم ساقی وهم‌خمری، هم‌مطرب وهم زمری — هم نخلی وهم تمری، ای ماه که را مانی
هم نوری وهم چشمی، هم‌لعلی و هم یشمی — هم‌صلحی‌وهم‌خشمی ، ای ماه که را مانی؟
هم طالب ومطلوبی ، هم یوسف ویعقوبی — هم‌هرچه کنی خوبی، ای ماه که را مانی؟
هم نانی وهم آبی ، هم یقظه وهم خوابی — هم مبدع اسبابی ، ای ماه که را مانی؟
ای ساقی وای سرده ، امروز قدح در ده — لیك ازمی کوثرده ، ای ماه که را مانی؟
مستم کن وپستم کن، پستم کن ومستم کن — خوش‌دست‌بدستم کن،ای ماه که را مانی؟
پرم ز تو پرم من ، چون شیر بغرم من — در بحر تو درم من ، ای ماه که را مانی؟
چون جزتو ندارم من، پس‌پیش که زارم من — با که بسپارم من ، ای ماه که را مانی؟
ای گشته‌ملول ازمن ، می‌باش حمول ازمن — عشقست رسول ازمن، ای ماه که را مانی
بگذر ز حجاب تن ، بپذیر سخن از من — می‌تاب چوخورروشن، ای ماه که را مانی؟

نسخه ل: (۱) صنم‌خندان (۲) نشنود (۳) درباخت (٤) مسمط است

بس کن **ولد** از گفتن ، وزدر سخن سفتن   می گوی‌درین رفتن، ای ماه که را مانی؟

۷۱۱

ای دردل من جایت ، زین جای چرا رفتی؟   جان‌خاك کف پایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
پیمان تو با بنده ، بد وصلت پاینده   چون گشت‌چنین‌رایت، زین‌جای چرا رفتی؟
ای نور دل و جانم ، در مصحف ایمانم   بودی تو گزین آیت، زین‌جای چرا رفتی؟
گنج سرپنهان را ، کردی توصریح آنرا   برمن ز یك ایمایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
جانم ز تو بد روشن ، خارم همگی گلشن   زان‌چهره وسیمایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
در رفتنت ای دانا ، از حضرت مولانا   بس شاد شداعدایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
لیکن ز همه خلقان ، نزدیکتری ای جان   ای قرب تو بی‌غایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
الفاظ حسن یکسر ، از سر و علن یکسر   بوده همه اسمایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
آن خلعت بی‌پایان ، کش بافت بخود سبحان   شد راست ببالایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
می گوید هر انسان ، کز دیو بود پنهان   روی ملك آرایت ، زین‌جای چرا رفتی؟
دریاب **ولد** را جان ، تا بازخوش وشادان   یابد ز نو اعطایت ، زین‌جای چرا رفتی؟

۷۱۲

ای بود تواز کی نی ، وی ملك توتا کی نی
عشق تو و این دلها ، جز آتش و جز نی نی
بر کشته شود غوغا ، پرسند که کشت‌این را ؟
لیك آنکه کشد حقش، پرسید کس ازوی؟ نی
خورشید جهان جان ، چون بر تو شود تابان
بنماید هر پنهان ، زیرا که درو فی نی
در مجلس سربازان ، مردانه در آ تازان
می گوی که مقصودم ، زینجا بجز آن می نی
رو نیست شو از هستی پستیست ره و مستی
از لاشی(۱) تن بگذر، درنیست بدان شی نی
قی کردهٔ فرعونست، گنجی که درین کونست
قی کردهٔ سگ چه بود ، ما را سراین قی نی
خواهی که شوی زنده ، در ملکت پاینده
حی را بطلب زیرا ، پاینده بجز حی نی (۲)

نسخه‌بدل:(۱) ازلاشه (۲) درعالم بیچونی نبود کم‌وافزونی نی‌روز بودنی‌شب‌هم‌ساعت‌وهم کی‌نی

سریست چوخوررخشان ، ازچشمهٔ دل جوشان
لیکن سرهر کس را ، سوی سر این پی نی
می‌پوی **ولد** از جان ، در عالم جاویدان
کانجا غم تابستان ، هم درد سر دی نی

۷۱۳

امروز زتن ای دل ، درعالم جان رفتی
امروز نئی باخود ، بیرون زجهان رفتی
امروز قوی مستی ، امروز از آن دستی
امروز سوی رندان ، بارطل گران رفتی
امروز نمی‌دانم ، چه شنیدی و چه دیدی
کز چرخ وزمین بیرون،خوش چرخ‌زنان‌رفتی
گویی که بخودجانان(۱)،خواندست‌تراپنهان
تابخشدت او درمان ، پردرد ازآن رفتی
ای گوهر بی‌همتا ، در ساحل تن تنها
موجیت کشید آنجا ، در بحر عمان رفتی
ازدوزخ تن رستی ، وزجوی خطر جستی
بادوست بپیوستی ، در صدر جنان رفتی
درصورت اگر رندی سرمایهٔ هر زهدی
خوش باد ابد وقتت، چون پیش خوشان رفتی
ای عشق چه زیبائی ، چه شکر و حلوائی
تاهمچو که عقل وجان ، درخلق نهان رفتی
نزدیکتری بامن ، یارب زرگ گردن
بل درپی ودررگها ،چون‌خون تو روان رفتی
آن تن که ندارد جان ، کی بیند او جانان
وآنکو بودش چشمان ، بیند که عیان رفتی
ازغایت خوش خوئی ، مارا تو بجان جوئی
از لطف بدلها چون ، آب حیوان رفتی
آهسته چو زدگامی ، درراه تو هر خامی
تو پیش وی ازرحمت ، تازان و دوان رفتی

نسخه‌ل:(۱) که بخود یزدان

گوید **ولد** آن سلطان ، دارد صفت رحمان
گردی چو بهار ازوی ، گرچه چوخزان رفتی

۷۱۴

دلدار مرا بنگر ، تاروی قمر بینی — لعل لب او می‌مز ، تاطعم شکر بینی
زلفین سیاهش بین ، تامشک تبت یابی — درقامت او بنگر ، تاسرو ببر بینی
ابروی‌ورا بنگر(۱)، گرشکل کمان خواهی — وز غمزهٔ چشم او ، صد تیر بپر بینی
چون جلوه کنان نازان، بخرامدآن دلبر — بنگر تو در اشکالش، تازینت وفر بینی
هرچند که‌درعشقش،دی‌بودم چون مجنون — امروز بیا بنگر ، کزدیم بتر بینی
ای سیمبر مه‌رو ، ای می‌لب مشگین مو — دررنگ رخم بنگر ، تاسکهٔ زر بینی
درجان ودل چاکر ، ازلطف بیا بنگر — تادرغم خود اورا ، بس زیر وزبر بینی
هستی تو خداوندم ، زان لعل بده قندم — تاهمچو نیم ازجان ، بربسته کمر بینی
نامت ززبان ای جان ، خالی نشود می‌دان — هم آه کنان دل‌را ، شب تابسحر بینی
خون‌شدجگرم جانا ، اندر هوست پیش آ — تااشگ دوچشم‌را ، ازخون جگر بینی
هرلحظه ترا رنگی ، می‌بینم درخوبی — درعشق مرابنگر ،تاروی دگر(۲) بینی
درکوی توچون مستان ، ای‌دلبرپردستان — پیش آ که مرا ازپا ، افتاده بسر بینی
همچون که**ولد**پیش آ،زن غوطه‌درین‌دریا — مانندهٔ غواصان ، تادر وگهر بینی

۷۱۵

منم منم که مرا مایه نیست جز زاری — دلم زکار زمانه گرفت بیزاری (۳)
برفت ازدل من کاروبار خانه ومان — ازآن دمی که بخوردم ازو می کاری
پراست زآتش عشقش همیشه دیگ دلم — زهردو چشم چوچشمه‌است اشگ‌من‌جاری
تو درد بین که درو ملکهاست بی‌پایان — تورنج بین که برو گنجهاست سرباری
بباغ جنت عشقش ، میان سبزه وگل — زحوریان بلب جو ، مراست دلداری
چو گشت پاك دلم ، ازجفا وازکینه — شدم چوگلشن وباغی، که نبودش خاری
بدم چو پارهٔ یخ سرد و بسته دردنیا — شدم گداخته از آفتاب غفاری
نفوس همچو جمادندواین جهان چون‌دی — زآفتاب عدم بین جمادرا ساری
یخم چوآب روان گرم بود از اول — همان شدم چو فرستاد گرمیئی باری
هلا یخی که‌شدی آب‌رو درین صحرا — که تو خرابی دی‌را گزیده معماری
سر اززمین بدر آور بنقش گوناگون — نمای روی روان‌را برسم گلزاری

(۱) ابروی‌خمش بنگر (۲) تارنگ دگر (۳) نسخه‌ل: بجای مصراع دوم : غذای من شب و روز است درد وغمخواری

نمای روی خود اندر چمن زهر غنچه — زبرگ ومیوهٔ هرشاخ تر بستاری
زشاخها ودرختان بی‌شمار وعدد (۱) — بدی یکی ونمودی دو صد بعیاری
همان نظر که‌ترا یك بدید بی دو وچار — بنقش سیصد یك بیندت ببیداری
چو دیده باشد شه‌را نظر بتخت وحشم — بهر لباس که آید نبرد ازیاری
میان خرقهٔ کهنه بداند او شه‌را — اگرچه باشد آن شه روان شب تاری
ولد چودید ترا بی‌صور همه معنی — زصورت زنقوش او گرفت بیزاری(۲)

۷۱۶

مسلم آمد یار مرا دل‌افروزی — ازوست بادهٔ جانی دمادمم روزی
درین جهان فنا جان ازو چویافت بقا — برست ازتن واز غصهٔ قبادوزی
علوم جملهٔ اسما خدا بما آموخت — گرت سعادت باشد زما بیاموزی
چو آهوان تبت ناف تو شود پرمشگ — که ازریاض دل ماچری بپیروزی
بپیش خرمن بی‌حدم ارسلیمانی — چو مور خوار زیك دانه‌ئی چه اندوزی
نیم سکندر لیکن چوخضر درظلمت — بسوی چشمهٔ حیوان کنم قلاووزی
بپیش این می‌ومستی چه‌باشد آن می‌رز — زهی شکر که نماند بمصری وخوزی
چوجبرئیل اگرت صدهزار بال و پرست — میا درآتش ما ورنه درنفس سوزی
کجاشودزر صاف‌آنکه باشداو مس دون — کجاشود شب دیجور درجهان روزی
کمان حکمت مارا زهش ززه زه اوست — زهی کمان که برو علم دین کند توزی
کما کرك که دری قاله المیا جانی — بویولا کلسن‌وکرسن بنم لاال یوزی(۳)
کما کرك که‌الا ال (۴) جهانده‌یوزی‌اق — بنی(۵)اشتسن ودتسن قتی بو کی سوزی
ولد تو شیر خدائی و منکرت چون یوز — شود زجود تو شیر اررها کند یوزی

۷۱۷

رقصان شو ای قراضه، کزاصل اصل‌کانی — جویای هرچه هستی، می‌دان که عین آنی
رسته ز نور حقی، همچون شعاع از خور — وز غیرت حق آمد، این قول لن ترانی
چون شاخ آفتابی، در خـانهٔ تن گل — ازتن مدان توآن را، تا پرده در نمانی
ازاصل‌بس عزیزی، خود رابدان چه‌چیزی — چون از جهان پاکی، چی‌بند خاکدانی
هرچند برزمینی، از روی نقش و صورت — لیکن ز روی معنی، بالای آسمانی
در باغ عشق امشب، از ساغر لبالب — گشتی تومست وازلب، اسرار می جهانی
در بزم ماهر آنکو، آید شراب نوشد — اقداح نور باشد، ازماش دوستکانی

(۱) بی‌شمارو کنار (۲) درنسخه [ح] پس از این‌بیت: غزل شنو که بگفتم بوزن گفت شهم منم که کارندارم بغیر بیکاری (۳) بنمله اول‌یوزی (۴) اوله‌اول (۵) بینی

اعمی ز ماست بینا ، جاهل زماست دانا … چون بی‌دهان کشیدند ، از دل شراب‌جانی
گشتی **ولد** تورستم ، درعشق شاه اعظم … در بزم و رزم مردان بر جمله می‌دوانی

۷۱۸

رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی … جویای هرچه هستی ، می‌دان که عین آنی
گرتو زجسم گوئی نی آب چون سبوئی … ور جان بود مرادت می‌دان که پاك جانی
این‌جسم‌چون‌جوالست، ازهرچه گرددآن‌پر … از نیك وبد برادر، نی‌تش بدان بخوانی،
گرصد جوال باشد ، ای دوست پر زگندم … آنرا عدس نگوئی جز گندمش ندانی
گر پر ز کاه باشد ، گویی جوال کاهست … ور پر ز نقد باشد گوییش زرکانی
مردی که دزد باشد ، گوئی که دزدآمد … ور شهوتی بود او ، گوییش مرد زانی
هرنیك وبد که آید ، در تو چوآن بپاید … از خشم جنگ زاید ، وز صلح مهربانی
پس پرشو ازخدا تو، وزخویش شوجداتو … تا هرکست بگوید ، حق را تو ترجمانی
رو را بیار ای جان ، ازدل بسوی رحمان … تا شاه عشق گردی ، در ملك آن جهانی
ای عاشق یگانه ، جستی ز دام ودانه … بی تن شدی روانه ، در عالم نهانی
گرچه بتن صغیری ، از روی جان کبیری … ساکن همی نمایی لیکن زره روانی
خوش سینه را زسینا، پرنور کن چوموسی … رؤیت ببین و اعطا ، در عین لن ترانی
در بندگی تمامت ، میتاز بی ندامت … تاچون شهان باقی ، بر این شهان دوانی
این‌جسم چون‌خرآمد وان روح پاك‌عیسی … چون تن مجو زمین را ، ای جان آسمانی
چون احمد ای رونده ، بی‌میم شو پرنده … کاین میم تست هستی ، تا با احد بمانی
زاحمد چورفت میمش ، گردداحد صمیمش … جزحق نماند زان‌پس، چون‌نفس گشت‌فانی
از خود **ولد** فنا شو، واندر فنا بقا شو … در زندگیست مرگت ، درمرگ زندگانی

۷۱۹

ای نو بهار خوبی ، سروی و گلستانی … با این جمال و زینت ، جانی و دلستانی
چشمم ندید هرگز، چون روی تو بخوبی … چون دیدمت من آسان ، ناگه برایگانی
نقاش خوب رویان ، هرگز نگار دیگر … ناورد چون تو جانا ، در دهر ارمغانی
ابروی چون کمانت ، از کیش چشم آهو … بس زخم زد برین دل، زان تیرهای جانی
چشمت چه آهوآمد ، کزغمزه شیر گیرد … آخرچه‌چیزی‌ای‌جان،فرمای: کز کیانی(۱)
گفتی چرا فتادی ، بر خاك ره ز عشقم … زان اینچنین فتادم ، زیرا که آنچنانی

(۱) نسخه‌ل: فرما که ازکیانی نسخهٔ دیگر : آخر توازکیانی

گر گشتم از تو رسوا ، عذرم پذیر زیرا / کاندر جمال جانا ، با هیچ کس نمانی
نوشم ز تو شرابی . گردم ز تو خرابی / جوشم ز مستی آن . گیرم ز سر جوانی
زان لعل پرزخنده ، گشته **ولد** چو بنده / هر گز ز تو نگردد ، گرخوانی و برانی

۷۲۰

زان چشم پرخمارت (۱) مستیم بی‌شرابی / زان لعل آبدارت (۲) نوشید جان جلابی
زانگور می نخواهم،چون زاغ دی‌نخواهم / چون خوردم از لبانش ، دروصل خمر نابی
کردم‌سؤال پیشش، ازرسم ودین و کیشش / خندید کرد جلوه ، دادم چنین جوابی
چون آفتاب تابم ، باشد ترا جوابم / گرچون یخی ببسته، گردی روان چوآبی
گفتم بجان تشنه ، از دل مزن تو دشنه / زان لعل شکرین کن ، در کام من لعابی
گفتا که از لعابم ، داری غذا تو هر دم / ورنی کجا بدی تر ، این سرو بی‌عذابی
معمور ازمنی تو ، گر جان و گرتنی تو / بی‌من کجا وجودی ، بی من عدم خرابی
از من گلست بویا ، هم بلبلست گویا / هم کرده‌ام چمین را (۳) مطلوب‌هرغرابی
لطفم بهشت‌وحورست، دروی‌هزارسورست / قهرم جحیم‌منکر ، بخشش زمن(٤)عذابی
بگذر ازین(٥)زساقی در کش می رواقی / ای پیرزشت، زان‌می، شونغزوخوب‌وشابی
مستیم جمله این دم ، از بادهٔ (٦) دمادم / ای مطـرب یگانه ، در عشق زن ربابی
با چنگ وباچغانه . می گوی خوش ترانه / بنواز در حجازی ، وز هر نوای بابی
گشتی‌**ولد** تومجنون، بی‌لیلیی‌چوذوالنون / گر چه خطا نمایی ، در سر بود صوابی

۷۲۱

درراه فقر ای دل ، گرتو زرهروانی / چندان برو درین ره ، تاهیچ تو نمانی
تااز خودی نمیری ، گرچه عزیز ومیری / بردرگه وصالش ، بیرون آستانی
مستان آسمان‌را ، وین جمع سرخوشان‌را / بنگر چو جان روانه ،در راه بی‌نشانی
پاکند ازدو عالم ؛ معنی شده چوآدم / بیرون زنقش وصورت ، افتاده درمعانی
دستار وسررها کن، وین‌مال‌وزر رها کن / تاعاقبت چو عیسی ، گردی تو آسمانی
می‌تاز درتجلی ، برطور همچو موسی / مندیش ازآنکه گوید معشوق لن‌ترانی
همچون خلیل مفرش ، گستر میان آتش / وانگاه بنگر ای جان، کاندر چه گلستانی
معنی پذیر جانا ، کزوی شوند بینا (۷) / هش‌دار ای رونده، تاره جز این ندانی
معنی شدی **ولد** تو ، رستی‌ازین عدد تو / درقلزم احد تو ، موج گهر فشانی

نسخه‌ل:(۱) پرخمارش (۲) آبدارش (۳) چمن را (٤) قسمش زمن (٥) ازآن
(٦) زان‌ساغردمادم (۷) معنی‌پذیرازما تاجان‌شوی وبینا نسخهٔ دیگر: معنی‌ازین توجانا، کزوی‌شوی‌تو بینا

۷۲۲

بودی پریر زنده ، امروز ازچه‌مردی
دی قند صاف بودی ، امروز تلخ ودردی

ازشربت طبیبان صحت بدت فراوان
ازچه فزود رنجت، باما بگوچه کردی؟(۱)

افسوس دشمنان‌را ، درگوش راه دادی
وآن دل که‌بود جایم بردشمنان سپردی

بودی زنوبهاران ، بشکفته چون گلستان
واکنون زباد بهمن ، مانند یخ فسردی

نی اندرین خم‌تن ، چون شیره باده گشتی
انگور باغ‌دل‌را، نی بی‌چرش(۲) فشردی

نی باده ها کشیدی ، ازما بمجلس جان
هرساغری که‌دادم ، نی مغتنم شمردی

هین بازگرد ازیشان، این سو بیا شتابان
چون بارها ازین یم ، درعطا ببردی

مارومیان خندان ، ایشان گروه کردان
باما نشین همیشه ، چون رومیی نه کردی

بگشا **ولد** توشادان ، دوچشم جان یاران
زیرا چومو سبل‌را ، از دیده‌ها ستردی

۷۲۳

شب رفت وصبح آمد، بگذرزخواب ساقی
برخیز وعاشقان را ، دردِه می رواقی

درعشق لایزالی ، رندیم و لاابالی
باجان وتن بخصمی ، روز وشبیم عاقی

درآتشیم ودرسوز ، دردِه شراب امروز
برما زهستی ما ، مگذار هیچ باقی

باما بدی زآغاز ، اندر نیاز ودرناز
گرچه فتاد اکنون ، مارا بهم(۳) تلاقی

حوا نبود وآدم ، بودیم هردو باهم
پیش ازحدوث عالم ، باما زیك وثاقی

ای سخرهٔ زمانه ، اندر قمار خانه
درباز هرچه داری ، چه‌بند جفت وطاقی؟

درعشرتیم هردم ، ازباده‌های چون یم
دروصل یار خرم ، تو مانده درفراقی

ماخستهٔ شرابیم ، سرمست وبس خرابیم
تو همچو طفل نادان ، دربند یك رقاقی

چون رستم ای برادر ، درشهرافکن آذر
مانندهٔ زنان چه ، در خانه و زقاقی(٤)

حجیست برتو لازم ، شوسوی کعبه عازم
گاه ازچه‌درخراسان، گاه ازچه درعراقی

رو اززمین ببالا ، درآسمان(٥) اعلی
بی‌جسم‌خرچو عیسی ، چون بربهین براقی

زین‌دوغ همچوروغن،چون‌زر زخاك معدن
باید برون جهیدن ، گر مست اشتیاقی

تو مرغ آسمانی ، درحبس‌تن (٦)چه‌مانی
بشکن قفص چوشاهی ، تاکی کنی مشاقی

بی‌پاو سر روان شو ، بی‌بال‌وپر پران‌شو
ازاسب تن فرودآ ، گر مرد این سباقی

مستی **ولد** چومجنون ،باخودمیا ببین چون
دربحر همچو ماهی ، دروصل ودرعناقی

۷۲۴

تا دولتی نبینی ، از خود فنا نگردی
تا نیك را نیابی ، از بدجدا نگردی

نسخه‌بدل: (۱) چه خوردی (۲) چرس (۳) باهمدگر (٤) سقاقی (٥) برآسمان (٦) اندر زمین

تا می فروش معنی ، انگور تو نکوبد   در قشر درد مانی، صاف بقا نگردی
گر تو بکوشش خود، دعوی کنی درین ره   تحت زمین بمانی ، فوق سما نگردی
تا ذره‌ئی زهستی ، بر جان تست باقی   در باغ بی‌نشانی ، ازجا بجا نگردی
توعاقلی نه عاشق ، این نکته‌نیز بشنو   تا زاغ عقل باشد ، باز وهما نگردی
ای یار ودلبرمن ، ای شهد و شکرمن   تاسرچوپانسازی سرور چوما نگردی
تا بی نوا نمانی ، وز خود جدا نمانی   ازگنج لایزالی ، خود بانوا نگردی
درراه بی‌نشانی ، چون می‌روی نهانی   چرخی شوی عیانی، جزباخدا نگردی
خوش گفتهٔ **ولد** را، آن عاشق احد را   تـازین‌خودی‌نسوزی،زاهل‌لقا نگردی

۷۲۵

در رقص چند کوشی ، بی‌رقص بین جمالی   هستیت ناقص آمد ، در نیست جو کمالی
چون آن جلال آید ، در سینه حال آید   بی نور ذوالجلالی ، نبود حلال حالی
عشق است نوریزدان، عشقست صیقل جان   رو آینهٔ درون را از عشق ده صقالی
اشکال و مشکل تو، حل گردد از دل تو   صد گون جواب آید ، در دفع هرسؤالی
از کوه ناقه زادن، وزسنگ آب رفتن(۱)   اینجا اگر محالست ، آنجاست بی محالی
با آنکه مردازتن، وزمرگ گشت روشن   ای زنده نفس با او ، نبود ترا مقالی
خنگ طلب روان شد، درلامکان‌دوان شد   تازیست از خری رو ، بروی مزن دوالی
با خود میا تو اینجا ، بی‌خود بیا بیی‌جا   مانند خرچه میزی در جوی چون زلالی
گرزار وگرنحیفم ، بر چرخ جان لطیفم   زان شمس‌بدر گردم، همچون زخور هلالی
مارا اگربها شد ، ورکار وور کیا شد(۲)   بی جهد و بی عنا شد ، از داد ذوالجلالی
بی دود داد حلوا ، بی شیره خمر حمرا   بی کاسه آش زیبا ، بی‌دست و کف نوالی
اندر حقیقت‌ای دل ، پرده‌ست این تن گل   بی‌هردو جوی حق را ، بگذر زهر خیالی
در دشت ومرغزارش، دل بودمرغ زارش   بی هجر داد وصلش ، بی دانه پر و بالی
دربزم جمع رندان، در رزم ودشت شیران   هر گرگ کی خرامد؟ یا روبه و شغالی
این‌نفس راهمی کش، سوی‌فناو کش‌خوش   کورام می‌نگردد از پند و گوشمالی
در عشق شهسواران ، رفتند سوی کیوان   تو در زمین چو طفلان ؛ پردامن ازسفالی
زین ملك و مال عالم ، بیزار گشت ادهم   چی بند اسب و زینی، چی عاشقی بمالی ؟!
در وصل جمله حالم ، بی‌انده و ملالم   تو مبتلای هجری ، زان گیردت ملالی
گنجی که هست بی‌حد ، پردر و لعل بی‌عد   کی گنجد ای خس دون،آن گنج درجوالی

نسخه‌ل: (۱) وزآب سنگ رفتن   (۲) گرزار وگرکیاشد

ما را نمی شناسی ، زان کور و ناسپاسی   برهادی زمانه ، بگزیده‌ئی تو ضالی
نالد **ولد** همیشه ، چون خستهٔ ز تیشه   زان رو که می‌نگنجد آن حسن در مثالی

۷۳۶

گفت دلبر من برآنم تاتو ازغم وارهی
بعد ازاین بی‌شك یقین در شادمانی پانهی
گرچه لاغر گشته‌ئی از درد هجران و جفا
بخشمت وصلی کزان درمان پذیری فربهی
برتو زین پس زخم نایدنی زیان ونی الم
چون یقین‌شد کز دل‌وجان عاشق این درگهی
گفتم‌ای‌جان‌من که باشم‌پیش آن(۱)عالی جناب
آن بود ازلطف بی حد گر بیابد ره رهی
رستم ازحمله‌ات گریزد همچو روباهی زشیر
زانکه زور هر شهی و قوت هراسپهی
هرچه غیر نور تست آن جمله تاریکی بود
درشب تاریك عالم چون مهی می کن مهی
اولیا هرچند شاهانند لیکن پیش تو
بندگانند وبران جمله ترا زیبد شهی
جز وصالت می‌نخواهم گرچه آن دولت بود
شادی عالم برمن بی تو باشد اندهی
روی بنما از کرم تایابم از تو زندگی
چند برمن پشت آری تابکی هرسو جهی
کشت مارا آن دو چشم خونیت بی‌تیغ وتیر
پست گشت این قامتم درپیشت ای‌سروسهی
گوید ازجان این **ولد** درعشق آن فرد احد
تاشدم زان شاه پر ، گشتم زغیر او تهی

۷۳۷

چون زاغیاران رهیدی پیش یاران آمدی
زاهل تن اندر گذشتی نزد یزدان آمدی

نسخه‌ل: (۱) این

بعدازین‌مهراس ای‌جان‌از عسس وزشحنه‌گان
چون درین‌درگه رسیدی پیش سلطان آمدی
خاك وباد وآب وآتش بوده‌ئی توپیش ازین
تاکه بعدچار عنصر صورت نان آمدی
باز چون درمعده رفتی جوش کردی اندرو
رفت ازتو این صفتها بعد ازان جان آمدی
همچنین جان‌را بجوشان باز در نار ولا
گرتو ازبهر لقای وصل جانان آمدی
هست معراجت فنا اندر فنا سوی بقا
نیست شو زین هستها چون بهر قربان آمدی
ای **ولد** اسرار دل‌را وامگو(۱) بااهل گل
چون توازعلم خدا اینجا چو قرآن آمدی

۷۲۸

گر بقدر درد دل افغان جان بالا شدی
سقف گردون درشکستی محو وناپیدا شدی
ور بقدر سوز سینه اشگ چشمم آمدی
این زمین‌را آب بردی سربسر دریا شدی
ورشدی واقف جهان ازشور وازغوغای من
درهم ودرشور رفتی خلق درغوغا شدی
ور دمی عشقم بگشتی آشکارا درجهان
تر وخشگ وزیر وبالا واله و شیدا شدی
ور زتاب سوزشم براهل دوزخ تافتی
آتش دوزخ برایشان جنت مأوی شدی
ور ازین دریای سودا تاختی موجی برون
غرقه گشتی این جهان درکار آن سودا شدی
باچنین عشق بغایت گربدی معشوق یار
زهر دل‌چون‌شهد(۲) گشتی‌خارجان‌خرماشدی

نسخهٔ‌ل: (۱) رومگو (۲) قند

بحر رحمت جوش کردی جرمها معفو شدی
نالهام مقبول گشتی ، کار من (۱) زیبا شدی
دردمن بودی چودرمان(۲)دردمن‌صاف آمدی
هستی من نیست گشتی مای من بی‌ما شدی
ظلمت و محنت برفتی نورو راحت آمدی
بند سخت ازپا گشادی چشم سر بینا شدی
ذره‌ام خورشید گشتی بر چهارم آسمان
پشه‌ام بر کوه قاف وصل چون عنقا شدی
همچو ابراهیم کشتی نفس چون نمرودرا
تا که آتشها برو گلزار و ریحانها شدی
یاچو موسی غرق کردی هستی فرعون‌را
تابحضرت سوی کوه طور برسینا شدی
یا چوعیسی ترك کردی جسم خر را برزمین
تا که تخت ورخت او برگنبد خضرا شدی
یامحمد کوست سید برهمه پیغامبران
درشب معراج سوی مسجد اقصی شدی
نفس ناری نور گشتی درمکان ولامکان
دستگیر رهروان بی سر و بی‌پا شدی
گر زمولانا رسیدی این **ولد** را جام جان
قطره‌اش دربحر معنی دربی‌همتا شدی

۷۲۹

ای خدائی که مفرح بخش غمگینان توئی
درمیان قهر ولطف ونیك وبدگردان توئی
رنج دادی جان وتن را تازدل زاری کنند
چون زرحمت مشتری زاری وافغان توئی
برمثال درد درمان ازتو می‌جوید دوا
خالق‌هردرد ودرمان بی‌شك ای رحمان توئی
زاحتیاج وآز جمله گرد درها میدویم
پرده خود ماییم ورنی اول وپایان توئی

نسخه‌بدل: (۱) نالهام‌گشتی قبول وکارمن (۲) چومرهم

کافری از رد تست واز قبولت مؤمنی
محنت کفران توئی ورحمت ایمان توئی
کوششی بخشی بدلها تااز آن ساکن شوند
درسکون و کوشش جمله چه در تن جان توئی
هم توئی آنکس که میگویدتوئی وجز تو نیست
هم تو گوئی هم توچو گان(۱)شه توئی میدان توئی
آنکه یك را اودوصد دیدوهزاران ازحول(۲)
این عدد دیدن زتست وفتنهٔ کژ خوان توئی
آنکه گفت او: جزتونی وباز وترسان میشود
گرد لیرست اندرونش وربود ترسان توئی
عین دوزخ را بیك اندیشه جنت می کنی
نزهت رضوان توئی وسوزش نیران توئی
آن یکی مقبول این و باز او مردود آن
چشم بندی ازتواست واصل هردستان توئی
صد هزاران آدمی را بندهٔ یك کس کنی
تاچوجان جویند اورا وندرو (۳) پنهان توئی
بندگی و خواجگی اندر جهان نقش تواند
نقش ونقاش ودبیر ودفتر ودیوان توئی
جسم ما چون خانها وروح ما مهمان در آن
این همه نقشند وپرده ، خانه و مهمان توئی
گرشوند آگاه و گرغافل توئی در کار(٤)وبس
نیست چیزی غیر تو هم خفته هم یقظان توئی
توبه کردن یاشکستن نیست اندر دست کس
هردو ازتومی شود هم این توئی هم آن توئی
روحهارا پروریدی یك چو نقره یك چوزر
چون مخالف گشته اند اینهاعجب چون کان توئی
این صفات اندر درونها روزو شب گشته روان
گاه خواب آیند سویت چون صفاتستان توئی

نسخهٔ ل : (۱) هم تومیدان (۲) زاحولی (۳) خورد درو (٤) برکار

کو سلاطین جهان ؟ بنگر بعبرت ای **ولد**
گوی باحق کای‌خدا سلطان هردوران توئی

۷۳۰

من چه کنم کجا روم چونکه مرا ربوده‌ئی — از ازلی از آن من من نبدم تو بوده‌ئی
گرچه ز غمزه شاهدان تیر زنند بی کمان — ازهمه در گذشته‌ئی صد طبق و فزوده‌ئی
ای خنك‌آن سری که او درقدمت نهاد رو — وی خنك‌آن‌بری که تو بر ببرش بسوده‌ئی
کیست که او برای تو سر ننهد بپای تو — چون ز کرم‌جمال‌راهمچو که خورنموده‌ئی
آینهٔ درونها چون نشود جهان نما — چون ز دل و زجانها زنگ بدی زدوده‌ئی
آنکه ترا نشد ز جان‌گشت اسیر خاکدان — وانکه شدت ز بندگان خاك ورا ستوده‌ئی
آنکه ندارد او سرت پای ورا ببسته‌ئی — وانك تراست بهر او پرده و در گشوده‌ئی
وای برآنکه بی‌غمت شاد نشست یکنفس — گوی ربود ازهمه آنکه تواش ربوده‌ئی
شاد بود **ولد** ازان کز غم تست در فغان — زنده ازین شود که تو نالهٔ او شنوده‌ئی

۷۳۱

مست وخراب گشته‌ام زانکه تو سردهٔ منی — با توخورم می صفا چونکه توهمدهٔ منی
سرور و شاه و عارفم بر همه چیز واقفم — چونکه ز خواب وبیخودی بخت منبه منی
از توشوم‌خمیده من‌همچو کمان کشیده من — رفت بچرخ تیر من زانکه درین زه منی
گرچه زخلق این‌جهان‌هست‌بزرگیت نهان — نزد رهی قوی عیان گشت که تومه‌منی(۱)
پیش منی شه شهان پیش منی حیات جان — سرور جمله سروران گرچه بتن که منی
جمله‌شوند حامدت‌خیره ومست‌ووالهت(۲) — چونکه ز عشق دایما حامد و واله منی
زین‌سپس‌اندرین‌جهان هیچ‌نگنجی‌این‌بدان — چونکه ز قوت جان جان دایم فربه منی
شاخ دلم بهر زمان میوهٔ نغز بر دهد — چون تو بباغ لامکان تازه ترین به منی
گرچه درین ره ای غنی ازره فقر کم زنی — گویدت‌این **ولد** بدان دردوجهان به منی

۷۳۲

سرو قدی شکر لبی لاله رخی سمن بری — کو فکند ز غمزه‌ئی جان مرا در آذری
از رخ همچو ماه او بدر خجل برآسمان — پیش دو زلف مشگ اوهیچ مگو زعنبری
بیش نماند یکنفس تا نفسم فرو شود — گرنه که راضئی بدین‌سوی من‌آی زوتری
از همه کارو بارخود خشگ‌وتری که‌داشتم — نك‌لب‌خشك وچشم‌ترماند زخشگ‌وازتری

نسخه‌بدل: (۱) نزد رهی قوی عیان ، سرورومه مه منی (۲) جمله شوند حامدت مست وخراب و والهت

تنگ شده جهان‌مرا بی‌لب تنگ شکرت — ای مه دلگشای من باز کنم بخود دری
بی‌پروبال مانده‌ام زان سوی تو نرانده‌ام — تا بپرم بدان طرف بخش مرا زنو پری
هیچ بگو زیان بود(۱) در کرم عمیم تو — یکنفسی اگر رسد از تو بسود چاکری
هر نفسی حواله ام بادگری چه می کنی — چون‌تو کجاسمن‌بری کوچوتویارودلبری؟!
جان ودل **ولد** توئی گوهر بی‌عدد توئی — دست بگیر بنده را برکن از وفا سری

۷۲۳

گرم درآ و سرمکش تا زبرم تو بر بری — سرده ودرعوض‌ستان صدسروتاج سروری
همچومسیح اززمین روسوی چرخ چارمین — درخود جزخدا مبین تا زخودیت برخوری
عمر مده بباد تا باده خوری زبزم ما — بادهٔ جانیی که‌آن، نیست ز خشگی وتری
بادهٔ جنتست آن از خم رحمتست آن — ساقی باقیش خدا برسر حوض کوثری
غیر خدا اگر چه آن باشد ملکت جهان — با دو هزار کان زر تا بجویش نشمری
خودهمه‌حسن‌ولطفها،ازدل‌وجان وازنهی۲ — هست عطای یك خدا باش ز غیر او بری
جمله حقست در جهان هم پیدا و هم نهان — غیر جمال حق مبین هر طرفی که بنگری
اول و آخرست او ظاهر و باطنست او — زو شنووجزاومبین گرنه که کوری و کری
زوست شفا وهم‌سقم زوست نقوش وهم‌رقم — زوست‌وجود بیش‌و کم مذهب ودین‌وکافری
نیست بغیر او ترا وصلت اندرین سرا — بین ومگو کجاست چون‌غرقه ببحراودری
زنده زیم چوماهیی گر چه درین تباهئی — هیچ نماندت بدی چونکه گزیده گوهری
کی رسد ای پسراثر از حدثی بنور خور — بلکه حدث زنور خور پاك شود زمقذری
گفت**ولد** که‌هست جان نورزمین وآسمان — زنده ازاو بود عیان انس وملایك و پری

۷۲۴

بیاجانا نما خود را که صد تاجی وصد فخری
بیا که میر خوبانی بیا که رونق شهری
بزیبائی و رعنائی نداری مثل در عالم
چوانجم درپیت خوبان وتو بی‌چرخ چون‌بدری
اسیر چشم آهویت همه شیران درین کویت
چرا باشند بیچاره چو جمله لطف بی‌قهری
گهی چون سرومی‌جوئی سرافرازی وبالائی
گهی‌ازلطف درپستی روان‌چون‌آب درنهری

نسخه‌ٔ‌ل: (۱) هیچ زیان‌بود بگو (۲) ازدل وجان وازنهی

توباغ حسنی وخوبان چوبرگنداز پیت لرزان
همه چون قطرها پیشت تواندرحسن چون بحری
چنین خوبی که من دیدم درآن روی ودرآن قامت
بوم معذور اگر بینی ز من درعشق بی‌صبری
ولد سویت بجان پوید زدل پیوسته این گوید
که میـر بی‌لوائی تو و هم سلطان بی‌چتری

۷۳۵

چرا خوبی چرا شنگی چرا زیبا و رعنائی
بگوای رشک صد شکرچراخوشتر زحلوائی
بیا ای ماه بیچون تو که بیرونی زگردون تو
چه ذاتی تو عجب‌ای جان که نه زیری نه بالائی
جهان که‌هست خاشاکی همی جنبد چوچالاکی
بود این جمله جنبشها زموج و جوش دریائی
نه جسمی تو نه‌جانی تو برون از هرگمانی تو
ترا درجا چرا جویم چو بی‌نقشی و بی‌جائی
بپرس ازدل‌چه مرغی‌جان که‌دادی‌درد رادرمان
بکوه قاف ابدالان دو صد سیمرغ وعنقائی
چرا باده نمی نوشی چرا چون می نمی‌جوشی
توئی پیمانهٔ باده ، گذر از باد پیمائی
ولد گوید که آن‌شاهم که دولت گشت همراهم
چو عیسی بر فلك جانم همی گردد بجوئی

۷۳۶

بت شیرین چون شکر ، کجائی؟ فتادم از تو درآذر ، کجائی؟
زشوق آن بر سیمینت ای جان شد این رنگ رخم چون زر کجائی؟
سرم پیمانهٔ سوداست درعشق (۱) فدا بادا ترا صد سر کجائی؟
همی گردم بکویت چشم هرسو نه بربامی و نی بردر کجائی؟
ولد خواهم زفرقت (۲) جان سپردن بیا وصلی نما زوتر کجائی؟

نسخه‌بدل: (۱) سوداست بی‌تو (۲) زهجرت

۷۳۷

صلا یاران صلا یاران سوی صحرای بیجائی
که کمتر پشه زان عنقا کند برقاف عنقائی
ازآن صحرا که هرذره چوخورشیدست تابنده
درآن دریا که‌هرقطره دوصدبحرست وبینائی
زخودیابی فزونیهاچنانك اندر خمی صهبا(۱)
زخود یابی چوشاخ گل تو بویابی و زیبائی
کنوز هفت گردون را رموز ماه بیچون را
زخود یابی چوپردازی دمی در خود بجوبائی
بجوخودراتوای نادان‌چه گردی‌خیره‌چون‌طفلان
ورای چرخ کن جولان درآن میدان بشیدائی
برون ازشش جهت بینی درو درگاه بیچونی
ز تن یکدم مجرد شو گذر از زیر و بالائی
چرا از بهر دیناری شوی محروم دیداری
چرا باده نپیمائی چه باشد باد پیمائی
چوآن‌جان‌جهان(۲)آمد صلاترك‌جهان کردن
تو بی خر بر سما بر شو ببر راه مسیحائی
نخواهم‌بعدازین‌خودراکشم‌از کفرودین‌خودرا
چه کار آید مرا خانه چو گشتم مرغ دریائی
ازین پس رند و قلاشم حریف و یار اوباشم
میان عاشقان فاشم چرا ترسم ز رسوائی
درین سودا که من هستم هلاساقی چوسرمستم
بنه رطلی‌تو (۳) بردستم بگردان خمرحمرائی
مرادینی‌است بس‌پنهان برون‌از کفروازایمان
چه پیشم دیر وچه مسجد چه محراب وچلیپائی
بهرکیش وبهرمذهب کنم نظاره روز و شب
که هریك‌راچه‌حاصل شد درآن‌تسبیح وقرائی
چنانکه شاه بر شیند بهر بازار و می بیند
که تا اونقد هریك را بسنجد خوش بدانائی

نسخه‌ل: (۱) اندرخم صهبا (۲) جان وجهان (۳) رطلی در

همه‌چون‌اختران وان‌شه بتخت چرخ‌همچون مه
همو طوطی همو شکر مدام اندر شکر خائی
هزار اختر اگر باشد بروی چرخ رخشنده
چو خورشیدش شود طالع نتابد جز بتنهائی
ولد اسرار کمتر گو بخلقان کم نما آن رو
که غیرت تند و تیز آمد درین مجلس بلالائی

۷۳۸

سماع ارغنون ما شنو بی دفی و نائی
درو رقصی عجب بنگر که نی دستست و نی پائی
عجب باغ‌ودرختست‌این‌چه‌گویم‌من‌چه‌بختست‌این
نه‌فوقست‌این‌نه‌تحتست‌این‌ندارد‌نقش و نی‌جائی
هوایش هست جان‌پرور زسوی حضرت اکبر
کزو هم ماده و هم نر فتاده در تماشائی
زمینش زنده ورقصان دراودریا و که جوشان
در او دیوار هر ایوان مثال شخص گویائی
در او هرشاخ و هر برگی بتسبیحی و تهلیلی
دروهرزاغ‌چون‌طوطی‌شده‌دایم(۱) شکرخائی
در او حوران خوش سیما بقد و قامت رعنا
بجلوه درچوطاووسان‌خرامان‌خوش بصحرائی
اگر‌پنهان‌شدندایشان چوخورشیدندبر کیوان
همه مستند جاویدان ز جام خمر حمرائی
بهرسوئی یکی ساقی گرفته خمر رواقی
بگرد عاشقان گردان میان بسته چو سقائی
تراازلطف‌خود جویان بصدلا به‌زجان گویان
که‌خورزین‌باده‌ایمسکین که‌گردی‌خوب‌وبرنائی
که‌این‌صهبا واین‌ساغررسید ازخلد وازکوثر
بخور چون روح بی‌پیکر گذرازریر وبالائی

نسخه‌بدل: (۱) شده مرغی

اگر کاهی شوی کوهی نماند درتو اندوهی
شودیك قطرهٔ جانت زجوش عشق دریائی
چه خلقست این چه خلقست این که پنهان زیر دلقست این
چه نورست این چه برقست این که می تابد ز شیدائی
ولد دی بود گنجشگی چو شاخ خردك خشگی
شدست امروز از دادت نهفته قاف وعنقائی(۱)

۷۳۹

عروسی‌ات مبارك باد و پیوندی ربانی
بنایش چون چنین خوبست بنگر چون بود بانی
بدانکه شادی(۲) ودولت همی آید از آنحضرت
سبورا پرزجو می‌دان وزررا نقدهٔ کانی
زهرچه برتو می‌آید زنیك وبد که می‌زاید
زبیچون دان رسیده دروجود خویش پنهانی
تو خود آنی که‌می‌آید درون تو همی تابد
زچه خودرا شناسی تن چوتن‌را تو نگهبانی
تو آن نوری‌و آن فیضی اگردر بسط ودرقبضی
درین رنگی ازان نقشی برون نقش یکسانی
درون تن همه‌جانی(۳) زنور عشق رخشانی
برون جسم آب وگل همه نوری و ایمانی
ولد خودراچو دیدی توخدائی‌را سزیدی تو
شدت عالم زجان بنده چودانستی که‌سلطانی

۷۴۰

بگوساقی چه‌خمراست‌این که بازاز غیب آوردی
چوخوانست این چه نقلست‌این که‌اندر بزم گستردی
نه‌آن باده کز انگورست که‌هر کس‌خورد زود ورست
بلی خمری که‌از نورست ببخشد دیده چون خوردی

نسخه‌ل:(۱) شدی برقاف قرب حق چو سیمرغی وعنقائی (۲) بدان کاین شادی (۳) همه نوری همه جانی

زهی خوان وزهی باده زهی رندان آزاده
زهی مجلس زهی ساقی زهی لطف وجوانمردی
زهی دوران بدور تو چه شیرینست جور تو
رسد عقلی بغور تو تودانی بس که‌چه کردی
زهی ساقی روحانی که جان عرش و کیوانی
که‌ازتو هردمی گرمیم‌وتونی گرم ونی‌سردی
چو گلشن ازبهار تو نمایم هردمی رنگی
گهی‌سرخی گهی زردی‌وتونی سرخ‌ونی‌زردی
ولدازرنگ‌بیرون‌شوچوعشق‌دوست‌بیچون‌شو
نه کم‌گردونه‌افزون‌شو بمیرازخود اگرمردی

۷۴۱

زهی‌بخت وزهی دولت که دریابد چنین یاری
کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری
وگر کوری زنادانی‌شود منکر ز بی‌جانی
چه‌نقص‌این‌باغ‌وگلشن‌را اگر نبود دروخاری
ابوجهلی که بااحمد شود دشمن بروی بد
بود پرنیش‌چون کژدم بودپرزهر چون‌ماری
چه‌خونریزنداین مردان چه‌عیارند این مستان
نداند قصهٔ ایشان بجز خون ریز وعیاری
کسی کش یار دلبر شد زفخر وعار برتر شد
چو آن‌دردیش درسرشدنه‌سرخواهدنه‌دستاری
چوبامستان بپیوست اوبود پیوست سرمست‌او
که‌گوئی خود ندیدست اوبجز معشوق‌دیاری
ببیداری رو این‌ره‌را که‌بینی روی آن مه‌را
شب مهتاب‌را هرگز نبیند غیر بیداری
بدل‌رو نی بگل آنجا بجان روبی سروبی‌پا
چه‌مشغولی چوبیکاران بگفتاری و اشماری
طلسماتیست بس مشکل درین ره تابدان‌منزل
برون‌ازهفت‌وازشش‌دان بری‌ازپنج وازچاری

بسی پرده‌ست درپرده ز نور وظلمت او کرده
ازان سو نور درنورست ازین‌سو نار درناری
چو تو زین چار نگذشتی‌ز نور و نار نگذشتی
نداری حاصلی زین ره بجز پندار و گفتاری
دلا برسرچه‌می‌لرزی‌همان ارزی که می‌ورزی
ایا نادیده بی‌سر شو که‌سریابی ازو باری
هرآنکو سر نیندازد چوشمع از نور نگدازد
سرودستان آنکس‌را، سر خردان و افساری
بکشتنگاه عشاق آ ، بدان طارم بدان طاق‌آ
که تاهر سوی منصوری ببینی رفته برداری
چو بی‌ملاح وبی کشتی درآن دریا فرو رفتی
زهرموجی ترا هردم گشاید بوالعجب کاری
چه کارست‌آن‌نداند‌کس‌زخود‌بگذردرآن‌دررس
چوبگذشتی زخود زان‌پس نماند درتوانکاری
ببینی درکهی کوهی زشخصی خلق انبوهی
زهریك ذره خورشیدی ز هریك خارگلزاری
چودرخاری تو این بینی ز گلزاری چهاچینی
همه آن شو چرا اینی بده دل‌را بدلداری
درآن دریای‌بی‌پایان شوی‌مطلق سراسرجان
ولدمی نوش می‌پنهان‌مشین یکلحظه هشیاری

٧٤٢

اگرزهرست اگرشکرچه شیرینست‌این مستی
کله جویی نیابی سر چه شیرینست این مستی
نماند شرم در رویت چو آید آب در جویت
ندانی باده از ساغر چه شیرینست این مستی
قلندر وار بی‌ساغر شرابی نوش چون آذر
ز مستی بر سما برپر چه شیرینست این مستی
بیا ای سردهٔ مردان که شد میهای حق‌جوشان
ازین میهاچوخورمی‌خورچه‌شیرینست‌این‌مستی

زمیهای خدا مستی همی کن گرازین دستی
جهان رایك جوئی مشمر چه شیرینست این مستی

بدستم پیشتر ز آدم زجانان زنده نی این دم
همیشه شاه وهم سرورچه شیرینست این مستی

چو بینی ملك احوالم نماید ذره‌ئی عالم
نماند نی سما نی خور چه شیرینست این مستی

قفس را بشکن را ای عنقا بپر بر گنبد مینا
زقاف قرب حق کن سر چه شیرینست این مستی

ولد درعشق روجان شوددریای جانان شو
ممان درحبس این پیکر چه شیرینست این مستی

۷۴۳

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی
کله جوئی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی

ندانی دام از دانه نه صحن وصفه (۱) از خانه
نه هم دیوار را از در چه شیرینست بیخویشی

شوی چون شیر در بیشه نماند در تو اندیشه
کنی حمله چو شیر نر چه شیرینست بیخویشی

شوی حیران در آن سیما ندانی هیچ سراز پا
خوری میهای بی‌ساغر چه شیرینست بیخویشی

ببینی دردرون ای جان جهانی زنده چون رضوان
خورانی آب از کوثر چه شیرینست بیخویشی

خلیل حق در آن مستی در آن جوشش در آن جستی
چو گلشن شد وراآذر چه شیرینست بیخویشی

چوموسی خورد ازآن باده زعالم گشت آزاده
نگشتش جز خدا درخور چه شیرینست بیخویشی

زنور قرب حق عیسی چوشد بالاتر ازموسی
پرید او برسمائی بر چه شیرینست بیخویشی

چواحمد خورد ازو افزون بدید او روی حق بیچون
دراسری رفت آن صفدر چه شیرینست بیخویشی

نسخه‌بدل: (۱) صحن وبام

چو بد بو بکر مست حق شد از جمله بصدق اسبق
نگردید او ز پیغامبر چه شیرینست بیخویشی
عمر چون خورد از جامش بماند اندر جهان نامش
شد او بر سروران سرور چه شیرینست بیخویشی
چو ذوالنورین شد عثمان فزون‌تر گشت از اقران
گذشت از هردو برمنبر چه شیرینست بیخویشی
علی شد مرتضی آنجا چو خورد او راح روح افزا
بکند از جا در خیبر چه شیرینست بیخویشی
صحابه جمله درهیجا چو خوردند آنچنان می را
بزد هریك بصد لشگر چه شیرینست بیخویشی
فدا کردند جان ایشان برای عشق الرحمان
خوش وشیرین تر از شکر چه شیرینست بیخویشی
جنید وشبلی و کرخی شده شیرین در آن تلخی
از آن میهای جان پرور چه شیرینست بیخویشی
چو شمس الدین ومولانا بدند از نور حق بینا
شدند از اولیا بر تر چه شیرینست بیخویشی
صلاح الدین حسام الدین چو ره بردند اندر دین
شدند از جان بحق رهبر چه شیرینست بیخویشی
ولد بگذار این جان را، طلب کن بحر جانان را
اگر گشتی ازو گوهر چه شیرینست بیخویشی

۷۴۴

ازین پس عاشقی جویم نخواهم ملکت و شاهی
ببیهوشی روم ره را گریزم من ز آگاهی
چو هست این نفس قربانی بهم زنده‌ش چه گردانی
بتیغ عشق زودش کش که تا گردی تو اللهی
زمردن زنده چون گردی رهی از گرمی و سردی
دوئی سوزد در آن فردی نه شه ماند نه اسپاهی
خودی بندست برجانت همی دارد پریشانت
ازو هرلحظه دررنجی ازو درناله وآهی

ازو ازیار می مانی ازو در سوز هجرانی
زدست اینچنین غولی چرا پیوسته گمراهی
برون‌ازچار و پنج‌وشش بجو درجان‌جهانی‌خوش
درو عمر أبد حاصل میسر هرچه میخواهی
ز شهر وقشلق دنیا برو دربیلهٔ عقبی
درارض‌الله واسع شو چه درجسم چوخر گاهی
توئی دلجوی‌یعقوبان توئی سلطان مصرجان
الا ای یوسف کنعان چرا محبوس این‌چاهی
توآن‌سری‌وآن‌نوری که ازدیده برد کوری
بدان خودرا که‌تابینی که‌توهم منزل وراهی
بگو ای‌دل‌چه بدری‌تو که‌جان جسم‌وصدری‌تو
که‌نور تست بگرفته یقین ازماه تاماهی
مکوش‌ای‌عقل‌باعشقش‌مپرس‌از کفر وازدینش
که‌پیش باداو گردی وپیش کوه او کاهی
سرای شه ندیدستی خواصش‌را کجا دانی
مقامات خواصش‌را بپرس ازمیر درگاهی
ولد درعشق‌بیچون‌شدز سوهاسوی‌بی‌سون‌شد
غلام شاهی او شو اگر جویای این جاهی

۷۴۵

ای ماه تابان چاشنی از ماه من آورده‌ئی
گر نه‌توخودبی‌آن‌صفاهمچون که ابری‌درده‌ئی
پیداست زان‌چشم‌ورخان که‌نیست‌مثلت‌درجهان
وین‌هست‌ازآن‌ای‌جان‌جان کزجام‌جان‌می‌خورده‌ئی
زوبرده‌ئی جمله‌عطا زانی کش وشیرین‌لقا(۱)
ازحسن او پر گشته‌ئی‌زان روی دلها برده‌ئی
تو همچو قندیلی مرا ، یاهمچو جبریلی مرا
کانچه ازو آورده‌ئی باجان و دل بسپرده‌ئی
بااین همه که‌شاهدی ، انوار حق‌را واجدی
درپیش گرمیهای من مانند یخ افسرده‌ئی

(۱) زانی‌چنین شیرین‌لقا

صدساله ره را بی‌قدم من می‌برم هردم بدم
نسبت مکن‌خودرا بمن، من‌زنده‌ام تو مرده‌ئی

ای مه چراغ‌صورتی زان روی دور ازرؤیتی
انگور شیرین ناشده درغوره‌کی افشرده‌ئی

درپیش آن کوه کلان وان دروآن بحر عمان
افتاده زیر پایها همچون که ریگ خرده‌ئی

رفت ازتو زشتی‌ای**ولد**خوب ولطیفی ازاحد
زیرا که موی نقص‌را ازچشم سر بسترده‌ئی

٧٤٦

ای درطواف کعبه‌ات ،حوروملك انس‌وپری
وی ذره‌های نور تو ، خورشید وماه ومشتری

خورشیدومه‌حیران شده،گرددرت گردان‌شده
ازخوان‌توخواهان شده، اجزای‌عالم یکسری

هم کعبه‌ئی هم‌طایفی ،هم سایری‌هم واقفی(١)
هم می‌نمائی خویش‌را، اندر خیال دیگری

مانند عقلی جلوه‌گر، ازنقش صدگونه هنر
آن‌جمله یك‌باشدنه‌صد،چون‌نیك‌دروی بنگری

دریا یکی باشد ولی ، اعداد درموجش بود
هم بحر بینی موج‌را، گر زین تعدد بگذری

این عالم پررنگ وبوهمچون‌زره برآب جو
گه محو جوآید زره گه نقشها گردد طری

هم آب هستش می‌کند هم‌آب پستش می‌کند
این‌جسمهاهمچون کفی،جان‌هست بحر اخضری

زان بحر ناپیدای جان عالم‌چوجوئی شدروان
این مهتران و کهتران برآب نقش سرسری

گه دردوگه‌درمان شود درهرلباسی می‌رود
آن نقش بی‌نقش ازل کز نقشها آمد بری

نسخه‌ل:(١) هم‌کعبه وهم‌طایفی‌هم‌سایر وهم واقفی

مائیم محو جوی او ، فانی شده در اوی او
لیك ازخلیل آگه نشد هرگز نقوش آزری
مارا نمود این سرخدا ، چیزی نباشد زو جدا
در دردها دیدم دوا ، درخار ورد احمری
بی‌چار و بی پنجیم ما، بی‌کان زر گنجیم ما
بی‌دست‌وپاوسر شده مارا مسلم سروری (۱)
ای بحر علم من‌لدن ، پیدا کن عالم زکن
سقف سمارا بی‌ستن ، صحن زمین‌را برتری
دروی خلایق ساختی درشورشان انداختی
فوق فلك حور وملك تحت زمین دیو وپری
درکارت ای رحمان همه‌حیران‌وسرگردان‌همه
ازشك گریزان آن همه سوی یقین وباوری
یك‌یك ازیشان‌رانهان خوانی بخود ازراه‌جان
کاینجا بیا آنجا ممان ، تاسوی منزل ره‌بری
واقف کنی برکارشان ، برعلم‌وبراسرارشان
درو‌صل‌ودردیدارشان، پیوسته باشدبرتری(۲)
همچون‌سلیمان هریکی، برتخت‌ودولت‌مالکی
محکوم‌حکمش انس‌وجان، ازنورآن‌انگشتری
چون یافتی‌راه ای **ولد**، اندربهشت وحورخود
کای درطواف ماه تو ، ماه وسپهر ومشتری
درعشق‌سلطان ازل ، گفتم برآن پرده غزل
مرتشنگان‌را آب‌ده اکنون زحوض کوثری

۷۴۷

من راضیم ای ماهرو گرصد چومن عاشق کنی
چون‌رخت‌جان‌بردی‌مها۳ شادم زدل گره‌زنی
چون عام‌گردد هربلا،آن رنج باشد چون شفا
گویم جفا را هر نفس بی خار دل را گلشنی

نسخه‌ل:(۱) مائیم اصل‌نقشها بی این همه‌بودیم‌ما ازماست بیشی وکمی هم مؤمنی هم کافری
(۲) باشد بربری (۳) چون جان‌و دل بردی مها

بی روی تو من مرده‌ام با روی تومن زنده‌ام
دانستم این چون دیدمت کاندر تنم جان منی
بس خوب وموزونی مها؛ ازجمله‌افرونی مها؛
گرچون وبیچونی مها؛ جان‌بخش‌هرجان‌وتنی
جانا نه مردی نی زنی بر تر ز جانی و تنی
گر چه نمائی خویش را ازنقش مردی و زنی
حیران رویت‌چون منم، گردان بکویت چون‌منم
داری روا کزوصل خود درچاه هجرم افکنی
سوردی بکاال‌جان کسك‌کو کلك نه‌دیلر نه کرك
ایتم که برتنگری بلر کم دیلرم‌جاندن سنی (۱)
کلدی دلیم خوش کل بکی الدم اکابن قول بکی
کلدی بنی‌اپتی دلیم‌اپتی که دت قوچغل‌بنی (۲)
گفتم ورا بهر خدا چون دل ببردی تو ز ما
منگر کسی‌را بعدازین یك‌شو بمن‌هل توسنی (۳)
ازجان بنوش این باده رابرگیراین افتاده را
باما تو ای‌جان‌خوش برآ (٤) تاعیش‌ما گرددهنی
می‌بین ولد را ای پسرتابان‌تر ازشمس‌وقمر
اورا فزون دان از همه گر نیستی :ون ودنی

۷۴۸

الحمدلله کز کرم با ما دمی در ساختی
وز بهر لشگر های دل نو سنجقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر
زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
کردی مراازعشق‌پرخوب ولطیف وشادوحر
ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
باجان که بودت آشتی از خاك تن برداشتی
تن را که بوداوخصم جان درچاه هجرانداختی

(۱) نسخهٔ بدلهای این سطر : بنك (ف) بنا(ن) اول (ف) ككلن (ف) ناكرك (ن) دیدم که (ف) ساورم جاندان (ف) (۲) نسخهٔ بدلهای این سطر : انابن‌قول (-) قل (ف) بینی او بتی(ف)
نسخه‌ل:(۳) منگر کسی را بعدازین بگذارامشب توسنی (٤) ای‌شه ببنده خوش برآ

اندرشکارای پهلوان بردی زشیران عقل وجان
وانگه سواره شادمان درملك دلشان تاختی
مانند رستم دروغا چون شیر نر در بیشه‌ها
مردانه همچون اژدها بر قلب لشگر آختی
پنهان شدم اندر کمین از چشم تو ای تیز بین
پنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی برنار عشق ایزدی
تا مس تن را زر کنی چون نقره‌ام بگداختی
بگداختی هست مرا در آتشت ای کیمیا
آخرچو زر گشتم زتو دیدم که‌خوش بنواختی
از درد بی درمان تو وز آتش هجران تو
جانم زغم تا گشت پر یکدم نشد ای واخ تی
گویدولدزان‌چشم‌ورخ بردی‌ز نطعم‌اسب ورخ
کردی مرا شهمات خود بی‌آنکه بامن باختی

۷۴۹

ای‌نورچشم‌وعقل‌وجان‌بر تخت دل سلطان‌توئی
چون‌صدهزاران‌ماه‌وخور بی‌آسمان‌تابان‌توئی١
هم ماه وهم اختر توئی هم گنبد اخضر توئی
هم‌مصروهم‌شکرتوئی‌هم‌یوسف‌و کنعان٢ توئی
ساکن‌توئی‌جنبان‌توئی، یکسان‌توئی‌صدسان توئی
پستی توئی بالاتوئی، هم‌تن‌توئی هم جان‌توئی
هم‌کوه وهم صحراتوئی هم‌گوهرودریاتوئی(٣)
صورت توئی معنی‌توئی، پیداتوئی، پنهان‌توئی
درجسمها خودجان توئی درجانها جانان توئی
همچون بهاراندرچمن‌درباغ ودربستان‌توئی ٤
با عاشق از عالم مگو از دیو و ازآدم مگو
ازسور وازماتم مگوهم‌این توئی‌هم‌آن توئی

نسخه‌ل:(١) برچرخ سرتابان توئی (٢) یوسف‌کنعان (٣) هم دروهم دریاتوئی
(٤) همچون بهار اندرچمن دربرگ هر بستان توئی

هم هستی عالم توئی ، هم مستی آدم توئی
صدچون زمین وآسمان درملك بی‌پایان توئی

خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی‌عدد
جزیك نمی‌بینم ترا گرچه هزاران سان توئی

جویان بدم روز وشبت در ذکر گویان یاربت
چون باز کردی دیده رادیدم که‌هم جویان‌توئی

نادیده کس کی گوید این زهره‌ش درد از خوف دین
این‌را تو میگوئی نه‌من چون‌درزبان گویان‌توئی

گفتی **ولد** اسرار را اسرار پر انوار را
نی‌نی بهانه‌ست این ولد منشی این‌دیوان‌توئی

۷۵۰

بحق روی چوماهت که مرا جان وجهانی   چوروم برسر کویت زدرم بیش نرانی
بحق آن رخ گلشن بحق آن‌بروآن‌تن   بحق آنکه بقامت مثل سرو روانی
بحق آنکه زچشمان تو زنی تیر بمژگان   که‌بپرس‌ابروی‌خودرا که‌چرا سخته‌کمانی
بحق سیب زنخدان بحق لؤلؤ دندان   بحق آن‌لب‌شیرین که چه‌خوش پسته دهانی
بحق‌زلف چوچوگان که برد گوی‌زخوبان   چو برآن‌اسب سعادت سوی میدان‌بدوانی
بحق خلقت وخلقت بحق شکر نطقت   که بخوبی ولطیفی بکسی هیچ نمانی
بحق لعل لبانت که زلالست لعابش   چوشوم تشنهٔ عشقت ززلالم بچشانی
بحق چهرهٔ چون مه که زند هرنفسم ره   که‌مرا سوی وثاقت زسر لطف بخوانی
بحق آنکه نداری بجهان مثل بخوبی   سبك ازناز گذرکن که نکونیست گرانی
بحق‌آنکه زجورت بچکیدست زدل خون   زجفا خون دلم‌را دگر ای‌جان نجهانی
بحق آنکه ندارم زپی وصل قراری   که‌ازین سوزش هجران چونارم برهانی
بحق آنکه بلب جان برسیدست زهجران   بنما وصل بهارت منما هجر خزانی
بحق آنکه شدندی همگان عاشق رویت   اگرازرشگ نکردی حقت ازخلق نهانی
بحق آنکه درآتش زتوام ای‌بت مه‌وش   که‌دمی زاب وصالت تف هجران بنشانی
بحق آنکه بدامت **ولد** افتاد تمامت   که‌ورا زود زرحمت بمرادش برسانی

۷۵۱

هله ای‌جان برمن‌آ، که‌مرا جان وجهانی   ببرم گیر خوش‌امشب که‌زلب‌شهد چشانی

تو مرا ماه سمائی تو مرا نور فزائی بشوم زنده‌وتازه‌زتو چون صورت‌جانی(۱)
تو نمکسار جمالی توهمه غنج ودلالی تو بخوبی بکمالی تو شه جمله بتانی
نبود همچو توماهی بجهان نی‌چوتوشاهی رسدت برهمه‌شاهان پس ازین گر بدوانی
زغمت مردم ای جان همگی دردم ای جان پی‌آن حسرت ومنیت که مرا پیش بخوانی
بخدا سخت لطیفی بخداشوخ وظریفی(۲) بخدا خوب حریفی بکسی هیچ نمانی
بحق لعل مدامت منم امروز بدامت چه‌شود گر زلبانت تو مرا باده رسانی
چوبدام تواسیرم توشدی شاه وامیرم پس ازین درنظر من توشه کون ومکانی
ولدار پیرشد ای جان‌چو برش باشدجانان شودش قوت تازه کند آغاز جوانی

۷۵۲

بت سیمین چوشکر که همه جور وجفائی توبدان خوبی بی‌حد زچه‌رو جمله بلائی
پی تواشک ببارم چه‌شوی دور زچشمم شودم سینه پرآتش اگرم درنظر آیی
بخدا نیست قرارم زفراق وزوصالم بگه وصل همانم که گه هجر وجدائی
زفراقت چوخروشم تو مپندار که‌جوشم نفسی گردد ساکن اگرم وصل‌فزائی(۳)
پر پروانه بسوزد چوبود واصل نوری دل من‌نیز گدازد چورخ خور(٤) نمائی
هله ای‌مایه وسودم زتو درآتش ودودم تو کنی چارهٔ دردم چومرا درد ودوائی
چوبجان(٥)دل بتو بستم زکرم گیردودستم مکش ای‌دوست بقهرم‌چویم‌لطف‌وصفائی
صنما مثل نداری بجهان هیچ بخوبی رسدت‌تکیه بران حسن وبران کاروکیائی
مه زیبای منور چوبحسنی تو توانگر زلبان بخش زکاتی بفقیران خدائی
زدرم زود درآ خوش ببرم گیر مهاخوش گذراز بخل‌ودغا خوش‌چوهمه‌جود ووفائی
ولد ازدورچودیدت زبتان جمله گزیدت بدل وجان بخریدت چه‌سبک مایه بهائی

۷۵۳

بت مه روی سمن بر که‌همه مهرو وفائی همه قندی همه شهدی همه لطفی وصفائی
همه حسنی همه عشقی همه غنجی همه‌ذوقی همه روحی همه راحی همه جودی وعطائی
زلبان بوسه دهی توزنظر توشه دهی تو دل وجان‌را بربائی چورخ خویش نمائی
زشکر (٦)خندهٔ تو من‌شده‌ام بندهٔ تومن سزد ازلطف‌اگر امشب زسر مهر درآئی
ببرم بربنهی خوش سبکم‌وصل دهی‌خوش کمرو بند قبارا زکرم باز گشائی
تومرا شمع جنانی تومرا حور جنانی تومرا دولت وبختی‌تو مرا کار و کیائی

نسخهٔ‌ل : (۱) تومرا کاروکیائی تومرا امن وامانی (۲) سخت ظریفی نسخهٔ‌دیگر : شوخ ظریفی
(۳) وصل نمائی (٤) کذا. [مهر ـ حور] بهتر (٥) چوزجان (٦) بشکر

تومرا چشمی ونوری تومرا عیدی‌وسوری تومرا قفل و کلیدی تومرا درد و دوائی
چومنم خاك درتو ببرم بر زبر تو بحق جان وسر تو که تویار دوسرائی
ولداین‌خواهد ازرب که‌ورا باشی هرشب(۱) توچرا روزوشب ازوی صنما دور وجدائی

۷۵۴

هله ای یار نکو رو بحق یاری و مردی
نبری سود ز من تا ز کژی راست نگردی
تو مرا جان و جهانی چو ز دل یار و محبی
و گرت هست نفاقی مثل دیو تو سردی
چو ملولی ز بیانم سخنم بست دهـانم
مگر از گفتن نظمم تو برنجی و بدردی
ز غرض پاك چو گردی ز چو من یارنگردی
رخ خور تیره از آن شد که تودرپردهٔ گردی
بمن اریار شوی تو سوی انوار روی تو
خوری‌ازخوان‌من‌آنرا که‌همه‌عمر(۲)نخوردی
چو بهاران خور می را چه کنی سردی دی را
هله ای زاهد منگر ز چه رو خسته و زردی
تو بیا عارف عاشق که شدت باده موافق
که از آن بادهٔ باقی تودرین باغ چو وردی
زچه برسقف فلك تو نروی همچو ملك تو
ز چه این صحن زمین را بدوگامش ننوردی
تو **ولد** رند غریبی نه بعیدی نه قریبی
دوجهان جفت مرادند تو(۳)چراطاقی وفردی

۷۵۵

تو مرا شکر و قندی بکسی دل ز چه بندی
چو بگریم ز غمت من تو چرا شاد بخندی
تو برم مغز جهانی تو سر(٤) کون‌و مکانی
چو پسندیدهٔ جانی ز چه رویم نپسندی

نسخه‌ل: (۱)همه شب (۲) نسخهٔ اصل : همه عمری (۳) دوجهان جفت‌ومرادو تو
(٤) توبرم مغزجهانی‌وسر

همه‌در قونیه‌ای جان برخ خوبت (١) حیران
ز چه تو گاه بجندی ز چه گاهی بخجندی
گذر از قدس وزعکه که رسی زود بمکه
چورهت سوی حجازست‌چرا سوی مرندی(٢)
گذر از قید زمانه مخور از دام تو دانه (٣)
بگشا راه نهان را زچه رو بسته ببندی
چو تو آینهٔ کونی چو پناهی و چو عونی
زچه این‌رنگ جهان را ز رخ خویش نرندی
چو تو از چرخ برینی چه نشسته بزمینی
بچه مانی‌چوخرازپس(٤) چوسواره بسمندی
ز چنان دوست بریدی وز دشمن نبریدی
بعدو مهر فزودی و دل از دوست بکندی
تو جنان زان نگزیدی که سقر را بسزیدی
چو حطب هستی خود را همه در نار فکندی
چو بدی ز اصل سلاطین زچه گشتی زشیاطین
چو بدی پورعزیزان زچه رو خوار و نژندی
ولد ازخلق گذر کن سوی خلاق سفر کن
چو تو از شهر بزرگی چوتو از جای بلندی

٧٥٦

ای بت همچو شکر کی‌تو بمن‌پیوندی ؟ کی بود باز که مهر افکنی ودل بندی ؟
دردمندم ز فراق تو و از دست شدم چون سزد از تو دلارام که این بپسندی
تا که در باغ بدیدم قدت ای سرو روان از بن و بیخ بیکبار نهالم کندی
صد هزاران دل و جان رفت بباد ازغم تو توچه باشی‌توچه‌چیزی‌تو بگوخودچندی(٥)
از چه ز آشفتگی ومحنت من شاد شدی وزچه از گریهٔ من چون گل‌تر می‌خندی
گرنه درخون منی تشنه چرا می کشیم ورنه درقصد منی پس زچیم افکندی
گرنه دربند **ولد** گشته‌ئی ای دلبر کش پس دلش را چوانار ازچه بخون آکندی

نسخه‌ل: (١) برخ ماهت (٢) چرا بندمرندی (٣) ازدامش‌دانه (٤) بچه چون خر پس مانی
(٥) می‌نگرنی‌که چه چیزی توعجب یاچندی

۷۵۷

ای بخوبی تو به‌از یوسف مهروی چهی یك نظر کن برخ زرد پراز اشگ رهی
بچه دردم بچه سوزم بنگر حال مرا که بدانی که ندارد دلم اومید بهی
دم بدم گوید عقلم چه عجب باشد آن اگر این بار زدامش بسلامت بجهی
باچنین دل که‌بتم راست کجا ماند امید که‌ازو جان ببری وبسر ازوی برهی
گرشوم کشته‌من از گردش‌این چرخ‌نگون برسر چرخ ومه ومهر ترا باد مهی
ساغر عمر تو پر باد وبماناد ابد ساغر جان من‌ارچه شود ازعمر تهی
رو که امروز بخوبی بجهان مثلت‌نیست برسر جملهٔ خوبان تو سزیدی بشهی
گفت دشمن ز سر جهل چه بوده ست ترا که چنین خوار چوخاشاك فتاده برهی
گفتمش عاشق زارم چه‌دهی پند مرا دم فرو کش که‌ازین حال تو بس بی گنهی
نشوی زنده زعشق ابدی تاتو تمام نخوت وهستی وناموس بیکسو ننهی
روز بختست **ولد** را که ببیند رخ تو که شب وروز وی افتاد زغم درسیهی

۷۵۸

چه کند دل که‌تو‌ئش‌هیچ‌قراری ندهی چه کند جان زبرت چونکه کناری ندهی
نشود هیچ دل وجان سبك ازبار گران تاسوی حضرت پررحمت باری ندهی
کارم ازدست چوشد گیر زلطفت دستم کار من عشق توبس گرچه توکاری ندهی
این رواباشد کز گلشن رخسار مرا وزهمه باغ جمالت جز خاری ندهی
ازمی عشق تو سرمست بدم مخمورم قدحی زان لب میگون بخماری ندهی
چومرا نیست بعالم نه‌دکان ونه عقار بچومن مفلس ازآن لعل عقاری ندهی
دل فکارم صنما از غم هجران پی وصل یکدم ازلطف وکرم دل بفکاری ندهی
عاشق وزارتر ازمن بجهان‌نیست کسی وعدهٔ خوش بچنین عاشق زاری ندهی
ولدت گوید هردم که‌خدا یار توباد گرچه وصلت بچو من زار ونزاری ندهی

۷۵۹

آن ماه که در حسن ورا نیست نظیری کرده‌ست کشانم بسوی خود چو اسیری
زابروی کمان ومژهٔ ناوك چشمان می کرد شکار وسوی من آمد تیری
زد در دل من تیرش وخون گشت روانه گفتم بجوانیت مکش سوخته پیری
گفتا بتوئم قصد نبود این غلط افتاد گفتم چه‌غلط دوست که کشتی تو فقیری
فریاد کنان رفتم از عشق ببازار تابو که شود واقف ازین درد خبیری
باشد که کند چارهٔ این عاشق مسکین گردد سوی آن راه خطیرم چو خفیری

تابنده شود شاد و رود بی‌غم وآزاد
آمیزد با دوست چو شهدی و چوشیری

افسوس چه گویم شده‌ام شهره ورسوا
از عشق نگار کش مهروی ستیری

تاگشت دلارام نفور از **ولد** رام
دربانگ وخروش است‌ازین غم‌چو نفیری

۷۶۰

امروز نگارست وسماعست و صراحی
یك ساقی سرمست ویکی جمع مباحی

جزشاهد و جز باده نخواهیم چو امروز
رندیم و نداریم سرزهد وصلاحی

دیوانهٔ آن روی چو ماهیم تو ازما
زنهار مجو عقل و سر انجام وفلاحی

هرچند که از بادهٔ دوشینه خرابیم
برخیز وبگردان می رواق صباحی

چون از کف ساقی رسدم جام مشعشع
در جلوه بتان بینم چو ن مه زنواحی

درده‌توازین باده که‌تاشحض(۱) پرازحرص
ایثار کند جان وشود مرد سماحی

جانی که سیه بود چوشب مظلم ودلگیر
شد روشن واسپید چو کافور رباحی

در لانه چرائی اگر از بیضه جدائی
براوج بپر گر ز طیوری بجناحی

ما مایهٔ سودا و جنونیم طبیبا
شربت نکند سود ونه معجون نجاحی

در میکدهٔ عشق کسی باشد ازما
کوپر بود ازباده تمامت چو صراحی

می‌نوش **ولد** باده ومی‌جوش چو دریا
جزراح مدان قوت اگر سردهٔ راحی(۲)

۷۶۱

تو خلاصهٔ جهانی اگر ازجهان عشقی
تو یگانهٔ زمانی اگر ازجهان عشقی

همه‌را زلطف روحی همه‌رادوصد فتوحی
بتن جهان چوجانی اگر ازجهان عشقی

که آنکه خلق میرند وره فنا بگیرند
تو نمیری وبمانی اگر ازجهان عشقی

زصفات مرگ بگذر بشنو حدیث چون‌زر
بخورآب زندگانی اگر ازجهان عشقی

زتو اندهان نماند زتو خوف جان نماند
توئی أمن وشادمانی اگر ازجهان عشقی

زدمت قضا بگردد ز جهان بلا بگردد
همه حکمها تورانی اگر ازجهان عشقی

چوزنند گو بمیدان زمری گزیده شاهان
توبرآن همه دوانی اگر ازجهان عشقی

نبود ز دیدهٔ تو پنهان شنیدهٔ تو
همه سردل بدانی اگر از جهان عشقی

چو**ولد**شوی خرامان بکرشمه ناز نازان
بطریق دلستانی اگر ازجهان عشقی

۷۶۲

تو شه جهان جانی اگر ازجهان عشقی
تو بجود وبحر کانی اگر ازجهان عشقی

(۱) نسخه‌ل: که تامرد (۲) کذا . محتمل : [راحی] و بنابراین قافیه هرچند از حیث کتابت فرق میکند ولی در تلفظ کمال‌شباهت بین دوحرف قریب المخرج [هـ ـ ح] است بلکه درپارسی‌فرقی درتلفظ آنهانیست

توئی آفتاب بیچون که زتست زنده گردون　شه ملك جاودانی اگر ازجهان عشقی
زتو گشت چرخ روشن زتو شد زمین چو گلشن　همه‌را حیات جانی اگر ازجهان عشقی
زتو هرسوئیست بزمی زتو هرسوئیست رزمی　تو چراغ دوستانی اگر ازجهان عشقی
ززمینیان گذر کن سوی آسمان سفر کن　چومسیح آسمانی اگر ازجهان عشقی
توئی آن کلیم دانا که ترا خدا بسینا　نبگفت(۱) لن‌ترانی اگر ازجهان عشقی
توئی آن خلیل مهوش که درون سوزو آتش　سمنی و گلستانی اگر ازجهان عشقی
بحق خدا واحد بحق عباد ومعبد　که توئی مخ معانی اگر ازجهان عشقی
ولدست جان هرسر ولدست اصل هربر　توورا یقین بدانی اگر ازجهان عشقی

۷۶۳

اگرت مراد باشد که نمیری وبمانی　برهان بجهد خودرا زجهان دون فانی
زتن وزجان وازدل بگذر مساز منزل　که شود صفات حاصل بمراد وکامرانی
توزکفرودین گذر کن توزصلح و کین گذر کن　ززمانه هین گذر کن چوورای این زمانی
بجمال عشق الا زوجود خویش شو لا　زخودی گزین تبرا بیقای جاودانی
بنگر بدانه درگل چو بمرد گشت مقبل　زعدم بکرد حاصل دوهزار ارمغانی
زخودی چواوفناشد گل‌وبرگ‌ومیوه‌ها شد　زسفول برعلا شد بفتوح آسمانی
چو توئی فقیر بینا چو**ولد** بپر ببالا　که تراست صد ولایت بجهان بی‌نشانی

۷۶۴

بکمال بود عشقم زازل که آفریدی　نه‌زمین بد ونه‌گردون که‌دعای من شنیدی
نه‌خوری بد ونه‌ماهی نه‌سری بد و کلاهی　که مرا برای‌عشقت زگزیدگان گزیدی
تو بامر اهبطواام زبرای رابطواام　بفروختنی بخاکی وبجانها خریدی
تومرا عجب چه‌یاری‌تو بگو بمن چه‌داری　که مرا زبعد پستی ببلندیی کشیدی
بده‌ام قدیم باتو بده‌ام ندیم باتو　چومنم تو وتوئی من زچه روی ناپدیدی
تو نه‌بامنی نه بی‌من نه‌درین تنی‌نه بی‌تن　زتوزنده مردوهم زن تو قریبی وبعیدی
توتری‌وخشگ‌ای‌جان ختنی‌ومشگ‌ای‌جان　شب قدر وسال‌وماهی عرفات وروز عیدی
توئی آنکه چشم‌ودیدی‌تو بگفتی وشنیدی　توئی آنکه پرده‌دوزی‌توئی آنکه برده‌ریدی
توسواری وسمندی تولطیف وزورمندی　توگشائی وببندی در وقفلی وکلیدی
همه خلق گشته حیران زرعیت وزسلطان　که‌چگونه شهسواری که‌توغازی وشهیدی
منشین توسست طالب که‌شوی قوی‌وغالب　سوی بیشه‌روچوشیران گرازآن چمن چریدی

نسخه‌بدل: (۱) بنگفت

زجهان نهان ازآنم که‌چو عشق بی‌نشانم   چوسر شیوخ جانم زچه رو کنم مریدی
ولد ارکنون مریدی زازل شه و فریدی   همه دانشی ودیدی دل وجان بایزیدی

۷۶۵

چونخواستی بخوردن غم دل، دلم‌چه بردی   عجبا چه کینه بودت که مرابغم سپردی
بلبان‌و چشم ورویت بشکنج وپیچ مویت   که نماند هیچ‌جوری که توبارهی نکردی
بت‌نغزوخوب‌موزون که‌شد ازغمت دلم‌خون   زلبان‌لعل میگون برسان توزود دردی
بحق قد چو سروت بنمای وصل رویت   که‌درانتظاروهجر ازدل‌وجان‌بنده‌خوردی(۱)
سزدت بتاکه نازی چو بحسن سر افرازی   که بخوبی ولطیفی تو یگانه‌ئی وفردی
چه‌بود که گه گه‌ای جان‌تو بپرسیم که‌چونی   زفراق روی خوبم چه نزار وزار وزردی
چه دلاوری **ولد** تو که زجان همی‌نترسی   که بگرد کوی آن‌بت بشب وبروز گردی

۷۶۶

چو تو نیست هیچ شیخی تو ورای‌بایزیدی   تو عزیز چون حسینی نه‌ذلیل چون یزیدی
تو سوی فلك دوانی بپر ملك روانی   همه‌در کمی و نقصان توچوچشمه در مزیدی
تو خلاصهٔ جهانی تو ازآن سر نهانی   بلب ودهان جانی چوزنورحق(۲) مزیدی
توبیا که‌عقل‌و جانی توبیا که بحرو کانی   جز تو نداند این‌را تو خدای را سزیدی
توئی نوبهار تقوی توئی مغزدین و فتوی   سوی گلستان معنی مثل صبا وزیدی
چوتوخود کجاست‌مردی بجهان عشق‌فردی   که‌رخ جمال جان را بهزار جاگزیدی
دوجهان‌شدست‌حیران که‌رخیست‌خوب‌وتابان   زخدا ترا بشارت که چنین مهی گزیدی
عجبا چه آتشی توکه زذوق تابش تو   بتوجان ودل بگوید گه سوختن که‌زیدی
ولدست دوستدارت بصفا و صدق یارت   که در آتش محبت بولد بهم بزیدی

۷۶۷

روانیم روانیم سوی بحر خدائی   درنادره داریم ولی نیست بهائی
بپیوسته بیاریم گل رسته زخاریم   بتن گرززمینیم بجانیم سمائی
نه گلزار نه‌خارست نه‌بهمن نه‌بهارست   همه بوس و کنارست درآن‌باغ چو آئی
شد این‌جان برجانان چوقطره سوی عمان   بپیوست ویکی گشت دوئی رفت وجدائی
درین بزم زخمار بخور بادهٔ چون نار   شکن طبلهٔ عطار گرو بر ز سنائی
درین باغ میا زاغ که آن دیدهٔ مازاغ   چو عنقا زکه قاف بیامد بگدائی
بزن مطرب آن دف که بنشیند این‌تف   بگو راست رهاوی که یابند رهائی

نسخه‌ل: (۱) دل وجان تمام خوردی (۲) چوزشیرحق

برین چشمهٔ بینش مگو هیچ زدانش بنه گوش بسری که وحییست وعطائی
ولد باد مپیما بده بادهٔ گیرا درین بزم بمستان زخمهای بقائی

۷۶۸

چه گنجها که‌عیان شد بجست وجوی درونی
ازآن چنین برمیدم زرنگ وبوی برونی
هلازصورت بگذر بدین نقوش تو منگر(۱)
بصورت ارچه شوی کم تو معنوی وفزونی
که‌نقش آب‌وگلستان ودل‌درون‌چو گلستان(۲)
دلا مخسب درین گل مکن چوخر تو حرونی
نهاد تن چو بود گل نباشدش گله ازگل
ولی بپرس توازدل کزین خلاب توچونی
ترادلا که‌زپاکی (۳) زمین و چرخ زبون‌شد
زنفس بدرگ خاکی چرا اسیر و زبونی
عزیز شاه شوی توبجان چوراه روی تو
وگرنشینی کاهل ، یقین شود که‌تو دونی
زآسمان و زمین تو ، گذر بچشم ببین تو
هزار چرخ برین تو زروح آینه گونی
بیا دلا که قدیمی فراز عرش مقیمی
خود ازالست تونوری درون جان نه کنونی
دلا زبند گذرکن زعشق دوست‌خبر کن
چو درغمش توسراپای گشته غرقهٔ خونی
منم که رفته ز دستم دو پای بسته بشستم
پری رخی بـزدستم بعشوهای فسونی
ولد زفرقت جانان شدی تو واله و حیران
جنون ز سر بگرفته در انتهای جنونی

نسخهٔ‌ل:(۱) بدین نقوش بمنگر. نسخهٔ دیگر: بدین نقوش‌منگر (۲) که‌نقش زآب‌وگل‌است آنودل درون‌چو گلستان (۳) ترادلا که‌تو پاکی

۷۶۹

زحد چون بگذشتم مرا مگوی که چونی — بسوختم دو جهان‌را در ابتدای جنونی
ازآنکه راه خدارا زمین وهفت سمارا — نتان برید وگذشتن بعقل وصبروسکونی
برون دریست بپرده بپیش عقل فسرده — گذر زپرده وبنگر درون بچشم درونی
زحبس خانهٔ دنیا بیا بعالم عقبی — چرا مثال جنین اندرون اشکم وخونی
براسب‌عشق‌روان‌شو برون‌زهردوجهان رو — مخسب درگل‌تیره مکن چوخر تو حرونی
چوسنگ‌لعل‌سفرکن‌زخویش‌چست گذر کن — ازآفتابش چون مه بگیر نور وفزونی
چوشیر بیشه ودشتی چوزاصل شیر بدستی — چرا توگرگ هواراچومیش‌وبره زبونی
درین تن چوصدف تودری مگرد تلف تو — عزیز بوده‌ئی‌اکنون قرین هربد ودونی
ولد حدیث زمان‌را مگو ببند دهان‌را — درون بحر فرو رو گذر زخلق برونی

۷۷۰

مرا بین که چونم ز عشق نگاری — که بی او ندارم زمانی قراری
ز تیر دو چشم و کمان دو ابرو — مرا کرد آن مه بغمزه شکاری
ز روی گلستان روا باشد ای جان — که باشد نصیبم بهر لحظه خاری
ازو چون ندارم امید وصالش — رهیدی دل من ازین عشق باری
کناری از آن بر چو در برندارم — بدی عشق او را خدایا کناری
بریدم ز یاران و از خان و ازمان — که گردد میسر مرا چون تو یاری
ولد هست عشقش ترا باغ‌وگلشن — روان زاب چشمان درو جویباری(۱)

۷۷۱

تو ماه عجیبی که مثلی نداری — بهر جلوه جان را درآتش سپاری
بزلفین و ابرو بچشمان آهو — پی دلربائی چو شیر شکاری
شکارت شدستم فکارت شدستم — همی خواهمت هردم از حق بزاری
شدی واقف از خود که خوبی تو بیحد — ازان رو بکس سر فرو می نیاری
بزلف ار سیاهی برخسار ماهی — ببر سیم خامی بقامت چناری
جگر سوختی تو دل افروختی تو — بجان قصد داری ندانم چه ناری
بلب همچو قندی بگیسو کمندی — ز پایم فکندی سرم را نخاری
مه وخور غلامت زجان گشته رامت — دو عالم بدامت چه زیبا نگاری
نظیرت ندیدم نه از کس شنیدم — دل ودین ببردی چه عیار یاری

نسخه‌ل:(۱) روان ز آب حیوان دراو جویباری

ازآن کان جودی که مغز وجودی — دمی ده قرارم درین بی قراری
ولد را چه باشد شها گر ز رحمت — ز سلك غلامان خویشت شماری

٧٧٢

زهی عشق بیچون که در جان نهانی — چو جیحون بدریا زدلها روانی
ز تـو زاد عالم ز تـو آمد آدم — پری و ملك را ز تو زندگانی
چنانکه تن ودل بود زنده از جان — جهان را و جان را حیاتی و جانی
همه خود توئی بس بجز تو کجا کس؟ — که هم بـر زمینی و بـر آسمانی
نه هر برگ واغصان ز بادند رقصان — شود باد پیدا که گل فشانی
چو از جنبش شاخ شد بـاد پیدا — ز گردون گردان ورا چون ندانی
ازو چرخ گردان ازو ماه تابـان — ازو بحر جوشان ازو زرکانی
نـدارد شماری صورهاش بـاری — صور هاست دیگر جز این درمعانی
که آن نقشها را درین تن نیابی — مگر محو گردی ، شوی آن جهانی(١)
نه در خواب ای‌جان تو بی جسم آسان — بجسمی لطیفـی روان و دوانی(٢)
گهی در خراسان گهی در سپاهان — گهی کهنه پیری گهی نو جوانی
چو جان بی تن آید دو صد نقش زاید — بهر گونـه شکلی کند میزبـانی
عیان می نماید تـو گوئی ندیدم — چه سنگی چه دنگی عجب از کیانی
بپرسید شیخی بشیخی که : حق کو ؟ — که درجست وجو عمر کردیم فانـی
چو از حق نشانی ندیدیم جائی — چه (٣) جان می کنیم آشکار ونهانی
پس او در جواب از سر مهر گفتش — تو بنما بمن غیر حق گر تـوانی
چو غیر خدا را نمائی تو یارا — نمایم بتو من خدارا عیانی
چو زین‌رو نظر کرد هم آن سره مرد — جهان دید پر حق چو ازمـی اوانـی
شد از قوت این ، هم او نیز یك بین — ز غیری جهید و رهید ٤ از دوخوانی
چو غیری ندید او بمنزل رسید او — ز جامش کشید او مـی جاودانی
چه جانی خدایا که در جسم دنیا — تو هم پادشاهی و هم پاسبانی
چو در خانه ،ای‌هو کسی نیست جز تو — بهر نقش کایی بدانم که آنی
ولد گفت این را بوزنی که شه گفت — نشانت که جوید ؟ که تو پـاسبانی

٧٧٣

تو چرا غرق تکبر شده‌ئی — حلو بودی زچه رو مرشده‌ئی

نسخه‌ل:(١) سوی آن جهانی (٢) بجسمی لطیفی سبکرو دوانی (٣) چو (٤) زغیری جهید او رهید...

بودی از کینه تهی همچو رهی   با که شستی که زکین پرشده‌ئی
گرنه حیوان صفتی ای غافل   ازچه رو ساکن آخر شده‌ئی
راست شو ورنه برو ازبر ما   تا کژی بر سر ما غر شده‌ئی
گر مسلمان وولیی پیش‌آ   ورنه می دان که زایغر شده‌ئی
دم بدم بندگی خود می کن   گرچه از لطف خدا حر شده‌ئی
غم مخور سنگ دلت گرخواندم   چون درین بحر روان در شده‌ئی
بتن ار لاغر وزاری غم نیست   چون بجان فربه ولمتر شده‌ئی
سنجر وقتی ومحمود زمان   پیش ازین شاه چو سنقر شده‌ئی
رو بپرس ازبر خود کاخر چون   بی زباران وزمین پر شده‌ئی
ای **ولد** مؤمن حقی و رسول   کن چنین(۱) رام چو اشتر شده‌ئی

۷۷۴

تو چرا خوب وکش ورعنایی   تو چرا از صنمان یکتایی
تو چرا بانظری دل ببری   تو چرا جانی وجان افزایی
تو چرا ازهمه خوبان جهان   گوی دل را زمیان بربایی
تو چرا برسراین روی زمین   دایما روشن ومه سیمایی
تو چرا هم ملکی هم فلکی   تو چرا جنت و هم حورایی
تو چرا مست زخوبی خودی   کن نظر بررخ این سودایی
تو چرا چونکه بجان آن توئم   از چه رو روز وشبان بی‌مایی(۲)
تو چرا چونکه خدایت آراست   روی خودرا بجهان ننمایی
تو چرا وصل نبخشی **بولد**   تا بری برتو ازآن برنایی

۷۷۵

بادهٔ عشق ازل گرنوشی   جرعه‌ئی زان بجهان نفروشی
چون فتد مستی حق در سرتو   شیر آن بیشه شوی بخروشی
زآتش عشق که شور انگیزد   همچو دریای عمان برجوشی
هردمی موج عجب انگیزی   هر نفس شیوهٔ دیگر کوشی
تو بشیران چه زنی پنجه همی   کاندرین بیشه کم از خرگوشی
چه زنی لاف ازان نعمت وخوان   چونکه ازدور پی یك بوشی
تو ازانی زمعانی محجوب   که برین نقش جهان بیهوشی

(۱) کذا_ ظاهر: کاین چنین (۲) نسخه‌ل: برما ازسر رحمت نائی

لیك چون نقش جهان بگذاری   خلعت ذوق وصفا درپوشی
سبك ای کوه گران یکسو رو   که گهی بردل وگه بردوشی
از پگه مغز بری پیشهٔ تست   خود چنین پرشر وشور ازدوشی
ای **ولد** شیر دل ازناقهٔ جان   بی کف ودست تو چون می‌دوشی؟

۷۷٦

جان و جهان نیست هیچ مثل تو یاری   صدگل و ریحان بر آوری تو زخاری
از قدح زهر در دهی شکر و شهد   هم بنمایی بنفشه زار ز ناری
جز دل عاشق بباز مرغ نگیری   چون سوی دشتی روی بقصد شکاری
روی چو ماهت نمای باز بمن زود   تاکه کشم جعد زلف مشگ تتاری
عاشق آن رو اگر چه شاه واصیلست   گردد بیزار ازو (۱) ز ملك و تباری
می کشد این دل همیشه بارترا خوش   چون شتر مست بی قطار و مهاری
پرده ساقی قدح ز خم می عشق   تا که برد از سرم صداع خماری
عاشق لیلی اگر شدی تو چو مجنون   ساز خوش از عشق او شعار ودثاری
گر تو چو صدیق عاشقی ز لئیمان   باش گریزان بمصطفی سوی غاری
عشق گزین عشق وفخرآر ازین‌عشق   وز جز عشاق و عشق دار تو عاری
بی می عشقش **ولد** گدا وپیاده‌ست   وز می عشقش همیشه شاه وسواری

۷۷۷

شیر دلم را عجب که کرد شکاری   و زچه سبب گشت تن نحیف ونزاری
چشم چو آهوش کشت شیر دلم را   تاکه شد این دل ز روح روح سپاری
دایم آهو بود ز شیردل افکار   شیر ز آهوی چشم اوست فگاری
بی حد وعد سر کشان ز پای فتاده   گرد نشان بسته زان دو زلف بتاری
مانده‌ام از کار خویش با دل پر ریش   کار توداری که نیست چون تو نگاری
از لب ورویت چو چشم سر بخورد می   گوید در سر که دور باد خماری
مال و عقاری که داشت عاشق مستت   داد بمیخانه در بجام عقاری
چون کمرم طالب میان و کنارت   عکس مکن جان ز من مگیر کناری
گفت**ولد**قدر نیست (۲) پیش‌شهم‌زانك   دارد عاشق چو من هزار هزاری (۳)

۷۷۸

کرده‌ئی با ما نگارا کردنی   برده‌ئی از ما بدستان بردنی

نسخه‌ل:(۱) گردد بیزاراو (۲) نیست قدر (۳) دارد عاشق بهردیار هزاری

تازدی بـر سینه‌ام پنجه چو شیر   دل بخوردی وآنچه بودش ای سنی
دست از جان هم نمی داری عجب   می نگوئی در چه مکری و فنی
این همی دانم که داری قصد جان(۱)   کز نوأم در دام دیگر افکنی
با جفای همچو تیغم می خلی   رحم کن ای بی جرم تا چندم زنی(۲)
بار هجران هردم افزایی مگر   میل داری تا ز بیخم بر کنی
تار و پودم گریه و آهست بس   این جفا کردی دراز و می تنی
نیست می گـردانـدم دلدار ازین   او نگردم تاکه هستم در منی
بر چراغ آن دم نشیند نور او   کت ببیند کاندرو چون روغنی
گشت نور خانهٔ هر یك عیان   زانکه اندر تافت زین خورروشنی(۳)
ای **ولد** پیدا نشد منزل تـرا   کس چه داند کز کدامین مسکنی

۷۷۹

ماه رو یا بلبلی یا گلشنی   یا بطرف جوی سرو وسوسنی
یا توجان باغ و راغ‌ومیوه‌ئی   یا حیات و ذوق هر مرد و زنی
پیش من آ ای نرفته از برم   من توأم جاناعجب یاتومنی(٤)
درجهان‌ظلمت ای خورشید جان   می‌دهم چون ماه تاب و روشنی
چون مرا کردی ازان‌اکسیر زر   مس‌نگردم گرز نازم بشکنی(٥)
خانهٔ حسنست دایم قالبم   زانکه گه بر بام و گه‌برروزنی
کی بود کز تاب حسنت خانه را   کل ز بنیادش تمامت بر کنی
تاتو مانی بی‌من ای‌سلطان فرد   ای همه درویش و تو تنها غنی
غیر وجهت جمله عالم هالکند   زین خطر زان وجه دیدم ایمنی
خواهم ازعشقت زدن من آتشی   در جهان کافری و مؤمنی
شیخ رندی می کند ای محتسب   مصلحت باشد اگر دره‌ش زنی
تا نشیند فتنه اش کلی زشهر   عدل آن باشد که‌بیرونش کنی
مختسب‌عقلست٦وشهر آن‌نفس‌تو   ای خرد در نفس دوغین روغنی
هین‌جدا کن روغن جان‌رازدوغ   تاکه گردی پاك ازین درددنی
تا شوی ناطق ز اسرار خدا   زندگی یابی رهی از الکنی
ای **ولد** مستی ومجنون‌ازمیش   زانکه گشتی پاك از ما ومنی

نسخه‌ل: (۱) قصدآن   (۲) یلدم آخرچند بی‌جرمم زنی   (۳) زانکه ازخورشید درشد روشنی
(٤) شاخ نورم ازتومن ای‌آفتاب   متصل باتو بهرجاکاوکنی   (٥) گرزتازم بشکنی
(٦) کذا .

۷۸۰

ماه رویا گلبنی یا گلشنی — یا بگرد جو بنفشه و سوسنی
بی‌مهت روزم چوشب تاریك شد — از مهت گیرد دوعالم روشنی
چونکه‌ظلمت‌ازتوعین نورگشت — بعد ازین‌خود راجداچون‌افکنی
ای روان درجان‌چوجان‌اندرتنم — کی بود تابی حجابی سر زنی
رونمایی بنده را بی پرده‌ئی — تا رود او زین خطر در ایمنی
ای ز تو پیدا زمین و آسمان — زنده از تو ترك و کردوارمنی
تا نپنداری ز من هستی جدا — همچو جان و دل همیشه درتنی
گر جهان جان ودل آمد حسن — بگذرم زین هردو زیرا احسنی
دوستدار روی خوبت چون منم — با چنین عاشق مکن تو دشمنی
ناله‌ام‌درسنگ وآهن کار کرد — سنگدل یا را بگو چه آهنی
اسب رام تست جان این **ولد** — تا قبول آید گذشت از توسنی

۷۸۱

ما برفت از ما چو برما آمدی — اندرآ جانا که زیبا آمدی
چون شنیدی (۱) نالۀ پنهان دل — همچوجان در جسم پیدا آمدی
ازقدومت جان مرده زنده شد — زانکه جان جمله جانها آمدی
هرطرف گلهای گونا گون‌رست — در درون جان ما تا آمدی
محو کردی اختران را بر فلك — همچو صد خورشید بالا آمدی
گر ترا کوری نبیند گو مبین — تو برای چشم بینا آمدی
گوهر عشقت کجا یابد **ولد** — چون ورای هفت دریا آمدی

۷۸۲

منکری آمد درین میدان بلی — بر طریق امتحان می‌دان بلی
نیت و قصدش که گیردخرده‌ئی — برسماع و ذوق این مردان بلی
رستمان بودند غران در سماع — بر براق عشق در جولان بلی
دید ما را با حشم آراسته — کور گشت وشد زغم‌نالان بلی
داد ما را شاه یك منشور نو — که بوددر حکم ما دوران بلی
ای‌زمین‌می‌زن نفیرو کوس‌ما(۲) — چون فلك‌شدبهرما گردان بلی
گر بظاهر برزمین من ساکنم — خوش‌روانم‌همچوجویان بلی

نسخه‌ل: (۱) شنودی (۲) ای‌زمین میزن توطبل و کوس ما

همچو ماهی دردل دریا شدم   همچو گوهر دایما تابان بلی
گرچه مستم از شراب آسمان   ساقیا در ده مرا هم زان بلی
بیش و کم‌دادی‌حریفان راشراب   لطف کن‌زین پس بده‌یکسان بلی
دوش خوردم باده‌های جان فزا   با نگارخوب همچون جان بلی
بی کناری داده بوسه(۱) برلبم   زلف مشگین گشته مشگ افشان بلی
رازها بسیار رفت اندر میان   نیست زانم دم زدن امکان بلی
ای **ولد** پیدا مکن آن راز را   راز آن به که بود پنهان بلی
این بوزن گفت مولانا بود   قرة العین منی ای جان بلی

۷۸۳

ماه من ماه من عجب چه کسی   که مرا نیست باتو دست رسی
بدهم جان و دل بشکرانه   گر قبولم کنی بهم نفسی
سر وسرور شوم میان کسان   چون بگویی مرا بیا چه کسی
گفت‌رو کاین رهیست بی‌پس و پیش   تو بمانده میان پیش وپسی
گر چو عنقا شوی بقاف پری   ور نگردی چنان کم ازمگسی
من چوجویم روان سوی دریا   تو برین آب همچو کاه وخسی
چون نئی مرد شحنه و سلطان   ازچه هرشب همی کنی عسسی
طرفه دزدی که برسر مخزن   بهر دزدی همی کنی حرسی
می‌دوی درپی شکار **ولد**   او بپر تو بپا بوی نرسی

۷۸۴

ماه من ماه من بدان که توئی   شاه من شاه من بدان که توئی
اندرین راه می روم حیران   منزل وراه من بدان که توئی
نخورم آب ونان این عالم   نعمت وخواه من بدان که توئی
مال وجاه جهان برم بارست   مال من جاه من بدان که توئی
تخت وبختی مرا ومملکتی   شاه واسپاه من بدان که توئی
همه هستی توئی و غیر تو نیست   عقل آگاه من بدان که توئی
گرچه گردم زعشق می گویم   ترك وخرگاه من بدان که توئی
هرچه دیدم توئی ومی گویم   دردل اواه من بدان که توئی
گوید این‌را **ولد** بگاه فغان   ناله وآه من بدان که توئی

نسخه‌ل: (۱) بوسه داده

۷۸۵

دربرم وصل یار بایستی یا دلم‌را قرار بایستی
چون خزانم ز هجر او ریزان وصل آن نوبهار بایستی
خار غمهای او بخست مرا چهرهٔ گل عذار بایستی
یا کنار ازنگار چاره شدی یا غمش‌را کنار بایستی
بودم ازیار پار من شادان سالم اکنون چوپار بایستی
سست عهدست روزگار دریغ عهد او استوار بایستی
درچنین باغ وجویبار روان درکف من عقار بایستی
زرد گشتم زغصهٔ دوران می سرخ گوار بایستی
چونکه مخمور خمر دوشینم خمر ازو بی خمار بایستی
چونکه وصلش بنیکبخت رسید بخت نیکم بکار بایستی
چند من بشمرم جفای ورا لطف ازو بی‌شمار بایستی
درچنین مرغزار پرآهو شیر من درشکار بایستی
همچو اشتر **ولد** چومست شود سوی وصلش مهار بایستی (۱)

۷۸۶

خمر مارا بخور چو خماری ازازل مونسی ودلداری
زان ترا نیست این طرف کاری کان طرف حاکمی وبرکاری
چونکه گشتی‌زباده‌مست بخسب(۲) زانکه(۳) درخواب نیز بیداری
ازتو انکارها برفت ونماند بعدازین سربسر تو اقراری
چون تو من بوده‌ئی ومن توبدم خود بخود می کنی پس‌این یاری
می‌نگنجد درین میانه دوئی یك بود نور لطف غفاری
اولیا بر همه زنور حقند دریکیشان نبوده دو چاری
مصطفی خواند نفس واحدشان زانکه پرند جمله ازباری
خستگی یکی از آن همه است را حتش هم در آن همه ساری
درد انگشت درد جمله تنست گر نماید جدا چو بشماری
همچنین‌اند مؤمنان میدان گر نه کوری درین چه شك‌داری
ای **ولد** شرح این دراز مکش کوتهش کن خوشست ستاری

نسخهٔ ل: (۱) هم برین وزن گفت مولانا در غم یار یار بایستی (۲) گربخسبی زمستی می عشق
(۳) دان که

۷۸۷

هجر مرا سوخت ازین هجر وای   درسر من عقل نماند و نه رای
نیست مرا دست که گیرم ترا   یاقدمی کآیم سویت بپای
مانده درین حبس جهانم ببند   ازسر لطف و کرمم درگشای
چند پیت گردم از جا بجا   پیش‌خودت خوان ورهانم زجای
همچو کبوتر چوکشی‌ام بخور   تاکه روم درتو وگردم همای
چون خوریم عین تو گردم عیان   عین مرا برهمه اعیان نمای
تاهمه دانند که این جزو باز   رفت دران گل چو رسیدش عطای
هستی من نور دهد چشم‌را   زود بهاون تو مرا خرد سای (۱)
نیست چومن دردوجهان هیچ کس   لاف مزن شیخ وزهستی ملای
چونکه روم دره حق ای‌ولی   درپی من‌آی وکسی‌را مپای
زانکه منم زاده زشاهی عجب   تادهمت ملکت هر دو سرای
قند مرا خور هله تا برخوری   زهر بود قند خسان‌را مخای
گر بودت میل که شاهی بری   ازدر من همچو که بنده درای
برهمه افزودم چون کم شدم   زین کمیم بیش کن ودرفزای
ازتو یکی ذره به ازدو جهان   خاصه که خورشید توبخشد لقای
آمدم ای کور دل وگوش کر   تادهمت چشم سوی من کدآی
اول وآخر منم آن شاه من   گرچه دوم بردر توچون گدای
رفت **ولد** درپی والد روان   گر تو زمایی پی ما زود آی

۷۸۸

ای دل توبگو که از چه‌دستی   کز بادهٔ جان مدام مستی
چون مرغ سمندر از پی او   رفتی‌و در آتشش نشستی
زنار ببند و باده برگیر   در دیر نشین که بت پرستی
ای زاهد باده نوش باما   بر ظاهر زهد دل چه بستی؟
تا زهد بود تو در میانی   بگذر ز خود ار برون شستی
هستیت رهست و یار منزل   از یار بگو ز خود چو رستی
در عالم نیست ره نیابی   مادام که در جهان هستی
لاف از چه همی زنی ز بالا   بیهوده مگو که سخت پستی

(۱) زود درین هاون خردم بسای،

رندست **ولد** کنون و قلاش   می نوشد باده ها بدستی

٧٨٩

در ظلمت تن مرا چراغی   چه جای چراغ باغ وراغی
مرتد بود آنکسی که با تو   گردد ز خری عدو ویاغی
ای بلبل عشق آنکه زاغست   نتواند کرد غیر زاغی
جز ازیم عشق ای برادر   نپذیرد جان کس دباغی
جدکن که ز خود رهی سلامت   چه در پی بازیئی و لاغی
این نفس خودیست ره زن تو   از جهل و حجاب در فراغی
گفتار **ولد** حقست بشنو   گر قابل وحی این بلاغی

٧٩٠

ساقی بسحر بداد جامی   در وی ز مدام حق مدامی
گفتا که بنوش بادهٔ عشق   بیرون ز حلال واز حرامی
این باده ازان اوست کز ناز   بر هر دو جهان نهاد گامی
گفتم ز کرم نمای وصلی   تا بنده رسد دمی بکامی
چی کم شود از شهی و مملکت   گر شاد شود ز تو غلامی
کز هستی ما نماند بر ما   در عشق تو دوست غیر نامی
قدم چو الف بد و ز عشقت   گشتست دوتا چو کاف ولامی
عشق تو چو آفتاب در روح   وین جسم کثیف چون غمامی
ناچار رود ز پیش ابرش   خورشید چو بر کشد حسامی
سیمرغ بود بقاف آنکو   ناید پی دانه سوی دامی
ای باد صبا ازو چو آیی   آری بر من عجب پیامی
گویی که رسید وقت وصلت   آوردمت از صنم سلامی
برخیز نشین بعام و با خاص   چون لطف خدای هست عامی
آنکو نظرش بجزو افتد   در حضرت کل ویست خامی
یك بین چو **ولد** شو ویکی بین   تا از نظرش شوی تمامی

٧٩١

تو آفت هوش چون شرابی   تو عقل ربای شیخ و شابی
توگرسنه راچوآش و نانی   تو تشنهٔ عشق را چو آبی
در روز تو دستگیر خلقی   در ظلمت شب چو ماهتابی

کژ در نظر تو راست گردد / زیرا که تو بی‌خطا صوابی
دل از تو رسد در آنچه خواهد / چون خانهٔ علم را تو بابی
چون سیل هزار سد ببری / زانك آتش و نفت هرحجابی
آن دل که ترا نخواهد ای جان / نبود زسما بود ترابی
دیوی باشد نباشد انسان / خود ناید ازو بجز خرابی
نعلین خودی ز پا بیفکن / گر طالب آن گل و گلابی
از شیر خدا چو می گریزی / بی‌شك تو یقین که از کلابی
گردی چو **ولد** مرید بینا / گر حضرت شیخ را بیابی

۷۹۲

ای گلشن باغ لایزالی / بر چرخ صفا مه کمالی
غم نیست تن ار بود ز پستی / چون همت جان تست عالی
این مجلس و این سماع پر نور / از حضرت تو مباد خالی
چون همدل و حال راستانی / مشنو سخن کژ محالی
بی شك ز خدا کمال یابی / زین باده چو می‌خوری توالی
این باده که میخوری حلالست / بی ترس بخور می حلالی
زین خورد کلیم و هم مسیحا / زین خورد جنید وهم غزالی
یك بین همه را تو در حقیقت / هر چند دو دید آن خیالی
از خم وسبو و کوزه بگذر / ای تشنه روآب خورزلالی
مقصود ز کاسها طعامست / چون طفل چه طالب سفالی
بر نام ونشان ونقش منگر / معنیش بگیر تا ببالی
زاحمد چو برفت میم احد ماند / بی‌میم خودیست ذوالجلالی
خود میم والف نگنجد آنجا / چی بستهٔ حا(۱) ومیم و دالی
سلطان ازل نمود رو را / تو مانده هنوز در سؤالی
پا بر سر چرخ نه چو عیسی / چون مست ز بادهٔ وصالی
از خار بدن چو گل برون شو / چون کاه چه مانده درجوالی
عشاق در ازدیاد باشند / هرلحظه چرا تو در زوالی
گر عاشق صادقی زجورش / باشد که نزاری و ننالی
اسرار درون ماست بی‌حد / زان بو نبری که در ملالی

نسخهٔ ل: (۱) بستهٔ حی

چون عشق گشاد بند پایم — ای عقل عقیله و عقالی
رودرپی‌والد ای **ولد**خوش — چی بستهٔخویش وعم وخالی

۷۹۳

زان چهرهٔ خوب وقد عالی — دیوانه شدیم ولاابالی
شد بالش ما جنون وسودا — وز آتش بستر ونهالی
شد خانهٔ تن زعشق او پر — وزهوش وخرد تمام خالی
آن رندنیم که ترسم ازسر — تهدید مده مرا بوالی
نندیشم ای صنم زفردا — چون‌باتومرا خوشست حالی
چفسیده برین درم چو حلقه — زینجا نروم چونقش قالی
ازمن چو نماند هیچ باقی — درعشق مرا مخوان محالی
این صورت‌ما کتاب عشقست — برخوان توازو فقیه تالی
جز بادهٔ عشق ما نداریم(۱) — ازما مطلب متاع مالی
مردار و حرام پیش عاشق — هم پاك شوند وهم حلالی
هر ناقص‌همچومس‌درین‌عشق — زا کسیر شود زر کمالی
بگزید **ولد** صلاح دین‌را — چون زوست مراد درمآلی
می بوسد خاك پای اورا — زانك‌اوست گزیدهٔ جلالی

۷۹۴

ای‌آنکه تونور عقل ودینی — ای آنکه درون‌دل گزینی
درباغ جهان نئی چو زیتون — بی‌دانه‌وقشر(۲)همچو تینی
ای‌صدچومنت‌غلام هرسو(۳) — صاف ازچه نئی چرا بکینی
گرد در تو مهان چو حلقه — ای شاه دران میان نگینی
هم رشگ هزار روم وشامی — هم فتنهٔ صد ختا وچینی
هم نور دل وحیات جانی — هم رفته ورای کفر ودینی
درحسن نظیر خود نداری — تو بهتر جمله بهترینی
بخرید ترا دلم بصد جان — زان روی که گوهر ثمینی
گفتست **ولد** مرا دگر گون — هرلحظه زنو چه آفرینی

نسخه‌ل:(۱) جزبادهٔ عشق حق نداریم (۲) بی‌دانه ونلف (۳) غلام هردم

۷۹۵

ای آنک بحسن درفزودی　　بسیار بهی ازانچه بودی
تن مجمره گشت وسینه آتش　　تاجان ودل ازبرم ربودی
من بی‌تو همیشه زار گریم　　بی‌من زچه رو تو درسرودی
بر در بگذاشتی رهی را　　درخانه شدی وخوش غنودی
ای آنکه زغصه‌ام تو شادی　　ای آنکه ازین زیان بسودی
صد شور درین‌جهان فکندی　　زان دم که جمال خودنمودی
زودم ز فنا خراب بینی　　گر در نرسی برم بزودی
چون با تو مرا نبود وصلی　　لالات چرا کند حسودی
یکبار چرا نظر نکردی　　گر نالهٔ این **ولد** شنودی

۷۹۶

ای حسن ترا مثال خود نی　　در دهر چنان جمال خود نی
هر چند ز درد هجر نالم　　زین‌ناله مرامثال(۱)خودنی
از اند هزار درد هجران　　ما را زتو یك وصال‌خودنی
ای بدر تمام در فراقت　　قدم بجز از هلال خود نی
من‌نیست شدم‌زعشقت‌ای‌جان　　وین عشق‌ترا زوال خود نی
با جمله ز لطف ساز گاری　　با مات بجز ملال خود نی
چون‌سوخت**ولد**زعشق‌گفت‌این　　جز آتش تو کمال خودنی

۷۹۷

من مغز جهانم و تو نقشی　　من روح روانم و تو نقشی
من‌همچو دلم توچون زبانی　　در پرده نهانم و تو نقشی
من مایهٔ عقلهای پاکم　　درعشق چوکانم و تو نقشی
هر سوی مرا هزار نورست　　چون ماه عیانم و تو نقشی
در حسن مرا چو نیست همتا　　بی مثل و نشانم و تو نقشی
آنجا که کنی ز عشق‌جولان　　من‌همچو که جانم و تو نقشی
در عشق خدای غرقه گشتم　　خاص سبحانم و تو نقشی
اندرتن ودرسرم جزاو نیست　　در شور و فغانم و تو نقشی
توهمچو که خاك من‌چوآبی　　هر سوی روانم و تو نقشی

نسخه‌ل:(۱) منال

من درسفر و تو بسته یکجا | بیرون زمکانم و تو نقشی
گفتست **ولد** ز مرغ مرده | صد زنده پرانم و تو نقشی

۷۹۸

ای بی تو حرام زندگانی | خود بی تو کدام زندگانی
بی‌روی‌خوش توزنده بودن | مـرگست بنام زندگانی
جانا چوزکو بخانه‌آیی(۱) | گیرد در و بام زندگانی
از آتش عشق تو فروزد | درپخته و خـام زندگانی
ازحضرت تست مردگان‌را۲ | بی مرگ مدام زندگانی
نفسی که‌زکام‌خویش‌برخاست | او راست بکام زندگانی
نقصان‌خودآنکه‌دیددریافت۳ | در مرگ تمام زندگانی
بیگانه‌چوشدازین‌لئیمان(٤) | یابد چو کـرام زندگانی
آنکس که‌زخودگذشت‌دارد | بی‌صبحی و شام زندگانی
چون‌مرگ حیات عاشقانست | ما راست مقام زندگانی
بی پرده بگو **ولد** که مارا | گشتست غـلام زندگانی

۷۹۹

ای زنده بجسم جان نداری | صوفی نشوی چوآن نداری(٥)
جان جوید آنکه او بود جان | روجسم طلب که جان نداری
از سر تا پا زبان و چشمم | تو کور بجز زبان نداری
ای گشته اسیر گرگ شیطان | از چه بر حق فغان نداری
تا دست تو گیرد او ز رحمت | صد اشگ چرا روان نداری
چون‌میش کشدز پایت‌آن گرگ | چون توسراین شبان نداری
ای مرغ شکار گربه گردی | از حصن چو آشیان نداری
در چاه خطر مقیم ازانی | کز شاه زمان امان نداری
هستی همه اوست شد یقین این | زین هست بجز گمان نداری
نومید تو از جنان ازانی | کاندرتن و جان‌جنان نداری
زان بر تو نگشت یار پیدا | کزنور درون عیان نداری (٦)
گر ملك شدت جهان جانها | چون عارازین جهان نداری

نسخه‌ل:(۱) ازکوی‌چوسوی خانه‌آئی (۲) زحضرت توشود میسر (۳) جانی‌که کمی گزیداو یافت (٤) صحبت زلئام هرکه برد (٥) توصوفیی لیك آن نداری (٦) گرراکب جسم خرمسیح است چون خانه برآسمان نداری؟!

گر شیر شدی ز شیر شیران   چون نفرت از ین سگان نداری(۱)
گر تو ز جهان کرانه کردی   چون ملکت بی کران نداری
گر روح شدی ز عشق مطلق   چون سیر بلامکان نداری
گر سر دهٔ مجلسی تو در دست   چون بادهٔ ارغوان نداری
لب بند **ولد** از انکه این دم   مستی و سر بیان نداری

۸۰۰

نگار ما توئی زیرا که جانی   میان باغ دل سرو روانی
تو چون دریا و عالم همچو قطره   جمال ولطف را اصلی و کانی
تو آن ماهی که خور در تست حیران   که بر تر از زمین و آسمانی
ترا می‌جست جانم در دو عالم   بناگه شد میسر رایگانی
حقیقت درجهان تن غریبی   ترا جانیست روشن آن جهانی
چو تو از اصل داری پادشاهی   نپرسی این گدا را کز کیانی
بدان این را یقین ای نور دیده   که شمع جمع حور وانس وجانی
نه هر درویش باشد اهل دل جان   نه هر خس را دهدشه ترجمانی
یکی چون گرگ باشد دزد گله   بمعنی یك عرب یك ترکمانی
یکی باشد چمن را چون بهاران۲   یکی بگزیده چون موسی شبانی
فقیران گر چه یك نفسند۳ خود هست   یکی چون دی نماید اوخزانی
اگر چه آبها یکسان نمایند   دوئی بینی چولب را زان چشانی
اگرچه در ورق خط یك نماید   تفاوت را بدانی چون بخوانی
زده آن یك زمازاغ البصر دم   شنیده یك خطاب لن ترانی
یکی در ذوق ودر شادی و صحت   یکی در رنج و اندوه و گرانی
جهانگیری سکندر و ار باید   که نوشد خضر آب زندگانی
ترا جانیست باقی ای برادر   نخواهد گشتن آن چون جسم فانی
تو داری اندرون جیب گوهر   سزد گر پیرهن برخود درانی
هزاران بار دیدی نور او را   نشد حاصل یقین اندر گمانی
ز نور اوست حل هر مشکل تو   چرا باید که تو اورا ندانی
ازو یی زنده چون ماهی ز دریا   همیشه خوان او را میهمانی
ز دستش می‌خوری صد گونه نعمت   ازو گه ساکنی گاهی روانی
ازو گه روبه و گه شیر گیری   گهی درخوف و گاهی در امانی

نسخه‌ل: (۱) گر از خم عشق باده خوردی چون مستی جاودان نداری (۲) چون بهاری (۳) نفشند

نئی یك لحظه ازوی هیچ خالی ازو هم خامشی هم در بیانی
چنین ذاتی چرا پیدا نباشد چو خورشیدازچه‌رونبود عیانی
چنین پیدا و پنهان هیچ کس دید؟ بکن شرحی درین گر می‌توانی
ولدخوش‌شرح کردی این‌سخن‌را ولیکن شرط آمد هم زبانی

۸۰۱

مبادا بی تو ما را زندگانی مبادا بی تو ما را شادمانی
مبادا بی جمالت هیچ دولت مبادا بی وجودت کامرانی
بمن منما فراقش را خدایا بده او را حیات جاودانی
اگر من خود نمانم تانمانم ترا خواهم که در عالم بمانی
شبها بربندگانت یك نظر کن زروی رحم و لطف و مهربانی
برای ما زیزدان خواه خود را که تو درمان درد عاشقانی
میان مجلس عشاقت ای جان همی گردان قدحهای نهانی
بهر باری که دردریا درآیی(۱) دو صد گوهر بر آور ارمغانی
زمین وآسمان را تازه می‌دار که تو جان زمین و آسمانی
همه ذرات عالم از تو رقصان ایا خورشید افلاك معانی
ولد گرچه سراسر خار آمد صلاح الحق تو کلی گلستانی
فکن برخار باری آن نظر را که‌تا کل گل‌شوم‌چون میتوانی(۲)
چو هستی قادر مطلق زیزدان زمینی را بگردان آسمانی(۳)

۸۰۲

مگرد از ما اگر زنده زجانی گزین ما را چو مرد راه دانی
نه هر کس کو بجنبدهست زنده نه هر کوهی تواند کرد کانی
زجانی باش زنده کآسمانیست نه زین جان زمینی مکانی
اگرچه‌زنده حیوان‌هم زجانست و لیکن نیست جانش آسمانی
بود از چار عنصر جنبش او که‌بی‌این چارجانش هست فانی
ندارد زندگی او بقائی چو اورا نیست جان‌آن جهانی
بجوجانی که‌جان جمله‌جانهاست اگر خواهی که مانی جاودانی
ریاضت پیش گیروترك خود کن مکن با نفس دشمن مهربانی
بجو در رنج گنج تن درستی بجو درمرگ عمرو زندگانی

نسخه‌ل: (۱) که دردریا کنی غوص (۲و۳) این‌دو بیت در ۲ نسخهٔ [ف و ز.] نبوده‌است

بجو در نیستی هستی خود را بجو اندر نهان ملك عیانی(۱)
بقا اندر فنا چون گشت نقدت ازان پس بی‌خطر اندر امانی
ازان پس پادشاه وقت خویشی ازان پس در دوعالم کامرانی
ولد می نوش خوش ازدست ساقی شراب بی خمار ارغوانی

۸۰۳

نباشد درجهان چون تو نگاری دل شاهان جمالت را شکاری
دوچشم آهوانت شیر گیرست ز تیر غمزه‌ات خلقی فکاری
همه حیران دران حسن ولطافت زهجرت گشته هریك بس نزاری
کمان ابروان از تیر مژگان زده هر سوی زخم بی شماری
ازان هردو رخان همچو گلشن نصیبم گشت هجران چو خاری
لبان لعل و دندانهای لؤلؤ شود بیهوش ازو هرهوشیاری
غلام زلف تو گشتست عنبر چه عنبر بلکه هم مشگ تتاری
شوم سرمست چون بینم جمالت چو کردی دور باشم درخماری
کنارم گیر یکشب بی حجابی که تا لیلم شود روشن نهاری
که تا باغ درونم زنده گردد ازان حسن وجمال چون بهاری
بکن رحمی و گیر ازجود دستم که‌چون‌تو نیست‌درخوبی‌سواری
ولد درعشق توجان باز گشتست بکن بروی ز جود خود نثاری
که‌اورا کوی تو کعبه وقبله‌است ندارد غیر عشقت کار و باری

۸۰۴

بت مه روی چون شکر که جانی بخوبی هیچ کس را می‌نمانی
برخسار وجبین گلزار روحی ببالا وبقد سرو روانی
ازان نرگس تواى غمزه چه‌تیری زهی ابرو نگویی چی کمانی
بخوبی ولطیفی چون چنینی بخون من چرا تشنه چنانی
برآ از زیر ابر ای ماه خوبان که تو جان زمین و آسمانی
اگر هردو جهان ازما بگردند چه غم باشد تو مارا صد جهانی
ولد بنده‌ست خاکت راخوش ازجان تواو را گر بخوانی گر برانی

۸۰۵

ترا خواهم که پیش من بیایی بمن آن روی خوب خود نمایی

(۱) نسخه‌ل: عمر عیانی

هزاران جان ببازم در هوایت — اگر ازدر زرحمت اندرآیی
خصوصاً چون بپرسی که چه خواهی — خصوصاً چون بگویی که مرایی
خصوصاً چون بگویی عاشق من — خصوصاً چون بگویی باوفایی
گدازم آن‌دم اندر پیش حسنت — بگویم آتشی یا خود بلایی
توئی آنکس که کان جود ولطفی — توئی آنکس که دریای عطایی
ولد گوید ترا ای در نادر — بهایت کی کنم چون بی بهایی

۸۰۶

چواینجایی چرا **گویم** کجایی — نهان چونی؟ چو خود را می‌نمایی
توئی‌خود هرچه می‌بیند دوچشم — که‌هم بر ارضی وهم بر سمایی
جهان را هم غمی هم شاد مانی — زمان را ظلمتی هم روشنایی
جز از تو کس نبوده‌ست ونباشد — که در یکدم بصد صورت برآیی
چو بیگانه نبودم ازتو هرگز — چرا جویم طریق آشنایی
کسی باخود کند خصمی محالست — کسی با خود نماید بی‌وفایی
چرا جوید کسی چیزی که دارد — مگر کورا ازان افتد جدایی
نباشد واصلان‌را شور وحالت — که در وحدت بود حالت دوتایی
ولد می‌بین خدآرا درهمه چیز — چگونه می‌کند او کدخدایی

۸۰۷

کجایی تو کجایی تو کجایی — که بر تر از زمین و از سمایی
زهی پیدای پنهانی چه نوری — که بیرونی زهرچه می‌نمایی
تو بحری ودوعالم از تو قطره — بیکدم صد چو این عالم بزایی
جهان فرعست وتو جانی واصلی — گهی زوکم کنی گاهی فزایی
جزاز تونیست شاهی در دوعالم — درین خانه توئی که کدخدایی
بتو دادیم جسم وجان ودل را — بران اومید ای‌جان (۱) کآن‌مایی
مبادا کز رهی ناگه بگردی — بمانم بی‌تو درحبس جدایی
مرا ازوصل خود مهجور مگذار — مکن بیگانگی چون آشنایی
شراب صاف را صوفیست درخور — مده دردی چو دریای صفایی
مکن بردل‌جهان‌را تنگ وتاری — چوروی تست جانرا روشنایی

---

(۱) نسخه‌ل: برآن امید یارا

اگر چه دارم ازتو صد خزینه   کنم چون مفلسان از نو(۱) گدایی
اگر چه پیش من شاهان گدایند   کنم پیشت فغان ازبی نوایی
مشو پنهان زچشمم زود بنما   جمال خویش چون شیرین لقایی
بزن مطرب نوای راست امشب   چوساکن درچنین نادر سرایی
ولد رابین که‌هرچه‌داشت بفروخت   ترا بخرید اگرچه بی بهایی

۸۰۸

بصورت گرچه تو ازماجدایی (۲)   بمعنی کو جدایی؟ عین مایی
برون چون نیستی یکدم زخانه   نباشم منتظر کز در درآیی
تو مارا باغ وگلزار زمینی   تو مارا ماه و خورشید سمایی
تو مارا هم فراقی هم‌و صالی   تو مارا هم جفایی هم وفایی
تو مارا هم جحیمی هم نعیمی   تو مارا هم جراحت هم دوایی
هزاران‌گونه نقش ارآوری‌پیش   شناسم من‌ترا در هرچه آیی
بهر تلبیس کآیی پیش خلقان   برانکس کی بپوشد کآشنایی
چگونه جان نداند جان جان را   که‌جان چشم است وجانان‌روشنایی
ولد می‌گوی در عشقش غزلها   چنانکه گفت عطار وسنایی

۸۰۹

ایا طالب بدان چون یار مایی   ورای آسمان خاص خدایی
چه جای آسمان‌که صد چوعالم   اگر خواهی بیك لحظه بزایی
وگرخواهی بمادر زاد کوران   مه نورا معین وانمایی
بر آن پشه که اندازی نظررا   کند در عالم جانها همایی
طلسم قفل گنج لامکان را   زقدرت بی‌کلیدی بر گشایی
برآری گرد از دریای قلزم   فلك را همچو گویی در ربایی
بجهد خود نگردی فقر حاصل   ترا اینها زحق آمد عطایی
بظاهر گرچه جسمت رانوا نیست   زگنج باطن جان بانوایی
ترا درچشم دارد هرکه بیند   از انکه دیدها را توتیایی
شود جانهای چون‌مس‌از ورودت   زر صافی که نادر کیمیایی
هرآن درویش دلریشت که بیند   یقین داند‌که دردش را دوایی
بصورت گرچه هستی برزمین لیك   بمعنی بر تر از هفتم سمایی

نسخ،ل:(۱) ازتو (۲) ز روی صورت ای جان‌گرجدایی

قبای جسم اگر گردد فنا تو   چه غم داری چو رفته در بقایی
بزیر ابر خورشید نهانی   فروگیری جهان را چون برآیی
هله (۱) بشتاب سوی بزم این‌دم   که توآن عیش وعشرت راسزایی
چو وقت وحال مردان هست نازك   مبادا کاندران حالت نیایی
دل‌مردان که‌عرش‌اعظمست آن (۲)   بنالد زآتش ودرد جدایی
هزاران جان دران حالت بسوزد   خنك‌جانی کزان یابد رهایی
ولد در دست جام جم گرفتست   همی باید ترا چندین‌چه پایی(۳)

۸۱۰

فتاد این دل بدام دلربایی   نگاری گلرخی شیرین لقایی
یکی نغزی لطیفی سروقدی   یکی شنگی دلاویزی دغایی
فریبد عاشقان را بهر کشتن   نباشد با کسی اورا وفایی
زکیش غمزه زد برسینه ام تیر   دلم پذرفت دردی بی دوایی
بسی شیران زعشق او خروشان   کزان چشمان آهو های هایی
نگویی آن چه‌رویست ای‌نگارین   کزو افتاد جانم در بلایی
چو گشتم مست از جام جمالش   نواز ازلطف ای نایی نوایی
همه دلها بدو دادیم زیرا   که وصل اوست مارا جان فزایی
کشیدم در دو دیده خاك پایش   که خاك اوست نادر توتیایی
گدازم مس تن در آتش عشق   که جانم زر شود بی کیمیایی
ولد بازار عشقش راچه جویی   چواورا نیست درعالم بهایی

۸۱۱

نئی دور ازدوچشمم گرچه دوری   درون چشم من ساکن چو نوری
چو هستی غیرتو خودنیست ای‌جان   چه‌سرست این که خودرامی‌نجوری
کنی پیدا زهر جسمی گنه را   که تا جلوه کند لطف غفوری
عطا بخشی بهر مسکین بی‌جان   بری ازچشمشان کندی وکوری
یقینم گشت ای دریای‌بیچون   که توهم ماتمی وهم که سوری
عجب جانا چو چیزی نیست جزتو   بدانستی دلم کزچه نفوری
مرا حل این شد اندرراه عشقت   که هم‌روزی وهم شب هم سحوری
درون جسمها اجزای مرده   کنی زنده بدم چون نفخ صوری

نسخه‌ل:(۱) هلا (۲) که عرش اعظم‌آنست (۳) همی باید ترا کز در درآئی

بعالم کس نماند ترش وهم خام　　شود پخته چو نانهای تنوری
بپوشند ازتو جانها خلعت حق　　رهند ازننگ بی چیزی وعوری
ولد راگفت شمس‌الدین تبریز　　که هرسویی مرو این سوی بوری

۸۱۲

اگر ازما نیامد هیچ کاری　　درون داریم چون توخوش نگاری
وگر یك خدمتی هم نامد ازما　　بتو داریم مهر بی شماری
دهان از خمر وصلت گرنخوردست　　زخمر هجر دارد سر خماری
نبودم لایق گلزار وصلت　　ازان شد مونسم هجرچو خاری
مرا این نیست بس که یادت آرم　　اگر چه نبودم پیش توباری
زشوق وصل توای آب حیوان　　درون خویش دارم طرفه ناری
ازان حضرت همی خواهم که بودی　　نشانت در درون این نار باری
چوشد سقای آبت آتش تو　　جزاین‌آتش نخواهم غمگساری(۱)
دران دم کآتشت دل را بسوزد　　شوم پربرگ و پرگل مرغزاری
جز این‌آتش نخواهم خان و مانی　　جزاین آتش نخواهم کار وباری
زهی ساقی نادر کآتش تست　　کزو مستست مجلس بی عقاری
ببخشید این چمن را آتش تو　　حیاتی که ببخشد جویباری
ولد را شمس تبریزی ازین‌پس　　همی دارش ز عشقت بی قراری

۸۱۳

بیاپهلوی من بنشین که بردی　　توئی آنکه شراب عشق خوردی
شدی روشن چو از ظلمت گذشتی　　شدی زنده چو از هستی بمردی
پذیرفتی بجان پاکی دل را　　زتن وسواس را کلی ستردی
گزیدی درد دل را ای شناسا　　جهان را از جوئی کمتر شمردی
امانت راکه بانو داد یزدان　　بوی پیش ازاجل بازش سپردی
نه رومی ونه‌ترکی ونه تازی　　نه هندویی نه زنگی‌ئی نه کردی
نه‌کافر گویمت من‌نی مسلمان　　نه صافت خوانم ای‌صوفی‌نه دردی
بکردی خمهارا پر زباده　　نه انگوری بریدی نی فشردی
ولد گوید ترا ای سر یزدان(۲)　　شوم بنده ورا کم سینی کردی

نسخه‌ل: (۱) نخواهم هیچ یاری　(۲) ای شیریزدان

۸۱۴

ایا عاشق که بامعشوق جفتی نمی دانند قدرت زانکه مفتی

بجاروب عمل از اندرونها غبار شرك را پاکیزه رفتی

درین دریای معنی ای برادر هزاران در تو بی آلت بسفتی

ازان روزی که‌شد بیدار جانت یقین دانم که درغفلت نخفتی

درین وادی خارستان هجران میان وصل همچون گل شکفتی

نبودی بی من اندر هیچ جایی زمن گفتی توهر گفتی که گفتی

نمودی فاش نیکی **ولد** را زبد گویان سر او را نهفتی

۸۱۵

سماع وشاهدست وباده نوشی چرا درخم تن چون می نجوشی

چو ازرندان وقلاشان عشقی چرا خود را بسالوسی بپوشی

چو سرمستی چه اندر قید عقلی چو بیهوشی چرا دربند هوشی

بخر (۱)خود را وشو آزاد ازغم بهر بازار تاکی خود فروشی

چنانك اندر درونی فاش بنما بهردم سوی حیله چند کوشی

همان بهتر ترا ای کان شکر که همچون نی درین سودا خروشی

بیا ای آنکه توعقلی و جانی بیا ای آنکه تو چشمی و گوشی

بیا ای آنکه هم هجری ووصلی بیا ای آنکه هم نیشی و نوشی

چه پستان وچه شیر رحمتی تو که هم پستان و شیر و شیردوشی

توما را قوت وقوتی وذوقی تومارا دست و بازویی و دوشی

ولدچون نیست امکان شرح حسنش ترا آن به که باشی در خموشی

۸۱۶

مرا در سر فتاد از نو جنونی که‌آن را نیست یك لحظه سکونی

نمیرد آتشش از هیچ آبی بننشاند جنونش را فسونی

چو زورق عقل من برموج گردان میان اینچنین دریای خونی

مگر دریا کند بر وی عنایت شود اورا بمنزل رهنمونی

حرون عشق گشتم من بعالم زیك دلدار پرکینی (۲) حرونی

هزاران همچو من گر نیست گردد ۳ نباشد پیش او مقدار یونی

ندارد دست رس دستی بشاخش مگربی دست وپا کوشد زبونی

نسخه‌ل :(۱) مخر (۲) پرکین (۳) گردند

کسی که نیست گردد راه یابد شود هرشیردرپنجه ش زبونی(۱)
زصورت بگذر ورو سوی معنی که بیچون‌را نبیند نقش چونی(۲)
بگفتی جان من اسرار عشقش اگر بودی یکی صاحب درونی
ولد کم زن وزین ساحل برون جه که تا گردی دران دریا فزونی

۸۱۷

چرا ای یار عاشق وش نگویی زدریایی که عالم را بشویی
چرا همچون زنان در خانه شینی چو مردان سوی آن صحرا نپویی
چرا همچون کلوخی بسته پایی چرا چون سیل دریا را نجویی
که تا از لطف چون درخاك آیی هزاران گلشن و نسرین بروبی
چرا بحری نگردی بی کرانه چرا گه نی و گه پرچون سبویی
که تابر اوج موجت چون بر آید برد جان را ببی سویی زسویی
چراتو میر خوان شه نگردی چرا خرسند ازان مطبخ ببویی
که تادنیای فانی را ز رحمت کنی باقی بجود ونیك خویی
ولدازخود مگوهمچون که دوران زحسن او بگو گر می بگویی

۸۱۸

بیا تا عالم احرار بینی جهان عشق پر انوار بینی
ورای چرخ دوار دخانی زجان چرخی دگر دوار بینی
شود چرخ جهان پیش توبی‌کار چو چرخ عشق را برکار بینی
بهر گردش نماید عالمی نو مراین کهنه جهان را خوار بینی
برآن چرخند آن جانهای روشن چو انجم جمله را سیار بینی
زجانت بشنوی اسرار جانان زدل دریای گوهر بار بینی
بهر سو مجلسی باجمع خوبان درون خانهٔ خمار بینی
سرایان مطربان صدگون نواها ۳ دفی و چنگ وموسیقار بینی
بهر پرده‌که بردارند الحان زبم وزیر شان صد زار بینی
هزاران سوسن وگلزار وریحان چو ابراهیم اندرنار بینی
چو موسی گر روی تنها بصحرا چوهارون هرطرف صدیار بینی
روی برچرخ چارم همچو عیسی تو خودرا برملك سالار بینی
محمد را احد می‌دان اگر چه گریزانش درون غار بینی

(۱و۲) این۲بیت در۲ نسخهٔ [ف ون] نبرده است (۳) نسخه‌ل: سرایان‌مطربان آنجانواها

اگر آنجا رسی جانا باقبال   عجایبها ازین بسیار بینی
شوی اندر بهشت جان مخلد   جمال خالق جبار بینی
پیاپی نور ازان خورشید بیچون   درون سینه در اسرار بینی
ولد اسرار می‌گو همچو حلاج   اگر چه هرطرف صددار بینی

٨١٩

گرم مجروح ودل افکار خواهی   گرم درعشق خود بیمار خواهی
گرم ازکار وبار هردو عالم   معطل گشته وبی کار خواهی
گلستان جهان را در دل من   شده ازهجر جمله(١) خار خواهی
همه یاران مارا غرقهٔ غم   میان خون دلشان زار خواهی
زمانی اینچنین می باش پنهان   اگر صد همچنان اظهار خواهی
بکوی عاشقان ازلطف بگذر   گرازاشگ روان جوبار خواهی
رخ چون آفتاب خویش بنما   اگر دل را پر ازانوار خواهی
بپرد کوه چون مرغ هوایی   اگر تو کوه را طیار خواهی
درین میخانه بنشین ای برادر   اگریاری آن خمار خواهی
چرا گولی ووا پس مانده پیش آ   اگر تو صحبت عیار خواهی
گشا دوچشم سررا ازره سر   اگر خود دولت دیدار خواهی
زدوران قمر بگذر چو احمد   اگر بی این فلك اقمار خواهی
گزین کن اهل دلرا چندخسبی   اگر توجان خود بیدار خواهی
بیای منکر از انکار بگذر   زیاران شو اگر اقرار خواهی
بدین اندك که داری شکر می کن   اگر ازحق عطا بسیار خواهی
شو اندر جسم‌روح صاف باقی   اگر آن روح را دلدار خواهی
زاحراری یقین ورنی چرا تو   همیشه صحبت احرار خواهی
بحق حق که اویی ورنه ازچی   ورا هرلحظه وهربار خواهی
ممان ونیست شوچون برف‌ازخور   اگر خودراتوبرگ وبار خواهی
بدو بر شاخها بی دست و بی پا   اگر خود صورت ازهار خواهی
همه هستی توئی ونیست جز تو   شوی اغیار اگر اغیار خواهی
بزن آتش ببازار جهان در   اگر این نقدرا بازار خواهی
نمایی پرده‌آن روی چو مه‌را   اگر برعاشقان ایثار خواهی

(١) نسخه‌ل : شده‌ازهجر کلی

ازان پسته دهان یك بوسه بستان گر ازتنگ شکر صدبار خواهی
نگر یکلحظه درلبهای لعلش اگر دندان آن دربار خواهی
بیا بنگر تویغمای درون را اگر بی‌حد وعد تاتار خواهی
ولد تاچند گویی نیست یاری نخستین یار شو گریار خواهی

٨٢٠

چه جورست این که بامن بر گرفتی چوآتش در وجودم در گرفتی
زدی نفتی زعشقت در نهادم که تاکلیم در آذر گرفتی
زناخنهای پا تافرق سر سوخت مرا آن آتشی کز سر گرفتی
مرا ازپای افکندی چو ازسر تواندر دست شور وشر گرفتی
دل مارا ربودی والحق ای‌جان شکار نازك لاغر گرفتی
سپر برآب افتد رستمان را بعزم ورزم چون خنجر گرفتی
برادر زان نداری رنگ یاران که رنگ فقر از دیگر گرفتی
غلامش چون نگشتی مفلسی تو اگر چه ملکت سنجر گرفتی
بیابی مستیی بی هوشیاری ازان ساقی اگر ساغر گرفتی
ربایی گوهر معنی زدریا چوترك کشتی ولنگر گرفتی
چراهمچون صدف لب رانبندی ازان باران اگر گوهر گرفتی
بسوی آسمان برپر چو عیسی زمین را ترك کن چون پر گرفتی
ولد گوید چرا عیسی جان‌را رها کردی وجسم خر گرفتی

٨٢١

منم بی نفی رفته در ثبوتی منم در بحر در لایموتی
چویوسف برشدم ازقعر چاهی چویونس سرزدم ازبطن حوتی
مرا ازبزم حق خمریست بیچون زمستی در سرم با د و بروتی
دلم را هست جز این قوت ظاهر زیاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح در گهوارهٔ تن بکرده شرح نفیی وثبوتی
درون مسجد اسرار دارد سجودی بوالعجب نادر قنوتی
دل وجانست چون صدیق واحمد بغارسینه تن چون عنکبوتی
ز توتستان معنی هست عالم برون ازباغ جان یك برگ توتی
ولد گوید سخن بی حرف گویم که اصل هر سخن آمد سکوتی

۸۲۲

عجب بینم ترا من باز روزی — که گویم باتواز دل راز روزی
ز سر گیرم وفا و مهربانی — نهم دل بر تو از آغاز روزی
ببیند چشم بختم بار دیگر — که بامن گشته‌ئی دمساز روزی
بهجر و جور تو تا چند سازم — بیا با من دمی در ساز روزی
بسی خواری کشیدم در فراقت — که تا وصلت کند اعزاز روزی
مرا از روی رحمت ای‌سمن بر — بخوانم پیش خود بنواز روزی
نمای آن روی همچون‌ماه‌خودرا — که بینم آن کرشم و ناز روزی
چوفرهادم‌بکوه‌هجر گریان(۱) — چوشیرین‌سوی من‌درتاز روزی
منم مجنون درین صحرا فتاده — چو لیلی بر گذر تو باز روزی
ازان رو می کنم فریاد و افغان — که آئی سوی این آواز روزی
هزاران جان ببازم در هوایت — اگر گوئی مرا جان باز روزی
نگیرم یار و انبازی بجایت — بجز عشقت دگر انباز روزی
ولد در آشیان تن نماند — بپرد عاقبت چون باز روزی

۸۲۳

نگار ما هرو دستم نگیری — لطیف و نیکخو دستم نگیری
نماندم آب روئی پیش مردم — شدم تی چون سبودستم نگیری
زعشقت‌آب ازچشمم چوجویست — روان‌زین‌جست‌وجودستم‌نگیری
لباس صبر را زان سان دریدم — که نپذیرد رفو دستم نگیری
بهر خانه حدیث ما شنیدند — یکایك کوبکو دستم‌نگیری
بجز تو گربتی دیگر گزینم — بروم‌افکن‌خدو(۲)دستم‌نگیری
بشکچن سن بکابر رحمت اتغل — سنکچن‌وم‌دلودستم‌نگیری (۳)
یزیدون الصدود علی کئیب — کفی هذا صلوا دستم نگیری
ولد گوید که بی‌وصلت بهایم — نیرزد یك تسو دستم نگیری

۸۲۴

نگار گلرخ سیمین کجائی — شکر خوی مه بی کین کجائی
زپا افتاده‌ام ازدست هجران(٤) — نگوئی بی من مسکین کجائی

---

(۱) نالان (۲) بروم افکن‌خیو (۳) نسخه بدلهای این بیت : بشنجن سن بنا . . . نسخهٔ دیگر : جانبچن سن‌بنکا . مصراع دوم : سننجن وم ... (٤) ازدست هجرت

فغانم در فراق رویت ای ماه   گذشت ازچرخ و از پروین کجائی
بتان روم گفته بی خطائی   بحسنت نیست اندر چین کجائی
ز زلف کافرت پر فتنه گشتم   نماند اسلام وکفر و دین کجائی
چو فرهادم بکوه هجر نالان   مثال خسرو ای شیرین کجائی
ایا لیلی ز مجنون از چه دوری   بگو بی‌ویسه ای رامین کجائی
عروس دل شدی امروزجان را   فرستادم برت قالین کجائی
دل چون‌مرغ(۱)مارالطف‌فرما   زجان‌صیدش کن ای‌شاهین کجائی
چو گویم درزمین‌ازجان دعایت   فلك گوید جواب‌آمین کجائی
بحق نرگسان چشم مستت   درین گلزار پرنسرین کجائی
چوسوسن شد کبوداین‌سینه‌بی‌تو   گل سرخ قبا لعلین کجائی
ولد تا دید آن روی چومه را   نهاد او عشق راآئین کجائی

۸۲۵

چنین شیرین چنین حلوا چرائی   چنین زیبای مه سیما چرایی
بحق آن دو چشم نرگسینت   بدان رخ چون گل حمرا چرایی
دران دم که‌شوی پنهان زچشمم   درون سینه ام پیدا چرایی
درین مستی وپستی ای صنوبر   مثال سرو خوش بالا چرایی
چو دل ازدیگرانت بیش خواهد   بنزد دیگران بی‌ما چرایی
زعشقت چون منم شیدا ومجنون   نگویی بی‌من شیدا چرایی
چرا بامن‌نگویی ای چوقطره(۲)   زعشق گوهرم دریا چرایی(۳)
چرا ازخار جسم من نپرسی   که دایم مایهٔ خرما چرایی
چرایی هم هزار وهم یکی تو   بگو درجا ودر بی‌جا چرایی
اگر نی آدمی درخلق وخلقت   تو عالم برهمه اسما چرایی
چرا بامن نگویی ای **ولد** تو   زعین خامشی گویا چرایی

۸۲۶

چرا ازمن نگارا دور باشی   چرا ازچشم من مستور باشی
ززخم تیغ هجران گر بمیرم   مها کی پیش حق معذور باشی
نگویی کزچه رو درماتم من   همیشه شاد واندر سور باشی
چرا چون‌من شوم‌تاریك چون شب   توچون روز ای‌صنم پرنور باشی

(۱) دل چون بط (۲) کای چوقطره (۳) زعشق گوهردریاچرائی

چرا ازمرگ من توزنده گردی چرا از صحتم رنجور باشی
چرا چون من چنینم تو چنانی چرا ازغصه‌ام مسرور باشی
نپرسی ازسر رحمت تو روزی که چندازوصل من مهجور باشی
خطا درعاشقی عین صوابست خطا می کن که تامغفور باشی
ولد چون عاشقی فخر شهانست چه‌غم درعشق اگر مشهور باشی

پایان غزلیات

قصاید

مدح علم‌الدین قیصر

۱

عنایتت ز خدا باد ای امیر صفا ‌‌ ‌‌ هماره درشب و در روز ودر خلا و ملا
لقای دوست میسر بخواب و بیداری ‌‌ ‌‌ طریق راست گرفته بعون وجذب خدا
مدام شوق کشیده ز دست ساقی روح ‌‌ ‌‌ میان روضهٔ ارواح و گلستان رضا
اسیر و بسته بحبلت گلوی نفس دنی ‌‌ ‌‌ براسب عشق سواره دوان بسوی علا
لجاج بسته تو بانفس خود زغایت عشق ‌‌ ‌‌ بکرده ترك زمین وگرفته راه سما
درون خانهٔ دل را ز دیو کرده تهی ‌‌ ‌‌ که‌تاشودچوملك سینه پرزنورصفا(۱)
یقین عقل من اینست کآن مقام ترا ‌‌ ‌‌ شود میسر وحاصل هلا تو جهد نما
نمی گذارد غیرت که شرح این گویم ‌‌ ‌‌ که نیست لایق خورشید دیدهٔ اعمی
قلم بدست خدابود وهم بدست ویست ‌‌ ‌‌ چنانکه خواهدسازدهم‌ازصواب وخطا
یکی طرف بنویسد غراب وصورت بوم ‌‌ ‌‌ یکی طرف بنگارد هزار باز وهما
صواب باشد هر دوچونسبتش بویست ‌‌ ‌‌ زقدرتست که بنمود هر دو گون بشما
رفیق عقل و نظر گرشوی بدانی این ‌‌ ‌‌ که‌سوی‌اوهمه نیکست وسوی‌تست هبا
چنانکه ذات یکی شخص کوبود نقاش ‌‌ ‌‌ کند چو خواهد دیووفرشته‌ئی هر جا
زخوب وزشت تواند نگاشت بر کاغذ ‌‌ ‌‌ پس او بصنعت خود فرد باشد و والا
زذم ومدح که برنقش نیك وبد سازند ‌‌ ‌‌ برو نیاید نقصی جز آفرین بسزا
بلی چو نقش بدی را کنند هجو بجد ‌‌ ‌‌ شود شکور که گشتست صنعتم پیدا
بدان‌حقیقت کاین‌نیك‌وبدبسوی شماست ‌‌ ‌‌ و گرنه سوی خدا قدرتست بر اشیا
سبب چه بود که گفتم من‌این‌قصیدهٔ نغز ‌‌ ‌‌ بگویمت که بدانی بدار گوش هلا

---

(۱) نسخه‌ل: نوربقا

ز سطر اول هر بیت برگزین حرفی — بخوان از آن لقب و نام میر و سرور ما(۱)
بزرگوار یگانه امیر پاك درون — که مثل او نبود یك سوار در هیجا
عدوی او چو زمین بی درنگ پست شود — بجنگ چونکه برد گرز آهنین بالا
چو تیغ را زمیان بر کشد بروی عدو — قفای خویش نمایند رستمان زوغا
چو نیزه برسر گوش کمیت راست کند — اگرچه کوه بود همچو که رود ازجا
چه گویمش که بمعنی دوصد هزار بود — بصورت ار بوغا حمله‌ئی کند تنها
امیرهردوجهانست وخاص حضرت حق — که نیست ازنظر ولطف کردگار جدا
زلطف محض سرشته‌است‌مرو را ایزد — شود حقیقت چون بنگری در آن سیما
غلام وچاکر وحاشیت است ازوخشنود — فقیر و عالم و حافظ ز جود او بنوا
زخلق‌خوب که‌دارد وراوضیع وشریف — بهرطرف که رود ذکر او کنند و دعا
ربود بحر سخایش دل **ولد** کلی — اگرچه گوهر پاکش نداشت هیچ بها

موعظه و تنبیه

۲

طربی که از جهانست همه رنج واندهانست
خوشیش چو دام و دانه پی صید مرغ جانست
بطعامهای شیرین بلباسهای رنگین
بردت زراه و گوید که ترا جز این زیانست
بجمالهای زیبا بزنان خوب رعنا
کندت چنانکه گوئی چه بلای ناگهانست
همه هریکی ازینها که رسند از کمینها
بلباس مهر و خویشی سوی تو زهرنانست
تو یقین بدان که دوزخ بلباس عالم آمد
منگر بنقش نیکش که بدی درو نهانست
تو درون شهد شیرین سم تلخ را همی بین
مشمر سبك جوئش راکه کهش چو که گرانست
چه روی بسوی جاهی که دروست هول چاهی
حذر از چه نغولش که خطیر و بی‌امانست

(۱) علم‌الدین قیصر (حروف نخست از ۱۲ بیت اول)

چه شوی امیر والا که هرانکه رفت بالا
بزمین فرو رود گر سر او بر آسمانست
کشدت بمکر و دستان که منم نکو نگهبان
نعمم ترا زمردن شب و روز پاسبانست
زخدات باز دارد که بدوزخت سپارد
چو رساندت بگوید که برو جزات آنست
مپذیر غدر او را مشنو تو عذر او را
مسپر بگرگ گله که عدوست نی شبانست
همه قلب او بدیده ببهای زر خریده
بشمارریگ هرسگ علف سقر از آنست
بچه‌ئی کزین اباها، شود او بزرگ و برنا
نرهد ز مرگ و پیری چه اگرقوی جوانست
چو عجوزه رنگ مالد که چوماه برتو تابد
کندت بخویش عاشق چه عظیم مکردانست
همه را ببرد دنیا همه را بخورد دنیا
همه را بکرد غرقه چه نهنگ و چی عمانست
بگریز در خدا تو که شوی ز اولیا تو
که مطیع و بندهٔ حق شه ملك جاودانست
ز نعیم قلب بگذر بنعیم رب بنگر
که نعیم تن جحمیست و نعیم جان جنانست
که‌هرآنچه وعده داد او، زهزار یك نباشد
بپذیر وعدهٔ حق که چنان و صد چنانست
همه داد او وبالست چه حرام و گر حلالست
همه عاریه‌ست و فانی بد و نیك کزجهانست
همه ذوقهاش رهزن زشراب ومطرب و زن
نتوان شمرد مکرش که دغاش بی کرانست
و گر او مدام بودی رد و هم حرام بودی
بر آنکسی که او را سر مو ز حق نشانست
بوجود حور انور بگذر ز دیو ابتر
بخرام سوی گلشن که ندیم دلستانست

ولد ار بعکس بودی و بقای نفس بودی
نگزیدیی(۱) مکان را که‌خوشی زلامکانست

در آمدن ماه صیام فرماید

۳

آمد شهر صیام ، سنجق سلطان رسید — لشگر انوار جان ، کوری شیطان رسید
بست در آب و نان روز و بشب کرد باز — چون بپیمبر ز حق آیت و فرمان رسید
فرج و گلو بسته شد ، دیو لعین خسته شد — ذکر و نماز و صفا ، در عوض آن رسید
فرج و گلو می‌برد ، از رخ جان آب رو — خیز که در کشت دل ، آب فراوان رسید
داد جهان بردنست ، رخت ترا می‌برد — تا نبرد باقیش ، روزه نگهبان رسید
ماه بزرگست این ، رحمت صرفست این — در وی از لوح جان ، هدیهٔ قرآن رسید
هست درین مه‌نهان، یك شب قدری که‌آن — به‌زهزاران مهست پیش تو مهمان رسید
چست میان‌بند هین ، خدمت مهمان گزین — کان درسنگی بهـا ، در کفت ارزان رسید
ماه که روزش همه ، تابشبان بندگیست — شام چو دستور بیست ، کان بغلامان رسید
روزه چو اکسیردان، جملهٔ ابدان چومس — کار بدن زر شود، چونکه برابدان رسید
عید رسد خلعتت ، از بر شه کای غلام — روزه گشابعدازین‌چون زمنت خوان رسید
زین‌سپس‌ای‌بنده‌ام، خوش‌بخوروخوش‌بنوش — هر چه بامرم کنی ، نور رضا زان رسید
خوردن وخفتن ترا ، گشت چوذکر ودعا — فرق مکن چون برآن ، امرزیزدان رسید
چون نخوری روزعید، باشد روزه‌ت حرام — امر بجا آرزود ، چونکه زرحمان رسید
همچوکه مردان **ولد** ، جوی رضای احد — هم بطلب زو مدد ، عمر بپایان رسید

درمدح غیاث‌الدین فرماید

۴

مدار جان و جهانی تو ای عزیز وجود — ز خلق جملهٔ عالم‌تو بوده‌ئی(۱) مقصود
چو دوزخی بود آن عیش اگربهشت بود — وجود تو چو نباشد درآن میان موجود
دم نسیم صبایی که از تو باغ طرب — هزار برگ و نوا یافت غنچها بگشود
ایا خلاصهٔ هستی که بهر تو گردون — چو خیمه ایست سرافراز بی‌طناب و عمود
زمین شدست مرکب ز جزوهای بسیط — که تا بود چو بساطی بزیر تو ممدود
در سرای تو امروز مرجع خلق است — اعادی تو جهودند وتو بقدر چو هود

(۱) کذا. محتمل: نگزیدی او (۲)نسخه‌ل: بودی

یقین جمله چنانست که عزدین سلطان (۱) | شدش مقام بخلد و خدا ورا بستود
نهان نکرد از او ، ملك آن جهانی را | که حال ماضی و آتی یکایکش بنمود
مقام و ملك پدر را پسر بود وارث | مگر بقتل و بکفران پسر شود مردود
حلال و پاك ومباح است برتو این میراث | بمان بفتح و سعادت بر غم انف حسود
هزار شکر خداوند را که آخر کار | شدست مملکت روم ختم بر مسعود
غیاث دولت و دین آفتاب چرخ جمال | که باد عاقبتت همچو انبیا محمود
دلم چو صومعه‌ئی گشت وفکرها دروی | ثنا و حمد تو گویان ورای چرخ کبود
بحق روی چو ماهت که پیش من قسمست | بگو نظیر توخود کیست درجهان و که بود؟
ندید چشم زمانه چو روی تو بجهان | نه گوش اهل زمان و صفت ازلبی بشنود
لذیذتر زشکر چیست ؟ آن دو لعل لبت | منیر تر ز قمر چیست ؟ آن جبین و خدود
حیات جملهٔ خلقی تو ای گزیدهٔ حق | که هست مهر ترا در همه نفوس نفود
شه شهان جهانی و گوی از میدان | بصولجان سعادت کفایتت بربود
نهند جملهٔ عالم بپای اسب تو سر | ز روی طوع وارادت ترا شوند ودود
چنین خصال وشمایل که وصف ذات‌تو ئند | عزیز و نادر و نایافتست و نا موجود
چگونه دم زنم از ذات پاك نورانیت (۲) | که هر چه نامتناهیست کی شود محدود
فرو ببندم لب را کنم بلا احصی | قناعتی و کسی بحر را بکف پیمود ؟!
حسودوخصم زحسنت چو کور بی‌خبر ند(۳) | که هست دیدهٔ ایشان بختم حق مسدود
خلیل وار خدا بخشدت مقام بلند | کند عدو ترا قهر و پست چون نمرود
مراد وحاجت ما هست این ز حضرت تو | که آن کنی که بد از خاندانتان معهود
ز جد و والدت ادرار ما مقرر بود | همان سزد که کند صد چنان چنین مولود
و چار ده نفر از عاشقان مولانا | بده معاف و مسلم ازان شه پر جود
بدور عهد تو ای شاه همچنین باید | که هریکی برد او بی‌زیان ز جودت سود
بکن بصاحب اشارت که این بجا آرد | که تا بگوید هریك زجان که دل آسود
از آنکه صاحب اعظم بدور هر سلطان | بدست ساعی این خیر بی فتور و جحود
همیشه محسن و خیر بدست تا بوده‌ست | کنون بدوست مفوض گشاد و حل عقود
بحکم یا بشفاعت بکن شها امرش | بهانه گر کند او مشنوش بگویش زود
ازآنکه گفت پیمبر که خیر را تأخیر | مکن بترس ز آفات آتش پر دود
خصوص چونکه سماقار هم درین حاجت | نبشت التمغا وز سینه زنگ زدود
چه بهر خاطر او و چه بهر والد خویش | ببخش باز بما آنچه شد زما مفقود

(۱) یقین جمله چنان‌شد که عزالدین سلطان (۲) کجا توانم گفتن صفات پاك ترا (۳) حسود ومنکر از آن حسن ولطف بی‌خبرند

وجود خوب تو نفعست و سایه‌ات ماناد   درین جهان فنا سالهای نامعدود
همیشه تا که جهان را ز حق بود مهلت   بمان بدولت و اقبال تا بحشر خلود
همه خلایق عالم ز هرچه از تو رسد   بجان و دل شده راضی خدا زتوخشنود(۱)
ولد دعای ترا تا که کرد ورد زبان   بگشت کشف وراکاین دعا خدافرمود(۲)

در وصف بهار و تخلص بمدح حسام الدین

٥

صلا خیزید ای یاران که فصل نو بهار آمد
چمن را کرد آبستن درختش باردار آمد
درختان و زمین بودند عریان جمله ماه دی
کنون ازحله هر یك را لباس شاهوار آمد
بساطی داده صحرا را چوپر نغز طاووسان
نوائی‌داده اغصان راکه پربرگ وثمار آمد
ریاحین هرطرف‌رنگین‌چوورد ولاله‌ونسرین
هزاران میوهٔ شیرین ز هر شاخی ببار آمد
همه بستان‌شده گلشن چمن پرنرگس وسوسن
بنفشه زارها هر جا و هر سو لاله‌زار آمد
زمین‌چون‌آسمان‌یکسر لطیف‌وروشن واخضر
برو هر گون گلی انور چواختر بی‌شمار آمد
گرهها بسته هرشاخی‌از آن‌معدن‌زسیم وزر(۳)
ز لعل و در و مروارید هریك را شعار آمد
عطای او پیاپی شد گره بگشاد از کیسه
ز بالا نقدها هر دم بسوی ما نثار آمد
فتاده باد جان‌پرور ز عشق او بباغ اندر
سراندازان ازو هرسر که بیخش آبدار آمد
ز بالا سرو می‌گفت این کراباشد چنین قامت
زپستی خنده می‌زد گل کجاچون من‌نگار آمد

نسخه‌ل : (۱) شده راضی وحق ز تو خشنود
(۲) ولد چوخاك ترا کرد توتیای درچشم   کنون هردوجهان را خدا بوی بنمود
(۳) ازآن مخزن زسیم وزر

درختان چون دعا گویان بسوی چرخ کفهاشان
ثناخوانان شده مرغان که این از کردگار آمد
ببین کاین خاک رایزدان بهر سالی چه می بخشد
بدان از رحمتش آن را چو با او لطف یار آمد
سرافیل حمل آنجا چو صور اندر دمد این سو
بحشر مردگان دی نظر کن کاعتبار آمد
حبوب مرده را بنگر زخاک آورده بیرون سر
گل آمد زنده باالطاف و باصد قهر خار آمد
نهان بود از همه خلقان بدی و نیکی بستان
بهاران کرد پیداشان که تا سر آشکار آمد
زخاک و باد و آب و نار و اجزای همه عالم
ثنائی بشنود گوشت چو جانت هوشیار آمد
بهار سینهٔ مردان نباشد جز که الرحمان
بباغ علم القرآن علوم نور و نار آمد
نریزد برگ اشجارش نپوسد هیچ گلزارش
سری کانجا بود رویش هماره پایدار آمد
نه هرخاکی بود قابل که ازوی سبزه بر روید
چنین بشناس جانها را نه هرجان اختیار آمد
یکی را کرده بدرنگی که دارد ننگ از و ننگی
یکی را داده آن دولت که پیشش فخر عار آمد
یکی رازشت و بدتخمی که دیو آرد بدو رحمی
یکی را خوبیی چندان کزو مه شرمسار آمد
عقار و رخت را باید درین موسم گرو کردن
هم اکنون توبه بشکستن که هنگام عقار آمد
چو شد در گلستان پیدا بساز خوش هزار آوا
نشاط ما درین موسم هزار اندر هزار آمد
بباید در چمن رفتن دل از اندیشها رفتن
بخوردن می چو آن ساقی بطرف جویبار آمد
همی باید بکف اکنون گرفتن بادهٔ گلگون
که وقت عشرت وشادی وجام خوشگوار آمد

نه‌عیش عالم فانی که چون ورزی شوی جانی
بلی عیشی که پاکان را ازآن صد افتخار آمد
هر آن‌عاشق که‌داداوجان‌چومردان اندرین‌میدان
برین‌گردون‌گردان‌دان‌چوخورشیدی‌سوار آمد
بقا اندرفنا (۱) دید او زمردن ارتقا دید او
ازآن رو دایما از دل درین ره جانسپار آمد
حسام الدین شه شاهان خداوند خداوندان
کبیران‌را کبیرست‌او(۲) نگویم کز کبار آمد
ولد جویان آنحضرت که شدآن‌غایت دولت
همیشه اندرین حیرت چومجنون بی‌قرار آمد
برآن وزنست این جانا که فرمودست مولانا
مه دی رفت وبهمن هم، بیا که نوبهار آمد

در قدوم مسافری عزیز

۶(۳)

مژده که آن میر خدادان رسید　　مفخر توران و خراسان رسید
کور شود دشمن شادی روم　　چونکه‌زشام اوبرسلطان رسید
گشت قوی پشت‌وزیر ای عزیز　　چونکه‌محمد سر سلمان رسید
سعد رفیقش شد بار دگر　　اختر **سعدش** چوبکیوان رسید
گردد دوران امیران نکو　　چون زوغا رستم دوران رسید
گشت جهان تازه چوآمد بهار　　مرده شده‌زنده چوجانان رسید
عیش‌وطرب گشت گزین‌زین‌سپس　　چونکه گزینین گزینان رسید
رحمت حق بود که ناگاه او　　برسر این جمع پریشان رسید
از ره دشوار وخطرآن خطیر　　از کرم وفضل حق آسان رسید
در گرانمایه ز دریای جود　　در کف ماشکر که‌ارزان رسید
مجلسیان نوش شما راشراب　　چونکه‌زساقی می گردان رسید
گشت جهان‌ایمن وبی‌خوف شد　　چون بجهان‌رحمت رحمان رسید
شهر همه شاد شد از مقدمش　　کوبسلامت‌خوش‌وشادان رسید
کرد دعاهاش فراوان **ولد**　　تا بدعاهای فراوان رسید

نسخه‌ل:(۱) فنا اندربقا　(۲) کبیران برکبیرست او　(۳) این‌ابیات درنسخهٔ [ف] نبوده است

نیز درقدوم مسافر

۷(۱)

مژده که‌آن‌شاه خدادان رسید   خسرو توران و خراسان رسید
گشت عدو کورولی(۲)شادمان   چونکه بکام‌آن شه شاهان رسید
بخت ز مسعود شود مفتخر   آخر سعدش چو بکیوان رسید
یابد دوران ز خدا جان نو   چون ز کرم زبدهٔ دوران رسید
کوکب اقبال جهان نوریافت   چون‌سوی‌ماموکب‌سلطان رسید
رحمت حق بود که ناگاه او   بر سر این جمع پریشان رسید
ازره دشوار و خطرآن خطیر   در کنف فضل حق‌آسان رسید
در گرانمایه ز دریای جود   درکف ماشکرکه ارزان رسید
لشگر غم را شه شادی‌شکست   درد فنا گشت چو درمان رسید
مجلسیان نوش شما را شراب   زانکه زساقی‌می‌چون‌جان رسید
گشت‌جهان ایمن‌وخوفش نماند   چون بجهان رحمت‌رحمان رسید
شهرهمه شاد شد از مقدمش   چون شه ما باز خرامان رسید
کرد دعاهاش فراوان **ولد**   تا بدعا های فراوان رسید(۳)

درآمدن مهمان عزیز

۸☆

مژده که‌آن نور دل‌وجان رسید   نوردل وجان‌چه که جانان رسید
در رمضان آمد ناگه خبر   پیشتر از عید که مهمان رسید
عید چه کاعیاد همه قرنها   جمع درین ماه درخشان رسید
منکر ما صورت این را گرفت   خودچه بودصورت‌چون‌جان‌رسید
نی‌پی شادی وطرب گشت عید   شادی آن جمله ز یزدان رسید
پس نبود اینچه بگفتم محال   کوری منکردوسه‌چندان رسید
ازیم شادی ستده قطره عید   شادی این وصل چوعمان رسید
شادی اعیاد وخوشیهای کون   کم‌زجوئی باشد چون کان رسید

---

(۱) این‌ابیات درنسخهٔ [ف] نبوده‌است   (۲) نسخه‌ل: وولی   (۳)پوشیده نیست که این‌قصیده وقصیدهٔ پیش، گذشته ازاتحاد وزن وقافیه ورردیف و مضمون چندان فرقی باهم ندارند، گوئیا یکی نسخهٔ ثانی دیگری باشد.   ☆ این ابیات فقط در۲نسخهٔ [ف ، ن] بوده است

هرچه که کان گوید درشرح خود   ذره بود کزخور تابان رسید
حد جهان مشرق یا مغربست   ملك ازل بی‌حد و پایان رسید
گر زند این لاف محب خدا   دانکه بلب یك زهزاران رسید
معنی قرآن چو جمال خداست   درصحف‌این‌صورت‌قرآن رسید
مملکت شاه ازل در خفاست   نزد بشر زان شه فرمان رسید
ملك و حشم درج نباشد درو   جزخبری بس که بوی آن رسید
ازنعم دهر بچه شیر خورد   وز نعم جان بوی این نان رسید
زانکه‌نبد (۱)قابل‌آن نقل‌ومی   بخشش‌ازان قوت۲دگرسان رسید
ازپس پرده ست شهنشاه دین   زان در ما را در ایمان رسید
هر که بایمان برود زین‌جهان   شاد وسلامت سوی دیان رسید
وانکه بایمان نرود سرنگون   درتك دوزخ بر شیطان رسید
داد بهار ارچه بباغست عام   خاص عطایش بگلستان رسید
کافر و مؤمن بدو ره میروند   عاشق حق بی ره پنهان رسید
هست روان دایم درمنزل او   چون زسفر بردر وایوان رسید
دانکه ورا بیش نماندست راه   چون زبر شاه نگهبان رسید
راه چنین کس که‌بودغرق وصل   منزل‌باشدچوزرحمان رسید(۳)
گفت **ولد** هیچ نیاید بگفت   آنچه زحق درحق انسان رسید

مدح مردم اقسرا

۹

ای مردم اقسرا بدانید   هـر یك ز شما دو صد جهانید
هـر چند بجسم از زمینید   لیك از ره روح ز آسمانید
با خاك اگر چه همنشینید   در باغ چو آب جو روانید
تن هست ز خاك وهم شود خاك   بی پردهٔ خاك جمله جانید
خورشید یقین چو روی بنمود   زین پس ز چه روی در گمانید
چون غنچه ز خاك سر بر آرید   تا چند در این زمین نهانید
در عشق چو تیر راست گردید   کاندر کف شاه چون کمانید
خورشید بهار عشق در تافت   در پرده دگر نهان ممانید
دی چغد بدیت بـاز گشتید   امروز شما چرا همانید

نسخه‌ل:(۱) زانکه نی (۲) بخش‌تورزان قوت... (۳) بوسه بود چون بکناران رسید

عیسی بنهاد خوان باقی   زین گر نخورید پس خرانید
در رزم اگر مبارزانید   باید که چو رستمان دوانید
سر های حرامیان ره را   در خاك میان خون کشانید
از لشگر زنگ چند استم؟   عمریست که جمله درفغانید
چه شرح کنم دگر شما را   که معدن صدق ونقد کانید
چون روی **ولد** بچشم دیدیت   زین پس مه وسال در امانید

مدح مردم شهر قونیه

۱۰

ای مردم قونیه بدانید   که زاده شما ز شهر جانید
چون لانهٔ آن هماست این شهر   مرغان زمانه را نمانید
پرواز کنید چون همایان   در خلقت وخلق چون همانید
چون حشر کنند شهرها را   بر جملهٔ شهرها دوانید
چی (۱)شهر کههریکی ازین کوی   در قیمت و قدر صد جهانید
هستید زر تمام هریك   چی زر که هزار گنج و کانید
مخصوص برحمت الهید   محظوظ ز گنج شایگانید
هر چند بصورت از زمینید   در سر وصفت ز آسمانید
در بندگی خدا فریدید   بی چتر شهان جاودانید
دارید جنان پاك و روشن   با حور روانه در جنانید
از خرد و بزرگ اولیایید   از پیر و جوان همه شهانید
دیدی نظر از شما نشانی   افسوس و غبین که بی نشانید(۲)
گفتست **ولد** که والد من   می داد خبر که جمله آنید

در مدح امیر وتقاضای ادای وام

۱۱

دلشاد گشتهام ز عطا های کرد کار   مستم از آن شراب که نبود درو خمار
گر کار و بار نیست مرا درجهان خاك   اندر جهان پاك مرا هست کارو بار
بدری شوم ز طلعت خورشید عاقبت   بر چرخ عشق اگر چوهلالم نحیف وزار

(۱) نسخهل: چه (۲) احتمال سقط بیت یا ابیات ازبالا وپائین

بر خیز ساقیا و بیارای مجلسم بنشین بپیش من ز سر لطف ای نگار
با نرگسان مست نظر کن بروی من تا مرده را حیات ببخشی مسیح وار
بنگر بخون دیده و رخسار زرد من چون دشت زعفران که برورست لاله زار
پشتم پی کنار تو چون چنگ شددوتا بنواز چنگ را که دلم گشت تار تار
آوای بزم عشق و زسر گیر عیش را بردست من بنه می گلگون خوشگوار
تا مست مست گردم و بیخود شوم تمام دست ازجهان بدارم چون نیست پایدار
پویم درآن جهان که درو نیست روزوشب بویم ازآن گلی که ورا نیست هیچ خار
رنجور و پر غمست دلم از فراق تو وصلی نما زلطف و بروا ین روامدار
هردوجهان نثار سرآدمی شدست(۱) آنکو خسیس نیست نچیند ز ره نثار
زان بحروآب صاف چو کفیست این جهان جویای بحر را نبود بر کفی قرار
در کف ودرد کون اگرصاف همره است پالایدش قضا که برو رو ببحر آر
صافی بصاف آید و دردی رود بدرد هرجنس را بجنس بود میل و افتقار
وان کفك(۲)ودرد گرددهم صاف عاقبت زان سان که قطره رفت در آن بحر بیکنار
باقی خدا بماند و هستی فنا شود چون پیه وموم از آتش وچون برف در بهار
یاران همه روند ویکی ماند ای پسر(۳) اینها همه بهانه و او راست حکم وکار
برکار جمله اوست کسی نیستش شریك جمله چو آلتند و ندارند اختیار
هرچند اره می کند آن تخته را دو نیم نجار را نظر کند آن عقل هوشیار (٤)
ای دل برو ز حال من خسته شرح کن واحوال بنده عرض ده از درد پر شرار
در حضرت امیر یگانه بخلق و خلق کش نیست در معالی همت نظیرویار
آن تاج دین ودولت وآن جان مملکت چون آسمان بقدر وچوخورشید نامدار
چون آب درلطافت وچون بحر در کرم چون باد درعزیمت وچون کوه در وقار
وآنگه بگوی دست بگیرم بمرحمت درمان خسته کن ز سر لطف شاهوار
در عالم بقا ز ازل برگزیده ئی و اینجات هم گزید خداوند کردگار
می زیبدت سعادت دنیا و ملك دین کاین هردوهست در کف بختت چوذوالفقار
قلبست دشمن تو ببازار جیش در برقلب خصم زن که توئی شیر کار زار
هستی سوار دولت ودر دست تیغ عدل میدان ملك چون تو ندیدست یك سوار
شمشیرآبدار چو در جنگ بر کشی بس مرد کارزار که گردند خاکسار (۵)

نسخه‌ل: (۱) نثار سرفرق آدمی است (۲) وان کف (۳) یاران همه روند و نماند بجز یکی
(٤) زین صد هزارصنع بصانع گرو واد وحدت گزین بعشق وگذرکن ازین شمار
(۵) شاهان زکارتوگردند کارزار

از کر و فر زخم سنانت گه نبرد   گر رستمست روی نهد جانب فرار
ازروی نقش وصورت فی‌الجمله‌دروغا   هستی‌تو‌یك سوار و بمعنی دوصد هزار
درملك شاه چون تو امیری کجا بود   ای کرده خسروان جهان از تو افتخار
پشت‌و پناه خلق جهان بار گاه تست   برداشت دست عدل توازپشت‌خلق‌بار
ای گشته ازلطافت تو چون بهار دی   وی کرده حسن تـوشب ایام را نهـار
برخلق ذات صاحب اعظم چو جنتست   زیرا که جسته اند ز نیران اعتسار
صوفی وظیفه یافته از خانقاه او   در مدرسه‌ش فقیه رهیده ز اضطرار
حفاظ و واعظان شده زین جود اغنیا   رستند از گدایی و گشتند از کبار
دارند بیوه گان و یتیمان بی نوا   اندر هوای لطف و کرمهای‌اومطار
از بس که کرده‌است عمارت بهرطرف   درشهر وراهها و بهر دشت و کوهسار
همچون پدر تو سیرت نیکی گرفته‌ئی   چون سروران دینی در خیر پافشار
آری‌عرب چنین‌مثلی گفت و راستست   ابن الا سد یشابه لیثا کما اشار
امروز در بسیط زمین گشته لاجرم   این خاندان خیر بجود و کرم مشار
نامد چو او وزیر ونیامدچواوامیر(۱)   نورست دم بدم ز خدا بر شما نثار
در عدل و داد چون پدر خودیگانه‌ئی   همچون گهر که باشد از بحریادگار
هرچند عقل گفت مرا در میان نظم   زیرك نبرده زیره بکرمان توهوشدار
لیکن ز عقل‌خود نشنیدم چو بود روح   مست‌هوای عشق تو بیخویش وبی‌قرار
شعرم اگرچه زار و نحیفست همچومن   اما نیم ز قوت این عشق شرمسار
اصل‌وکلام و زبدهٔ اشعار عشق تست   آن اصل را گرفتم در دست استوار
ای‌کان فضل وجود چو هستیم آن تو   این را روا مدار که باشیم وام دار
تشویش وام را ز دلم زود کن سباك   وز پشت من تو باربگیر و فرست بار
تا بخشدت خدا ز خزانهٔ قدیم خود   عمرخوش و دراز و زر ومال بی‌شمار
ریحان‌وگل شود ز حسین خلیل خو   برمن‌اگرچه آمد این حادثه چو نـار
از نار بدترست (۲)چنین حادثه یقین   زان‌سان که گفته اند که النار لا که‌عار
ازدست او برآیداین لطف و مکرمت   زیرا ز اصل دارد این قدرت ویسار
زان خاندان بر ببرها معودیم(۳)   جویان آن وظیفه از آنیم آشکار
تا ابر اشگ ریزد و خندد بهاراز او   تا خاك در سکون بودوچرخ دردوار
بد خواه قدر وعزتو گریان چوابر باد   نیکوسکال جاه توخندان‌چومرغـزار
از عمر نوح باد بقای تو بیشتر   ای بدر هر قبیله وای فخر هر تبار

(۱) نسخه‌ل: چوتوامیر (۲) نسخه‌ل: بترست (۳) بر ـ بتشدید ـ : نیکی و بخشش

بادا ز خاك پات سر افراز او لیات   واعدات سر بریده و آویخته ز دار

در ترغیب و ارشاد

۱۲

آمد بهار عشق بجانهای دل فکار   کای خستگان هجر صلاسوی وصل یار
هر کو نبود منتظر وصل مرده بود   ما جان آنکسیم که بود او در انتظار
خسته زهجر اوست که بودش زپیش وصل   آنکو ندید وصل در او نیست افتقار
جز آنکه مست گشت زمیهای عشق حق   کی جان او بداند درد سر خمار
مرغان روز از شب تاریك در غمند   گویان زشام تا بگه صبح کو نهار؟
هر تخم و دانها که درین خاك مرده اند   نالان بسر که یارب این خاکمان برآر
زین گور های تنگ بصور بهار عشق   درحشر فاش کن سر گلزار و خار زار
در زیر خاکدان همه یکسان همی تنند   بنمای نیك و بد را برجمله آشکار
پیدا کن از زمین سر هر دانه را عیان   از نقد قلب را بدر آوز کنون جهار
از لاله و بنفشه و گلزار خاك را   سرسبزوخرمش کن وآرای چون نگار
از شاخ و از درخت برون آر برگها   پران کن از شکوفه بهرسوی صدنثار
تا بلبلان عشق بر آرند نغمها   درعشق گل زنند چو مطرب نوای زار
قمری و کبك و فاخته مانند عندلیب   آوازها کنند زکهسار وشاخسار
خانه حرام گشت نشستن ازین سپس (۱)   صحرا خوشست خاصه در آن باغ وجویبار
برخیز از عقار وگزین وصل شاهدان   برطرف جویبار نشین نوش کن عقار
با شاهدان روح بخور راح پرفتوح   کان می رسد زعرش بفرش ازره سرار
ازسوی بی سوئیست(۲) بهردم عطای او   هین سوی بی سوئی روو چشم آن طرف گمار
اندرصور ممان وگذر کن ازین حجاب   تاره بری بجان سوی معنی پایدار
درفکر وذکر شو که بهر دم ببکر نو   عیشی کنی لطیف درآن ملك شاهوار
آنکو گزید پوست نبیند جمال دوست   وانکس که مغز نغز گزیندو راست کار
معنیست مغز نغز وصور نقش وپوستست   وان کزصور گذشت برونست ازین دیار
گرچه زروی صورت وظاهر۳ بپیش تست   هست اوزروی باطن برچرخ وخورسوار
اورا چوخود مبین اگرت هست چشم سر   کوراست درجهان ازل ملك وکاروبار
تن ها چو خنبهاست تن خنب او یقین   سوراخ کرد بی شك در بحر بی کنار
پیوسته است بحر بخنب تنش تمام   اورا مگوی قطره واین را روا مدار

نسخه‌ل : (۱) خانه حرام گشت ازین پس نشست را (۲) بی‌سویست (۳) صورت ظاهر

هر چند شاه پوشد تنجامهٔ غلام آنرا که هست عقل کند فهم در غبار
کوشیرشرزه‌ایست نهان نیست گربه‌ئی هم نیست تیغ چوبین بل هست ذوالفقار(۱)
آن جان پاك راکه بود اینچنین مشام بگریزد ازچمین وبرد مشگ از تتار
یکسان کجا بود بر او گوهر و شبه چون دارداندرون خودآن عقل هوشیار
مؤمن چو کیس(۲)است ومميز چنین خبر دادست با صحابه محمد سر کبار
درشخص چون نباشد تمییز در طلب بر خوب زشت را کنداز جهل اختیار
پیشش چوحق و باطل و نیك و بدست یك زنهار ازو حذر کن ومی باش درفرار
هرچند می کند طلب وجهد روز وشب شاخ اومید او نشود سبز ومیوه دار
تمییز در درخت بگاه تری بود کز دی شود بفاقه وبا برگ از بهار
چون بیخ دار باشد اندرزمین درخت گردد زابر وباد بهاری پر از ثمار
لیکن چوخشك گرددو بی برگ وبر شود پیشش بهار را نبود قدر و اعتبار
شیخست نوبهار ومرید آن درخت تر کزشیخ می‌برد نظر و علم بی‌شمار
دارد زشیخ خویش بهر جنبشی عطا هرلحظه آن مرید چو صیاد درشکار
بس کن **ولد** خموش ومکش شرح این دراز کوتاه بهترست دمی گفت را گذار

موعظه وترغیب

۱۳

تنی داری و می شوئیش بسیار نمی گردی ز شستن سیر ای یار
همی‌مالی بگل اعضای خود را که‌تا گردی لطیف وخوب رخسار
اگر جانت بدی در تن چو مردان هم او را نیز می شستی بناچار
بذکر وطاعت وتسبیح وروزه همی کردیش پاك ازچرك اشرار
ز آب گرم حمام دیانت برفتی چرك گلخنهای کردار
بصیقلهای کوشش آهن دل چو آیینه شدی صافی ز زنگار
که تا در وی بدی پیدات هردم بهشت و حور با اشجار و انهار
جهانی دیدیی نادر مخلد (۳) پر از نقل وشراب صاف چون نار
درو خوبان معنی گشته ساقی بهر سو چنگیی بادف و مزمار
نواهاشان ورای عرش رفته ازآن هر روح گشته مست هشیار
مهل عقبی برای ذوق دنیا که این آمد چو یاروآن چواغیار

(۱) نسخه‌ل: کوشیرشرزه‌ایست درآن بیشهٔ نران همچون علی‌است قاتل کافر بذوالفقار
(۲) کیس ـ بتشدید یا ـ : زیرك وباکیاست (۳) نسخه‌ل: آنجا مخلد

تو این را قند دان وان راهمه‌زهر تواین را خوان گل‌وآنرا همه‌خار
تو این را شهد بین وشیر صافی تو آن را قهر وزهرو غار پر مار
بظاهر می نماید خوب اما بباطن نیست خوب‌آن زشت‌سگسار
زر اندودست این دنیای فانی نخواند قلب را صراف دینار
نماند رنگ زر بر وی در آخر چو گیری قلب را در دست بسیار
بوی زر(۱)چه گیری قلب دون‌را که بروی‌عاریه‌ست‌آن رنگ‌هشدار
اگر داری نظر بنگر بدنیا ببین عاریه بروی لطف غفار
نه باغ وخانه و جامه ز آغاز نماید فخر ودر آخر شود عار
باول در نوئی خوش می نماید چه می گردد کهن زان می‌شوی‌فار
زن و امرد اگر اول عزیزند شوند آخرذلیل‌وناخوش(۲)وخوار
کجایند آن شهان وآن امیران که هر یك بود در عالم جهاندار
همه در خاك وخون آغشته گشتند ز شاه و میر وخاص وعام هموار
جهان پر بود(۳)یك‌یك نیست گشتند نماند ازبود ایشان هیچ آثار
مگو گر من روم نامم بماند که آنهم می نماند آخر کار
مجه این سو وآن سو روبحق کن بترس از تیغ عزرائیل خونخوار
مشو ایمن ز مهلت ترس ای مرغ که خواهی گشت در دامش گرفتار
ولیك این راز بشنو از من آسان اگر چه فهم این نکته ست دشوار
که عزرائیل هر کس لایق اوست اگرچه یك بود ذاتش در اسرار
بهریك روی دیگر می نماید بپیش این چو دارو و آن د گردار
بچشم آن یکی‌چون حوروچون‌نور بچشم این یکی چون قیر وچون‌قار
چه جای نقش کو آیینه آمد نماید نقش هریك گاه دیدار
اگر زشتی درو خود زشت بینی اگر خوبی بود نقشت سزاوار
منه انگشت بروی بر خودت نه که باشد هرصدا از عکس گفتار
اگر شیری شود در کوه غران نیاید از صدا آواز کفتار
نباشد همچو عزرائیل خوبی سیاه وزشت و مبغوضش مپندار
اگر چهره نماید او بعالم نماند در جهان از ذوق دیـار
شوند از لطف حسنش مست کلی نه خم ماند نه جام و خمر و خمار
شهنشاهست عزرائیل لیکن بهر فعلی ورا نامی خداوار
بهر ظنی که داری در حق او چنانست او بتو بگذر ز انکار

(۱) کذا. بهتر: برنك زر (۲) اینجا، نسخه افتادگی داشت بجای آن لفظ «ناخوش» گذاشتم (۳) نسخه‌ل: جهان پر بود

بهر کس لایقش چیزی دهد او   چنان کز طبله‌ها بقال و عطار
بچشم مؤمنان رحمت نماید   بچشم کافران صد کوب و آزار
بچشم صادقان رویت نماید   چو خورشیدی که تابد درشب تار
برعشاق نازان همچو معشوق   بر فساق تازان همچو تاتار
بر زهاد شیخ با سجاده   بر عباد با صد شکر و ایثار (۱)
تو خود را خوب گردان از عملها   که تا گردی گزیده همچو احرار
ولد گر حق دهد یاری بگوید(۲)   هرآنچه گفتنی باشد در اشعار

در مرثیه فرماید

۱۴

فغان فغان که برفت آنچنان کریم امیر   فغان فغان که شد آن مایهٔ غنی و فقیر
فغان فغان که چنان ذات خوب برفت   فغان فغان که شدآنکش نبودهیچ نظیر
فغان فغان که نبودش درین جهان همتا   فغان فغان که مرا نیست زوقرار و گزیر
فغان فغان که ازو گشته‌ایم جمله یتیم   فغان فغان که نداریم هیچ یار ومجیر
فغان فغان که بداو پشت‌دارای یاران(۳)   فغان فغان که همه گشته‌ایم زار وحقیر
فغان فغان که مرا سوخت سوزنارفراق   فغان فغان که بزد چرخ در درونم تیر
فغان فغان که مریدان راه مولانا   بمانده بی‌رخ خوبش میان قهروزحیر
فغان فغان که ز قتلش همه خلایق روم   شدند جمله بیکبار در فغان و نفیر
فغان فغان که چنان ماهروی خوب لقا   شدست درلحد وخاك همچو گنج ستیر
فغان فغان که‌شدم زان جوان پاك درون   من جوان جوانبخت در غمش چون‌پیر
هزار بحر عطا داشت آن در نادر   ندید مثل وئی نی سما و برج اثیر
بدند عاشق رخسار او وضیع وشریف   غلام خاك درش بود هم کبیروصغیر
دلم ندارد بی او قرار من چه کنم ؟   مکن ملامتم ای یار وهیچ خرده مگیر
بجای‌شهد وشکرمی‌خورم کنون زهری   زاشک و گریهٔ بسیار گشت چشم‌ضریر
خدا شهیست که درمرگ زندگی‌بخشد   برای آنکه کند زنده‌اش بگفت بمیر
چه قیصری که غلامت بدست قیصر روم   نداشت‌زانکه(٤)تراحق بدادعشرعشیر
عجب ببینم من باز روی خوب ترا   عجب بگیرم من باز زلف چون زنجیر
همی رسم بحق روی خوبت اندر پی   بسوی بحر توچون جو روانه بی‌تأخیر
توبی **ولد** شده‌ئی سوی قصر مولانا   ببوس دست چنان شاه بی کلاه و سریر

نسخه‌ل: (۱) برعباد باشکر وبایثار (۲) بگوئی (۳) این‌یاران (٤) نداشت ازآنکه

در وداع رمضان وارشاد فرماید

۱۵

وداع کن رمضان را چو می‌رود او باز   بسوی عالم غیبی نهان ز پردهٔ راز
وداع کن مه صوم و صلوة وپاکی را   که باز می‌برد آنجا بسوی شاه چو باز
ز صحبتش شده‌ئی باز یا همان زاغی ؟   در رضای خدا بر تو بسته شد یا باز؟
صفا و عشق که بودت فزود یا کم شد ؟   نماند حرص و امل‌هات یا فزودت آز؟
بهار باغ روانها وداع کرد و برفت   خنك درخت روانی که داد بر ز نیاز
از آنکه شاه بقا جز نیاز نپذیرد   نیاز را بر شه بر که تا شود همه ناز
بنای علوی و سفلی زعرش وفرش(۱)وفلك   ز پودهای فراخ و ز تارهای دراز
نبود بهر همین صورتی که می‌بینی   برای خوردن و خفتن نکرد این آغاز
کسی درخت برای درخت ننشاند   برای میوه بود آن و بهر توشه و ساز
ز صورت تن ما هم نبد غرض صورت   مراد عشق ووفا بود وصدق وذکر ونماز
نه این نماز که آن صورتست بس تنها   که بی‌حضور و نیازی ، بود نماز مجاز
نیاز و عشق و صفا و وفا چو در تو بود   تو سر سر نمازی و جان قدس و حجاز
نماز را چو بدانی که چیست ره یابی   بسوی حضرت سلطان فرد بی انباز
غرض ز صورت معنیست گیر معنی را   بجوی قبلهٔ خود را ورای شیب و فراز
مس‌است صورت ونقشت‌بپیش این اکسیر   که تا شوی زر صافی در آتشش بگداز
گذر زخویش وزعالم درآ بعالم دل (۲)   مجوی شاهد جان را تو در ختا و طراز
جهان چو سایهٔ آن عالمست ای نادان   ز سایه رخت نظر را بدان طرف پرداز
چوسایه عکس وخیالست ازو بری مطلب   براز حقیقت حق‌جوی وهیچ‌سوی متاز(۳)
درخت و میوه که در آب جوت بنماید   مکن تو دست در آن جوی اگر نئی طناز
ولیك زود بجو میوه را برون از جو   که آب آگه کردت که سوی باغش یاز
جهان‌چوجوی‌روانست وآن‌جهان چون‌باغ   که‌شخص‌حسن بدان‌سوست وین‌طرف‌آواز
ولد بخوان بسوی شخص مرد گمره را   ز بام عشق بپندی برو کلوخ انداز
که تا ز زیر ببالا نظر کند نفسی   مثال گرسنگان رو نهد سوی خباز

نسخه‌ل: (۱) زفرش وعرش (۲) بعالم‌جان (۳) برازحقیقت حق‌جو ، بهرطرف تومتاز

درمدح مجدالدین علی بن محمد

۱٦

منم منم که ترا خاص بنده فرمانم   بقای عمر ترا از خدای خواهانم
جناب حضرت حق را گزیده‌ام دیرست   مثال ذره از آن آفتاب گردانم
درون سینهٔ من عرصه ایست بی‌غایت   که بر براق محبت درو بسیرانم
از آن جناب حقیقی ندا همی آید   حیات جسم ز روح وحیات هر جانم
لجام لطف وشهنشاهیم بگیر و بزار   کت از حیات و دم مستعار برهانم
دوانه (۱)شو بسوی بی‌سوئی زراه‌درون   نهان بشو ز نظرها (۲) که سخت پنهانم
یقین عقل من اینست کاین طریق گزین   شود میسر و حاصل ترا ز یزدانم
نسیم صبح عنایت هماره برتو وزد   هزار گونه گره حل شود همی دانم
عجب نباشد اگر خارهای مشکل دل   از آن نسیم بگوید(۳)چه‌خوش گلستانم
لجوج سخت عظیمی ولیك درره دین   اگر ترا نه ملك دیده‌ام نه انسانم
یمی بفضل و سخاوت بهر هنر منسوب   چه گوهری عجب ای آفتاب رخشانم
بمن نگر که شب و روز آشکارونهان   خوش ازخلوص عقیدت دعات گویانم
نخواهم ازتو بجزآنکه این‌یقین دانی   از آنچه می بنمایم هزار چندانم
مقام کردهٔ در دل نشسته در دیده   خیال خوب ترا در بصر نگهبانم
حسیب عصر و نسیبی و در هنر فردی   بر آن خصال حمیده مدام حیرانم
مرا هلا تو زابنای این جهان مشمر   گرانبهایم مفروش بیش ارزانم
دوام دولت و اقبال تو همی خواهم   از آن جناب کزو زنده است ایمانم
تمام گشت مدیحی که بود مقصد من   سزد که شرح کنم رمزاین به‌اخوانم
دعا ومدح امیریست این قصیدهٔ نو   که هست سیرت نیکش بهینه برهانم
درین قصیده ز آغاز هر سر بیتی   حروف اوبنگر یك بیك چوبرخوانم
چوضبط گردد ازان حرفهات نام‌ولقب٤   بدانکه حضرت اورا چو کعبه جویانم
مرا مراد ازین مدح او بود که همی   بدست دایم از جان ولی احسانم
که بادسایهٔ او در جهان فزون زعدد   قرین بخت هماره بفضل رحمانم

(۱) محتمل : روانه (۲)نسخه‌ل: عیان مشو بنظرها (۳)نسخه‌ل: نگوید
(٤) تابیت هفدهم : مجدالدین علی‌بن‌محمد

در مدح شاه فرماید

۱۷

جهان بفر شهنشاه نو گرفت نظام — زهی طراوت ملك و سعادت اسلام
خدا یگان معظم ، غیاث دولت ودین — طراز کسوت سلجوق وروح جسم انام
یگانه گشت (۱)چومحمودااین شه‌مسعود — که هست اختر اورا فلك کمینه غلام
حیات مملکت و افتخار تاج و سریر — خدیو عرصهٔ آفاق و رونق ایام
مثال دیدهٔ بی‌نور بود روم کنون (۲) — زچهره صبح سعادت نموده‌شه گه شام
هزار شکر خدا را که کوس سلطانی — بفتح باز بغرید و گشت دشمن رام
بساط معدلت و نور در جهان گسترد — شکست گردن ظلم وز دودزنگ ظلام
کمینه مرتبتش ملك قیصر و فغفور — کمینه‌موهبتش دخل روم وارمن وشام
هرآنکه سرکشد ازبندگی وفرمانش — شود بسان **هدف** بی گمان محل سهام
بدور عدل وی امروز گرگ یار بره — بعهدلطف وی اکنون نماندتلخ مدام
چو بر سریر نشیند جمال بنماید — کند سجود رخش مه زچرخ آینه فام
خدا یگانا هر کس ترا دعا گوید — ولی دعای فقیران به ازدعای عوام
علی‌الخصوص **ولد** کوست ابن مولانا — که آفتاب صفا بود و آسمان کرام
همیشه تا که جهانست پادشاهی ران — همیشه تا که فلك‌هست باش عالی نام
زمانه چاکر ودولت قرین وایزد یار — که هیچگونه نیابی زوال تم کلام

در مدح شرف الدین فرماید

۱۸

شعار و مذهب و آیینت ای امیر زمان — هماره جود و نکوییست آشکار و نهان
رعیتت ز تو راضی هم‌از وضیع و شریف — جهان ز لطف تو شاکر بصد هزار زبان
فساد جمله فنا گشت چونکه مایهٔ او — بشد ز خنجر و رایت ازین میان بکران
امان و امن پذیرفت این جهان مخوف — چو در حمایت چون تو بزرگ‌یافت امان
لگد زاسب تو چون خورد روی‌بخش‌فتاد — قفا نمود بتو عمر را گذاشت بمان
درین جهان که ازین پس‌صلاح روی نمود — ربای گوی مرادت بحکم بی چوگان
یمین کف ترا صد یمن مطیع چو روم — یساردست‌ترادسترس چو بحر(۳)وچوکان
نهاد نیك ترا من عجب چه شرح دهم — چوهست همچو که خورشید برنفوس عیان

نسخه‌ل: (۱) گشته (۲) اکنون (۳) یسار دست ترا یسرهمچوبحر

ایا امیر نکو رو که در بسیط زمین / ندیده‌دیده چو قرنت بهیچ دور و قران
بذات پاك خدا و بجان پاك نبی / که هست بنده هواخواه تو بصدق‌زجان
نگفتم این جهت عرض‌شعروفضل ازآنك / ببصره بردن خرماست وزیره درکرمان
خدای فرد گزیدت . بود فریضه همی / ثنا وحمد تو بر هر که باشد او انسان
طمع زلطف تودارم که این یقین دانی / خیال تست مصور درین جنان چو جنان
یگانه‌ئی تو بجود و هنر میان صدور / همه چو انجم و توهمچو ماه نورافشان
رفیق نیست ترا جز که‌لطف ورحمت حق / نظیر نیست ترا جز که چشمه حیوان
اگرچه انجم سعد از تو رتبتی دارند / چو آفتاب ترا رتبتست در کیوان
لقای‌خوب تو آنکس که دید داد انصاف / که‌چون توئی نبوددرجهان‌مگراحیان (۱)
دوام دولت سعد ترا کرانه مباد / که افتخار کنند از تو خسروان جهان
یمی بجود و لطافت همیشه گوهر بار / چو رستمی تو بمردی یگانه در میدان
ندیدکس چوتو در دور یك بزرك دگر / بخلق و خلق بسوگند این زمن بستان
خجل شود ز سخای تو جان حاتم طی / شود ز عدل تو حیران روان نوشروان
امیر و رستم دوران ، ز عیم جیش توئی / امام لشگرخسرو ، چو در رماح سنان
چو تیغ را ز میان برکشی بگاه وغا / ره گریز گزینند رستمان لرزان
سوار نیزه گرفته چو کر و فر کنی / فغان و نعره برآید زطفل وپیروجوان
بلشگری که کنی قصد ، زوشکسته شود / بقلعه‌ئی که کنی عزم ، گردد آن ویران
بروم و شام بمردی چوحمزه مشهوری / رسید این بعراق و پراست در همدان
خشونتت بعدو روز رزم تیغ زند / زلطف توبولی روز بزم هست‌احسان (۲)
اگر بخواهد کس تا بداند این ابیات / برای کیست مرتب بنظم و شعر روان
ز نظم اول هر بیت حرف آن شمرد / لقب بداند از وی فلان ابن فلان
حروف‌آن چو شود جمع در صحیفهٔ دل / درآن صحیفه لقبهای هردو صدربخوان
یکی از آن لقب میر خوب فرزانه / عقیب آن لقب میر رفته در رضوان (۳)
ز آسمان عطا دایما برین دو عزیز / ببار رحمت و رأفت ز لطف ای دیان
که تا ز سایهٔ طوبی این امیر سخی / رسد بدرد دل خستگان غم درمان
هماره تا که زمین چون بساط گستردست / بکام دولت تو باد این فلك دوران
زعمر و بخت ممتع بمان و برخوردار / ایا جوان که ترا هست سیرت پیران

(۱) نسخه‌ل. که چون توئی نبرد درجهان‌درین‌دوران
(۲) نسخه‌ل: خشونتش بعدودر مصاف و رزم ببین / باولیا بنگر چون همی کنند احسان
(۳) تابیت بیستم: شرف‌الدین‌ابن‌خطیرالدین

در تحذیر و مذمت

۱۹

مناره برچه روی همچو آن رسن بازان   مگر ز پیش رسن باز بوده‌ئی تو فلان
فکنده در سر سودا که من بدین شیوه   کنم بزرگی و شیخی میان اهل زمان
ز صنعتی که رسن باز صد چنان دارد   همی کنی تو مباهات پیش خلق ازآن
مخند برخود و بر دیگران تو ای احمق   که نیست پیشهٔ مردان دغا ومکر زنان
بسیم قلب کجا زر خری تو از صراف   زنقش وصورت گرده کجا رسد بتونان
زشیر و گاو دروغین که سازدش شو باز   فریفته نشود غیر کودك نادان (۱)
سلاح اگر چه بپوشد مخنثی بوغا   ببانگ و حمله که آرد نماند او پنهان
کسی که دیدهٔ او دارد از خدا سرمه   بروست روشن و ظاهر سرایر دو جهان
نئی ز جنس فقیران برو ملاف دگر   چو روبهی چه کنی حمله‌های شیر ژیان
ترا دراند قهر خدا و پاره کند   چه گر زلطف و کرم داد چند روز امان
بناگهان یك روز از مناره زیر افتی   بسرنگون و شوی بی‌شکی هلاك عیان
ز کلهٔ سر تو مغز تو فرو ریزد   زحلق و گوش‌شود خون توچوچشمه روان
ز بعد آنکه شدی بس بزرگ خردشوی   ز بعد عزت و شیخی شوی ذلیل و مهان
بخیر اگرچه شدی فاش پیش سفلهٔ چند   بشر و کفرشدی شهره نزد پیر و جوان
ولد چو شیر ژیانست و این جهان بیشه   ز پنجه‌اش نرهی روبها ، یقین می‌دان

مرثیه صلاح الدین

۲۰

فریاد که رفت جان عالم   نور دل ره روان عالم
آن قبلهٔ جانهای عشاق   وان دولت بی‌کران عالم
وان مهدی سالکان علوی   وان شهپر آسمان عالم
وان فصل بهار جان ودلها   وان رونق بوستان عالم
وان گنج عظیم لایزالی   وان گوهر جاودان عالم
قدر زر خالصش بدانید   در پرده چورفت کان عالم
که تواند بعد ازین کشیدن   جزآن سلطان کمان عالم
او بود بحکم و پادشاهی   از خوف و بلا امان عالم
گر گوش گشاده‌ئی شنو فاش   از چرخ و زمین فغان عالم

(۱) نسخه‌ل: جز که کودك نادان

می نالد کوه وبحر و صحرا — بنگر تو بدان زبان عالم
چون رفت صلاح دین ز دنیا — کن رحمت بر روان عالم
او رفت بلامکان و بی او — بیزارم ازین مکان عالم
آن‌روح‌چورفت وبی‌نشان‌شد — مه صورت ومه نشان عالم
ای واحد بی شریك و همتا — ای کعبهٔ انس و جان عالم
کی بی‌تو**ولد** زیدچوحیوان — با تره و خشگ نان عالم

مدح شهر قیصریه و بزرگان آن خطه

۲۱

در خطهٔ قیصریه می دان — هستند گزیده شاه مردان
یك جمله ازان حسام دین است — کو هست بزرك زاده انسان
گر اول عمر بود عالم — در آخر گشت از فقیران
دانش خارست در ره فقر — از خار گذشت وشد گلستان
گر بود زمین فلك شد اکنون — ور جاهل بود شد خدادان
از کان شکر یکی شکر بین — تا فهم کنی حلاوت کان
هر پیر کثیف از هوایش — پذرفت لطیفی جوانان
خاصه که دروست قیصر ما — آن عاشق صادق مسلمان
وان بکلك ما وآن اسد نیز — بحر کرمند و کان احسان
وان‌شاه بزرك کرجی(۱)خاتون — فخر رومست و هم خراسان
وان قطب زمان طراز شیراز — وان قاضی بدر نور افشان
وان صدر بزرگوار حمزه — نور حق و دین ولی پنهان
وان شحنهٔ سرو قد و مه رو — فخر همه شحنگان کیهان
وان مشرف فاضل هنرمند — کو هست عز و عزیز رحمان
وان سرور ما اخی امیر حاج — تاج همه سروران و فتیان
وان لولی ما حسام افصح — سلطان کلام و فخر دوران
وان باقی مردمان دیگر — که نیست بخیر کس چو ایشان
صد رحمت و آفرین بهر دم — بر جان و نهادشان ز یزدان
دارند حقوق و لطف بر ما — یا رب دهشان عوض تو آسان
راضیست **ولد** ز قیصریه — اهلش را باد حور و رضوان

نسخه‌ل: (۱) کرخی

مدح امیرزاده

۲۲

مست شراب عشق شد روح که هست بی‌نشان
دود دلست آشکار آتش اوست در نهان
سوی من آتوای پسر(۱) حالت بوالعجب نگر
خانهٔ جسم بر زمین مسکن جان برآسمان
مجلس و بزم عاشقان هست ورای آسمان
جام شراب جاودان بر کف ساقیان جان
می‌رسدم نواله‌ئی در پی هر پیاله‌ئی
غلغله‌ایست بر فلك(۲) از می و نوش ساقیان
بحر حیات جوی او گوهر بحر روی او
جان وخرد بسوی او برسر و روی شد روان
همچو که لعل سیر من هست بخود ز خویشتن
ساکن و در خودم روان گام وقدم نه درمیان
جوشش‌دل زخود بود کوشش دل ز خود بود
در چشش شراب جان فارغم از لب و دهان
دامن دل بگیر تو (۳)نکتهٔ جان پذیر تو
تا که ز خار هستیت روید باغ و گلستان
دوش زجست وجوی من آخر گفت و گوی من
کرد ندا بسوی من هاتف دل ز لامکان
کای شده طالب گهر از تك بحر هر بشر
باغ دلی بجو که آن، هست مجرد(٤)ازخزان
خیز برو ولد توهین گوهر بی بها ببین (٥)
کوست حیات‌جان ودل نوردوچشم انس‌وجان٦
روح مهذب دول هست ورا گزین عمل
مجمع رحمتست اومنبع لطف چون جنان

نسخه‌ل : (۱) سوی من‌آی ای‌پسر (۲)غلغله‌ایست هرطرف (۳) دامن دل بگیرخوش . نسخهٔ دیگر: پذیرخوش (٤) هست منزه (٥) گوهر بی‌بهای دین (٦) درنسخهٔ [ف] ابیات بعد نبوده است

ماه خجل زخـد او سر و غلام قد او
گفت چو دید صوفیش بانمکست و داردآن
چون تو امیر بحرخو هست دربن جهان بگو؟
ای گهری که نیست خود وصف تراحدو کران
هم تو حسیب عالمی چشم و چراغ آدمی
جمله صدور انجم و تو قمری ضیا فشان
حیدر رستمان توئی تیغ تو ذوالفقار شد
پیش روی تو در وغا ازهمه طلب(۱) چون سنان
جمله بهادران صف تیغ ترا شده علف
جمله زروی مردیت پشت کنند و دل طپان
حمله بری چو شیر نر نیزه کشیده باسپر
قلب همه بهم زنی غرقه کنی بخونشان
بوده مهذب از ازل نی تو کنون مهذبی
داد خدای مر ترا ملکت و بخت دو جهان
دانکه چنین که در جهان سرور جمله عالمی
دولت تو دران جهان باشد هم دو صد چنان
تابش آفتاب حق تافته بر تو از سبق
دیدهٔ هر که روشنست بیند این نشان عیان
گر چه ز بخشش سما هست میسر شما
دولت و نعمت جهان ملکت و گنج شایگان
تا چه عنایتست خود که بوجود این همه
جان نشکست عهد تو در طلبست ودر فغان
زانکه ز اصل آن عطا بود زمایهٔ وفا
تا نرسد بدان لقا باشد در طلب دوان
خلق و صفات ذات تو میوهٔ شاخ جنتست
پیش عطای کف توهست چوقطره بحروکان
لشگر اصفیا توئی روضهٔ ارتضا توئی
راحت جانها توئی جان مرا زغم رهان

(۱) طبل

ماه صیام در گذشت عید رسید مژده ده
که همه صوم و طاعتت گشت قبول بی گمان
ای ز ازل سعید تو عید و هزار عید تو
باش قرین جاه و ملك حاكم و میروكامران
سایهٔ ذات والدت رحمت حق معین دین
تازمن و زمین بود دار مدام در زمان
سر نهم ودعا کنم گویم روز و شب ز دل
یا رب ذلت هر دو را دار هماره در امان
تا قمر و فلك بود آدمی و ملك بود
باد نصیب بخت تو دولت و سود بی‌زیان

درقدوم سلطان

۲۳

مبارك باد بر خلقان قدوم موکب سلطان
خجسته باد بر جانها لقای حضرت جانان
به‌بیست و پنجم مه شه‌درآمد روز سه‌شنبه(۱)
ربیع آخـر ثمانین در و ستمائه از هجران
که سال‌وماه و روز او، بودبابخت و پیروزی
برون ازماه گردون هم بمانا شاه جاویدان(۲)
نگهبانش بود باری که بی‌اوشد جهان تاری
جهان‌چونروزروشن‌شدچوآن‌خورشیدشدتابان۳
رعیت مانده بی سرور تن جمله جدا از سر
چنانکه کیسهٔ بی زر چنانکه قالب بی‌جان
ببین در قونیه شادی هزاران شکر وآزادی
که باز آمدبهاراینجا که بخشد گل‌بخارستان
که باز آمد شه والا ، شه سلجوق بی‌همتا
که تا دوزخ شودجنت، شود دشوارها آسان
که بازآب زلال‌آمد، که لطفش بی‌زوال‌آمد
جمال باکمال‌آمد ، که بخشد درد را درمان

نسخهٔ ل: (۱) دوشنبه (۲) بماناشاد جاویدان (۳) چوخورشیدش بشد تابان

بشد چشم همه بینا زدیدار شه زیبا
مثال نوبهارآن شه ، چوآمد اندرین بستان
درختان جمله بشکفته ، شده بیدار هر خفته
گشاده چشم چون نرگس، شکفته چون گل خندان
همه با برگ و برگشته ، اگر صحرا اگر پشته
زمین همچو دوزخ را مزین کرد چون رضوان
همه دیوان چو حور ازوی، چمن را جمله نور ازوی
هزاران سبز پوش ازوی برنگ و بوی چون ریحان
دی دیوانه پنهان شد وزین زندان بمیدان شد
قدوم شاه درمان شد خرابی گشت آبادان
بغارت رفته بود ازدی زرخت کس نمانده شیئی
زتاج واطلس واکسون چمنهای زمین عریان
زمستان رو که اغیاری که چون یخ سرد دیداری
بیا بنشین بهار جان که گرمی همچو تابستان
برو ای دی که تورنجی که چون ماری برین گنجی
بیا ای نو بهار ما که مثلت نیست در احسان
شهنشاه ملك پیکر که مسعودست وسعد اختر
که مثلش نیست سلطانی بزیبائی درین دوران
چو یوسف خوب رموزونست چواحمد ملحش افزونست
چوعیسی جاش گردونست چو موسی فرددر تبیان
مثالش نیست در مردی بعدل وهم جوانمردی
بمردی رستمش چاکر بعدلش بنده نوشروان
چو آرد دروغا حمله فتد غوغا در آن جمله
نه قلب و میمنه ماند شود هم میسره ویران
چو گیرد نیزه دست او شود سهراب پست او
فتد در پای اسپ او تن وسرها بخون غلطان
چو تیغ آبدارش را کشد اندر صف هیجا
شود توده چو تل سرها بهر سوئی در آن میدان
چو تیر اندر کمان بنهد سلامت کس از آن نجهد
زاسپر بگذرد تیرش(١) بدرد جوشن و خفتان

(١) نسخه‌ل: زاسپر بگذرد نوکش

چو آن گرز گران او ، فتد بر دشمنان او
نماند مغز درسرها، شود اندر زمین ریزان
امیران جمله چون اختر، شهنشه چون مه‌انور
هزاران‌هرسویش‌لشگر،شهنشه‌درمیان رخشان
چو نجم‌الدین میر آخر نباشد درجهان یك‌حر
زجان بنده‌ست خاکت را اگرخفته‌اگریقظان
طرازجمله‌میرانست همه‌چون جسم واوجانست
ازآن دایم زخاصانست که‌مهرش‌هست‌بی‌پایان
وفادار شهنشاهست پر این معنی در افواهست
که‌گرشام‌وسحر گاهست‌بصدجانست‌تراجویان
خصوصاصاحب اعظم که‌لرزان‌برشهست هردم
همی ترسد زچشم بد از آن کوشد بدفع آن
بسیم وزر همی کوشد بجان و سرهمی کوشد
دعای شاه می‌گوید بپیش حضرت دیان
شه دلها و جانهائی هزارانی بتنهائی
فرشته خلق وسیمائی بکف وجود بحروکان
همه عقلی همه علمی همه لطفی همه حلمی
همه دادی‌همه رادی‌چوخورشیدی تونورافشان
زخوفت ای شها رهزن‌فتاده سست همچون‌زن
همه بی‌دست وپاگشته بهرسو رفته‌سرگردان
بدولت شاه شاهانی بصولت شیر شیرانی
همه ترکان زبیم جان شده درغار و که‌پنهان
چونبود شیر در بیشه رود ازگرگ اندیشه
پلنگ‌اکنون‌بشد موشی‌چوآمد شیرحق‌غران
چو ماران رفته درکه‌ها در آن بیشه بانده‌ها
همه‌چون‌روزمی‌دانندکه‌خواهی‌کوفت‌سرشاهان
همه درگریه و ناله بخون درغرقه چون لاله
گهی برموت‌خودگریان گهی برخوف‌خان‌ومان

چو رنجوران پی‌درمان(۱) بشسته دستها از جان
باومیدی طمع کرده که بوك از شه رسد غفران
گذشت از حد این زحمت مکن شاها تو شان رحمت
حیات خلق اگر خواهی بکن آن جمله را قربان
لکم اندر قصاص خلق حیات و این شنو از حق
قصاص چشم چشم آمد بدندان هم بود دندان
حیات اندر قصاص آمد جهان را زین خلاص آمد
نبودی هیچ کس زنده برین گر نامدی فرمان
خوارج را مهل زنده اگر میرست اگر بنده
که خونی کشتنی باشد بشرع و آیت قرآن
ولد کرده‌ست نفرینها برون از چرخ و پروینها
که یا رب زین سگان بدببرهم جان وهم ایمان

درمدح تاج‌الدین و تقاضای استرداد وقف

۲۴

ترا ای میر نیکورو همی خواهم من از یزدان
همه با بخت وپیروزی همه باعیش جاویدان
اسیرت گشته هر سرکش بپای اسبت افتاده
مطیع و چاکرت دایم ز بخت شاد تو شادان
جمال یوسفی داری و چون حاتم جوانمردی
شجاعی چون علی حیدر و داری عدل نوشروان
امیر جملهٔ مردان بمردی در صف هیجا
بمانا سایهٔ عدلت همیشه بر سر خلقان
لجام اسپ تو گیرم بخواهم از تو داد خود
که چون تو کس نمی‌بینم بداد وعدل دردوران
دعا گویم ترا دایم بهر شامی و هرصبحی
که ایثارم کنی آن ده که خوانندش قراارسلان
یقین و بی گمانست این که گوهرتاش بدرالدین
بکرده بود وقف آنرا برین جمع دعاگویان

(۱) نسخه‌ل : بیدرمان

نجیب آنرا ازو بستد برای جنگ سینوری
هم اندرپی بروزی دو بدید ازحق سزای آن
حمایت کن خداوندا فقیهان را درین معنی
بکن معمور خیری را که‌شد از ظلم اوویران
سر انجامت نکو باشد بود آخر به از اول
که داری درجوانی تو طریق وسیرت پیران
یکی زوتر بکن بخشش برای حق آن ده را
مکن تاخیر ای خیردرین خیر ودرین احسان
نبی حق همی گوید که در تأخیر آفاتست
بکن زوتر که تا یابی ثواب از ایزد دیان
درین ابیات اگرخواهی سرهر بیت یك حرفی
بود ترکیب آن نام خداوند خداوندان(۱)
امیر و سرور دوران زعیم الجیش تاج‌الدین
سلاله صاحب اعظم حسین بس عظیم الشأن
که بادش‌تا فلك باشد برای این زمین گردان
یکی عمردرازخوش که ممکن آید از انسان

در مدح اخی سعد الدین

۲۵

سر فتیان دهر آمد اخی شهر سعدالدین گل خندان باغ آمدبطرف نهرسعدالدین
بموج اندرشود دریا فشاند در و گوهرها چوآید همچوغواصان‌درون بحرسعدالدین
شب‌تاری شودروشن بروید درزمین گلشن چوگردد بی‌فلك‌تابان‌چوشمس ، بدرسعدالدین
بلرزد شیر دربیشه شود بی‌عقل و اندیشه چوآرد حملهٔ غران مثال نمر سعدالدین
نمی‌خواهدزر و زیور فرو نارد بدنیا سر بجز ازعشق آن دلبر ندارددفخرسعدالدین
نباشدهمچواودیگر بحسن‌ولطف‌وزیب‌وفر زهی‌زیبا ملك‌پیکر که‌شددرعصرسعدالدین
زند هر تن بصد لشگر برد بی‌تیغ پاوسر چوآید دروغا ناگه بفتح ونصرسعدالدین
شودهرتلخ بس‌شیرین شودمس‌وحجرزرین چوبرداردزلطف خود دمارقهرسعدالدین
لباس از نورمی‌پوشدزبزم عشق می نوشد چومست‌بی‌خمارآمد نجوید خمرسعدالدین
بکن هرچه که‌فرماید که تاکارت نکوآید زفرمانش‌مکش‌سرراچوکردت‌امرسعدالدین

(۱) تابیت ۱۲ [تاج‌الدین حسین]

همه لطفست و دلداری همه مهر ست و غمخواری — برنج جمله بهر حق نماید صبر سعدالدین
چنین سیرت که میورزد دو صد مدحش کنی ارزد — میان جمله فتیانش بنظم و نثر سعدالدین
ولد مثلش اخی دیدی چو او در دهر بشنیدی — که دارد در غنا مضمر جهان فقر سعدالدین

درمدح گوماج خاتون

۲۶

کوماج(۱)خاتون را زما ای ترجمان خدمت رسان
بر آستانش سر بنه چون بندگان سجده کنان
ازمن سلامش دررسان وانگه بگویش بی زبان
هستی چو گلشن درزمین گشتی چومه بر آسمان
خوبان غلام روی تو گردان بگرد کوی تو
گویان همه ای مه لقا نبود چوحسنت درجهان
دادت خدا اینجا شهی دادت خدا آنجا مهی
دادت دراینجا ملك تن دادت درانجا ملك جان
در دو سرا سرورشدی درجان ودل مهترشدی
دربحرحق گوهرشدی عمرت زحق شدجاودان
کردت خدا پیغامها دادت ز رنج آرامها
یابی ازین پس بختها گردی ازین پس کامران
چون یارتو مسعود شد پس آخرت محمود شد
مقصود تو موجودشد خواهدشدن برتو عیان
احوال آینده‌ت خدا بنمود با ما بی غطا
بشنو بکن باور هلازین پس مباش اندرگمان
یادت دهد روزی **ولد** ازصنع و کردار احد
گوئی مرادلشاد وخوش کانچه بگفتی شدچنان

درمدح سلجوق خاتون

۲۷

آمد بناگه از کرم نزدشما ای عاشقان
همچون بهارا اندرچمن سلجوق(۲)خاتون زمان

(۱) کوماچ (۲) سلجوق

شاه اصیل نامور در حسن وقامت چون پدر
خوبان چو اختر او قمر هم برزمین وآسمان
نبود چنان شاهی دگر نبود چنین ماهی دگر
یارب دهش جاهی دگر بالاتر ازوهم وگمان
درحسن‌اوحیران‌جهان‌زان‌سان که بریوسف‌زنان
ایشان بریده دستها و اینها بریده قلب وجان
خوبان چین و هم ختا هم رومیان دلـربا
گشته ز جان بنده ورا بسته کمراندر میان
درروم وشام اومشتهر در چین و ماچین معتبر
هم رفته ازحسنش خبراندر عراق و طالقان
گفته که ای سلطان ما ای فرد در دوران ما
هم درد وهم درمان ما هم نور وجان خاندان
درما بکن جانا نظربرپشت اسب اندر گذر
ای بالبان همچوشکروی بارخان‌چون ارغوان
زان‌ابروان‌چون کمان می‌زن توتیراز نرگسان
چون عودسوز ارواح رااز نارت ای‌سروروان
ای آفرین بر والده‌ت بروالدهٔ پرفایده‌ت
کوراچوتوفرزند شد تاگشت بختش بی کران
چون فاطمه خاتون‌شهی‌دیدی ویاچون اومهی
کزهردو خلقان را رسد اندرجهان دادوامان
جان ورا پیش‌ازجسد یزدان بساخت وشاه کرد
او از ازل بودست شه‌درعلم حق پیش‌ازجهان
خودپاك واصلی‌اوبود که ملکش‌ازهب لی‌بود
ملکی که آن از حق بود دایم بماند جاودان
دردیده ازخلقش شهان هم ازجمالش شاهدان
خیره شده درهمتش هم کهتران هم مهتران
چون کان‌ودریادر کرم‌درلطف وخوبی‌چون‌ارم
شاکر ازواهل حرم هم‌عام وخاص ازیك‌زبان
شاکرازوشاهان چومن حیران درو اهل زمن
درشرح خلق وخلق اومرد وزن وپیروجوان

گوید **ولد** این هر دو را با والده مولودرا
درملك وتخت وبختشان دارش خدا یا کامران

مدح اخی احمد وطلبیدن وی بقونیه

۳۸(۱)

ای اخی نامدار اندر جهان — در پناهت بانوا پیر و جوان
حشمت دنیا و عقبی حق ترا — داد تا خرم بمانی جاودان
شکر آن نعمت که دادت دادگر — کن عزیمت این طرف ای پهلوان
وصف صدق وعشق تو بشنیده‌ایم — جمله خواهانیم دیدارت ز جان
لطف کن زوتر بیا وسرمکش — روی خود بنما بمشتاقان عیان
هرچه‌ازتوسر کند می‌دان توئی — ازصفا ونور و از نار و دخان
می ببالی خود بخودهمچون درخت — می‌شوی ازخود بخودهردم کلان
آن توئی که گشته‌ئی جویان بعشق — این یقین‌دان ومباش اندر گمان
خوش بیا مستانه درجانم درآ — تا ببینی باغ و راغ و گلستان
گلستانی کاندر و یك خار نیست — باغ پرنعمت مخلد چون جنان
باغ بیچونی که در وی اولیا — باده می نوشند بی‌حلق ودهان
آن جنان دیدارحقست ای اخی — کوششی کن بهراین آنجا ممان
رو نه از پاییرت سوی قونیه — تا مشرف گردد از تواین مکان
با زیارت کـردن تربه بیا — تا بری گنج عظیم شایگان
تا بمانی جاودان درظل حق — برتر از حبس زمین و آسمان
ازجهان چون‌بیچون چون‌ملك — اندرآبی و شوی بی پر پران
از سعادت برچنین گنجی رسی — چون ببینی روی عشاق زمان
ای اخی احمد زکی‌الدین عصر — که بخلق وخلق هستی ازمهان
گرچه‌صافی‌دان که‌صافی‌ترشوی — جمله پنهانها شود برتو عیان
بادعمرت در جهان افزون زصد — درخوشی و ذوق شاد وکامران
هفت‌فرزندت که‌هفت‌اعضای‌تست — بادشان بی‌خوف ازیزدان امان
جمله اتباع و تبارت همچنان — در پناه تو همیشه شادمان
جمله فرزندان و یاران ترا — صد دعا وصد سلام از ما رسان

(۱) این‌نظم فقط دریك نسخه بوده‌است

این طرف اصحاب از خرد و بزرك می رسانندت سلام بی کران
این **ولد** مشتاق تست از جان و دل رو نما گرچه نئی از وی نهان

درمدح اکمل الدین موید نخجوانی

۳۹

الا ای صدر هر صدری که در صدری تو چون بدری
نزاید چون تو این گردون مگر احیان بهر عصری
کجا دانم شماریدن من آن احسان عامت را
که شاکر جمله زان ذاتند اگر زیدست اگر بکری
مرا هم کرده مخصوصم بانواع نوازشها
که ناید شرح آن لطفت نه در عدی نه درحصری
لزیق (۱) خدمتت گشتم گرفتم دامن فضلت
پذیرفت اختر نحسم ز سعد اخترت بهری
اگر مانم درین عالم بود وردم ثنای تو
وگر قالب بپردازم زحق خواهم ترا نصری
لطیف آمد نهاد تو که گوئی روح بی جسمست
زهی انسان روحانی که رویت هست چون بدری
درین دنیا شدی پیدا که در عالم کنی جلوه
رسانی صیت نیکت را بهر اقلیم وهر ثغری
یکی چون مار در بری غذا و قوت او خاکی
یکی مانندهٔ ماهی هماره زنده از بحری
نگر باچشم جان و دل درین صحرای آب و گل
بجنس خویش می پرد درو هر طیر باطیری
مبارك روز چون عیدی ز حق هردم بتأییدی
شب بنهفته در سالی توئی کمیاب چون قدری
ولی اینجا شود والا، عدو سرزیر و بس رسوا
ز موسی هر نفس صدقی ز قارون هردمی غدری
ید بیضا بدیدندی ز تقریرم همه عالم
اگر در نطق گنجیدی از آنچه، می کنم غوری

(۱) لزیق : چسبیده

دهان بازم بدی هردم زبانم دایما گویان
درین الفاظ اگر بودی همای روح را وکری

امانم گر دهد ایزد کنم کوشش درین معنی
که درحرفم شود جاری ازآن دریایکی نهری

لدنی علم را یزدان دهدآن را که روز وشب
بدارد پاس وفرمانش بجان ودل نه ازجبری

نهان جسته درون جان طریق منزل جانان
بودآن سکروآن لذت درآن جستن ورا اجری

خدای قادر مطلق چنین فرمود ز استغنا
که جززاری و جز ناله ندارد پیش من قدری

چوآمداین ندااین سوهرآنکش بخت وطالع بود
بجز این جمله پیش او نمود افسانه ومکری

وسیلت ساخت زاری را نیاز وشوق را افزود
بهررنجی که پیش آمدبکرد اواندران صبری

اله ازوی پذیرفت آن چودید ش صابروشاکر
بداد اورا یکی لطفی که نندیشد دگرقهری

نه خوفش ماند ازدوزخ نه رنج ومحنت برزخ
نمانده هردو عالم را بپیش چشم او وقری

یقین دانم که او باشد خلاصه لب هرموجود
نباشد منکر ذاتش بهر دو کون جز گبری

اگرخواهی که دریابی که گفت کیست این معنی
زهربیتی یکی حرفی بود مقصودازآن حبری

لقب مذکور ونام اودهم شرحش که دانی تو
بنظم و شعر آورده که نتوان گفت در نثری

اگر گوید کسی شعری برای خود نمائی را
نگنجد اندرین شعرم ازآن علت یکی شعری

خداوند خداوندان ولی نعمت و احسان
که بادا نام او باقی درین عالم بهر دوری

بنام وصیت او در دهر مقرون باد فرزندش
که تا فخر جهان باشد زغصن توچنین پوری

ورا داده خدا ذاتی که در دریای شهوانی
نگردد ترچو از یزدان نیامد اینچنین امری
ز نسل آن خلیلست او که آتش شد برو نسرین
نیارد آتش شهوت رسانیدن بدو جوری
کند هرذات در عالم هماره فخر از دانش
زذات پاك او آرد علوم دو جهان فخری
ازیرا فخر کل باشد ز دستار و کله دایم
که‌شدآن عیب زشتش را کلاه زر کشی ستری
چوتوآن زلف بنمایی چه باشد زر کشی آنجا
برآن حسن چوماه توبودآن حله چون‌ابری
کسی که‌هست فهمش‌این که ماه ازابر کم‌آمد
بزیبائی و تابانی نباشد در سرش خیری
رموزست این که می گویم‌اگردرشرح پردازم
نماند بر سما نجمی نپاید در زمین شهری
چوخم‌آمد تن‌عاشق درواین روح چون شیره
سرخم چون فرو بستی شود دریای پرخمری
زهی خمری که‌او باشد حریف ومطرب‌وساقی
هم‌او چنگی همودفی و زو حاصل شود زمری
مثال سنگ لعلی تو که هم راهی وهم رهرو
وهم منزل‌بدان‌خود راچو گفتم‌این‌ترا جهری
توسیمرغی و عنقائی مقامت قاف قرب حق
چه باشد پیش توبازی‌چه گیردپیش توصقری
فلاطونی درین دوران بطب وحکمت ودانش
زهی سلطان دانایان که درسیری توبی‌چتری
تو نخلستان بغدادی که داد فضل را دادی
ولدازین چنین باغی‌زهی‌لطف‌اردهی‌تمری
بمانا عمر تو باقی بکام و بخت و پیروزی
درین‌عالم که‌می بخشدبیك‌تریاق و که‌زهری ۱

(۱) کذا . بهتر: ویك زهری

در مدح مولانا فرماید

۳۰

چو مولانا نباشد کس ببینائی و دانائی
خورد از ساقی باقی می‌حمرای گیرائی
شود پیدا بپیش او اگر زشتست اگر نیکو
مرو چون غافلان پیشش بسالوسی و شیدائی
ورای‌عقل وفهمست اوبرون ازعلم ونقلست‌او
ز نادانی بپیش او چه می لافی زقرائی
یم حسن وجمالست او کمال اندر کمالست او
ازان یم قطره‌ئی داده جهان رافر وزیبائی
بیامد از ازل بینا ز مادر زاد هم دانا
رسیده اولیا را زو صفا وصدق و بینائی
بمردی بود بی‌همتا اگر اینجا اگر آنجا
رسد گرهمچو عیسی (۱)او کند دعوی‌یکتائی
بیا بنگر بجولانش چو صد رستم بمیدانش
نه درمیدان آب و گل درآن میدان بیجائی
که صد رستم درآن هیجا همی گویند واویلا
زهی مردی که درپیری ازو جزویست برنائی
ز گرز بس گران او ز تیغ خون فشان او
شده اندرجهان خامش هرآنکوبود غوغائی
گروهی رفته در قلعه گروهی گشته بی بقعه
گروهی رفته بر کوهی گروهی گشته‌صحرائی
چو گیری جام ازدستش چوخاك راه‌شو پستش
که تاگردی توپاك‌ازخود بگیری راه بالائی
همو سلطان همولشگر هموجان و هموپیکر
همو ساحل همو دریا همو غواص دریائی
زخاك‌اوچه می‌پرسی که‌اولوحست وهم کرسی
هموفرش وهموعرش وهمو گردون خضرائی

(۱) نسخه‌ل: رسدگرچون مسیحا

نمی گنجد در الفاظم هر آنچه دید الحاظم نمی گنجد جهان جان درین اکیال گویائی
ولد بس کن چو عجز خود بدیدی اندرین مأخذ بنه عودی برین آتش قناعت کن ببویائی

در مرثیه حسام الدین

۳۱

حسام الدین عجب بازی که سوی شاه جان رفتی چو عیسی از زمین بالاروان بر آسمان رفتی
رها کردی تو جغدان را درین ویرانهٔ غبرا بکوه **قاف** قرب حق چو عنقا پرزنان رفتی
جنان جان بدی در تن برون از فهم مرد وزن زراه بی جهت ناگه چو حور اندر جنان رفتی
از آن بزم جوانمردی بیار ای شه ، ره آوردی زجام لامکان می خور چو بیرون از مکان رفتی
بظاهر گرچه درخاکی بباطن ماه افلاکی اگر پیری بدت اینجا چه غم آنجا جوان رفتی
ندیدت کس زبدبختی که چه سلطان بی تختی بدی در پرده زین خلقان هم از غیرت نهان رفتی
بده وصلت(۱) بمهجوران رسان شربت برنجوران نه روزی درخلاص ماز رحمت درضمان رفتی
نکردی عهدها یارا که باشی دایما باما چرا در بزم مولانا زما پنهان چو جان رفتی
ولدرا نی تو بخشیدی هزاران جان و بگزیدی بده میهای جاویدش چو مست جاودان رفتی

در مدح امیر

۳۲

امیر ماست شمس آسمانی امیر ماست سرو بوستانی
امیر ماست صادق در ره حق بنایش کرد بهر خویش بانی
امیر ما فقیران را پناهست همه جودست و لطف و مهربانی
ندارد در جمال ولطف مثلی ندارد در کرم امروز ثانی
زهی شمسی که سرذوالجلالست زهی نور لطیف لامکانی
بصورت گر امیرست او فقیرست زصورت در گذر کو هست جانی
زهی صیاد جانها کاین امیرست که صید اوست مرغ دل نهانی
شکار مردمان خرگوش باشد شکار او بود شیر ژیانی
بنقش وصورت ارچه هست خاکی درو گنجیست مدفون شایگانی
درو بنهاد یزدان نور خود را چو خضرش داد آب زندگانی

---

(۲) نسخه‌ل: نماوصات

شود او عاقبت شیخی بزرگی دهد از بی‌نشان هردم نشانی
ازان عالم درین عالم بخلقان هزاران تحفه آرد ارمغانی
زنور خویش خوانی گستراند کند چون ماه هرشب میهمانی
جهان اندر جهان نورش بگیرد کند هر کاروان را راه‌بانی
رساند هریکی را سوی منزل برد از غم بسوی شادمانی
کند تنهای خاکی راسبك روح نماند در دل و جانها گرانی
جهانی را که پنهانست ازخلق نماید همچو مهر و مه عیانی
چو موسی گر بگوید رب ارنی جوابش ناید از حق لن ترانی
بخواهد گشت سلطان دوعالم بخواهد کرد حقش پاسبانی
چو گنج دل شود او را هویدا گذارد عمر را در کامرانی
چه گویم من ترا ای میر خوبان که داری‌عقل پیران در جوانی
بصورت گرچه مثلت هست‌لیکن بمعنی نادری کس را نمانی
بظاهر می‌نمایی همچو قطره بباطن همچو دریا بی‌کرانی
بیا بشنو زمن بی روی پوشی که در مردی توفرد این زمانی
بگوش جان شنو ای نور باقی که مقصود جنان و هم جنانی
تو نور دیده وهم سمع گوشی تو طعم کام و نطق هرزبانی
زتوجویان خود گشتست معشوق ازو گه ساکنی گاهی روانی
توخودرایك زخلقان می‌شماری شود فردات روشن‌که تو آنی
ولد بنما ورا احوال معنی که تا گردد بکلی آن جهانی

پایان قصاید

قطعات

بیان دیدن مولانا درخواب وگفتگوی با او

۱

دوش مولانا بخواب اندر مرا — سوی بزم خویش می‌زد الصلا
سوی‌بزم جان که آنجا هرطرف — حوریان بودند چون مه دلربا
ساقیان گردان بساغرها درو — بانگ هرمطرب گذشته ازسما
برده های جان فزا برداشته — درحجازوراست‌درگاه(۱)ونوا
اولیاخندان ازان مل همچوگل — دشمنان در خار غصه مبتلا
راستان با دوستان در بوستان — کژ روان‌گویان زحسرت ویلنا
در بهشت عدن دایم عاشقان — در میان نار دوزخ اشقیا
بندگانش همچوشاهان کام ران — منکرانش در عذاب و دربلا
پیش رفتم گفتم ای سلطان دین — مجرمان را عفو کن بهر خدا
نی‌تو بحررحمتی ای‌کان لطف۲ — بخش ایشان را زجود خود بما
ازکتاب ار طفلکان بگریختند — طفلکان را رحم کن ای اوستا
همچوگل‌خندیدوگفت‌ازمهروحلم — بهر تو آزاد کردم جمله را
عاصیان راگربخواهی ای پسر — جمله را بخشم مقام ارتضا
لیک‌این راهم بدان ای با خرد — زجر من برطفل مهرست ووفا
قهرمن لطفست ورحمت سربسر — غافلان را درد و رنج آمد دوا
هست چون بیمارخانه دوزخم — یابد اندر نار من غافل شفا
بندگی حق چو اینجا هست آن — که کند ذکر خدا بنده ملا
پس چواواینجانکردآن بندگی — بایدش کردن درآنجا ای فتی

نسخه‌ل: (۱) ودرگاه (۲) نی‌توکان رحمتی ای‌بحرلطف

نی چو اینجا یك نمازت فوت شد — روز دیگر می کنی آن را قضا
مسجد عاصی بود دوزخ یقین — یاد حق باشد درآنجا بی‌ریا
توبه‌گویان ازدل‌وجان‌مجرمان — در فغان و ذکر و ناله دایما
لیك اینجا زود می گردد قبول — واندر انجا دور ودیر ای‌ناسزا
زانکه اینجاهست ایمانت بغیب — درچنین ایمان رسد از حق عطا
راست‌بودن‌درحضورشه نکوست — لیك در غیبت بود منت دوتا
راست بودن گاه غیبت صد بود — یك نباشد ازصد آن وقت لقا
درقیامت‌چون‌شود‌ظاهرخدا(۱) — نبودت از ذکروطاعت این جزا
زانکه چون‌پیداشود شاه وحشم — ریزد از هیبت سما و هم سها
کوهها گردندفرخیده‌چوپشم ۲ — چون فتد اندر زمین زلزالها
بعد ازان سودی ندارد ناله‌ات — ناله اینجا کن اگر داری صفا
بندگی در غیب یك در صد بود — از نبی‌یوفون بخوان ای بی‌وفا
جهد کن امروز تا سودی بری — ورنه فردا در زیانی ای گدا
آلتی داری درینجا کار کن — ورنه بی‌آلت نه کارست و کیا
جز مگر الطاف باری از کرم — چیز گرداند ز بی‌چیزی ترا
حق کندآن را و لیکن نادرا — هست بر نادر نهادن دل خطا
رو رضای حق بجو اینجا **ولد** — گرچه آنجا می‌رسد آخر رضا

زر وسیم

۲☆

نشاط مردمان از زر و سیم است — خوشیهای جهان از زر وسیم است
هرآنکس را که دیدی با فراغت — نشسته شادمان از زر وسیم است
اگر چه سرخوشند از عیش مستان — نه نقل و باده‌شان از زر وسیم است
چه گیری فضل وقرائی تودردست؟! — که بادولت قران از زر وسیم است
نصیب مفلسان جز خار نبود — شکار گلرخان از زر وسیم است
اگر چه خواجه صدگون عیب دارد — همه عیبش نهان از زر وسیم است
دهانت شکر مقصود خاید — اگر او را زبان از زر وسیم است
بهار عیش و گلزار طرب را — طراوت جاودان از زر وسیم است

نسخه‌ل: (۱) ظاهراحد (۲) این زمین‌گرددخراب وکوهها (☆) این‌قطعه اشتباهاًدر بخش‌غزل بشماره ۱۳۵ثبت شده‌است وحیف بودکه دربخش‌قطعه نیاید ولذا آنرابجای‌خودآوردیم‌ودرشماره‌گذاری ابیات اینجا بحساب نیاوردیم

رسی بر بام مقصودای **ولد** زود ترا گر نردبان از زر وسیم است

در مدح وزیر

۴ (۱)

صاحب اعظم که از اشراق رای روشنت
دیدهٔ اقبال بینا روی دولت شد منیر
تا که در دست وزارت گشته‌ئی‌سرور سزد
گر نهی از مرتبت بر تارك کیوان سریر
گر نظام الملك بودی زنده بر درگاه تو
می‌دویدی هرطرف‌چون بندگان‌در داروگیر
چون محمد تو نظام الملك دینی نی چو او
صیت و نامت درگذشته از سپهر و از اثیر
فخر دنیائی و دینی ای وزیر شه نشان
باد بختت پایدار و سرفراز و دستگیر
نزد قدر و همت نه چرخ باشد ذره‌ئی
پیش کف در فشانت هفت دریا بس حقیر
گر در آب و آینه هرگز نیندازی نظر
خود نیابی در دو عالم ذات پاکت را نظیر
از فصاحت چونکه اعجازی نمائی در سخن
نثرسحبان را کنی منسوخ و هم نظم مجیر
اهل دل شادان بدورت چونکه درآخرزمان
کرد از جیب وزارت سر برون نادر فقیر
می‌شناسی اهل دل را در لباس آب و گل
چون ازیشان بوده‌ئی از بدوخلقت ای خطیر
کی شود پنهان زقمری مرغ قمری در قفص
کر شود مانند زاغی او سیه همچون که قیر
جنس، جنس خویش را داند بهرصورت عیان
گرچه یك پوشدپلاس‌وورچه آن‌دیگرحریر۲

(۱) این ابیات دراکثرنسخ نبوده‌است (۲) گرچه یك پوشد پلاس ودیگری پوشد حریر

نقش وصورت شد عرض برجوهر جانهای ما
چون نماندنقش وصورت یك شودبنده وامیر
باتو رمزی بس بود گر شرح این‌آمد دراز
زانکه از رمز قلیلی می کنی فهم کثیر
در نهان بحر عظیمی بی‌نهایت وصف وذات
در نظر گر می‌نمائی پیش هر نادان غدیر
ای بزیر سایهٔ عدل تو خلقان در امان
از وضیع و از شریف و از صغیر و از کبیر
نیست نادر گر بکلی داد انسان داده‌ئی
این عجب کزصیت انصاف توشد حیوان خبیر
آشتی کرده بدوران تو گرگ و گوسفند
بچگان شیر و آهو هردو باهم خورده شیر
دشمنت تیر حوادث را هدف بادا مدام
تا که برچرخ وفلك تابان بود ناهید و تیر
باد بر احباب تو قعر جهنم چون جنان
باد براعدای تو صحن جنان همچون سعیر
این ولد ازعین‌جان گفته دعایت(۱) درنهان
زانکه دل را از دعایت نیست یکلحظه گزیر

مدح نااهل تعلق نگیرد

۴

آنچه گفتی آن توئی ای‌اوستاد نیست مثلت در اقالیم وبلاد
مدح‌خود رامی کنی‌نی‌مدح کس گرچه گوئی کان فلانستم مراد
مدحها و حمد های قد و خد بازگردد بر نگار خوب راد
زانکه خوبست این‌ثنارامستحق بر دنی و زشت عاریه فتاد
گر بگوئی جاهلی را مجتهد یا بخیلی را بخوانی ای جواد
یا زنی را نام گوئی پهلوان رستمش خوانی گهی یا کیقباد
یا بخوانی حیزرا ای شیر مرد تیر و تیغت قلعها بی‌حد گشاد
تسخری باشدبرایشان‌آن‌نه‌مدح ازخری زان مدحها گردند شاد

(۱) نسخه‌ل : کرده دعایت

کی نشیند مدح ها بر ناسزا   باز گردد جانب اهل رشاد
در نبی الحمدلله گفت حق   حمدها ما راست جمله یا عباد
ای ولد میگوی مدح هر کسی   زانکه مدح از بد نیفتد در فساد

در تهنیت مولود

٥(١)

زاد علی را پسری ماه خد   کرد ورا نام محمد ولد
شمس لقب دادش بر سر مزید   تا رسدش از خور نور و مدد
زاد شب شنبه پیش از دعا   کردش پیروز خدای احد
در سنهٔ ششصد و هفتاد و هشت   بیستم ماه رجب در عدد
باش مبارك بود اندر جهان   از پدر او بگذرد و هم ز جد
خلق محمد بودش چون علی   نیز چو یوسف بجمال وبقد
نیست چو اودرهمه خوبان چین   حسن و نمکهای ورا نیست حد
جملهٔ خوبان جهان چون گدا   کرده‌از آن‌حسن و نمك‌حسن کد
باشدش اقبال و تمتع بکام   هم بودش عمر فزون از نود
او نرود آخر سوی معاد   تا نشود اول اینجا معد
باده بحوران خورد آنجا زحق   مسکن او گردد جنت ابد
وصف صفاتش چو ندارد شمار   ذاتش کی گنجد در حد و عد
ای ولدازروی وزخویش مگو   بند دهان را ز پی چشم بد

دعا واستغاثه

٦

وقت رحمست ای خدای رحیم   وقت حلمست ای غفور حلیم
وقت بخشایش گناهانست   وقت دادست ای اله کریم
رحمت ولطفت ارچه بی‌حدست   هست در قهر تو عذاب الیم
نرسد رحمتت بوقت جزا   جز بروح محب و قلب سلیم
بحق قرب احمد مرسل   بحق حرمت مسیح و کلیم
که کنی دفع این بلا از من   که فرو بست جملگیم زبیم
نیك گردان وراست کار مرا   منگر هیچ در بدیم و کژیم

(١) این ابیات درنسخهٔ [ف] نبوده است

خوش بگیر اندرین نفس‌دستم زانکه هستم اسیر نفس لئیم
دام ابلیس گر چه کشتستم مفکنم دور چون بلیس رجیم
گر چه از عاصیان امر شدم مکنم همچو عاصیان بجحیم
بر **ولد** کن زلطف خود رحمت تا شود در بهشت وصل مقیم

در مناجات

۷

خداوندا مرا بیدار گردان ز غیر حضرتت بیزار گردان
نخواهم کار دنیای دنی را مرا زین کاردون بی‌کار گردان
عزیزی چون حجاب عزت تست عزیزی رانخواهم‌خوار گردان
مرا منما بخلقان همچو گلشن بپیش چشمشان‌چون‌خار گردان
مراخودبین مکن ازفخرومیری که تا گردم‌شکسته عار گردان
شکسته چون محل رحمت تست مرا دایم‌شکسته و زار گردان
نخواهم شاهی دنیا چو فرعون مرا در فقرموسی وار گردان
عصارا از کفم در دفع دشمن اگرچه هست یارم مار گردان
ز خوف مار اغیاران دین را درین ره اندرآر ویار گردان
براهل‌نور، نور افزا ازین گفت بر اهل نار کلی نار گردان
ازین کوری برحمت وا رهانم چو احمد قابل دیدار گردان
چرا باشم درین ظلمت چوخفاش مرا پران درآن انوار گردان
جدایم کن زطراران و درصدق رفیق جعفر طیار گردان
چو آزادم کنی زین‌حبس هستی مقیم باغ وآن اشجار گردان
چو ازهجرم چنین بیمار کردی زوصلم باز خوش تیمار گردان
ز اشرارم همیشه دور می‌دار زسلك و زمرهٔ اخیار گردان
قرینم کن به‌أنعمت علیهم زمغضوبان وضالان فار گردان
زدل انکاررا کلی برون بر زسر تا پا همه اقرار گردان
ازین‌چاه تنم بر کش چویوسف دل چون خار راگلزار گردان
خریدارم چو شاه مصر گردد بهایم را زربسیار (۱) گردان
زبعد بندگی و نقص و خواری عزیز مصر شکر خوار گردان

(۱) نسخه‌ل: ز زربسیار

رسان یعقوب واخوان را بیوسف وصالش جمله را ایثار گردان
پس آن اخوان عاصی رازرحمت گنهشان بخش وازاحرار گردان
نزاران ضعیف لاغری را لطیف وشادو گلرخسار گردان
ولد راهمچووالد بخش حکمت سراسر معدن اسرار گردان

درمدح قونیه

۸

ای قونیه‌ئی که پر سپاهی در خطهٔ روم تختگاهی
هرشهر بزرگ چون امیریست تو بر سر شهرها چو شاهی
هر قلعه چو اختریست تابان تو بر سر اختران چو ماهی
چون حضرت شاه ما(۱) گزیدت تو مکه و کعبهٔ الهی
بودت ز وجود شیخ رونق واکنون تو ز تربه در پناهی
ای قونیه جنتی و حوری ای قونیه دولتی و جاهی
هم پیرهنی و هم قبایی هم تو کمری و هم کلاهی
هم ساقی ما و هم شرابی هم منزل وصل وهم که راهی
هم معدن عشرتی و شادی هم مایهٔ گریه‌ئی و آهی
ای مصر بپیش اینچنین شهر بس خرد و حقیر همچو کاهی
نوریست روان دران سوادش چون نور دو چشم در سیاهی
در حسن و لطافت نهادش دادست خدا دو صد گواهی
در قونیه ای **ولد** نشین خوش تا دفع شود ازو تباهی

مدح شهر کوتاهیه

۹

نباشد همچو کوتاهیه شهری خنك آنکس که‌دروی‌شست شهری
و گر دو شهر شیند از سعادت فزون ازحد برد حظی وبهری
مثال شمع کلی وجه محض است نباشد نور او را هیچ ظهری
همی ماند بجنت در لطافت برو مفرست یارب جور وقهری
نگار شکرین را بی گناهی کسی هر گزخوراندجام زهری

نسخه‌ل: (۱) حضرت شیخ ما

دروهر گوشه‌ئی باغی وراغی(۱) درو هرسو روان عینی ونهری
درو یك قلعهٔ محصون و موزون ندیده کس چنان در هیچ دهری
ولدرا حسن اوچون گشت روشن ثنایش بر ملازان کرد جهری(۲)

پایان قطعات

(۱) نسخه‌ل: باغی وراغی است
(۲) نسخه‌ل: فدابادا چنین شهر نکورا هزاران چون هری ومرو واهری

ترکیبات

۱

ای شاه پسر خجسته بادا   با سعد و ظفر خجسته بادا
از بحر محیط گشت موجود   بگزیده گهر خجسته بادا
شه زادهٔ مافرشته خلقت(۱)   بر جمله بشر خجسته بادا
عمر بسیار باد او را   در ظل پدر خجسته بادا
آن روی چو روز و زلف چون شب   برشام و سحر خجسته بادا

شه زادهٔ ما شه شهانست
بالای شهان چو خان و قانست

مولود که عمر او درازست   با دولت و بانعیم و نازست
پیوسته بکام سوی دولت   هر روز زنو دریش بازست
چنگ طربش بعز وشادی(۲)   تا حشر ابد ببرگ و سازست
در کسوت ملك و پادشاهی   درحسن وجمال چون طرازست
همچون شه ما میان شاهان   مردانه و فرد وسر فرازست

ای قدر تو در جهان بیچون
افزون زهزار چرخ و گردون

در عالم روح پاك جانی   در مسند عالی جنانی
اینجا شه صورت جهانی   آنجا شه ملك جاودانی
هر چند بصورت از زمینی   در سر و صفت ز آسمانی
این جسم چو چتر سایهٔ تست   در سایهٔ چتر بی نشانی

(۱) کذا . محتمل: فرشته خلق است   (۲) نسخه‌ل: بعمر وشادی

بادات لقای وصل یزدان   بی‌بانگ و صدای لن ترانی
ای شاه خدا شناس دانا
داری دل و جان پاك بینا

ای معدن لطف وکان انوار   دریای محیط جمله احرار
در سینهٔ پاك تو چوچشمه   می‌جوشد آب بحر اسرار
آن جوشش او کدام سویست   همواره درین نظرهمی دار
چون آخرکاراوست مونس   آموز بوی که اوست دلدار
می نوش تو بادهٔ معانی   می بین توجمال حی و جبار
شاه قلج ارسلان عالم
رکن الدنیا و دین اعظم

ای دردوجهان گزیده سلطان   در حمله درآ چوشیر غران
ملك ابدی ترا میسر   چون عیسی ومصطفات یاران
بزمیت بود زنور بیچون   بی‌واسطهٔ شراب ابدان
لب محرم آن شراب نبود   کی نوشد(۱) زان شراب جزجان
شاها بنواز آن کسان را   کاین جنس‌بود دعای ایشان
ای چون تو نبوده درنکویی
بادت زخدای هر چه جویی

بر جمله جهان بمردئی چیر   در بیشهٔ بی‌امان توئی شیر
چون رستم بیندت ز بالا   از رخش درآید و فتد زیر
در حملهٔ تو که پای دارد   چون دست کنی بگرزوشمشیر
صد قرن بمان ازانکه دردهر   هرگزنشود کسی ز تو سیر
بادت زاله عمر دایم   مانی چوجهان‌درین جهان دیر
ای زبدهٔ جان جمله مخلوق
نامت برسید تا بعیوق

سلطان جهان شه معظم   در حضرت ایزدی مکرم
در لطف‌وسخاوت ای شهنشه   فردی بمیان نسل آدم
در شادی وعیش باش زیرا   درپیش نماند زین سپس غم
پیوسته سروروعیش باوت(۲)   بد خواه ترا هماره ماتم

(۱) نسخه‌ل : ننیوشد (۲) بادات

خاموش مکن **ولد** ازین مدح   روز وشب وسال و ماه هردم

ای رستم و پهلوان دوران

برکام تو باد چرخ گردان

ای آنکه مرا توجسم وروحی   ای آنکه توشام وهم صبوحی

بی آنکه رسد زتو عطائی   ما را تو عطا و صد فتوحی

شهوات جهان چو بحر آمد   بر بحر تو کشتیئی ونوحی

از غایت لطف عاشقان را   هردم سوی وصل خودنصوحی

دیرست که بر درت مقیمم   دریاب مرا چو بر سطوحی

بربنده مگیر خرده ای شه   چون بابد و نیك تو سموحی

گوید **ولد** ارچه جمله جسمم   غم نیست چوجسم را توروحی

٣(١)

ماه که دیدست روان برزمین   چرخ زنان در پی او حور عین

تاب رخش نور دهد مهر را   اسب فلك راکشداوزیرزین(٢)

گشته عنایات خدا حافظش   ازپس وازپیش ویسار و یمین

جان ملك اوست بشکل بشر   نور خدا در جسد آب وطین

همت عالیش گذشت از فلك   نیست چو او درهمه روی زمین

خیره همه خلق بر آن خلق وخلق   بردر او جمله نهاده جبین

گفته بسوگند که تا بوده‌ایم   هیچ ندیدیم نگاری چنین

معدن علم و کرم و معدلت   بحر پر از گوهر و در ثمین

برکه ومه تافته همچون که خور(٣)   صیتش بگذشته زچرخ برین

یوسف اگرحشر شدی این زمان   بی شک گشتیش غلام کمین

باد ورا عمر دراز ای **ولد**   سال ومه وروزوشبش حق معین

دشمن توخوار ونگوسار غم(٤)

شربت او باد درین دهر سم

ای سرشاهان و شیوخ زمان   نیست بخوبی چو توئی در جهان

واله آن خلقم و خلق حسن   هردو بهم گشته قرین در قران

مست ستان خفته زمین تا برو   پای نهی ای مه هفت آسمان

آنکه زبختش شدبگشاده ره(٥)   گردد او بندهٔ آن آستان

---

(١) این ابیات درنسخهٔ [ف] نبوده است (٢) نسخه‌ل: بکشد زیرزین (٣) نسخه‌ل: برکه ومه تافته چون ماه وخور (٤) دشمن توباد نگوسارغم (٥) آنکه زبختش بگشادند در

آنکه ورا باشد فهم و نظر   خاك ترا سرمه کند جاودان
چونکه سواره سوی‌میدان‌روی   گوی بری از همه بی‌صولجان
سایهٔ تو بر سر اهل هنر   همچو بهارست گه بوستان (۱)
زنده ازو باشد شاخ و شجر   تازه ازو لاله وهم گلستان(۲)
کرد قبول از تو خدا روزه‌ات   سور وطر بهاست ازین درجهان
از اثر شادی اقبال تست   جمله جهان خرم و بس‌شادمان
تا که زمین دارد ازحق بقا   بر فلك سعد بمان در امان
گشت مبارك بوجود تو عید
ای ز تو خشنود قریب و بعید
ای چمن و سرو غلام قدت   گشته گل تازه خجل از خدت
حسن تو بگذشت زیوسف شها   نیست دراخلاق وفضیلت حدت
وقت نگاریدن نقشت قلم   حارت فی حسنك لما بدت
ایزدت ای ماه لقا در جهان   باد نگه دار ز چشم بدت
شمس‌محمد که‌بهرعلم وفن(۲)   معجز و بیضاست چوموسی یدت
موسی و فرعون ممیز شود   آن زقبول تو و این از ردت
گشت جنان تو زیزدان جنان   بی‌طلب وزحمت ورنج و کدت
بخت‌تودیوست٤وحوادث چو دد   کی برسد رنج و گزند از ددت
بست ز اقبال تو سدی خدای   سیل حوادث نرسد در سدت
نورروان‌باد‌بر‌آن دو روان(٥)   بر ابت ای خسرو وهم برجدت
همچو که امروز بجاه و بعز   باد دو صد سال مسا و غدت
سایهٔ طوبی تو پاینده باد
چهرهٔ خورشید تو تابنده باد

۳

رورو٦ازین‌خانهٔ‌عیش‌ای فضول   زانکه درین‌بزم نگنجد ملول
مجلس ما پر طربست و درو   نیست ترا مدخل ای بی اصول
نیست چنین قافله‌ئی که ورا   باشد ترسش زحرامی و غول
موج زنان در تن کشتی ما   بحر پراز در و تو دربند پول

(۱) همچو بهارآمد دربوستان (۲) تازه ازوصدچمن وگلستان (۳) ایکه درین دهر بهرعلم وفن
(٤) شیرست (٥) نور روان باد ز حق هرزمان (٦) روتو

زین سرچون گولی و نادان برو   مدخل بیهوده مکن از فضول
کم زیکی ذره شود دو جهان   چون کند آن حالت درما نزول
نیست درین جبهٔ تن جز خدا   فهم کن این نکته زمن بی‌حلول
مرد حلولی نکند فهم ازین   چونکه نکردست زصورت‌عدول
شخص که‌عمرش‌همه درهجررفت   کی دهداو راست خبرازوصول
گر ز فصولی و فروعی تو پر   سود ندارد چو نخواندی اصول
همچو که خورشید عیانست حق   بیش مکن بیهده فکر نغول
با تو شب و روز و ازو بی‌خبر   حامل اوئی تومدام ای جهول
جان چو عیسی سوی اعلی پرد   وین تن چون‌خررود اندرسفول
آنکه ز اکسیر ابد گشت زر   کی بود اومردهٔ پول ای‌عذول
ای **ولد**این نفس‌چوزن رابهل   رو سوی شیران‌خداچون فحول

هست دگر باقی ازین راز چیز
گوی بترجیع ازان باز چیز

زندگی ازعشق طلب نی زجان   زندگی جان نبود جاودان
گر چه که جانست حیات بدن   لیك همی میرد آخر بدان
زنده شو از عشق که تاجان تو   یابد قوتی به ازاین‌آب و نان
دانکه توجانی و تنت چون قبا   زندگی جان طلب و قوت جان
جان که‌وی‌ازعشق نه‌زنده‌ست‌وخرش   میرد از دورچو سگ زآستان
جان مثل آب و تنت چون سبو   عشق چودریا که ندارد کران
قطرهٔ بحری و نئی‌غیر آن   باز رو آنجا بره از خاکدان
چارهٔ این کن که درآن‌بحرزود   قطره رسد بازکه یابد امان
باز سبو نقب بزن سوی بحر   تاکه شوند این دوبهم یك‌عمان
قطره بران‌نیز که(۱)خصمان بد   جمله چو پیکند پی‌تو دوان(۲)
تیغ کشیده ز پیت آفتاب   تاب وتفش برتوگشاده دهان
باد شده حمله کنان همچنان   تا خورد و لیسدت او بی‌زبان
خاك چوتشنه بلب خشك هم   می‌خوردت هر نفسی ای فلان
پیش چنین جمع عدو ای سلیم   خیز مخسب وسوی‌آن بحرران
همچو **ولد** زود زارض و سما   بگذر وجان را بر جانان رسان

بند دگر بند که بندش دهی
وزپی این هردو تو قندش دهی

---

(۱) نسخه‌ل: بران تیزکه (۲) سوی تودوان

ای چومنت هر طرفی صد غلام بنده نوازی کن و بستان سلام
برهمه چون گشت وصالت حلال برمن بی‌دل ز چه روشد حرام
کیست که از ناوك مژگان تو خسته و افکار نشد بر دوام
مرغ دلی را بنما در جهان کز غم تو نیست فتاده بدام
زآهوی چشمان تو ای ماه رو شیر و پلنگست درین بیشه رام
اسب خرد را ببیابان عشق زینش افتاد و برون شد لگام
کیش بگیرد؟ تو بگو بعد ازین سم ورا چونکه هوا گشت گام
جز که مگر آن شه بیچون ما سوی‌وی‌ازلطف‌شودخوش‌خرام
چونکه کمندی فکند او ز نور اسب شود ساکن و گیرد نظام
هر سحری باد صبا را ز شوق سوی تو ای دوست فرستم‌پیام
گویمش‌ای باد صبا چون رسی حال مرا گو بنشان و بنام
کزتو فلانی چه بحال بدست جانش رسیدست بحلق و بکام
خواهد نک بر در تو آمدن تا که کنی جلوه بروخوش زبام
گر ز جفا رو بنمائی بوی خواهد پرداخت زتن جان تمام
گفت‌ولد آتش‌تو پخت وسوخت هر که دلی داشت‌درین‌عشق‌خام

مست شرابیم مده جز شراب
تا همه گردیم ز مستی خراب

ترغیب وموعظه

۴

رنج تن و مردن ما زندگیست نیست‌شدن‌زین‌سروپا زندگیست
آنکس کو دید بقا در فنا گشت یقینش که فنا زندگیست
عاشق وجویای(۱) خدارا یقین بی‌شك دایم ز لقا زندگیست
قطرهٔ آبی که جدا شد ز بحر موج‌ویمش‌دردوسرا زندگیست
زآب شود آب بزرگ و روان ز آتش هم آتش را زندگیست
جنس زجنس خود افزون شود مرغ هما را ز هما زندگیست
گرخرتن راست حیات از زمین عیسی جان را زسما زندگیست
هر که بود زاده ز نور خدای نو بنو اورا ز خدا زندگیست

نسخه‌بدل: (۱) جویان

گوید این را **ولد** ازجان ودل　　رفتن ازین جسم مرا زندگیست

نکتهٔ دل شرح نشد زین غزل
گویم ترجیع دگر بی کسل

پیش‌زمرگ آنکه نمرد ای‌پسر　　برد تیغ اجلش پا و سر
طفل که از مادر خود خودنزاد　　مرده بود در شکم آن جانور
لیك اگر آید زنده برون　　پروردش مادر و خویش وپدر
گردد آن‌طفل بزرگ وجوان　　هم شود او پیر وگزین درهنر
ورشکمش را بدرد کس بتیغ　　دانکه نماند بجهان زو اثر
مرگ‌ضروریست یقین همچنان　　مرگ ضروری بردت تا سقر
گفت نبی پیشتر ازمرگ میر　　تاکه ترامرگ بودچون شکر
زود بیاموز زبان اجل　　تا که چو آید بودت زو خبر
پیشتر ازمرگ ضروری **ولد**　　ازصدف تن بدر آ چون گهر

بندم ترجیع سوم بوک بو
تابد ازین ابر سوم ماه نو

میر ز حال بدخود نی زتن　　کن سفر ازخویش بسوی وطن
گرتو ازان باغ وچمن‌بوده‌ئی　　باز بپر بال زنان در چمن
از ازلی نور خدا بی‌دوئی　　در گذر ازظلمت این ما ومن
روح نباشد نرو ماده بدان　　روح شو ودرگذر از مرد وزن
ازچه شدی بسته درین نقشها　　خیمه‌سوی(۱)حضرت نقاش زن
چند خوری غصهٔ فن و هنر　　فن تو آنست که بجهی ز فن
ره کن و از قلعهٔ قالب بجه　　نقب بزن در بن برج و بدن
تاکه‌برون‌خوش سوی‌صحراروی　　باده خوری بر لب جوی وسمن
بوی خدا کش چو محمد **ولد**　　یك مهه ره هرنفسی ازیمن

چارم ترجیع بگوئیم باز
چون زخدا شد در توفیق باز

دایم در مرگ روانی بدان　　رفتن بنگرخود ازین خاکدان
هرنفست می‌رود ازنیك و بد　　سوی عدم همچوکه آب روان
توچوکمان و نفست همچو تیر　　گشته جهان تیرنفس از کمان
هرچه نماند توورامرگ خوان　　هرنفست هست چنان ای فلان

(۱) نسخه‌ل : خیمه تودر

خیره‌چرائی که چگونه‌ست مرگ　　چون زقدم دایم هستی دران
عمر چو همیان زرست ای پسر　　بیشترش رفت ورود همچنان
هرزر کو رفت ز همیان بمرد　　هست‌چوهمیان‌تن وزرهمچوجان
بنگر کان زر زتو چه جای رفت　　قلب شد آن یا سرهٔ نقد کان
هستی خود راتوچوزردان **ولد**　　بی‌عوضی زر مده ای پهلوان

دانکه زرست اصل نه‌همیان و پوست
پنجم ترجیع بگو بهر دوست

مردن تبدیل بود نی اجل　　جهل شود علم ز جهد و عمل
دانکه بمرده‌ست یقین جهل تو　　چونکه شدی عالم و گشتی بدل
همچوکه مسی چو رسد کیمیاش　　می شود آن مس زر بی‌دغل
نان چوشود هضم وفنا در تنت　　گردد جان و برد از تن خلل
غم چو فرح گردد گوغم بمرد　　مرگ‌چنین‌است کن‌این راتوحل
خاك بدی اول و گشتی نبات　　خوردش‌حیوان و بگشت اوحمل
باز حمل را چو بخورد آدمی　　گشت بشر آن حمل اندر محل
میر ز وصف بشر و شو ملك　　هم ز ملك بگذر و رو درازل
ای **ولد** از بندگی خویش میر　　گرد خداوند وامیر اجل

مرگ بود رفتن جان سوی جان
هم تن خاکی بسوی خاکدان

مردن تن زندگی جان بود　　رفتن جان جانب جانان بود
پشت بتن دارد و رو سوی جان　　هر که ورا درتن ودل جان بود
هر که بی پرورش تن بود　　آخر او آخور و کهدان بود
هر که زترس سقر او زهد کرد　　مسکن او روضهٔ رضوان بود
هر که خورد قوت خدائی ورا　　قوت بازوش ز رحمان بود
هر که بکشت‌این‌طرف‌او نفس‌را　　آن طرف اوبرسر کیوان بود
هر که شد او پاك ز غیر خدا　　در صف مردان خدادان بود
هر که کند بندگی حق زجان　　بی‌حشم و لشگر سلطان بود
هر که رودهمچو**ولد** در رهش　　در قدم فقر چو مردان بود

نان‌چه‌خوری چونکه نداری توجان
جان نبری تا نسپاری توجان

عشق گزین‌عشق که گردی گزین　　عشق ترا بخشد رأی رزین

بند میان بر کمر بندگی   نه ز سر آن تاج شهی زرین
بندگی و طاعت حق گیر پیش   تا رسدت رحمت روز پسین
نفس بود مایهٔ کفر و گناه   عقل بود چشمهٔ تقوی و دین
هر که ورادین نبود در درون   دانکه ندارد خرد راه بین
دانش بسیار نباشد ز عقل   چون نبود طاعت با او قرین
هر که بودتقوی و دینش فزون   ازهمگان‌اوست بزرگ و گزین
عقل که او میل بشهوت کند   همچو که خر ازعلف‌آمد سمین
ای **ولد** این دام زمین‌را بدر   تا پیری بر سر چرخ برین

تن چو حجابست بکن ترك تن
تا بردت عقل سوی آن چمن

آخر عمرست جوانی مکن   جز پی حق پیر فشانی مکن
خیز سبك وقت نماز سحر   شب بخدا باش وگرانی مکن
دار غنیمت ز حق این عمر را   فسق وبدی گرچه توانی مکن
چرب عطا شو ز عمل ورنه‌بوچ   پیش مران چرب زبانی مکن
طاعت ظاهر چو کنی آشکار   در دل بر عکس نهانی مکن
چون‌تو زشاهان بده‌ئی از ازل   بهر دو سه پول شبانی مکن
گر گنهی آمد از تو بسهو   بـر گنه اول ثانی مکن
باش زنور حق روشن درون   بر مثل نار دخانی مکن
ای **ولد** ازصورت وظاهر بگو   با همه کس شرح معانی مکن

بس کنم از گفت و ببندم لبان
تا شنود دل ز درون گفت جان

درمرثیه قیصرفرماید

٥ ☆

داد قیصر را شهنشه شاهی   تاشدش از گنج‌مرگ آگاهی
شداجل‌شیرین چودیدآن‌جان‌او   داداجل(۱)عمرخوش‌دلخواهی
بود اینجا او غریب ازشهرجان   باز رفت آنجا و شد اللهی
رفت در منزل بپیش شیخ خود   آن مرید صدق بی گمراهی
اندران بیشه چوشد شیر خدا   راست شو با او مکن روباهی

☆ این ترکیب بند در۲نسخه بوده است   (۱) نسخه‌ل: دراجل

مرغ جانش زین قفس بیرون پرید — برشد ازچاه و رسیدش جاهیی
رفت او از ساحل این خاکدان — اندرآن دریا مثال ماهیی
گشت آنجا شهسوار با سپاه — گرچه اینجا بود یك اسپاهیی
نیست در گفت **ولد** سهو وخطا — همچوخود ای کژمدانش ساهیی

گوش کن ترجیع اول بهر او
تا رود این زهرم از پازهر او

مثل او میری نبود اندر جهان — رفت چون تیری زچرخ ماجهان
گرچه درصورت امیروخواجه بود — بود در معنی فقیر و راه دان
پاك دامن بودآن پاکیزه جیب — بودش اخلاق فرشته بی گمان
روز وشب آئین او طاعت بدی — صدقه‌اش چون آب جودایم روان
اولیا را بود عاشق آن ولی — بذل کردی بهرایشان خان ومان
ای دریغا اینچنین جانی برفت — درجهان جان و شد ازما نهان
بود از وی با نوا هر بی‌نوا — بود شمع جمع جمله عاشقان
بود حال نیك و بد معمور ازو — بود لطفش جان خار وگلستان
ای **ولد**قیصرزکشتن زنده شد — با شهیدان در جهان جاودان

می کنم ترجیع ثانی در غزل
در ثنای یار بی مثل و بدل

کرد قیصرزین جهان دون سفر — ششصد و هشتاد وسه شوال در
شد شهید و زندگی نو بیافت — در جهان امن بی‌خوف وخطر
خصمش اشکسته‌قفس رااز مری — تا پرید آن‌مرغ جانش‌چرخ بر
جهد ایشان حبس بود و قتل او — واندران اورا خلاص وگنج زر
بر مثال آنکه بربائی ز باز — ازعداوت آن کلاهش را ز سر
شاد گشته دشمنان کاخر چنین — رفت برجانش زماهرچه بتر(۱)
قصدشان بدرنج وان‌خود گنج بود — چون‌صدف بشکست پیداشد گهر
ای **ولد** اندرشب مظلم دریغ — زیر ابری گشت پنهان آن قمر

باز در ترجیع ثالث می‌روم
هر طرف اندر وفایش می‌دوم

گرورا بودی درین عالم نظیر — از جوان و پیر واز میرو وزیر
سوز و دردم قابل درمان بدی — یکنفس از درد او بودی گزیر

(۱) نسخه‌ل : برمثال آنکه ماهی را بکین — می‌کنی درآب جویش غرق وتر

من ورا بر جای او بگرفتمی   دایماً جانم نبودی در زحیر
لیک‌چون‌این‌شد‌بقن‌کش‌نیست‌یار   می کنم ناله گهی بم گاه زیر
می کنم افغان زجان نی از لبان   کز چه‌شد آن گنج درویران‌ستیر
ای عجب اندرزمین باشد چواو   یا مثالش زاد این گردون پیر
درجوانی سیرت پیران پاک   در امیری همچو حلاج او فقیر
گمرهان را نزد مولانا بجان   بود رهبر سوی منزل‌چون‌خفیر
ای **ولد** زین مدحها راضی نیم   همچنین هردم ره ترجیع گیر

می کشم ترجیع رابع را دراز
تا بود کاید سخن بروفق راز

بهراو گویم‌ازین‌پس۱ بس غزل   لب نبندم هیچ تا وقت اجل
تا نبینم روی او را بی‌حجاب   می‌سرایم زین غزلها بی‌ملل
آه بی‌او مسجد جانهای پاك   سقف وديوارش درآمد درخلل
آه بی‌او صحن و ایوان درون   هر طرف پرشد زخاشاك‌ووحل
ای دریغا رفت آن یار عزیز   ای دریغا رفت آن میر اجل
ای دریغا رفت آن دریای زهد   ای دریغا رفت آن کان عمل
می‌نیاید وصف او اندر زبان   می نگنجد شرح او اندر مثل
پیش جودش بحرها بد قطره‌ئی   این جهان راخودنبدپیشش محل
ای **ولد** ناگه چوقیصرشد شهید   شد دران جنت که بودش ازازل

بند خامس را ببند و پند ده
می‌رسان این‌پند رادرشهرو ده

ای امیر نامور رفتی چو باز   زان جهان که آمدی زآغاز باز
دایم‌آن‌سو بودرویت روزوشب   دایماآن سوت‌بودآهنگ وساز
دایما در خواب می جستی ورا   دایما بیدار بودی از نیاز
دایما بر اسب تازی صفا   سوی او بودت همیشه ترك تاز
همچومولانا زجان۲ بیرون زتن   سوی‌آن کعبه همی کردی نماز
آن نیازت عاقبت دستت گرفت   بردت‌آنجا تا کنی‌از وی تو ناز
هست آنجا جنت و اینجا سقر   هست‌آنجامشگ خاص‌اینجاپیاز
هست اینجاخار وآنجا جمله گل   هست‌اینجازخم وآنجاعیش‌وآز
ای **ولد** قیصر نرفت او را ببین   اندرون جان‌خود پنهان چوراز

نسخه‌ل : (۱) کزین پس   (۲) بجان

می کنی ترجیع سادس زاشتیاق
بهر یاری کوبد اندر مهر طاق

ای امیر پهلوان ماه رو — آب روحت رفت درجنت چوجو
می‌خرامدهمچوخور آن‌روح پاك — در میان روضه و گل سو بسو
شاخها و برگها را کرده سبز — سوسن‌وگل رابداده رنگ‌وبو
کرده هراشکسته‌راجبرت‌درست — کرده هر بدریده راالطفت رفو
اولیا را داده جودت ملکها — دامن عفوت گرفته هم عدو
باغ وبرگ‌وشاخ زنده‌زان کرم — وانگهان‌پرسان زهم‌کان‌شاه کو
تودرایشان‌رفته چون‌جان دربدن — وزتو جمله پرچو آب اندرسبو
جان پنهانی درون جانها — نیست جایت اسفل ونی درعلو
تا بودجان در تنت یك لحظه‌ئی — ای **ولد** خامش‌مکن ازذکراو

بهر او ترجیع سابع ساز کن
نام قیصر دم بدم آغاز کن

بود قیصر در طریقت پیشوا — بود قیصر ره روان را رهنما
بود قیصرعاشقان‌راچشم‌وگوش — بود قیصر طالبان را دست و پا
بود قیصرمنکران‌راصدق بخش — بود قیصر بی نوایان زا نوا
بود قیصر پشت دار جیش روح — بود قیصر چون علی شیر وغا
بود قیصر چشمهٔ رحمت ز حق — بود قیصر بحر و هم کان عطا
بود قیصرنور این فرش زمین — بود قیصر جان عرش و هم سما
بود قیصر تشنگان راآب صاف — بود قیصر درد دلها را دوا
بود قیصر زاده از نور نبی — بود قیصر فخر جمله اتقیا
بود قیصر ای **ولد** مقبول حق — بود قیصر از ازل نور خدا

چونکه‌این‌ترجیع شدثامن بگو(۱)
غیراین‌ترجیع بر وزن نکو(۲)

عشق وعرفان و یاد بزرگان

٦

ای‌عاشقان ای‌عاشقان دیوانه‌ام دیوانه‌ام
میهای خم عشق‌را پیمانه‌ام پیمانه‌ام

نسخه‌ل: (۱) چونکه این ترجیع سابع شد بگو (۲) ظاهر آنست که دنباله ابیاتی دیگر هم باشد لکن در نسخه نبود

درسینه‌ام روزو شبان مستی‌وشورست وفغان
گویی که درکوی جهان میخانه‌ام میخانه‌ام
نی‌چون شما ای ابلهان اندرغم‌سود وزیان
دردام چون مرغان پی هردانه‌ام هردانه‌ام
سویش‌روان‌چون جوشدم‌چون آینه یك‌روشدم
نی‌چون‌شمادورودوسرچون‌شانه‌ا م‌چون‌شانه‌ام
درکارهای‌این‌جهان گرکاهلم‌چون کودکان(۱)
در حملهای آن جهان مردانه‌ام مردانه‌ام
این‌سو اگرچه کژروم هرجاچوطفلی‌می‌دوم
آن‌سو چوپیر پرخرد علیانه‌ام علیانه‌ام
من‌خاك بودم نان‌شدم وزنان تن‌باجان شدم
وزجان گذشتم بعدازین جانانه‌ام جانانه‌ام
من‌جان‌بدم جانان شدم دریای بی پایان شدم
نقشم مبین گرچه بتن مانانه‌ام مانانه‌ام
گریان نباشم من دگر حیران نباشم من‌دگر
زیرا که در دریای او دردانه‌ام دردانه‌ام
درخویش دیدم ماه‌را هم لشگر وهم‌شاه را
از حالت ده‌ساله گی اینجانه‌ام اینجانه‌ام
آنکس که‌درده‌این‌بودبنگر که‌درچل‌چون‌شود
فرزین بدم واکنون زشه فرزانه‌ام فرزانه‌ام
اندرزمین ودرزمن دیدی تومرغی‌همچون من
کز آشیان فارغ شده وزلانه‌ام وزلانه‌ام
همچون‌ملك‌پاکم زکین فارغ زاسبم‌هم‌ززین
هم بی‌خبر ازآن واین دیوانه‌ام دیوانه‌ام
ازسر نگیرم‌عیش را این‌عشرت واین طیش را
کزلذت آن نیشکر دندانه ام دندانه‌ام
دریای حسن‌و رحمتم(۲)رسته زعنف‌و محنتم
با دوستان و دشمنان یارانه‌ام یارانه‌ام

نسخه‌ل : (۱) گرکاهلم همچون زنان (۲) دریای لطف ورحمتم

از عاقلان آید امل وز عاشقان قول وغزل
ای خشک زاهد من ترا ترنانه‌ام ترنانه‌ام
فرغانه درمردم زسر فارغ بود ازخیروشر
بهر شمااى فارغان فرغانه‌ام فرغانه‌ام
عقلست مرد ونفس زن‌ای مرد برزن چوب زن
تا زن نلافد که بفن فتانه‌ام فتانه‌ام
مرده بدم چون چوب من گشتم پراز آشوب من
چوبی که دیدت گویداین حنانه‌ام حنانه‌ام
هستم زسرتاپا نظر چون عقل کلم کل خبر
گنج دلم گرچه بتن ویرانه‌ام ویرانه‌ام
در بندگی شاهی ببین یونس درین ماهی ببین
شمعم که شد خورشیدومه پروانه‌ام پروانه‌ام
ازعشق چون مجنون شودغرقه میان خون شود
هر عاقلی کو بشنود افسانه‌ام افسانه‌ام
گر گوهری داری بیا در بحر جان کن آشنا
کز غیر بحر وموج دل بیگانه‌ام بیگانه‌ام
سال ومه از بازار هو واندر دکان عشق ازو
دیدار باشدای عمو مهکانه‌ام مهکانه‌ام
گوید ولد ای مردمان هستم برون ازدوجهان
گرچه بصورت اندرین کاشانه‌ام کاشانه‌ام

ترجیع رابندی نهم باخلق نوبندی دهم
گر زهر وتلخی پرشود اندرعوض قندی دهم

بستم میان بهرشما ای عاشقان ای عاشقان
تاوارهید ازما چوما ای عاشقان ای عاشقان
بند رهست این ماومن ابرومهست این ماومن
از ماست هررنج وبلا ای عاشقان ای عاشقان
کبرومنی دوری بود کوری ورنجوری بود
رنج شمایابد شفا ای عاشقان ای عاشقان
در نیستی هستی رسدصدوصل و صدمستی رسد
الاست چون گردیدلا ای عاشقان ای عاشقان

باشد چو زندان ممل دایم جهان آب و گل
باید شدن زین تنگنا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
هرسودوان‌درجست‌وجو برسردوان‌چون‌آب‌جو
گویان زجان یاربنا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
نی‌بر خلیل نامور چون بود ازحق باخبر
شد نار گلزار رضا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
ازدست چون موسی‌عصا انداخت گشت اژدها
هم باز ازوی‌شد عصا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
عیسی‌چو آن‌سو کردرو شد زنده‌هرمرده ازو
کل در دهارا بدو وا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
احمد چودرشق قمر بربست ازقدرت کمر
بگذشت‌از عرش‌وخلا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
بوبکر صدیق ازصفاچون سرشنیداز مصطفا
آورد ایمان زابتدا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
ازحق عمر فاروق شد در قدر تاعیوق شد
تانیك وبدشد زوجدا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
عثمان چوذی‌النورین‌شدذاتش جهان‌رازین‌شد
گشت اوغنی‌ازمصطفا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
درپی علی شیرخدا ازحق ستد نور هدی
تاشد عزیز ومرتضا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چون بایزیداندر مزیداز شیرشیران‌مزید(۱)
شد در زمان شاه علا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چونکه جنید ازجام‌جان نوشیدیك رطل گران
شددر طریقت پیشوا ای‌عاشقان ای‌عاشقان
کرخی‌ازآن‌نرخ‌نکوشد مشتری بی گفت‌وگو
تایافت دربی بها ای‌عاشقان ای‌عاشقان
چون‌بوسعید ازیك وعید ازغیر شد کلی بعید
شد عیدوسورش‌دایما ای‌عاشقان ای‌عاشقان

نسخه‌ل: (۱) ازشیرآن شیران مزید

چون گشت شبلی طالبش میل‌خدا شد غالبش
دادش‌دو صدکاروکیا ای‌عاشقان ای‌عاشقان

منصور چون منصورشد جمله ظلامش نورشد
دلداردید او داررا ای‌عاشقان ای‌عاشقان

هم‌شد سنائی برسنا چون‌خورد ازآن خمربقا
بیگانه بدگشت‌آشنا ای‌عاشقان ای‌عاشقان

عطار ازآن‌عودوشکر چون‌بردبوشدبی خبر
زد آتش اندرطبله‌ها ای‌عاشقان ای‌عاشقان

سلطان‌بهاءالدین‌ولدچون گشت سرمست احد
داد او بخلقان‌صدعطا ای عاشقان ای عاشقان

فرزند اوآخر زمان آمد چو معجز در جهان
بی مثل در ارض وسمای عاشقان ای عاشقان

برهان محقق شیر حق بگذشته از هفتم طبق
دانا وبینا از خدا ای عاشقان ای عاشقان

آن‌شمس‌تبریزی که‌او بگذشته است ازجستجو
معشوق حق اندر خفا ای عاشقان ای عاشقان

در پی‌صلاح‌حق‌ودین‌آمد که از وی شد مبین
لطف جمال کبریا ای عاشقان ای عاشقان

آخر حسام الدین ما آن تاج جمله اولیا
آمد خفیر و رهنما ای عاشقان ای عاشقان

شدخاکشان‌ازجان**ولد**، نورست‌نی‌خاک‌آن‌ولد
در چشمها شد توتیا ای عاشقان ای عاشقان

ترجیع بندم باز من در عشق‌آن شاه زمن
تانیست گردد هستهاتا محو گردد ما ومن

من میروم من میروم سوی عدم سوی عدم
فانی همی گردم‌زتن تابی تن‌آنجا(۱) دم زنم

در نالشم هرلحظه من، درکاهشم ای مؤتمن
زان روکه این شهدزمن آمد کشنده همچوسم

زهراب بوده آش او، مکر ودغل شاباش او
جاهش بود چاه سقر (۲) راحات اوجمله الم

نسخهل: (۱) تابی‌تن ازجان (۲) جاهش تك چاه سقر

بودم جوان ورد خد در باغ عالم سرو قد
خدم شد اکنون زعفران قدم ز پیری گشت خم
مکر وفریبست این جهان مانند غول کاروان
مشنو ازوسویش مران تا در نیفتی درندم
ازچرب‌وشیرین‌در گذروز گلرخان‌چون‌شکر
می کن‌حذرای دیده ور بشنو زمن بی بیش‌و کم
دام است عالم ای فتی دانه درو این ذوقها
همچون که مرغ بی‌خبرسر را مده بهر شکر
بیزار شو کلی ازو بگذر تمام ازرنگ وبو
معنی شو ومعنی بجو تا قطره‌ات گردد چو یم
درگنج رنج جاودان در قند زهر بی کران
گر طالبی بنگر بدان بیرون زهر دو نه قدم
کل از جهان‌بیزارشو گل را بهل درخار شو
از فخر بگذر عارشو راحت بهل بگزین‌ستم
جانی که اینجا غم خورداز شهدعالم سم خورد
از سور در ماتم رود تازد ز صحت در سقم
سالك بود در راه حق گیردزحق هردم سبق
بشکسته باشد کفر را بی لشگر وطبل وعلم
مرد او بود کواین کند خودرا فدای دین کند
تن را چوجان‌حق‌بین کند حق‌رابجوید دم‌بدم
زین عمر بشمرده بخرعمرابد را ای مصر(۱)
بگذر زدنیای کدر تا گرددت مسکن ارم
از خود بمیر وزنده شو رو درخداپاینده شو
سوی فلك پرنده شو همچون مسیح پاك دم
در نور پاك والضحی بی لیل تن حوری بیا
در جنت وصل خدا می نوش با شاهان بهم
اینجا ازیشان چون شدی آنجا کجا بینی بدی
برتر زروز وشب پری بی‌نقش این‌شادی وغم

(۱) نسخه‌ل : ای مقر

بی پا روی، بی کف بری ، بی پر بچرخ دل پری
از لقمهای جان خوری بی کام ولب بی حلق وفم
خندان چو گل در باغ دل بی پرده‌های آب و گل
صافی شده بی غش وغل خطها نبشته بی قلم
نقدست زر کان من ساده ست نور جان من
بر تن اگرچه می زند هر لحظه صد نقش ورقم
ساقی بیار آن باده را آن بادهٔ آماده را
هم جلوه کن آزاده را در پیش این خیر الامم(۱)
تا دل ببیند شاه را آن حضرت درگاه را(۲)
هم منزل وهم راه را اندر صفای جام جم
تا وارهد از نیك وبد ازخط وخال وقد و خد
وز جود هر بگشاده ید وزمنت هر خال وعم
مارا مجو دیگر برون اندر میان قوم دون (۳)
باشه چو هستم اندرون دایم مقیم (٤) اندر حرم
دارم نوا بسیار من ازچنگ و موسیقار من
اندر حجاز واسفهان بی پردهای زیر و بم
گوید ترا آن مه لقا آن درو آن بحر بقا (۵)
گر بایدت جود وعطا پیشم بیا از من مرم
آن شاهد ومشهود را آن عابد و معبود را
آن مایه وآن سود را یك بین نه دوای بوالحکم
تا از دوئی نگذشت او کی شد در آن دریا بگو
صد بحر پیشش قطره ئی گرچه بد اندر خاك نم
سرش در آن اسرار شد نورش در آن انوار شد
قطره‌ش یم در بار شد گفتش ولد خاموش وتم(٦)

بندی نهم ترجیع را طغرا کشم توقیع را
تا لطف این منشورما بندد در تشنیع را

نسخه‌ل: (۱) خیرامم . خیره امم (۲) آن تخت وآن درگاه را . آن حضرت ودرگاه را
(۳) خلق درن (٤) چون جان مقیم (۵) آن گوهر بحر بقا (٦) خاموش تم

مرثیهٔ اخی محمد ومدح دیگران

۷

اخی محمد سید اوری بجان وجنان   برفت همچو شهیدان بسوی حوروجنان
اخی محمد زین خاکدان سفر بگزید   بسوی دار بقا در جوار الرحمان
اخی محمد اگر چه چو ماه پیدا بود   زآسمان وزمین گشت همچوجان پنهان
اخی محمد از عارفان صادق بود   محب و چاکر اویندپیر وطفلوجوان
اخی محمد شد بکر و پاك از دنیا   بسوی چرخ چو عیسی فرازاین کیوان
اخی محمد اندر جهان بخلق و بخلق   یگانه بود و گزیده میانهٔ فتیان
اخی محمد افسوس کو برفت و نماند   دریغ نیست کسی همچواو دریندوران
اخی محمد را بین حریف مولاتا   بگرد مجلس او قیصر واخی چوپان
اخی محمد اینجا چو دید مولا را   برفت عاقبت آنجا گزیدش از سلطان
جنید وشبلی ومعروف[2] گرچه شاهانند   شدند جمله درآن‌بزم وسلطنت حیران
اخی محمد را باد ای **ولد** انوار   روانه سوی روانش همیشه جاویدان

اخی محمد شاه زمانه باقی باد
زمانه را زمی جود خویش ساقی باد

اخی محمد شاهست نامور سرور   که‌نیست همچو وبی‌یک بزرگ‌درکشور
اخی محمد شاهست این زمان تنها   بزرگ جملهٔ فتیان چو در نجوم قمر
اخی محمد شاهست محتشم ز خدا   مبین تو حشمت اورا بمال ونقره و زر
اخی محمد شاهست پشتدار قوی   همه ز سایهٔ او خواجه گشته و مهتر
اخی محمد شاهست آن اخی که‌زجان   هزار شیرورا روبه است و هم چاکر
اخی محمد شاهست دستگیر همه   بهر کسی ز تلطف همی شودیاور
اخی محمد شاهست چون علی امروز   گذشته ازهمه فتیان بداد وهم داور
اخی محمد شاهست خود چه گفتم من   یم فتوت و مردی بدور چون حیدر
اخی محمد شاهست کان هر نیکی   کزاوست شاد روان اخیش وهرسرور
اخی محمد شاهست نادر دوران   ندید هیچ کس اندرجهان چواو دیگر
اخی محمد شاهست خاتم فتیان   چنانکه گشت محمد بختم پیغامبر

اخی یوسف را بین زدیدهٔ یعقوب
ورا زجمله‌جوانان جدا کن ای‌محبوب

طراز و تاج مهانست این اخی یوسف   ملاذ پیر و جوانست این اخی یوسف
درین زمانه وحیدست در جوامردی   خلاصهٔ دل وجانست این اخی یوسف

میان بیشهٔ مردان عشق درمردی — مثال شیر ژیانست این اخی یوسف
درون باغ فتوت برای داد و کرم — دوان‌چوسرورروانست‌این اخی یوسف
ز سعد زاد اخی یوسف نکو سیرت — بزرگوار ازآنست این اخی یوسف
اگر چه هست اخی‌سعد دین چودریائی — یگانه در عمانست این اخی یوسف
بخلق وخلق نباشد کسی چو اودیگر — دوچشم‌ونورجنانست این اخی یوسف
برای خدمت مردان حق درین عالم — کمر بسته میانست این اخی یوسف
بذکر و خیر و نکوئی ستوده درعالم — بهرزبان و دهانست این اخی یوسف
اگرچه دیدهٔ خلقان‌ازوست‌بس روشن — چوجان زجمله نهانست‌این اخی یوسف
ز نور چشم **ولد** گر ببینیش دانی — که سر کون مکانست این اخی یوسف
اخی‌چویوسف‌جان گشت‌وتاج‌مردانست
گذرزیوسف و یعقوب کومرا جانست

رنج وبلا

۸

دلی که بود چوشیشه سرش بسنگ رسید — ز چند سفله برو صد هزار ننگ رسید
بروی آینهٔ صاف همچو آب زلال — زتیره‌ایش دو صد تیرگی و زنگ رسید
بسوی کان طرب کز ویست صلح روان — چگونه عربده وشور وشر و جنگ رسید
دلی که او زهمه رنگها برون شده بود — چگونه باز برو زخم و داغ رنگ رسید
براق عشق که او را نمی رسید صبا — چگونه در پی او خر سوار لنگ رسید
ببین که موشك کوری ز چشم زخم بدان — چگونه چیر چوشیروچه سان پلنگ رسید
ببین که ماهی خردی بطول یك فژه‌ئی(۱) — ز بحر قهر سوی ما چو صد نهنگ رسید
درون باغ ملك کش ندید چشم فلك — عجب چگونه سم این خران عنگ رسید
ولد که دارد اسپر ز حضرت اکبر — ز چرخ چونش این تیر بی درنگ رسید
چه چشم زخم بد این که رسید بریاران
ز چند سفلهٔ ملعون (۲) جاهل نادان
چو طالبان خدا را عنا بدست و بلا — اگر تو طالب حقی مکش ازین سر را
قوی ترین بلا خود بر انبیا بوده‌ست — بر اولیا کم ازان آمدست جور و جفا
نه همچنین (۳) بمراتب همی رسد بهمه — بقدر قرب بلاها و رنجها و عنا
فراق یوسف و یعقوب و محنت ایوب — شنو بگوش و بهوش از کلام پاك خدا

نسخه‌بدل: (۱) یك ازه (۲) زچند ظالم ملعون (۳) بدان چنین

سیاستی که بجر جیس رفت و بر یحیی — بریدن زکریا به‌اره آن اعدا
خلیل را نه که نمرود اندر آتش کرد — نه هم کلیم ز فرعون شد زخویش جدا
مسیح را شده طالب جهود کان زجحود — خدای برده ورا از زمین بسوی سما
بخاتم همه پیغمبران حق احمد — چها رسید ز کفار در خلا و ملا
ولد یقین اگرت صد چو عمر نوح بود — محال دان که توانی شمرد رنج ورا

هران دلی که ورا حق زجمله خلق گزید
لباس رنج و بلا را برای او ببرید

منم منم که ندیدم بجز بلا ز جهان — ز تیغ و تیر حوادث دلم نگشته جهان
ز حالتی که بدم طفل تا که پیری — همیشه بودم من بی‌مراد و سرگردان
ز مادر و ز پدر دور مانده در غربت — میان آتش هجران ز شوقشان بفغان
نگشت این دل من شاد یکنفس که نشد — شمار ریگ غم و رنج بر سرم ریزان
بشارتست مرا زین بلای چون حلوا — صدارتست مرا زین ملام بی‌پایان
چنانکه‌می‌شودآن‌پوست‌پاك زآب وزگل — همی شودزغم و رنج جسم پاك چو جان
هزار نقد در افلاس و فقر ما بنگر — هزار عالم آباد بین ازین طوفان
هزار گنج نهان بین بزیر هر رنجی — هزار خانهٔ معمور زیر هر ویران
ولد خموش ومکن شرح گنج رنج ورا — که گنج رنج نگنجدبحرف و گفت وزبان

رسد زفرش بعرش آنکه درد ورنج کشید
شود چوکان شکر هر که زهر قهر چشید

جهان ز رنج مزین شدست نیکو بین — ز خانه گیر و ز باغ و زجامه‌های ثمین
درآن زمین که درو(۱)رنج بیش برد کسی — بود عمارت‌آن چون بهشت خوب و گزین
هرآن سرا که بود خوبتر بدان که برآن — برفت مال فراوان که گشت خوب و حصین
ز رنج بافتن آمد لباس سرخ و سپید — ز رنج کاشتن آمد ثمار و دخل زمین
فضیلت و ادب از رنج می‌شود حاصل — هرآنکه رنج نبردست بیش هست پسین
بیا ببین و بدان رنج را چو گنج روان — بیار روی به رنج و ز رنج دور مشین
چو رنج آید بر تو هزار شکر گذار — که هست در پی هر رنج گنجهای دفین
مجاهده چو کشیدی ببین مشاهده‌ئی — میان سینه زده سر چو ماه و خورز کمین
ولد همیشه درین کوش و رنجها می کش — زجسم باش تو لاغر زعقل و روح سمین

بدان یقین که ترا این بلا برد بالا
بلا گزین که شوی در ره خدا والا

(۱) نسخه‌ل: که برو

هر آن دلی که شدای جان زرنج راحت‌او — بدانکه گشت ورا مردن و فنا دارو
از آنکه رنج و بلا جزوهای مرگ بود — چو جزو قوت پا گشت گل دهد بازو
چو دست و پای فناقوت و قوتت بخشید — ببین چه بخشد کلی آن چو آرد رو
برنجها که ز مرگند رو نموده بساز — که تا بمرگ شوی آشنا و گیری خو
چو اصل وچشمهٔ هررنج هست مرگ وفنا — بجوی رنج بیاموز و جوی را می جو
اگر ز رنج وبلایت رسید لذت و ذوق — رسد ز مرگ و فنا ذوق و لذت صد تو
بدانکه مرگ گلستان و باغ عشق آمد — بلا و درد و مشقت بود ازو چون بو
ورا که رنج نکو داردش ندارد مرگ — بگاه مرگ بود کار او چو زر نیکو
ولد تراست خلاص از فنا ببحر در آ — چو دیده‌ئی‌تو که آبی واین وجود سبو

تمام کردم ترجیع را بپنج غزل
زدل که چشمهٔ عشقست و بحر علم وعمل

فقیرنان دگرست وفقیرجان دیگر

۹

هر آنکسی که ورا قرب و منزلت بیش است
همیشه صحتش از رنج ونوشش از نیش است
منه تو مرهم و دارو بریش آن درویش
چودرد داروی اوگشت ومرهمش ریش است
ز باده هـای حقایق میان گلشن عشق
ورای چرخ وزمین‌شسته‌مست وبیخویش است
کسی که کار وی از علم و از عمل بگذشت
برون ز نیك وبدش دان مگو بداندیش است
مگوی مست گدا را (۱) ز ابلهی درویش
که شاه هردو جهانست‌آنکه درویش است
فقیر نان دگرست و فقیر جان دیگر
که پس‌فتاد چودم آن‌واین‌چوسر پیش است
ز دین و کفر مگو ای **ولد**، ز فقر بگو
که فقر رانه طریق ونه مذهب ونه کیش است

---

(۱) نسخهٔل: مگوی، مشت‌گدارا .

چوفقررا نه‌جهات ونه رنگ و اضدادست
مجوی ذات ورا آن طرف که اعدادست

فقیر کوست موحد ورا یگانه بدان — اگرچه گشت روانه زچشم و گوش ودهان
بدانکه عنصر آب ای پسر یکی باشد — اگرچه‌شد سوی هردشت وهرحدیقه روان
نه‌نوراین خورماهست‌زآسمان(۱)بزمین — درون هر دروهر کوی وهرسرا رخشان
یکست (۲)نورونگردد دوسه اگرچه‌رود — درون خانهٔ این و برون صفهٔ آن
زمین وچرخ و فلك را بدان یکی قالب — فقیر پاك یگانه درو روانه چوجان
چنانکه تن بود ازجان درین جهان زنده — ازوست تازه وزنده همیشه جان و جهان
ولد چوقطرهٔ‌بحری، ببحررو کن باز(۳) — که تا شوی چو گهر بی‌تن صدف تابان

فقیر عشق چو خورشید می‌رود تنها
زروزن همه در خانهای این تنها

ترا اگر سر عشق‌است رو بده سر را — گذر زخان وزمان بذل کن ز جان زر را
گذر ازین سرو این پا بپوی بی‌سر و پا — گذر ز خانه وبام و گزین کن آن در را
اگر ترا سوی چرخست خانهٔ اصلی — مزن چو مرغ زمینی درین قفس پر را
برون ز خیر و شری وگذشته‌ئی ز ملك — مگیر رنگ ز دیو و فزون مکن شر را
ورای خشگ وتری ، ازچئی توتر دامن — بمان باهل جهان ، خشگ را وهم تر را
اگر تو همپر عیسی شدی بپر بفلك — اگرنه همچو که دجال رو گزین خر را
ولد چوعیسی وقتی فسون عشق بخوان — بکور چشم ببخشا علاج کن کر را

بس‌است این‌سه غزل گرچه رسم‌ترجیعست
نشان شاه نهان و غزل چو توقیعست

درمدح امیر ودمشق و عرفان

۱۰

دولت توای امیر ، باقی وپاینده باد — روی چو خورشید تو ، برهمه تابنده باد
کان وفائی وجود ، نیست چوتودروجود — آن کف دریای تو ، معطی وبخشنده باد
غرش شیر ژیان ، نیست درین دشت جان — جزپی صید جنان ، شیر تو غرنده باد
همچو شجر ای‌پسر ، هرچه که دادی توبر — نیست بجزنیکوئی ، ذات تو زاینده باد
چونکه درآئی زدر ، خانه شود چون ارم — از دردل چون خیال ، خیل تو آینده باد
چون‌فکنی یك‌نظر ، مرده شود زنده سر — برسر ماآن نظر ، تاابد افکنده باد

نسخه‌ل: (۱) ازآسمان (۲) یکی‌است (۳) ولد چوقطرهٔ بحری بسوی بحربرو

مرغ بپر می پرد ، مرد بهمت بدان همت عالی تو ، سابق و پرنده باد
تربت معمور شد ، خیر تو مشهور شد سال تو میمون بود ، ماه‌تو فرخنده باد
عزم سفر کرده‌ئی ، باد خدا همرهت ازتو بهرجا رسی ، پیر وجوان زنده باد
ای علم دین بحق ، قیصر هفتم طبق ازحق صد آفرین ، یرچو توئی بنده باد
گفت چودیدت **ولد** ، ای‌ملك سرو قد همچو گل آن‌روی وخد،تازه‌و پرخنده باد

این همه داری ولیك ، از سخن ره زنان
هیچ مگرد ای امیر ، از ره واز کاروان

مست لقا چون شدی ، بیش زهجران مگو چون‌سوی‌عرش‌آمدی ، ازمه‌و کیوان‌مگو
خالق چرخ‌وزمین ، چونکه رهت دادهین زآتش دوزخ مرم ، هیچ زرضوان مگو
دایرهٔ عشق چون ، هست زدوران برون باده‌درآن دور خور ، بیش زدوران مگو
قان‌روانهاست عشق خالق کانهاست عشق گرزرجان بایدت ، جز که ازآن‌قان مگو
گرشده‌ئی جمله جان ، بر پر برلامکان همچون که یم موج‌زن، ازدرومرجان‌مگو
هست فنااین‌جهان ، دورشو ازوی چوجان روی بجانان بیار، زین تن‌وزین‌جان مگو
پرشد ازآن کان جان،عقل وروان درجهان باز شدآنجا تهی، جز که از این کان مگو
در ره دین ای ولی، میر زخود چون علی تاکه شوی شمع‌جمع ، بیش پریشان مگو
صبر چو ایوب آر ، خویش بمحنت سپار زخم چو جرجیس کش،هیچ زدرمان مگو
تاکه زعین جفا ، روی نماید وفا چونکه سر آنجا نهی ، ازسروپایان‌مگو
گفت**ولد** ای دغا ، چهرهٔ خورشید را شرح‌چه حاجت بود حجت وبرهان مگو

چونکه زآغاز کار ، یار رفیقی مرا
اردریعقوب‌خویش ، همچوکه یوسف درآ

ای همه خوبان ترا ، ازدل و جان مشتری تا سوی ایشان مها ، یکنفسی بنگری
سرور خوبان توئی ، جمله ترا چون رهی آه چه می زیبدت ، مملکت وسروری
درچمن‌و گلستان، همچوکه سروی روان دل زهمه دلبران ، بانظری می‌بری
روی مهت قبله‌ام ، ده زلبت قبله‌ام چشم توای ماه‌رو ، چند کند ساحری
ای که برخ‌چون گلی، وی که بلب‌چون‌ملی وی که بقد عرعری ، وی که بمو عنبری
راست بگو هیچ کس ، دیدچوتو درجهان چشم بدت دور باد ، توملکی یاپری
بی‌تو مرا زندگی ، هست عذاب الیم پیش تو مردن مرا ، راحت‌وجان پروری
دوش بپیش نظر ، کرد خیالت گذر گفتمش‌ای‌جان‌ودل ، چه شود ارنگذری
روی‌بمن کردو گفت ،کای زغمم چون‌هلال آمد هنگام آن ، کز برمن برخوری

مدت‌هجران گذشت ، وقت وصالست‌وعیش جور نبینی دگر ، از کرم وداوری
شادنشین ای **ولد** ، عیش گزین ای ولد از کف ساقی عشق ، نوش‌می احمری
ای همه مهر ووفا ، زبدهٔ بحر صفا
چون‌تو ندیداین‌زمین، چون‌تو نزادآن سما

پایان ترکیبات

مسمط چهارخانه

۱

چوتوئی نوئین بینا ، ملك بزرگ دانا زتو می کنم تمنا ، بکمز بزی انتما
تو بعقل‌وعدل فردی ، زجهان کژی‌نوردی بتوختم گشت مردی ، بکمز بزی انتما
چوفلك همه صفائی ، چوملك تو رهنمائی همه‌را تو در گشائی ، بکمز بزی انتما
سمغر آغا نوئینی ، زازل شه گزینی همه‌رازحق(۱) معینی ، بکمز بزی انتما
سخنت زراه باشد ، زدم آله باشد زخطر پناه باشد ، بکمز بزی انتما
چه بتن اگر مغولی ، زره خرد نغولی توعدو دیو وغولی ، بکمز بزی انتما
قلطاق(۲) نیکنامی ، که چوماه در خرامی تو بنیکوئی تمامی ، بکمز بزی انتما
عر بست(۳) همچوماهی، که‌سپاه‌راست‌شاهی مرسا ورا تباهی ، بکمز بزی انتما
نوقی(٤) که‌جمله‌نوری، که‌حسن‌رشگ‌حوری همه را سر وسروری ، بکمز بزی انتما
همه‌را زعمرواحسان، بده ای‌خدا فراوان بحق نبی و قرآن ، بکمز بزی انتما
هله مطرب یگانه ، برباب زن کمانه بغزل سرا ترانه ، بکمز بزی انتما
بگذر زنقش عالم، بنگر بجان آدم چویگانگیست این‌دم ، بکمز بزی انتما
ولدت کند دعاها ، زدرون جان ثناها بودش درین وفاها ، بکمز بزی انتما

۲

تو بدان جمال زیبا ، چه لطیفی وچه رعنا چو کسیت نیست همتا ، چلبی بزی انتما
بحق قد روانت ، بکمان ابروانت بدوچشم آهوانت ، چلبی بزی انتما
بدوزلف عنبرینت ، بدوچشم عبهرینت بدو لعل شکرینت ، چلبی بزی انتما
بدوچشم شوخ آئی ، که بغمزه دل ربائی تو چه آفت وبلایی ، چلبی بزی انتما
دل‌من شکار کردی ، زغمم نزار کردی برخلق خوار کردی ، چلبی بزی انتما

---

(۱) نسخه‌ل: همه را بحق (۲و۳و٤) در حاشیهٔ نسخهٔ ن بوده است: قلطاق ـ بضم نون ـ : نام زنش. عرب : نام‌پسرش نوق ـ بضم نون وفتح واو ـ : نام دخترش

ز گل ارچه خاردارم ، زمل ارخمار دارم   سر عشق یار دارم ، چلبی بزی انتما
زتو فاش گشت رازم، چه کنم چه حیله سازم   که چو شمع می گدازم ، چلبی بزی انتما
صنما زعشق رویت ، دو هزار گرد کویت   چو رهی بجست وجویت ، چلبی بزی انتما
زپیت چومن فراوان ، زمیان جان خروشان   که کنی نظر بدیشان ، چلبی بزی انتما
توز آتش درونم ، بنگر مرا که چونم   زدودیده غرق خونم ، چلبی بزی انتما
بطریق لاغ وخنده ، بخرام سوی بنده   که شوم زوصل زنده ، چلبی بزی انتما
شب وروز ای نگارم ، زدودیده اشگ بارم   بغم توجان سپارم ، چلبی بزی انتما
چو زعشق باده نوشم ، بدکان می فروشم   چه فغان کنم خروشم ، چلبی بزی انتما
دوسه روز سوی صحرا ، همه یارکان بیك جا   بحراره گفته این را ، چلبی بزی انتما
زخزینهٔ نهفتم ، غزلی تمام گفتم   گهر لطیف سفتم ، چلبی بزی انتما
توبیا ببین **ولد**را ، که شکست صد خرد را   بگذاشت نیك وبدرا ، چلبی بزی انتما

۳

ای خر گیه را ، چون گاو می خا   در کوه وصحرا ، باما مکش پا
چون خار وچون چوب، ازتو رسد کوب   خاشاك دل روب ، باما مکش پا
ای گشته شهمات ، گفتار بدهات   پیچید دربات ، باما مکش پا
ای برده میراث، ای خورده میراث   ازمرده میراث ، باما مکش پا
زین بحر وامواج ، مارفته معراج   همچون که حلاج ، باما مکش پا
بیرون ز اشباح ، بر چرخ ارواح   مستیم ازین راح ، باما مکش پا
زین منزل و کاخ، بی سر و بی شاخ(۲)   باغیست ای واخ ، باما مکش پا
بی خد وبی قد ، برتر زفرقد   عیشیست سرمد ، باما مکش پا
زان نادر استاد ، گشتیم آزاد   جان باز ودلشاد ، باما مکش پا
بی ماه و بی خور، بی خواب و بی خور   یاریست(۳)درخور، باما مکش پا
ازبخل وازآز ، وزیار وانباز   دل را بپرداز ، باما مکش پا
خودرا توبشناس ، پائی ویاراس   خمری ویا کاس ، باما مکش پا
رندیم و قلاش ، درصف اوباش   باده خوران فاش ، باما مکش پا
در شور ودر رقص، مایم بی نقص   مارامخوان شخص ، باما مکش پا
بی چرخ و بی ارض، بی بسط و بی قبض   ماراست صدخوش ، باما مکش پا
چون ماهی وبط ، افتاده درشط   خوانیم بی خط ، باما مکش پا
داریم ازو حظ ، خوب ونکو حظ   چو گل زجو حظ ، باما مکش پا

نسخه‌ل: (۱) بی‌سر و بی‌شاخ (۲) یاریست

هین بگذر ازصرع، بنگرتوبی زرع رسته‌دوصدفرع(۱)، باما مکش پا
زین باغ‌وزین‌راغ، بیرون‌شوای زاغ چشمیست مازاغ، باما مکش پا
درسینه بی‌لاف، درحقهٔ ناف عنقاست باقاف، باما مکش پا
چون نوح واسحاق، هستیم ماطاق در عشق خلاق، باما مکش پا
دل سرلولاك، مسجود املاك بیرون ز افلاك، باما مکش پا
مانور هرقال، ماجان هرحال مستور از آزال، باما مکش پا
درنقش آدم، داریم آن دم بی‌خلق هردم، باما مکش پا
درصورت چون،بحریست بیچون بی کاف وبی نون، باما مکش پا
درعشق خسرو، داریم صد ضو هرلحظه نونو، باما مکش پا
مردانه دره، پوییم آگه تابیم چون مه، باما مکش پا
گردیم والا، تازیم ازلا در حصن الا، باما مکش پا
چون‌شدو**لد** حی، زان‌جام پرمی گوید ترا وی، باما مکش پا

۴

ای عاشق ما، ای صادق ما ای لاحق ما، شو سابق ما
از اصل یاری، فخر دیاری شیر شکاری، شو سابق ما
گفتم که چونی، درچه جنونی غرقه بخونی، شو سابق ما
شب رفت بایار، درعیش بسیار(۲) ای طرفه خمار، شو سابق ما
بگشا جهان را، بنما کهان را گنج نهان را، شو سابق ما
آموز بی‌تن، در بحر رفتن درها بسفتن، شو سابق ما
بر چرخ اخضر، بالای اختر باپر دل پر، شو سابق ما
درمان دردی، درعشق فردی مردانه مردی، شو سابق ما
درشب چو ماهی، از غم پناهی بی‌چتر شاهی، شو سابق ما
حق را ببینی، درما ببینی پیدا ببینی، شو سابق ما
از خاك روید، هردانه پوید باتو بگوید، شو سابق ما
هرغنچه فردا، برشاخ خضرا گردد مهیا، شو سابق ما
هر قطره ازما، گردد چو دریا هین صبر فرما، شو سابق ما
بی خاك‌تن شد، هم مردو زن‌شد این ازچه فن‌شد، شو سابق ما
چون‌خاك‌جان شد، درتن روان شد نور جهان شد، شو سابق ما
هم دانکه این‌جان، از داد جانان گردد خدادان، شو سابق ما

نسخه‌ل: (۱) فرع (۲) درعیش بسپار

ای مرد بینا، معراج حق را — می بین هویدا، شو سابق ما
زیبا فقیری، بینا فقیری — پیش آ فقیری، شو سابق ما
بی نیك وبد شو، یار **ولد** شو — محو احد شو، شو سابق ما

۵

ظلم وستم نابودشد، عدل و کرم موجود شد — هم عاقبت محمود شد، چون شاه ما مسعود شد
شد این جهان زنده ز نو، از نیك و بدبنده ز نو — با بخت وفرخنده ز نو، چون شاه ما مسعود شد
درروم شادی سرزده، بنشسته شرو عربده — گلزار شد آتشکده، چون شاه ما مسعود شد
آمد ندا از آسمان، اندر زمین ای راه دان — نعم البدل بین در جهان، چون شاه ما مسعود شد
ترکان عالم سوز را، ازغار و کوه و بیشها — آورده درطاعت خدا، چون شاه ما مسعود شد
زین پس شود امن و امان، زین پس نماند ندهان — عالم شود شیرین چو جان، چون شاه ما مسعود شد
تلخی کنون حلوا شود، پستی یقین بالا شود — کار همه زیبا شود، چون شاه ما مسعود شد
بنمود زهره بی زحل، جان را برون کرد از وحل — شد مشکلات بسته حل، چون شاه ما مسعود شد
صدرو نماید عشق ما، صد در گشاید عشق ما — صد جان فزاید عشق ما، چون شاه ما مسعود شد
خم ازل بگشاده بین، بزم ابد بنهاده بین — بی ساغری صد باده بین، چون شاه ما مسعود شد
درخواب می دیدم ارم، در وی هزاران گون نعم — تعبیر از آن شد روشنم، چون شاه ما مسعود شد
گر بندهٔ شاهی بیا، ور طالب راهی بیا — گر کوه و گر کاهی بیا، چون شاه ما مسعود شد
گوید **ولد** جویا منم، درعاشقی بینا منم — درخم تن دریا منم، چون شاه ما مسعود شد
همچون که عیسی بر پرم، از چرخ و کیوان بگذرم — جز راه حق را نسپرم، چون شاه ما مسعود شد
غرقه شوم اندر احد، در بحر و موج بی عدد — شکر شود زین پس زبد، چون شاه ما مسعود شد

۶

رندان پیامت میکنند، مستی ز جامت میکنند — عشرت بنامت میکنند، مستان سلامت میکنند
میخانه در پیچان همه، درعشق توحیران همه — در ناله وافغان همه، مستان سلامت میکنند
نی نی غلط گفتم من این، درما توئی پنهان یقین — گویان ز ما اندر کمین، مستان سلامت میکنند
ما آلتیم ای اوستا، ازطفل و پیر وازفتی — گه صیف آری گه شتا، مستان سلامت میکنند
صدرو نمائی هر دمی، صد در گشائی هر دمی — درجان فزائی هر دمی، مستان سلامت میکنند
صنعت ندارد خود عدد، درراه تو هر نیك و بد — تسبیح گویان ای احد، مستان سلامت میکنند
ره را حد آمد هم کران، منزل بود بی حد بدان — این با نشان آن بی نشان، مستان سلامت میکنند
آنجا نه رنگست و نه بو، آنجا نه آبست وسبو — پاکست از بد و ز نکو، مستان سلامت میکنند
گوید **ولد** بیچون شدم، بالاتر از گردون شدم — در یم درمکنون شدم، مستان سلامت میکنند

۷

رندی پیامت میکند، جان را غلامت می کند
مستی ز جامت میکند، مستی سلامت می کند
مستست نه‌از آب عنب، نوشیده می بی کام‌ولب
پر گشته‌است‌از نوررب، گردان برون‌ازروزوشب
آنجا نه‌جانست و نه‌تن، آنجانه مردست و نه‌زن
گشته‌چودریاموج‌زن، درعشق وشوق‌ذوالمنن
بی زیر و بی بالا شده ، ازجای در بیجا شده
قطره بده دریا شده، برقاف جان عنقا شده
اندر جهان خاکدان، آمیخته باجسم و جان
تا تو زحق‌یابی نشان، درجان خود هردم‌نهان
درجسم جان رابنگری، وزجان‌بجانان پی بری
همچون ملك‌بی‌پر پری، بلك‌ازملك هم بگذری
آمد شهی اندرجهان، هست‌ازجهان دایم‌جهان
هین‌ره‌رو یدای‌ره‌روان، چون‌اوست‌چشم‌هرروان
بی‌زرق وسالوس وریا، دریای صدقست وصفا
دانا و بینا از خدا، در هر دو عالم پیشوا
در زیر که‌آبی نهان، چه‌آب بل‌بحر روان (۱)
درلطف‌بی‌حدو کران، هرقطره‌اش‌صدچون‌عمان
دارم‌بحق عشقی‌عجب، بی‌حد و عد صدقی‌عجب
هردم‌خورم رزقی‌عجب، زان‌می کنم فسقی‌عجب
صدچون‌جهان‌دارم درون، چیزی‌زمن‌نبود برون
درعشق هستم‌ذوفنون، هردم‌فزون اندر فزون
کو دیده تا بیند مرا ، با من‌بود در ماجرا
گویم‌بوی ازدر درآ، بیرون ازین هردوسرا
گویم بدو ناگفته من، ازگوشها بنهفته من
مانندبحر آشفته‌من، درش‌دهم خوش سفته من
محرم کنم اورا بخود، تا بگذرد ازنیك وبد
خمرش دهم تا وا رهد، کلی وی ازننگ خرد

(۱) نسخه‌ل : بحری روان

عشقست پرو عقلست پا، پارا نشد ره بر هوا
کم کن ز پا پرافزا، (۱) تا بر پری سوی سما
این هر دو حالت هم توئی، وان حال وان قالت توئی
چون عم و خالت هم توئی، ز رده که هم مالت توئی
ای آمده از آسمان، اندر جهان خاکدان
اینجا غریبی ای فلان، اینجا ممان چون آفلان
رو بی‌توقف آن طرف، کانجا بود عز و شرف
خود را مکن اینجا تلف، با نفس خر کم خور علف
ای قطره اندر بحر شو (۲)، بر رو روان چون نهر رو
جویان ز جان آن سو بدو، اینجا چرا گشتی گرو
رو اصل خود را بازجو، جویای یم شو همچو جو
بر سر دوانه سو بسو، تا رو نماید بحر تو
از نور یزدان (۳) زاده‌ئی، تا بوده‌ئی آزاده‌ئی
در غم چرا افتادهٔ، افزا طرب چون باده‌ئی
تو کان عشقی و طرب، می‌جوش هر دم بی‌شغب
می‌خور ز رزق بی‌سبب (٤)، دایم چنین از داد رب
ای جان جان جان من، ای درد وای درمان من
هم کفر و هم ایمان من، پیدای من پنهان من
اندر جهان از خشک و تر (۵)، حقست یارا سر بسر
پری از و پا تا بسر، غیری مبین ای خوش پسر
برده **ولد** از والدش، جانی برون از پنج وشش
اندر جهان سرمست و خوش، با حوریان شوخ کش

۸

آن یار فاخر، صدیق طاهر کمیاب نادر، باماست حاضر
جسمش درین خاک، گر رفت چه باک چون روح آن پاک، باماست حاضر
گر گشت پنهان، درعالم جان بی‌وصل و هجران، باماست حاضر
آن شاه ابدال، آن شیخ فعال در قال و در حال، باماست حاضر

نسخه‌ل: (۱) فرا (۲) اندر بحر هو (۳) از علم یزدان (٤) می‌خور رزق بی‌سبب
(۵) اندرجهان هر خشك و تر

آن‌مایهٔ شور ، گررفت در گور	پنهان زهر کور ، باماست حاضر
اوجفت حورست(۱)،اوبحر نورست	ازما نه دورست ، باماست حاضر
گر نزدمعشوق رفت، اوچو فاروق	بالای عیوق ، باماست حاضر
آنجا امیرست ، شیخ کبیرست	ازتو ستیرست ، باماست حاضر
گر گشت سلطان، درملکت جان	اینجا بجولان ، باماست حاضر
چون هست نایب ، در راه صایب	او نیست غایب ، باماست حاضر
گوید **ولد** این، کان‌شاه حق بین	در کفر ودردین ، باماست حاضر

۹

ای مانده بی‌نور ، ای‌مفلس عور	ازوصل مهجور، زین حالتی دور
بی گل چون‌خاری ، بی‌مل خماری	بی نور ناری ، زین حالتی دور
جسمی نه جانی ، خاکی نه‌کانی	اینی نه آنی، زین حالتی دور
ماری نه یاری ، ننگی وعاری	ذوقی نداری ، زین حالتی دور
غولی ودیوی ، مکری وریوی	پرزهر میوی ، زین حالتی دور
ره‌زن مریدی ، خودرا خریدی	ازما بریدی ، زین حالتی دور
جهلی نه علمی ، خشمی نه حلمی	ناخوش‌چوخلمی، زین حالتی دور
زان بی‌فروغی، که کل دروغی	سرمست دوغی ، زین حالتی دور
دربیشه موشی ، ننگ وحوشی	غافل‌زروشی(۲)، زین حالتی دور
زشت وپلیدی ، کند وبلیدی	دل‌را خلیدی ، زین حالتی دور
ای‌کان وسواس ، در سینهٔ ناس	هستی تو خناس، زین حالتی دور
ای‌ننگ مردی، ازلطف فردی	پررنج ودردی، زین حالتی دور
بی‌تن **ولد** شد ، نوراحد شد	بی‌حد وعد شد، زین حالتی دور

۱۰

آن کور بی‌نور، وآن دیو مشهور	خود بین مغرور، شد ازبرم دور
آن زشت احمق ، آن‌کان بقبق	درصدق ابلق، شد ازبرم دور
آن جسم بی‌جان، آن‌دزدزندان(۳)	آن‌یار شیطان، شد ازبرم دور
آن‌کبر مردود ، آن گشته مسدود	درنار ودر دود، شد ازبرم دور
آن خود بدیده ،آن خود گزیده	آن نا رسیده ، شد ازبرم دور

نسخه‌ل: (۱) ارجفت نورست (۲)ازچه خروشی (۳) آن دزد رندان

همچون‌زن ازمول، می‌جویداوپول   صد شکر کان‌غول، شد از برم دور
آن‌نجس بدرك، آن‌خوك وآن‌سگ   آن‌مانده‌درشك(۱)،شداز برم دور
آن ننگ مردی، آن فصل سردی   مانند خردی ، شد از برم دور
گوید **ولد**چون، هست‌ازازل دون   خوش بود کاکنون، شد از برم دور

۱۱

رویت چو گلزار، لعلت گهر بار   جانی ودلدار، دل‌را نگه‌دار
ای یار مه رو ، باچشم آهو   خوبی وخوش‌خو، دل‌را نگه‌دار
تن‌را تو جانی ، جان وجهانی   چندم برانی ، دل‌را نگه‌دار
مثلت ندیدم ، نی‌هم شنیدم   زانت گزیدم ، دل‌را نگه‌دار
گشتم چو مجنون ، اشکم همه‌خون   ای‌ماه موزون ، دل‌را نگه‌دار
ای‌سرو رعنا ، کم کن جفاها   بامست شیدا ، دل‌را نگه‌دار
چندانکه زارم ، خامست کارم   بس جان فکارم ، دل‌را نگه‌دار
عمرم درین کار ، بگذشت ای‌یار   بیشم میازار ، دل‌را نگه‌دار
زاول که دیدی ، مارا گزیدی   در بر کشیدی ، دل‌را نگه‌دار
ای یار خون‌ریز، پیش‌آ ومگریز   چون جان‌درآمیز، دل‌را نگه‌دار
دل سنگ خارا ، کردی نگارا   مگذار مارا ، دل‌را نگه‌دار
مشکن تو پیمان، کم‌باش پنهان   زین‌بی دل وجان، دل‌را نگه‌دار
بی‌تو اسیرم ، واندر نفیرم   ای دستگیرم ، دل‌را نگه‌دار
وصلت حیاتم ، هجرت مماتم   لعلت نباتم ، دل‌را نگه‌دار
عاشق‌**ولد** شد، بی‌نیك وبد شد   خصم خرد شد ، دل‌را نگه‌دار

۱۲

ای پسر مردانه وار، بادهٔ گلگون بیار   درفرح لیل‌و نهار، عمردرعشرت گذار
بانگار سیمبر ، بادهٔ صاف چوزر   ازدل وازجان‌بخور، عمردرعشرت گذار
پند من‌در گوش کن، باده بستان‌نوش کن   همچو باده جوش کن،عمردرعشرت گذار
از کف سافی‌شتاب، درکش آن‌جام‌شراب   تاشوی مست‌وخراب،عمردرعشرت گذار
چون ندارد کس‌ثبات، درزمین‌همچون‌نبات   هین بمی‌ده رختهات،عمردرعشرت گذار
چون توئی اهل خبر، از جهان تن گذر   درخدا می کن نظر،عمردرعشرت گذار
درریاض وگلستان، باده‌های ارغوان   درکش ای‌صاحب‌قران،عمردرعشرت گذار

(۱) نسخه‌ل: آرمانده بی‌تك

گر توپیری یاجوان، باده خور باعاشقان ❊ بگذراز کون ومکان،عمردرعشرت گذار
هست باده چون محك،قلب وزررا یك بیك(۱) ❊ این یقین دان نی بشك،عمردرعشرت گذار
گر توماهی یاغمام، ورتو شاهی یاغلام ❊ باده بنماید تمام، عمردرعشرت گذار
چند دعوی ای خلق، باده بنماید بحق ❊ سردل را برطبق ،عمردرعشرت گذار
گرخرد داری درون، ورترا باشد جنون ❊ آن شود درتوفزون،عمردرعشرت گذار
گر توصاحب گوهری، چون می احمرخوری ❊ بر فلك بالا پری،عمردرعشرت گذار
غصهٔ چرخ کبود، حاصلش نارست ودود ❊ بگذراز گفت وشنود،عمردرعشرت گذار
درجهان بنگر که یار، چون همی دارد بکار ❊ کارهر کس چون نگار،عمردرعشرت گذار
پر غمی می کرد آه ، حال اودیدم تباه ❊ گفتم ای گم کرده راه،عمردرعشرت گذار
غم خوری باشد خری، درجهان از کافری ❊ خور شراب احمری ،عمردرعشرت گذار
چون تراشد عشق جان، باش فارغ درجهان ❊ باده خور بادوستان، عمردرعشرت گذار
عشرت ازعشق خدا، باشد(۲) ازجام صفا ❊ تاشود دردت دوا، عمردرعشرت گذار
عاشقان را بنده شو، مرده بودی زنده شو ❊ تاابد پاینده شو، عمردرعشرت گذار
درجهان سرمدی ، نیست نیکی وبدی ❊ بی غم فردا ودی ، عمردرعشرت گذار
در من آمد حالتی ، حالتی پرنعمتی ❊ موج بحر رحمتی، عمردرعشرت گذار
قلزمی دیدم روان، درتن عالم چو جان ❊ زنده ازوی دوجهان، عمردرعشرت گذار
جانها ازتاب او،عکس آن مهتاب او ❊ سربنه بر باب او، عمردرعشرت گذار
می نماید در درون، نی درونست وبرون ❊ حیرتم هردم فزون ، عمردرعشرت گذار
هم تنست اوهم که جان(۳)، اکنست وهم روان ❊ هم نهانست وعیان، عمردرعشرت گذار
ای ولد مستی گزین، جزرخ دلبر مبین ❊ چون ترا اینست این، عمردرعشرت گذار

۱۳

پرده آن جام می راساقیا بار دیگر ❊ تافتم چون سمندر از تو در نار دیگر
تازنم غوطه دریم، تارهد(٤) جانم ازغم ❊ تا زهر موج آرم، من گهر بار دیگر
در تك بحر شینم، تا گهرها بچینم ❊ تا زظلمات(۵) بینم، هردم انوار دیگر
چون فزاید ازودل،جان شود پاك ازگل ❊ حل شود جمله مشکل، گویم اسرار دیگر
چون شود کار بی تن، بی تن آن سوی می تن ❊ تا که بی مرد وبی زن، گرددت کار دیگر
ازچه این جهان تو ، خویشتن راجهان تو(٦) ❊ همچو یوسف روان تو، روببازار دیگر
تا شوی عاقبت شه ،مالك ملك واسپه ❊ ره بری سوی آن مه، نوبدیدار دیگر

(۱) قلب وزر را رك برك (۲) باده ازجام صفا (۳) هم تن است وهم روان
(٤) وارهد (۵) نی زظلمات (٦) خویش را وارهان تو

تا شود از توشیرین ، کفرمانندهٔ دین　　بی‌حسد گردد و کین، دل‌زدلدار دیگر
مرد عاشق بهردم،می‌شودقطره‌اش یم　　نی چو توغرقهٔ غم، اندر انکار دیگر
یم ز اقرار آمد، غم ز انکار آمد　　این‌یك‌از خارآمد، وان‌ز گلزار دیگر
تا تو درپرده‌خامی، بی‌شرابی و جامی　　بی‌مرادی‌وکامی(۱)، دل گرفتار دیگر
تا ازو می نروئی ، کی سوی‌او بپوئی　　گلشنش رانبوئی، خاردت خار دیگر
چون‌ازآن‌می بنوشی،خلعتش‌رابپوشی۲　　ور زعشقش بجوشی، زایدآثار دیگر
تا تودربندنفسی، مانده دردود وتفسی　　دانکه با ما نچفسی، رو بییکاردیگر
چون نئی‌عاشق‌ای‌یار،هیچ آن‌راه مسپار　　روچنین‌چون‌شدی‌خوارسوی‌غمخواردیگر
من چو جانم روانه، بی‌سروپا دوانه　　پیش شاه یگانه، خوش برفتار دیگر
بسته‌ام من بچنگش، خسته‌ام‌هم‌زجنگش　　مطربا زن بچنگش، هرنفس‌تاردیگر
زاریم را شنو تو، از برمن مرو تو　　سوی‌هر کس‌مدوتو، گربود زار دیگر
مرمرا بین و می‌دان، که منم‌سررحمان　　من نیم جسم‌ای جان،همچواغیار دیگر
مست‌وبیخویش‌وبیخود،گرچه بسیارآمد　　لیك چون من‌نیامد،مست وخمار دیگر
گرچه عیاروچستی، وزمی‌عشق مستی　　دانکه کولی وپستی، پیش عیار دیگر
گرچه‌اینجاامیری، درجهان بی‌نظیری　　تازعشقش نمیری، چست یکبار دیگر
زنده‌ازحق‌نگردی،روح مطلق نگردی　　بی‌غم ودق نگردی، باجهاندار دیگر
گرچه ادرار داری، زربخروار داری　　رخت بسیار داری، جوی ادرار دیگر
غیراین‌عیش‌می‌جو،می‌روازسوبیی‌سو۳　　گوی۴ازدل که‌یاهو،جز تو کویاردیگر
نیست ره را کرانه، راه می‌بر نرانه　　درطلب زن‌ترانه، خوش بمزمار دیگر
ای **ولد** بس‌ز گفتن، وزدرعشق سفتن　　بایدت این نهفتن، بهر گفتار دیگر

۱۴

تا کرد نقاش، نقش خوشت فاش　　شدجان‌ودل‌جاش، باما تو خوش‌باش
بردی تو آسان ، ازما دل وجان　　رورا مگر دان، باما تو خوش‌باش
خوبی وشیرین ، ای سرو سیمین　　بردی‌دل ودین، باما تو خوش‌باش
حسنت نهایت ، نازت بغایت　　جان خاك پایت، باما تو خوش‌باش
زان خم نابم ، گرچه خرابم　　درده شرابم، باما تو خوش‌باش
گشتیم عاقی ، ده باده ساقی　　بادست باقی ، باما تو خوش‌باش
ای فتنهٔ ناس ، داروی وسواس　　جز باده مشناس، باما تو خوش‌باش
غم را توپی کن ، آهنگ وی کن　　مستی زمی کن، باما تو خوش‌باش

نسخه‌ل :(۱) ترگرفتار هرغم　(۲) خلعتش کی بپوشی　(۳) میرو ازسونی سو　(۴) گونی

چون باده می‌جوش، وز باده می‌نوش — سرمست و بیهوش، باما تو خوش باش
داری روا یار، من بی تو در نار — سوزم چنین زار، باما تو خوش باش
های ای نگارم، افزود نارم — زان بی قرارم، باما تو خوش باش
بنگر که چونم، درچه جنونم — در بحر خونم، باما تو خوش باش
فانی **ولد** شد، بی نیك و بد شد — محو احد شد، باما تو خوش باش

۱۵

ای کرده تو مهمانم، در پیش در آ جانم — زان روی که حیرانم، من جز تو نمی‌دانم
ای گشته ترا جویا، پیر و بچه و برنا — پنهـان ز ره بی جا، من جز تو نمی‌دانم
ای آنکه ز تو مستم، دیراست که پابستم — افتاده در آن شستم، من جز تو نمی‌دانم
هستیم ترا جویان، هر سوی بسر پویان — ای دلبر مه رویان، من جز تو نمی‌دانم
این جمله (۱) ترا جویان، هر سوی و بسر پویان — تو بر همگان تابان، من جز تو نمی‌دانم
تو با من و من غافل، در پرورشم کافل — تا جان نشود آفل، من جز تو نمی‌دانم
در جان و دلم پری، بی حلوی و بی‌مری — چی بحری وچی دری، من جز تو نمی‌دانم
تو سردهٔ رندانی، ساقی می جانی — ره بانی و ره دانی، من جز تو نمی‌دانم
تو رهبر ابراری، سر چشمهٔ انواری — با عشق ازل یاری، من جز تو نمی‌دانم
این سوئی آن سوئی، پیوسته در آن کوئی — چون احمد خوش خوئی (۲)، من جز تو نمی‌دانم
بگزیدهٔ اللهی، ز اسرار دل آگاهی — هم منزل و هم راهی، من جز تو نمی‌دانم
تو سرور ابدالی، کلی نظر و حالی — سر مست ز اجلالی، من جز تو نمی‌دانم
تو گوهر آن بحری، سرچشمهٔ آن نهری — هم زبدهٔ این دهری، من جز تو نمی‌دانم
سلطان جمالی تو، دریای کمالی تو — بی هجر وصالی تو، من جز تو نمی‌دانم
خورشید بقائی تو، بی صبح (۳) برآئی تو — گویم که کرائی تو، من جز تو نمی‌دانم
چون شمع همه روئی، چون مشگ چه خوش بوئی — چون آب در آن جوئی، من جز تو نمی‌دانم
عشاق بدام تو، مستند ز جام تو — جبریل غلام تو، من جز تو نمی‌دانم
زان نرگس شهلایت، زان قامت و بالایت — غیرت شده لالایت، من جز تو نمی‌دانم
ز افلاك گذشتستی، ز املاك گذشتستی — چالاك گذشتستی، من جز تو نمی‌دانم
در کوی توام گردان، آواره و سر گردان — ای جان جوانمردان (٤)، من جز تو نمی‌دانم
در عشق مقیمی تو، با شاه ندیمی تو — بخشا چو کریمی تو، من جز تو نمی‌دانم
ای شیخ ملك سیما، دیدست دل شیدا — در جسم تو (۵) صد دریا، من جز تو نمی‌دانم

نسخه‌بدل: (۱) ای جمله (۲) حق خوئی (۳) بی چرخ (٤) با ناله و با افغان (۵) در چشم تو

در تن همگی جانی ، پر زر مثل کانی — افسوس که پنهانی ، من جزتو نمی‌دانم
دردلق‌تنی‌سلطان ، گنجی تودرین ویران — محروم ز تو خلقان ، من جزتو نمی‌دانم
گردان همه در کویت ، در آرزوی رویت — غرقه شده در جویت ، من جزتو نمی‌دانم
زان دم که ترا دیدم ، گفتارت بشنیدم — بر جانت بگزیدم ، من جزتو نمی‌دانم
ای عیسی بس حاضر ، برحال همه ناظر — هم اول و هم آخر ، من جزتو نمی‌دانم
زانچه که‌زرم‌بخشی،آن به که سرم بخشی — نور نظرم بخشی ، من جزتو نمی‌دانم
ای چشم زتو بینا ، وی عقل ز تو دانا — ره ده سوی مولانا ، من جزتو نمی‌دانم
زین خلق **ولد** بازآ، چون جغد نئی بازآ — در عشقش سر باز آ، من جزتو نمی‌دانم

۱۶

درمجلس آن رستم ، درعربده بنشستم — صد خابیه بشکستم ، آهسته که‌سرمستم
درمستی ودرپستی ، سر برمکن ازهستی — باما گر ازین‌دستی ، آهسته که‌سرمستم
درحلقهٔ رحمانی ، ازساقی روحانی — می نوش می‌جانی ، آهسته که‌سرمستم
ای رفته وببریده ، بایار بجنگیده — روخویش جدا دیده، آهسته که‌سرمستم
بریار مزن زخمی ، بگشای زجان‌چشمی — برجنس بکن‌رحمی ، آهسته که‌سرمستم
چون هردو یکی جانید ، پیدازیکی کانید — در جنگ چه پیچانید، آهسته که‌سرمستم
خورشیدازل بودیت ، امروز درین‌دودیت — بی دود همه سودیت ، آهسته که‌سرمستم
روزی که فتد فرقت ، زین‌جسم پرازمحنت — باز آیدت آن‌دولت ، آهسته که‌سرمستم
ای‌عشق که دریائی ، بی پستی وبالایی — مارا تو همی شائی ، آهسته که‌سرمستم
توجانی‌ومن‌قالب ، توروزی‌ومن چون‌شب — بی‌تو چه کنم یارب ، آهسته که‌سرمستم
ای‌زندگی جانها ، ای گنج همه کانها — سر چشمهٔ برهانها ، آهسته که‌سرمستم
هم ظاهروهم پنهان ، هم‌ساکن وهم‌جنبان — هم‌شاهی وهم‌دربان ، آهسته که‌سرمستم
چون‌اوست**ولد** تنها، چون‌جان‌شده‌درتنها — بیدارشو ای‌تن؛ ها ، آهسته که‌سرمستم

۱۷

عاشق منم‌ای صادقان، درد مـرا نبود کران
مغز جهانم بی گمان، چون‌من‌نباشد در جهان
عالم‌چوچشمست‌ای‌پسر عالم‌چو نی‌من‌چون‌شکر
دروی منم نور نظر، پیش‌آ مرا بنگربدان
هستم بهار لامکان، رسته زمن گلهای جان
بی این زمین وآسمان،از چشم نادانان نهان

خوبی من جانی بود چون حور روحانی بود
ازداد رحمانی بود ، اندر مکان ولامکان
باچشم سرمنگر مرا درخشک وتر منگر مرا
چون‌خویش‌خرمنگرمرا، عیسی منم برآسمان
چه‌آسمان کان‌آسمان، برترز کونست ومکان
بی‌پست‌وبی بالاست‌آن، جمعند دروی‌عاشقان
هر جان که او بینابود، همچون مسیح آنجابود
بیرون ز من وزمابود، باهرروان دایم روان
زین زیرو بالای صور، مانند مردان درگذر
اندر معانی کن نظر، گر طالبی ای‌زنده‌جان
خورشید و ماه‌آنجابود، کانجا که وصحرابود
هم‌ساحل‌ودریا بود،حس‌راست‌حظ زان‌بی گمان
آن‌جان‌بودزاینها جدا، از کفر و ازدینهاجدا
ازمهرواز کینهاجدا ، بیرون‌ازین دور زمان
بی‌ضد و بی‌ند وعـدد ، مستغرق نوراحد
محواندروجان وخرد، عیشش‌چوجنت جاودان
جان را بچشم‌جان‌نگر، درجان‌رخ جانان‌نگر
گرآن‌شدی درآن‌نگر، این بین که‌چون دارم من‌آن
دارد **ولد** ملکی‌عجب،ملکش‌جمال‌ولطف‌رب
شدمست‌وبگذشت ازادب بروی‌مگیر این‌ای‌فلان

۱۸

ازخود سفر کن، درعشق سر کن   جان‌را گهر کن، باما سفر کن
ترك جهان کن، خودرا جهان کن   سیران بجان کن، باما سفر کن
درکوه وصحرا ، می‌گرد شیدا   درعشق مولا ، باما سفر کن
افغان کنان جان ، اندر بیابان   می رو تو جویان، باما سفر کن
گر تو زشرقی، گر پرز شوقی   چی بند خلقی، باما سفر کن
ازروم می‌ران ، سوی خراسان   شاد و خرامان، باما سفر کن
تادر تماشا ، بغداد جان‌را   بینیم یارا ، باما سفر کن
ما جمع یاران، کردیم پیمان   بیرون زکیوان ، باما سفر کن
کز ره نگردیم، بی‌شه نگردیم   زان مه نکردیم، باما سفر کن

رغم جهان را، بازیم جان را   خان را ومان‌را، باما سفر کن
سررا ببازیم ، کلی گدازیم   بی تن بتازیم ، باما سفر کن
درعشق الا ، گردیم خوش‌لا(۱)   در راه اعلی ، باما سفر کن
ماپست گردیم ، تاهست گردیم   سرمست گردیم، باما سفر کن
گرچه نهانیم ، مابحر جانیم   بی پا روانیم ، باما سفر کن
ای‌مرد رهرو ، بی‌پا وسر دو   بی‌گوش بشنو، باما سفر کن
می درقدح کن، دل پرفرح کن   جان بی‌ترح کن ، باما سفر کن
زاصحاب بگذر ، زاسباب بگذر   زارباب بگذر ، باما سفر کن
می‌گرد ای جان، درباغ وبستان   باجمع مستان ، باما سفر کن
ازخواب برجه ، ای‌خفته درده   کان شهر وشه به، باما سفر کن
تاشهر بالا ، ای‌یار والا   باما همی‌آ ، باما سفر کن
بیرون گردون ، زان ماه بیچون   گردیم موزون ، باما سفر کن
شاهی پذیریم ، گرچه فقیریم   عالم بگیریم، باما سفر کن
عاشق **ولد** شد، محواحد شد   بی نیک‌وبد شد ، باما سفر کن

۱۹

ای ازورای رنگ وبو ، دیدم ترا پیدا نکو
عشقت‌چومی‌من‌چون‌سبو ، ای‌جمله تو‌ای‌جمله‌تو
صدر ونمائی هر دمی، صد درگشایی هردمی
درجان فزایی هردمی، ای جمله تو ای‌جمله‌تو
صنعت ندارد خود کران، درراه توجمله جهان
تسبیح گویان بی‌زبان، ای جمله تو ای‌جمله‌تو
نوراز تو داردآسمان ، هم انجمن هم گلستان
فانی همه تو جاودان ، ای جمله توای جمله‌تو
تاگشته‌ئی سلطان من ، دنیا ودین شدآن من
دوران کنون دوران‌من، ای‌جمله توای جمله‌تو
خوبی چوزرکانش‌منم، عالم چوتن جانش‌منم
چه‌جان که جانانش‌منم ، ای‌جمله تو ای‌جمله‌تو

(۱) نسخه‌ل: گردیم مالا

در پردهٔ رشکم نهان ، پیدا اگر گردم عیان
نی کون ماندنی مکان، ای جمله‌تو ای‌جمله‌تو
اینجا اگر هستم دنی ، در پیش خلق پرمنی
آنجا منم شاه وغنی ، ای جمله‌تو ای‌جمله‌تو
در دلق تن منگردمی ، افزون ببین اندر کمی
در قطرهٔ پنهان یمی ، ای جمله تو ای‌جمله‌تو
سلطان بپوشد گاه گه ، کهنه قبا پشمین کله
در گشت پنهان ازسپه ، ای‌جمله تو ای‌جمله‌تو
تا کش‌نداند هیچ کس، جزآنکه خواهد او وبس
چون اوست باشه همنفس، ای جمله‌تو ای‌جمله‌تو
هم‌همچنان آن‌نورجان ،آمد روان درخاکدان
اندر تن پر استخوان ، ای‌جمله تو ای‌جمله‌تو
ای بد و نیك ترا ، هم خاك وهم ریگ ترا
هم آش وهم‌دیگ ترا، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو
نادان کندخودراچوتو، باتورود(۱)درجست وجو
تا تو ندانی کیست او ، ای‌جمله تو ای جمله‌تو
وان‌راکه خواهد درسفر، ازخود کند اوراخبر
بخشد دوصد علم و نظر، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو
آلود حق کوی مرا، از لحم و گل جوی مرا
پوشید ازین‌روی مرا ، ای‌جمله تو ای‌جمله‌تو
مالید برمن صد قذر ، کزمن کنی کلی حذر
غافل‌شوی زین‌حسن‌وفر،ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو
گر طالعی داری نکو، در ابرتن مه رابجو
آور بجان پاك رو ، ای جمله تو ای‌جمله‌تو
تاتو بیا بی‌سر ز حق ، هم بی‌ورق نونوسبق
برتر زچرخ و نه طبق ، ای‌جمله تو ای‌جمله‌تو
گردی چومن پاك ازخودی،دربحر لطف‌ایزدی
بر ترز نیکی و بدی ، ای جمله‌تو ای‌جمله‌تو

(۱) نسخه‌ل: باتو درد

چشمت شود بنیاز حق ،عقلت شود دانا زحق
هم‌قطره‌ات دریازحق ، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو

لیکن‌چوگرددحال‌این، آگه نشین‌خودرابببن
تابرتوشك گردد یقین ، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو

تامی نمانی زان درج ، کلی رهی باز از حرج
یابی فرج اندر فرج ، ای جمله تو ای‌جمله‌تو

چون‌جسم‌باشد ذات جان، درپیش‌آن‌جان نهان
می‌رو چنین‌تا اصل‌آن ، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو

همچون که قوت کهتران ، نبود چو خوران مهتران
می‌رو زبه تا بهتران ، ای جمله تو ای‌جمله‌تو

ره‌رابودحد و کران ، منزل‌ندارد حدبدان(۱)
این بانشان‌آن‌بی‌نشان ، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو

در عین‌منزل‌ره روان ، هستند لیکن بی‌نشان
در گفت باهم بی زبان ، ای‌جمله‌تو ای‌جمله‌تو

آنجانه رنگست ونه‌بو ، آنجانه‌آبست وسبو
پاکست از بدوز نکو ، ای جمله‌تو ای‌جمله‌تو

خامش کن از گفتن **ولد**، ازگفت به رفتن‌ولد
جزره بود خفتن ولد ، ای جمله تو ای‌جمله‌تو

۲۰

ای ماهرو ای‌ماهرو،ای سروقدمشگ مو — درمانگرخوش‌خوش نکو،ای‌زویموآغابسو۲
ای گلرخ‌مهروی‌من، وی دلبرودلجوی‌من — دایم بیا(۳)پهلوی من، ای زویموآغابسو
چون تو ندیدم ای‌صنم،نی‌درعرب نی‌درعجم — وصلم نماکم کن‌ستم ، ای زویموآغابسو
تن‌هاچه باشد جان‌ببر، زرهاچه باشدکان‌ببر — هم‌خان ببرهم‌مان ببر ، ای زویموآغابسو
ازدیرگه پنهان ترا، می‌داشتم درجان‌ترا — برتخت دل‌سلطان ترا، ای زویموآغابسو
ناگاه‌ازلطفت مرا٤، گشتی‌زدل جویان‌مرا — گفتی که هستی‌آن ما، ای زویموآغابسو
زین‌خوش‌پیامت‌ای‌صنم، گشتم‌غلامت‌ای‌صنم — ماندم بدامت ای صنم ، ای زویموآغابسو
ای‌شاهد مشهورمن، وی دولت منصورمن — هم‌دیده وهم‌نورمن، ای‌زویموآغابسو(۵)

(۱) منزل بود بیحد بدان (۲) نسخه‌ل: آغاپسو (۳) دایم نشین (٤) از لطفت مها
(۵) نسخه‌ل : امروز در دوران توئی سلطان مهرویان توئی درد مرا درمان توئی
ای زویموآغاپسو

بشنو فغان ویاربم ، پیش آ بنه لب برلبم / چون روز روشن کن شبم، ای زویمو آغابسو
غایب مشو از پیش من، ای مرهم دل ریش من / بنشان ز نوشت نیش من، ای زویمو آغابسو
خواهم ز ناز ای نازنین، کز لطف باشی بعد از این / بامن ندیم وهمنشین ، ای زویمو آغابسو
وصلت مرا به ازارم، خوش کن بوصلت خاطرم / جانم فدا چبود درم ، ای زویمو آغابسو
درچشم ای سرو روان، درخانه یادر بوستان / دایم توئی جلوه کنان، ای زویمو آغابسو
هردم خیالت ای قمر، آید مرا اندر نظر / گوید چومن دیدی دگر، ای زویمو آغابسو
چون حسن من اندر جهان، کس دادت ای عاشق نشان / برگو مکن از من نهان ، ای زویمو آغابسو
گفتم چو می دانی یقین، که نیست مثلت در زمین / از من چه می پرسی تو این، ای زویمو آغابسو
از بحر حسنت شاهدان ، هستند چون قطره بدان / تو قبلهٔ ما عابدان ، ای زویمو آغابسو
حیران رویت شد **ولد**، اندر جهان ای ورد خد / دور از جمالت چشم بد، ای زویمو آغابسو

۲۱

تا دیدمت ای ماهرو ، ای سرو قد مشک مو
شد اشک چشمم همچو جو، شلیا کلاستن یوتسو

ای نازنین سیم تن، چون تو ندید این چشم من
نی در ختا نی در ختن ، شلیا کلاستن یوتسو

ای شاه خوبان درجهان، کردی زغمزه تو روان
تیر از کمان ابروان ، شلیا کلاستن یوتسو

زلفت کشد چشمت کشد، صد جان در آن کشتن دهد
دل پیش رویت سر نهد، شلیا کلاستن یوتسو

باآن رخان گلستان، سروی روان در بوستان
چشم و چـراغ دوستان، شلیا کلاستن یوتسو

در آرزوی روی تو، چومن دوصد در کوی تو
گردان بجست وجوی تو، شلیا کلاستن یوتسو

ای دلبر شیرین لقا ، هم درد و درمانی مرا
بردی ز من صبرم بیا ، شلیا کلاستن یوتسو

چندم کشد جور وجفا، لطفی کن و وصلم نما
هنگام جو داست وعطا ، شلیا کلاستن یوتسو

تا عاشق مسکین دمی ، زخمش پذیرد مرهمی
شادی بیاید بی غمی ، شلیا کلاستن یوتسو

از لطف نه بر بر برم ، تامن زباغت بر برم
نامت بیالا بر برم ، شلیا کلاستن یوتسو
بی‌من مروای آن من، بی‌من مشین ای‌جان من
پیدای من پنهان من ، شلیا کلاستن یوتسو
مخمور خمرم ای صنم ، ساقی بگردان‌جام جم
مستم کن وبی‌رنج وغم، شلیا کلاستن یوتسو
درعشق‌رخسارت‌ولد ،کرده‌ست گم‌هوش‌وخرد
فارغ‌شده‌ست ازنیك‌وبد، شلیا کلاستن یوتسو

۲۲

دلاچو روی نمایی ،زجان پاك برآئی — بسینه عشق فزائی، چه‌دولتی چه‌عطائی
دوچشم‌بخشی‌جان را، کنی توزنده‌جهان‌را — نمائی گنج روان‌را، چه‌دولتی چه‌عطائی
چوسوی مرده بتازی، هزار زنده بسازی — زروم وترك‌وزتازی، چه‌دولتی چه‌عطائی
ززهر قند برآری ، زدی نسیم بهاری — بجمله دست توداری، چه‌دولتی چه‌عطائی
زنیست هست نمودی، بلند وپست نمودی — عجوبه شست نمودی، چه‌دولتی چه‌عطائی
بمانده جاهل‌ودانا، ببندوشست تو(۱)جانا — زهی عظیم وتوانا ، چه‌دولتی چه‌عطائی
اگرچه‌پرده کشیدی، بپیش‌آنکه گزیدی — زنو(۲)نه بازدریدی،چه‌دولتی چه‌عطائی
زخویش کرده جدایم، بسوی رنج وبلایم — نشانده باز بجایم، چه‌دولتی چه‌عطائی
جدا ز بحر چوماهی، درون‌خاك‌تباهی(۳) — نمرد چون تو پناهی، چه‌دولتی چه‌عطائی
چه رهزنی وچه رهبر، چه‌جنتی وچه کوثر — چه‌قلزمی وچه گوهر ، چه‌دولتی چه‌عطائی
بیا که‌وقت شدا کنون، که‌دل بپرد بیرون — بسوی عالم بیچون، چه‌دولتی چه‌عطائی
شوم چوآب روانه ، بسوی دوست دوانه — نماند هیچ بهانه، چه‌دولتی چه‌عطائی
اگرچه‌شاه‌بکینست‌اگر، چه بنده‌حزین‌است — حدفراق همینست، چه‌دولتی چه‌عطائی(٤)
ولد سوار وفاشد ، برفت رنج شفا شد — نمانده دردصفا شد، چه‌دولتی چه‌عطائی

۲۳

مهابگو زکجائی ،که چون جمال نمائی — زجمله دل‌ربائی ، چه‌آفتی چه‌بلائی
بقد چوسرو روانی، بحسن رشگ بتانی — تو جمله‌لطف چوجانی، چه‌آفتی چه‌بلائی
بدان کمان دوابرو، زتیر غمزهٔ جادو — زنی توزخم بهرسو، چه‌آفتی چه‌بلائی

نسخه‌ل: (۱) ببند شست تو ، نسخهٔ دیگر: ببند و دام تو (۲) زتو (۳) دلم‌بخاك تباهی
(٤) بیاکه جام من‌آمد ، پر ازمدام من‌آمد جهان بکام من‌آمد ، چه دولتی‌چه عطائی

بغمزه‌های‌چودشنه، بخون‌خلق تو تشنه(۱) چه شورشی وچه‌فتنه ، چه‌آفتی چه بلائی
گهی بزلف چودامی، گهی بلعل مدامی تو جان جان مدامی، چه‌آفتی چه بلائی
بشیوها چوخرامی، بناز خاص وزعامی شوند بنده تمامی، چه‌آفتی چه بلائی
تو گوی‌حسن بمیدان، ربودی‌ازهمه خوبان بشکل وشیوه ودستان، چه‌آفتی چه بلائی
تراست حسن‌تمامت ، تراست قیمت‌وقامت بتان دهر غلامت، چه‌آفتی چه بلائی
بحق روی چوماهت، بحق چشم سیاهت بکش مرا بپناهت ، چه‌آفتی چه بلائی
بگیر دست نگارا ، مراین فتاده زبارا مکن، بترس خدارا ، چه‌آفتی چه بلائی
تواصل حسن‌وجمالی، ازآن‌چنین بکمالی فداك روحی ومالی ، چه‌آفتی چه بلائی
بشکل‌وشیوهٔ‌موزون، کنی‌توعشق‌من‌افزون بیا که شدجگرم خون، چه‌آفتی چه بلائی
ولد چوروی توبیند، ترا ز جان بگزیند بغیر تو ننشیند ، چه‌آفتی چه بلائی

پایان بخش مسمط چهارخانه(۲)

(۱) نسخهٔ‌ل: بخون خلق چوتشنه . نسخهٔ دیگر : بخون خلقی‌تشنه
(۲) ازین‌مسمط چهارخانه دربخش غزل هم یافت می‌شود از جمله در صفحه ۲۸۱-۳۰۸-۳۹۶ ، اشاره کرده‌ام .

اشعار عربی

۱

یا حبیب القلوب والارواح　　اسقنا بالکؤوس والاقداح
حزننا صار فی‌الهوی فرحاً　　لیلنا من لقاك صار صباح
زال منك‌الهموم والاحزان　　امتلا منك فی‌الهوی افراح
سر کم فی‌القلوب نقرأه　　انها کالعروش والالواح
للمعانی من‌العلی فلك　　قد وصلنا علیه بالارواح
هذه دولة مجللة　　نحن طرنا لنا الجناح نجاح
قد سکرنا براح لطفکم　　حصل العیش والتزاحم راح
انما الهجر مجمع‌الاحزانْ　　انما الوصل نعمة و فلاح
یا **ولد** لاتقل له لغزا　　اخف منه فانه فلاح

۲

یا من بحلی الجمال جامع　　اجفانك للقلوب قاطع
یا غصن نقی (۱) و بدر وجه　　کالشمس متی اراك طالع
قدذاب فوادی یا منایی　　مما انا فی‌الغرام واقع
ارجوك بان تکون آت(۲)　　هل انت کلامنا بسامع
من اجل رضاك یا حبیبی　　فی‌الیوم‌اراك مره (۳) قانع
یومان مضی (٤) ولم اراکا　　لاتجعل ثالثاً برابع
قدجاء **ولد** الیك راجی　　من لطفك لاتکون مانع

۳

اطیر باجناح تنور فی‌الهوی　　وابرق‌فی‌الظلماء‌کالبرق فی‌اللیل
و قد حجبتك الخصلة السوء انه　　قلیل الوفافی‌الهوی لی‌والمیل

نسخه‌ل : (۱) نقا (۲) آتی (۳) مر (٤) مضیا

اماآن ان تسری بارض حبیبنا — ألانت بعید من رجائك والنیل
ساق(١)المنی العشاق فی لجة الهری — سیاق سباق لیس یدرك بالخیل
وماطارقلبی بالجناح علی العلی — وماقطع البیداء بالسیروالحیل
و لکنه سار المواهب طوله — اذا اتصل العمان لاقدر للسیل
فان جهادالنفس کالسیل یاولد — عنایات لهاالبحرفی الذیل(٢)

٤

سری هوا کم عیشی لقاکم — دینی مناکم روحی فداکم
القلب جمری والعین نهری — یغلی و یجری روحی فداکم
کبدی کبابی دمعی شرابی — سکری صوابی روحی فداکم
خمر الصبوح یعطی فتوحی — یجلی(٣)لروحی روحی فداکم
خمر الرواهب فیها المواهب — این انت ذاهب روحی فداکم
شربی باوتار فی ظل اشجار — نور و اسرار روحی فداکم
دین المباحی حب الملاح — ترك الصلاح روحی فداکم
عندی الملامه عین الکرامه — ارم العمامه روحی فداکم
ان کنت منا تشرب و تفنی — تبقی کمعنی روحی فداکم
فی البحر تسری ان کنت تجری٤ — تنظر و تدری روحی فداکم
البحر نور فیه قصور — عین و حور روحی فداکم
القلب بستان روح و ریحان — فی الرب حیران روحی فداکم
جاب **الولد** جاب قلبه وان ذاب — افتح له الباب روحی فداکم

٥

عبدك اتاکم حتی یراکم — یطلب رضاکم قلبی فداکم
بالوعد تکنی بالجفن تفدی — تهدم و تبنی قلبی فداکم
کم منك ذا البین روحی لکم دین — یا ساحر العین قلبی فداکم
عشقك دفینی کفری و دینی — اسمع انینی قلبی فداکم
ریقك ، مدامی لحظك سقامی — وصلك مرامی قلبی فداکم
نار البعاد احرق فؤادی — کم کم انادی قلبی فداکم
قال **الولد** (٥) ذامنك الوفا ذا — عطفك لناذا قلبی فداکم(٦)

(١) سباق- سیاق (٢) قداخطأالنساخ فیهذا الغزل (٣) یجلو (٤) ان کنت بحری
(٥) قال البها (٦) قال الولد ذامنك العنذذا قارالوقد ذاقلبی فداکم

٦

جاء لنا مبشرا فی‌طرب‌من الجنان　　منه وجدت دولة منه توسع‌الجنان
ضاء ضیاء مقلتی بان صفاء مهجتی　　من قمرمنور لاح وزین الاوان
ذقت بکاس عشقه خمرة دن شوقه　　اسکرنی‌وعزنی١ خلصنی‌من‌الهوان
زاد علی فتوحنا نور عین روحنا　　اجمع فی‌صبوحنا طایفة من‌الحسان
املحهم من‌العلا جاء یقول جد لنا　　کن **ولدا** معیننا مستنداً بمستعان

٧

طارت حیلی وزال حیلی　　اصبحت مکابداً لویلی
قد اظلم بالجوی نهاری　　کیف اخبر کم انا بلیلی
ما املأ غصتی ووجدی　　ماافرغ (٢) من‌رضاك کیلی
من شدة‌ما یقاس (٣) قلبی　　قد صار الی الممات میلی
افنیت حقیقتی بصد　　وانشرت من‌الخیال خیلی
عمری فنیت بکم وویحی　　مافزت سویعة بنیلی
فی‌الهجر **ولد** یقول باك　　الدمع من‌العیون سیلی

٨

حبیبی فی فوادی ظل ساکن　　جلا کالشمس فی کل الاماکن
بعین السر یاعینی تراه　　مثال الروح فی‌الاجسام کامن
کمون الروح فی الاجسام منه　　وروح‌الروح‌فی‌الارواح‌واطن (٤)
فاهل الجسم(٥) فی‌الظاهرا قاموا　　واهل الروح ساروا فی‌البواطن
لاهل العشق نطق کالجواهر　　رجال الفقر فی‌المعنی (٦) معادن
فمن احصی (٧) کؤس الفقر یوماً　　فمما هو سواه صار صاین(٨)
ولد یسری وللعذال قایل　　اری المقدور من ربی بکاین

٩ (ملمع)

یامثل ولد نشوان فی‌وجنتهـا حیران　　هم‌بی سروهم سامان در کوی صنم گردان
کالغصن لهـا قد کالـورد لهـا خـد　　چشمان چو آهویش آتش‌زده درشیران
بالغنج متی تمشی من‌غمزتها تحشی　　کورهٔ‌جگرم زآتش همچون دل‌آتش‌دان

---

(١) و غرنی (٢) ما افرغ (٣) یقاسی (٤) قاطن (٥) فاهل‌الجسم قاموا فی‌الظواهر
(٦) للمعنی (٧) فمن‌یحسو (٨) فمن‌عشق‌الحبیب صارصاین

سمراء لها وجه ماجاء لها شبه   درخوبی ورعنایی امروز درین دوران
ابکی واقل ویلا من‌شدة ذی‌البلوی   زابروی کمان اوتیر مژه شد پران
بالصد اذابتنی نادیت اجابتنی   برمن بجوی گرتو برباد دهی صدجان
للکل مدی وصل منها ولنا فصل   ازجمله مراتنها می‌دارد درهجران
من شدة بلواها من حرقة کرباها   چون مرغ بریده پر درخون‌خودم غلتان
کم مثل **ولد** مفتون‌فی‌العالم کالمجنون   درعشق مه موزون درناله ودرافغان

پایان اشعارعربی

اشعار ترکی

۱

بقما بکا بقمابکا(۱) بو کوزلا بو کوزلا   جان کوزنی کر آچسن‌سن نولا سن‌نولا
کربنی سن کی کرسن کند زکی بی کرسن   نانسه کم استرسك۲ سا که کلاسا که کلا۳
تنکریی بلکل دکتر تنکریی کرکل دکتر   ایتمه بونی کم تنکری قنده‌الا قنده‌الا
بندن ایشت و راندا کم جانوکا جان قتلا   اغله انی کم اندن بونده قلا بونده قلا
بن که سوزن‌سویلروم کون و کیجه کویترم   بوامدا کم کشلر آنی بولا آنی بولا
دنیادا هر کم سونر بونی دلر بونی کرر   انده وررسا بوندن ال نه قلا ال نه قلا
کرکر مزسز انی کر بلمزسز جانی   استك انی کم سیزی انده سلا انده سلا
انده یقین رحمان‌در بونده یقین‌شیطان در   شیطان آلندن‌قاچك(٤) ایدك لاحول ولا
قوك‌سوشی‌سز بوکن شیطان بشینی‌دوکن   سد بکی وبل بیکی‌خوش قرلك بر برلا
ترکچه اگر بیلیدم بر سوزی بك ایدیدم   طتچه اگر دیلرسز گویم اسرار علا
کم **ولدی** ساورسا کی کوزلا با قرسا   تنکری انك باشیندن ساوه‌بلا ساوه‌بلا

۲(۱)

قرنم اچ‌درقرنم اچ درقرنم آچ   رحمت اتغل‌تنکری‌باکا قاپو آچ۱
اچمق آشندن دلروم برچناق   نور خمیرندن اکی اچ بزلماج۲
رحمتك چوق در دکز درای چلپ   رحمتك اکسلمیا سن چوق ساج۳
کر یزقلون بغشلا ای کریم   قولکا دتما قتی بوکاز کاج٤

---

(۱) بنکا، بنا   (۲) استرسن   (۳) سانه کلا، سانه کلا   (٤) قاچن

نسخه بدلهای ترکی۲ :

سطر(۱) قارنم ـ ایتغل ـ بانکاب بانا

(۲) اوچماق ـ دیلرون ـ ایکی اوچ

(۳) رحمتن ـ دنکز درت دنتردر ـ رحمتن

(٤) یازقلوون ـ باغشلا، بخشلا ـ قولنکا ـ دوتمه

سن بیردك قولکا کل بر قرش   کم کلم سانو کچن بن برقلاج۵
کم سنی بربلمیا جانلر جانی   الدی کاور بویننا آسلدی‌خاچ۶
کم سنی کورا وعاشق المیا   یا اشك در یا که طشدر یاغاج۷
سن کنشسن کوك تختك ای‌پشا   چایروچمن نور کدن الدی چاچ۸
قشلرك یادر کزك اقلر اتر   کزلرم اقلارچن الدی اماج۹
ال نه قش درال نه کز درجان الر   ال نه بویدر ال نه بوزدرال نه ساچ۱۰
ای **ولد** کز لو جهاندا آزدر   کز سزا بقما ارقدن قاچ قاچ۱۱

۳

سنك یوزك کنش در یقسا ایدر   جنم الدی کزك داقی نه ایدر [۱]
بنم ایکی کوزم بلغل جنم سن   بنی جان سز قیا سن سن بو کیدر
کزم دن چقمه کم بویر سنك در (۱)   بنم کوزم سکا (۲) یخشی سریدر [۲]
نه‌اقدر بو نه اوق کم دکدی سندن   بنم بویم سکیدی (۳) شمدی بیدر [۳]
تما شاچن برو کل کم کرا سن   نتا کوزم یشی ارماق وچیدر
سنك بویك بدغدن (٤) اغدی کجتی   جهان امدی یوزك‌دن یاز وییدر
بو کن عشقك اودندن اسی الدخ   بزا قایو دکل کرقار وقیدر
بکا(۵)هر کیجه(٦)سندن یوزبك(۷)اسی   بنم هر کون اشم سندن قلیدر
ولد یخسلدی سنسز بو جهاندا   سنی بلدی بو کزدن (۸) باك و بیدر [٤]

(۵) بو یوردن ـ قولنکاقولنی ـ بیر قارش ـ کم‌سنن ایچن کلم بن بیر قلاج
سطر(٦) بو یننه
(۷) کوره ـ آنی‌جانسز بیل‌یاطاج دریا اغاج
(۸) تختن ـ ای‌پاشا ـ جایر وجومن
(۹) قاشلرك ، قشلرك ـ کوزون اوقلر آتر ـ کونکلم اول‌اوقلریچن‌اولدی اماج
(۱۱) کوزلو ـ کوزسوزه باقمه ایراقدن ...

نسخه بدلهای ترکی۳ :
[۱] بجای بیت: سنن یوزن کنش‌در یوقسه ایدر   جانم الدی کوزن داقی نه ایدر
[۲] بجای بیت: کوزم دن‌چقمه کم بواوسنن‌در   بنم کوزم سنکایخشی سرایدر
[۳] بجای مصراع: بنم بویم‌سنك‌ویدی‌شمدی‌بیدر ٤ بجای مصراع: سنن بویون بودخدن‌اغدی کجتی
[٤] بجای بیت: ولد یقسولدی‌سنسز بوجهاندا   سینی بولدی بو کزدن بك وبایدر
(۱) سنندر (۲) سنا (۳)سنیدی (٤) بدقدن (۵) بنا (٦) کیجا (۷) بن
(۸) بکزدن

۴

بوجهاندن کم چقرسا بزی ال بلا که ناوز   یلموزه کم کررسا بلاقش بکی اچاوز۱
بلا المز دوتاوز بو اغر یولی کساوز   کشنك که کوزی کورمزدتوز کوزن‌اچاوز۲
یری قونبن کداوز بو خلایقی قیـاوز   عیسینك یولن دوتاوز یقرو کوکا اغاوز۳
یلموزی کم اررسا الیومزا دررسا   دروز چالش قلاوز درتوز قلج اراوز٤
قرکوسوسی که‌دورر یلمزده بیزی اورز   دروز نورك سوسیلا قرکو سوسن سیاوزه
قرکو سوسن سیاوز سومزلاخوش‌وراوز   قرکو ایلاکر رکن کیلرن شرن‌یقاوز٦
اولری که بز قراوز کرو جانلرن وراوز   ال ایلی که‌بز یقاوز کروآنی بزیپاوز۷
کشنك که کوزی کورر بزاجان‌ورر کن‌ایدر   نه که بو یولا وراوز یوزانك کبی الاوز۸
یوری‌ای‌**ولد** که بوکن‌سجو تنکری‌دن‌اچاوز   چیر وچمن اچندا آیمز یوزن کراوز۹

۵

درك کورك بوکیجا نایتر سز   الو دولت کـرندی نـا درر سز
انـی کم کونکلکوز ایدر که قانی   کنش کیبی انـی بللو کرر سز
سز اندن هم‌طیر سز هم اجر سز   سز اندن هم یتر سز هم طرر سز
جهـانی کـم کـوررسز قـامو الـدر   اکر ایکی کور اسز سز کور سز
یری کـوکـی نه ورسـا ال یرتی   کورو کـوزی اچـك قندا ورر سز
کشی کندو اشندن بللو اولر   کرامز سز انی طشسز دمر سز
الندا سز انـك کـورك نه ایـدر   بـلك اندن نچا درلو الر سز
گـرك اسو کـزی کودا اچندا   کجـا یـاو ورر کندز بلر سز
ولد ایدر کـه بندن‌کی اشیـدك   انـوکچن سز بلاسز کـم اکر سز

نسخه بدلهای ترکی٤ :
سطر(۱) بیزی ـ بولموزه (۲) بیله ـ کیشینن ، کشنن ـ دوتاور
(۳) قویاوز ـ عیسینن ـ یوقرو ـ کوکه
(٤) یولموری ـ اوررسا ـ ایلیوموزه ـ دوررسا ـ دوروز ، دارتوز ـ اوراوز
(٥) قرنکو ، قرنو ـ یولموزده ـ دوروز ـ نورنك ، نورن
(٦) قرنکو، قرنو ـ ایله ـ کیرر کن
(۷) کیرو ـ اول ـ تنردن‌اچاوز (۹) سوجو ـ ایچینده ـ کوراوز
نسخه بدلهای ترکی ٥ :
دورن کورن ـ درن ـ کنلنز ـ کوزو کوز نی‌ـ اچن ـ قانده ـ اولور ـ طاش‌سز ـ النده سز
انن ـ کورن ـ بلن ـ کـورن ـ اسونزی ـ ایچنده ـ کوندز ـ اشیدن ـ کررسز ـ
کزونوزی اچن ـ النده سزاننك کورنك نه ایدر، بلن ـ کورن ـ اسونکزی

٦

هم سن کرسن بینی‌الدن وروم بر کن یـلدا او ترم جانسز قان آغلیوم بر کن۱
کر المیسن بانم تن‌دن چقا تز جانم بوردرد بنی دوتا انسز الـوم بر کن۲
سوجو اچوم سوجو دالو الوم دالو نم ور وروم ییلا سینی دوتوم بر کن۳
سینی نشا ساووروم یوز جان بکی‌دیلروم اولا که قلی کالاسانن الـوم بر کن٤
دورروم واغلروم اوترروم واکلروم ایلا قومیا تنکری‌هم بن کلوم بر کن٥
کزلر سنی کوررسا عالم‌سنی بیلرسا آلـم دکجك سینی‌بن کزلیوم بر کن٦
ولد یوزکی کردی کلدی‌قپویا درری ایتی‌که کلا ال کم سینی اپوم بر کن۷

۷

کنلی دلمز بن نه ادون جانی طر تمز بن نه ادون
ایتم اچغل سن بو سجویی ایتی کر کمز بن نه ادون
ایتم بو کجا سنی قوجون ایتی المز بن نه ادون
ایله کم الدم بن اننجن حالم کرمز بن نه ادون
انی دلرم انی سورم ال بنی سومز بن نه ادون
بندن یک اگر اولا بن‌لر پاشه در بقمز بن نه ادون
ایتم بن انا مالم سنن در قاتمده درمز بن نه ادون
انن الندن ادا دشیدم ینه ال قمز بن نه ادون
ولد اونا وردی طپویا قپسی اچلمز بن نه ادون

۸ (ملمع)

ای رشگ‌مه‌وهم‌خور،وی‌حسرت‌صدگلشن چه کم‌شود ازلطفت ،گربنگری سوی من
ای‌آی وکنش‌قولک الدک جنمی‌بوکن کر بر بقسن باکا اکسك نولا سندن
پرسیدم ای مه رو از کافر چشمانت کز چه زدهٔ آتش در دین من ای پر فن
اول ای‌یزکی گوردم کاور کزکا سردم ایتم نه چقاررسن بر گزده بنی دین‌دن

نسخه بدلهای ترکی ٦ :
سطر(۱) اوتوروم ـ اینکلروم سطر(۲) تیزـ بوقایوـ انکسزـ اولوم سطر(۳) ایچوم وار سطر(٤) نشه ـ قولی ـ سینن سطر (٥) ایله ـ قمیا ـ کولوم. سطر(٦) سینی ـ بیلورسا ـ دکیجك سطر(۷) یوزنکی ـ قایونکا ـ دووردی ـ ایتی‌که ـ کله ـ اوبوم
نسخه بدلهای ترکی۸ :
سطر۲ـ قولن ـ الدن ـ جانمی ـ کربیرباقسن ـ بانکا ـ نه اوله
٤ـ یوزونکی ـ کزنکا

در حسن غنیی تومن سخت فقیر ای جان　　زان گنج فراوانت سویم جو کی افکن
سن بیسن و بن یقسل سن بکسن و بن برقل　　تنگری چن بر یالان دیغل که سنك‌وم بن
خواب ازسرمن بردی تو جای د گرخفتی　　این نیست روا بنگرظلمیست قوی روشن
بندن یوقمی قپتك وردک یلو کزیتك　　ایتغل نه بلادر بو عشقك نه‌دلر بندن
گرقصد نداری این کزعشق شوم مجنون　　سررا زچه ای لیلی بیرون کنی ازروزن
کرسن دلمزسن کیم بینی دالو ایدا سن　　ال ای یوزلا کندز طامده نشا کازرسن
ای شاه همه خوبان محکوم توانس وجان　　کوزهره که کس گویداین بشکن‌وآن‌مشکن
پاشاسن ای جانم ایتغل نه دلر کونکلن　　کم‌در که سکا ایدا بو یخشی وال یامن
چون چرخ **ولد** گردان بر گردمه رخشان　　هردم غزلی گویان با ساز که تن تن تن

۹

دمادیادا (۱) ایذا بیتا مینن دس ایذن　　یوسن کلوچیکی۲ استنکزمن تس ایذن(۳)
دیشیسو(٤) اکا پسیمی کیسن پالی یرففو　　ایجانک(٥) یاسن که کنس نیتو نمفزن(٦)
استن یو ثسو۷ ایکلیفو که کوتو نوتذ کریا　　فو نازو که لالو سیمیتن بالی نه ارتن
اکویی(۸) که ثوری ایفو یا کیتن دی پانا(۹)　　افریزی که لالی تتو تثیا مانمرتن
ولد جنسن یاسن اذترویی اذی کماتی　　ایغو تثلو یینن کانیس نمی یتتن(۱۰)

۱۰

انی کم بن کرروم (۱) کر کراسن　　بنم حالم نتادر (۲) کی بلاسن
اگرطشسن اگر دامر بو نوردن　　طلاسن بلک کلی نور اولاسن

سطر٦ـ یوقسل ـ بیر ـ سنن‌وم
۸ـ بیندن یوقومی ـ قابتن ـ واردن ـ یالوز ـ بیندن
۱۰ـ دیلمزسن ـ دلو ـ کندوز ـ نیشه
۱۲ـ سنکا
۱۳ـ هردم غزلی گویان باجان ودل وهم تن
نسخه بدلهای ترکی۹ :
(۱) دامتیاتا (۲) کلوچکی (۳) تس ایتذن (٤) تیثیسو (٥) ایخاتك (٦) نمفرن
(۷) پتسو (۸) آکویی (۹) تی پاتا (۱۰) نمی تیپن
نسخه بدلهای ترکی ۱۰ : (۱) بن کورروم (۲) نیته در

اکی عالم اگر سانک الرسا قیاسن عالمی انی دوتاسن
ارنلر کوکا اغدیلر بو یردن ارنلرلا بلا کوکا اغاسن
طهوردرحق سجوسی اچمق۳ ایچرا اکر طاهرسن اندن سن ایچاسن
یووقل (٤) کندوزو کی دالو بیکی انی کم سن دلرسن تزبلاسن (٥)
ولد سینی کنشدن بللو کردی (٦) نچا اندن سروکی (٧) کزلیاسن

۱۱

افندی آبو(۱) کر ذیا بنده ثیلو تثیرو شو(۲) ثخوما نادفیلو (۳)
دی ذندریمی(٤) اغونکسفره توتو ابتریمو یسینا یندو (٥) فیلو
اسی فیلس امینا یاتی زویتی اغو ایسینا افندی دنسی فیلو
اکینون بو مسس ایسی نمیسو اکینون بوتو ثیلس نیمی فیلو
شلیاذس ابشیشاش ٦ خوما ایینان یشیلی بوفتسن(۷)ستوسون‌توشیلو
ستو میدانن ستفلیایند وفابا (۸) ابیتا شر یسو بفتو ککیلو
اغا بیسو بیینی بون بتامی کغو بیریز و میسا یندو میلو
اکزمس ثیلمی کغو افغو کسی ففیس کغو ایسیناثیلو (۹)
ککس انکاثنی کککلی بندا امینا ذس اسی‌اغلیکی میلو(۱۰)
ولد لاستو مولانا تتریا ایغو ثور و ثلاساکالی بیلو(۱۱)

۱۲

کالن کرك بودکنی قتلو ادك آی‌وکنی تنکری‌یوزن‌برکرنزقو نزانی دوتك بنی
عدبکی‌یندی‌کوکلم کورك‌کورك بودتنی اسلویه ورکل سجومی آل‌بشندن اسنی
المه‌سز ییمقدن سومز تنکری یغنی عمر اکی در بلغل قوقصهٔ دت ازنی
پارسی گویم نفسی تاکه ببینم چه کنی باتو سخن باید گفت چون‌تو مریدسخنی
بگذر ازعلم زبان بشنو علم لدنی آگه شد جنانه از من توچه ستنی

(۳) اوچماق (٤) یاوقل (٥) کم آنی کم دلرسن سن‌بلاسن (٦) کونشدن بللو-
کوردی (۷) سرونکی
نسخه بدلهای ترکی۱۱:
(۱) ابو (۲) سو (۳) مندونفیلو (٤) نی،تی (٥) بندو (٦) ابشیشیاس
(۷) بفناسان ، بفتسان (۸) ستوبدرو موستفلیاس بندفابا (۹) ککس انکاثینی کککلی
بندا امیناپیسمی آثی‌نیلو (۱۰) توبوریکوتبکرودستاآلس امینادوس‌اسی‌اغلیکی‌میلو
(۱۱) ولدلالی‌سنومولاناتثریا اغوثور وثلساکالی‌مکو

تازه برآور سررا کرتو تر از بیخ وبنی — نو بنمـامیوه مرا تـانپذیرم کـهنی
نیبـو ایذورو میکا یکسسی کالی‌رذنی — دیذس اسی استیا مونالیثس انسی فنی
بو ساللس بون بذجی بینساایغو ثیلو فنی — بوسالالس‌یو بذیورون ریغسا ایغو ثیلوغنی
بوسالالس ابسیلیمو کفلـو ثکن ثیلومنی — ابشیشیسو مفرو ثکن ایفرا نیرو نلنی

۱۳

تنکریکچن کل‌بکا کم اکسن(۱) تنکرییی — وربو جهـانی‌بوکن کم السن تنکرییی
بش نه‌اولـر بویولا ور طورك سن یلا — بش‌سزجـان کوزن‌اچ کم کرسن‌تنکرییی
اسکی(۲)قوغل‌بوکن‌ییله ده کر کل‌د کون — دالو بکی اینه غل کم‌بلسن تنکرییی
کندزکا(۳) بقمغل کـند زکـی‌سن قغل — کندو زکی(٤)یاو قل کم‌بلسن تنکرییی
کوکا اغـاسن جـالـم کرالسن سـن‌بنم — اچ الکی(۵)ور مالك کم‌دتسن تنکرییی
قیمتك ارتق‌اولا آی سکا(٦) یستق اولا — ساوه‌سنی(۷) کوك‌ویر کرسوسن‌تنکرییی
کر میسـن سـن جـانی بلمیسن جان قنی — بیندن‌ارق(۸) ای‌ایچی کرسنسن تنکرییی
شیخ‌اچرساکزن(۹)اچمق‌اولااورزن(۱۰) — طاموده کینه ازن(۱۱) کرقیسن تنکرییی
نیچه **ولد** خلقچن برقچ عـاصی چن — ییل ان اکی اغلیب یلورسن تنکرییی

۱۴

نه‌طاتلودرسنك‌عشقك که بندن‌اکنکلمی الدی — انکا برجان قداقلدم‌اکی بن‌جان‌بکا کلدی۱
انك کم‌جانی نورلویدی‌عیسی کیبی‌کوکاغدی — قراکوجانلوییرازرااشك کیبی کروقلدی۲
سنی‌بلدم‌سکا کلدم کزم‌اچتم یوزك کوردم — اسم‌وردی دالوالدم بنی‌عشقك سکاسلدی۳
سنی کوردم کچاریدك جنم یولن‌اچاریدك — عاشق‌لاری‌سچاریدك قلانن یلدرم چلدی

نسخه بدلهای ترکی ۱۳ :
(۱) انکسن (۲) اوسنکی (۳) کندزنکا (٤) کندزنکی (۵) النکی
(٦) سنکا (۷) سوه ، سینی (۸) ایرق (۹) کوزنك (۱۰) اروزونك (۱۱) زنك
نسخه بدلهای ترکی‌۱٤ :
(۱) قراق شلر قراکزار جنم‌الدی جنم‌الدی مسلمانلر ندربو کم بنا کلدی بنا کلدی
(۲) مسلمانلرعشق اولدم‌سجواشدم دلوالدم دکالی چاغرن کوترو و واقلدی دواقلدی
(۳) سنی کردم سنا کلدم الم دتغل ادادشدم اسم دددی دلوالدم بنی‌تنکری‌سناسلدی
درسطر(۱) آنکا
(۲) نورلودی – قرانکو
(۳) دلو ـ سنایوزن
(٤) کچاریدن ـ اچاریدن ـ سچاریدن

الو کیجی سنی ساور سنی استر سوزك سویلر — کنش کیبی یوزك طوغرقمو عالم نورك طلدی
خلایق لرجنی ساچك بو دنیادن بر وقاچك — کزی اچك کزی اچك کورك تنکری نلر قلدی
ولد کلدی سزا ایدر نه استر سز نکلادر — کم اسلیسا بنی بلدی دکیز الدی کهر بلدی

۱۵

سنك اوك(۱) بو کیجا(۲) نور دوتی — انکچن(۳) کم اچندا (٤) آی دشتی
قراکو (۵) قلمیا (٦) اندا که بو آی — قراکویی (۷) نوریلا دشرا ایتی (۸)
او ایدندن طلیجق بللو اولر — کم اغری اوده قلدی یقسا کتی
او ایدندن بو کیجا ایله طلدی — کشی کودن دکلدی وردی یتی
نه یغمر در که (۹) یغدی جان ازرنا — که جاندن بن کلف بن باغ (۱۰) بتی
نه کوهر الدی بو بر طامله جانم — که یزبك دا کز آکاکردی بتی (۱۱)
بکا سرما نشن اسرك الرسن (۱۳) — بنی کرسن نه سوجو بینی دتی
عجاییبا قلرون (۱۳) ال چلپدن — ایکی جانی نتا بر برنا (١٤) قتی
اکی یا قشلرکدن بر سریدم — قرا کوزك بکا نا اقلر اتی (۱۵)
یراکم دانه طاتلو عشقك اودی (۱٦) — یراکم عد (۱۷) بکی یندیدی دتی

ولد بازار اتی (۱۸) کندو برلا
سنی (۱۹) الدی جهانی وردی ستی

پایان اشعارترکی

---

(۵) سزن ـ یزن ـ نورن
(٦) ساچن ـ قاچن ـ **اچن** ـ کرك
(۷) دنیز

نسخه بدلهای ترکی ۱۵ :
(۱) سنن اون (۲) کیجه (۳) اننکچن (٤) اننجن (٤) ایچنده (۵) قرانکو، قرانو (٦) قالمیا (۷) قرانکویی، قرانویی (۸) طاشره‌یتی دشرایتی (۹) نه یاغموردور که (۱۰) بین کلف بین باغ (۱۱) که یوزبین دنکیز آنکاکردی باتی ، که دنکرلرا یچندا کردی باتی (۱۲) بناسرمانشن اسرك الرسن ، بنکاسرما نیشه اسرك الرسن (۱۳) قالرون (١٤) بربرنه (۱۵) قراکوزن بنانا اقلراتی ، قراکوزنك بنکا (۱٦) یوراکم ده ، یراکم دانه دتلوعشقن‌اودی (۱۷) عود (۱۸) ایتی (۱۹) سینی

رباعیات

۱

آن داری آن اگر بدانی آن‌را   درحال فدا کنی تن‌وهم جان‌را

زابلیس رجیم و نفس کافر برهی   در برگیری صفات الرحمان‌را

۲

چون بیند جان تومه بیچون‌را   باآن نظری که‌دیده‌ئی(۱)هردون‌را

کی ازسخن کلیم لذت یابی   درگوش چو کردی سخن قارون‌را

۳

گرمی دانی تو گوهر آدم را   از آدمیان مجوی جزآن دم‌را

باتره ونانی چو قناعت کردی   چون تره مسنج سبلت عالم‌را

۴

بگذار جسوم پر زخلط ودم‌را   می جوی زآدم وملك آن‌دم‌را

مقصود زآدم آن دمست آدم نیست   مقصود طلب کن ومجو آدم‌را

۵

بانرگس مست چون ربایی دل‌را   گه پاره کنی وگه بخایی دل‌را

وانگاه که دل نماند ومحو شود   هستیش دهی و در فزایی دل‌را

۶

ای‌پیشهٔ تو سخت فشردن‌دل را(۲)   وزهست بنیستی سپردن دل‌را

برمن فکنی نظر که یعنی دارم   عادت بکرشم وغمزه بردن دل‌را

---

(۱) که کرده‌ئی (۲) ای پیشهٔ تو خراب کردن دل را . نسخهٔ دیگر : ای پیشه تو ز غم فشردن دل را

۷

یاران صفا همه بدانید این را   بنهاد زکی درین دوسال آیین‌را
عیدانهٔ مطربان چوداماددهید (۱)   کز عشق عروس می‌دهد قالین را

۸

چون بادهٔ ناب درده ساقی‌ما   نگذارد آن باده زما باقی ما
یکتا گردد هردوجهان چون بیند   مستی ومجردی ویك طاقی ما

۹

چون دلبر مائی تواندر خور ما   آن به که چوجان درآیی اندر بر ما
گر چرخ و زمین را ببرد سیل فنا   نتواند برد عشق تو ازسر ما

۱۰

تا کردی ترك ای‌صنم قربت ما(۲)   یکدم ننشست آتش وکربت ما
گرنی(۳) که‌رسید ازاجل نوبت ما   پس زهرفراق ازچه‌شد شربت ما

۱۱

عشق‌آمد وکرد مست ودلشاد مرا   وزبندگی زمانه آزاد مرا
چون‌دید که‌من بپیش حسنش مردم   بنواخت‌بلطف خویش‌وجان‌داد مرا

۱۲

درکش قدحی دوصرف ای‌یارصفا   تا همچوکه عیسی بپری سوی سما
بالای‌فلك‌چرخ درآچون مه وخور   تا ازتوشود زمین پراز نور وضیا

۱۳

عشق‌آمد وازغیر بپرداخت مرا   برداشت بلطف‌چون بینداخت مرا
شکرست خدای راکه مانند شکر   درآب حیات خویش بگداخت مرا

۱۴

بربام بدیدم آن نکو روی مرا   آن‌سروسهی‌عنبرین موی(۳) مرا
سوبه‌نظری نکرد وروا برتافت   یعنی‌که بروزرها کن این کوی مرا

۱۵

چون دیدم آن‌نگار خودکام مرا   پرسیدم ازوحال وسرانجام مرا
گفتا نامت مگو بگو نام مرا   تامست شوی بکش زجان جام مرا

۱۶

درعشق چونیست صبر ایوب ترا   هرگز ننماید رخ مطلوب ترا
چون‌یوسف حسن‌خویش گم کرده‌نئی   کی باشد اشگ وشوق‌یعقوب ترا

---

(۱) عیدانهٔ مطربان رسد چو داماد دهید (۲) صحبت ما (۳) عنبرین بوی

۱۷

ای آنکه توئی سروروان پیشتر آ   وی آنکه توئی جان وجهان پیشتر آ
مثل تو نبود وهم نخواهد بودن   من همچو تنم تو همچو جان پیشتر آ

۱۸

گر در طلب خودی زخود بیرون آ   جورا بگذار وجانب جیحون آ
چون گاوچه می کشی تو بار گردون   چرخی بزن وبرسراین گردون آ

۱۹

پالودهٔ عشقی هله شاد آ شاد آ   درفقر یگانه‌ئی تو راد آ راد آ
می‌رو ره عشق را بجان بی‌سر و پا   بی خوف ورجا که هرچه بادا بادا

۲۰

آن‌دل که‌شد اوقابل انوار خدا   پر باشد جان او زاسرار خدا
زنهار تن ورا چوتن‌ها مشمار   کوجمله(۱) نمك‌شداز نمكسار خدا

۲۱

ای‌دلبر زیبای پسندیده بیا   مانند توکس ندیده نشنیده بیا
چون روشنی‌جان ودل ودیده توئی   ای روشنی جان ودل ودیده بیا

۲۲

ای‌تشنه‌مرو(۲) سوی‌سراب‌وصحرا   می‌نوش‌زچشمه‌آب‌و بگذرزسقا (۳)
آن‌سوی‌مرو که(٤)رنج بی گنج بود   بی‌خار خور ازدست **ولد**این خرما

۲۳

ای دلبرمهروی پسندیده بیا   وی مونس نیك خوی بگزیده‌بیا
زاوصاف‌تو گوش اگرچه‌محظوظ‌شدست   تاهم ببرد حظ زرخت دیده‌بیا

۲۴

ای‌دلبر مه‌روی‌خوش اخلاق بیا   مانندهٔ تونیست در آفاق‌بیا
در کوی تو می‌گردم گرد درتو   تابینمت ازدور برآن‌طاق بیا (٥)

۲۵

ای‌معدن حسن وشیوه وناز بیا   وی‌شوخ‌کش ظریف دمساز بیا
تاهمچو که‌دوش مست ودیوانه شوم   امروز کرم کن ومها باز بیا

نسخه‌ل: (۱) که جمله (۲) ای‌تشنه مدو (۳) مینوش زچشمه‌آب و کن‌ترك سقا
(٤) آن سوچه روی که ... (٥) بگذر زسر ستیز جانا زکرم یکدم‌براین‌عاشق‌مشتاق بیا

٢٦

حاجت نبود مستی مارا بشراب نی‌مجلس‌ماراطرب ازچنگ‌ورباب
بی‌مطرب‌وبی‌شاهدوبی ساغرومی هرشام‌وسحرفتاده‌مستیم‌وخراب(١)

٢٨

برخیز تو ای قطره وجورابطلب وان عزت وفخر وآبروورابطلب
گرحق‌دهدت بهر قدم ملك ابد خرسند مشو بدان و او رابطلب

٢٨

بشنو زمن‌ودگرمخور(٢)بادهٔ ناب تا بر تو شود باز بناگه یك‌باب
کاند روی صد بهشت بینی بیدار کان هیچ کسی ندیده‌باشد درخواب

٢٩

می‌خوردن من‌مدام‌اگرنیست‌صواب ازدوست چرارسد بهرجام ثواب
می مرکب عاشقان عشق ازلیدی عاشق نشدی همیشه جویای شراب

٣٠

ای‌ساقی عشق خیزوپیش‌آر شراب وی‌مطرب جان زلطف بنواز رباب
بنیاد نشاط را بمی کن معمور تاگردد اساس غم‌ازین‌سیل خراب

٣١

خواهی زعجم‌بگیروخواهی زعرب دارند همه زرنج برروح جرب
از حق‌همه‌را نیست بجزترس‌نصیب ماراست همیشه امن وشادی وطرب

٣٣

بی‌روی‌توام‌خوشی‌نه‌روزست‌ونه‌شب یك‌جان دارم رسید آن‌هم بدولب
گرصورت تورفت ز روی معنی هستی درجان چنانکه جان درقالب

٤٣

شاهی که‌نه‌زیرست‌ونه‌بالاست کجاست گنجی که‌نه‌باماست‌نه‌بی‌ماست‌کجاست
اینجا آنجامگوگور است کجاست عالم‌همه‌اوست‌آنکه‌بیناست کجاست

٣٤

شمشیر ازل‌بدست مردان خداست گوی ابدی درخم چوگان خداست
آن تن که‌چوکوه‌طور روشن آمد نقدخود ازو طلب که‌اوکان‌خداست

٣٥

قوتم‌زکلام پاك مردان خداست زان‌قوت‌مراقوت‌ونشواست‌ونماست
خودهرچه که‌هست‌پیش‌من‌آن‌سخنست باقی‌همه‌گمرهیست‌سهوست‌وخطاست

نسخه‌ل: (١) بی‌شاهدوشمع وبی‌ازین‌جنس‌اسباب هرشام وسحر زعشق‌مستیم وخراب
(٢) ومخورد گر

۳۶

این صورت تن بخیمه‌ئی ماند راست   جان سلطانی که منزلش دار بقاست
فراش ز بهر منزل آینده (۱)   نی خیمه بیفکند چو سلطان برخاست

۳۷

ماجان جهانیم وجهان قالب ماست   ازماست جهان اگر فزود و گر کاست
جانیست مرا که بحر هاقطرهٔ اوست   جوشیدزخویش و همچو موجی برخاست

۳۸

آن ماه که در حسن و کشی بی همتاست   حقش زجمال و خوبی خود آراست
بی روی پری چهرهٔ او ایساقی   دیوانه شدم چودیو کان حور کجاست

۳۹

تادر نرسی نشان تونبود راست   گرچه زفزون گویی و گرچه ازکاست
بنشین ومزن لاف دروغ ای نادان   چون آن شه راستین بدعوت برخاست

۴۰

گر بدو نئی همچو خورت تاب چراست   گر ۲ چشمه نئی درچمنت آب چراست؟
گرمست نگشته‌ئی ازآن ساقی ما   درکام ولبت بوی می ناب چراست؟

۴۱

یاری که جمال او مرا رضوانست   درد دل ورنج روح را درمانست
کی خوانم آن صورت خوبش راتن   چون صورت او قبلگه هرجانست

۴۲

ای صبر بیاکه به‌زتو یاری نیست   چون تو بجهان مونس ودلداری نیست
با هر که نئی یار یقین بیدین است   اورابر حق چو کافران باری نیست

۴۳

ازمرگ میندیش که شه جان تواست   جان ازتو نرفت جانها آن تواست
ازگرگ اجل مرم چوشیر شیران   دربیشهٔ خونریز نگهبان تواست

۴۴

ایمان دارم که شیخ ماشاه دلست   بیرون زمین وآسمان ماه دلست
راه کویش برو که آن راه دلست   خاك دراو گزین که درگاه دلست

۴۵

جانی دارم چه‌جای جان جانانست   دل نیست شد وهستی او رحمانست
هرکس که درین دور مرا سر ننهد   اوراتوملك مخوان که اوشیطانست

(۱) زبهرمنازل آینده (۲) ور

۴۶

یاری که درون‌سینه ها گردانست   جانیست که جمله جانها را جانست
جوینده‌از آن‌نئی که جویان‌تونیست   گر جویانی همو ترا جویانست

۴۷

بیرون‌ز تن‌وز جان‌روان‌درویش است   بر تر ززمین و آسمان درویش است
مقصود خدانبود ازین خلق جهان   مقصودخدا ازین‌جهان درویش است

۴۸

آنرا طلبم که از قدم شاه منست   وندر دوجهان همیشه دلخواه‌منست
درظلمت مرگ کان شب آخر ماست   بیرون ززمین و آسمان ماه منست

۴۹

من محوخدایم و خدا آن منست   هر سوش مجوئید که در جان منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما   گویم که کسی‌هست که‌سلطان‌منست

۵۰

برهرخاکی که‌سر نهم مسجوداوست   درهرجهدی که می کنم معبوداوست
ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد   زین‌جمله‌مرادردوجهان‌مقصود اوست

۵۱

رفتیم و کسی‌نیست که مارا بشناخت   نی باغم ما یکنفسی کس پرداخت
داریم جهانی که ندارد صورت   معنیست که‌صورت جهان را افراخت

۵۲

تا دام زمن (۱)مرغ دلم رابربست   پرهاش زنیش دام صدجای‌بخست
صدحیله بکرد تا رهدسود نداشت   چون رحمت‌حق رسیدبی‌حیله بجست

۵۳

آنم که مرا نه‌دین نه‌دنیاست بدست   نی جان مرا بهیچ جانی پیوست
مردان‌خدا زحسن حق مست شدند   این‌طرفه که‌ازحسن‌خودم‌من‌سرمست

۵۴

این‌صوفی‌صافی‌چومه‌اندرچرخ است   مانند مسیح دایما برچرخ است
بالای زمین و آسمان می‌پرد   ازجان‌ودلش‌بنده وچاکرچرخ‌است

۵۵

خویشی من وتو نی زآزال بدست   برترز زمان وپار و امسال بدست
قالست‌هرآنچه دیگران می‌گویند   وین جملهٔ قالها مرا حال بدست

نسخه‌ل: (۱) تادام زمان

۵۶

گاهی ز توهشیارم و گاهی ز تومست گاهی ز تو بالایم و گاهی ز تو پست
گر جان و تن و چرخ و زمین محو شوند جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۵۷

مارا ره دیگرست بیرون جهات منزل نکنیم هیچ در شهر صفات
مازاده زذاتیم و سوی ذات رویم بر رفتن ما دهید یاران صلوات

۵۸

توخوب وطریفی ومرا باتوخوشست دلدارظریفی(۱)ومرا باتوخوشست
در مجلس عشق کاند رو شیرانند یاری وحریفی و مرا باتوخوشست

۵۹

پیوسته دلم بسوی تو پرانست در آتش عشقت جگرم بریانست
همواره میان زعفران زار رخم دولاب دوچشم سر بخون گردانست

۶۰

امروز مرا عشق توحیران کردست بی خانه ومان و بی دل وجان کردست
درآتش سودات که بحریست زخون یکبار گیش سوخته بریان کردست

۶۱

جانم ز جفاهات حزین افتادست وزچرخ برین برین زمین افتادست
باهربد ونیك سازگاری چو شکر بامات ندانم که چه کین افتادست

۶۲

تو عاشق آنی که درون دل تست گرچه دل تو ورای آب و گل تست
چون جملهٔ عمر را بحق کردی صرف دلشاد نشین که حق عوض حاصل تست

۶۳

سنبوسهٔ چنداز آنچه خوردم گرهست بفرست هم اکنون که قوی بایستست
ورهیچ نماند هیچ تشویش مخور ورهست تهاون مکن ای عاشق مست

۶۴

سرباختنم اگرچه کاری ترش است لیکن چو برای تو نگارست خوشست
روبه بازی اگر کنم با توچه سود کآهوی دوچشم خونیت شیر کش است

۶۵

یارم نه چنانست کز اول بودست چی دیدزما ویا زکس چه شنودست
ما بی رخ خوب او برنجیم و بدرد اوبی سروشکل ماچه خوش آسودست

(۱) دلدار ولطیفی

۶۶

بیت تو سؤالست و جوابش اینست　　جامیست جهان نما شرابش اینست
درعشق خطا می کن ای ترک ختا　　زیرا چوخطا کنی صوابش اینست

۶۷

دل درخم آن زلف‌چودال افتادست　　دریاب که بی‌رخت بحال افتادست
شکرست خدای‌را که درعشق کنون　　سودای جمالم بکمال افتادست

۶۸

عشقت زازل‌جان من‌وخویش منست　　گنجور دل نزار درویش منست
گیرم که جمال تو زمن دورشدست　　آخر نه خیال رخ تو پیش منست

۶۹

قندیست لبانت که ازو سیری نیست　　وز بوی دهان خوش‌توسیری نیست
سال ومه وروزوشب اگرجور کنی　　چشمان‌مرازان رخ وروسیری‌نیست

۷۰

درروی زمین‌بدان که مانندتو نیست　　کس نیست‌درین‌جهانکه‌پابندتو نیست
چون جان جهانی تو فنادان او را　　ای شیخ حسام‌دین که‌پیوند تو نیست

۷۱

مگزین‌تو کسی‌را که‌زمن‌او به نیست　　درمجلس عشق همده یك مه نیست
جزدر کف من منه تو آن جام صفا　　کاندرصف عشاق‌چومن‌سرده‌نیست

۷۲

شه زادهٔ ما دریغ از دهر برفت　　او زبدهٔ عصر بود و در عصر برفت
درظلمت شب بگو که برد ره را　　چون ماه تمام چرخ درابر برفت

۷۳

آنی که ترا(۱) نه‌عهد و پیمان‌بودت　　بشکستن آن درست وآسان بودت
آنم که من‌ازدل وزجان میخواهم۲　　تا جان و دلم همیشه قربان بودت

۷۴

عیسی نفسی که روی از مهر بتافت　　جان وجگرم، درتف‌اندوهش تافت
بیرون آمد از صف خوبان سرا　　برقلب دلم‌زددل ازآن‌نصرت یافت

۷۵

هین باده بخورتا نخوری‌توحسرت　　قوت مستیست و هوشیاری فترت
افسوس ودریغ ای‌عجب چت‌گویم　　یاری چو توئی وانگهی بی عشرت

(۱) آنی که بکس　(۲) خواهانم

۷۶

صد نقش نمودی ونبود آن نقشت — نی‌صورت جسم بود ونی‌جان نقشت
از هردوجهان برونی‌وهم که‌درون — دشوارمکن نمای‌آسان نقشت (۱)

۷۷

خوبی که‌ازو رونق خوبان بشکست — چون‌دید که عشق‌اومرا کشت و بخست
می‌آمد ودرسر این که دستم گیرد — دستم‌نگرفت وپای برداشت‌وبجست

۷۸

باید بتو آمیخت چو آمیختنیست — خون بهرتو ریزیم اگر ریختنیست
گفتند زماپیش درین(۲)خوش‌مثلی — باری بچنین رسن چوآویختنیست

۷۹

آمد گه آن که من بمیرم پیشت — دین را بگذارم و بگیرم کیشت
زخمی که رسد از تو نجویم مرهم — چون شهد کنم نوش بهردم نیشت

۸۰

مستم زدو نرگسان شوخ مستت — وز هر دو کمان ابروی پیوستت
صیدی عجبم فتاده اندر شستت — در پام مینداز و مده از دستت

۸۱

تا چند چوسگ مرا برانی زدرت — رحمی ننهادست خدا در جگرت
گر لایق آن نیم که گیرم ببرت — بگذار مرا همچومگس بر شکرت

۸۲

ای هرطرفی چوریگ بنده چومنت — حیران رخان چون گل وچون‌سمنت
چون بند قبا را بگشائی بینی — خوبان همه حیران بر و پیرهنت

۸۳

در عالم عشق نی ذکورست واناث — تا این دو وآن یکی برد درمیراث
آنجا خورش ونعم بود بی احداث — مستی و عروج باشد اسباب و اثاث

۸۴

مارا چو زعشق می‌شودراست‌مزاج — عشقست حکیم ما و دارو و علاج
پیوسته بداین‌عشق ونخواهد رفتن — این عشق نزاد از کس ونی‌دادنتاج

۸۵

دل بود سیاه وگشت‌اسپید چوعاج — دل بود گدا و شد شه صاحب تاج
شد شاه برای او تجار دل و دین — ازبهر عبور راه داده جان باج

(۱) عشقت (۲) زماپیشتران

۸۶

چون دید که حسن۱ اوغریبست ورواج — تیرمژه‌اش را شده هر چشم آماج
سر کش شد و پای رازیاران بکشید — دردست گرفت ناز وسختی و لجاج

۸۷

از روی چو ماه تو خجل نورصباح — ارواح زتو واله وسرمست اشباح
زان لعل لبان و زلف کافر کیشت — اندرسر کس نماید تقوی و صلاح

۸۸

خواهی که‌شود برتودر دل مفتوح۲ — هم‌ظاهر و باطنت شودصاف چوروح
یامطرب اگر دست دهد یا شاهد — برخیز بکف گیرتومی‌را بصبوح(۳)

۸۹

فردا من وتو وباغ وصحرای فراخ — گردیم بجمع جمله درجای فراخ
آن جای‌فراخ در دل تنگ منست — کوصد چوجهان دارد پهنای فراخ

۹۰

باغ دل عشاق درازست و فراخ — پرمیوه‌وپر برگ‌درختانش وشاخ٤
بر گلشن او هزار بلبل بصراخ — کزراه رسیده‌ایم‌واینجاست٥ مناخ

۹۱

بی‌وصل تو بندهٔ تو مهجور نماند — رفتی وخیال تو ازو دور نماند
زان روز که رفت ازجهان مولانا — افسرد جهان دگر ورا نور نماند

۹۲

فریاد از آن بت که مرار سوا کرد — رازم که نهان بود عیان پیدا کرد
دستان غمش ز پا در آورد مرا — تاجملگیم درسر آن‌سودا(٦) کرد

۹۳

درسوك علا، ماه سیه چادر کرد — خورشیدوسپهر خاك‌ره برسر کرد
پیوسته شنیده‌ام علی جرکردی — این سفله‌جهان‌بین که علاراجر کرد

۹۴

گر دهر بتولطف و وفاخواهدکرد — می دان که‌همه‌قهروجفاخواهدکرد
بنگر که‌فلك بامن مظلوم چه کرد — تا باتو که ظالمی چها خواهدکرد

نسخه‌ل: (۱) که عشق‌او (۲) درسرمفتوح (۳) بجای‌مصراع: برخیزوبنه بر کف می‌رابصبوح
(٤) زشاخ (٥) اینست (٦) این‌سودا

۹۵

در دامن پیراهن تو حیرانند آنها که زعشق گشته مطلق جانند
می‌تابد از آن بند گریبان سینه هم ساعد از آستین چه گر پنهانند

۹٦

امروز وفاها همه مهمان دلند امروز جفاها همه دربان دلند
امروز معانی همه اسبان دلند این جمله وهرچه هست از کان دلند

۹۷

هنگامه شکستیم ومهان کم‌شده‌اند شادی بگذاشتند ودرغم شده‌اند
وانها که زما بدند در عهد ألست در صدق بلی همدل‌وهمدم شده‌اند

۹۸

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد صافی ولطیف اندرون آید مرد
ازصد چوزمین‌وآسمان وخورو ماه در کم‌زنی خویش فزون آید مرد

۹۹

قومی که بدریای صفا می‌پویند اسرار خدارا زدرون می‌جویند
در حضرت ایشان توزبان رادر کش کایشان بزبان دل سخن می گویند

۱۰۰

درفصل خزان خون‌رزان باید خورد وانگه‌هم‌ازین‌وهم از آن باید خورد
بوس‌ازدورخش۱ گزان گزان بایدچید واز خوان‌لبش‌مزان‌مزان بایدخورد

۱۰۱

آنها که‌ازآن جناب برخور دارند درباغ صفا جمله گل بی خارند
زنهار مزن پنجه بدیشان کایشان صد همچوترا خورده و برده دارند

۱۰۲

آنها که درین سماع ما رقصانند چون‌سیل بسوی بحرجان پویانند
مستند وزساقی می‌جان می‌نوشند درکار خداوند جهان حیرانند

۱۰۳

رندان طریق جمله مطلق جانند سر بازان وفدایی جانانند
دربیشهٔ هو از پی آهو بشکار چون‌شیر ژیان حمله کنان غرانند

۱۰٤

مردان الهی سوی حق پویانند(۲) روز وشب وسال‌ومه ورا جویانند
در روی زمین برسر هفتم فلکند درصورت یك قطره دوصد عمانند

نسخه‌ل: (۱) از دولبش (۲) سوی حق پرانند

۱۰۵

ماهی که‌منزهست او ازخد وقد(۱) خوبی ولطافتش ندارد حدو عد
روحیست کزو نقش جهان پیداشد تا دیوصفت راشود این نقش‌چو سد

۱۰۶

ماییم درین میکده باجمع رنود بگزیده زیان خویش‌برمایه وسود
فارغ ززمان رفته کان درچه گذشت وآزاد زآینده که چون‌خواهد بود

۱۰۷

ماییم‌درین‌بحر که هست‌آن‌همه‌جود افتاده‌درین عشق چو گنج همه سود
درآتش عشق بوی ماخوش باشد زیرا که چوشکریم درسوزوچوعود

۱۰۸

هین موجدراتوجود کن زود وجود کان بود همیشه بود وین‌بود نبود
زیرا گل جانی که بهارش عشقست از فصل دی اجل نخواهد فرسود

۱۰۹

آنرا خواهم که اوخدا را طلبد برصحن زمین سقف سما را طلبد
زین‌عالم‌صورت که‌چو بحر یست‌عظیم آن در یتیم بی‌بهارا طلبد

۱۰۰

بیماری تن شفای دل می گردد ناخوردن او غذای‌دل می گردد
چون تن بنوا بود بود دل لاغر چون عکس شود فدای‌دل‌می گردد

۱۱۱

چشمی باید که روی رابشناسد یابینی سر که بوی را بشناسد
دربادیهٔ عشق چومن تشنه کجاست تالذت آب جوی را بشناسد

۱۱۲

خاکی که‌نه‌ازکان بودآن۲ زرندهد صد میوهٔ خشك ذوق یك ترندهد
ازگفتن بی کرد شدی بی‌برازآنك هر گفت که بی کرد بود برندهد

۱۱۳

چون هیمه ترا مقام درنار بود مانند شتر غذای تو خار بود
صدگونه غمست در درونت زیرا غار سیهی ودرتو صدمار بود

۱۱۴

درمیکدهٔعشق چومن‌مست که دید؟ خمها همه‌در کشیده سر بست که‌دید؟
سقف فلك‌و صحن زمین‌را برمی همچون‌قدحی گرفته دردست که‌دید؟

(۱) ازقدوخد (۲) او

۱۱۵

چشم چو توئی ندید و نی خواهد دید   صد رحمت بردلی که عشق تو گزید
حلوا چه بود نعمت جنت نخورد   آنکس که گه بوسه لبت را بگزید

۱۱۶

باصورت آدمی کس آدم نشود   با همدمی سماع همدم نشود
کودك زیکی جرعه شود بیخود و مست   بالغ زهزار جام درهم نشود

۱۱۷

زان آب که این چرخ بسرمی گردد   استارهٔ جانم چوقمرمی گردد
بحریست محیط و اندرو خلق مقیم   تا کیست کزین بحر گهرمی گردد

۱۱۸

امروز مهم گرد وفا می گردد   نی همچو که دی گرد جفا می گردد
دیوانه چو کرد اومرا زان قدوخد   دیوانه چه داند که کجا می گردد

۱۱۹

جامی که بگیرم میش انوار بود   بیتی که بگویم همه اسرار بود
درهر طرفی که بنگرد دیدهٔ من   بی پرده مرا وصال دلدار بود

۱۲۰

چون من بجهان روح ناظر باشید   از عجز گذر کنید وقادر باشید
مردان طریق جمله یك یك رفتند   چون نوبت مارسید حاضر باشید

۱۲۱

مستی من آن نیست که از باده بود   بیرون طریق و راه بیجاده بود
درمجلس دل مرا عجب احوالیست   کاندر وی هرچه جویم آماده بود

۱۲۲

کی چشم فنا روی بقارا بیند   محدود کجا بی حد مارا بیند
نوری باید نخست درتو زخدا   تاباز همان نور خدارا بیند

۱۲۳

آنکس که زنور عشق عاقل باشد   تاظن نبری که ازتو غافل باشد
وانکس که زجان ودل جهانی دارد   درآب و گل ار رود(۱) نه در گل باشد

۱۲۴

ماییم درین عشرت ومستی وسرود   کرده غم وعقل رابیك جام درود
گرچرخ وزمین بهم رود چون عرصات   درخاطر مانگذرد این چیست چه بود

(۱) او رود

۱۲۵

ای خلق اگر طالب آن دریائید — واپس مروید هر طرف(۱) پیش آئید
عمری که بدان توان بریدن ره را — بگذشت کنون دگر چرا می‌پائید؟

۱۲۶

آنکس که ز نفس شوم گردید و برید — از عقبهٔ عقبی و عقوبت برهید
بشنید بگوش هر چه بشنیدنی است — هم دید بدیده آنچه می‌باید دید

۱۲۷

آن دل که چو آئینه درون را بزدود — نقشی بجهان نماند کز وی ننمود
املاک و فلک لوح و قلم و کرسی و عرش — درخویش بدید چونکه اندروی بود

۱۲۸

آنکس که ترا فروخت آوه چه خرید؟ — دررنج فتاد وز دو صد گنج برید
زان روز که دیدم آن رخ خوب ترا — دیوانه شدم پردهٔ صبرم بدرید

۱۲۹

آنکس که دری ز سینه درجان بگشود — مردانه ره خویش تمامت پیمود (۲)
ازجان برخاست بهر آن جان و جهان — گوی ازهمه رستمان عالم بربود

۱۳۰

جانی که برون آب و گل راه رود — بر تخت بقاش عاقبت جای شود
از نیك و بد خلق بود بس فارغ — آنکو ز می عشق خدا مست بود

۱۳۱

آن هست که ازعشق احد نیست بود — بی‌پا وسری سوی فلك راه رود
از دانه بیاموز که در زیر زمین — اوهست گهی شود که کل نیست شود

۱۳۲

در راه احد **ولد** قوی رام افتاد — مستیش همیشه۳ بی‌می و بی‌جام افتاد
درخرمن عشق یارازغایت شوق(٤) — زان پیش که دانه خورد دردام افتاد

۱۳۳

هنگام تب عشق چودل گرم شود — دلهای چوسنگ زان تبش نرم شود
چون روی نماید(۵) آن پری روی زدور — دیوانه شود زعشق و بوشرم٦ شود

نسخه‌ل: (۱) هر نفس (۲) بنمود (۳) مستیش زحق (٤) ازغایت حرص
(۵) چون رخ بنماید (٦) کذا . محتمل : بی‌شرم

۱۳۴

مه خاص اگر چه آسمان را باشد   نورش ز کرم جمله جهان را باشد
من ذکر تو و یاد تو جانا نکنم   زان روی که ذکرغایبان را باشد

۱۳۵

خواهم که همیشه جزتو یارم نبود   باوصل چو گل هجرچو خارم نبود
عارم بود از جمله شهان عالم   وز بندگی تو هیچ عارم نبود

۱۳۶(۱)

مانندهٔ آن جمال روئی نبود   نی همچو که خوش نیزخویی نبود
ای عاشق در دهرچوخلق و خلقش   بنشین‌ومجو که همچواوئی‌نبود(۲)

۱۳۷

دربندگیت دلم چو مشغول شود   پیشش آید بدیش و معزول شود
هستیش گلولهٔ فسادست و گناه   چون‌تو به کند شها که مقبول‌شود؟

۱۳۸

تا دیدهٔ من بر رخ زیبات فتاد   در سینه و سر آتش سودات فتاد
شطرنج چومی باخت دوچشم‌زرخت   دل برده شد و خانهٔ شهمات فتاد

۱۳۹

ای‌آنکه چوتوناخوش وزشتی‌نبود   در عالم چون تو بد سرشتی نبود
از کعبهٔ دل برون فتادی زیرا   جای تو پلید جز کنشتی نبود

۱۴۰

او نیزچومن عاشق و حیران‌توشد   هرسوی زجان طالب احسان توشد
هر چند بدند شاهدان خواهانش   ازجمله‌نفور گشت وخواهان توشد

۱۴۱

چون لطف وجمال‌بت مرا یادآید   هر موی تنم ازو بفریاد آید
دیویم بگیرد و شوم دیوانه   آن دم که خیال آن پریزاد آید

۱۴۲

این‌اشک زدیده‌ام‌چوجیحون گردد   وز خون دلم همه جهان خون‌گردد
می در تن‌من‌رود چو افیون گردد   ساقی تو بگو که حال من‌چون‌گردد

۱۴۳

در فضل وهنر علاء دین یکتا بود   در عالم ارواح دلش بینا بود
موج اجل ازساحل خاکش بربود   زیرا ز ازل گوهر آن دریا بود

(۱) این‌رباعی‌درنسخه[ف] نبوده‌است (۲) بنشین ومجو که گر بجویی نبود

(۱)۱۴۴

دوشم می و نقل‌ازآن بت مهروبود صدلطف‌وکرم‌مراازان‌خوشخوبود
ازوی بشدم‌زنده (۲) وبی‌اومردم مرگ من بیچاره ازوچه زو بود

۱۴۵

گرعاشق‌این سماع و این مستانید ازچه همه مفلس و تهی دستانید
آنکس که نداد اندرآن هفته درم عیدانه درین هفته ازو بستانید

۱۴۶

آنکس که زباده حظ مستی نبرد مانند مسیح بر فلك بر نپرد
حیران‌شده‌ام درین عجب ای‌عاشق مثل‌توکسی وآنگهی(۳)می‌نخورد

۱۴۷

بی حضرت تو بنده ترا می‌باید آهن ز بی وصال تو می‌خاید
وانگه‌که شوی حاضروبینم رویت برمن نتوان گفت که چه می‌آید

۱۴۸

آنی که زمن مرا توخواهی بربود درخون خودم‌چوکشته خواهی‌آلود
چندان بدرونم آتش افروخته‌ئی کزبینی من برون همی آید دود

(٤)۱۴۹

بقال زعام وخاص خود می‌لافد او خاص شه و حید را کی داند
تو بر سرپول چند اگر می‌لرزی درچشم شهان ملک جهان درناید

(۵)۱۵۰

در دامن پیراهنت ار دست‌رسد دل زیرکف پای تو سررا بنهد
ماها ز گریبان کرم سینه نما یاساعد ازآستین که جان مست‌شود

۱۵۱

عشق تو مرا زهر دو عالم ببرید خامی مرا در آتش خویش پزید
چون لطف براز پیرهنت سربرزد دل جبهٔ صبر تا بدامن بدرید

۱۵۲

چندانکه فغان‌کردم بت درنگشود کرکرد دوگوش و نالهٔمن نشنود
گفتم‌که بمیرم ارکشد هجر دراز خوکردم ومی‌زیم‌زغم۶ کوروکبود

---

(۱) این‌رباعی درنسخهٔ [ف] نبوده است (۲) از وی بودم زنده (۳) وانگهان
(٤و۵) این۲ رباعی درنسخهٔ [ف] نبوده است (٦) بغم

۱۵۳

آنکس که دروحضور وآداب بود   بگزیده میان جمله ارباب بود
هرچند که وجه او زاسباب بود   اندر نظرش خاص زوهاب بود

۱۵۴

هر چند که مکر روبهان‌هول بود   آن مکر بپیش شیر شیران نرود
برخیزوچنان حمله کن‌اندره عشق   کز حملهٔ تو هردوجهان محوشود

۱۵۵

زان روز که چشم من بروی تو فتاد   سررا زخط عشق تو بیرون ننهاد
ماهی و شکرلبی و سروی بچمن   القصه عجب بتی که چشمت مرساد

۱۵۶

دیرست که چشم من جمال تو ندید   دورازتو ودوستان که‌جانم‌چه کشید
برموی بدم بسته وان بود همان   وان‌نیز کشیده گشت وازهم ببرید

۵۷

یزدان که زجودخود ترا دادو جود   حلوای‌توخویش پخت‌بی‌آتش‌ودود
ای‌قطب‌فلك‌چواین زمین سایهٔ‌تست   درسایهٔ‌خورشیدتو خواهم(۱)آسود

۱۵۸ (عربی)

یابلبل یاساکن فی الاشجار   تبکی وتنوح فی‌هوی الازهار
غنی (۲) طرباًوقل یاسحار (۳)   من نار خدود کم اتقنی نار

۱۵۹

ما مرغ حقیقتیم دردام نگر   در روی‌چوروزوزلف‌چون‌شام‌نگر
تاحل شودت مشکل عشق بت من   گلزار رخ وچشم چوبادام نگر

۱۶۰

دریاب که امروز منم اندر دهر   لب لب وسر سر و لطف بی‌قهر
گردریابی بری زمن (٤) تریاقی   کان‌باشد مانع غم ودافع زهر

۱۶۱

آخر نفسی بررخ آن یار نگر   درقد چوسرو وروی گلنارنگر
چون چنگ خمید پشتم ازقامت او   باور نکنی دردل چون تار نگر

۱۶۲

ای‌چرخهٔ روی‌توچو صدشمس وقمر   کی‌ماند باحلاوتت شهدو شکر
لب‌برلب من نه وبده بوسه مرا   تامرده شود زنده برافرازد سر

(۱) خواهیم (۲) غن (۳) ایاسحار (٤) زمن بری

۱۶۳

سودای توام کشت بتا دستم گیر مگذار درین دام بلا دستم گیر
ازعاشق‌دل‌شکسته سر کش‌چه شوی لطفی بکن وبهرخدا دستم گیر

۱۶۴

ای‌مایهٔ هر بدی وای اصل سقر رویت بدو خوی زشتت ازروی بتر
هرچند که دیده‌ام بعالم زشتان مانندهٔ‌تو ندیده‌ام زشت دگر

۱۶۵

هرچند که گشته‌ئی درین‌هجران پیر اومید مبر عشق بتم ازسر گیر
تن‌راخم کن‌چوچنگ ودل‌سازچوتار می‌نال درین پرده گهی بم گه زیر

۱۶۶

کوآنکه‌بوی بودم‌چون‌شیرو شکر دایم زبرون واندرون‌شیرو شکر
مانندهٔ جان چو در تنم بنشستی گشتی‌جگرورودهٔ‌وخون شیروشکر

۱۶۷

مهتاب چوتافت تافت عشق‌تو زسر بنشاند مرا بر آتشت باردگر
درآرزوی روی تو ازاول شب افتادم در خروش تاگاه (۱) سحر

۱۶۸

می جان کباب‌و نان‌و نقلست وشکر چون‌عشق که‌نوردل وجانست‌وبصر
آن‌جان گل این‌جان دلست‌ایطالب جان دل وگل‌را همه با هم می‌خور

۱۶۹

ای گلرخ مه جبین شیرین چوشکر چون باده‌بزد عشق توبر کلهٔ سر
حالم چوسر زلف تو درهم آمد درحال بهم درشدهٔ من بنگر

۱۷۰

گردور زجسمی نئی ازروح تودور درروح روانه‌ئی‌چودر چشمان نور
گر صورت من قالب معنی منست معنی منست قالبت ای مستور

۱۷۱

ای آنکه زعشق تست دریا درشور بینازتو گشته است هردیدهٔ کور
در عالم عشق چون سلیمان منی مظلوم چرا روی بسوراخ چومور

۱۷۲

خواهی که‌زحق کنی‌مرا دورای‌دور تاگردم(۲) بی‌نور چوتوای‌بی‌نور
خواهی که‌چوخود کنی‌مرادردوجهان ازخلعت سلطان ابد عور ای‌عور

نسخه‌ل: (۱) تاوقت (۲) نسخه‌ل: تامانم

۱۷۳

ای آنکه‌مرا بی‌تو نه‌خوابست‌و نه‌خور از آتش‌عشق می‌زنم شعله چوخور
ازجمله بتان چین و ماچین وختا جزروی توام نبوده‌است اندر خور

۱۷۴

ای عصمت دنیا وحق و دین امروز خواهم که نهی نادره آیین امروز
پیراهن عشق از کرم در پوشی تا گیرداز تولطف وتزیین امروز

۱۷۵

گشتی‌زمی‌عشق‌تو پرزورامروز(۱) شد روشن و بازدیدهٔ کور امروز
بنمای رخ ای شاهد مستور امروز تا دردو جهان فتدیکی‌شور امروز

۱۷۶

باآن‌لب وچشم وروی وبالاامروز زنهار چه خوبی و چه رعنا امروز
بر ما نظری افکن ماها امروز ازلطف برآی خوش بماها امروز

۱۷۷

عشق توچراخلد مرا هرشب وروز تا چند درد پرده وگوید که مدوز
در آتش هجران بنهد چون شمعم یعنی که درآتشم توبگداز وبسوز

۱۷۸

ای شاه اصیل مشفق بنده نواز چشمم چوتوئی ندید درروم وطراز
در لطف یگانه‌ئی و گویم‌بنیاز بادا بجهان بکام عمر تو دراز

۱۷۹

ما لعبتکانیم و توئی لعبت باز تومطرب عشاقی وماجمله چوساز
محمود توئی وغیر تو نیست ایاز چون‌جمله‌توئی باکه‌همی گوئی راز؟

۱۸۰

آنکس که ز کاهلی کند راه بگز ای دیوچوسگ پای وراسخت بگز
مرد ره او کسی بود کز مستی باشد براو پلاس وهم پشم چوقز

۱۸۱

داری تویکی‌صورت زیباکه مپرس درشیرینی چه جای حلواکه مپرس
من ازتوچنان واله‌وشیداکه‌مپرس غرقه بدرون بحر سودا که مپرس

۱۸۲

درعشق مراهست حریفی که مپرس کزوی شده‌ام زارونحیفی که‌مپرس
درغصه و غم بدم خراب و ناگاه دیدم صنمی‌خوشی لطیفی که مپرس

(۱) نسخه‌ل: گشتم زمی‌عشق توپیروز امروز

۱۸۳

می‌خورمی‌خور که[1] کارمی‌داردو بس — جز باده و جزعشق بود باد و هوس
لیکن‌چه شدی اگر بدی این تقدیر — تا باده نخوردی بجهان هرنا کس

۱۸۴

درویش نگردی توبنقش و بلباس — یا با سر گل و یا بشال و بپلاس
درویشی دل فراغتست از بد و نیك — فارغ شوازین جمله وحق رابشناس

۱۸۵

آنکس‌که ازین خوان‌خورداولقمه‌وآش — هرگز نکند شهور و ایام فناش
زین‌آب حیات‌چون‌خضرخورد نمرد — هین زنده ازین‌باش که‌اینست‌معاش

۱۸۶

در بحرخوشی غرقه‌شووخوش‌می‌باش — خواجه چونئی بیا نشین با او باش
خودعشق کندآنچه همی باید کرد[2] — چون‌دست دهدعشق‌زجان کوشاباش

۱۸۷

این را مشمار باده طاعت خوانش — دررنج چوهست‌گنج راحت‌خوانش
اندرچه تنگ اگرتویوسف صفتی — چه رامنگرتنگ، توساحت خوانش

۱۸۸

در حلقهٔ مستان بدم ای دلبر دوش — در میخانه کشیدم ازخم سرجوش
بایاد توکاس وطاس تا وقت سحر — می‌خوردم ومی‌زدم‌همه دوش‌خروش

۱۸۹

از آتش توفتاد درجانم جوش — وزبادهٔ توشدست این‌دل بیهوش
درحسرت آنکه گیرمت درآغوش — هرسوی کنم‌فغان وهرسوی‌خروش

۱۹۰

پیوسته تو در رندی‌ودرشنگی‌باش — نی مست‌شراب گرد ونی‌بنگی‌باش
بی‌کام ودهان‌می‌کش‌ازین بادهٔ‌جان — چون روح دران‌عالم بی‌رنگی‌باش

۱۹۱

زنهار مها مرا چنین زار مکش — دربادیهٔ جحیم خون خوار مکش
گلزار وصال تو تمنای منست — زنهار مرا زهجر برخار مکش

۱۹۲

پیوسته زحق‌مست شو وباقی باش — مستغرق عشق وسوز ومشتاقی‌باش
چون باده‌بجوش درخم قالب خود — وانگاه بخودحریف وهم‌ساقی‌باش

نسخه‌ل: (۱) می‌میخورمی که (۲) هرآنچه می باید کرد

۱۹۳

آن‌ماه که جز لطف ندیدم دادش　　عشرت کنم وباده خورم بریادش
هان عمر عزیز دا بمستی گذران　　برجای‌غم‌آن به که گذاری شادش

۱۹۴

چون درد مرا ز تست‌درمان تومکش　　وین‌دلشده رازهجرای‌جان‌تومکش
از وصل بکش‌مرازهجران تومکش　　زانسان‌تو بکش مرا وزینسان تومکش

۱۹۵(۱)

کس‌را اگر ازغصه خلاصی بادش　　تامی خورد او که یابد ازمی دادش
مستی وخوشی گزین که عمرخودرا　　جز باده بود باد مده بربادش

۱۹۶

چون کشتهٔ عشق‌راوصالست قصاص　　بگداز درین‌عشق چوبرنار رصاص
کی گوهر عشق رابیاورد بدست　　تا ازسر خود نخاست‌دریم غواص

۱۹۷

گفتی‌توزعام‌وخاص‌وازخاص الخاص　　دادی تونشان‌از زروازسیم‌ورصاص
نسبت بتواست این‌سه حالت لیکن　　یك حبه نمی ارزد دربیش خواص

۱۹۸

ای گفته زعام وخاص وگشته غواص　　وای‌داده‌نشان ز زروسیم وزرصاص
نسبت بتواست این‌دو حالت لیکن　　یك‌حبه نیرزد این‌دودرپیش‌خواص

۱۹۹

تا اسب نشد مطیع مرد ریاض　　بی‌خوف کجاخورد گیارا زریاض
نیکی کن وبدمکن که از داد خدا　　شر رایك وخیرراده آید اعواض

۲۰۰

خواهی که‌نگردی‌تودرین عشق‌سقط　　در رفتن راه حق مکن هیچ غلط
مانندهٔ پرگار مشو سر گردان　　ازهستی‌خودبخود مهل هیچ نقط

۲۰۱

گرحظ شودز نفست آن بار غلظ　　زان‌حظ‌خودمی‌رسی بصدراحت‌وحظ
معنی بطلب زمردمان نی دعوی　　کاین‌خوشخوئی‌است وآن‌باشدفظ

۲۰۲

نی هرکه‌شودمست بود مردسماع　　نی هرکه نری‌کند بودمرد جماع
پیش بچه‌ئی متاع آمد دوسه پول　　پیش سره‌ئی‌هردو جهان‌نیست متاع

(۱) این رباعی درنسخهٔ [ن] بوده است

۲۰۳

ای آنکه مراتو نور چشمی‌وچراغ سپار مرا بهجردی(۱)همچون‌زاغ
مارا بجز ازخویش مده‌هیچ فراغ تا بلبل دل کند بگل عیش بباغ

۲۰۴

لب بندومپیمای سخن را زگزاف چون زن‌صفتی میا بمردان مصاف
در صف نران باختن جان وسرست درباز تو جان‌ورنه مبر مغز بلاف

۲۰۵؟

چون‌ساقی‌ماشدی توای شهره‌رفیق می‌باش برین حال‌من خسته شفیق
در خرمن اعالم ارفتد نار حریق برمامقابله بجوی چوپر بودجام‌رحیق

۲۰۶

گرزانکه توئی نهنگ دربحرعمیق بردست بگیر جام ومی نوش‌رحیق
نورست درآن جام عجب یاآتش لعلست‌شده‌چوآب‌ویاخون‌عقیق(۲)

۲۰۷

گر مرد رهی چراشوی بندوثاق برخیزوبروسوی چنان‌طاق ورواق
بگذرزجهان‌خاک‌ای‌پاک درون (۳) باز آنجا روکه بودئی ای مشتاق

۲۰۸

ای‌پاک چرایی توچنین بستهٔ خاک از خاک گذر تابرسد پاک‌بپاک
زافلاک وملک گذشته‌ئی گفت حقت لو لاك أنـا لما خلقت الافلاك

۲۰۹

ای‌آنکه تو مانند منی دربد ونیک یك‌گونه طعامیم‌درین‌جسم‌چودیگ
چون کوه قوی بدیم درعالم خاک وزتیغ اجل‌خرد شد ستیم چوریگ

۲۱۰

دل‌ریزه‌وسوده گشت‌ازجورچوریك جان‌شست‌برآتش غمش‌همچون‌دیك
آن‌قصه درازست کنم این‌کوته(٤) تادورشدم ازتو ندیدم من‌نیك (٥)

۲۱۱

هرچند که از قدم‌بدی شیخ بزرگ درکعبه برفتی وشدی شیخ بزرگ
میخانهٔ عشق را کشیدی تنها سرمست شدی‌وبیخودی‌شیخ بزرگ

نسخه‌ل. (۱) بهجردیم (۲) لعلی‌است شده چوآب و یا هست عقیق (۳) ای‌گوهر پاك
(٤) کنم‌کوتاهش (٥) ندیدستم نیك

۲۱۲

ای آنکه همه حسن وجمالی و نمك — درعشق توام یقین بدان این بی‌شك
آیدروزی عجب که گویی از لطف — امشب برمن باش ولبم بوس وبمك

۲۱۳

تو نورحقی نه چون خوری نورفلك — در آب و گل بشرتوئی جان ملك
ماکل ز نمکلان نمك محض شدیم — آخر ز برای آزمون گیر و بمك

۲۱۴

ای آنکه یگانه‌ئی بخوبی و نمك — تا چند برانی ز درم همچون سگ
زان سان‌بر بوده‌ئی(۱)دل‌وجان‌مرا — کز زندگیم نماند درتن یك رگ

۲۱۵

گر گشته ئی آزاد بزنا نگشتك — در مجلس مـا شاد بزن انگشتك
برباد مده عمر وبخور باز ازآنك — جز باده بود باد بزن انگشتك

۲۱۶

گر دار ندارم بجهان دار اینك — گـر آب نـدارم بجگر نـار اینك
گرحرمت وفخر دورشد عار اینك — ورمسجد و دین نماند زنار اینك

۲۱۷

شاهی که دهد جان و ستاند اینك — اسرار درونهـا بـداند اینك
برتحت بقا نشسته وازخوبی و ناز — برجمله شهان می‌بـدواند اینك

۲۱۸

درعشق مهی گرچه نزاری چوهلال — خورشید شود ذرهٔ تو بیش منال
چون کشتن عشق زندگی ابدست — خون خود رابکن درین عشق‌حلال

۲۱۹

ای‌آنکه‌یگانه‌ئی‌تودرفضل‌وجمال۲ — جاه تو مباد قابل عزل و زوال
حالیم فرو گرفت در عالم فقر — کانجانه‌مجالست ونه‌قیلست ونه‌قال

۲۲۰

با باده سرشته است جانم ز ازل — همچون‌مگسی که اوبود۳ کان‌عسل
دلدار ترا دیده شود بی پرده — گربرکنی از دیدهٔ خود موی سبل

---

(۱) زین‌سان که ربوده‌ئی (۲) و کمال (۳) که باشد او

۲۲۱

امر، ز سماعست و گل و ساغر و مل   شد مطرب ما مست نوا چون بلبل
نسرین و بنفشه و سمن سر بر زد   در رقص درآمدند سرو و سنبل

۲۲۲

من کاشف اسرار نهانی شده‌ام   من شارح این سبع مثانی شده‌ام
ازعرش وملك گویم نه‌ازفرش زمین   زیرا چو مسیح آسمانی شده‌ام

۲۲۳

من مالک ملک لامکانی شده‌ام   من عارف گنج زر کانی شده‌ام
تا از صدف تن گهر دل سر زد   در عالم جان بحر معانی شده‌ام

۲۲۴

من در تو هنرهای عجب می‌بینم   هر لحظه اثر های عجب می‌بینم
اندردل روشنت که بحریست محیط   صد گونه گهر های عجب می‌بینم

۲۲۵

در درد همیشه من دوا می‌بینم   درقهر وجفا لطف و وفا می‌بینم
درصحن زمین بزیراین سقف فلك   در هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۲۲۶

آن دم که زتولطف و وفا می‌بینم   نتوانم گفتن که من چها می‌بینم
بیرون ز زمین وچرخ درعالم جان   بی قرص خور و ماه ترا می‌بینم

۲۲۷

هم منزل عشق و هم رهت می‌بینم   در بنده و در میر و شهت می‌بینم
دراختر و خورشید و مهت می‌بینم   در برگ وگیاه و در کهت می‌بینم

۲۲۸

ما جان لطیفیم و نظر در ناییم   در جای نمائیم ولی بی‌جاییم
از چهره اگر نقاب را بگشاییم   عقل و دل وهوش جمله را بربابیم

۲۲۹

ما باده ز خمهای بقا آوردیم   صد نوع نعم را ز تقا (۱) آوردیم
زانگورنگشت حاصل‌این خمرحلال   زان نور بودکه از لقا آوردیم

۲۳۰

ما باده ز بزم ارتقا آوردیم   بی‌نقمت نعمت ازتقا آوردیم
هر بخشش کز ما ببری ای طالب   فانی نشود چون ز بقا آوردیم

---

(۱) نسخه‌ل : صد نوع نعم زارتقا

۲۳۱

ما باده زخون دل خود می‌نوشیم　　درخم تن خویش چو می می‌جوشیم
جان‌را بدهیم‌وهم‌ازین باده‌خریم(۱)　　سر را بدهیم و جرعهٔ نفروشیم

۲۳۲

ای‌آنکه توئی درد من و درمانم　　گرد در تو برای تو گردانم
بر خاك درت داد مرا هجر بباد　　تا ز آب وصال آتشت بنشانم

۲۳۳

در پیش نظر بحر طرب می‌بینم　　این‌گشت مرا حال و سراسر اینم
شادیست مرا مذهب وعهدم اینست　　با هر که ورا باشد غم ننشینم

۲۳۴

ای عشق که هستی بیقین معشوقم　　تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که‌بد خواه منند　　بالام ببر بلند تا عیوقم

۲۳۵

روی‌توچوماهست‌ودوساعدچون سیم　　بوی دهن و کام تو خوشتر ز نسیم
دندان چو لؤلؤت ز لبهای عقیق　　می‌تابد چون‌لعل چو کردی تو بسیم

۲۳۶

گه بیش و کمیم گاه گرم و سردیم　　برنطع زمین چو مهره‌های نردیم
بگذر زدوئی و ازسوئی ای غافل　　چون عاقبت کار یکی میگردیم

۲۳۷

در عالم عشق سوبسو گردانم　　چون آب‌روانه جوبجو گردانم
بی‌دردسری وزحمت راه فراق　　درمنزل وصل گرد او گردانم

۲۳۸

گفتم‌چه کنم گفت همین که چه کنم؟　　گفتم به‌از ین‌چاره ببین که‌چه کنم؟
رو کرد بمن گفت که‌ای‌طالب‌عشق　　پیوسته برین باش‌برین که چه کنم؟

۲۳۹

ای گلرخ مه‌جبین موزون چه کنم؟　　هجرو ستم تو گشت‌افزون چه کنم؟
ای چاره گرزمانه آموز مرا　　چون‌یابم‌راه سوی بیچون چه کنم؟

۲۴۰

سوداش‌مراچو کردمجنون۲چه کنم　　غرقاب میان‌اشگ پر خون‌چه کنم؟
بیرون ودرون‌نیست طریقم‌چه بود　　باا‌و که درون‌ویست‌و بیرون‌چه کنم؟

(۱) خوریم (۲) کردچومجنون

۴۴۱

گفتم زگلت رسید بویی چه کنم بنمود مرا رخ تورویی چه کنم؟
رو کرد بمن گفت اگر در طلبی پیوسته برین باش که گویی چه کنم؟

۴۴۲

دور از کرم ولطف شه بیچونم کز سایهٔ رحمتش کند بیرونم
دستی ننهد برسر این بی‌سر وپا درچشم نیارد این سرشگ خونم

۴۴۳

چون از کف ساقی می باقی بخوریم ازحبس‌زمین۱ بسوی گردون‌بپریم
دل‌را بدهیم واز تن‌وجان ببریم گوی از همه رستمان عالم ببریم

۴۴۴

حاشا که من‌ازگردش این گردونم من ساختهٔ قدرت آن بیچونم
من‌خاک‌بدم‌داد زلطف اودل وجان واکنون زدل و زجان کند افزونم

۴۴۵

من همچون شما عاشق‌وسر گردانم حیران و سرا سیمه و بی سامانم
گررقص نمی‌کنم بتن ازره جان درصورت این جمله‌خوش ورقصانم

۴۴۶

آنم که زعشق در میان نارم می‌سوزم چون‌عود وچونی میزارم
بردی۲ دل‌وجان را پی‌آن‌می دارم تابار دگر چوبینمت بسپارم

۴۴۷

آن یارم من که درجهان تنهایم در جایم باشما ولی بی جایم
آن روز که لقمه نخورم بهرخدا صد لقمه جـان بی دهنی می خایم

۴۴۸

زان به نبود که راه اوباش رویم درعشق وجنون وشور اوفاش‌رویم
اوباش زخواجگان اگر ممتازند ممتاز ز اوباش چو قلاش رویم

۴۴۹

ای دلبر صد ختا و چین می گریم رفتی تو چنان ومن چنین می گریم
ای چرخ ومه ومهر تراچون بنده مانندهٔ ابر برزمین می گریم

۴۵۰

دیدار تو باز آرزو می کندم وان شیوه وناز آرزو می کندم
از جمله بتان چین‌وماچین و ختا آن‌ترك طراز آرزو می کندم

(۱) از دام زمین (۲) بروی

۲۵۱

هرگز نبود دمی که من شاد شوم — کاندر پی آن زغم نه بر باد شوم
گه درشکرش فتم شوم طوطی او — گه درپی مرداد روم خاد شوم

۲۵۲

چون صبح زند بادهٔ گیرا بسرم — ملك دو سرای را بیك جو نخرم
مقصود زروزه ونماز اخلاص است — اخلاص من ازمیست، می چون نخورم

۲۵۳

بت گفت که ازتو عافیت زود برم — و ز هرچه زیان تست من سود برم
صد غنچهٔ ز عفران برآرم ز رخت — وزچشم تو اشگهای چون رود برم

۲۵۴

آمد گه آن که من ز دامت بجهم — زین محنت وزین رنج سلامت بجهم(۱)
گیرم سرخویش را و ازدست غمت — برگیرم پا تیز و تمامت بجهم

۲۵۵

من درد تو را بجز تو درمان نکنم — جز با تو اگر کشیم پیمان نکنم
گویی تومرا صبر کن وهیچ مگوی — صبرآتش من فزون کند زان نکنم

۲۵۶

برباد دهی مرا مها می دانم — و ز خویشتنم کنی جدا می دانم
زین سان که نهاده ئی توآیین جفا — با من نکنی هیچ وفا می دانم

۲۵۷

من مست ازآن لبان میگون توام — حیران جمال خوب موزون توام
گفتم که زچشم من روان کردی خون — گفتی که خموش تشنه درخون توام

۲۵۸

عشقت گنهست در گنه می افتم — وز مستی چشم تو بچه می افتم
چون قصد همی کنی که بخرامی تو — من میروم و بر سر ره می افتم

۲۵۹

تا روی ترا غلام گشتست دلم — چون زلف خوشت شکسته بستست دلم
امروز مرا وصال خود روزی کن — دیروز فراق تو بخستست دلم

(۱) نسخهٔ ل : زین محنت ورنج باسلامت بجهم

۲۶۰

هرروز بشست زلف او بسته ترم   وز غمزهٔ جادوی خوشش خسته ترم
چندانکه طلب کنم کزو رسته‌شوم   چندانکه همی‌روم در او رسته ترم

۲۶۱

صد چنگ طرب زعشق‌توساز کنم   خود را زجهان نهفته چون راز کنم
بی روی تو چشم دوخته چون بازم   جز در رخ تومها کیش باز کنم

۲۶۲

برخیز که آیین نو یار نهیم   لب برلب ورخ بر رخ دلدارنهیم
از بهر تمنای چنین دولت و بخت   پیشش جگر خون و دل زارنهیم

۲۶۳

آمدگه آن که جان سپارم بروم   وز دیده هزارخون (۱) ببارم‌بروم
صدنوحه کنم(۲)مهاز بخت‌بدخویش   وانگاه ز دست تو بزارم بروم

۲۶۴

برخیز که تا شراب احمر بخوریم   خیرآب بود میی که بی‌شربخوریم
ای دلبر . شیرین نکو رو بنشین   تا بادهٔ تلخ را چو شکر بخوریم

۲۶۵

برخیز که تاشراب احمر بخوریم   بر ترززمین وچرخ اخضر بخوریم
ای عاشق مست پاك دامن بنشین   تا با پسر لطیف اسمر بخوریم

۲۶۶

گفتار مرا ز من مدان چون عدمم   از حق باشد مدام هردم‌که دمم
حق ذات قدیمست و منم فانی او   حادث مشمر مرا که نور قدمم

۲۶۷

تا عاقبت از غم تو مجنون نشوم   وز زخم فراق غرقه در خون نشوم
تا ازخود وهردو کون بیرون‌نشوم   درعشق‌لطیف‌وخوب وموزون‌نشوم

۲۶۸

گفتم بنگار : کای‌نکوروچه کنم؟   می گردم سر گشته بهر سوچه کنم؟
گفتا که زد ردست همیشه درمان   سال‌ومه‌وروزوشب:همی گوچه کنم؟

---

(۱) ورزیده سرشگ خون (۲) درنوحه شوم

۲۶۹

من گوهر جان ز بحر تو می گیرم آب حیوان ز نهر تو می گیرم
گردر پی صید می پرم چون بازان مندیش شها که بهر تو می گیرم

۲۷۰

ای میر نکو روی نکو جان حاکم در عهد تو بر کفر شد ایمان حاکم
گر دیو بدم فرشته گردم پس ازین ۱ چون گشت درین عصر سلیمان حاکم

۲۷۱

در ماتم تو چو خاك ماپست شدیم نا خورده شراب از غمت مست شدیم
جانا بسر تو تا که در خاك شدی از پای در آمدیم و از دست شدیم

۲۷۲

ای دوست ز تو طمع وصالی دارم زان تن ز غمت همچو خلالی(۲) دارم
گر هست مرا قدر و بهایی برخلق زانست که اینچنین جمالی دارم

۲۸۳

چون حسنش اگر بدیده ئی تا بروم چون خلقش اگر شنیده ئی تا بروم
ور برصنمی که در جهان بی همتاست معشوق دگر گزیده ئی تا بروم

۲۸۴

حاشا که بجایت بت دیگر گیرم دور از جانم که جز تو دلبر گیرم
رفتی ز برم بخشم وتا من هستم هر روز ز نو عشق تو از سر گیرم

۲۷۵

آنرا که بصد ناز همی پروردم رخسارش بود لاله زار و وردم
اکنون ز قضا چو گشت رنجور وضعیف نتوانم گفتن که چه سان پردردم

۲۷۶

بیچاره من ضعیف مسکین چه کنم؟ بر باد بداده ام دل ودین چه کنم؟
در جنتم ار راه دهد خوش باشد ورنه (۳) بروم بسوی سجین چه کنم؟

۲۷۷

درعشق هزار بزم وحورست ٤ وارم بازارش پر گوهر وزرست ودرم(۵)
در هر سر موی خود جهانی بینی گر بوی برد سرت ز گلزار سرم

نسخه‌بدل: (۱) فرشته گردم اکنون (۲) خیالی - بلالی (۳) حورو بزم است
(۵) پر گوهرو پر زر و درم

۲۷۸

زان‌روی‌چو گل گردوسه گل برچینم گلرخ شوم ورود ز رویم چینم
ای ترك ختا نیست خطا گر گویی سلطان بتان ختن وهم چینم

۲۷۹

ای‌آنکه‌توجانی‌ومن‌ای‌جان چوتنم بی جان بچنین تنی بگو من چه تنم
بیهوش فتاده‌ام زعشقت شب وروز وآنگاه بگوئیم که: کم‌انت تنم(۱)

۲۸۰

بنمای مرا آنچه منش جویانم در غم مگذارم و بکن شادانم
عمری است که درغمت‌چنین گریانم در آخر عمر رو نما خندانم

۲۸۱

در آتش سودای تو دل بریانم چون هیزم خشك اندرو سوزانم
در سر دارم باد که این آتش را بر خاك تو ز آب دیده‌اش بنشانم

۲۸۲

چون‌ار توروانه‌ست(۲) کرم‌درعالم بنگر توبدین خسته دل بد حالم
مانندهٔ ملك نیی بنه چشم و دو سر در عشق شکر های لبت می نالم

۲۸۳

بنگیم مخوانید که من حیرانم بی عقلم‌وبی هوشم‌وبی سامانم(۳)
می‌خندم‌اگرچه‌می‌بگریم‌شب وروز می گریم‌اگرچه روزوشب خندانم(۴)

۲۸۴

ای آنکه ترا درون دل می دارم چون نام تو می‌برم زجان می‌زارم
ازچشمهٔ چشم می کنم جوی روان وز درد فراق زعفران می کارم

۲۸۵

صد جرم کنیم وز همه به باشیم اندر دو جهان بر که ومه،مه باشیم
هر چند که لاغریم از جاه اینجا آنجا ز می دولت فربه باشیم

۲۸۶

چون ازکف ساقی‌می احمر نوشیم یك‌جرعه ازآن بادو جهان‌نفروشیم
تا دوربهارسید(۵) ازشوق شراب چون‌چنگ بزاریم‌وچونی بخروشیم

---

(۱) کم انت تنم «عربی» : چقدر تومیخوابی (۲) نسخه ل: ررانست (۳) بی‌عقل و دل وجان وسروسامانم (۴) بجای بیت: می‌خندم اگرروز وشب گریانم میگریم اگر چه دایماً خندانم (۵) تا دور بهارسیدن

۲۸۷

گرهست وقوفت که زعشقت چونم بنواز ودگر مریز ازین پس خونم
ای لیلی حسن من ز عشقت دایم سودایی و بیقرار چون مجنونم

۲۸۸

ای آنکه توئی‌درد من ودرمــانم گرد در تو برای تو گردانم
بر خاك درت داد مرا هجر بباد تا ز آب وصال آتشت بنشانم

۲۸۹

در خواب مها دوش ترا می‌دیدم برچرخ چوچرخ با تو می گردیدم
می ازخم جان بجان همی نوشیدم در عالم ازآن سکر نمی گنجیدم

۲۹۰

گفتی که(۱) بغمزه دل او را بردم خون جگر سوخته‌اش را خوردم
گفتم صنما بحق آن روی چو ماه از عشق توزنده گشتم ازخودمردم

۲۹۱

ای میر نکوروی لطیف خوش نام کارت ز خدا باد همیشه بنظام
مردی علی تراست ای حیدر وقت باید که کنی آنچه نمودی توتمام

۲۹۲

اومید ز رحمت خدا می دارم درخلد (۲) در آرد نهلد در نارم
جان‌را چو گل ازخارتنم بپذیرد (۳) در باغ جهان گر چه بتر از خارم

۲۹۳

با عشق ابد همیشه یار و اگرم بی حضرت او شربت آبی نخورم
چون سیف ازآن ولدست ای‌منکر گر سر ننهی گردنت از تن ببرم

۲۹۴

ای زنده زنور روی تو جان و تنم بشنو زطریق لطف ورحمت سخنم
صوفی‌ام وحمزه را ز جان می‌طلبم چون حمزه بدست می نیاید چه کنم

۲۹۵

رنجور دلم صحت تن می خواهم وین را زجناب ذوالمنن می‌خواهم
کی جویم از غیر دوای دردم چندانکه ردم کند(٤)بلن می‌خواهم

۲۹۶

هرلحظه مرا مست مکن ازمی غم خون دل من مریز جانا هر دم
تریاق عنایتت دگر بار فرست تازنده‌شوم نمیرم‌ازرنج چوسم (٥)

نسخه‌ل:(۱) گفتا که (۲) درعدن (۳) نپذیرد (٤) کند رد (٥) از رنج وستم

۲۹۷

ای‌معدن حسن‌ولطف‌وآداب‌وکرم   وی رشک‌بتان چین و حوران ارم
هرچند جمال تو ز من دور شدست   هر گز نرود خیال تو از نظرم

۲۹۸

زان‌وعده‌لطف(۱)ای‌شه‌خوش‌خویم   دلشادم و هر دمت ثنا می‌گویم
وقتست که درجوی من ای‌بحر کرم   آبی بفرستی که تهی شد جویم

۲۹۹

آنکس که ترا مدح تواند کردن   هم نیز بدان قدح تواند کردن
ور تزکیه‌ات کند مشو ایمن ازو   کو باز ترا جرح تواند کردن

۳۰۰ «عربی»

یا من بجماله انا حیران   ارحم دنفاً اذابه الهجران (۲)
الورد یحا کیك لنا و البان   من قد رشیقکم بدا الاغصان

۳۰۱

یا من سلب‌القلب بطرف العین   قد ذبت جوی بصدکم و البین
قد قلت لعاذلی حبیبی زینی   کم منك اری الملام لی والشین

۳۰۲ «عربی»

ای ماه جبین گلرخ قد موزون   سر مستم ازان لبان لعل میگون
آن لیلی و شیرین اگرت دیدندی   فرهاد شدی این وشدی آن‌مجنون

۳۰۳

ای رونق باغ‌وراغ وگلزار وچمن   وی هرطرفی هزار داعیت چو من
برگ گل بر روی محبت مرساد   بر فرق سر عدوت‌صد سنگ‌چومن

۳۰۴

ای‌عصمت‌دنیاوحق‌وملت (۳) ودین   رخشنده‌زچرخ‌دل٤توئی‌چون‌پروین
حیران شده لیلی برخت‌چون‌مجنون   هم داده چوفرهاد پیت جان‌شیرین

۳۰۵

ای بررخ تو هزار چون من حیران   ازدوروبهرسوی(۵)زغم‌سر گردان
ای سیمبرم اگر چه در پیرهنی   کی زابر شود نورمه و خورپنهان

۳۰۶

آنکس که خورد باده‌زعشق جانان   اورا تومخوان‌باده‌خورارداری‌آن
هرچیز که عشق حق‌فزاید دل را   آن جنت حورست و لقای رحمان

---

(۱)زان‌وعده ولطف (۲) اذابه هجران (۳)حق‌ودولت (٤)بچرخ‌دل(۵)ازدوربهرسوی

۳۰۷

می‌باید کیسه از کرم بگشادن ‌ ‌ ‌ و ندر کف مطربان درم بنهادن
نایی و دفی را همگان عیدانه ‌ ‌ ‌ چون سال گذشته می بباید دادن

۳۰۸

مانند تو کژ طبع ندیدم بجهان ‌ ‌ ‌ حیفست که نام تو بیارم بزبان
گرنه که(۱) بزی چرادوی درپی بز ‌ ‌ ‌ ورنه که(۲) خری‌چرا کنی‌یاد خران

۳۰۹

آسوده خبر ندارد از رنجوران ‌ ‌ ‌ هم شاد وصال از غم مهجوران
در حالت مستی چه خبر دارد مست ‌ ‌ ‌ از درد سر و خستگی مخموران

۳۱۰

در خانهٔ دل چونکه نباشد روزن ‌ ‌ ‌ کی گردد صحن وصفهٔجان روشن
هرچیز که مانع شود ازحضرت‌حق ‌ ‌ ‌ پاره‌اش کن و از بام فرودش افکن

۳۱۱

معشوقه و عاشق و شراب گلگون ‌ ‌ ‌ دو با دو نشسته در مقام موزون
در شرح نیاید صفت آن حالت ‌ ‌ ‌ زیرا که ز هرشرح فزونست فزون

۳۱۲

ای‌آنکه نه عهدست ترا نی پیمان ‌ ‌ ‌ بنمای رخ و مرا مکن سر گردان
گه در کفری وگاه اندر ایمان ‌ ‌ ‌ دردی داری که آن ندارد درمان

۳۱۳

تا کی بود این زهر فراقت‌خوردن ‌ ‌ ‌ بر کوی و درت هزار افغان بردن
من‌خود بشوم(۳)دوروليکن‌ای‌جان ‌ ‌ ‌ در حسرت روی تو بخواهم مردن

۳۱۴

روی توچو باغست وقدت سرو روان ‌ ‌ ‌ چشم‌توچو نرگسست وچون لاله‌رخان
پیراهن باغ خار باشد یا گل (٤) ‌ ‌ ‌ پیراهن باغ تو بنفشه‌ست بدان

۳۱۵

ای ماه مکش مرا بتیغ هجران ‌ ‌ ‌ بنیاد دلم مکن زقهرت (٥) ویران
ترسم زفراق تست جانا نه زمرگ ‌ ‌ ‌ آن روی نما زلطف وجانم بستان

۳۱۶

از هجر تو سوختم یقین مردم من ‌ ‌ ‌ وزدهر که‌چون‌دی است‌افسردم من
ای صوفی صافی که تومی‌بحر صفا ‌ ‌ ‌ بی آن نظر عنایتت دردم من

نسخه‌ل: (۱) گرنی که (۲) ورنی که (۳) نشوم (٤) نی گل (٥) بقهرت

۳۱۷

عهد من و تو نبود ای یار چنان   کزخویش مرا تودورداری بجهان
باما چو (۱)وفانکرد دردهر کسی   تو هم نکنی آنچه نکردندکسان

۳۱۸

می خور که میست کار ساز همگان   پا بستۀ غم ز می شود شاد روان
اسرار درون را که بوددردل وجان   مانندۀ خورشید کند بر تو عیان

۳۱۹

ای بحر گهر معین دین شمس زمن   صد جان‌وجهانی تو درین قالب تن
قدرم چوملك شود رهم از دیوان   چون هست عنایت سلیمان با من

۳۲۰

ای نور زمین وآسمان چشم جهان   وصلت چو بهارست‌وفراقت‌چوخزان
آن صوفی صافیم که در خانقهم   بی حمزه دمی‌نیست که هستم‌ای‌جان

۳۲۱

ای سروقد شهد لب ماه جبین   چون تو نبود بحسن درروی زمین
هر چند یگانه‌ئی میان خوبان   من نیزیگانه‌ام درین‌عشق‌یقین(۲)

۳۲۲

جزروی تو بعد ازاین نخواهم‌دیدن   جز با تو نخواهم بجهان گردیدن
وانکس که‌ترا دوست نداردای‌جان   بر سبلت او فرض بود خندیدن

۳۲۳

کی من بر هم باز ز دست رمضان   تاهر نفسی گرده خورم‌با بریان(۳)
در پیش نهم باطیه‌ئی پرزشراب   درکوی خرابات خورم بارندان

۳۲۴

زین ما ومن ار باز رهم ای منان   شکرانۀ آن بخش کنم صدمن‌نان
چندان بخورم باده که‌کل باده شوم   چندان پی‌آن روم که‌گردم من‌آن

۳۲۵

رفتی و نیامدی روا باشداین؟!   کشتی بجفا مراروا (٤)باشداین؟!
دری که دو صدگنج بقا می‌ارزد   کردیش جوی بها،بها باشداین؟!

۳۲۶

رفتی و بخفتی تو روا باشداین؟!   گشتی‌توزمی تیره، صفاباشد این؟
شستی که‌زمی‌داروی‌دردی(٥)بکنی   افزوده ئی درد را، دواباشد این؟

نسخه‌ل: (۱) باما خود (۲) درین عشق ببین (۳) یابریان (٤) وفا (٥) درمان

۳۲۷

جان از غم هجر تست در سوزچنین   وز آتش تو گشت دل‌افروز چنین
تا روی ترا بدید او دوش چنان   در عشق تو گشته است امروزچنین

۳۲۸

ای آنکه ترا نیست بدل در دل من   بودی توهمیشه از ازل در دل من
بنمای وصال و در برم گیر دمی   کز هجر تو افتاد (۱) خلل دردل من

۳۲۹

تا کی زپیت زار بود این دل من   وز نیش غم افکار بود این‌دل من
ای سرو روان نگوئی‌ام چند چنین   در دام گرفتار بود این دل من

۳۳۰

برماچو گریست۲ سنك خارا اکنون   باید که کنی‌رحمت برما اکنون(۳)
ای‌آب حیات آتش هجران را   چون خاك مبرزباد(٤) بالا اکنون

۳۳۱

شیرین عمرم تلخ چو ز قوم مکن   و احوال مرا بغیر معلوم مکن
چون دین ودلم‌بردی ودادی‌بر باد   باری ز وصال خویش محروم مکن

۳۳۲

این عشق نخواهدشد پنهان‌ای‌جان   گرفاش شود مرا مرنجان ای جان
پنهان چه کنی ز خلق احوال مرا   من‌بنده ازین‌سپس‌ توسلطان‌ای‌جان

۳۳۳

مازنده زحقیم وتوئی زنده ز جان   ما درپی خالقیم و تو در پی نان
مابحر صفاییم و توئی قطرهٔ درد   ما فصل بهاریم وتوئی فصل خزان

۳۳۴

در خانهٔ کون گه درون گه بیرون   می‌آیم و می روم ز بیرون بدرون
این نکته‌ئی مشکلست‌هر گز نرسی   کم‌زن‌تو۵درین‌راه که گردی افزون

۳۳۵

دل باغ‌خداییست درختان پنهان(٦)   صد سان بنماید و بود خود یکسان
بحریست محیط بی حد و بی پایان   صدموج‌زجوش‌اودرون‌دل‌وجان(۷)

نسخه‌ل:(۱) کزهجرفتادست(۲) برمابگریست (۳)باید که کنی رحم‌همانا اکنون(٤) بباد (۵) کم گرد (٦) درختانش نهان (۷) درون‌هرجان

۳۳۶

دل آینهٔ جهان فقرست بدان — از پرتو دل گردد جسمت همه جان
ازتابش دل گر برسد برسرسنگ — بگدازد سنگ و گردد اوآب روان

۳۳۷

دل نقطهٔ معنیست درون تن وجان — درسینهٔ نقطه بین توآن گنج روان
دل آینهٔ عالم معنیست بدان — در آینه پیدا شود آن نقش نهان

۳۳۸

بیرون چه نظر کنم بشاهد که‌درون — سازم دو هزار همچووی کن‌فیکون
بریك جو زرچو که کجا لرزد دل — چون‌دارد جان گنج گهرچون‌قارون

۳۳۹

عمرم همه رفت در تماشای برون — زین‌پس‌من‌وعشق‌وذوق‌واحوال‌درون
کشتی مرا ربود یك موج عظیم — در بحرمحیطی که ورا نیست‌سکون

۳۴۰

گر تیغ اجل کند ترا بی تن و جان — درحشر برآیی ز زمین صد چندان
ازخاك چوجمله دانها می‌رویند(۱) — هم دانهٔ آدمی بروید می‌دان

۳۴۱

دریای صفا منم مرا نیست کران — در جمله روانم آشکارا و نهان
هستی‌منم‌ودگر کسی(۲)جزمن‌نیست — دریاب مرا و غیر من هست مدان

۳۴۲

حاشا که جزازتوجویم ای دلبر من — یا جزهوس تو باشد اندر سر من
کی بود که ساقی نبدی هر نفسی — وز عشق تو پرنبود این‌ساغرمن ؟

۳۴۳

رنجوری تن شفای عقلست و روان — در کاهش جسم تست افزونی جان
چون دانستی که‌زندگی درمرگست — مردانه بمیر و خویشتن را برهان

۳۴۴

ای روح قدس بیا نشین در دل من — گلزار برویان ز تن پرگل من
چون فصل بهارجانهایی دریاب(۳) — تا جمله گل ومیوه بود حاصل من

۳۴۵

با جسمم بی‌تو،با توام ازدل و جان — تن بادگران و دیده در تونگران
باهستی‌خویش چون نمی‌گنجد کس — مستم کن وازخویش‌مراباز رهان(٤)

(۱) برروینذ (۲) کسی‌دگر (۳) درتاب (٤) وزخویش تمامت برهان

۳۴۶

هنگام اجل چو جان پردازد تن — همچون که قبای کهنه اندازد تن
تن را که زخاکست دهد باز بخاك — وزنور قدیم خویش(۱) برسازد تن

۳۴۷

ای لعل لبت معدن شکر چیدن — وزچشم ورخت صورت جان‌رادیدن
تا ماه رخت زیر فلك گردانست — امکان‌نبود زعشق‌تو گردیدن(۲)

۳۴۸

ای روی تو قبلهٔ جهان دل من — واندر دوجهان امن وامان دل من
هم جان تنی و هم تو جان دل من — ای گوهر دریای نهان دل من

۳۴۹

گردان‌زتواندنیك و بد در دوران — بعضی ز تو در خنده و بعضی گریان
ای جمله تو واز توشده‌جمله‌جهان — خود را تو بمن نمای بی‌پرده عیان

۳۵۰

تاکی زبیت زار بود این دل من — وزنیش غم افکار بود این دل من
ای سرو روان نگوئیم چند چنین — در دام گرفتار بود این دل من

۳۵۱

دل باز سپید شاه عقبی‌است بدان — فرمودهٔ‌اوست‌هرچه فتوی‌است‌بدان
ازوی‌شنوی‌توهرچه‌دعوی‌است‌بدان — جزاونبود هرآنچه معنی‌است بدان

۳۵۲

معشوق من از همه نهانست بدان — بیرون ز زمین و آسمانست بدان
در سینهٔ من چومه عیانست بدان — آمیخته در تنم چو جانست بدان

۳۵۳

درفقر چوصادقی یکی حمله بکن — بگزیدهٔ خالقی یکی حمله بکن
اندر صف رستمان و شیران جهان — در حمله تولایقی یکی حمله بکن

۳۵۴

درکوی توگر راه ندانم ای جان — چندان بگذارم‌که نمانم ای جان
در خاك نظرمکن بزر کن زیرا — کامیخته با نقره چو کانم ای جان

۳۵۵

گرچه بتنم میان این خلق روان — من زنده زعشقم‌ونیم زنده زجان
مانندهٔ آسیا بدان جسم مرا — برآب روان عشق حق‌چرخ‌زنان

---

(۱) وزنورقدیم پاك (۲) ازعشق توامکان نبود گردیدن

۳۵۶

گر دیدنت‌ازحال بحال ای رهرو راهیست‌قوی راست درآن‌آگه رو
بودی بشر و ملك شدی آخرکار هم از ملکی بگذر و دراله رو

۳۵۷

ای لذت شیر وشکر و حلوا تو وی هیبت شیر وحوت واژدرها تو
هستی‌زمین وآسمان سایه‌ی است بی‌سایه چو خورشید برآ پیداتو

۳۵۸

بی‌ناخن ودست پرده که درید؟ بگو بی گوش وزبان‌سخن که بشنید؟ بگو
جزمن که در ین‌آتش درگلزارم در عین فراق وصل کـه دید؟ بگو

۳۵۹

جان را بجهان نباید الا هم تو وین دل شده‌را نشاید الا هم تو
درخانه‌ی دل بگو کرا زهره بود کو از دردل درآید الا هم تو

۳۶۰

اسرار ره عشق ز پندار مگو احوال می و ساقی هشیار مگو
چون‌تو نه سمندری‌پس‌از نارمگو چیزی که نه‌آن تست هشدار مگو

۳۶۱

نی هر که کند رقص وجهد بالااو درفقر بودگـزیده و والا او
مسجود ملك تا نشود چون آدم عالم نشود بر همگی اسما او (۱)

۳۶۲

درویش‌خوشی ودرجهان یارتو کو معشوق توئی‌و عاشق زار تو کو؟
اندر چمن عشق من ازشاخ بشاخ در ناله چوبلبلم که گلزار تو کو؟

۳۶۳

پیش مه ما زتابش ماه مگو او منزل وصلست تو از راه‌مگو
خواهی که دهد ملك ابد شاه ترا هر مفلس‌را بحضرتش شاه مگو

۳۶۴

در حسن وورای قمری هیچ مگو بی مثل مثال گهری هیچ مگـو
گفتی که‌چوشهدوچون‌شکرشیرینم ازشهد وشکرتوخوشتری‌هیچ مگو

۳۶۵

ای باد صبا خبر ببر از ما تو پیش صنم گـلرخ مـه سیما تـو
گویش که‌ولدبی‌دل‌ورنجورشدست کن چاره‌ی او چو بوده‌ئی ملجا تو

نسخه‌ل: (۱) کی گردد عالم همه اسماء او

۳۶۶

مستم زدو لعل شکرت ای مه رو — پستم زقد صنوبرت ای مه‌رو
رویم چو زرست در غم سیمبرت — ازدست مده تو این زرت ای مه‌رو

۳۶۷

هم پیرهنت لطیف و هم آن برتو — هم چون که سرای‌تست زیبادرتو
از خانه بکدخدای ماند همه چیز — جز تاج شهنشهی نپوشد سرتو

۳۶۸

آنکس که زمانیست ازاودوری به — با یارنکورو می‌انگوری به
در مجلس ما خیز بر افروزآتش — کاتش بزمستان زگل سوری به

۳۶۹

ای طالب چله و نماز و ناله — کوآن می سرخ در کفت چون‌لاله
دل گفت ز هردو به کدامین گفتم — در کف قدح و یکی دگر دنباله

۳۷۰

کارتو چونیست مسجد و سجاده — برخیز چرایی تو درین افتاده
یزدان‌زتوچون‌عیش‌وطرب میخواهد — تونیز بروبگیر بر کف (۲) باده

۳۷۱

ازلطف وکرم بگفتمت صدباره — پیش آی چوموم‌وپس‌مروچون‌خاره
ذوقی که بپیش تو نیرزد درمی — آن ذوق چه‌کارآید ای بیچاره

۳۷۲

ای شیخ گدای جاهل بی‌مایه — وی از تو نفور همره و همسایه
بی مادر و بی‌پدر چه خواهی کردن — طفلی و رضیعی (۳) وندارى دایه

۳۷۳

شد درد دل‌افزون وندارم(٤)چاره — از دست شدستم بخدا یکباره
دربند کسی شدم که در سختی دل — بگذشت زآهن و زسنگ خاره

۳۷۴

ای قیصر خوب‌رو بحسنی توچوماه — چون روز سپید از تو شبهای سیاه
هستی علم دین وسزد گر خلقان — در سایهٔ لطف تو بگیرند پناه

نسخه ل: (۱) کو (۲) در کف (۳) طفلی وضعیفی (٤) ندارد

۳۷۵

نوری بنگر کون ومکان بگرفته هم روی زمین وآسمان(۱) بگرفته
وانجا که بود کون و مکان ذرهٔ او برتر ز زمان(۲) عالم جان بگرفته

۳۷۶

قلبست جهان بقلب تو قلب مده خود را ز برای صلب درصلب مده
تو شیردلی و تن یکی کلب عقور ای شیر توخویش را بدین کلب مده

۳۷۷

ای جوهر(۳) عشق را شناسا گشته در دیده کشیده سرمه بینا گشته
از چشمهٔ دل برون زده آب حیات تا گوهر جان ز جوش دریا گشته

۳۷۸

آن دل که بود طالب دیدار اله اندر پی هر هوس نگردد از راه
وان دل که کند میل بجز شاه ابد گل باشد آن نه دل دلی جوی زشاه

۳۷۹

درباغ جهان طرفه گلم بشکفته بیدارم اگرچه می نمایم خفته
من گوهر آن بحرم لیکن(٤) افسوس کاندر دهن گاو تنم بنهفته

۸۸۰

ای آنکه شدستی دل و جان را قبله چون فصل بهار گلستان را قبله
ای سایهٔ لطف حق بجان وسر تو هرسو که کنی روکنم آن را قبله

۳۸۱

از عالم ما اگر تو حالی داری دانیم که در عشق کمالی داری
ور حاصل ما خیال پنداشته ئی بگذر تو ازین که بد خیالی داری

۳۸۲

وقتست که آنچه گفته ئی بنمائی وین قفل ببسته را زهم بگشائی
من قطره ام وسوی تو نتوانم رفت بر قطره توآ که گوهر و دریایی

۳۸۳

ای آنکه درین راه نه مردی نه زنی از سر تا پای جمله مایی ومنی
روزی که منیها زمیان برخیزند چون شیشه که بر سنگ رسد درشکنی

۳۸۴

ای آنکه تونورروح وقلب وبدنی هم آب حیات و گلستان وچمنی(٥)
اندر دل بلبل آتش گل فکنی تا از دم او هزار و یك پرده زنی

نسخه ل:(۱) هم آسمان(۲) زجهان(۳) ای گوهر(٤) من گوهر بحرم ولیکن(٥) هم آب حیات گلستان وچمنی

٣٨٥

تاچند تو خویش‌را بزرق‌آرایی   مهتاب چوساحران بگز پیمایی
رندان خرابات ترا منتظرند   بشتاب که عیشست چرا می‌پایی

٣٨٦

آمد گه‌آن که روی‌را بنمایی   قفل شش وپنج و هفت را بگشایی
جان را که زجا نیست زجایش ببری   گو پیش(١) بیا باز سوی بی‌جایی

٣٨٧

می‌بینم این نفس یکی دریابی   جانها ٢ پرازاو واو چوجان بی‌جایی
باجمله و بی‌جمله چو جان درقالب   بینی تو عیان این چو شوی بینایی

٣٨٨

افتاد مرا با تو عجب سودایی   کز یاد توگشت سینه‌ام سینایی
سینه چه بود که از تو ای‌آب‌حیات   می گردد هرقطره زمن دریایی

٣٨٩

ازچه تو چو حلوا و شکر شیرینی؟   ازچه تو چنین منیر چون پروینی؟
هرچند زرومی بحق چشمانت   درحسن تو رشگ ختنی و چینی

٣٩٠

معشوق یکی و عاشقان بسیاری   وز عشق فتاده هر کسی درکاری
یك دور زراه وآن‌دگر بر سرراه   یك گشته مقیم منزلی بایاری

٣٩١

روزی که شوم دور مرا یادکنی   تا جان خود از وصال من شادکنی
وانگه چو نیابیم دگر در عالم   صد نوحه‌کنی برخود وفریادکنی

٣٩٢

ناخورده و نابرده فتادن بچهی   از عقل نباشد و بود از بلهی
به‌زانکه دهی‌عوض ٣ ستان‌ای‌عاقل   حیفست که سر رود بجای کلهی ٤

٣٩٣

شدنفس‌چو کوه ومن‌شدم‌چون‌کاهی   کردست مرا بسحر اندر چاهی
شیریست درین چاه ز مکر روباه   یارب تو روا مدار بنما راهی ٥

٣٩٤

هنگام اجل چوجان بحق بسپاری   اومید زبعث خود چرا برداری
هردانه که‌نیست گشت صدچندان‌شد   در دانهٔ انسان چه‌گمان می‌آری

نسخه‌ل: (١) گوییش (٢) جاها (٣) عوض دهی (٤) برای کلهی (٥) وبنماراهی

۳۹۵

ای آنکه بمیدان صفا چون گوئی رو رو بجهان کرم و نیکوئی
بحریست محیط و یکدلی گوهر اوست ای ده‌دله گل را زچه رو دل گویی

۳۹۶

دیرست که من نیست شدم زین هستی رستم زغم بلندی و از پستی
درجای نیم هم نیم از جای برون خود جمله منم بگو تمام و رستی

۳۹۷

بالایم اگرچه می‌نمایم پستی هشیار در آن دمم که آید مستی
درما به ازین نظر کن ای دوست از آنک ما را نتوان دید چنین سر دستی

۳۹۸

آنی که ۱ ترا هست بهر جان کاری هم نیز بهر دلی جدا اسراری
ذرات زمین و آسمان زان رخ خور هریك دارد نوع دگر دیداری

۳۹۹

اندر حرم دو کون مخرام و مپوی جز ملك محبت زخدا هیچ مجوی
چون هرچه که هست اوست مردانه بگوی ما هیچ نه‌ایم هیچ را هیچ مگوی

۴۰۰

در عالم فانی زچه رو دل بستی ذوقش زهرست چون از آن سرمستی
بیدار اگر شوی ز خواب غفلت کشفت شود آنکه نیستت این هستی

۴۰۱

آخر زچه پیش شاه رادی نروی با گریه فغان کنان بدادی نروی
عمر تو بباد می رود ای غافل هش‌دار که چون کاه ببادی نروی

۴۰۲

ای آنکه نداری بجهان مانندی فردی و نباشدت بکس پیوندی
هر بندهٔ کمتر از تو شد شاه بقا نشنید و ندید کس چنین خاوندی

۴۰۳

مانندهٔ زاغ ناخوشی و سیهی هرسوی که آیی وروی تو تبهی ۲
هرکس که ترا بیند بیزار شود زان روی که ناصواب همچون گنهی

۴۰۴

برجملهٔ نازها تو نازی داری بیرون ز جهان راز رازی داری
هرچند که سازها ز تو بر کارند لیکن بسر خویش تو سازی داری

نسخه ل: (۱) ای آنکه (۲) هرسوی که گردی چو بخاسته تبهی

۴۰۵

مانندهٔ آفتاب رویی داری　　چون سرو قدوچومشك مویی‌داری
با این‌همه خوبی و نمك ای دلبر　　شیرین تر از نبات خویی داری

۴۰۶

دستار چرا چون تو بدستان گیری　　صدفخر کندچونکه بدست‌آن گیری
دیوانه‌شود عاشقت آن‌دم که ورا　　با شیوه و با حیله و دستان‌گیری

۴۰۷

نی عهد بدت دلا که غافل‌نشوی　　وز شور وجنون عشق عاقل نشوی
حق راگیری و بهر حق کار کنی　　تا همچو که کژوران بباطل نشوی

۴۰۸

ای‌آنکه نداری ز مروت رنگی　　جز سوی تعدی نکنی‌آهنگی
شبهای ستم چو روز روشن گشتی　　برآینهٔ توگر نبودی زنگی

۴۰۹

ای‌آنکه بخلق‌وخلق‌همچون‌ملکی　　در حسن میان جمله خوبان تویکی
من‌آن توام یقین و بر می‌شکنی　　چونست بگو هنوز در من بشکی

۴۱۰

درحسن بغایتی و بس پر نمکی　　هم نور زمین هم‌آفتاب فلکی
چشمت مرساد ای پریروی چوماه　　کاندر تن‌آدمی تو جان ملکی

۴۱۱

زنهار مکافات جفاها نکنی　　در خورد خطاهام جفاها ۱ نکنی
بر عادت معهود امیدست که تو　　جز لطف ومواسات ووفاها نکنی

۴۱۲

ای سروروان‌چراچنین‌پر نمکی ۲　　چون شیر بجز خون‌دلم می‌نمکی
نی‌ترك رهد زدام تو نی‌عجمی　　نی‌شامی ونی مدینی و نه مکی

۴۱۳

آخر تو چرا بخاك و بادم دادی　　برآتش و برآب مرا بنهادی ۳
با چار مخالفم چنین بر بستی　　وانگاه زگریه‌ام بهر دم شادی

۴۱۴

ایزد چو برآن روی همی‌زد خالی　　بنگاشت درون من زخالش خالی
بر قامت چون الف بگرد رخ او　　ازمشگ‌وبنفشه می کشدخوش‌دالی

(۱) جزاها　(۲) درحسن بغایتی وبس پرنمکی　(۳) برآتش و برآب روان بنهادی

۴۱۵

آخر تو چرا ببام بر نایی   تا عرضه کنی تو خوبی و برنایی
خوبان ز پی جلوه همه بر بامند   دارند گمان که با همه برنایی

۵۱۶

ای معدن حسن و زینت و زیبایی   وی اصل جهان و بینش و دانایی
هر رای که میزنی معین دینی   الحق رسدت اگر کنی خود رایی

۴۱۷

درقهر هزار لطف پنهان تو کنی   درد همه را بوصل درمان تو کنی
هر چند که شهر دل بیغما دادی   بازش زکرم هزار چندان تو کنی

۴۱۸

گشتم چوهلال در غم یك ماهی   ترگشت زآب دیده‌ام هرراهی
هر مدعیی که حال من دید چنین   ازرحم گریست بر من وکردآهی

۴۱۹

ای‌یار مرا نگویی ۱ آخر چه کسی   برداشته‌ئی هرآب مانند خسی ۲
چون کوه ثبات کن مشو هرجایی   کز رفتن هر جای بجایی نرسی

۴۲۰

در باده‌اگرچه‌هست صدگونه‌خوشی   افسوس که هست فعل‌اوهوش کشی
شیرینی مستیش نمی‌ارزد آن   کش باید در خمار خوردن ترشی

۴۲۱

هرچند نمود چرخ گردون ترشی   چون‌زامرخداست‌هست‌موزون‌ترشی
از ترشی توچو تلخها شیرین شد   خواهم که فرستیم زهر گون ترشی

۴۲۲

ای‌بندهٔ جنگ‌تودوصدصلح‌وخوشی   جان‌بخشی‌وزندگی کسی‌راکه کشی
ترشی‌توچون بحکمت ومصلحتست   زین‌روی ازآنحضرت خواهم‌ترشی

۴۲۳

زائید زعشق این سخن نه‌ازدعوی   بگذر تو ز دعوی وگرو بامعنی
دیرست که من نیست شدم ای‌مولا   مفتی‌چوحق‌است‌ازاورسید۳این‌فتوی

---

(۱) بگو که (۲) هرآب چون کاه وخسی (۳) رسد

۴۲۴

آنم که ندارم زفلك من روزی   الا همه محنت و همه دلسوزی
این دیدهٔ باز دل کجا باز شود   چون پردهٔ مژگان ورا می‌دوزی

۴۲۵

بازآی کزآنچه بودی‌افزون باشی   پیوسته لطیف‌وخوب‌وموزون‌باشی
ور هجر گزینی ونیایی بر ما   مانندهٔ ما همیشه محزون باشی

۴۲۶

ای‌آنکه بمکر نزد خلقان میری   بی‌عقل چوخر زیی وچون خرمیری
من شیرینم بسان شهد و شکر   تو ناخوش‌وترش‌وشورهمچون‌میری

۴۲۷

گفتم چو بدیدمش بسان بدری   بی‌قدر چرایم چو ندارم ۱ غدری
گفتاکه ندانی که بر سیمبران   آنکس که زرش نیست نداردقدری

۴۲۸

زان چشم ولبان و دورخ و پیشانی   بردی تو بیکبار دلم تا دانی
ای سرو روان چه‌گویم‌آن قد ترا   از لطف مثال شاخ‌تر لرزانی

۴۲۹

عشاق که هستند همه شیدایی   شستیم بمی ۲ جمله بمی پیمایی
هر عاشق کو دید مرا حیران شد   پرسید عجب بر که‌شد این سودایی

۴۳۰

گفتم بصنم بگریه و با زاری   وصلی بنما چند بمن نازآری
گفتاکه برو چند مرا آزاری   چون از تو گرفته‌ام ز جان بیزاری

۴۳۱

ای مایهٔ داد چند ازین بیدادی   صدکوی دویدم و دری نگشادی
وی رحمت‌بی‌عدد که۳ لطف‌صرفی   در من تو٤ چراچنین بقهر افتادی

۴۳۲

ای چرخ که از عشق خداگردانی   بر اهل زمان و بر زمین سلطانی
مارا مکن از دلبر خود هیچ‌جدا   زنهار که خوش نیست چنین‌ویرانی

نسخه‌ل:(۱) نداری (۲) بهم (۳) بیحد که (٤)دربنده (٥) مخمور چودل را

۴۳۳

با نرگس مخمور که دل را بردی   آخر نظری فکن چوخونم‌خوردی
آن دم‌که زعشق بینیم دیوانه   مـانند پری ز چشم من گم گردی

۴۳۴

درهجر دل‌خسته چرا می کوشی   خواهان منی زجان چرا می‌پوشی
گر نی که‌درآتشی‌توچون‌من‌سوزان   هرلحظه نگویی که چرا می‌جوشی

۴۳۵

باغ دل‌ما جز تو نخواهد فصلی   این خستهٔ هجررا بفرما وصلی
گویند بشمشیر بریمش ز درت   درگوش مکن این که ندارد اصلی

۴۳۶

این‌آب دوچشم‌را چو جو می‌رانی   بر خاك نشسته‌ام ز تو تا دانی
پیغامم با باد صبا نفرستی   وز خشم میان آتشم (۱) بنشانی

۴۳۷

ماندهٔ تو نیست بعالم یاری   تو همچو گلی ودیگران‌چون‌خاری
چون عمر همی‌رود بهر کس ضایع   تا با تو رود چو می‌رود این باری

۴۳۸

ای برده تو عقل‌را زسر در خوبی   وزجمله جهان هوش وخبردرخوبی
پیش رخ تو حوروپری‌خودچه‌زنند   ای رشگ ملایك و بشر درخوبی

۴۳۹

ای‌آنکه چوتونیست دگر درخوبی   مانند تو کی بود قمر در خوبی
خوبان همه‌یك‌قطره‌نبردند(۲) زتو   ای بحر لطیف پر گهر در خوبی

۴۴۰

ای سرور و تاج شاهدان در خوبی   ماندتونیست‌این‌زمان(۳)درخوبی
تاگشت جهان پدید درخواب ندید   مثل‌تو زمین وآسمان در خوبی

۴۴۱

مثل تو ندید این نظر در خوبی   نی‌چون‌لب تو شهدوشکردرخوبی
خوبان همه ازباغ تو یك‌برگ نیند   ای گلشن‌وصد باغ ببر در خوبی

۴۴۲

من زنده ازآنم صنما کـان منی   بی‌دردو غمم‌زانکه تو درمان منی
گر دورشوی زمن بمیرم بیشك   زیراکه درین‌قالب تن جان منی

نسخه‌ل:(۱) درون‌آتشم (۲) نبودند (۳) مانند تونیست بی‌گمان

۴۴۳

کی بامن مهجور رخی بنمایی — بر من‌در وصل خویش‌را بگشایی
از بی‌جایی مرا بجای آوردی — بازم ببر از جای درآن بی‌جایی

۴۴۴

در دامن پیرهن چه گوهر داری ؟ — کز هر طرفی نور نظر می‌باری
سررا ز گریبان کرم بیرون کن — تا دست زآستین کند دلداری

۴۴۵

ای حور نژاد چون‌شکر شیرینی — تو رشک بتان ختنی و چینی
از جمله تراگزیدم و نیست روا — این ازتوکه برمن دگری بگزینی

۴۴۶

ای آنکه‌ببوی‌ورنگ همچون‌وردی — افسوس که افسون عدورا خوردی
بگریست‌دوچشم‌من‌چودیدت‌ای‌جان(١) — با همچویی(٢)توسرفرودآوردی

۴۴۷

بی‌می‌چو مرا نیست(٣) بعالم ذوقی — بی‌می چه‌مرا ز تحت‌وچه ازفوقی
جوقی زشراب اگرچه منکرشده‌اند — غم نیست چوهم شراب‌داردجوقی

۴۴۸

بر گردن‌جان چونیست ازمی طوقی — ازسینه و دل کجا کند سرشوقی
صدری وبزرگی وزر وخیل وحشم — بادا زبر و زیر چو نبود ذوقی

۴۴۹

تا ازعدم ای دوست وجودم دادی — قفل در غم را نفسی نگشادی
زین سان‌که بزندان جفا دربندم — اومید ندارم که بود آزادی

۴۵۰

ای‌معدن لطف وخوبی و زیبایی — وی سرمهٔ‌نور دیده و بینایی
آن خوب نئی که جامه‌ات آراید — آنی‌که هزار جامه‌را آرایی

۴۵۱

گر نزد کسان کریم بن بکتمری — نزدیك‌من‌ازدانش‌وبینش‌توپری(٤)
یك در یتیمی تو درین جسم‌صدف — چه جای دروصدف که‌صدبحردری

۴۵۲

در چشم‌منی وگرنه بینا کیمی — جویای منی‌وگرنه‌جویا کیمی(٥)
گرنی‌که روانی تو درین مرده‌تنم — پاینده وحی دریم احیا کیمی

نسخه‌ل(١) بگریست دوچشم جان من‌چون‌دید این (٢) کزدل با او (٣) بی‌می‌نبود مرا
(٤) چه‌بری (٥) کیمی : کی هستم

۴۵۳

ای کرده درین عشق زجان بازاری   بی‌خار ببین بباغ دل گلزاری
آنکس که‌درین‌سماع[1] ماحالت کرد   باید که بقوال دهد دستاری

۴۵۴

با خوبی تو ندید چشم یاری   نی چون تو میان دلبران دلداری
بی‌خار نباشد بجهان هیچ گلی   تو آن گل‌سرخی که‌نداری‌خاری

پایان دیوان سلطان ولد

(۱) نسخه‌ل: سماع خوش

فهرست نام کسان

آدم - : ۵۱، ۱۲۰، ۱۴۲، ۲۳۴، ۲۹۵، ۳۳۶،
۳۵۲، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۷، ۵۶۴
آزر - : ۲۵۱، ۳۳۶ .
ابراهیم - : ۴۰۷، ۴۵۵ .
ابراهیم ادهم : - ۲۶۹ ،
ابلیس - : ۳۳۰، ۵۰۵، ۵۶۴ .
ابوبکر - : ۱۰۲، ۲۴۹، ۳۹۲ .
ابوجهل : - ۴۱۵ .
ابولهب : ۲۹.
احمد - ۱۲، ۴۸، ۶۹، ۹۰، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۲۰،
۱۴۸، ۲۲۴، ۲۹۳، ۳۳۶، ۳۶۶، ۳۸۰، ۴۰۱،
۴۱۵، ۴۱۷، ۴۳۰، ۴۴۳، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۸۷،
۵۰۴، ۵۰۵، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۴۳ .
احمد مختار - ۳۱ .
اخی احمد - ۴۹۳ .
اخی چوپان - ۵۲۶ .
اخی سعددین - ۵۲۷
اخی سعدالدین - ۴۹۰
اخی محمد - ۵۲۶ .
اخی یوسف - ۵۲۶ - ۵۲۷ .
ادریس - ۳۳۰ ،
ادهم - ۴۷، ۱۰۹، ۲۳۴، ۴۰۴ .
اسحاق - ۵۳۵ .
اکمل الدین نخجوانی - ۴۹۴ .
اویس - ۲۸۶ .
ایاز - ۱۱۰، ۱۹۵، ۲۴۹، ۵۸۲ .
ایوب- ۶۴، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۶۵.
بایزید- ۷۸، ۱۲۲، ۳۱۶، ۳۵۲، ۴۳۱، ۵۲۲ .
بدرالدین گوهرتاش - ۴۸۹ .
برهان - ۱۹۸ .
برهان محقق: ۲۳۴، ۳۸۰، ۵۲۳.
بسطامی - ۳۸۰ .
بقراط - ۳۵۷ .
بکر: ۴۹۴ .
بلقیس : - ۲۷۱ .
بلیس: ۱۱، ۲۹۳.
بوبکر- ۴۱۸، ۵۲۲
بوجهل - ۳۲۶، ۳۹۲ .
بوسعید - ۵۲۲ .
تاج الدین - ۴۸۹ .
تاج الدین حسین - ۴۹۰ .
جبرئیل - ۹۲، ۳۳۰، ۴۰۰ .
جبریل - ۲۲۴، ۴۱۹، ۵۴۳ .
جرجیس - ۵۲۸، ۵۳۱ .
جعفر طیار - ۵۰۵ .
جلال - ۲۴۸، ۲۹۳، ۳۰۷، ۴۴۴ .
جلال حق - ۱۹۸، ۲۹۳.
جنید- ۴۹، ۷۸، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۸۰، ۴۱۸، ۴۴۳،
۵۲۲، ۵۲۶ .
حاتم - ۴۸۹ .
حاتم طی: ۴۸۱.
حسام دین - ۲۷، ۱۷۰، ۴۸۳، ۵۷۱ .
حسام حق ودین - ۱۲-۲۰۱، ۲۰۲ .
حسام الحق - ۸۰، ۲۶۸، ۴۶۸ .

حسام الدین - ٤١، ٧٩، ١٦٥، ٢٦٨، ٣٨٠، ٤١٨،
٤٦٨، ٤٩٨، ٥٢٣ .
حسن - ١٢٢ .
حسین - ١٢٢، ٤٣١، ٤٧٣ .
حلاج - ٢٤٠، ٣٤٧، ٥١٨، ٥٣٤ .
حمزه - ٣١٢، ٤٨١ .
حوا - ٥١ .
حیدر - ٣٧٩، ٣٨٩، ٤٨٥، ٥٢٦ .
خسرو - ١١٢، ١١٦، ١٤٩، ٣٠٣، ٣٠٦، ٤٥٩ .
خضر - ١٩، ٣٤، ٥٩، ٦٢، ١٠٧، ١١٢، ١٤٨،
١٦٨، ١٩٥، ٢٣٢، ٢٨٨، ٣١٠، ٣٥٢، ٣٦٣،
٣٨٧، ٤٠٠، ٤٤٧ .
خلیل - ٢، ٤٧، ١٠٨، ١٠٩، ١٣٤، ٢٥١، ٢٨٩،
٣٢٦، ٣٣٦، ٣٧٠، ٣٧٩، ٣٨٠، ٣٨٢، ٣٩٢،
٤٠٢، ٤٢١، ٤٣٠، ٤٦٥، ٤٩٦، ٥٢٢، ٥٢٨ .
خلیل حق - ٣٠٦، ٤١٧ .
داود - ١١٠، ٢٠٤، ٣٣٨ .
دجال - ١٩، ١٣٥، ٢٢٣، ٢٥١، ٣٣٦، ٥٣٠ .
ذوالنون - ١٤٢، ٣٤٧، ٣٥٦، ٣٥٧، ٤٠٢ .
رامین - ٩١، ١٤٩، ٤٥٩ .
رستم - ١٧٣، ١٧٨، ٢٥٥، ٢٧٥، ٢٨٠، ٢٨٣،
٢٨٤، ٣٠٥، ٣١٢، ٣٥٢، ٣٦١، ٣٦٣، ٣٨٩، ٣٩٤،
٤٠١، ٤٠٣، ٤٠٥، ٤٢٣، ٤٣٨، ٤٥٧، ٤٦٢،
٤٦٨، ٤٧١، ٤٧٣، ٤٨١، ٤٨٥، ٤٨٧، ٤٨٩،
٤٩٧، ٥٠٩، ٥٤٤، ٥٧٧، ٥٨٩ .
زال - ٣٩٤ .
زلیخا - ٣٠٣ ،
زید - ٤٩٤ .
سحبان - ٥٠٢
سعدالدین - ٤٩٠
سکندر - ١١٢، ٤٠٠، ٤٤٧ .
سلجوق - ٤٨٠، ٤٨٦ .
سلجوق خاتون - ٤٩١ .
سلطان بهاء الدین ولد - ٥٢٣
سلیمان - ٣٥، ١٢٢، ١٤٩، ١٥٠، ١٨١، ٢٠٠،
٢٠٤، ٢٢٧، ٥٨١، ٥٩٢ .
سنائی - ١٣٤، ٢٤٠، ٣٨٢، ٤٣١، ٥٢٣ .
سنجر - ١١٦، ٤٣٥، ٤٥٧ .
سنقر - ٤٣٥ .
سهراب - ١٧٨، ٤٨٧
شبلی - ٤٩، ٧٨، ٨٠، ٣٤٧، ٣٨٠، ٤١٨، ٥٢٣،
٥٢٦ .
شرف الدین - ٤٨٠ .
شمس تبریز - ١٩٤ .
شمس تبریزی - ١٤٥ ، ٢٢٦، ٤٥٣ ، ٥٢٣ .
شمس حق: ٣٢٤، ٣٨٧ .
شمس حق ودین - ١٢، ٢٩٥ .
شمس دین - ١٧٠، ٢٤٤ .
شمس الدین - ٣، ٣٨٠، ٤١٨ .
شمس الدین تبریز - ٤٥٣ .
شیرین - ٤٥، ٥٠، ١١٢، ١٤٩، ٢٢٨، ٢٣٧، ٣٠٣،
٣٠٦، ٣٥٨، ٤٥٨، ٤٥٩ .
شیطان - ١١، ٣٦، ٨٦، ١٢٩، ٢١٧، ٢٢٣، ٣٧٦
صدیق - ٦٩، ٤٣٦، ٤٥٧
صلاح حق ودین - ١٠، ١٥٤، ٢٠١، ٣٨٧، ٥٢٣ .
صلاح دین - ٤٤٤، ٤٨٣ .
صلاح الحق - ٢٨٦، ٤٤٨ .
صلاح الدین - ٨٠، ٣٨٠، ٤١٨ .
عثمان - ٣٩٢، ٤١٨، ٥٢٢ .
عذرا - ٥٣، ٢٠٧ .
عزرائیل - ١٧٩، ٤٧٦ .
عزالدین - ٤٦٥ .
عطار - ١٣٤، ٢٤٠، ٣٨٢، ٥٢٣ .
علاء - ٥٧٣ .
علاء دین - ٥٧٨ .
علم دین - ٥٣١ .
علم الدین قیصر - ٤٦٢
علی - ١٥٢، ١٨٢، ٢٧٥، ٣١٢، ٣٦٣، ٣٩١،
٣٩٢، ٤١٨، ٤٨٩، ٥٠٤، ٥١٩، ٥٢٢، ٥٣١ .

علی مرتضی — ٢٩ .
عمر - ٣٩٢،٤١٨،٥٢٢ .
عمران ٢٣٢ .
عیسی - ٢،٥،٦،٩،١٩،٢١،٢٧،٣٢ ،٣٦،٤٦،٤٨،
٤٩،٥١،٦٤،٦٥،٦٩،٧٩،٩٨،٩٩،١٠٤،١١٠،
١١٦،١٢٥،١٢٧،١٣١،١٣٣،١٤٤،١٤٨،١٧٢،
١٧٤،١٨٦،٢٠٨،٢٢١،٢٢٢،٢٢٣،٢٢٤ ،
٢٣٤،٢٣٥،٢٥١،٢٥٧،٢٦٠،١٦٥،٢٨٦ ،
٢٨٧،٢٨٨،٣٢٦،٣٣٦،٣٧٥،٣٧٨،٣٧٩ ،
٣٨٠ ، ٣٨٥ ،٣٨٧،٣٨٩،٣٩٠،٣٩٦ ،٤٠١،
٤٠٢،٤٠٣،٤٠٧، ٤١١،٤١٧،٤٤٣،٤٥٥،
٤٥٧،٤٧١،٤٨٧،٤٩٧، ٥٠٩،٥١٢،٥١٣،
٥٢٢،٥٢٦،٥٣٠،٥٣٦،٥٤٤،٥٤٥ ، ٥٦٥،
٥٧١ .
غزالی - ٤٤٣ .
فرعون - ٢،٧١،٧٢،١٠٦،١٣٤،١٩٠،٢٠٨ ،
٣٢٦،٣٣٦،٣٥٧،٣٩٢،٣٩٧ ، ٤٠٧ ، ٥٠٥،
٥١١،٥٢٨ .
فرهاد — ٤٥،٥٠،١١٢،١٧٧،٢٢٨،٢٣٧،
٣٠٦،٣٥٨،٤٥٨،٤٥٩
فلاطون — ١٧٣،٣٥٧،٤٩٦ -
قارون — ٢٦٥،٣٠٦،٣٣٩،٣٥١،٣٥٧،٤٩٦.
قریش — ٢٠٦ .
قلج ارسلان - ٥٠٩ .
قیصر «نام امیری» — ٥١٦،٥١٧،٥١٨،٥١٩،
٥٢٦ .
قیدو — ٣ .
کرخی — ٤٩،٣٤٧،٣٥٦،٣٨٠،٤١٨،٥٢٢ .
کریم بن بکتمر: ٦١٠
کلیم — ٢،٥٩،٩٦،١٠٧،٣٣٩، ٤٣٠ ، ٤٤٣،
٥٠٤،٥٢٨،٥٦٤ .
کمال الدین ٢٣ .
کوماج خاتون — ٤٩١ .
کیقباد — ٥٠٣ .
کیقتو - ٣ .
کرجی خاتون — ٤٨٣ .

کوهرتاش = بدرالدین کوهرتاش .
لوط — ٢، ٣٣٠،٣٣٩ .
لیلی - ١٤٢،١٤٦،١٤٩،١٦٤،٢٣٧، ٢٦١ ،
٣٠٤، ٣٠٦ ، ٣٣٩ ، ٣٥٦ ، ٣٥٨ ، ٣٨٥ ،
٤٠٢،٤٣٦،٤٥٨،٤٥٩ ، ٥٦٠ /
لیلی عرب - ٩٠ .
مجدالدین — ٤٧٩ .
مجنون — ٥٠ ، ٥٣،٥٤،٥٥،١٤٢،١٤٩،١٦٤،
١٧٧،٢٣٧،٢٦١،٣٠٦ ، ٣٣٩،٣٥٨ ، ٣٨٩،
٤٠٢ ، ٤٣٦ ، ٤٥٨ ، ٤٥٩،٤٦٨،٥٦٠ .
مجیر «شاعر»: ٥٠٢
محمد — ٢،١٠،٥٩،٧١،١٠٢ ، ١٢٨ ، ٢٢٠ ،
٢٢٤ ، ٢٤٩، ٢٨٦،٢٨٨،٣١٧،٣٩٢،٤٠٧،
٤٥٥،٤٧٥،٥٠٢،٥٠٤،٥١٤،٥٢٦ .
محمد ولد - ٥٠٤ .
محمد پسر سلمان - ٤٦٨ .
محمود - ١١٠،٢٨٨،٤٣٥،٥٨٢ .
مرتضی - ٣٠
مریم - ٥١،٩٦،١٠٤،١٢٥،٢٣٤،٣٣٠،٣٩٠
مسعود - ٥٣٦ .
مسیح — ٢،٤٥،٩٦،١٠٩،١٢٠،١٢٦، ١٥٨ ،
١٦٨،٢١٧،٢٧٩،٣١٠،٣١٦،٣٧٩ ، ٣٨٠ ،
٣٨٢،٤١٠،٤٣٠ ، ٤٥٧،٤٧٢ ،٥٠٤،٥٢٤ :
٥٢٨،٥٤٥،٥٦٩،٥٧٩،٥٨٧،
مسیحا — ١٠،١١،٢٤،٢٦، ٤٨ ، ٧١ ، ١٢٧ ،
١٣٥،٢٠١ ، ٢١٥،٢٤٢،٣٣٩،٣٧١، ٣٧٦ ،
٣٨٧،٣٩٢ ، ٣٩٥، ٤٤٣،٤٩٧،
مصطفی — ٣٠،٥٠،٩٨،١٤١، ٤٣٦ ، ٤٤٠ ،
٥٠٩،٥٢٢ .
معروف - ٥٢٦ .
معروف کرخی — ٧٨ .
مناف — ٢٠٦
منصور - ٧١ ،٢٤٩، ٣٣٨،٣٤٤،٣٨٢،٤١٦،
٥٢٣ .

منصور حلاج - ۷۷ .
موسی عمران - ۱۴۵ .
موسی - ۲، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۳۸، ۴۶، ۴۸، ۷۱، ۷۲، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۶۵، ۱۹۰، ۲۰۸، ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۵۱، ۲۷۶، ۲۸۴، ۲۸۶، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۲۶، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۴۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۹، ۳۹۲، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۷، ۴۱۷، ۴۴۷، ۴۸۷، ۴۹۴، ۴۹۹، ۵۰۵، ۵۱۱، ۵۲۲،
مولانا - ۴، ۲۳، ۵۵، ۵۶، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۴۸، ۲۳۳، ۲۹۹، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۳۶، ۳۵۲، ۳۸۰، ۳۹۷، ۴۰۷، ۴۱۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۱۸، ۵۲۶، ۵۴۴، ۵۶۱، ۵۷۳
نبی - ۲۱۴
نجم‌الدین - ۴۸۸
نخجوانی = اکمل‌الدین نخجوانی
نظام‌الملک - ۵۰۳
نمرود - ۳۳۶، ۴۰۷، ۴۶۵، ۵۲۸
نوح - ۲، ۹، ۳۸، ۱۵۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۷۸، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۹۲، ۴۷۳، ۵۱۰، ۵۲۸، ۵۳۵ .
نوشروان - ۴۸۱، ۴۸۷، ۴۸۹ .
وامق - ۵۳، ۲۰۷
والد - ۱، ۷، ۱۰، ۱۵، ۲۹، ۷۳، ۷۷، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۹۸، ۲۳۴، ۲۷۶، ۲۸۳، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۸۰، ۳۹۱، ۴۴۴، ۴۷۱، ۵۰۶ .
ویس - ۹۱
ویسه - ۱۴۹، ۴۵۹
هارون - ۳۳۹، ۳۵۶، ۳۵۷، ۴۵۵
هود - ۳۲۴، ۴۶۴
یحیی - ۵۲۸
یزید - ۱۲۲، ۳۱۶، ۴۳۱ .
یعقوب - ۷، ۲۶، ۳۹، ۶۴، ۸۳، ۱۴۵، ۲۱۷، ۲۴۰، ۲۷۴، ۳۰۳، ۳۸۰، ۳۹۶، ۴۱۹، ۵۰۶، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۸۳،
یوسف - ۷، ۱۲، ۲۳، ۲۶، ۴۰، ۶۴، ۸۳، ۹۵، ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۷۷، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۷۴، ۳۰۳، ۳۲۰، ۳۴۸، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۸۰، ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۲، ۳۹۶، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۵۷، ۴۸۷، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۴۱، ۵۶۵، ۵۸۳ .
یونس - ۲۲۴، ۴۵۷، ۵۲۱ .

نام‌جای‌ها و آب‌ها

ابخاز - ۱۹۳، ۳۳۵
اجند - ۲
ارمن - ۴۸۰ .
اقسرا - ۴۷۰ .
اهر - ۵۰۷ .
بابل - ۳۹، ۱۰۷، ۳۱۱
بصره - ۴۸۱ .
بطحا - ۳۴ .
بغداد - ۲۲۲، ۲۸۰، ۳۴۴، ۴۹۶، ۵۴۵
بلغار - ۱۸۸ .
پاییرت - ۴۹۳ .
تاتار - ۴۱، ۱۸۸، ۴۷۷ .
تبت - ۳۳۵، ۴۰۰
تبریز - ۳۰۲، ۱۹۴، ۲۴۰
تتار - ۶۴، ۴۷۵ .
ترمه - ۸، ۴۹۳، ۵۰۶، ۵۳۱ .
تودان - ۴۶۸، ۴۶۹ .
جند - ۳۰۸، ۴۲۷ .

جیحون — ۲۴ ، ۵۵ ، ۱۴۹ ، ۲۳۸ ، ۳۰۵ ، ۳۰۶ ، ۳۴۷ ، ۳۵۱ ، ۴۲۳ ، ۵۶۶ ، ۵۷۸
چین - ۲ ، ۹۶ ، ۱۲۱ ، ۱۸۰ ، ۱۸۸ ، ۱۹۴، ۱۹۴ ، ۲۹۲ ، ۲۹۵ ، ۳۰۸ ، ۳۱۴ ، ۳۶۵، ۴۴۴ ، ۴۵۹، ۴۹۲ ، ۵۸۲ ، ۵۸۹، ۶۱۰.
حجاز - ۱۹۴ ، ۴۲۷ ، ۴۷۸ ،
ختا - ۲ ، ۳۹ ، ۱۲۱ ، ۱۹۳ ، ۱۹۴ ، ۲۸۸ ، ۲۹۵ ، ۳۰۸ ، ۳۱۴ ، ۳۳۵ ، ۴۴۴ ، ۴۷۸ ، ۴۹۲ ، ۵۴۹ ، ۵۷۱ ، ۵۸۲ ، ۵۸۹
ختن - ۳۹ ، ۹۶ ، ۱۸۰ ، ۲۸۸، ۵۴۹، ۶۱۰
خجند - ۲؛ ۳۰۸ ، ۴۲۷
خراسان - ۳۰۸ ، ۴۰۳ ، ۴۶۸ ، ۴۶۹، ۴۸۳، ۵۴۵ .
خوی - ۲۴۰ .
دکن- ۲۸۹.
دمشق — ۸۹، ۲۴۱ .
روم - ۹۶، ۱۲۱، ۱۸۸، ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲۹۵، ۳۰۸ ، ۳۱۴، ۴۴۴، ۴۵۹، ۴۶۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۹۲، ۵۰۶، ۵۴۵، ۵۵۰ ، ۵۸۲ .
ری — ۲۴۰ .
زنج — ۱۰۹
زنگ — ۲۰۹، ۴۷۱.
سینا : ۴۸، ۱۰۹، ۳۳۶
شام : ۱۲۱ ، ۲۴۰ ، ۳۰۸، ۴۴۴، ۴۶۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۹۲ .
شیراز — ۲۴۰ .
طالقان ۴۹۲
طراز ۱۹۴، ۴۷۸، ۵۸۲، ۵۸۹
طورسینا - ۴۶
کوه‌طور - ۵۶۷
عراق — ۲۹۵، ۴۰۳، ۴۸۱، ۴۹۲ .
عکه - ۴۲۷
عمان — ۳۴، ۴۸ .
فرات — ۹۲، ۲۴۰، ۳۵۱
فرنج - ۱۰۹ .
قرارسلان : ۴۸۹.
قدس — ۴۲۷، ۴۷۸ .
قلزم - ۳۹، ۵۴۰ .
قونیه - ۲۷، ۱۳۲، ۱۸۹، ۴۲۷، ۴۷۱ ، ۴۸۶ ، ۴۹۳، ۵۰۶ .
قیصریه — ۴۸۳ .
کرمان - ۴۸۱ .
کعبه : ۱۰۶، ۱۶۷، ۵۰۶ .
کنعان — ۳۰۳، ۴۱۹ ۴۲۳.
کوتاهیه - ۵۰۶ .
ماچین — ۹۶ ، ۴۹۲، ۵۸۲، ۵۸۹ .
مدینه — ۳۱
مرند — ۲ ، ۴۲۷ .
مرو - ۵۰۷ .
مصر - ۱۸۹، ۳۰۳، ۳۲۰، ۳۵۸ ، ۴۰۰، ۴۱۹ ، ۴۲۳ ، ۵۰۶
مکه ۳۱، ۳۴، ۴۲۷، ۵۰۶ ،
نیل - ۷۲ .
هری - ۳۰۵، ۳۴۷، ۵۰۷ ،
همدان — ۲۲۲، ۲۴۰، ۴۸۱ .
هند : ۳۶۵.
یثرب - ۱۶۷ .
یمن -۹۶، ۱۴۸، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۴، ۴۸۰، ۵۱۴

نسبت ودسته ها

آل‌یاسین -۳۱۲
تازی - ۴۵۳ ، ۵۵۰ .
ترک : ۱۴۵ ، ۳۸۶، ۵۵۰، ۵۷۱ .
ترک طراز - ۵۸۹ .
تزکان : ۲۷۹
ترکمان - ۴۴۷ .
ترکی - ۴۵۳ .
خوز - ۴۰۰
رومی - ۴۰۳، ۴۵۳ ،
زنگی - ۴۵۳ .
سبطی - ۱۵۳.
عرب - ۳۸۶ ۴۴۷ ، ۵۴۸ .
عجم - ۵۴۸ .
قبطی - ۱۵۳، ۲۵۱ .
کرد - ۱۴۵، ۴۵۳،
مغول - ۲۸۴، ۴۳۵.
هندو - ۳۶۵، ۴۵۳

فرهنگ لغات دیوان سلطان ولد

آبست : آبستن

آتی : آینده

آثام (جمع اثم) : گناهان

آذر : آتش

آزر : نام پدر حضرت ابراهیم

آس: آسیا - ریحان‌خوشبو - برك موردصحرائی

آفل : غروب کننده

آگند . پرشده وانباشته - آخور

آلتمغا : مهر وفرمان پادشاه

آماج : نشانهٔ تیر

آوا : آواز

ابا : خوردنی - آش - آب - نان

ابتر : ناقص ودم بریده

ابدالان : جمع ابدال که بزرگان باشد .

ابناء : پسران

اتقیاء : پرهیزکاران

اثم : گناه

اثیر - آسمان

احمر - سرخ

احول - چپ چشم ولوچ ودو بین

احیان : گاه گاه

اخرس : لال و گنگ

اخوان : برادران

ادرار : مقرری

ادکن : مایل بسیاهی

ادنی : پست تر - نزدیك تر

ارتضا : خوشنود بودن

ارتقاء : بلندی یافتن

ارغنون : ساز بسیار بزرگ که افلاطون ساخته

ازهار : شکوفه ها

اسد : شیر درنده

اشجار : درختها

اشقیاء : تیره بختان تبهکار

اصغا : گوش دادن

اصفر : زردرنگ

اطلال : آثار خرابه خانه ها

اطلس : جامه ابریشم

اعسار : تنگدستی وسختی

اعداء : دشمنان

اعطاء : بخشیدن

اعلی : بالاتر

اعمی : کوروناپینا

اغانی : آوازها

اغتراف : بکف دست آب برداشتن

اغراء : برانگیختن بدشمنی ونزاغ

اغیار : بیگانگان

افراز : فراز

افسانه : سرگذشت پیشینیان

افشا : فاش نمودن

افغان : زاری وفریاد

افکار : اندیشه ها

افگار : آزرده

افلاك : فلكها
افواه : دهان ها
افیون : تریاك
اقطاع : زمین وعایدی آن‌که بخشیده باشند
اقلیم : مملکت
اکسون : جامه سیاه قیمتی‌که اکابر پوشند
اکیال :پیمانه ها
الحاظ : چشم بهم‌زدن ها
الحان :آوازهای باآهنك موسیقی
الفاظ . لفظها وگفته ها
الکن : گرفته زبان
الم : رنج ودرد
امارت (بفتح) نشانه و(بکسر) فرمانروائی
امرد : پسر ساده روی
امل : آرزو
ملائك : فرشته‌گان
انا (با دوفتحه): من
انباز : شریك
انجم : ستارگان
اندهان : اندوه
انعام : (بکسر همزه) بخشیدن و(بفتح) چارپایان
انکار : باورنکردن
انگاز (همچو پرواز) : افزار پیشه وران
انهار (جمع نهر): جوی ها
انین : ناله
اوانی : ظرف ها
اوباش : بی سروپا ـ خودسر ونفهم
اوتار : جمع‌وتر (بادو فتحه) تارـکمان
اوستا : مخفف‌اوستاد
اواه (با تشدید واو) : بسیارناله وآه‌کننده
ایغر : الاغ‌نر
ایماء : اشاره
باطیه :کاسه بزرگ
بحر : دریا
بر (بتشدید را وفتح با): خشکی- نیکوکار
بر(بکسر وتشدید): نیکوئی
بر(بفتح وتخفیف) : میوه ـ بالای ـ پهلو

براق : اسب
بررہ (همچوطلبه) ـ جمع بر : نیکان
بریق : درخشندگی
بزم ـ جشن ومهمانی
بساتین : بوستانها (جمع بستان)
بساط :گسترده وفرش
بسیم : لبخند
بطحا: شن‌زار ـ مکه
بقاء : پایندگی وماندکاری
بلا :گرفتاری
بکاء :گریه
بندك : بندهٔ‌کوچك
بوز : رنگ سبزکه از زنگ رطوبت بهم رسد
بوش :کروفروخودنمائی
بوك : باشدکه
بهینه : بهتروگزیده
بیات : شب بروز آورده وکهنه
پالوذه : خوردنی باشدکه ازقند ونشاسته سازند
پرنیان ابریشم رنگارنك
پشگ : پشکل‌گوسفند وآهو ـ شبنم
پگاه : صبح زود ـ سحر
پگه : مخفف پگاه
پلاس :جامهٔ پشمینهٔ درشت
پویا : دونده ـ رونده
پویان ـپویا: دونده ـ رونده
تاتار : قوم مغول
تاسه : بیقراری و اضطراب
تاوان : زیان غرامت
تبر (طبر):آلتی‌است‌که بدان‌درخت وهیزم شکنند
تبری : (تبرا) دوری جستن
تتق : چادرو پردهٔ بزرگ
تراب : خاك
ترانه :آواز وسرود- دوبیتی
تربه : تربت‌وقبرمولانا
ترح :(بادوفتح) : اندوه
ترهات : سخنان بیهوده‌وگزاف
ترنگ اوتار : آوازکمانها و تارهاکاه‌نواختن
و انداختن
تزکیه : به‌نیکوئی وصف‌نمودن
تسو : مقدار اندك

تعال(عربی) : بیا
تعب : رنج
تف : بخار گرما
تفسیدن : گرم‌شدن
تل: پشته
تلاقی : بهم رسیدن
تمر : خرمای خشگ
تمن(همچوچمن): ابر
تمن (بضم‌تا) تومان‌که بترکی ده‌هزار باشد
تموز :گرما ـ تابستان
تننن‌و تن‌تن: صوت و آهنك موسیقی
توز ـ پوست درختی که خمیده و پیچیده شود و بر کمان‌وماانندآن‌پیچند
توسن : اسب
توقیع : نوشتن ـ نوشته
تهی : تهی
تین : انجیر
ثری : زمین
ثریا : ستارهٔ پروین
ثرید : نان ریزه‌کرده در شیرودوغ وماننددآنها
ثعبان: اژدها
ثمار (جمع ثمر)میوه‌ها
ثمانین :هشتاد
ثمین ـ ثمینه : پربهاوگرانبها
جحیم : دوزخ
جرح : کسی‌رابیدی وعیب‌وصف نمودن
جعل : حشرهٔایست از نوع سوسك
جفته :کج وخمیده
جلاب : شربت قندوگلاب
جنان (بکسرجیم): باغهاو بهشت (بفتح جیم): دل
جلاله : نجاست خوار
جهار : آشکارا
جهان : عالم ـ امربجهیدن ـجهنده
جهر : آشکار
جیش : سپاه
چغانه : ساز
چغز : وزغ وقورباغه وغوك
چفته : خمیده وکج
چگل: شهری ازترکستان‌که مردمی نکوروی‌دارد

چلیپا : صلیب ترسایان
چمین : شاشن‌و پیشآب
چنگل : چنگال
جوزه ـ چوزه : جوجه
چیر : غالب
حجاب : پرده ـ پوشش
حجام : حجامت‌کننده
حجر : سنگ
حرامی : دزد راهزن
حرس : پاسبان
حرون : سرکش
حریر : ابریشم
حسام :شمشیر
حصیر : بافته شده ازنی
حصین : محکم‌و استوار
حط ـ ریزش : فرودآمدن
حطب : هیزم
حظ : بهره و نصیب
حلق : گلو
حمام : مرگ ـ کبوتر
حمرا : سرخ رنگ
حمزه : ترهٔ ترش ـ شیردرنده ـ نام‌شخصی
حمل : برهٔ گوسفند ـ ماه‌نخستین بهار
حنین ، ناله
حوت : ماهی
حیز : نامردبدکارکه پشت‌پای باشد
خابیه : خم
خاد : مرغ گوشت‌رباکه زغن‌نامند ـ بازشکاری
خارا : سنگ سخت
خال : نقطه سیاهی که بر بدن باشد ـ خالوکه برادرمادر باشد
خاله : خواهر مادر
خاوند:مخفف خداوندکه‌صاحب و بزرك خانه‌باشد
خد :گونهٔ صورت‌که‌لپ گویند
خدود گونه‌ها: (جمع خد)
خضراء ـ سبز رنگ ـکنایه ازآسمان
خطه : ناحیه
خطیر : بزرگ و بااهمیت
خفاش : مرغ شبکور
خفیر : پاسبان ـ حمایت‌کننده ـ پناه‌دهنده
خل (بفتح) کج‌وخمیده(بضم): خاکستر ـ خلط بینی

خلم : خلط بینی
خلیدن : فرورفتن وزخم کردن
خلا : پنهانی
خلاب : گل ولای وآب که درهم شده باشد
خناس : شیطان
خنگ : خوشا
خنگ (بکسرخا): اسب
خوی : خصلت
دام : تله ـ حیوان غیردرنده
داهی : زیرك وباهوش ومکار
دبدبه : آواز کوس ومجازاً بمعنی بزرگی وجاه
دبور : بادی که ازجانب مغرب وزد
دثار : جامهٔ رو
دخان : دود
دد : حیوان درنده
دریوزه : گدائی
دستی : پیاله که بردست بگیرید ـ دستی بزن
دستان : فریب ومکر وحیله ـ داستان
دغا ـ مکر وحیله
دف ـ چنگ
دفین ـ دفینه : درخاك پوشیده
دلال : نازوغمزه
دلاله : زنی که رابط بین دو نفر باشد
دمن (جمع دمنه) آثار خرابه‌های خانه‌ها
دنی : پست
دوالی : شعبده باز
دوستکانی ـ دوستکامی : پیالهٔ بزرگ شراب ـ باده‌خوری بیاد دوستان
دوله : پشته وبلندی ـ پیالهٔ شراب
دهور (جمع دهر) روزگاران
دهل : نای بزرگ
دی (بکسردال) : دیروز (بفتح دال) ماه زمستان
دیباج : جامهٔ ابریشمین
دیجور : سیاه وتاریك
دینه : دیروزی
ذقن : چانه
راح : شراب
راد : جوانمرد ـ دلاور ـ دانشمند
رباط : کاروانسرا
رجا : امیدواری
رحیق : شراب
رسن باز : معرکه گیر که بر روی ریسمان بازی کند
رصاص : سرب
رطب : خرمای تازه
رعنا : خود آرا، زیبا وخوش اندام
رقاق : نان نازك
رهاوی : مقامی از موسیقی
رهی : بنده و چاکر و خدمتکار ـ اینجانب که من وشخص متکلم باشد
ریاض : تربیت کننده اسب ومانند آن
ریان : سیرآب
ریو : مکروفریب
زاغ : کلاغ سیاه ـ گنجشك سیاه
زحام : مزاحمت وازدحام
زحیر : آزردگی و ناخوشی
زرق مکروفریب
زغن : مرغ گوشت رباکه بترکی غلیواج گویند
زفت : درشت وگنده وفربه
زمر : خوانندگی با نی
زمر (جمع زمره) : دسته‌ها وجماعات
ژاژ : گیاهی بیمزه که هرچندشتر بخاید نرم نشود واز بیمزگی فرونبرد
ژرف : گود وعمیق
ساغر : پیاله شراب
سالوس : شیاد ودروغگوی فریب کار خوش ظاهر
ساهی: فراموش کار، سهو کننده
سباق : مسابقه و پیشی جستن
سبال وسبلت؛ بروت که موی بالای لب باشد
سبل : موی که درچشم برآیدو آزاردهد .
سبزك : کنایه از بنگ
ستماله : ششصد
ستن : مخفف ستون
سخی : باسخاوت وبخشنده
سراب : آب نما که نمایش بی‌حقیقت باشد
سرار : پنهانی
سرخك : کنایه‌از باده که سرخ است
سرده : سر کرده ـ ساقی ـ قدح شراب
سرگین : غایط وفضله جانوران
سرنا : نای بزرگ

سرور (بادوضمه) : خوشحالی
سرور (بفتح سین‌وواو): بزرگ وفرمانده
سهی : راست رسته وخوش قامت
سره : خالص و پاك
سطرلاب . اسطرلاب از آلات نجومی است
سعد : مبارك ـ نام شخصی
سغبه : فریفته وخواهان
سفول : پائین
سفینه : کشتی
سمانه : پرندهٔ کوچکی است ـ آسمان
سم(بفتح وتشدید) : زهر
سم (ضم وتشدید) : سوراخ سوزن
سمر : افسانه
سمراء . گندم‌گون
سمن : گل
سمند : اسب زرد رنگی
سمندر : مرغ آتشخوار
سموح : بخشنده وباگذشت
سمین : فربه
سنبوسه : نان شیرینی که قطاب خوانند
سنجق وسنجوق : پرچم ونشان
سنین (جمع‌سنه) : سالها
سوك : ماتم
سها : ستاره ایست
سهام: (جمع سهم):تیرها ـ بهره‌ها
سیف: شمشیر
شاب : جوان
شاباش : شادباش ـ نثاریکه بمطربان‌و بازیگران دهند
شایگان : رایگان ـ شایان
شتا : زمستان
شجون : اندوه ها (جمع شجن بکسر وسکون)
شست : دام و بند ـ انگشت ابهام عدد (۶۰)
شستن : مخفف نشستن
شستم ـ شستی ـ شست : نشستم ـ نشستی ـ نشست
شینم ـ شیند ـ شین : بنشینم ـ بنشیند ـ بنشین
شعار : جامهٔ زیرین
شعبده: نیرنگ بازی که بنماید وحقیقت نداشته باشد
شکور : سپاسگزار
شکفته : ازهم بازشده

شگفته : بتعجب مانده ووارفته
شگرف : بزرك ـ عجیب ـ زیبا ولطیف
شمن : بت پرست
شنگ : ظریف وخوش حرکات
شوباز : شب باز ، شب زنده‌دار ـ معرکه‌گیر و بازیگردرشب
شهر : ماه ـ آبادی که به عربی بلد نامند
شهور : ماهها
شیدا : دیوانه ومدهوش
صبا : بادی که ازجانب مشرق وزد
صحن : میان خانه
صحنه : سینی بزرگ
صراحی : پیاله شراب
صراخ : ناله
صعوه : گنجشك کوچك
صفا : پاکی و بی آلایشی
صفدر : لشکرشکن
صفرا : زردآب ـ زردرنگ ـ کنایه ازطلا
صفه : ایوان
صقر : بازشکاری
صنم : بت ـ کنایه ازمعشوق
صنوبر : درخت کاج
صولجان : چوگان
صهبا : شراب سرخ
صیت : آوازه
صیف : تابستان
ضریر : نابینا
ضیاع : مِلك وزمین وآبادی
ضیف : مهمان
طارم : گنبد ـ بام خانه
طاق : بام خانه ـ یکدانه وفرد
طامات : گزاف گوئی وادعای کرامات
طبل : کوس
طبله : قوطی عطاران
طره : گیسو
طراز : زینت و نقش و نگار ـ شهری درحدودچین
طغری : نقش و نشانی است منحنی شکل که برسکه وفرمان‌شاهان میزده‌اند

طم و رم : مال بسیار
طناب : ریسمان
طنبور : سه‌تار
طواف : گردیدن
طوی (همچوجوی) : جشن ومهمانی
طیار : پروازکننده
طین : گل
عبهر : نرگس- یاسمن
عذاب (بکسر عین) : خوشگوار و (بفتح) : آزار وشکنجه
عذب : خوشگوار
عذر : بهانه
عذرا : باکره ـ نام معشوقه وامق
عذول : ملامتگر
عرعر : درخت سروکوهی
عروج : بالارفتن
عرین : جای‌شیران درجنگل و نیزار
عسس پاسبان‌کوی
عشرت : شادی
عطا : بخشش
عقار : (بضم عین) شراب (بفتح) : ملك وآبادی
عقال : بندی که برپای شترومانندآن بندند
عقعق : مرغیست شبیه کلاغ که آوازش(عق‌عق) باشد
عمی : کوری
عمات : مخفف عمایت : عمای تو
عنا : رنج
عناق : معانقه ودست بگردن هم کردن
عنب : انگور
عنبر : ماده خوشبوئی است ـ زعفران
عندلیب : بلبل
عنقا : سیمرغ
عنقود : خوشه
عنگ : الاغ نر
عیر : کاروان
عین (بکسر) : درشت چشمان (جمع اعین)
غازی : جنگجو
غبراء : خاکی رنگ وخاك‌آلود
غبغب : گوشت آویزان زیرگلو
غد : فردا
غدر : مکروفریب
غدیر : گودال‌آب
غر : زن فاحشه ـ مردکم دل
غریو : فریاد
غزا : جنگ
غزال : آهوبره
غصن : شاخ درخت
غطا : پرده وپوشش
غلاله : پیراهن
غلبیر : غربال
غماز : سخن چین
غمام : ابر
غنج : نازوعشوه
غنودن : آرمیدن
غنی (همچوامیر) : دارا ومالدار
غنا : دارائی
غناء : خوانندگی
غول : دیو
فار : گریزان
فارس : سوار
فتی : جوانمرد
فتانه : فتنه‌انگیز
فتور : سستی
فتیان : جوانمردان (جمع فتی)
فتوح : گشایش
فخ : دام وتله
فر : بزرگی وشکوه
فراز : بالا ـ پائین ـ گشاده ـ بسته
فرح : شادی
فرخ : مبارك
فرخیده : زده شدهٔ پشم ومانندآن

فرزانه : خردمند
فرغانه : شعبه‌ئی ازموسیقی۔ ولایتی از ترکستان
فرید : یگانه
فژه : دندانهٔ کلید ـ پلید وزشت وچرکین
فسانه : افسانه
فسون : فریب ومکر
فظ : بدخو
فم : دهان
فهد : یوز
قار : قیرکه مادهٔ سیاه رنگ است
قاز : مرغابی بزرگ
قالب : کالبد
قالین : قالی وقالیچه
قان : پادشاه
قباب : قبه‌ها
قبله (بضم قاف) : بوسه
قبله (بکسرقاف) : جائی‌که رو بآن نماز کنند
قدح (بدوفتح) : کاسهٔ بزرگ
قدح (بفتح وسکون) : عیب‌کسی را گفتن
قدید : گوشت خشك کرده
قذر : ناپاك وپلید
قز : ابریشم
قشلاق : قشلاق وسرزمین گرم که زمستان بدانجا روند
قشور (جمع قشر) : پوست ها
قفا : پشت سر
قلاش : بی‌بروا و بی‌نام وننگ
قلاووز : کشیك‌چی‌که قراول هم‌گویند وقلاوور ـ وقلاور ـ قلاوزهم آمده
قلب: ناسره ومغشوش۔ دل۔ وارونه
قلزم : دریائی است
قلق : اضطراب
قمقم : سبو
قنطار : پیمانه ووزنه خاصی است
قنق(ترکی) : مهمان

قنینه : بطری وشیشه
قبر : مادهٔ سیاه رنگی‌است
کاز : مغاره ـ خانه‌که ازچوب ونی وعلف‌سازند
کاغ: ناله وفریاد ـ نشخوار۔ نام مرغی است
کالا وکاله : متاع
کام : دهان ـ مقصد وآرزو
کان : معدن
کت : مخفف که‌ات
کد (بتشدید) : کوشش
کد (بتخفیف) خانه
کدر : تیره
کرام : کریمان
کرکس : مرغی است
کش : نیکو ـ مخفف که‌اش
کفاف : کافی بودن ـ مقدارکفایت
کفران : ناسپاسی
کلب : سگ
کلاب : سگان
کلك : قلم
کلنگ : آلت کندن زمین
کم پیر(همچوزنجیر) : پیرمرد سالخورده
کمیت : اسب سرخ یال سیاه دم
کمین ـ کمینه : کمترین
کهان : کوچك‌تران
کهین : کوچکتر
کون : هستی
کیا : بزرك وصاحب اختیار۔کار و بار
کیش : مذهب ـ گوسفند قربانی
گاز : مقراض
گام : قدم
گستاخ : بی باك۔ شوخ
گستی : نازیبائی وزبونی
گیه : مخفف گیاه
لئام : لئیمان وپست فطرتان
لؤلؤ : مروارید

لؤلؤلالا : مرواريد درخشان
لابه : زارى
لاغ : بازى ومسخرگى - شوخى وخوش طبعى
لالا : غلام وخدمتكار - درخشنده
لاله : گل خود رو
لايح : آشكار
لباب : مغزها (جمع لب)
لحم : گوشت
لگام : لجام ودهنه اسب
لگن ، طشت
لوليان : درويشان سرودگوى
لولى : گداى درخانه - سرودگوى كوچه‌ها
لون : رنگ
ليث : شيردرنده
ليل : شب
لين : نرمى
ماضى : گذشته
مايده : خوان وسفره
مجنون : ديوانه - نام عاشق معروف
مجير : پناه دهنده
محق : ازبين بردن ونيست كردن
محمدت : ستايش
مخلص: چاره
مدارا : سازش
مدام : هميشه - شراب
مدر : كلوخ
مدمن : آنكه پيوسته باده آشامد
مرج : چراگاه وچمن زار - بچراسردادن
مرتد : ازدين برگشته
مرمد : آنكه‌چشم درد داشته باشد
مروق : صاف وپاك
مريد : پيرو وخواهان
مزيد : زيادتى وافزايش
مزيدن : مزه مزه كردن
مسا . شب

مشمله چراغ بزرگ
مشغله : شغل وگرفتارى وجنگ
مصاف : جنگ وصف آرائى
مطار : جاى پروازكردن
مطر : باران
معد : آماده
معصره : آلت فشردن
معلق : آويزان
مفر : گريزگاه - گريختن
مقال : گفتگو
مقامر : قماركننده وحريف قمار
مقرنس : طبقه طبقه
ملا : آشكار
مل : شراب انگور- گلابى
ممل : خسته كننده وملال آور
منشور : فرمان‌كه بازكنند وبخوانند
موسيقار سازى‌كه درويشان دارند
مول : ناشوهرى ومعشوق زن
مهان (بفتح ميم) : بزرگان
مهان (بضم ميم) : خوار
مهين (بفتح ميم) : بزرگتر
مهين (بضم ميم) : خواركننده
ميز : شاش‌وپيشاب
مينا: آبگينه - شيشه شراب
ناشتاب : ناشتا
ناقور : ناى بزرك
ناهيد : ستاره‌زهره
نبيد : شراب
نخجير : شكار
نخلبند : انكس‌كه ازموم صورت درختان و ميوه سازد
نديم : همنشين
نزار : لاغر
نژند : اندوهناك،افسرده - خشمگين
نسيج : بافته

نصوح : پاکیزه وخالص
نطع : سفره چرمی
نعیم : نعمت
نغز : نیکوودلکش
نغول : بزرك وكلان
نفیر : ناله وفریاد
نقاب : روبند وپوشش صورت
نقد : زرخالص
نقصان : کمی
نمر : پلنگ
نوئین : شاهزاده
نوال ونواله : بخشش
نول : نوك ومنقار
نهار : روز
نیام : غلاف
نیران : آتش‌ها (جمع نار)
واله : سرگردان
وامق : نام مردی است درعاشقی مشهور
وام : قرض
وحل : گل
ورد (بفتح واو) : گل‌خوشبو
ورد (بکسرواو) : کار دائمی وهرروزی
وساد : بالش
وشات : سخن چینان (جمع واشی)
وغا : جنگ
ویلنا : وای‌برما
ها : بگیر- اینك
هالك : هلاك شونده
هان : آگاه باش - بشتاب
هجا : حروف الفبا ـ بدگوئی

هجر ـ هجران : دوری
هلا - هله : آگاه باش
هلیدن : دست برداشتن وفروگذاشتن
هما : مرغیست
همیان : کیسه درازی‌که برکمرمی بستند
هندام : اندام-زیبائی اندام
هنی : گوارا
هیمه : هیزم
هور : خورشید
هین : آگاه باش ـ اینك
یاز : دست درازکن (فعل امرازیازیدن)
یاسمین : گل یاسمن
یخشی (ترکی) : خوب
ید : دست
ید بیضا : دست‌سفید وروشن-کرامت‌حضرت‌موسی که چون دست در بغل‌کردی وبیرون آوردی روشن ونورانی بود
یرغو: (ترکی)مواخذه‌وتنبیه
یسار : توانگری- طرف‌چپ
یشم: سنگی‌است‌شبیه زبرجد
یغما : غارت وچپاول
یقظان : بیدار
یقظه : بیداری
یلك : نوعی‌کلاه
یم : دریا
یوز : جانوری است شکاری کوچکتراز پلنگ
یوزك : سگ توله که جستجوی شکارکند
یون : نمد زین
ییله : ییلاق‌وآنجائی‌است خوش‌هوا وسردسیرکه درتابستان بدانجا روند

فهرست ابیات ترکی که در شعر پارسی یافت شود

غزل ۸٦ بیت ۱۳ یك بیت بیت ۱٤ یك مصرع

غزل ۹۵ بیت ۹و۱۰ ۲ بیت

غزل ۳۲۲ بیت ۵و٦ ۲ بیت

غزل ۵۲۵ بیت آخر ۲مصرع و نیم

غزل ۵۸۸ بیت آخر ۲ بیت

غزل ٦۱٤ بیت ۹ یك مصراع

غزل ۷۱٦ ۲ بیت آخر ۲ بیت

غزل ۷٤۷ بیت ۷و۸ ۲ بیت

غزل ۸۲۳ بیت۷ (سه ربع بیت)

مسمط ۱و۲و۲۰و۲۱ نیم مصرع در تمام ابیات

ابیات عربی که در اشعار پارسی یافت شود

۳ رباعی ۱۵۸ ۳۰۰ ۳۰۱ ٦ بیت

غزل ۸٦ بیت آخر یك بیت

غزل۹۵ بیت آخر یك بیت

غزل ٦۵۸ ۳ بیت آخر ۳ بیت

غزل ۸۲۳ بیت۸ یك مصرع و نیم

سخن مصحح کتاب

با آنکه سلطان ولد فرزند مولانا وتربیت یافتهٔ آن‌چنان پدر و جانشین وی است آثارش با اینکه در خور مطالعه می‌باشد از حدود خانقاه او بیرون نیامده و در دسترس قرار نگرفته است وجز عدهٔ معدود از آن آثار بکلی بی خبر مانده‌اند. تا اینکه در این اواخر کتاب ولد نامه بهمت آقای جلال همائی استاد دانشگاه تهران بچاپ رسید ومنتشر گشت‌ودیوان اشعارش‌هم‌دراسلامبول چاپ گشت واین دومی «دیوان اشعار» آنطور که باید در کشور ما منتشر نگردید و غالباً از وجود آن بی‌خبر بودند حتی آنانکه‌با کتاب‌سرو کار بیشتری دارند هنوز ازچنین کتابی که بچاپ‌هم‌رسیده آگاهی ندارند.

بنابراین شایسته بود که این کتاب دردسترس همگان قرار گیرد وپارسی زبانان خصوصاً اهل عشق و عرفان و ادب از مطالعهٔ آن بهره گیرند.

لذا آقای داود شیرازی مدیر کتابخانهٔ سنائی درصددچاپ و انتشار آن بر آمد وبسابقهٔ آشنائی وحسن ظن باین‌ناچیز مراجعه‌نمود ومرا عهده‌دار تصحیح و مقابله وترتیب و تنظیم فهرست اسامی و فرهنگ لغات مشکله آن نمود منهم با بضاعت مزجاة درهرجهت کوشش نموده واز بذل جهد فرو گزار ننمودم و اینك این کتاب را تقدیم‌مینمایم امید است که موردقبول واقع گردد. واینست شرح کارهای‌ما :

این کتاب نخستین‌بار درسال ۱۲۰۸ هجری‌قمری دراسلامبول بچاپ رسیده بود وبا چندنسخهٔ خطی که قریب‌بزمان مؤلف نوشته شده‌مقابله گشته بود (۱)

---

(۱) تاریخ کتابت یکی‌ازنسخه ها که درچاپ اسلامبول پایان کتاب ذکر نموده‌اند: وقدنمقها الحقیر الفقیر المستغفرمن‌الذنوب حسن بن‌عثمان‌الولدی فی حادی عشر من‌شهرالله الاصب رجب سنه اثنی‌وعشرین وسبعمائه (۷۱۲)

اساس کارماهم ازروی همان نسخه است. جز آنکه اسلوب و ترتیب کتاب درین چاپ بکلی باچاپ اسلامبول فرق کرده است زیرا ترتیب آن چاپ که از روی بحور شعریه تنظیم ساخته بودند مورد پسند نیفتاد لذا بخود زحمت داده کتاب را بترتیب حروف الفباء منظم ساختم وهرحرف را از میان تمام بحور کتاب بیرون کشیده یکجا گرد آوردم وعلاوه براین ، اقسام‌شعر را (ازغزل وقصیده وترکیب بند وغیره)ازهم جداساخته درچندبخش آوردم ونیز تغییرات جزئی دیگر بشرح زیرانجام داده‌ام :

۱ ـ نسخه بدلهارا مطابق‌چاپ نخست‌با اسلوب بهتردرپاورقی ذکرنموده گاهی پاورقی‌رادر متن ، ومتن‌رابپاورقی آورده‌ام .

۲ ـ کاف‌و گاف راکه‌عموماً بایك‌سر کش‌بودبگذاشتن دوسر کش‌برروی گاف ازهم جداساختم

۳ ـ در کتابت‌همزه برروی‌های‌غیر ملفوظ هر کجاحالت اضافه یاصفت‌بود [همچو : بادهٔ گیرا ـ غمزهٔاو] بحال‌خود گذاشتم ولی‌هر کجا این دو حالت نبود غالباً بصورت «ئی» تغییرداده‌ام (میخانه‌ئی بدیدم ـ توبوده‌ئی)

۴ ـ آنك وآنچ راآنکه وآنچه آورده‌ام وهمچنین (کندر ـ کندرو ـ کین) بصورت کاندر ـ کاندرو ـ کاین ـ در آمده است ودراین موارد نسخه‌بدلها راحذف کرده‌ام چه‌آنکه اینها نحوهٔ کتابت‌است نه‌تغییر عبارت

۵ ـ پاره‌ئی تغییرات جزئی در کتابت صورت گرفته همچو : وادل من ـ دل‌افروز ـ آنك‌افتد ـ اسب ـ که، وا دلمن ـ دلف‌روز ـ آن کافتد ـ اسپ» ثبت شده بود .

۶ ـ تاحدی که لازم مینمود غالباًنقطه گذاری رامراعات‌نموده‌ام«؟» نشانهٔ پرسش ـ «،» نشانهٔ وقف ـ «:» علامت بیان

لغات کتاب راآنچه‌بنظر دشوار مینمود گرد آورده معانی را با مراجعه بکتب معتبره لغت‌همچو : برهان‌قاطع ـ المنجد ـ فرهنگ‌انندراج ـ فرهنگ لغات‌تاریخ‌وصاف ـ فرهنگ‌نوبهار ـ وجز اینهاهرچه‌ممکن‌شدساده‌ترو مختصرتر

ذکر نمودم وشرح نامهارا در لغت نامه نیاوردم و بدینجهت فهرست نامهارا چند بخش نمودم تاهر کدام از عنوان خود که نام شخص یا نام مکان یا نام طایفه است شناخته شود و البته بنابر اختصار بود و گرنه بهتر بود همه لغات و اسامی مفصلا شرح گردد. امیداست که همین مقدار بهره مندی دهد در پایان خواهشمندم هر گاه باشتباهی برخورد گشت ابتدا بغلطنامه رجوع گردد و چنانچه از غلط نامه رفع نشد (و این کمتر است) سزاوار چشم پوشی است که انسانی از اشتباه مصون نباشد خصوصاً آن که آنطور که باید وشاید مجال تصحیح ومطالعه نداشته‌ام هم چاپخانه و هم ناشر فرصت نمیدادند ولی با اینحال هر چه توانسته ام کوشیده ام و اکنون هم این کتاب نسبت بکتابهای چاپ ایران کم غلط است بلکه این چاپ علاوه بر اسلوب ازحیث صحت هم برچاپ اسلامبول برتری دارد (هر چند چاپ اسلامبول هم خوب است وزحمات آنان مورد تقدیر) و درهرحال توفیق بیشتر جویاهستم.

شهریورماه ۱۳۳۸

اصغر ربانی «حامد»

غلطنامه دیوان سلطان ولد

بیت	نادرست	درست
٢٩	چین وختا	خطهٔ چین وختا
٨٧	که مستم	که من مستم
١٨٤	گفت فلك	گفت ولد
٣٠٥	جمع وصفا	جمع صفا
٣٢٢	بربا	بریا
٣٢٧	زچرخ وزمین	زچرخ وزمین
٤٥٤	آتش (کذا)	آبش «ظاهر»
٦٧٧	آو	او
٦٧٩	حاك	خاك
٨٨٤	کوه	کو (ه)
٩٠٥	چه سیما	چه سیماست
٩٤٧	کردی	گردی
١٠٩٤	فزدن	فزون
١١٤٣	هرآنگو	هرآنکو
١٤٠٢	بکستست	بگسستست
١٧٧٢	راه درده	راه ده
١٨٤٤	رقته	رفته
١٨٧٣	ازبکهم (کذا)	ازبگهم (بهتر)
٢٠٦٩	کفت	بگفت
٢١٢٠	تمنست	تمنست
٢١٣٦	سعادت	سعادات
٢١٨٣	بیچون شد	بیچون شده
٢٣٤١	سپج	سپنج
٢٤٣٠	یجای	بجای
٢٥٠٤	نگبجد	نگنجد
٢٥٩٠	زحسنت گنج	زگنج حسنت
٢٦٢٨	سمر(١)	سمر(٣)
٢٦٣١	برده زد	برده زد
٢٦٦٣	می‌شطرنج	می برشطرنج
٢٧٢٤	بی سببی	بی سببی
٢٩٢٦	ا مان	ایمان
٣١٩١	طالب مطلوب	طالب ومطلوب
٣٣١٣	پپایان	بپایان
٣٣٧٤	ابلیس‌آمد	ابلیس ابد
٣٥٠٥	طلب شب	ظلمت شب
٣٥٩٢	ارلطف	ازلطف
٣٦١٤	بغده	بنده
٣٩١٣	پاوسرر	پا وسر
٤٠٣٦	یکرگشتنی‌ام	گرکشتنی‌ام
٤١١٩	بیش بت	پیش بت
٤١٦١	با رویست	بارو بت
٤٢٠٥	مجون	مجنون
٤٩٨٣	توتی	توئی
٥١٩٢	زعشقس	زعشقش
٥٣٠٩	ئوئی	توئی
٥٤٠٦	معده	معده
٥٤٢٩	آذر	آزر
٥٥٢٤	کردم	گردم
٥٥٢٧	باآتش	باآتش
٥٧٤٧	چون‌کف وکو	چون گفت وگو
٥٩٥٠	ی بوید	می پوید
٦١٠٥	شنو	بشنو
٦١٦٢	جز نیست من	جزمن نیست
٦٢١١	دزصف	درصف
٦٢١٧	ببیند این	بیند این
٦٢٢١	دل افروزز	دل افروز
٦٢٥٧	ابشاه	ایشاه
٦٥٨١	نفش	نقش
٦٦٠٥	می میگوید	میگوید
٦٦١١	ایطالب	ایطالب سود
٦٧٨٦	هرکسی	هرکس
٦٩٠٧	کزشبهٔ	کزشبهی
٦٩٣٢	شادنشین	شادنشین و
٦٩٥١	فزون شوی	شوی فزون

بیت	نادرست	درست
۷۰۴۵	جاودان	جادوان (ظ)
۷۲۸۷	بی	بی
۷۳۴۶	همجو	همچو
۷۶۸۳	بتما	بنما
۷۷۱۰	دوصد بهر	دوصد بحر
۸۰۱۹	ارمن	ازمن
۸۳۶۸	با کرهی و	با کژی و
۸۵۸۶	زنقوش	وزنقوش
۸۸۲۳	ولدخواهم	ولدخواهد
۸۸۳۵	مسجد	مسجد
۸۹۶۰	افرونی	افزونی
۹۲۸۰	رحم کن ای	رحم کن
۹۲۹۹	مختسب	محتسب
۹۵۶۹	شبها بر بندگانت	شها بر بندگانت
۹۶۰۳	کعبه و	کعبه‌ست و
۱۰۶۸	گهی بر	گهی بر

بیت	نادرست	درست
۱۰۴۹۲	شمس بدر	شمس و بدر
۱۰۶۹۹	خیبر	خیبر
۱۰۹۸۲	زین	گزین
۱۱۲۰۲	کون مکانست	کون ومکانست
۱۱۲۳۸	بیش (کذا)	پیش (ظ)
۱۱۲۸۷	برچوتوئی	برچوتوئی
۱۱۳۰۱	بی‌سرو بی‌شاخ	بی سرو و بی شاخ
۱۱۴۵۲	چون خاری	چوخاری
۱۱۴۹۲	سافی	سافی
۱۱۴۹۷	گرنی(۳)	گرنی
۱۱۷۵۸	تفدی	تفنی
۱۲۲۲۴	بقال (کذا)	نقال (ظ)
۱۲۳۳۷	درخرمن ۱	درخرمن
۱۲۳۳۷	برمامقابله بجوی	برما بجوی
۱۲۴۷۵	دبرم	زبرم
رباعی ۳۵۴	کزوران	کزروان

غلطنامه پاورقی

صفحه	نادرست	درست
۱۰	۱ یارنکوروی میر	یارنکوروی بیا
۲۴	(۲) زجان ...	زدل ...
۲۹	ندارد . .	(۲) بس شراب
۳۴	(۱) زحنب	زخنب
۸۴	(۲) عرنوئش	عمرنوئش
۹۴	(۱) لهخوش	خوش
۹۹	(۳) کذا .. الخ	
۱۱۶	(۲)مرغیست‌شدکاری	مرغیست گوشت ربا
۱۲۱	(۲) بردآب	ببردآب
۱۲۵	(۳) (۳) .. لاید :	ناله کند
۱۲۹	(۲) حلقت	خلقت
۱۴۳	(۲) (۲) ... الخ	زائداست
۱۸۸	(۱) (۰) ... الخ	یعنی مشک تاتار پیش سیاهی وخوشبوئی زلفش بمنزله خدمتکاراست
۱۹۱	(۱) دادن گروم	روان گردم
۲۱۲	(۶) (۶) ... الخ	زیاد است
۲۴۳	(۳) (۳)	(۲)

بیت	نادرست	درست
۲۴۴	(۲) (۳) ... الخ	ناشتاب ـ ناشتا
۲۵۳	(۱) (۱)	(۱) صد سرو بیر
۲۶۰	(۲) (۲)خست‌الخ	(۲) چست الخ
۳۷۲	(۳) (۲)باماهواهمه	(۲) باماه وهمه
۲۹۰	(۱)نسخهٔ‌الخ(۲)(۱)..	نسخه‌ل (۲)
۳۲۸	(۲) ازز آنغمزه	ازآنغمزه
۳۳۱	(۱) درویشی	درویش
۳۴۵	(۱) دواقفان	درافغان
۳۴۶	(۴) (۴) ... الخ	(۴) (جنسیت)بتشدید
۳۵۳	(۱) سماع ...	سماع ما ..
۳۵۶	(۱) سلطانبی	سلطانئی
۳۶۹	(۱) نهال تو	نهان تو
۳۸۵	(۱) (۱) ببشم	(۱) بپشم
۳۷۷	(۴) بگردا ...	(۴) بگردان ..
۴۵۲	(۳) همی باید ..	همی پاید ..
۵۲۴	(۱)بی‌سروبی‌شاخ	بی‌سرووبی‌شاخ
۵۹۲	(۲) بلالی	هلالی

تذکر: ازصفحه۴۹۴تاآخر کتاب شماره ابیات (۵۰۰شماره) اشتباهاً اضافه شده تصحیح نمائید

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
3248			



از انتشارات
کتابخانه سنائی



از انتشارات

کتابخانه سنائی